کتاب خسرو وگل شیخ عطار سلخ ٢١

مصيبت نامه

حمد پاک از جان پاک آن پاک را / کو خلافت داد مشتی خاک را
آن خوش بخشی که آدم خاک اوست / جزو و کل برهان ذات پاک اوست
آفتاب روح را تابان کند / وز گل آدم جبین پنهان کند
چون گل آدم بصحرا آورد / این همه اعجوبه پیدا آورد
چون درون نطفه جانی نهد / آفتابی در سپیدابی نهد
کلبهٔ روح القدس قلبی کند / قالبش چون دحیهٔ کلبی کند
از دو انگشت عین او آورد / بحر دل در اصبعین او آورد
کوه را چون ظلّه آسان او کند / بحر را گهوارهٔ جنبان او کند
شیر از انگشت خلیل آوا آورد / عیسی از جبرئیل او آورد
طفل را در مهد پیغمبر کند / وز دهم پیرانش بالغ تر کند
کوه را در گردن عوج افکند / سد در یاجوج و ماجوج افکند
شیرخواری را بتقدیر آورد / وز میان روث و دم شیر آورد
خاک را مهد بنی آدم کند / باد دانه ماهه مریم کند
آب موج آرنده زایل سازد او / آتش سوزنده را گل سازد او
گرگ را بر برهن گویا کند / وز دم پیراهنی بینا کند
بنده را منصب شاهی دهد / از جهان جاهی جهان جاهی دهد
از عصایی سنگ را از نرم کند / وز نیی گندم عصا آدم کند
مرده را از زنده پیدا آورد / زنده از مرده بصحرا آورد
برف و آتش جفت یکدیگر کند / تا از آن قدوسیبی سر بر کند
کبر را از عطسهٔ شیر آورد / گاو را از کره در زیر آورد
انگبین را پرده کافوری کند / وانگهش آن پرده زنبوری کند
ماه را بر رخ سیاهی او نهد / گاو را بر پشت ماهی او نهد
سنگ را از بیم خویش آبی کند / آب را از خوف سیمابی کند
صد هزاران راز در مویی نهد / در دلش از خوف خود شوری نهد
کز ملک را کبر و صلبش کند / که جلالش بشکند قلبش کند
جعفر طیار را پر بر نهد / سیر دین را از علی در بر نهد
که زنی آرد نمردی پیرزنی / گاه مردی را زنی شوهر زنی
گاه از مرغی کند حیناکری / گاه از نخلی کند حلواگری

اژدها سنگی و کرمی در میانش / او نهد کرمی و برگی در دهانش
دود را بی آتشی انجم کند / سنگ و آتش آرد و هیزم کند
سنگ سرد از آتش دل گرم اوست / چوب خشک از میوه تر نرم اوست
که ز آدم اشهبی می آورد / گاه از رهزنی شیبی می آورد
نیش را در نوش شمع او می نهد / ماه را با مهر جمع او میکند
پشه را صف شکن می آورد / در مصافش پیلتن می آورد
تا سر یحیی است غارت میکند / پس بیحیی ماندن اشارت میکند
صد هزاران ساله طاعت کرده بی / طوق لعنت می کند در گردنی
ملک در دست شبانی مینهد / منت او بر جهانی می نهد
دیو را انگشتری در میکند / دیو مردم را پری در میکند
ذات ذوالنون را چو سر در حوت داد / در سر بطن خودش قوت داد
آب را در پای عیسی خاک کرد / وز دمش در خاک جان پاک کرد
آنچنان عیسی چنان پیدا نمود / از بن جیبی ید بیضا نمود
که دو خاکی را بالا راه داد / که سه قدسی را بشیب چاه داد
شادیی روحانیان از بهر اوست / گریهٔ کروبیان از قهر اوست
قطره را در مکنون می دهد / نقطه را در کون و کون میدهد
هم ز خوی منعقد دل میکند / هم خلیفه انگشت کل میکند
عقل سرکش را بشرع افکنده کرد / تن بجان و جان به ایمان زنده کرد
خوان گردون پیش درگاه او نهاد / قرص مهر و کاسهٔ مه او نهاد
چون در آب بحر موج آغاز کرد / مرد را ناامیزش هم باز کرد
از درخت سبز شمعی بر فروخت / تا چو پروانه کلیمش بر بسوخت
آتشی بر دست دشمن بر گرفت / با خلیلش طبع اسمندر گرفت
کلک را در کهف کلب روم کرد / آهن و پولاد را چون موم کرد
کوه را گردون بحق می آورد / ذره گوی طبق می آورد
در غش راهی که گردون میرخ / سرنگون در خاک و در خون مرده
کرد خاکی سرنگونش کشد / وز شفق دامن بخونش در کشد
خنگ را مرغ را هم ناله ساخت / مرغ آورد و ز سنگش ناله ساخت
مرغ مستش چوب پیل آغاز کرد / در میان کعبه سنگ انداز کرد
مرغ را هش از کمر پیشی گرفت / با سلیمان لاجرم کشتی گرفت
نحل او چون وحی او معلوم کرد / بس که شیرین کاری چون موم کرد
عنکبوت او جود دام انداز شد / آن چنان مرغی بدامش باز شد
اوست آن کز یک دو حرف نامدار / کرد پیدا در سه بعد از کان جهان
پنج حس در شش جهت ساکن کرد / هفت را در هشتمین در کار کرد
نه فلک چون ده یکی شد از درش / از دو عالم جای امد برترش
چون بهشتم در دوشش باز داد / چار را نه داد و نه را چار داد
مردمی در آب شوره کوشه / کز جهان پیه آبه بودش توشه
آب حیوان داد در تاریکیش / تیزی آورد در باریکیش
بر سپاه بر سفیدش شاه کرد / روشنش در تیرگی چون ماه کرد
سیحو ماجوج بر طاقش نشاند / خلق را در عهد و میثاقش نشاند
که چراغ و گاه چشمش نام کرد / در چراغش روغن بادام کرد
در خلافت جامه پوشیدش سیاه / کرد دیبای سپیدش پارگاه
تا بروان کرد و حاجب راست کرد / مردمه را پوستکی آغاز کرد

از درون بنشاند واشی بکار / تا زدل آبی زند وقت غبار
آن برون دو پرده دار طرفه کرد / تا نیارد غول قصد غرفه کرد
صف کشید وانجم و بر در نشاند / تا کسی کاوباش بود از در براند
همچو یوسف گرچه جایش چاه داد / تا بهفتم آسمانش راه داد
سر نهانی در تماشای نظر / بر طبق میر بخشش نقدی دگر
در سوادش مردمی را زین داد / بر طبق نقدی که دادش عین داد
وهم را در راه او جاسوس ساخت / تا بنامحسوس صد محسوس ساخت
در خزانه داری آورش خیال / تا همه چیزی بسازد حسب حال
کرد مشرق حفظ چابک کار را / تا نگه بانی کند اسرار را
در دلش گنجی نهاد از معرفت / دادش از جان جام جم عیسی صفت
شاه چون در صدر سرکاری بکرد / حل و عقد ملک بسیاری بکرد
در درون پرده مشرق ساختش / خواب را هم خوابهٔ خود ساختش
خواب را چون در شاهد کار کرد / از سنان مژه در مسمار کرد
دو صدف را روی در هم بر گشاد / حقهٔ سی و دو لولو بر گشاد
بیست و نه چشمه درفشان بار کرد / رشتهٔ سی و دو در آغاز کرد
از صدف لا را نهنگ آسان نمود / تا دهن بگشاد الا الله نمود
شد نهنگ لا بسرهنگ عرب / زان کمی دادش چو قاف و تیغ نیز
کرد ظاهر قاف را عنقا بر آن / تا کند سیمرغ معنی بال باز
عین را نونی درو پیدا نمود / تا صدف را چشمه پیدا نمود
بست بر فتراک موری طاق سین / داد اهل شهر خود را یا و سین
چون صدف را برد کی بسیار بود / بود کی را برده قرص کار بود
پس در پرده و پرده را بگشاد جای / تا کسی ننهد برون پرده پای
بست لایق پردهٔ عشاق را / تا نوایی میدهد آفاق را
چون مخالف دید راست کرد / تا پس پرده مخالف راست کرد
در صدف تیغ زبان بکار کرد / تا که بنهاد هر که انکار کرد
عاقبت سوز فراق آمد بدید / در صفاهان عراق آمد بدید
بحنین تیغی که دانستی بهش / شور و تیزی و تلخ و شیرین و ترش
گر ترش تیزی کند و ایذ بزور / تلخیش بکند ز شیرینی و شور
در گهر افشاندش آویزش نبود / با سی تیزی و سر تیزیش نبود
او یکی را در نهاد و بند او فکند / وین دگر را بسته در بند او فکند
بس زبان با تیغ بند راه زن / بر حسینی زند به آواز حسن
نطق اگر بودش درست لفظ کرم / خوش خشم ز تیغ چوب نم
چون صدف شد راست گوهران کشت تیغ / گوهر افشانی در آمد بی دریغ
مور اگر شکر نجنبد گو مچین / کور اگر گوهر نبیند گو مبین
ای شده هر دو جهان از تو پدید / نا پدید از جان و جان از تو پدید
ای درون جان برون نا آمده / وی برون جان درون نا آمده
تو برونی و درونی در نوی / نه برونی نه درون نه هر دوی
چون ز ذات خویش بیرون آمدی / نه درون رفتی نه بیرون آمدی
سر و عالم قدرت بیچون تست / هم تویی چیزی اگر بیرون تست
چون جهان را اول و آخر تویی / جزو و کل را باطن و ظاهر تویی
پس تو باشی جمله دیگر هیچ چیز / چون تو باشی خود نباشد هیچ نیز
ای ز چشم و جان نهان دیدار تو / گم شده عقل و خرد در کار تو

هست عقل و جان و دل محدود خویش / کی رسد محدود در معدود بیش
ای نهانی با چنین بس آشکار / چون تو هستی کی بود کس آشکار
هم خرد بخشی خردمندان تویی / هم خداوند خداوندان تویی
جمله را در خاک انداختی نخست / پس بپاداشان کنی آخر درست
بر ده حکمت ز ماهی تا بماه / در کمر چنم ز کوهی تا بکاه
عرش چون ره یافت دید از هیچ جای / عرش را کو هیچ بر فتاد ز پای
کرسی از خود محو شد از بیم حست / ثبت العرش اصل می باید نخست
لوح را چون بی تو دل پر سود شد / با سر لوح نخستین دود شد
تا قلم بشکافت از آه وی تو / چون قلم بر خط شد از سودای تو
میزند چرخ آسمان از سوز آن / می نگنجد در همه روی زمین
از پی گردت زمین راه زنان / دست ماندست از دعا بر آسمان
مهر از بهر سک کویت نشیم / شد ز رنگ و کوده آورده کم
مه کرد اول چو نعل آتش آرسته / چون زبست آن نعل بر آتش خوشت
صبحدم بر یاد تو یک خنده کرد / خلق را اندم چو عیسی زنده کرد
زور یافت از تو به نوجانی دگر / زانکه هر روز نست در شانی دگر
زنگی شب چون نزول نشست / خنده زن دندان سفید از کرب
ابر را بی تست دل پر برق و رشک / روی دارد صد هزاران قطره اشک
رعد را تسبیحت آورده بجوش / آب برده بر قش و او در خروش
برق را چون بی تو صافی درد بود / لاجرم تا زاد حالی مرد زود
آتش از سوز تو آب خویش برد / لاجو آتش تشنه آب اندیش مرد
باد آمد خاکساری پای بست / خاک پاش کوی تو بادی بدست
آب را چون شوق تو آبش فروخت / آب رویش ریخت چون آتش بسوخت
خاک ره را باد سرد از بهر تست / خاک بر سر می نیاد از قهر تست
کوه را دل خون شد از تقدیر تو / آب از او میریزد از تشویر تو
بحر چون از آب شد لب خشک ماند / کشتی از سوز تو همه بر خشک ماند
جمله گلها رنگ رنگ پاک / میوه میریزد ز شوق تو بخاک
چون شکوفه از شگفتن سیر شد / ز اشتیاقت روز طفلی پیر شد
جام زر بر دست نرگس می نهی / نقره را میر مجلس مینهی
لاله را با کوه کردی در کمی / تا کلاه افکند در خون جگر
یاسمین چون بر زمینت سر نهاد / چار ترک آسمان را بر نهاد
شد بنفشه خرقه پوش کوی تو / سر به بر دلمست های و هوی تو
سوسنت چون شکر گفتار زد زبان / بنده گشت آزاد از هفت آسمان
غنچه پیکان بود و گل لعل عجب / لعل پیکانیش دادی زین سبب
دفتر گل بین که می بندد بحق / حمد تو میزند زبان از هر ورق
چند گوهر کانچه گفتم آن نه / چند جوهر کانچه جوهر آن نه
چون بمیدانم چه گویم من ز تو / چون نبی با صد چه جوهر من ز تو
جمله یک ذاتست اما متصف / جمله یک حرفست اما مختلف
گرچه یک ذاتست من دانا نیم / گرچه یک راهست من بینا نیم
می نمایم این ره بی پایان تست / خلق هر ساعت درو حیران تست
تا ابد این راه منزل رفتنست / جمله در خونابهٔ دل رفتنست
قصه کان نه دل و نه جان شناخت / کی توان دانست و کی توان شناخت
هر که او این راه مشکل پی برد / گر بود صد جانش یک جان کی برد

جان این چیست در خون آمدن
وز وجود خویش بیرون آمدن
چون نیی با سر این رشته باز
همچو سوزن مانده ام سر رشته باز

نیست جز واماندگی دریافتن
زانکه هستی یافتن نایافتن
چرخ میخواهد که این سر پی برد
او بسر گردانی این سر کی برد

حل و عقد این چنین سلطانیی
کی توان کردن بسر گردانیی
چیست از سرگشتگی پیش این زمان
گر نمی دانی بدان از آسمان

گر فلک گر مهر و ماه و اختر است
می شب و هر روز سرگردان تر است
در تو گر سرگشتگی از راه نیست
جان توای جان من آگاه نیست

در طریق عشق بی آیین تو
خاک شو با همچو آتش تیز تو
تو چو طین کن که زنی در وقت کار
لاجرم آویز داری بی شمار

کار ز آتش بایدت آموختن
مذهبی دارد عجب در سوختن
چون بسوزد هر چه میخواهد ز بیش
جمله بگذارد شود با جای خویش

دیو دل از سیم تو بر داشته است
سیم و زر جمله بتو بگذاشته است
زانکه دیو از آتش است و تو ز خاک
تو بگیری او بسوزد جمله پاک

گر چه دنیای دنی اقطاع اوست
آتش است و زان ندارد هیچ دوست
آن ندیدی تو که ابلیس لعین
راستی ننهاد رو بر زمین

گفت من خود ز آتش افروزنده ام
سجده نکنم زانکه من سوزنده ام
حق چو آتش را سرافراز آفرید
سر بسجده چون تواند آورید

دوزخ از آتش چنان شد صعبناک
از که دارد آتش سوزنده باک
زنده کانی گرم خویش و گرم خوست
در زمین و آب و باد و آتش است

در میان چار خصم مختلف
کی توانی شد بوحدت متصف
گرمیت در خشم و شهوت میکشد
خشکیت در کبر و نخوت میکشد

سردیت افسرده دارد بر دوام
تربیت رعنایت آرد مدام
هر چهار از یکدگر پوشیده اند
روز و شب با یکدگر کوشیده اند

گاه این یک غالب آید گاه آن
چون تو رفتی خواه این خواه آن
دشمن یکدگرند این هر چهار
کی شوندت هرگز ایشان دوستدار

تو بهم با دشمنان در پوستی
چشم میداری ز دشمن دوستی
گر تو خواهی تا رهی زین دشمنی
پشت آرد در تو چندین دشمنی

همچنان گر چار خصم مختلف
شد تنت هم معتدل هم متصف
جانت را عشقی بباید گرم گرم
ذکر را رطب اللسانی نرم نرم

زهد خشکت باید از تقوی دین
واه سردت باید از برد الیقین
تا چو گرم و خشک و سرد و تر بود
اعتدال جانت نیکوتر بود

هر کرا جان معتدل شد اینچنین
سنگ چشمش لعل دل شد این چنین
ورنه عکس این بود تنگی بود
تنگ نبود سنگ را لعلی بود

جهد کن ای از رعونت داده این
تا نگردی همچو ابلیس لعین
از ملایک بوده شیطانی شوی
اهرمن گردی هامانی شوی

از مقام بلعمی کلبت کند
یا نه چون برصیصیان قلبت کند
جهد کن ای لعل بوده شاه را
تا نگردی مسخ و ملعون راه را

در چنین ره قلب بسیاری کنند
از زری نخس و رگلی خاری کنند
ساحران دیده عصایی را امین
گفته آمنا برب العالمین

پس چو دوران گوید پیغامبری
سجده کرده پیش گاوی از خری
از عصایی ساحر ایمان یافته
بس چو او از گاو کفران یافته

تو چنان دانی که این بازار عشق
هست چون بازار بغداد و دمشق
عشق را امروز و فردا کی بود
کفر و دین اینجا و آنجا کی بود

زند از باد کف خاک آدمیست
گر چنین چیزی دگر هستان دمیست
یارب آن خود چه نظر بوده است پاک
کاشکارا کرد آدم را ز خاک

آن همه اعجوبه در وی کرد گم
عرشیان از بهر او شاگرد کرد
آن چه خاکی بود کز پستی فرش
چون گهر زیر و زبر شد فوق عرش

آن بفوق عرش از آن تحویل خواست
گر بدالله وز پی جبریل خواست
آسمان و عرش و کرسی چیست پوست
خاک الحق جمله را مغزی نکوست

قرب خاک از بعد آن کاملتر است
کاینجا او مشهور شد و اصل تربت
سر کمان گر پی کشند تن پشته
تیر او پیشک شود در پشته

بار پس ندوذ برم در حیله ساز
کی تواند جستن از آب روز باز
زاشتیاقت ذره ذره بوده خاک
آتشش از جان بر آورده هلاک

دوزخش در معرفت ذره شد
نه بخود چون دیگران غره شد
لاجرم اندر امانت پیش شد
قرب او از هر دو عالم بیش شد

ملک را سلطان و مالک آمد او
مرد مسجود ملایک آمد او
چشم آدم صورت و جان آمده است
گوهر جان جسم جانان آمده است

لاجرم او جان جان آمد ترا
بی جهان جان جهان آمد ترا
چون برون آیی ز جسم و جان تمام
تو نمانی حق بماند والسلام

گنج خود در قعر جان مست برد
تا کسی اینجا نیارد دست برد
لیک چون ابلیس بوی جان نیافت
بر در دست و دست بر دان نیافت

این چه دریا بست قفلش بی کلید
وین چه دریاییست قعرش ناپدید
گو بدین دریا در آیی یکدمی
حیرت جان سوز بینی عالمی

یک دمت را صد جهان حسرت دهند
زان حیرت دو صد حسرت دهند
چون تو دریایی نه نظاره کن
گر ز خشکی کرد و کشتی پاره کن

معرفت چه ویق مزاکیست
کلکم فی ذاته جمعی بست
هر چه دانی آن تو باشی یکی
ور ندانی انجزان باشی یکی

هان باطن واو ان ظاهر بود
معنی هو اول و آخر بود
که های و هو اشارت میکنی
ور ز واو عبارت میکنی

ها بیفکن واو را آزاد کن
بنده شو بی ها و هویش یاد کن
چون برون است او ز هر چیزی که هست
جز خیالی نیست از و چیزی بدست

تا چنان کان هست بنماید ترا
دیده و دانسته چون آید ترا
هر چه بینی جز خیالی پیش نیست
هر چه دانی جز محالی بیش نیست

آن مریدی پیش شیخ نامدار
تا ز حق میگفت بیرون از شمار

شیخ او را گفت بس ای ناتمام
نیست حق را در حقیقت هیچ نام
زانکه هر چه آن تو خوانی آن تو است
آن تویی و هر چه دانی آن تو است

گر تو صد دریا در آشامی بروز
همچو کوهی باش و چون دریا مشور
تو بباش آخر چنانکه انجر
ره به پهلو میروی چون قعر

هفت دریا بانوش در نه جبین
ز آن زوی قطره دیگی همیسو
تشنه او میرا کی تو زنده
خاک این در باش اگر تو بنده

کاسه جندیی ملیس ای بوالعجب
چون بخوردی کاسه دیگر طلب
هر که آبستن نشد از درد این
او زنی باشد نباشد مرد این

ذره‌ای درد خدا در دل ترا — بهتر از هر دو جهان حاصل ترا

خلق در هر نوع و هر راهی که مرد — چون همه جاوید آن خواهند برد

من بدین پشتی درین دردم مقیم — تا همین دردم بود فردا ندیم

زنده زین دردم بد نام نفس — هر دمم در کوی این درد است و بس

در قیامت مونسم این درد باد — پیشهٔ من مجلس این مرد باد

کی بهشتی باشم و کر دوزخی — باد جانم مست این درد ای اخی

هر کرا این درد نیست او مرد نیست — نیست درمان کر ترا این درد نیست

خالقا بیچاره کوی توام — سرنگون افتاده دل سوی توام

ای جهانی دردم راهم ز تو — درد دیگر وام میخواهم ز تو

رنج برد کوی تو بیخ خوش است — درد تو در کنج جان من خوش است

هر چه خواهی میتوانی کرد تو — پیش کردان مردم این درد تو

کی نماید درد تو عطا دها — او نخواهد کافر و دین دار را

درد تو باید که جان میسوزدش — پای بر آتش جهان میسوزدش

دردمی باید دلم با درد تو — لیک نه در خورد من در خورد تو

در جدایی که داری میفرست — لیک دل را نیز یاری میفرست

دل کجایی یا دیت دردی کشد — کین چنین دردی نه هر مردی کشد

خالقا تا این سکم در باطنست — راه جانم سوی تو نا ایمنست

از خودی این سک نخوردی بس بسم — کی نباشم من تو باشی این بسم

تو ببین داری جو من در همی — من ندارم تا ابد جز تو کسی

چون کشیدی از میانم با کنار — در میانم بر کنار از اختیار

در میان راه تنها مانده‌ام — کس ندارم بیکس و پا مانده‌ام

ای کس هر بیکسی من بیکسم — تا کسی را کر کسی باشی بسم

کر من بیکس ندارم هیچکس — همدم من تا ابد یاد تو بس

چون همی شد غرقه فرعون از نشان — از لون پر کرد جبریلش دهان

نیمهٔ قول شهادت کفته بود — دید کو نیمه ز عالم رفته بود

از کرم کفتی که ای روح الامین — کی تمام این قول کفتی آن لعین

چارصد سالش کناه کافری — کردمی محو آن کمال داوری

خالقا ان اهل عادت بوده‌ام — بار بی آخر شهادت بوده‌ام

بس مرا فرعون ستی هست نیز — کو ندارد جز شهادت هیچ چیز

پیش از مرک این شهادت کفته است — بر شهادت خاستست و خفته است

محو کردان کبر فرعونی او — بار خجلت از صد لونی او

جان جو صید تست در دستش مده — زیر دست تست از دستش مده

چون بکیلدی انل پیش از کناه — از کناه آمد کلیم دل سیاه

من بدست خود سپید شجون کنم — ورز در تو نا امید شجون کنم

تو توانی کی موسی بلجوقیر — نه ببوی علیتی همرنک شبی

کر سیاه آمد مرا رنک کلیم — تو سپیدش کن جو موی ای کریم

اندر خویشم مکردان نا امید — از سر لطفی سیاهی کن سپید

در ره پیری امید افتاده‌ام — در سیاه و در سپید افتاده‌ام

هر نفس جی میرم در هم میرسد — وز تو انعامی دمادم میرسد

هم درین عالم نکویی دار تو — هم دران عالم فرو مکذار تو

کی کنندم ذره ذره عالمی — کی شوم غایب ز درکاه [illegible]

تا زبان از کرمی کفتن بسوخت — کفت چون آتش جهان بر من فروخت

یا رب از دست زبانم بازخر — دست در نه وز جهانم بازخر

مستم و بیهوش هشیار بوده — خفتنی بیهوش بیدار بوده

چون در آوردی بآسایش رسان — چون ببخشیدی ببخشایش رسان

نفس کر آشفته در آرایش‌ام — تو بلطفت پاک کن آلایشم

کر ز بی‌آبی شدم آتش فروز — تو ز جودت تشنه جانم را مسوز

ور ز نادانی بنودم تیز هوش — تو ز فضلت با من نادان مکوش

ور بدست خود دریدم پرده باز — تو ز ستاری پرده کن بر من فراز

ور بباد جهل دادم روزکار — تو ز عفوت در پذیر و در کذار

ور شکستم شیشهٔ ورع بر بخت — از تو جز در تو نمی‌دانم کریخت

ور شکستم شیشه جون طفل اسیر — تو ز لطفت بر من طفلی مکیر

پای تا سر زار و پیچ پیچه‌ام — همچو جنکی زانکه میداری تو دوست

کر کنی دریای قهرت مضطرم — صد نثار لطف ریزی بر سرم

کی به تیغ قهر محو و محو کنی — فضل خود را مرهم و رحمی کنی

کی شکافی از انتقام سینه بان — صد در مهر و کرم کنی زان کینه باز

خوف یک عقبه جو بنمایی مرا — از رجا صد عقبه بکشایی مرا

کر جه بنمایی بحل و خشم من — جودت آری و رضا در خشم من

از عذاب خود اکر بیم دهی — درس زاری زود تعلیم دهی

در کشی با صد جهان جرمم براه — تا دهم از ننک تو با تو پناه

کر جه جنبش از من آرام از تو است — کار من کامیست صد کام از تو است

کر جه هست از بخششت آسایشی — هیچ بخشش نیست جون بخشایشی

ای وفا بر تو جفا بر من مکیر — ای عطا بر تو خطا بر من مکیر

کر بخواهد خواست عذرم هیچکس — عذر خواه جرم من عفو تو بس

بود عین عفو تو عاصی طلب — عرصهٔ عصیان کرفتم زین سبب

جون بستاریت دیدم کارهان — هم بدست خود دریدم پرده باز

رحمتت با تشنه دیدم آب خواه — آب روی خویش بر دم از کناه

جون ترا محبوب مطلق دیده‌ام — خویشتن کشتن محقق دیده‌ام

جشم بر صد بحر جان افکنده‌ام — لاجرم خود را بجان افکنده‌ام

تو معزی و دلیل آورده‌ام — خویشتن بیشت ذلیل آورده‌ام

کشته‌ام اندر دریای فضلت — آمدم دستی تهی تشنه جکر

دیده‌ام آب حیاتت عالمی — من بمیرم زار نوی شبنمی

جون کنم طوفان جود تو طلب — می رسم از خشک سالی خشک لب

از کمان حکم تقدیر که رفت — جان هدف سازم بهر تیری که رفت

من ببیک تیر آیم از صد جان برون — کر بدست خود کنی پیکان برون

جون همه دانی جه کویم من ترا — جون تو در جانی جه جویم من ترا

زان جه کویم جون شدم بیخویشتن — هر جه کویی بیش از این بیش از آن

خالقا آن دم که دم ماند دوام — همدمی می باید از لطف توام

جون در آید وقت آن وقت ای کریم — تو مرا وقتی ده از وقتی عظیم

تا در آن دم از جهان جان ستان — خویشتن را می فشانم جان فشان

کرد را اید یک نسیم از سوی تو — پای کوبان جان دهم در کوی تو

یک دم با تو در آن دم می‌تمام — ای همه تو آن دم ده والسلام

آنچه فرض عین نسل آدمست / نعت صدر و بدر هر دو عالمست
آفتاب عالم دین سروران / خواجهٔ فرمان ده پیغامبران
پیشوای انبیاء و مرسلین / مقتدای اولین و آخرین
صادق القول زمین و آسمان / صد جهان در یک جهان پاک دان
مرجع خلق و امام کائنات / فعل او هم حجت و هم معجزات
گوهر دریای تقوی ذات او / تا ابد داعی حق دعوات او
پای مرد هر دو عالم آمده / دست گیر نسل آدم آمده
عقل کل جزوی ز عکس جان او / کل شده هر جزو از ایمان تو
نوبت منشور او دائم زده / لا نبی بعدی این طغرا زده
طفل راهش آدم پیر آمده / سوی شرعش از پی شیر آمده
بر تو هر دو جهان عکس دلش / شش در هفت آسمان یک منزلش
جلوه کرده آفتاب روی او / آسمان صد سجده برده سوی او
نقطهٔ نوباوهٔ کونین اوست / قدوهٔ اعجوبهٔ ثقلین اوست
آنکه در صورت بمعنی عالمیست / زآفرینش آفرینش هر دمیست
هشت جنت جز عزا ز خاتم او / هر دو عالم اندرون میم نام او
نیست عالم را مگر یک میم قسم / پس محمد را دو میم آمد ز اسم
لاجرم یک عالم از یک میم اوست / وان دگر عالم ز دیگر میم اوست
خواجه او لاد آدم اوست بس / شمع و جمع هر دو عالم اوست بس
قطب اصل او بود پیدا و نهان / سر زده بر کرده از ناف جهان
او نبی السیف از آن بی حیف بود / کو علی الدین کحد السیف بود
او نبی بود از درون و از برون / قال نحن السابقون و الآخرون
معجزش کنت نبیا از درست / دعوتش مهر رسالت از برونست
مایه بخش هر دو عالم نور او / بر جهان و جان مقدم نور اوست
آنکه او از دوست دین اعزاز یافت / سوزن از نورش بشب در باز یافت
قطب عرش و فرش و کرسی اوست بس
چیست والشمس آفتاب روی او / چیست واللیل آیت گیسوی او
نوش دارو بی همه دلها ازوست / حل و عقد جمله مشکلها ازوست
هر کجا شق شد زمین مشکلات / گشت طالع آفتاب کائنات
چون زمین را شق بود اول ازو / مشکل پوشیده کرده حل ازو
بی صبا کی گل برآید از قبا / او گلی جیبست و منصوب صبا
تا ابد تا انتها در کار بود / از قدم تا فرق در اسرار بود
زملینی یا خدیجه ابتداش / کلمینی یا حمیرا انتهاش
چون بیفزود او نبوت را جمال / جان ماضی کرد استقبال حال
کار چشمش ذوق عظمی بود و بس / جانش از و آتیه شوقی نفس
سینهٔ او را برای فتح باب / طشت آورد آفتاب و کوثر آب
جان پاکش تا ابد آب حیات / دست شست از کل کون و کائنات
تا که طشت از سینهٔ او دور شد / طشت عرش از عکس او پر نور شد
تا که شد نعل براق او هلال / هر مه ماهی شود نور از کمال
آفتاب از خوان او یک گرده بود / گرچه از حد پیش گرمی کرده بود
بود کیوان هندوی چوبک زنش / زنگی شب از قمر طبل زنش
زهره دایم خاک روبی بر درش / مشتری اقصی القضاة لشکرش
هم زکین مریخ دشمن سوز او / هم عطارد طفل نوآموز او

در بر لطفش که جان عالمیست / آب حیوان قطرهٔ و کوثر نمیست
در بر خلقش که خلق آنست و بس / جملهٔ فردوس خلقانست و بس
در بر جودش متاع خشک و تر / یک جوی ارزد و زان اما خشکتر
در بر علمش بدشت کبریا / هم ملایک خوشه چین هم انبیا
در بر حلمش که کوه ساکنست / در زمین صد لرزه ناایمنست
چون ز غیب الغیب سر الزم یافت / نور او هم رنگ خود کرد آنچه یافت
یوسف صدیق را بر هیچ زد / خیمهٔ خوبیش از هر سوی زد
خلق داود از خوشی بیچون کرد / خلق را از خلق او مدهوش کرد
بر کف موسی زد و پیدا نمود / تا همه عالم ید بیضا نمود
سایه آنکه بر دم عیسی فکند / شور از وی در جملهٔ دنیا فکند
چون محمد اصل و پیشان او فتاد / آن او گفتا بر جان او فتاد
از دو عالم لاجرم در پیش بود / وی عجب از جان خود درویش بود
جان جوا ز حق بود آن او نبود / جز بحر وی نشان او نبود
پادشاهی بود از احمد تا احد / ملک و الفقر فخری تا ابد
آفرینش را چو مقصود اوست بس / او بود جاوید حق را دوست بس
در همه آفاق پیغامبر نبود / تا یکی پیغامبرش همبر نبود
لیک ختم جملهٔ پیغامبران / بود مستغنی ز همچون دیگران
تا بود چون مصطفی پیغامبری / چون بود در سایهٔ او دیگری
در فروغ آفتاب خاوری / چون کند آخر چراغی رهبری
نه پیمبر گفت اگر اکنون کلیم / زنده بودی پس ز من بودی مقیم
عیسی مریم که شد بر آسمان / پس روی هم او کند آخر زمان
هندوی او شد مسیح نامدار / زان مبشر نام گردش کردگار
بعد از آن پیغامبری امکان نداشت / پیش از و کس پیش از آن ایمان نداشت
یافت اندر عهد او ایمان کمال / نیست برتر زان کمال الا زوال
چون بحد ممکن خویش آمد او / لاجرم از انبیا پیش آمد او
بشنو از قرآن مشو بیهوده گم / حجت الیوم اکملت لکم
هیچ امت این شرف هرگز نیافت / هیچ پیغامبر دگر این عز نیافت
اختلاف امت آمد رحمتش / خود چه گویم ز اتفاق امتش
یکشبی در تاخت جبریل امین / گفت ای محبوب رب العالمین
صد جهان جان منتظر بنشسته اند / در گشاده دل بتو دربسته اند
هفت طارم را زند آب حیات / تا برانی زین رواق شش جهات
انبیا را دیدها روشن کنی / قدسیان را جانها گلشن کنی
این جهان وان جهان بر هم زنی / پس علم بر ذروهٔ عالم زنی
چون برفتی از جهان و جان همی / قربت جان و جهان یابی دمی
مصطفی را گین سخن در گوش شد / جان او دریا صفت در جوش شد
از وثاق ام هانی ز اشتیاق / در کشید ام الکرامش بر براق
همچنان میزد عنان تا آسمان / تا که بگذشت از مکان و از زمان
هر دو عالم خواستارش آمدند / با طبقهای نثارش آمدند
او در آن معراج جایی ننگریست / زانکه سر کار او زان نجیبست
بود سر تیز او چو سوزن لاجرم / همچو سوزن بود چشمش بر قدم
بر نداشت آن چشم بر سوزن ز پای / یک سر سوزن نماند او هیچ جای

لاجرم یکسو نشد دشمن نماند / همچو عیسی بستهٔ سوزن نماند
تا نیابد سوزنی سررشته باز / کی تواند رفت در راهی دراز

حق تعالی از کرم چندان نمود / کان بکس در قرنها نتوان نمود
زان نمودش سر کل کائنات / تا بداند خواجه خورشید ذات

کین همه سرّش زمه پرهون نمیغ / کرد روشن نیست یعنی ور دریغ
لیک پیغامبر نهان می نگریست / یعنی او داند مرا مقصود چیست

دیده نادیدکار و جان را داغ بس / ورنه بی این دیده ما را داغ بس
اول آدم را که طفلی بی نژاد / بر گرفت از خاک و لطفش نیز داد

بود آدم بی پدر بی مادری / او بسی درویش زهی جان پروری
حلهٔ پوشیدش از عریان خویش / چیست عریان یعنی از ایمان خویش

اولش اسما همه تعلیم داد / ورستی آخرش تعظیم داد
بعد از آن در صدر شد ادریس را / درس را او وحی فکند ادریس را

در مصیبت نوح را تصدیق کرد / نوحهٔ شوق حقش تحقیق کرد
روی از آنجا سوی ابراهیم داد / صد سبق از خلیلش تعلیم داد

در عقب یعقوب را در ماتمش / درد دین را کلبهٔ احزانش ساخت
سوی یوسف رفت هم سیمی فلک / وز ملاحت کرد حسنش خوش نمک

سوی اسمعیل شد جانیش داد / کشته بود از عشق قربانیش داد
کار موسی را نبی غورش نمود / بیش از صد طور صد طورش نمود

از نوی داود را صدره بگفت / سر مکنون زبورش باز گفت
پس سلیمان زادران سلطان سری / داد در شاهی ز فرق انگشتری

کرد ایوب نبی را بر محل / ملک کرمان با بهشتش زد بدل
رهبر یونس شد از ماهی بماه / کردش از مه تا بماهی پادشاه

تشنهٔ او بود خضر پاک ذات / بر لبش زد قطرهٔ آب حیات
چون سر ببرند یحیی بد بد / با حسین خویش در سلکش کشید

سوی عیسی آمد و معنیش کرد / در هدایت تا ابد مهدیش کرد
گرچه داد او کارها را صد نظام / ذرهٔ با آن نبود او والسلام

عاقبت چون پشت بر افلاک کرد / عزم خلوت خانهٔ لولاک کرد
همچنان میرفت تا رفتن نماند / مجملت میگفت تا گفتن نماند

در کشش افتاد تا هر جذبهٔ / قطع کردی صد چو عالم عقبهٔ
صد هزاران دم بزد آن جایگاه / شد بهر دم صد هزاران ساله راه

چون دگر یارای راه و دم نماند / جز یکی این دیکی محرم نماند
گر سیش از نوع پنهان دید پیش / بی نهایت پرده بگشادند پیش

هیبت و عظمت چو بیحد اوفتاد / لرزه بر جان احمد اوفتاد
میم احمد محو شد پاک آنزمان / تا احد ماند و شد احمد از میان

چون زبان را سکند این حال لال / از زبان لال باید گفت حال
از چنین جایی که جای جای نیست / قسم ما جز وای وای و لای نیست

چون نفس زین مقام صعب لاف / مور چون در پیشگی زد کوه قاف
گرچه دارد مور چون کوهی کمر / آن دگر باشد بلاشک آن دگر

ان کمی چون نسبتی آمد پدید / عاشقان را رغبتی آمد پدید
عاقبت با خویشتن داندش خود / سر چه گوهر پیش داندش پیش

چون محمد با خود آمد خود نبود
ای عجب گویی که او خود نبود

چون دو خواجه خواستندی در عرب / دوستی یکدگر کردن طلب
دو کمان در هم فکندندی تمام / یعنی این هر دو یکی شد بر دوام

چون در آن در اصل یکذات آمدی / نام این عقد المسافات آمدی
ای عجب این عقد چون بسته شدی / چون ز فعل و قول پیوسته شدی

مال این یک مال آن یک آمدی / حال این یک حال آن یک آمدی
در یکی یک دو دوی برخاستی / هم منی و هم تویی برخاستی

همچنین این شب سخن گوی الست / با نبی عقد و میثاقی ببست
دو کمان قاب و قوسین آن عجب / در هم افکندند از صدق طلب

چون چنین عقدیش حاصل شد ز دوست / قول و فعلش جمله قول و فعل اوست
دو کمان این وش بکر بخت / تا شود آن قاب قوسین درست

کردین عالم کمان از زاغ بود / آن کمان زاغ از ما زاغ بود
جفت و طاق او محقق اوفتاد / جفت با حق طاق با خلق اوفتاد

قوس ابرو هر دو چون پیوسته شد / طاق گشت و ورز دو بو زر بسته شد
قاب قوسین آیت دلبستگیست / کان چو دو ابرو بهم پیوستگیست

چون پیمبر بستهٔ این عقد شد / جانش را توحید مطلق نقد شد
در رسید از حضرت عزت خطاب / شد همی هر ذره صد آفتاب

حق تعالی گفتش ای دلبند خلق / گر بنام من بود سوگند خلق
من بتو سوگند خوردم اینت قدر / پس لعمرک یاد کردم اینت صدر

زین بکر با زکون نرگس بهم / تا چه می بینی تو در زیر قدم
مصطفی چون کرد فرمان انگاه / دید زیر خویش مشتی خاک راه

گفت یارب میکشد جانم بهم / زانکه مشتی خاک می بینم همه
گفت چندانی که افتادت نظر / وانچه زیر پات آمد سر بسر

خاک پای تست ای صدر انام / جمله در کار تو کردم والسلام
این چه وزن آرد که خاک پای دوست / دوستی بخشم این چه جای اوست

مصطفی گفتا که در پیش خدا / خواستم تا سجده آرم بجا
من بسیجیده سر فرو بردم براه / خویشتن را دیدم اندر خوابگاه

چون دو عالم گشت صلصب راز / دید بستی کرم وقت باز گشت
بستی شه چون سر گشتی آسمان / کو برون بود از زمان و از مکان

ای برون هر دو عالم جای تو / هر دو عالم چیست خاک پای تو
آسمان یک حلقه از گیسوی تست / خرقه پوش خانقاه کوی تست

آسمان شد ای گل سرخ عرق / از گل رخ برگ رویت ده ورق
ای قیام فاستقم معراج تو / قرة عینی بود لعمرک تاج تو

آمدت اقرار دل خوانده / وز الم نشرح بجان دانده
تو نه طفل الف بی خوانده / خط تست از لوح مولی خوانده

لاجرم امی مطلق آمدی / صامت از خود ناطق از حق آمدی
هر کلامی کان تو گویی از حقست / زانکه جانت از نور جانان مشتق است

هر طعامی کان سوی حلقت رسید / آن ز خلق خالق حلقت رسید
گر نیابی تا ابد بوی طعام / قوت یطعمنی و یسقینی تمام

ای زمین و آسمان خاک درت / عرش و کرسی خوشه چین کشورت
تا که یک جان دارم و تا زنده ام / بند بندت را بصد جان بنده ام

درد با جز ثنای تو مباد / نقد جانم جز وفای تو مباد
نیستم من مرد وصف ذات تو / این قدر هم هست از برکات تو

وصف عقلم کی مبادر نامدست / عقل قاصر وصف عاجز آمدست — آنکه او وصف از خدا داند شنید / وصف من اینجا کجا داند شنید

من نیم کو پر که حسان توام / تا منم خاک سگ کوی توام — کی بخواهی کرد سوی ما نظر / تا ابد خواهیم گفت این المغنی

امت خویشم شمر کین یک سخن / می نجام و الجه میخواهی بکن — زانکه نقلست این حکایت زان تو / از ثقات ساکن دیوان تو

چون پیمبر آمد از معراج باز / عایشه گفتش که ای دریای راز

زانکه بشنودی بگوش جان ز حق / با دل من در میان نه یک سبق — گفت حق گفت ای نبی از امتت / گر بود یک دو سخن از امتت

دارم آن یک دو سخن یاد دوستی / از بهشتی صد زلیل امت دگر — گمرهاند از امتی خط میدهی / بر گناه از کرم خط می‌نهی

می نگوید گر کسی پشم شمی / از شمار امت خویشم شمی — گر برایی میدهی از آتشم / می‌سزد از قدر تو عیدی خوشم

گر مرا گر هست در معنی دین / جبر کسی من کن ای کسری دین — چون شکستم جز من دایم بود / کسر را دانی که جبر لازم بود

بود طوفان شفاعت پیش تو / آمدم با قحط طاعت پیش تو — بر در تو کم بضاعت آمدم / بر امید یک شفاعت آمدم

تا ز دریای شفاعت یک دمی / بر لب خشکم چکانی شبنمی — زان شفاعت چون شوند نومید کس / از خرت شفاعتی جاوید بس

نیست کس بر خویشتن رحمت مرا / رحمت تو ای ولی نعمت مرا — چون وجودت رحمت خلق آمدست / در نگر جایی که بر خلق آمدست

خلعتش ایمان روز افزون فرست / وانگهش از خلق من بیرون فرست — دست آن داری که جان را جان کنی / درد دل را تا ابد درمان کنی

کی رفیق جان کنی ایمان پاک / جان بیابان و تن بیاساید بخاک — در بن جامهٔ ای شمع دین / پس بود یکموی بر حبل متین

من بدان موی از زحیر آیم برون / همچو مویی از خمیر آیم برون — چون کنم یاد از گناه خویشتن / ذکر دیوان سیاه خویشتن

پس بود در پیش چون تو پادشاه / خامشی جان من فریاد خواه — آتش تشویر تو پاینده شد / آب رویم از جگر بارنده شد

نقد من تلبیست رویش از همه / تو بکم بر کیمیای پیش از همه — کار من از یک نظر کردان تمام / زانکه کارت گرد کان والسلام

تا نبی صدیق را محرم گرفت / صبح صادق جملهٔ عالم گرفت

صبح صدق از مشرق عزت بتافت / قاف تا قاف جهان دولت بیافت — جملهٔ عالم از وی نور گشت / چشم بد یا کور شد یا دور گشت

صدق می‌باید زیل یک کار او / کی ندانی بحث کن اسرار او — چون نبی انخوان حی لایموت / در محیط صدر رامی پخت قوت

بسته بودش هفت سقف دلفروز / کو نخوردی قوت جز تا هفت روز — کاه مال و کاه جان می باخت او / با رسول و با خدا می ساخت او

مصطفا گفتا خداوند جلیل / بود و خواهد بود جاوید و خلیل — گر مرا بودی خلیلی جز خدا / آن ابو بکر

یک تجلی خلق را عام آمدست / خاص آن او را ز انعام آمدست — مردهٔ کو می رود بر روی خاک / هستان قول نبی صدیق پاک

چون صفات نفس او رفته بود / سر بصدق زندگی آورده بود — او درین عالم بیفتاده ز خویش / جان بدان عالم فرستاده ز پیش

جان او چون آن جهانی گشته بود / غرق دریای معانی گشته بود — آن جهانی داشت جان تا بود او / بود هم جان هم جهان تا بود او

چون در آن عالم بود جان یکی / هر چه گوید صدق گوید بی شکی — لاجرم پیوسته در تحقیق بود / هم خلیفه بود و هم صدیق بود

جان او چون زان جهان میگفت راز / صدق او در رد بخلاف کرد باز — فتنه گر خواب نبی بیدار شد / خود بتنهایی خود در کار شد

تا نشاند از رای خویش آن فتنه را / دست بگشاد و ببست آن فتنه را — گر نبودی صدق و رای آن امام / از مسلمانی نماندی پیش نام

در شب معراج پیش ذوالجلال / مصطفا کرد از خداوند این سوال

گفت چون با علی ام ای عزیز / گفت با بو بکر من چون تو نیز

آنکه خاک پای او عیوق بود / خواجهٔ مرد جهان فاروق بود — عاری فی دارمی معروف آمده / واقفی اما نه موقوف آمده

حق تعالی جمله دادش داده بود / لاجرم حق لجه دادش داده بود — عین عدلش خلق را عین الحیات / عین نامش حل و عقد مشکلات

این خطاب آنکه کردی حق خطاب / بر زبان روشن ترش از آفتاب — چون زبان او زبان حق رواست / دیدهٔ او نیز زان حق رواست

گر سخن چون وحی آید قول او / دیو گشته لال از لاحول او — چون زبان و دیدش این سان بود / قصهٔ یا ساریه پیش آسان بود

سایهٔ دانش چنان سر تیز بود / گر ز فیضش دیو را پرهیز بود — سایه کن بالای او بشتی گرفت / با همه دیوان بهم کشتی گرفت

سایهٔ دین آفتاب رای اوست / سایه باری جست بی بالای اوست — هفته فرض آورده در پیش خدا / در درون هفده من دلق جدا

مال و ملکش بود دلق وی ترم / زان نمی پرسید از کس در ترم — خشت میزد او و قیصر دل نژم / دور از و بر سنگ میزد سر ز بیم

شب نخفت از بیم او یک شهریار / واو همه شب پاسبانی کار داشت — زو شکسته دل جهانی صف شکن / کرده او سقایی سر بیوه زن

گر نکردی عمر بر مهان گذر / عمر را عمر نبودی نوا زعم — تا بزد بر لولوی زخمی چو برق / لولوی خوشاب در خون کرد غرق

روشنایی از جهان در پرده شد / کان چراغ هشت جنت مرده شد — ز بهر داو زنده جاوید گشت / کر چراغی بود صد خورشید گشت

او چراغی بود نور روشنش / وز بر شمعی زند دستی زعش

مصطفی کرد از خدا نقل این کلام / گفت از خلقم مباهات است عام — بس بر فاروق من مباهات است خاص / نیست از اخلاص کس را این خلاص

چون خلافت رونق از عثمان گرفت / شرق تا غرب جهان ایمان گرفت

از کمال فضل حق وز جهل او شد جهان پر دین حق در عهد او
بود دریای حیا و کان حلم جان پاکش غرقهٔ قرآن و علم
در سخاوتمندیش در عالم نبود در وفاداری نظیرش هم نبود
چون ببست خواجهٔ کونین شد در مرد و داماد پش ذو النورین شد
بود هم خیلش دو نور راستین زان دو نورش دو علم باستین
اندو نورش چون دو چشم جان او بد دو قطب عالم عرفان او
از دو نورش چون دو کونش معتبر بهش هر یک هر دو کونش مختصر
چون بهم بر عین ایمان خواندش همدم خود قاف قرآن خواندش
تا ز صاد صوت بر یاد نفس قاف قرآن را همین همدم غرس
سخت بود از غصه مسی عالم را کو بود رحمت ز وی یا رحام را
انکه هست اصل غضب در کل حال کی تواند دید رحمت را جمال
او بقرآن خواندن بنشسته بود کشتی دریای قرآن بسته بود
چون بتیغ کشتنش بر بند دست او چنان کشته بکشتن در نشست
لاجرم چون کرد بی سر دشمنش کرد قرآن ختم آن سر بی تنش
چون به آخر بر قرآن تن بزد دشمنان خویش را گردن بزد
عشق قرآن چون رگ جانش داشت هر رگ و هم پی همه قرآنش داشت
از رگش چند انکه دایم خون چکید تا اجل در خون قرآن چون رسید
لاجرم قرآن شاهد بر جمال تا ابد آن قطره خونش کرد حال
نه که آن یک قطره خون چون گشت خشک مشک قرآن شد که از خون گشت مشک
نه چو آن یک قطره خون بیرون فتاد قلب قرآن گشت و قلب از خون فتاد

حق تعالی گفت با روح الامین باز پرسید از نبی العالمین
کای نبی خشنودم از عثمان خویش هست او خشنود از رحمان خویش
رونقی کان دین پیغامبر گرفت از امیر المومنین حیدر گرفت

چون امیر نحل و شیر فحل شد زاهن او سنگ موم نحل شد
مثل نحل از دست جان خویش بود زانکه علمش نوش و تیغش نیش بود
گفت اگر در رویم آید صد سپاه کس نه بیند پشت من آنجایگاه
رو بستم گر اهل و گر نا اهل بود چون ز نالی فتح مردی سهل بود
مردی او ان خدای ذو الجلال آن نه رستم یا زدستان یا زال
شیر حق با تیغ حق دین پروری همچو زالی رستم دستان کی ری
او دو مغز است از حسین و از حسن بل دو مغز است و از بن هر دو سخن
لا فتی الا علی از مصطفاست در خداوند جهانش هل اتی است
آن دو در سنگش لا فتی آمد بدید وز دو قرصش هل اتی آمد پدید
آن سه قرص او چو بیرون شد براه سر نگون آمد دو قرص مهر و ماه
چون نبی موسی علی هارون بود کبر ادنشان بگو بی چون بود
هر دو هم تحمید و همدم آمدند موسی و هارون همدم آمدند
او چو قلب اهل یاسین آمدست قلب قرآن یا و سین زین آمدست
قلب قرآن قلب بر قرآن اوست وال من والاه اندر شان اوست
ناقة الله بود در سنگ ای عجب سنگ شق شد ناقه آمد تلطب
چون علی قرب و رب الکعبه گفت ناقة الله شیر حق را بر گرفت

گر بحق میگویی الحق بود خوش اشتر حق شیر حق را بار کش
گر نشستی شد ریسمانی در دهش با حسین طفل از خلق حسن
انکه اشتر گشت از بهر پسر او فرستاد اشتران بهر پدر
اشتر حق کشته اشقی الاولین شیر حق را کشته اشقی الآخرین

مصطفی گفتست چون آدم بعلم نوح فهم انگاه ابراهیم حلم
با یحیی زهد و موسی بطش کیست گر بمیزانی شجاع دین علیست

نور چشم مصطفی و مرتضا شمع و جمع انبیا و اولیا

جمع کرد حسن خلق و حسن ظن جملهٔ افعال با نامش حسن
روی یا رو چون گیسوی چون پر زاغ همچو خورشیدی و هم جسم چراغ
در مروت چون جهان پر پیچ دید خواست تا جمله ببخشد هیچ دید
جد وی کرد وی دو عالم پر بود ساختی خود را برای وشتی
در نمازش بر کتف بنشاندی قرة العین نمازش خواندی
این حسن حالی و آب و جد کان اوست جملهٔ آفاق بجد خوان اوست
زهر را باحد خود شد ای پسر میل را شد آن دگر یک چون بدر
ان لبی کز شیر زهرا کرد باز مصطفی دادش بدانجا قبله باز
چون توان کردن گذر که زهر را چون توان کردن جگر این قهر را
نام خصمش گر چه پرسیدند باز تن زد و تن کشته در دل گشت باز
نوش کرد آن زهر و غمازی نکرد جان بداد و ترک جانبازی نکرد
زهر شد زیر و زبر افکند از آن جگر گوشهٔ پیمبر را جگر
لخت لخت از جگر خون او فتاد تا که در خون جانش بیرون او فتاد
سرخ دید از خون جان صحرای او هر که شد در خون جانش وای او

کیست مرحوم با پیمبر با ولی آن حسن سیرت حسین بن علی

آفتاب آسمان معرفت آن محمد صورت حیدر صفت
نه فلک را تا ابد مخدوم بود زانکه او سلطان ده معصوم بود
قرة العین آن امام مجتبا شاهد زهرا شهید کربلا
تشنه او را تشنه آغشته بخون نیم کشته کشته سر کشته بخون
آن چنان سر خود که بر نایی دریغ کافتاب از درد آن شد زیر میغ
گیسوی او تا بخون آلوده شد خون گردون از شفق پالوده شد
کی کنند این کافران کین همه کو محمد کو علی کو فاطمه
صد هزاران جان پاک انبیا صف زده بینم بخون کربلا
در تموز کربلا تشنه جگر سر بریدندش چه باشد زین بتر
با جگر گوشهٔ پیمبر این کنند وانگهی دعوی داد و دین کنند
کفرم آید هر که این را دین شمرد قطع باد از بن زبانی کین شمرد
هر که در روی حسین آورد تیغ لعنتم را حق بدو آید دریغ
کاشکی ای من سگ هندوی او کمترین سگ بودمی در کوی او
تا درین تشویر آبی کشتی در جهان و باشمی کشتی

ای تعصب تند بدت کرده بند چند گویی چند از هفتاد و اند

در سلامت همقصد ملت بود / لیک سفتا ذو و بر علت بود
هست کیش و راه و ملت بیشمار / تا تو بشماری نیابی روزگار

بس زمان خوید کو نتوان گفت / با همه کس تیغ بر نتوان گرفت
تو یکی بس در یکی رو پیش کی / تا یکی اندر یکی باشد یکی

بی تعصب کرد و بی تقلید شو / شرک سوز و غرقهٔ توحید شو
کی تو هستی دو رهبین و راه دان / بس طبیعت از شریعت باز دان

گر تو هستی پی رو صدیق را / با علی آن عالم تحقیق را
چون تو بر تقلید باشی کار ساز / شرع را از طبع کی دانی تو باز

کره خر کز پس مادر رود / چون بتقلیدی رود هم خر بود
کی تو بر تقلید خواهی رفت راه / کی تو باشی نعم جو یا بی نگاه

کره خر بر شریعت کی رود / یار و رخ بر طبیعت کی رود
چون صحابه غرق توحید آمدند / نه چو تو پس رو بتقلید آمدند

تو در ایشان کی تصرف میکنی / در چراغ چارمین تف میکنی
چون صحابه یک بیک آزاده اند / در هدایت چون نجوم افتاده اند

کی کسی در یک تن آن قوم پاک / کرد طعنه بر ستاره کرد خاک
گر ستاره یک بیک خواهند رفت / جمله آخر در فلک خواهند رفت

هر یکی چون از فلک تابنده اند / رهبرند و راه رو تابنده اند
نور بخشند و جهان افروز ناک / کی تو کوری می نبینی زان چه باک

نیک مردی بود از نهر بابت / پیش رکن الدین اکافی نشست

بس زدست زن نبی بگریست زار / گفت بی او یک زمان نبود قرار
بی طلاقش می نتوانم زاد من / می توانم گشت از او آزاد من

زانکه جانم زنده از دیدار اوست / رونقم از یاری بسیار اوست
لیک ترک دین و سنت میکند / زانکه بر بوبکر لعنت میکند

گرچه میرنجانمش هر وقت سخت / می نگوید ترک این آن شوربخت
نه از او نیکو ز بتوانم برید / نه از او این قول بتوانم شنید

می نزد کو دل از این غم خون کنم / در میان این دو مشکل چون کنم
خواجه گفت این مرد اگر بنجا نفس / هر زمان سرگشته تر کرد اینش

گر بگویی این سخن لطفیش ران / او دگر نگشد زبان هرگز دراز
اعتقادی کو در او بنشانده اند / نقلهای کژ بر او برخوانده اند

گفته اند او را که بوبکر از میان / کرد ظلم و حق ز حق برداشت بان
پاک کرد آل پیمبر را ز کار / کرد بر باطل خلافت اختیار

ملک بودش آن و بگشاد دست / نه بحق بر جای پیغمبر نشست
او چنین بوبکر دانسته است / بر چنین بوبکر بر لعنت رواست

لعنتی کو کرد ما هم میکنیم / ما همین لعنت دمادم میکنیم
گر چنین جای ابوبکری بود / او نه بوبکر است کو بوبکری بود

گر چنین بوبکر را دشمن شوی / گر بدین دیده روشن شوی
لیک چون بوبکر صدیق آمدست / جان او دریای تحقیق آمدست

صبح صادق از دم جانش آیتست / آفتاب از سایهٔ هر روز اوست
صدق او سر دفتر هفت آسمانست / قدس او سر جملهٔ هر دو جهانست

جان پاکش هر دو عالم هیچ نیست / ذرهٔ در جانش میل و پیچ نیست
هست بوبکر این چنین نه آنچنان / دوستان را می چه پرسی از دشمنان

گر نبی گفتی شتی سفر دروغ / در حق او آن دروغست و دروغ
هست بوبکر آنکه بی سنت رود / گر چنین نبود بر او لعنت رود

گر چنین گویی ز نشا آید باه / پس زبان در بند آزد درگاه
مرد شد دلشاد و باز از گفت باز / توبه کرد آن زن و زان ره گشت باز

از صحابی هزار و سه هزار / از میان جانش کرد اختیار
او کجا در بند آب و جاه بود / کاب جاه او همه الله بود

آنکه از عرش و فلک فارغ بود / سگ نباشد گر ز فدک فارغ بود

فاطمه خاتون جنت ناگهی / رفت در خلوت بگهی
گفت کرد از آس دستم آبله / یک کنیزک از تو میخواهم صله

تا مرا آن آس رنجی کم رسد / چندین غم رسد
آس کرد و نم چو بیکار دن بود / آس کرد بی غم خود چه کار من بود

وی عجب در پیش صد روزگار / بود آن ساعت غنیمت بشمار
دست بگشاد و ببخشید آن همه / هیچ نگذاشتند برای فاطمه

یک عاش آموخت زیبا و عزیز / گفت این بهتر ترا از جمله چیز
هان چه گویی ظلم بود این یا نبود / بود این شفقت همه دین یا نبود

بیشک این نادادن ایجاد دین بود / در فدک صدیق را هم این بود
چون نماند از انبیا میراث باز / کار چندین یک مکن بر خود دراز

آنکه او از فخر فقر آمد عزیز / کی گذارد هیچکس را هیچ چیز
هست دنیا دشمن حق بی مجاز / دشمن حق کی گذارد دوست باز

گر سر دین داری ای بی پا و سر / راه دین اینست دین ره در گذر
دین تو از بهر خلاص خویش دار / درد و عالم درد خاص خویش دار

درد حق کرد امن جان گیز دست / این تعصب کی گریبان گیرد دست
این حضرت جان فراست بس بود / تا که تو هستی خدایت بس بود

کوفیی را گفت مردی راهجو / مذهب تو چیست با من باز گو

گفت این که پرسیدی کار لقا / باد پیوسته خدایم را بقا

عشق چیست از قطره دریا ساختن / عقل نقل کفش سودا ساختن
فکر چیست از کل جدا شدن / کوه کندن در دل خود لا شدن

ذوق چیست آگاه معنی آمدن / نه بتقوی نه بفتوی آمدن
صحو چیست از خود بخود در یافتن / پس ز خود خود را منزه یافتن

محو چیست از خویش بیخویش آمدن / پس زهر دو نیز درویش آمدن
وجد چیست از صبح صادق خویش شدن / بحضور آفتاب آتش شدن

فقد چیست از صبح با شام آمدن / هم ز عشق خویش در دام آمدن
سکر چیست از خار گل پیداشتن / جزو را نادیده کل پنداشتن

شوق چیست از خویش بیرون آمدن / بر امید مشک بیرون آمدن
لطف چیست از ذره ذره شدن / عذر اگر تر ذره غرق شدن

قهر چیست از موی پل انگاشتن / قعر دوزخ آسمان پنداشتن
بسط چیست از هر دو عالم سر زدن / خویش را بر عالم دیگر زدن

قبض چیست از جان و دل تن ساختن / خانه در سوراخ سوزن ساختن
قرب چیست اندر بر آتش شدن / تا چو پروانه شدن ناخوش شدن

بعد چیست از جسم جان انگاشتن
پیشهٔ را چیزی انگاشتن

خوف چیست از امن آزاد آمدن
در بهشت عدن ناشاد آمدن

عمر چیست از مرگ بیرون زیستن
مرگ از پس کردن اکنون زیستن

عیش چیست از درد کی نو شدن
پیش هم دردی پس پرده شدن

وقت چیست از یکسره وا آمدن
صد بلا از موی در روی آمدن

حال چیست از نفس متواری شدن
پس باستقبال جاری شدن

راه چیست از جان تباهی یافتن
گنج را در دیده راهی یافتن

سیر چیست از جز خود بیرون شدن
ذره کی پنداشتن گردون شدن

حب چیست از پیش جان برخاستن
پیش جانان جان فشان برخاستن

وصل چیست
پس ازین هر دو برون جست آمدن

نفحه چیست از لا هو الا هو شدن
پس دو عالم ناف یک آهو شدن

شرح چیست
موی را چون فرع وا بیخ آمدن

شرم چیست از لطف تا آمیختن
سایهٔ خود دیدن و بگریختن

جان چیست از بود نابود آمدن
پس بهیچ از جمله خشنود آمدن

جهد چیست از دیده دریا ریختن
در فروش از آب گرد انگیختن

جذبه چیست از یکنظر در وی شدن
سر بجیب یلی بر سر شدن

جود چیست از جمله با هیچ آمدن
هیچ را فی الجمله بر هیچ آمدن

عدل چیست انصاف خود را ساختن
هیچ انصاف از کسی ناخواستن

فضل چیست سر ابد را محرم شدن
تا ابد جان پیش صورت کم شدن

وعد چیست از ذوق شبنم ساختن
چشم بر دریای اعظم داشتن

امر چیست از بند کی جان داشتن
ذره ذره دل بفرمان داشتن

نهی چیست از درد در دیر آمدن
غیر دیدن در دو لا غیر آمدن

حسن چیست از شیخ سرگردان شدن
در رخ آن موج حیران شدن

قبح چیست آینه را پشت آمدن
از همه تو بایک انگشت آمدن

نفع چیست از شمع کار آموختن
جمله را افروختن خود سوختن

ضر چیست آتش مزاجی داشتن
سوختن مردن همه بگذاشتن

جد چیست از جان وفادار آمدن
پس بیک یک موی در کار آمدن

هزل چیست آب غرارت ریختن
یا کلابی بر نخاست ریختن

سهو چیست از پرده بیرون ماندن
زیر باران خفتن و تر ماندن

توبه چیست این جمله را برهم زدن
خیمه زین عالم بدان عالم زدن

بجد چیست از تنگ خود در کار شدن
در دل کار عرش جان حاصل شدن

قصد چیست از دیده کوری ساختن
مردمک سوراخ موری ساختن

حج چیست از پا و سر بیرون شدن
کعبهٔ دل جستن و در خون شدن

حلم چیست از ذره کوه علم آمدن
گاو و ماهی را بهم فرش آمدن

عفو چیست از جان برداشتن
جرم خلقان جرم خود پنداشتن

کبر چیست آبی بها وا گوفتن
دیو را ابلیسی آموختن

جنگ چیست از جان غنائی داشتن
سر سر هودی سنانی داشتن

صلح چیست از ذات خود پنهان شدن
سایه گشتن نیک و بد یکسان شدن

خشم چیست از خود خیالی داشتن
دوزخی را بر سفالی داشتن

کینه چیست از سینه زندان کردنت
اژدها در حقه پنهان کردنت

حین چیست از سایه بر مردنت
چون شکوفه از دمی افسردنت

بخل چیست از تشنگی جان دادنت
همچو بوتیمار و بحر افتادنت

مکر چیست از زهر حلوا کردنت
وانکه آن حلوا از سود لخوردنت

امن چیست از جان طمع ببریدنت
خویش را چون سایه پیچان کردنت

ذل چیست از نفس پاک افتادنت
زیر پای سگ چو خاک افتادنت

عز چیست از ننگ خود گردیدنت
در مقر خویش خود را دیدنت

کذب چیست از ریخ
تیر را اندر کمان پوشیدنت

صدق چیست از راستی بربودنت
گر کمانی سر بسر بودنت

حرص چیست از جهل گرد آوردنت
چون شود کوهی بن برش مردنت

ذنب چیست از راه سر پیچیدنت
با نخاست مشک در پیچیدنت

قطع چیست از جان بسمل افتادنت
[illegible] از دست طفل افتادنت

حدس چیست اصل جدایی دیدنت
صبح صدق آشنایی دیدنت

طبع چیست از گل بگل افتادنت
همچو [illegible] استادنت

پاس چیست از زادن دلخستگانت
پس برین از همه سو سنگانت

ضعف چیست از ضعف زیر افتادنت
قوت پیلی بموری دادنت

کشف چیست از خاک در خون خفتنت
هم درون پرده بیرون خفتنت

بر چیست از تشنگی خود مردنت
جمله را سیراب احسان کردنت

وعظ چیست از کوه چشمه زادنت
گفتنت و خلعت آن دادنت

صمت چیست از دام هستی جستنت
هر دو لب از ما سوی الله بستنت

خلق چیست از خاک مفرش کردنت
با سگان هم کاسگی خوش کردنت

رنج چیست از رنج مطلق کشتنت
فانی خود باقی حق گشتنت

خسر چیست از جهل گوهر سودنت
یکنفس مشغول هستی بودنت

صبر چیست آهن بگاهن کردنت
پشم را در چشم آهن کردنت

شکر چیست انعام دایم دیدنت
بی زبان انعام منعم بودنت

علم چیست از ذره فانی دیدنت
تا ابد گردش طوافی کردنت

زهد چیست از دنیا بودنت
دیدهبان راه عقبی بودنت

فقر چیست از کور هیچ کردنت
وز دو عالم دست کوته کردنت

رزق چیست از هر قند آوردنت
آسمانرا در کمند آوردنت

جمع چیست از نقطه ساکن بودنت
وز بلای خویش ایمن بودنت

فرق چیست اندر جهان پیوستنت
ذره ذره چیز در جان بستنت

جوع چیست اصلا دو عالم خوردنت
هم ز جوع آخر نیازی مردنت

دوزخ چیست از غیر دیده بستنت
وز وجود و وز عدم رستنت

ذکر چیست از درد در ملی مردنت
بر در دل نقب در جان بردنت

قبله چیست آیات کبری دیدنت
ذره ذره روی مولی دیدنت

کعبه چیست اندر جوار افتادنت
نو بنو در ناف عالم زادنت

توشه چیست از گل گل بر بودنت
پس رهی بی هیچ ره پیمودنت

حرف چیست از درد چیزی گفتنت
شیر مردی پیش مردی گفتنت

فال چیست از نقش بو غوغا نمودنت
کوزه را با آب روشن خوردنت

حیله چیست از عقد عزم جستنت
پنبه و آهن بهم پیوستنت

غصه چیست از کوه رو نادیدنت
در سقر برف سیه نادیدنت

قصه چیست از مشکلی آشفتنت
وانچه نتوان گفت هرگز گفتنت

شعر چیست این جمله در بگشادنت
شرح چندین عجایب دادنت

گرچه بود این جایگه جولان راز
مصلحت نبود سخن کردن دراز

هم برین صد بیت کردم اختصار
زانکه گر گویم بود از هزار

هر دلی را کین قدم معلوم شد
شعر و شرع و عرش ازهم خواستند
نور کیرد جون زمین از آسمان
باز کی جشم و ز شعر جون شکر
ور ز بالا سوی ارکان بنکری
جون بهشت و آسمان و آفتاب
آن ام دین جنین کفتست راست
اهل لطف و طبع را کس در جهان
انکه بود او سرور پیغامبران
هم قوافی کاخرش یکسان بود
نظم و نثری کان میان امتست
جون جهودان سحرش میخواندند
شاعری در منصب پیغمبری
حق جو کفتش نیست شاعر آن بود
شاعران نطق او خاموش کرد
باز با جبریل کفت ای محترم
شعر از طبع آید و پیغمبران
لیک انکس را که نر باشد نبی
زر جو در میزان نسنجد نبی
جون پیمبر خواجهٔ اسرار بود
جون زر نا سخته او سخته بود

آن دکرها نرم تر از موم شد
زین سه حرف یک صفت هم جهان و
از بهشت عدن فردوسی نکر
همشهان بینی و هم تو عنصری
جون عناصر باذ و آتش خاک و آب
آن نباید آشکارا و نهان
کفت در رد زبان شاعران
زان سخن بسیار در قرآن بود
از قوافی آن سخن را حق بهشت
بت پرستان شاعرش میخواندند
هیچ جا نیست در اسکندری
ورنه او در سخن تاوان بود
در لفظش حلقه شان در کوش کرد
من نیم قاری نبوذ او لاجرم
طبع کی دارند همجون دیکران
کی تواند سختن آن زر هر کسی
پس زر بسیار جون سنجد کسی
در خور سنجش سخن بسیار بود
سخت اکر کفتی سخن هم سخته بود

جون صفات راه را پایان نبود
از کمال شعر و شوق شاعری
شعر را اقبال جمشیدی ببین
ور درین علت کند شاهی هوس
نسبتی دارند با این شاعران
از زبانها هر سخن بیرون رود
هست حق را کنجهای بیشمار
کر قوافی را رواجی نیستی
کر همی بر نخوانند این شعر راست
حق تعالی کفت این بر ظاهرست
انکه باشد هر دو کونش از بری
بود او هم در عرب هم در عجم
هم فصیحان پیش او الکن شدند
هر دو عالم زیر پایش بود خاک
روح تدبیر طبیعت کی بود
کر بسنجی زر زر موزون بود
زر بی سختن نه بس کاری بود
جون بسختن در نیامد زر بش
کر زر نسخته دهد مرد کریم

پیش ازین کفتن مرا امکان نبود
یاد و عالم زین دو حرف آراستند
جرخ را بین از رقی و انوری
مهر را شمسی و خورشیدی ببین
علم اکر جینست خاقانیش بس
پس جهان شاعر بود جون دیکران
کان جهان قربی که نزدیک خداست
از زبان شاعران موزون رود
سر آن یک تن نداند از هزار
بر سر هر خطبه باجی نیستی
پادشاهی لاهه کر نبود رواست
کر بحق بی شاعر زوبی ساحرست
خوش جبینی جون کند در حق مبی
افصح الفصحا فی کل الامم
هم ظریفان جهان کودن شدند
کر نبود او قاری و شاعر جه باک
انبیا را جز شریعت کی بود
ور نبی باشد زمین از زر بود
جون توان سختن جو بسیاری بود
همجنان نا سخته میرفت از برش
کرجه موزون باشد آن باشد سلیم

حاتم طایی تر از وی کی نکوست
کفت شه زادی مکر پیش پدر
کفت برخیز ای غلام تیز کار
شاه را کر نیم جو اندیشه است
مصطفی کو بود دل جان از قدر
بر سر منبر فرستادش بکاه
بنکرید ای منکران بیوفا
خواجهٔ دنیا و دین شعر کرام
مصطفی کفتست شعر نامدار
از ابوبکر و عمر هم شعر خاست
شافعی را شعر هم بسیار هست
شعر بر حکمت پناهی یافتست
بود در عهد عمر مردی قوی
خلق را در پیش خود بنشاندی
کفت پیش او برندم این زمان
کفت فاروقش که تو بعد از نماز
کفت برخوان مرد شعر آغاز کرد
سخت خوش دل شد ز عشق او عمر
شعر جون اینست تا بتوانیش
بود روزی حلقه بر اهل عقد
تا سخن آمد بشعر و شاعری

لیک فرش مخلی ز وطی نکوست
نیم جو ند را بر پیش من آر
کو بپوشی تو فروشی پیشه است
تا ادا میکرد شعر آن جایکاه
تا کی ابن نهاذ منبر مصطفا
خواند ایشان را امیران کلام
اشعر از هر دو علی مرتضاست
ور نه امامان دکر بسیار هست
کو بتوبی حکمتش را یافتست
شعر در محراب خوش میخواندی
پیش او بردند آخر مرد مان
شعرخوانی شعرهای دلنواز
مرغ دل فاروق را پرواز کرد
حفظ کرد و باز میکفت این قدر
جهد باید کرد تا میخوانیش
هر کسی میکفت قولی سرسری

پادشاه از زر و باز و بس بود
شاه کفت ای مدبر بی توشه کس
زین قدر آن را که آکاهی بود
که ثنایش کفت و کاه آراستی
کفت حسان را ز احسان و کرم
شعر جاوید جون نبوذ مزید
زر شتا و زشت و نیکو بر نکوست
نظم حسانی و اشعار حسن
شعر اکر حکمت بود طاعت بود
شعر هزل و مدح کفتن هیچ نیست
خواندن اشعار او بعد از نماز
جون عمر را دید مرد از جای جست
کفت بی جیزی در آید عیبیم
شعر او در ذم نفس خویش بود
کفت این شعرم که برخواندی تمام
شعر تو نیک و بد از خود میکنی
ذم و مدح شعر میکفتند باز

دست در پاشش تر از نو بر بود
خواند یک وزری علامی را بزر
تو خسیسی هیج ناید از تو خس
کی جنین کس لایق شاهی بود
منبری بنهاد حسان را ز قدر
کاه از وی قطعهٔ درخواستی
هست جبریل امین با تو بهم
اصدق القول العرب قول لبید
زشت دشمن دار و نیکو دار دوست
هست منقول از حسین و از حسن
قیمتش هر روز و هر ساعت بود
شعر حکمت به که در وی هیچ نیست
جون ادا کردی نماز معنوی
منکران کفتند با فاروق باز
دست او بکرفت و در پیشش نشست
همجنان میخوان از بی عیبیم
حکمت با ریک دور اندیش بود
هم عمر این شعر میکوید مدام
نیک اکر بد میکنی بد میکنی
هر کسی میکفت حرفی در بعد
شد سخن برهم و قوم انجاذ ران

بو محمد ابن خازن پیش رفت   در کمال شعر پیش اندیش رفت
گفت هم موزون و هم زیباست شعر   در حقیقت احسن الاشیاست شعر
زانکه بر هر چیز کامیزد دروغ   تا ابد آن چیز گردد بی فروغ
کذب نیکو را کند در حال زشت   وز بود پیکر نکوتر از بهشت
کذب اگر در شعر آید آشکار   در جواب شعر گردد چون نگار
انچه کذب از وی چنین زیبا شود   میسزد گر احسن الاشیا شود
انچه زیبا میشود از وی دروغ   صدق او را چون بود یارب فروغ
چون شنوند این دلیل اهل هنر   متفق گشتند با وی سر بسر
شعر را گردند بهتر احترام   کی تواند بود ازین برتر مقام
شعر را در عهد ما بد نام ماند   پختگان رفتند و باقی خام ماند
لاجرم اکنون سخن بی قیمت است   مدح منسوخ است وقت حکمت است
دل ز منسوخ و ز ممدوح برگرفت   ظلمت ممدوح در وی جا گرفت
تا ابد ممدوح من حکمت بس است   در سر جان من این همت نشست
اصمعی میرفت در راهی سوار   دید کناسی شده مشغول کار
نفس را میگفت ای نفس خسیس   گر دمت آزاد از کار خسیس
هم ترا دایم گرامی داشتم   هم برای نیکنامی داشتم
اصمعی گفتش تو باری این مگو   این سخن اینجا در اسکین مگو
چون تو هستی در نجاست کارگر   این چه باشد در جهان زین خوارتر
گفت باشد خوارتر افتادنم   بر در همچون توی استادنم
هر که پیش خلق خدمتگر بود   کار من صد بار ازو بهتر بود
گر چه مرگ جز سر بریدن نبودم   گردن منت کشیدن نبودم
گفت بقراط حکیم آن مرد پاک   در رهی میشد پیاده دردناک
سایلی گفتش ملوک روزگار   جمله همچون بندت و تو بر کنار
معتقد داری بجو اسپی بخوار   تا پیاده رفتنت نبود براه
گفت هم بر پای من بار تنم   به که بار منتی بر گردنم
هر چه در عالم طلب دارند کی   زان بیی بهتر فراغت بیشکی
در سخن گرچه بلاغت باشدم   آن بلاغت در فراغت باشدم
کی شوم دلگشته هر بیخبر   نه بلاغت ماندم نه شعر تر
گرچه شه را منصب اسکندری است   بنده کردن خویشتن را از خسی است
خسروی در کوه شد بهر شکار   بود بقراط آن زمان در کنج غار
همچو حیوانی که بیخور ز خویش   هر سوی میخورد نگه میکرد بیش
از خشم او را بدید یک تن ز راه   گفت عمری کرد استدعا شاه
تا تو باشی همنشینش روز و شب   میگریزی می نیابی در طلب
گفت بقراطش که ای مغرور شاه   گر تو قانع بوده ای هم از گیاه
بر گیه چون من بسنده کردیی   کی تن آزاد بنده کردیی
چون دهد نفسی بدین اندک رضا   یا بچه کار آید او را پادشا
نفس قانع گر گدایی میکند   در حقیقت پادشاهی میکند
تا چه خواهی کرد مشتی خام را   بیقراری چند بی آرام را
این دمم با مرگ بر از خویش هست   هر چه خواهم پیش از انم پیش هست

زر چه خواهم کرد اگر قارون نیم   چند خواهم گشت اگر گردون نیم
برگ عمرم هست بنشینم خوشی   میکند آدم عمر شیرین خوشی
عمر پنج و شش می بگذرد   خواه ناخوش خواه خوش می بگذرد
چون چنین می بگذرد عمری که هست   چیست جز باد این چنین عمری بدست
سایلی در مجمعی بر پای خواست   گفت در بصره حسن مهتر چراست
گفت زانکه امروز در صدق نیاز   هست خلقی را بعلم او نیاز
او بیک جو نیست حاجتمند کس   او بدنیا کی بود دربند کس
او ز جمله فارغست از ناز و برگ   خلق حاجتمند او تا روز مرگ
مهتری اینست در هر دو جهان   لاجرم او مهتر آمد این زمان
ای دل از خون میکن از جان جام ساز   خلق را از دم ده و نه دام ساز
چون ترا نانی و خلقانی بود   هر سوی تو سلطانی بود
هر کرا از دست جوکان نان خورند   هیچ شک نبود که همچون جان خورند
با سگان همکاسگی تا کی کنی   آفتابی ذره کی تا کی کنی
زین بخیلان درگذر مردانه وار   خویشتن بر شمع زن پروانه وار
گر کنی زین قوم تو کنجی حذر   کی بود امساک ایشانت گذر
خویشتن پروانه کن وز پر مپرس   جان فشان و پر زن و دیگر مپرس
شیر چون نزدیک آتش نیست چیر   شیر پروانه بود پروانه شیر
تو قدم در شیر مردی نه تمام   تا کی از انعام این انعام عام
مرد دین شو محرم اسرار کرد   وز خیال فلسفی بیزار کرد
نیست از شرع نبی هاشمی   دور تر از فلسفی یک آدمی
شرع فرمان پیمبر کردنست   فلسفی را خاک بر سر کردنست
فلسفی را شیوه زردشت دان   فلسفه با شرع پشتاپشت دان
فلسفی را عقل کل می بس بود   عقل کل را امر قل رامی بس بود
در حقیقت صد جهان بر عقل کل   کم شود از هیبت یک امر قل
عقل را گر امر ندهد زندگی   کی تواند کرد عقلی بندگی
رهبری عقل از آن سست آمدست   کو بنفس خویش خود رست آمدست
عین عقل خویش را کن محو امر   تا نگردد عین عقلت محو امر
عقل اگر از خمر ناپیدا شود   کی بسر امر قل بینا شود
عقل را قل باید و امر خدا   تا شود هم رهبر و هم رهنما
عقل را اگر چون و کر کل ماندست   عین عقلت بفکنی قل ماندست
عین عقلت چون ز قل افتاد راست   عقلت از سر پچد از قل آن خطاست
علم عقل تو بفرمان رفتنست   نه بعقل مرد حیران رفتنست
علم چون نه ز حیات خود بخوان   ور شفا خوانی نجات خود مخوان
علم دین فقه است و تفسیر و حدیث   هر که خواند غیر این گردد خبیث
مرد دین مقریست و صوفی و فقیه   گرنه این خوانی مخوان است سفیه
این سه علم پاک را مغز نجات   حسن اخلاقست و تبدیل صفات
این سه علمست اصل دین و منبع است   هر چه بگذشتی ازین لاینفع است
این سخن حقا که از تهدید نیست   این ز دین مرد تقلید نیست
من درین سه علم بو بی برده ام   پیش هر یک کودکی پی برده ام
چون بدانستم که دین اینست و بس   هیچ نیست اینجا یقین اینست و بس
ترک کردم این همه تا سوختند   تا از آن ترکم کلاهی دوختند

آسمان تا ترک نه پشتی دوتا
گر کلاه فقر خواهی سر بنه
کی بود یارای آن خفاش را
تا چه شرع و عقل و شوق آید بدید
این جهل چون در حقیقت داشتی
گوش شو از پای تا سر بی حجاب
بوی این گر هیچ نتوانی شنود
آن بظاهر گوش می بیند ولیک
تا کند بر عرش و بر کرسی گذر
از زبان حال باشد آن همه
کی زبان حال بشناسی تمام
چون روا باشد بمرد دیدن بجوی
ذوق تقوی باید و شوق خدا
انکه از این شیوه معنی صد هزار
یا صوابست یا خطا این بی شکی
کو بر جبریل رفت و فوق عرش
این همه بر کذب بینی نشنوی
تا چه زین شیوه سخن بینی نبی
راه دور سالک ره پیش اهست
فکر بی کی وهم عقل آید بدید
سالک فکرت که در کار آمدست

در کبودی شد ز سوک این کلاه
ور نه خود و هر دو جهان یکسر نه
کو به بیند آفتاب فاش را
لیکه بیچو بی بذوق آید بدید
با حقیقت کرده آمد آشتی

این کلاه پسر انت ای پسر
این سخن دانم که طامات آمدست
عقل را در شرع پاک و پا باز
جل مقامات پیش خواهد آمدن
چون بجوی خویش را در حل مقام

گوی از گوی نتوانی ربود
هست در باطن بغایت نیک نیک
تا از این و آن سخن بر می کند
نه زبان قال باشد آن همه
تو زبان فکرتش خوان والسّلم
گر کسی در کشف بیند سر تاب
تا کند در شرع این از تو جدا
بینی و دانی و داری استوار
بس بود بس واجد این را یکی
تا ز فوق العرش آمد تحت غرش
نه ز قال از حال این را گیر وی
بر سر این کار بنشین بسی
فکرتی کان مستفاد ذکر اوست
آن نه غیبست آن ز نقل آید پدید
نزد عقل از نقل پیدا آمدست

گر کسی را هست در ظاهر گمان
آنکه سالک با ملک گوید سخن
استفادت گیرد او از انبیا
در زبان قال بر کذبست لیک
او چو این از حال گوید نه ز قال
گو جبر در بر کنف شیطانی بود
گر تو اروندی درین میدان کشند
هست این شیوه سخن چون اجتهاد
زین بیان مقصود من آنست و بس
یا برین افلاک شد پیش ملک
اولت این اصل بر هم می نهم
زانکه زیبا این کتاب خاص و عام
ذکر باید گفت تا فکر آورم
فکرت عقلی بود کفار را
اهل دل را ذوق و فهمی دیگرست

سر هندت تا تو می نازی ببر
تو هاتی بر خرافات آیدت
بعد از آن در شوخ وش شو مجاز
جمله هم در خویش خواهد آمدن
جمله در آخر تو باشی والسّلم
یا نهم بر تو اساس این کتاب
کین سخن کز میر وز هیچون کمان
ور زمین و آسمان جوید سخن
بشنود او ذرّه ذرّه ماجرا
بر زبان حال بر صدقست لیک
باورش دان و مکن آن را محال
لیک هم ملکوت روحانی بود
نیک و بد را کرد باید اعتقاد
تا کران سالک زند با تو نفس
یا برین خاک شو سوی سمک
با تو این بنیاد محکم می نهم
هست زین شیوه که گفتم والسّلم
صد هزاران معنی بکر آورم
فکرت قلبیست مرد کار را
کان ز فهم مرد و عالم برتیست

هر که آن فهم دگر را فکند
کرد سید بو حنیفه یک سؤال
گفت وجهی نیست جز قرآن و لیک
فکرت قلبی که سالک آمدست
در سه ظلمت نه دل و نه دین ببین
در میان خون به نه ماه تمام
سرنگونسار از رحم بیرون فتاد
در سه ظلمت دید و دید و می نشست
نه مه اندر خون به بس از او فتاد
لب بشیر آورد انکه اشک ناب
بعد از آن در شد بطفلی بیقرار
بعد از آن عقلش شد از پیری شاه
هر که او در قید چندین پیچ پیچ
نیست مردم نطفه از آب و خاک
آن زنده می نکند ای جان پاک
جان این کار سرگردانیست
هر دلی کین طلب حاصل بود
می رود تا تن کند با جان بدل
کار فکرت لاجرم یکساعتست
نه بپیری سر فرو می آیدش
نه ز سلک دانسته خود را هیچ

گفت ای شیخ خدا فخر رجال
دوستان را داده فهمی نیک نیک
زبده کل مسالک آمدست
از نوش شد جمع و زهاد بهین
ساخت از خون رحم را او طعام
همچو خاکی در میان خون فتاد
یعنی از نوبت نخواهد داد داد
یعنی از خون خوردن آغاز او فتاد
یعنی اشک افشان که هستی خون بخواد
یعنی از طفلان نیاید هیچ کار
یعنی از مرد خوف دولت بخواه
جان نیابد با نه زه هیچ هیچ
هست مردم سر قدس جان پاک
تا شود این مشت خاک جان پاک
داروی این درد بی درمان نیست
تا قیامت مست و لا یعقل بود
در رساند جان بتن پیش از اجل
بهتر از هفتاد ساله طاعتست
نه ز طی تو خود نکو می آیدش
نه ز خود دیدن کسی درویش تن

هیچ وجهی هست حق را در جهان
تا بدان فهمی که همچون وجه ماست
ز ابتدا تا انتهای کار او
گرد کشت آنگاه همچون گوی بخت
عاقبت چیزی بر و تافت از میهن
تند و بد آبی همین آغاز کار
همچو گوی کرد گردن خوی گرد
سرنگون آمد بدنیا غرق خون
دید بستان را سیه تا چند گاه
در جوانی رفت از پیکانگی
بعد از آن و غافل فرو شد زین خاک
تا نیابی جان دور اندیش را
صد جهان پر فرشته در وجود
تا ز نطفه قرب جان یابد کسی
ز ابتدا نطفه تا اینجایگاه
سالک فکرت زده در این طلب
کار کار فکرتست اینجایگاه
سالک فکرت بجان در مانده
نه ز خود خشنود و نه از خلق هم
نه هم نه هیچ نه جزو و نه کل

خویش در دریای اسرار افکند
در درون و بیرون قرآن این زمان
در کلام او سخن گوینده راست
می بگوید فهم کن اسرار او
تا کند سرگشتگی بر خود درست
چشم این بود که گفتم جان میهن
یعنی امید جنان باکی مدار
یعنی از سرگشتگی چون گوی گرد
یعنی از فرقت قدم گو سرنگون
یعنی اکنون عیش شد تلخ و سیاه
یعنی این شاخ خیسته از دیوانگی
یعنی او بوی نیافت از جان پاک
کی توانی خواند مردم خویش را
نطفه را کی کند الحق بجود
درد باید درد بی درمان بسی
در نگر تا چند در دست راه
می نساید زمانی روز و شب
زانکه یکدم سر نپیچد زراه
سرنگون چون حلقه بر در مانده
نه خوشی از زبان و نه از دل هم
نه بد و نه نیک نه عز و نه ذل

نه کژ و نه راست نه تقلید بین / نه تن و نه جان و نه توحید بین
نه کمالی نه یقینی نه شکی / نه نبی نه اوسطی نه ملکی
نه قرینی نه یکی نه همدمی / نه رفیقی نه کسی نه همدمی
نه دلی نه دیده نه سینه / نه تنی نه مهری و نه کینه
نه مسلمان دولتی نه کافری / وین تحیر را نه پای و نه سری
نه کم از یک قطره از پیشان نشان / نه کم از یک ذره از پایان بیان
نه کسی جوینده از پاینده کار / نه کسی گوینده از آینده کار
نه ز حال رفتگان دل را خبر / نه ز کار خفتگان جان را اثر
نه ز چندان قافله گردی بدید / راه را در هر قدم چاهی بدید
نه کسی را کفر و نه ایمان تمام / نه یکی درد و نه درمان تمام
نه سری پیدا و نه راهی بدید / نه میان مشعله مردی بدید
نه بصیحت بود دامن گیر کس / نه شریعت دیده جز تقصیر کس
جمله در غوغای غفلت مانده / جمله در معلول و علت مانده
صد هزاران خلق در هم آمده / جمله در نعمای عالم آمده
آن یکی زین می برد این یک از آن / آن یقین دارد از این این شک از آن
آن یکی چون خوک گمراهی شده / وین دگر از حیله روباهی شده
آن یکی چون پیل در زور آمده / وین دگر از حرص چون مور آمده
آن یکی سگ طبع سگ سیرت شده / وین دگر چون موش پر آفت شده
آن یکی را دانه در دام آمده / وین دگر از سوختن خام آمده
آن یکی مردار خواری چون عقاب / وین دگر فریاد خواهی چون غراب
آن یکی از غصه در خشم آمده / وین دگر از رشک بدچشم آمده
آن یکی آبستن قاضی شده / وان بحیض شحنگی راضی شده
آن یکی را عین مجهول آمده / وان دگر چون عین معلول آمده
آن چو شیری طبل غریدن زده / وان چو گرگی بانگ دریدن زده
این کشیده جمله در هم چون نهنگ / وان دریده جمله بر هم چون پلنگ
این چو ماهی باز ه روی آب تاز / وان چو مرغی در هوا پر کرده باز
این ملک وش دیو مردم آمده / وان پری خفتی چو کژدم آمده
این چو نمرودی بدوزخ ساختن / وان چو شداد از جهان پرداختن
این مرصع ریش چون فرعون مس / وان چو هامان کاو ریش و کاسه لیس
این ز کینه سینه با صد غرور / وین ز لجوجی تا در نخور
این ز سردی همچو یخ افسرده کار / وین ز گرمی همچو آتش بیقرار
این ز کوری همچو نرگس جلوه کن / وان ز کری ناشنیده یک سخن
این ترش روی چو سرکه آمده / وان بکبر طبعی چو برکه آمده
این همه از مکر و افسون ساخته / وان دگر از کبر همچون ساخته
این هموم نخل را همدم شده / وان قبای عجب را محرم شده
این حسد را بر حسد طغرا زده / وان زبان از هوا سودا زده
این بعذری چون زبان در مانده / وین چو طفلان صد هجی بر خوانده
این چو خوشه در پی خوردن عنان / وان چو دایی حرف علت در میان
هم مدرس از دروغ قول خویش / مانده در دار ابجون بول خویش
هم مذکر همچو مرغی جا بجوب / خلق مجلس در سر او پای کوب
عارفان هم گردن کاو آمده / با سری هر یک چو غرقاو آمده
صوفیان در صدق و صفوت هیچ هیچ / اشتهیشان بوده صادق پیچ پیچ

زاهدان با روی همچون خار پشت / راست چون سرکه سوهان درشت
عابدان دم از چو خوشه زده / لیک چون فرزین بهر گوشه زده
هم بزرگان جمله سالاری شده / هم عزیزان نقطه خواری شده
پای مردان دست خوش گشته همه / پاک بازان نازکش گشته همه
اصل صفه گشته همدم کوف را / صفه جسته پنبه کرده صوف را
اهل دل با روی همچون خشک لب / تن زده تا بو که روز آید ز شب
روی در دیوار کرده اهل راز / گفته راز خویش با دیوار باز
هر کسی در مذهب و راهی دگر / هر دلی از سینه در جاهی دگر
فلسفی در کیف و در لم مانده / سفسطی در نفی عالم مانده
جمله در تقلید سر افراشته / پیشوایان از لجوج خود پنداشته
این تعصب را تو انش کردن آن / شیعه را اسرار دانش کرده آن
آن کلام آموخته بهر جدل / او بمنطق در شده بهر حیل
او خلافی خوانده از بهر غرور / وان منجم گشته از بهر بخور
هر کسی غره شده تحصیل را / لیک نه تحصیل را تفصیل را
صد هزاران / حلقه کرده جان او از بام و در
سالک سر گشته بی عقل و هوش / صد جهان میدید چون دریا بجوش
دیده یک تن ذره را طلاب حق / او فتاده جمله در گرداب حق
خاک عالم جمله در غربال کرد / ترک عقل و شبهت و اشکال کرد
خاک عالم صد هزاران بار بیخت / در بسی بر تخته دینار ریخت
آخر از خود دست گیری آمدش / با سر غربال بیزی آمدش
آفتابی از دو عالم تافته / عالمی اختر از او پر یافته
محو گشته فانی مطلق شده / در جهان عشق مستغرق شده
هم منیت در هویت باخته / همسری در سرمدیت تاخته
تا به پیشان دیده ره را گام گام / تا بپایان رفته در دریا بام
نه زمانی در زمانی مانده / در مکان نه در مکانی مانده
دیده سر را ذره ذره در دو کون / ذره نادیده هیچ از هیچ لون
در جهان و در جهان بیرون شده / در میان و در میان بیرون شده
ساکنی دایم مسافر آمده / غایبی پیوسته حاضر آمده
همچو خورشیدی جهان ذو عرق بود / وا و خود از سرگشتگی خود نبود
پیر ره کبریت احمر آمدست / سینه از بحر اخضر آمدست
هر که او کحلی گرفت از خاک پی / خواه پاک و خواه گو نا پاک کی
راه دور است و پر آفت ای پسر / راه رو را می بباید راهبر
گر تو بی ره رو فرو آیی براه / گر همه شیری فرو مانی بجاه
کور هر گز کی تواند راه راست / بی عصا کش کور را رفتن خطاست
گر تو گویی نیست پیری آشکار / تو طلب کن در هزاران هزار
زانکه گر پیری نماند در جهان / نه زمین برجای ماند نه زمان
کی جهان بی قطب باشد پایدار / آسمان بی قطب باشد بیقرار
گر نماید در زمین قطب جهان / کی تواند گشت بی قطب آسمان
پیر هم هست این زمان ساکن شده / لیک خلقان دیده در حلقه شده
کی ترا در دیده پیری آید بدید / قفل دردت را کلید آید بدید
پاکبازان را که سلطان میکشند / از برای درد درمان میکشند
چون نداری درد درمان کی رسد / چون نه تو بنده فرمان کی رسد

تا ز درد خود نگردی سوخته / کی کند آتش ترا افروخته
در دو پیش آری تو درمان باشدت / جان دهی امید جانان باشدت
سالک القصه چو پیر نیک یافت / خویش را در پیش او افکنده یافت
جانش از شادی او آمد بجوش / از میان جانش شد حلقه بگوش
سایهٔ پیرش چنان بر جان فتاد / کافتابش در تنورستان فتاد
نور ظاهر گشت و ظلمت میگریخت / عشق آمد عقل و حشمت میگریخت
صد هزاران گل که در باید شکفت / در گلستان دل سالک شکفت
چون چنین گلها درون جان بدید / ورد و چشم خون فشان باران بدید
همچو رعدی در خروش افتاد زار / همچو برقی خنده زد بیقرار
گاه اندر خنده گه در گریه بود / این نبود از کسب این از هدیه بود
جذبه بود از عنایت در رسید / کفر بگریخت و هدایت در رسید
سالها باید که تا یک قطره آب / در دل دریا شود در خوشاب
قطرهٔ باران اگرچه پر بود / بحر او در عمرها یک در بود
گر شدی هر قطرهٔ در یتیم / هر یتیمی مصطفا بودی مقیم
عاقبت چون بود سالک بیقرار / در رهش افکند پیر نامدار
گفت رهرو زنان بخفتهاند / تو مخسب اینجا که بس آشفتهاند
راه دور است ای پسر هشیار باش / خواب با گور افکن و بیدار باش
کار هر کس هر کسی را اوفتاد / مثل تو این غم بسی را اوفتاد
جهد کن تا درین راه دراز / تو بیک ذره نمانی بسته باز
هر کجا کاینجا بمانی بسته تو / تا ابد آنجا بمانی خسته تو
واعظت در سینه درد و داغ بس / بلبل جان ترا ما زاغ بس
راست میرو جهد میکن هوش دار / بار میکش خار میخور گوش دار
سالک عاشق ز رنج سخت کوش / همچو آتش آمد از سودا بجوش
هرچه داشت از سود و سودا برفکند / او برهنه خویش را در پا فکند
چون سر شکر و شکایت بر نهاد / سر براه بی نهایت بر نهاد
یار بود از صبح دولت روی او / طفل ره شد عقل پیر آموز او
صد هزاران راه کو تا کون بدید / صد هزاران قلزم بیچون بدید
صد جهان می تافت از هر موی او / صد فلک میگشت در پهلوی او
صد محیط موج زن با خویش داشت / صد بهشت و دوزخ اندر پیش داشت
گرد حیران سالک افتاده کار / لاشه مرده راه دور افتاده بار
گر بسی ره زد کسش بگشاد در / ور بسی پر زد کسش بگشاد پر
میطپید و میجهید و میدوید / میکشید و میرهید و میچرید
گر بپایان رفت پیشان شد ز دست / ور به پیشان رفت پایان شد ز دست
گر نبی شد هر دمش میخواندند / ور نبی شد هر دمش میراندند
درد او صد هیچ هیچ افتاد / او همه هیچ است و هیچی اوفتاد
لاجرم عقلش بشد دیوانه گشت / وز خرد یکبارگی بیگانه گشت
نکتهٔ دیوانگان آغاز کرد / بال و پر مرغ هستی باز کرد
گفت ای دردی که درمان منی / جان جانی کفر و ایمان منی
گر مرا صد کوه درگردن نهی / آن همه بر جان خود بی من نهی
من که باشم تا چنین دردی کشم / دامن خود در چنین گردی کشم
بس عجب دردی نمیدانم ترا / این قدر دانم که این جانم ترا
گر بگریم گویم آنگریه چند / ور بخندم گویم بگریی مخند

ور بخسبم خواب بهتر بینمی / ور نخسبم خواب دیگر بینمی
گر کنم گویی مکن بشنو سخن / ور نخواهم کرد خواهی گفت کن
ور خورم گویی میا مخور ای نجس / ور نخواهم خورد خواهی گفت خور
با تو چون نتوان خورد نتوان نخورد هیچ / با تو چه توان کرد نتوان کرد هیچ
خواستن از تو نه زشت و نه نکوست / نه ترا دشمن توان گفتن نه دوست

پیش ذو القرنین شد مردی دژم / سیم خواست از شاه عالم یک درم
شاه کان بشنود گفتا ای بی‌خبر / از چو من شاهی که خواهد این قدر
گفت پس شهری بده گنجی مرا / تا برآید کار بی رنجی مرا
گفت چندینی بشاهی چون دهند / تو که باشی تا ترا چندین دهند
سالک سرگشته چون اینجا رسید / رخت همت هرچه داشت اینجا کشید
روی باز پس کردنش ممکن نبود / ور ز پس میرفت دل ساکن نبود
ره به پیشان بردنش ممکن نداشت / زانکه هیچ این ره سر و پایان نداشت
دید عالم عالم از خون موج زن / گاه عرش و گاه کرسی موج زن
صد هزاران عالم پرشور بود / جای زاری بد نه جای زور بود
لاجرم با آن زاری برگرفت / در بدر میرفت و زاری برگرفت
خویشتن را خسته دید اول ز بند / لاجرم بر شد برین ذروهٔ بلند
بر شد از پندار و سودا درگرفت / زان بدین ذروهٔ بلا در گرفت
اول آغازی نهاد از جبرئیل / صدقه میجست او ز ابناء سبیل
در بدر میرفت تا پایان کار / بشنو اکنون قصه از پایان کار

سالک آمد تا جناب جبرئیل / همچو موری مرده پیش زنده پیل

گفت کای سلطان اسرار علوم / نقش غیب الغیب با جان تو موم
ای برادر خوانده خیل رسل / مهدی اسلام و هادی سبل
هم تو روح القدس هم روح الامین / هم امین وحی رب العالمین
هم او لوا العلم از تو رفته پیش صف / هم گرفته مرسلین از تو شرف
حامل قرآن و انجیل و زبور / صد کتاب آورده از حق جمله نور
خانهٔ خاص تو حضرت کبریا / منزل پاک تو جان انبیا
صد هزاران پر طاووسی تراست / در مقام قدس تقدیسی تراست
انبیا را ترجمانی کرده / شرح صد عالم معانی کرده
عاجزم وز خان و مان افتادهام / بیکس و تن در جهان افتادهام
دردم دردیست کو درمانش هست / جان کن چون رگی با جانش هست
جبرئیلش گفت راه خویش گیر / در سلامت رو صلاح خویش گیر
ما درین دردیم همچون تو مدام / تو برو خود درد ما دار اتمام
یک مقام خاص دارم از خدا / بیش ترزان نبودم یک ذره باز
گر به انگشتی کنم زانجا گذر / همچو انگشتم بسوزد بال و پر
این دم سدرهست بادی منتها / تا کیم آید خبر از مبتدا
بر من از هیبت که آید هر نفس / شرح نتوان داد آن با هیچکس
زانکه کس طاقت ندارد آن سماع / زان کند هر دو جهان جان را وداع
تا که حمال کلام او شدم / ذره ذره ز احترام او شدم
نه تواند بار آن هرگز کشید / نه تواند ذل آن بی عز کشید
زین همه هیبت که بر جان منست / آنچه بس بنداشت پنهان منست

من نیم از خوف شاذ او هنوز
سالک آمذ پیش پیر راهبی
ذرهٔ کر جبرئیلی بایدت
مدتی جبرئیل طاعت کرد و کار
باز همچند انکه اول کرد کار
این همه او را چو می بایست کرد
تو زمانی خویش نندیشی همی
کر ملایک نبودی یاذ او
ظالمان کردند سر دیی را اسیر
شیخ مهنه میکذشت آنجایکاه
این شفاعت کفت چون آنجایکاه
یاذ آن بهتر که آرام آورد
مار افسایی یکی چوب بدست
ناکهان عیسی بر آنجا بر کذشت
مردی ساله مرا افسون کند
مرد را کفتا چه کردی کار را
کفت ای مار از چه طاعت داشتی
کفت من بفریفتم زافسون او
چون بنام حق شدم در دام او
آن یکی در خواند مجنون را ز راه
کفت هرکز می نیایذ زین ملی

من نکردم کرد باذ او هنوز
قصهٔ خوذ باز کفتش سر بسر

سال از هفتاد و یک هر یک هزار
تا که حاجت خواه شذ از کردکار
تو چه خواهی کرد ای فرتوت می
بعد تو نام او کویی همی

ریختند آبی بر و در زهر بیز
خادمی کفتش که ای سلطان
کین زمان یاذ آمد او را زان غنا

کرده بر سوراخ ماری بر نشست
مار آمذ پیش او در سر کذشت
تا ز سوراخم مکر بیرون کند
کفت الله سله کردم مار را
خاصه چندانی شجاعت داشتی
میتوانستم که ریزم خون او
صد چو جان من فدای جان او

پس بود این زاری و شیون مرا

تو سر خوذ کیر کاینجا راه نیست
پیر کفتش هست جبرئیل امین

باخدا را یاذ کردن زهره داشت
عمرها در طاعت و در راه شد
جبرئیل از بعد چندین ساله کار
یاذ او مغز همه سرها بهاست

میزدندش چوب و او میکفت راز
کر از ایشانش شفاعت میکنی
هر که را این لحظه یاذ آیذ از و

هر زمان میساخت مجنون دکر
کفت یا روح الله ای شمع انام
رفت عیسی عاقبت زان جایکاه
شذ سران سله عیسی برکرفت
آن همه دعوی که کردی از نخست
لیک چون بسیار حق را نام برد
وصل همچون آتشی جان سوخت

کفتا و را چون نمی آیذ بدست

ورنه چون سوزی ز سرت آکاه
روح یعنی امر رب العالمین
امر را جانی سبیلی بایدت
پیش از آن دایم خموشی پیشه داشت
تا بنامش خواند و حاجت خواه شد
یافت کنج و یاذ کرد از کردکار
ذکر او ارواح را پیرایه هاست
نیستندی بندهٔ آزاد او
دست من کیر ای خدای کردکار
همچنان دانم که طاعت میکنی
داد دیدم سر برید باذ از و
مار را چون مور در دام آورد
هر نفس میخواند افسون دکر
هست سیصد سال عمر من تمام
چون دکر بار فرو آمد براه
چون بدید او را سخن از سر کرفت
از چه افتادی چنین در دام
نام حق خوش خوش مرا در دام برد
یاذ باید تا جهان افروز بت
کفت اکر خواهی تو لیلی را بخواه
این همه سودا برون کن از سرت

یاذ خوش کفت از لیلی مرا
من نیم آن عاشق شهوت پرست
چون همه یاذ تو از مولی بود
چون ز لیلی کشت مجنون بیقرار
کفت اکر در عشق باشذ استوار
کشت میکردی بصحرا زار زار
بعد از آن در ناتوانی اوفتاد
کفت لیلی نیست او در عشق زار
یکدمش فریاذ و واویلی نماند
دل ز دستش رفت و در خون محو شد
از زبانش نیز هرکز یکدمی
در تشهد در رکوع و در سجود
این خبر کفتند با لیلی مکر
چون کنون برخاست او کلی ز دست
تا بود یکذره از هستی بجای
هر که انکشتی بزد آنجایکاه
کر تو پیش عشق فانی میروی
تا بود یکذره هستی در میان
پیر زالی برد پیش بوسعید
آن جوان در کار مرد آمد ولیک
خواست مرد او شیخ را کفتا آن جوان

سرکشی او را و او لیلی مرا
تا کنم خالی ز یاذ دوست دست

روز و شب در شهر میکردید زار
یکدمش با شهر کردیذ چه کار
از سر شکش کشته صحرا لاله زار
مردن او را زندکانی اوفتاد
یکنفس با خواب عاشق را چه کار
از قدم تا فرق جز لیلی نماند
جمله لیلی ماند و مجنون محو شد
نامدی بیرون بجز لیلی همی
نام لیلی بوذ او را در وجود
کفت اکنون عاشق آمذ کارکر
عشق من کلی بجای او نشست
کفر باشد کر نهی در عشق پای
همچو انکشتی بسوزد پیش راه
غرق آب زندکانی میروی
بر کناری از صفات صوفیان

زرد کشت و ناتوان از ضعف تنک
صوفی ام نا کرده کردی ناتوان

مغز عشق
تا که باشذ یاذ غیری در جهان

کفت لیلی را کسی کان خیره مرد
بعد از آن شد سر بصحرا در نهاد
کفت لیلی هست او در عشق مست
بودش از بی طاقتی بیم هلاک
بعد از آن شد عشق لیلی غالبش
تن فرو داذ و جان در کار شد
کر همی بودیش میل صد طعام
در زبانش ای عجب بی عمد او
کر نشستی هیچ کس برخاستی
تا که در کنجیذ چیزی در بکوش
کجروی در عشق اکر در کنجدی
عشق در خوذ محو خواهد هر که هست
عشق از فانی تو آن آموختن
ور نه هستی می بری یکذره تو
صوفیی نتوان بکسب آموختن

برکی بی برکی و بیخویشی نداشت
خواستم تا صوفیی کردانیم

هر چه بکذشتی از این بادی بود
ذکر مولی باشذ از تو در حجاب
همچو مجنونت همه لیلی بود
حمله کرد شهر میکرد در بدر
پای ناکامی ببود آن نهاد
نیست صحرا کشتن از عاشق درست
زار میغلتید میان راه و خاک
کم شذ از مطلوب جان طالبش
کز وجود خویشتن بیزار شد
خواندی این جمله لیلی را تمام
ذکر لیلی آمدی الحمد او
زان همه لیلی و لیلی خواستی
می نماند عشق لیلی در خورش
عاشق اینجا سجدهٔ کر سجدی
ور نه نتوان برد سوی عشق دست
فانی اینجا کی تواند سوختن
تا ابد زان نرم مانی غرق تو
در ازل آن خرقه باید دوختن
کودکی را تا بوذ او را مرید
طاقت خواری و درویشی نداشت
همچو خویش از خویشتن برهانیم

تو مرا در دام مرگ انداختی   کار من جمله ز برگ انداختی
گفت چون صوفی نشاید بوسعید   صوفی او چون تو باشد ای مرید
لیک اگر صوفی نشاید کرد کار   لاجرم جز بوسعید آید بکار
هرچه آن از من بود چون من بود   دوست از من گر بود دشمن بود
راست ناید صوفیی هرگز بکسب   خر کجا گردد بجد و جهد اسب
لیک اگر دولت رسد از جای خویش   یک خر عیسی بود صد اسب بیش
جد و جهدت را جزای دیگر است   صوفیی کردن ز جای دیگر است
جد و جهدت بی ثوابی کی بود   لیک بخششی عقابی کی بود
گر همه عالم ثواب تو بود   تا تو تو باشی عذاب تو بود
صوفیی سنگیست مبهوت آمده   سنگ رفته لعل و یاقوت آمده
تا بذات الله مبدل نبودت   جزو باشد ذات تو کل نبودت
در حقیقت گرچه تو کل آمدی   لیک این ساعت همه ذل آمدی
گر شود ذل تو در کل ناپدید   تو بکلی کل شوی ذل ناپدید
ور بماند ذره‌ای از ذل تو   پس بود آن ذره ذلت غل تو
هست صوفی ذل در کل باخته   ذل و کل در کل کل انداخته
کل کل در کل کلاب آمده   بی صفت بی فعل و بی ذات آمده
صوفیی باید ترا اندیشه کن   تا که داند گنج یابی پیشه کن
لیک جد و جهدی باید ترا   تا در این گنج بگشاید ترا
لیک در راهی که سلطانان گنج   گنجها دیدند بی رنج و برنج
صد نشان دادند از آن ره پیش تو   تا بجنبد نفس کافر کیش تو
رهزنان راه او مردانه وار   گنج جوید یا دلی با انبساط
زانکه در راهی که گنج آنجا بود   هیچ شک نبود که رنج آنجا بود
گر تو در راهی و گوی پوینده   گنج نیست اینجا که تو جوینده
در رهی دو کان نشانت داده اند   جهد کن چون رهنمانت داده اند
جهد میکن روز و شب   بو که ناگاهی تو بینی
هان و هان گر گنج دین بینی تو مست   ظن مبر کز جهد تو آمد بدست
زانکه اینجا جهد را مقدار نیست   گنج را جز گنج کس بر کار نیست
هر که را بنمود آن محض عطاست   وانکه را ننمود از حکم قضاست
پادشاهی دختری دارد چو ماه   تو درون خانه باشی قعر چاه
کی توانی دید هرگز روی او   پس چه کن لازم شوی اندر کوی او
پس چو لازم باشی آن درگاه را   بر تو افتد یک نظر آن ماه را
در دو عالم بس بود آن یک نظر   ور دگر خواهی دگر باشی دگر
از نظر از جهد تو ناید بدست   لیک بر درگاه می باید نشست
تو نمازی دار دایم سوخته   تا در افتد آتشی افروخته
جد و جهد تو نمازی کردنست   آتش آوردن نه بازی کردنست
لیکن آتش هر کویی را لجواست   کی بود بر هر دکویی رنگ راست
ای رکوعی نانمازی چند ازین   نیست این کار مجازی چند ازین
ای رکوعی مستحاضه از تو به   نیم جو زن یک قراضه از تو به
رهروان رفتند پیش گنج باز   در مقام خانه تو شش پنج باز
رهروان رفتند و تو در ماندی   حلقه در زن که بر در ماندی
راه زد مشغولی عالم ترا   نیست پروای خدا یکدم ترا
چون نمی آیی بسر از خویش تو   چون توانی شد خدا اندیش تو

آخر از خواب امل بیدار شو   یکدم ای مست هوا هشیار شو
پس ببین و ... فرو شو مردوار   تا ببینی صد هزاران مرد کار
سر ببین سرگشتگان در کار او   تو چنین آزاد از اسرار او
چند گویم هر که مرد دین بود   درد دلش یکذره درد دین بود
لیک چون تو مرد درد دین نه‌ای   دین چه دانی تو که جز عنین نه‌ای
دین ندارد کار با عنین بسی   هیچ حاصل نیست زین گفتن بسی
سالک آسر افکنده در طلب   پیش اسرافیل آمد جان بلب
گفت ای در پرده همدم آمده   هم مکرم هم معظم آمده
ای به پیش استاده قایم عرش را   عرش کرده خاک پایت فرش را
که بمیرانی و که زنده کنی   کاه برداری کاه افکنده کنی
پر تو هفت آسمان از نور تست   زندگی جسم و جان از صور تست
صور را هست از تو تنها نفخ صور   کز نفخت فیه من روحیست نور
چون در اول صبح صوری در دمی   دیگر از عالم نیاید عالمی
صعقه در جان عالم افکنی   کل موجودات را بر هم زنی
کوه بر گیری به دریا در کشی   گاو و ماهی را به بالا بر کشی
مهر و مه را روی گردانی سیاه   اختران افکنی در خاک راه
هر دو عالم را به دامن در نهی   در عدم افشانی و بر هم نهی
چون دم رحمانست با صورت بهم   می توانی زد خوشی با صور دم
باز از صور دوم در هر دو کون   جامه پوشی یک بیک را لون لون
ای بیکدم زنده کرده عالمی   پس مرا تو زنده کرده از دمی
یا مرا از یک دم خود زنده کن   یا بمیران و بخاک افکنده کن
زین سخن تفتی بر اسرافیل زد   گفتی آن دم کرکدن بر فیل زد
گفت ای از خویشتن سیر آمده   همچو گربه در صف شیر آمده
این طلب کز پرده جان تو خاست   این مخالف کی شود بی پرده راست
من که عالم خود لم آمد مقیم   من نفس با خود لی آیم ز بیم
تو که از عالم نباشی خردلی   چون رهی آخر تو در پیچا ولی
من که در پای دو کون افتاده‌ام   صور بر لب منتظر استاده‌ام
تا جهانی خلق را بیجان کنم   بیت معمور از نفخ ویران کنم
این جهان و آن جهان بادم زنم   چون دو شیشه سر بسر بر هم زنم
چون شوم فارغ ز چندین سخن   لرزه بر من افتد و من در گریز
تا چو چندین کار دو عالم کنم   بر من عاجز چه خواهد بیم گذشت
تو برو تا تو چه فردا کنم   بهر جا تنها ما تو جانها کنم
سالک آمد پیش پیر پیشوا   باز گفتش آنچه بودش ماجرا
پیر گفتش هست اسرافیل پاک   بر تو ایجاد و اعدام و هلاک
در عظیمی یک ملک همتاش نیست   از شکر فی پا و ره یکتاش نیست
وی عجب امروز از خوف آله   کهتر از مرغی شود در پیشگاه
ذره گر نیم او بی ماندست   تا ابد تسلیم او بی ماندست
گرد در کشتی یکی گبری نشست   موج بر خاست و شد آن کشتی زدست
سخت میترسید گبر هیچکس   گفت ای آتش مرا فریاد رس
گفت ملاحش خموش ای ناجوان   آتش اینجا کی شناسد سر با

موج چون هم مرد کشتی هم شکست
کبر گفت ای مرد بس تدبیر چیست
کشتیی آورد در دریا شکست
گربه و موشی بران تخته بماند
مرد و تن از هول دریا ای عجب
در قیامت نیز این غوغا بود
هر که او نزدیکتر حیران تر است
بود شاهی با غلامی سیمبر
ماه رخ و رشید و رویش مایه داد
راستی از پس کژی کان شست
مردمی چشم او در جادویی
لعل او را وصف کردن روی
بود یک روزی مگر در پیش شاه
بس زبان و چشم او بگشاد شاه
که کنی در یاوه سوزم نگاه
چون چنین تو عاشق خویش آمدی
دعوی خدمتگری با شهریار
من ز تو بر می نگیرم یک نظر
کار نزدیکان مخطر دار نیست
داشت آن سلطان که محمودست نام
لیک اول گفت شاه حق شناس

در چنین موجی چه جای آتش است
گفت تسلیمست تا تقدیر چیست

کارشان با یکدگر یکجا بماند
در تحیر باز ماندند خشک لب
یعنی اینجا نه تو و نه ما بود

هم ادب از پای تا سر هم هنر
مهر از زلف سیاهش سایه داد
صیدش از هفتاد فرقت شست
ترک و تازش در میان هندو
زانکه کس را آب خضر آگاه
کرد بسیاری بجز بازش نگاه
گفت تلخ دیدی کی ز خون نگاه
که نبی از پیش و گاه از پس کاه
بهر خدمت از چه در پیش آمدی
خود ز عشق خویش باشی بی قرار
تو ز خود دیدن نمی آیی بس

سرکش و بی باک و خوبی یک غلام
تا از آن مجلس شود بیرون ایاس

گر کند اینجا یکی آتش قرار
چون بر این بحر تقدیر بخوش

نه ز گربه بهر بود آن موش را
زهره جنبش نه و یارای سر
هیبت این ره کاری مشکلست

چون بخندید ای لب گلرنگ او
دام مشکینش جو شست انداختی
ابروی او در کژی طاق آمده
از میانش بوده دل را هیچ و بس
این غلام دلربای جانفزای
شاه حالی شنه زد بر دلش
که علم می بینی و بانوی خویش
که شوی مشغول در انگشتری
ترک خدمت گیر خود رای
گرچه خود را بخت بجز مسکینی
مردم دیده چو خود بینی نکرد

عاقبت را بی دل آن بی سوی راه
لیک از ما لطف دید ستان غلام

تا ندید کم بس این رو بماند
شیر کرد همچو صوبر اینجا خموش
تخته‌ای زان جمله بر بالا نشست
نه بموش آهنگ آن معشوش را
مرد و بخود گشته بی عین و نفس
صد جهان تن هم بر خون دلست
کار دوران یار آسان ترست
گلشکر گشتی فراخ از شکر او
جان بباد و دل ز دست انداختی
راستی محراب عشاق آمده
در دهانش روح در ضیق النفس
پیش شاه خویش استاده بپای
جان بداد و آن جهان شد منزلش
که نظاره میکنی در روی خویش
خودپرستی تو و یا خود منکری
بعد ازین برخیز و با خود کن نشست
در حقیقت خدمت خود می کنی
جای خود جز دیده می بینی نکرد
چون تواند جست نزدیک کسی
حالیش کردن زدن فرمود شاه
کی تواند دید قهر اینجا تمام

هر که او در لطف ما پرورده شد
گردنش یکبار زد یکبار رست
با ادب در پیش سلطان تن زدن
لطف او در حق هر که او افزون بود
گفت روزی شبلی افتاده کار
گفت شبلی را که مرد روشنی
دور کردی از پدر و از مادرم
کردی آواره ز خان و مان مرا
بستی از زنجیر تا پای من
نه مرا جامه نه نانی میدهی
این بگفت و یان شد هوشیار
رفت شبلی از برش گریان شده
گفت زنهار ای امام روزگار
می نخواهم خواست از حق هیچ چیز
دوستان را هر نفس جانی دهد
سوی آن دیوانه شد مردی عزیز
گفت ده روزست تا من گرسنه
گفت بس غلبه مکن ای ژاژخای
هیچ نگذارد که نان آوری
چون ز جان سیر آید او در ره کار
بود مجنونی بغایت گرسنه

از خیال قهر ما آزرده شد
تا قیامت از غم و تیمار رست
سخت تر باشد ز صد گردن زدن

در بن دیوانگان شد سوگوار
گر بحر گاهان مناجاتی کنی
زهره‌ای نگذاشتی اندر برم
آتشی انداختی در جان مرا
تا رهایی یابم از تو وای من
نان چرا ندهی چو جانی میدهی
بعد از آن بگریست لختی زار
در تحیر مانده سرگردان شده
تا نگویی گفته ام با کردگار
زانکه با او در نگنجد هیچ نیز
لیک جان سوزد اگر نانی دهد

مانده ام نانیم باید ده تنه
نرم گو تا نشنود یعنی خدای
لیک گوید تا بجام آوری

سوی صحرا رفت سر پا برهنه

ای عجب چون این سخن بشنید ایاس
کار من بنگر که روزی چند باز
روز و شب در قهر بیسوزم مدام

دید آنجا بس جوان دیوانه
از زبان من بگو با کردگار
پرده عصمت ز من برداشتی
آتش تو گرچه در جانم خوش است
گر تو را گویم چه میسازی مرا
چند باشم من گرسنه ای یگانه
گفت ای شیخ آنچه گفتم پیشکی
چون برون رفت از در آن خانه زود
زانکه گر با او بگویی این قدر
او همه با خویش می بازد مدام
مرحبا کین قوم را حق داده است

گفت دل خوش کن که رفتم این زمان
گر نیم آهسته کن آواز را
دوست زان گرسنه دارد مدام

نانش می بایست چون نانش نبود

گفت فرخ آنکه شاه حق شناس
میشوم از تیغ هیبت کشته زار
وانکه هم پرورده لطفم تمام
بیشک آن کس غرقه تر در خون بود
آشنا با حق نه چون بیگانه
کو فکندی در جهانم بیقرار
در غریبی بی دلم بگذاشتی
در جگر بی آبم از آن آتش است
در بلای دیگر اندازی مرا
گر ندادی نان ز جایی وام خواه
گر بگویی بو که در گیرد یکی
دادش آواز از پی دیوانه زود
زانکه میگردد او گندد صد بتر
هر چه گویی هیچ باشد والسلام
زانکه گنج کم بنهاده است
گفت هست آرزویی هیچ چیز
از پی حلوا و بریانی و نان
زانکه گر حق بشنود این راز را
تا ز جان خویش سیر آید تمام
گرسنه گوید بجان از نان بیقرار
در دلش افزون گشت و در ماندش نبود

گفت یارب آشکارا و نهان / گرسنه‌تر هست از من در جهان

هاتفی گفتش که می‌آیم ترا / گرسنه‌تر از تو بنمایم ترا

همچنان در دشت میشد گرسنه / پیش آمد تیز گرگی گرسنه

گرگ گوری دید غریدن گرفت / جامه بر دیوانه دریدن گرفت

لرزه بر اندام مجنون اوفتاد / در میان خاک شد در خون فتاد

گفت یارب لطف کن زآدم مکش / جان عزیز است این چنین خوارم مکش

گرسنه‌تر از خود بدیدم این سگم / وین زمان من سیرتر از هر کسم

سیر شد امشب شکم بی نان مرا / نیست نان درخورد تر از جان مرا

بعد ازین جز جان نخواهم از تو من / تا توانم نان نخواهم از تو من

گرگ را تو بر سرم بگماشتی / گر بفرمایی کند گرگ آشتی

در چنین صحرا گرفتار بلا / این زمان گرگیم آید آشنا

این دمم با گرگ کردی در جوال / هین رهایی ده مرا زین بد فعال

این سخنها چون بگفت آن سرنگون / گرگ از پیشش بصحرا شد برون

گر تو خواهی تا ببر گرد آیدت / چون فلک زیر و زبر گرد آیدت

سرنگون نه پای در دریای او / در شکن تا بشنوی سودای او

خواجهٔ در شهر ما دیوانه شد / ور نخورد یکبارگی بیگانه شد

بی لباسی بودش و بی طعمه / کس نداذش بی تقاضایی لقمه

بود پنجه سال تا دیوانه بود / در زبان کوذکان افسانه بود

سیم رفته روی چون زر تافته / در بدر خود را بهر در یافته

دیده پرخون دل پر آتش آمده / لب فرو بسته بلا کش آمده

دیذ یکروزی جوانی تازه را / خویشتن آراسته آوازه را

پای در مسجد نهان آن سرفراز / کان جوان را بوذ هنگام نماز

پیر دیوانه بذو گفت ای پسر / در رو و در رو هلا زین زودتر

زانکه من در رفته ام بسیار هم / کرده ام چون تو بسی این کار هم

هم نمازی بوده ام هم خود بدست / تا تو ندی این چنینم در شکست

گر تو شوریده دین می بایدت / ور نه ندی این چنین می بایدت

پای در نه زود تا دستت دهند / شهر وقتی که بوستت دهند

سالکی همچون موی گشته بر تنی / پیش میکائیل شد چون مضطری

گفت ای فرمان ده هر مخزنی / بی تو نتوان خورد هرگز ارزنی

ای مفاتیح جهان در دست تو / حامل عرشی و کرسی پست تو

ابر و باران قطرهٔ عمان تست / رزق هر روزی بر او خوان تست

هر شبی از تو لقمه روزی رسد / بازهر روزی ز تو روزی بدد

گر ترا نبوذ بروزی هیچ برگ / کی نشیند شبنمی بر هیچ برگ

ور عنان بازپیچی یکدمی / کی نسیم خوش جهد در عالمی

تا ابد سرسبزی عالم ز تست / رعد و برق و برف و باران هم ز تست

طفل بستان را چو از بستان منع / تازه گردانی زشیری بی دریغ

بر رخ بستانش از بهر فرح / برکشی آن طفل را قوس و قزح

تا چو این قوس بتواند نشست / قاب قوسینش مگر آید بدست

طفل عشقم تربیت کن هم مرا / تا برون آیی ازین ماتم مرا

چون شنود القصه میکائیل راز / گفت ای بیچاره بر راهی دراز

من که میکائیلم این را بر چه ام / شوق حق را عشق دین را بر چه ام

که به باران بان مانده که به برق / روز و شب مشغول کار غرب و شرق

رعد بانگیست از دل پر درد من / باد یک شمه ز باد سرد من

برف و باران اشک بسیار منست / برق از جان شرربار منست

که ز آهم میغ پرده میشود / که ز نومیدی فسرده میشود

شور و جوش و اشک بسیارم نگر / سر برآر آخر ببین کارم نگر

من چو درماندم کار خودم / روز و شب در درد و تیمار خودم

تو بس و کین در ز من نگشایدت / جز درون خویشتن نگشایدت

سالک آمد پیش پیر راز گفت / حال خود با پیر یک یک باز گفت

پیر گفتش آنکه میکائیل اوست / لطف را در رزق را دادن نکوست

هر دو عالم را مدد زو میرسد / رزق دادن تا ابد زو میرسد

رزق را آن پادشاه داد کو / جان میکائیل می بینم ببر

هر که رزاقی بدید از پیشگاه / هست او در شرک و نیست او مرد راه

کرد حاتم را سؤال آن مرد خام / کز کجا آری تو هر روزی طعام

گفت حاتم تا که جان دارم بجای / هست قوت من ز انبار خدای

مرد گفتش تو بسا لوس فنی / میکنی مال مسلمانان بچنگ

روز و شب مال کسان زان می بری / چون بخوردی عاقبت را بنگری

حاتمش گفتا که ای مرد عزیز / خورده ام زان تو هرگز هیچ چیز

گفت نی گفتا مسلمان نه / تن بزد چون این سخن را گفت نه

سایلش گفتا که حجت بس بیار / گفت حجت خواهد از ما کردگار

گفت میخواهی که چون کارت خطاست / این خطاها از سخن نی تو راست

گفت از هفت آسمان آمد سخن / از خدا باید کان آمد سخن

مادرت چون شوهری کرد اختیار / شد حلال از یک سخن آن کار کار

سائلش گفتا تو کی کردی نشست / زآسمان ناید ترا روزی بدست

گفت روزی همه خلق جهان / همچو روزی من اندر آسمان

کان که او دارنده جان و جهانست / گفت روزی همه در آسمانست

گفت دایم پای در دامن ترا / روزیی در ناید از روزن ترا

گفت بودم در شکم نه ماه من / بودم از روزن بروزی راه من

سائلش گفتا نخست اکنون بشان / تا در آید روزیی تو در دهان

گفت من قرب دو سال ای کودک من / بوده ام در گاهواره این چنین

من چنان خفته در آن مهد بزر / در دهانم شیر میریخت از زبر

سائلش گفتا که باید گشت فرد / هیچکس ناکشته هرگز جو

حاتمش گفتا که ای سرگشته من / موی سر می بدروم ناکشته من

گفت ناپخته بخور تا بنگرم / گفت ناپخته چو مرغان میخورم

گفت زیر آب شود روزی طلب / گفت چون ماهی شوم نبود عجب

مرد عاجز گشت از و حیران بماند / زان سخن انگشت در دندان بماند

عاقبت بر دست حاتم بازگشت / توبه کرد و همدم و همساز گشت

لطف و رزق حق درین منزل طلب / حل این مشکل درون دل طلب

چون همه زانجا که بینی مدام / کار تو زانجا یکه کرد تمام

بود اندر عهد موسای کلیم / برخ آسوده دلی با دل دو نیم

آنچنان سرسبزی در برخ بود
کز سوادش چهرهٔ دین سرخ بود

شد تبه بر حال اسرائیل کار
زانکه آمد خشک سالی آشکار

سایه می افکند قحطی سهمناک
خواستند افتادن خلقی در هلاک

خلق آمد پیش موسی هر کسی
تا به استسقا برون آید مگر

رفت موسی سوی صحرا بیقرار
خواست باران از خدای کامکار

هم به استسقا نماز آغاز کرد
هم ید بیضا دعا را باز کرد

گرچه بسیاری دعا گفت آن زمان
هیچ اثر پیدا نیامد در جهان

رفت موسی بعد از آن یکبار نیز
بر نیامد بار دیگر کار نیز

خواست شد خلقی در آن تنگی هلاک
رفت موسی گفت ای دانای پاک

چیست دارو تا شود درمان پدید
چیست فرمان تا شود باران پدید

حق تعالی گفت با موسی به راز
گر به باران هست قومت را نیاز

بنده ای دارم کز او گوید دعا
از دعای او شود حاجت روا

موسی آمد تا بجست آن بنده را
برخ دید آن بندهٔ فرخنده را

برخ را گفت ای لطیف نامدار
چون جهان را قحط آمد آشکار

سوی صحرا پنجه شو فردا پگاه
از خدا از بهر باران ابر خواه

زانکه گر زین سان بماند خشک سال
غم بر خلق جهان آید وبال

روز دیگر برخ آمد سوی دشت
پس چه جانی خلق بر وی گرد گشت

گفت یا رب خلق را در خون مکش
هر زمان در رنج دیگر گون مکش

خلق را از خاک صحرا برداشتی
گرسنه از بهر چه بگذاشتی

یا نبایست آفریدن خلق را
ورنه یک لقمه باید خلق را

لطف کم شد یا کرم کوتی نماند
وان همه انعام و نیکویی نماند

این همه دریای بخشش کان تراست
می بخشی

گر تو نان می ندهی این قحط سال
تا دهی خلقان خود را گوشمال

بعد ازین ترسی که نتوانی همی
بل توانی کرد نتوانی همی

لطف کن این خلق را حیران مدار
جان چو دادی نان ده و جان را بدار

تا بگفت این قصه را برخ سیاه
مرد بالا گشت از باران گیاه

جملهٔ عالم ز باران تازه شد
دلخوشی خلق بی اندازه شد

روز دیگر موسی عمران مگر
دید ناگه برخ را در رهگذر

گفت ای موسی بدیدی کان زمان
با خدای تو چه گفتم من عیان

گر منی من دیدی و گفتار من
مردی من دیدی و هنجار من

زین سخن موسی چنان در تاب شد
کآتش خشم آمدش وز تاب شد

جوش میزد خشم او چون بحر ژرف
خواست تا او را برنجاند شگرف

تا چنین شوریدهٔ سر بر تن
این چنین گستاخ چون گوید سخن

جبرئیل آمد که ای موسی متاب
پس مرنجان برخ را از هیچ باب

زانکه حق میگوید این برخ سیاه
هست ما را بنده ای از دیرگاه

لطف ما او را بهر روزی یار
می بخندانند چون برگ نوبهار

لطف ما را خنده از گفتار اوست
کار تو نیست این ولیکن کار اوست

هر کسی خاصیتی یافت از اله
بود این خاصیت برخ سیاه

تو چه دانی سر عشق ای عجبی
چون نمی آیی نخواب و نخورش

می نیاسایی نه خواب و خورد تو
خود نداری کار جز بیداری تو

شام خوردن بامدادان گفتنت
نیست پیشین تا دگر جز خفتنت

چون خلیل آن یک همی خفت ای عجب
در بستر گشتن فتاد او زین سبب

دو روز و شب میخفتی و خوش میخوری
این خری باشد نه مردم پروری

طبع خر داری نکوهیدم مروت
چو خوری ای خر ای دریغا مروت

مردم آخر خر چگونه اوفتاد
قصهٔ پس با شکوفه اوفتاد

تا به بازار جهانت خوانده اند
با شکوفه بر خرت بنشانده اند

تا کی از کوری و تا چند از کری
ای خر آخر با شکوفه بر خوری

مانده دایم اسیر ننگ و نام
وانگهی گویی که شد دوری تمام

سال و مه عمر میخوری در حرص و آز
می نهی این را لقب عمری دراز

روز و شب جان میکنی بی برگ و ناز
زیستن میخوانی این را

این خصالت را جوانی کرده نام
مرگ دل را زندگانی کرده نام

این ورم را کرده نام فربهی
راست چون آماده سرو سهی

زرد را کرده ز گلگونه عزیز
سرخ رویش کرده و سرسبز نیز

مشک را از باد زشتی میدهی
حوت را تعلیم کشتی میدهی

کاملی گفتست در راه خدا
هست بیحد رنجها جان ربا

وی عجب از هیبت این کار تو
میگریزی در پس دیوار تو

گر شراب لطف خواهی مدام
قطع کن وادی قهر او تمام

زانکه تا این نبودت آن نبود
بی بلایی درد درمان نبودت

کز لطفت یک نظر می در رسد
هر دمت جانی دگر می در رسد

در رهی میرفت محمود از بگاه
در میان راه خلقی دید شاه

آن یکی را دار می آویختند
سرنگون از دار می آویختند

چون نظر افتاد بر روی شاه را
خواست کردن عزم رفتن راه را

مرد حالی بانگ زد آن نیز بر دار
گفت می بینند خلقم در هزار

تو همی بینی مرا ای دادگر
نیست فرقی زین نظر تا آن نظر

چون نظر از پادشاه آید پدید
نیست ممکن کو گناه آید پدید

آن سخن محمود را دلشاد کرد
لاجرم دادش دیت آزاد کرد

چون کشیده گشت فارغ از گناه
دست محکم کرد در فتراک شاه

شاه گفتش چون برستی از خطر
پای در ره نه چه میخواهی دگر

گفت من زینجا کجا دانم شدن
یکزمان دور از تو نتوانم شدن

گفت ای احمق ترا با من چکار
گفت من خود با تو دارم کار و بار

زانکه من آزاد کرد خسروم
از کرم تو داده جان نوم

از خودم کرد و بگردانی بزور
زنده انگارم که در گردی بگور

ورنه گر مردی بگو بخشید خون
تا در این بندم ازان دارم نگون

هر که شد آزاد کرد خاص شاه
بد نه بیند نیز از اخلاص شاه

من کنون آزاد کرد این درم
تا که جان دارم ازین در نگذرم

سالک سرکش سر گردن کشان
پیش عزرائیل آمد جان فشان

گفت ای جان تشنهٔ دیدار تو
نفس گو سر میزند در کار تو

طاقت هجران نداری اینت خوش
جان به جانان میسپاری اینت خوش

فالق الاصباح فی الاشباح تو
باسط الید قابض الارواح تو

اول نام تو از نام عزیز
یافته عزت چو خواهد بود نیز

چون جمالت ذره ای دید آفتاب
گشت سرگردان نمی آورد تاب

جان برافشانند جمله کز جمال

خلق گوید مرده کم کرد او نشان   بلکه زنده کرد بی تو جان فشان
میبرد کز جان برافشانیش تو   تا بجانان زنده گردانیش تو
زندگی کردن بجان زیبنده نیست   چون بجانان زنده بودن زنده نیست
چون بدست تست جان زندگی   مانده ام دل مانده در افکندگی
جان بگیر و زنده دل گردان مرا   زانکه بی جانان نباید جان مرا
تا که عزرائیل این پاسخ شنید   راست گفتی روی عزرائیل دید
گفت اگر از درد من آگاهیی   این چنین چیزی ز من کی خواهیی
صد هزاران قرن شد تا روز و شب   مستمندم جان یک یک در تعب
من بهر جایی که بستانم ز تن   می ببینم خون جان خویشتن
دم بدم از بس که جان بر داشتم   دل بکلی از جهان بر داشتم
با که کردند این که با من کرده اند   صد جهان خون بگردن کرده اند
کی بگوید حرف خود از صد یکی   ذره ذره گر دهی اینجا یکی
چون نمی آمد ز خوف خود بدر   کی توان کردن طلب چیزی دگر
تو برو گر خوف کار آگه نه   در عزا بنشین که مرد ره نه
سالک آمد پیش پیر کاردان   داد شرح حال با بسیار جان
پیر گفتش هست عزرائیل پاک   راه قهر و معدن مرگ و هلاک
مرگ نه احمق نه مجنون را گذاشت   نه یکی نیک و نه یک بد را گذاشت
گر تو زین قومی و گر زان دیگری   همچو ایشان بگذری تا بنگری
هرکه مرد و گشت زیر خاک پست   هر کسش گوید بیاسود و برست
مرگ را بعضی ز رستن می نهند   مرگ را آسایش تن می نهند
الحق این دنیا چه خوش بر مرگ اوفتاد   کاولین آسایش مرگ اوفتاد
چون ترا در زیر نهنبن هست مرگ   دیگ را سر بر گرفتن نیست برگ
خیز تا کامی بگردون بر نهیم   پس سر آن دیگ پر خون بر نهیم
دفن میکردند شخصی را بخاک   شد حسن در بصره پیش آن مغاک
سوی آن گور و لحد می بنگریست   بر سر آن گور بر خود میگریست
پس چنین گفت او که کاری مشکلست   کین جهان را گور آخر منزلست
وان جهان را اولین منزل همست   اولین و آخرین زینه همست
دل چه بندی در جهان جمله رنگ   کاخرش اینست یعنی گور تنگ
چون نترسی ازین جهان صعبناک   کاولین اینست یعنی زیر خاک
چند ازین چون آخر این خواهد بدن   وای زانک اول چنین خواهد بدن
هیچ مردم در پس این پرده نیست   ناکسی او را بزادی مرده نیست
گر همی خواهی زدن در پرده   با کسی زن کو ندارد مرده
هر چراغی را که باشد باد پیش   چون تواند بود ره آزاد بیش
چون تو پر سودا دماغی منیی   سرسری در ره چراغی مینهی
می نترسی کین چراغ زود میر   زود میرد گر توانی زود گیر
گر بمیرد این چراغت ناگهی   ره بسر نا برده افتی در چهی
ره بسر بر پیش از آن ای بی دماغ   گر چنان بادت فرو میرد چراغ
چون چراغ تو بمرد ای بیخبر   نه نشان ماند از تو و نه اثر
گر چراغ مرده را خواهی بسی   در همه عالم نشان ندهد کسی

هر چراغی را که بادی در ره بود   گر بسی بر سر زنی او را چه سود
از چراغ مرده کس آگاه نیست   چون بمرد او خواه هست و خواه نیست
چون چراغ آنجای بیجایی رسید   چون بدانجا باز شد ناپدید
راه بینا زین جهان تا آن جهان   پیش یکدم نیست جان را در میان
اندرونت چون برآید آن دمی   این جهانت آن جهان گردد همی
این جهان تا آن جهان بسیار نیست   جز دمی اندر میان دیوار نیست
چون برآید آن دمت از جان پاک   سر نگونسارت در اندازد بخاک
مرگ را این خلق عزمی جازمست   جمله را در خاک خفتن لازمست
بر سر کوهی مگر بهلول خفت   همچنان خفته از آنجا می نرفت
آن یکی گفتش که ای بیخبر   چند خواهی خفت اینجا ای پسر
گفت بهلولش که من آنگه روم   کین همه سوگند از وی بشنوم
گفت چه سوگند با من باز گو   گفت شد این مرده با من راز گو
میخورد سوگند و میگوید براز   من نخواهم کرد خاک از خویش باز
تا همه خلق جهان را تن بتن   در نخواباند بخون خویشتن
آن یکی دیوانه بر کوهی بخفت   از سر آن کوه یکدم می نرفت
سائلی گفتش که تو آشفته   جملهٔ عمر از چه اینجا خفته
خیز و سوی شهر آی ای بیقرار   تا جهانی خلق بینی بیشمار
گفت این مرده رهم ندهد براه   هیچ میگوید مرو زین جایگاه
زانکه از رفتن رهت گردد دراز   عاقبت اینجات باید گشت باز
شهر اینجا چون بگورستانست راه   من چه خواهم کرد شهر و بارگاه
میروم گریان چو میغ از آمدن   آه از رفتن دریغ از آمدن
آن یکی دیوانه را از اهل راز   گشت وقت نزع جان کندن دراز
از سر بی قوتی و اضطرار   همچو ابری خون فشان بگریست زار
گفت چون جان ای خدای آورده   چون همی بردی چرا آورده
گر نبودی جان من بر سودمی   زین همه جان کندن ایمن بودمی
نه مرا از زیستن سودی بدی   نه ترا آوردن و بردن بدی
کاشکی بیخ شد آمد نیستی   گر شد آمد نیستی بد نیستی
چون ترا مرگست آتش پیش در   ظلم تا چندی کنی زین بیشتر
مرگ گویی نیست جانت را تمام   کاتشش از ظلم در یابد مدام
در زمستان یکشبی بهلول مست   پای در گل میشد و کفشی بدست
سایلی گفتش که سر داری براه   می کجا خواهی شدن زین جایگاه
گفت دارم سوی گورستان شتاب   زانکه اینجا ظالمیست اندر عذاب
میروم چون گور او پر آتشست   گرم گردم زانکه سرما ناخوشست
آن یکی را این چنین مرگی بود   وان دگر را مرگ او برگی بود
ظلم آتش در درونت افکند   در میان خاک و خونت افکند
گرچه راه ظلم از ایشان رود   هر که آن ره رفت سرگردان بود
بیدلی را گفت آن پیر کهن   حق بود ظالم روا هست این سخن

گفت ظالم نیست اما دایه او / صد هزاران بنده دارد ظالم او
هر چه جمع آری ز ظلم اینجایگاه / جمله برخیزد بیکساعت ز راه
آب بسیار آن یکی بر شیر کرد / حق تعالی کار را تقدیر کرد
تا بیامد سر بسوی آب برد / تا که دم زد گاو را سیلاب برد
هر چه او صد بار کرد او برده بود / جمله بر یکبار آتش برده بود
آب چون بر شیر بیش از بیش کرد / جمع کرد و گاو را در پیش کرد
هر که او یکدم ز مرگ اندیشه داشت / چون تواند ظلم کردن پیشه داشت
چون برانداشتم ز مردن گاه گاه / عالمی بر چشم میکرد سیاه
لیک وقتی هست کز شادی مرگ / پای میکوبد ز بس سبزی چو برگ
زانکه میداند که آخر جان پاک / باز خواهد رست از زندان خاک
بر سر کوهی زنی خویش میگریست / گفت مجنونی که این گریه چیست
گفت چشمم تر دلم غمناک از آنست / زین جوان من که زین خاک ماند
گفت تو در خاکی و او در خاک نیست / کو کنون جز نور جان پاک نیست
تا که در تن بود خاکش خاک بود / چون بمرد از خاک رست از خاک نیز
گرچه تن را نیست قدری پیش دوست / یوسف جان در حریم خاص اوست
چون بغایت بود زینت روح را / کرد تنبیه از پی او نوح را
نوح پیغامبر چو از کفار رست / با چهل تن کرد بر کوهی نشست
بود یک تن زان چهل کس کوزه گر / برگشاد آن یک دکان پر کوزه در
جبرئیل آمد که میگوید خدا / بشکنش این کوزها ای رهنما
نوح گفتش این همه نتوان شکست / کین ز صد خون دلش آمد بدست
گرچه کوزه بشکنی گل بشکند / در حقیقت مرد را دل بشکند
باز جبریل آمد و دادش پیام / گفت میگوید خداوندت سلام
پس چنین میگوید او کای نیکبخت / گر شکست کوزه چندینت سخت
آن نبی زین سخن تر در گل آب / گر ز دعای خلق را دادی بر آب
مهتری را بر همه بگذاشتی / لا تذر گفتی و کس نگذاشتی
یک دکان پر کوزه بشکستن خطاست / یک جهان پر آدمی کشتن خطاست
خود دلت می داد ای شیخ کبار / زان همه مردم بر آوردن دمار
گر پی آن بندگان بیقرار / لطف ما چندین همی بگریست زار
کین زمان در گرفت از گریه چشم / تو بسی وا کوزه چندین بخشم
یا رب این را چه عنایت کرده است / این چه شکر اند شکایت کرده است
کو بجانها میکند چندین عتاب / گاه جانها میکند چون بحساب
صد هزاران بی سر و تن را بخلق / جمله در کشتی حسرت در نشاند
بعد از آن کشتی بدریا در فکند / صد جهان جان را بغوغا در فکند
بعد از آن باد مخالف روز و شب / گرد کشتی میفرستاد ای عجب
تا در آن دریای بی پایان همه / سر ببر بر خاستند از جان همه
جمله را بگسست در دریا نفس / از همه با سر نیامد هیچکس
گرچه فرض است آذر دن پیشه کرد / می ندارم زهره این اندیشه کرد
جلیسی مرد که بودی شاد از او / چون ز مرگ خویش کردی یاد از او

با جنان بسطی که بودی حاصلش / آن چنان بیمی فتادی در دلش
گر ز عرق آشفته گشتی جای او / در عرق خون بود سر تا پای او
چون بر آمد جان باقی از خلیل / باز پرسیدش خداوند جلیل
که ز کل خلق نیکو بخت پر / در جهان چه چیز دیدی سخت تر
گفت که گر کشتی پس را سخت بود / در سفر دیدن پدر را سخت بود
در میان آتشم انداختی / دو نگارم با بلا در ساختی
گر پی سختی و پیچاپیچ بود / در بر جان دادن اینها هیچ بود
حق تعالی کرد سوی او خطاب / گفت اگر جان دادنت دارد عذاب
از پس جان دادن و بریدن ز خویش / هست چندان سختی زان در پیش
کانکه باشد نقد افتادن در او / راحت روحست جان دادن در او
چون چنین در کار مشکل مانده / روز و شب بهر چه غافل مانده
جان این کار مشکل پیش گیر / راه بر من گشت منزل پیش گیر
ترک دنیا گیر و کار مرگ ساز / راه بس دور است ره را برگ ساز
زانکه دنیا گر همه بر هم نهی / باز مانی عاقبت دست تهی
چون سکندر را سفر شد زین جهان / وقت مرگ او در آمد ناگهان
گفت تا بوتی کنید از بهر من / دخمه سازید پیش شهر من
کف گشاده دست من بیرون کنید / نوحه من بر زمان افزون کنید
تا ز مال و لشکر و ملک و شهی / خلق می بینند دست من تهی
گر جهان در دست من بود آن زمان / در تهی دستی برفتم از جهان
مال و ملک این جهان جز هیچ نیست / گر همه با پیچ و من هم هیچ نیست
سالکی آمد پشت بر فرش آورید / حمله بر حمله عرش آورید
گفت ای عرش خدا بر دوش تو / عرش روشن از دل پر جوش تو
زیر بار عرش اعظم آمدی / بارکش از دو عالم آمدی
عرش بر تو ان تو هیچ نیست / وی عجب بر زیر پایت هیچ نیست
تا نخواهد گشت طی این هفت فرش / بر نخواهی داشت رو از ساق عرش
تو به تن ساکن تری از کوه قاف / لیک از دل مثل چرخی در طواف
تن ستاده دل دونده جز تو کیست / بال و پر بسته پرنده جز تو کیست
در ظهوری عرش را ظاهر شده / در بطون ذو العرش را حاضر شده
غایبی از خویش و حاضر هر دو تو / هم مقیم و هم مسافر هر دو تو
چون تو بار عرش اکبر میکشی / هم توانی بار من گر میکشی
روز عمر من نگر که شد / رفته همراهان و هم گم گشته
چون کنم که من بیکبار گشت / پیش نتوان رفت و نه پس باز گشت
حمله عرش این سخن چون گوش کرد / عرش را از دوش خود بر جوش کرد
گفت من در زیر بارم مانده / همچو تو در ره کار مانده
عرش بر دوش است و پا در هواست / طاقت این در همه عالم کجاست
بیم لرزش باشدم از نور عرش / ور بلرزم می فرو افتم بفرش
آن چنان بادی نه برد در هیچ / چون توان استاد خود بی هیچ هیچ
زیر بارم گر نه جا [illegible] / بیم آن باشد که بر خاک او فتم
در چنین معرض که هستم من بپا / گر نشین و راست گو چون کیمیا
زیر بار عرش جان در باختن / کیمیای عشق نتوان ساختن

چون ملایک از زمین و آسمان   بسته دارند از پی مردم میان
جمله در راه خدمتش بشتافته   خویشتن را خادم او ساخته
عشق چون خاصیت انسان بود   کز ملک عاشق شود انس آن بود
انس انسان را بود از ما مخواه   انچه اینجا نیست آن اینجا مخواه
سالک آمد پیش پیر نامدار   قصهٔ خود کرد بر وی آشکار
پیر گفتش جمله خیل ملک   عالم کارند و طاعت یک بیک
دایما در طاعت حق ظاهرند   با دلی پرخون و جانی ناظرند
چون شوند از شوق حضرت بیقرار   جان کنند آخر بر آن حضرت نثار
این سخن نقلست در قوت القلوب   زان بزرگ پاک دین پاک از عیوب
گفت هر روز از ملایک عالمی   سوخته گردد ز نور حق همی
زابتدا تا انتهاء روزگار   چند دانی نسل آدم را شمار
راست همچندان بهر روزی ملک   از سما انگشت گردد تا فلک
می بسوزند این همه روحانیان   پس کرمی آید آنکه در میان
ای عجب مرد چندین سوخته   خیل دیگر خویشتن بر دوخته
چون ملایک حاضر جمع آمدند   سر بسر پروانهٔ شمع آمدند
این همه هر روز میسوزند پاک   دیگران در آرزوی آن هلاک
تا ملک کردند آدم را سجود   عشقشان یکذره آمد در وجود
ز ... چون جان آدم یافتند   تا ابد در خدمتش بشتافتند
چون ز دنیا شد جنید پاک دین   پس خیالش بر گرفتند از زمین
بر زبان مرغی سپید از آسمان   بر جنازهٔ او نشست اندر زمان
خلق چندان آستین افشاندند   مرغ را از نعش او میراندند
مرغ یکذره از آنجا بر نخاست   لیک بگشاد او زبان در نطق راست
گفت ای ارباب ذوق و اهل دین   چند رنجانید خود زاهلیش این
زانکه شد مسمار عشقی انگکار   برچینیدم دوخت تا روز شمار
قالب او حصهٔ کروبیانست   لیک پای خلق این دم در میانست
گر نبودی زحمت و شور شما   قالبش با ما پریدی در هوا
قالبش ما راست قلبش آن دوست   مغز آن اوست آن ماست پوست
گر شود یکذره از قلبش پدید   پس بود قفل دو عالم را کلید
صد جهان پر فرشته هر نفس   تشنهٔ بویی شدند از پیش و پس
تشنه می میرند در دریا همه   کو نیا دارند استسقا همه
گفت چون هاروت و ماروت از گناه   اوفتادند از فلک در قعر چاه
هر دو تن را سرنگون آویختند   تا درون چاه خون میریختند
ز انجاه آبی بالا میرسید   تا لب ایشان بذانجا میرسید
هر دو تن را تشنگی در جان فتاد   زانکه آتش در دل ایشان فتاد
تشنگی غالب چنان شد هر دو را   کز غم یک آب جان شد هر دو را
هر دو تن از تشنگی میسوختند   همچو آتش تشنه می افروختند
بود از آب زلال آن قعر چاه   تا لب آن هر دو یک انگشت راه
سرنگون آویخته در تف و تاب   تشنه می میرند و لب بر روی آب
تشنگیشان کی پدید بود از شمار   در سر آن آب میشد صد هزار

بر لب آب آن دو تن را خشک لب   تشنگی میسوخت جانها ای عجب
هر زمانی تشنگیشان بیش بود   وی عجب آبی چنان در پیش بود
تشنگی عالم کون و فساد   پیش دارند ای عجب آب مراد
جمله در آبند و کس آگاه نیست   یا نمی بینند یا خود راه نیست
کاملی گفتست آن بیگانه را   کاخر ای خر چند روبی خانه را
چند روبی روی خانه پاک تو   خانه چاهی کن برافکن خاک تو
تا چو خاک تیره برگیری ز راه   چشمهٔ روشن برون جوشد ز راه
آب نزدیکست چندینی متاب   چون فرو بردی دو گز خاکست آب
کار باید کرد و مرد کار نیست   ورنه با آب از تو ره بسیار نیست
ای دریغا روی شد شیر تو   تشنه می میری و دریا زیر تو
تشنه اندر دریا چرا بی مسکنی   بر سر گنجی گدایی میکنی
ای عجب چندان ملک در درد و رنج   بر سر گنجند و میجویند گنج
تا نیامد جان آدم آشکار   ره ندانستند سوی گنج کار
ره پدید آمد چو آدم شد پدید   نو کلید هر دو عالم بد پدید
انچه جمله عرش می پنداشتند   تا بتوفیق خدا برداشتند
آن دلی نو با آدم بود و بس   زانکه آدم هر دو عالم بود و بس
دید موسی را مگر یک شب بخواب   بر سر خود عرش همچون آفتاب
روز دیگر رفت سوی بایزید   زانکه بوموسیش بود از جان مرید
گفت تا تعبیر خوابم او کند   مرهم جان خرابم او کند
چون بر او رفت خلق استاده بود   زانکه شیخ آن لحظه جان را داده بود
چون کفن کردند و شستندش بگاه   بر جنازه بر گرفتندش ز راه
گفت بوموسی که چندانی که من   میزدم بر خلق ماتم خویشتن
کر جنازه گوشهٔ آرم بدوش   می نهاد آنکس نمی گشتم خموش
زیر آن در رفتم و کردم مقام   تا جنازه بر سر آوردم تمام
چون جنازه بر سرم شد استوار   گشت حالی بایزیدم آشکار
گفت ای بینندهٔ خواب صواب   نیک بنگر اینک آن تعبیر خواب
شخص ما عرشست بر گیر و ببر   فهم کن زان خواب تعبیر و برو
گر ملک نزدیک تو کاملترست   جانت از دل دل ز جان عاقلترست
در ملک از دیدهٔ دل کن نظر   زانکه عقل آن قول دارد مختصر
هر دو عالم از برای آدمیست   از ملک بی آدمی مقصود چیست
زانکه صد عالم ملک بشتافته اند   تا همه درکار مردم مانده اند
کو جهان مرد این کهر خاک تو   پاک بود زانکه گنجی پاک تو
باش تا فردا محک کرد کار   نقد مردان را پدید آرد عیار
بود اندر مطبخ جرای عجب   دیگ و کاسه در خصومت روز و شب
دیگ سنگین بود و عزم جنگ کرد   کاسه زرین بود قصد سنگ کرد
هر دوان از خشم در شور آمدند   سنگ و زر بودند در رو آمدند
دیگ گفتش گر ابا از روی غلست   شور شیرین هر چه هست آن منست
کار تو بی من بجا کی نظام   گر منت ندهم تهی باشی مدام
تو ز سنگ آبی در اول آشکار   باز بر سنگت زنند اندر عیار

گر ترا سنگی نباشد در نهاد / دایما بی سنگ خواهی اوفتاد
تو نه‌ای سنگین از منی / تو بسنگ و هنگ رنگین از منی

گر سیه دیگم همی خوانند بنام / چون سیه کاسه تویی در هر مقام
چون شنیدی این دلیل دلپذیر / دست من چون دیگ در کاسه مگیر

این سخن چون کاسه را آمد بگوش / همچو دیگی خون او آمد بجوش
گفت تو از هر چه گفتم پیش و کم / فارغی من چون منم در پیچ و خم

خیز تا خود را بصرافان بریم / تا ز ما هر دو کدامین بهتریم
چون محک پیدا شود صراف را / خود محک گوید جواب این لاف را

تو ببین وقتی کی و در سنگ زن / تا ازین هر دو کدام ارزنده‌تر
در کی و کهنه ز نو آید پدید / کار در وقت گرو آید پدید

تا سفر در خود نیاری پیش تو / کی بکنه خود رسی در خویش تو
کی بکنه خویش ره یابی تمام / قد سیان از فرع خود بینی مدام

لیک تا در خود سفر نبود ترا / در حقیقت آن نظر نبود ترا

رفت سوی آسیابی بو سعید / آسیا را دید کشتن بر مزید
ساعتی استاد و آخر باز گشت / با گروه خویش صاحب راز گشت

گفت هست آن آسیا استاد نیک / چشم نامحرم نمی بیند ولیک
زانکه با من گفت این ساعت نهان / کین زمان صوفی منم اندر جهان

در تصوف گر تو رنجی میبری / من ببسم پیش تو در صوفی گری
روز و شب در خود کنم دایم سفر / پای بر جایم ولیکن در گذر

گر چه من جنبم نمی جنبم ز جا / میروم از پا و بی از سر بپا
می ستانم من درشت از هر کسی / می دهم بس نرم و میگردم بسی

گر همه عالم شوند زیر و زبر / نیست جز من کشتکی کارم دگر
لاجرم پیوسته در کار آمدم / کار را همواره هموار آمدم

همچو من شو گر تو هستی مرد کار / ورنه بنشین چون نداری درد کار
کار او پیوسته اندر جان نشست / یکنفس بیکار تو نتوان نشست

او چو می داند که کار از بهر اوست / گر برای او بخون گردم نکوست

چون ز لیلی گشت مجنون بیقرار / روز و شب شد همچو گردون بیقرار
خورد روز و خواب شب بدرود کرد / دیده از دریای دل جیحون رود کرد

پای در میدان رسوایی نهاد / داغ ذل بر عقل سودایی نهاد
گفت یک روزش پدر کای [illegible] / خویش را رسوا بکردی در بدر

ماندی در قید رسوایی مقیم / هیچکس نفروشدت نانی بسیم
این سخن مجنون چو بشنود از پدر / گفت چندینی غم و رنج و خطر

کین زمان من میکشم / دوست دارند کین همه از بهر اوست
گفته‌اند گفت بس این نو بسیم / تا قیامت همنفس این نو بسیم

گر دلم را زین مصیبت خون کنند / از دلم این درد چون بیرون کنند

آن گدایی بر ایاز آشفته شد / این سخن در پیش سلطان گفته شد
پیش خویشش خواند حالی شهریار / گفت ازین پس با ایاست نیست کار

گر بود کاریت هم کشتنت / تو نمی دانی کاین آن منت
مرد گفت ای پادشاه حق شناس / گر از آن تست این ساعت ایاس

عشق نیست آن تو من اکنون شدم / عشق بردم و ز میان بیرون شدم
گر کنی از وی فراقی حاصلم / چون توانی برد عشقش از دلم

سالک آمد پیش عرش صعبناک / گفت ای سر حد جسم و جان پاک

هفت گلشن نقطه پرگار تو / هشت جنت غرقه انوار تو
اولین بنیاد عالم تو بیی / واپسین جسمی که ماند هم تو بیی

جسم و جان را کار پرداز آمدی / جزو و کل با قبه راز آمدی
جمله ارواح را مرجع تویی / جمله ارواح را مقطع تویی

جمله ذات کعبه خود ساخته / تا ابد دل در طواف انداخته
صد هزاران عنصر و معنا نیند / در طواف تو بسر گردانیند

رحمت از هر دو جهان قسمت تراست / زانکه رحمان هم رحمت تراست
آنکه با چندین جلالت آید او / می تواند گر رهی بنماید او

عرش اعظم زین سخن از جای شد / چون شفق از دیده خون پالای شد
گفت بر من زین سخن جز نام نیست / لاجرم یکساعتم آرام نیست

نیست از رحمان بجز نامی مرا / چند از الرحمن علی العرش استوا
همچو گرگی گرسنه فرسوده ام / در شکم هیچ و دهان آلوده ام

چون ز صوب صعب لرزیدم زجا / چون توام گشت طاقت ناخدا
گر ز پیشان آب روشن میرود / پیش میگردد چو بر من میرود

مردمم دولت رسنصد قافله / من نمی بینم یکی با حوصله
نیست ساقی در میثاق آن مراست / قصه والتفت الساق آن مراست

هست اساس وصل من از موج آب / من ز آبی مضطرب همچون حباب
گر چه محراب ملایک گشته ام / منصبی نیست این زمان که گشته‌ام

من از آن کرسی نهادم زیر پای / تا رسد خود دست من بر هیچ جای
چون ز زیر پای من کرسی برفت / ور زدم اعوذ الحد می چه رفت

حال خود بر گفتمت ای پاک مرد / همچو من در خون نشین و خاک گرد
سالک آمد پیش پیر خود دوان / بر گشاد از حال خود با او زبان

پیر گفتش هست عرش صعبناک / عالم رحمت جهان نور پاک
هر کجا در دهر عالی رحمتست / جملگی از عرش رحمان قسمتست

منزل رحمت ز حق عرش آمدست / پس ز راه عرش در فرش آمدست
هر که او امروز رحمت میکند / حق ز عرشش نور قسمت میکند

هر که او بر زیر دستان شد رحیم / گشت ایمن دایم از خوف جحیم

سوی اصفاهان برای مرغزار / باز آمد ملکشاه از شکار
مرغزاری و دهی بد پیش راه / کرد منزل وقت شام آنجایگاه

از غلامان چند تن بشتافتند / بر کنار راه گاوی یافتند
ذبح کردند و بخوردندش باز / آمدند آنگه بلشکرگاه باز

بود گاو پیرزالی دل دو نیم / روز و شب در مانده با شش یتیم
قوت او و آن یتیمان اسیر / آن زمان بودی که دادی گاو شیر

پیرزن را چون خبر آمد از آن / بیخبر گشت و بسر آمد دوان
چند تن در گاو می بگریستند / جمله بر پشتی او می زیستند

پیرزن را چون خبر آمد از آن / بیخبر میگشت خود از بهر آن
جمله شب در نفیر و آه بود / پیش آن پل شد که پیش راه بود

جون ملکشه بامداد آنجا رسید / پیر زن پشتی دوتا آنجا بدید
با عصا در دست و پشتی جون کمان / کفت ای شهزادهٔ آلب ارسلان
کر بدین سر پل بدادی داد من / رستی از درد دل و فریاد من
ور نه پیش آن سر پل بر صراط / داد خواهم این زمان کن احتیاط
کر ز ظلم تو زبون کردم ز تو / پیش حق فردا بجون کردم ز تو
من ز ظلمت می ندانم سر ز پا / کر جه شاهی بر نیایی با خدا
هان و هان دارم برین پل ده تمام / تا در آن پل بر نمانی بر دوام
از همه سود و زیان از پیش و پس / آن یتیمان سر آن بود بس
کرسنه بکذاشتی اطفال را / پیش خلق انداختی این زال را
این نه از شاه جهان میرسد / کین ز دور آسمان میرسد
سخت کیسم کرد جرخ پیر کرد / جون توان با سر کشی آویز کرد
در سحرکه نالهٔ این پیر زال / مردی صد رستم آرد در زوال
این بکفت و همجو باران بهار / با یتیمان شد بزاری اشکبار
هستیی هر جان شه افتاد ازو / سخت شوری در سپه افتاد ازو
کفت ای مادر مکردان دل تباه / هرجه میخواهی برین سر پل بخواه
تا به پل بیرون برم با تو جواب / کان سر پل را ندارم هیج تاب
حال جیست اکنون بکفت احوال خویش / داد او هفتاد کاو از مال خویش
کفت این هفتاد کاو ای پیر زال / در عوض بستان که هستت این حلال
این بکفت و آن غلامان بخواند / زجر کرد و سر خنك از پل براند
پیر زن را وقت جون شبکیر شد / خو آن انعام دامن کیر شد
غسل آورد و نماز آغاز کرد / روی بر خاك و در دل باز کرد
کفت ای پروردکارا دادکر / جون ملکشه با لئیمی بشر
از کرم بکذاشت با من ما بقی / تو کجا و بدان کریم مطلقی
فضل کن با او در پدیش مدام / وانجه نپسندید زود در کذار
جون ملکشه شد ازین جای خراب / دیدش از عبادی دین مردی بخواب
کفت هان جون وقت حال ای پادشاه / کفت اکر آن پیر زال دادخواه
از برای من نکردی آن دعا / جز شقاوت نیستی دایم مرا
از دعای آن نماند این بخیم / نیکبختی کشت آن بدبختیم
عالمی با او فتاد از کره نم / تا ابد آزاد کردست آن نم
کرجه مرد ملك و مالی آمدم / در پناه پیر زالی آمدم
کس جه داند تا دعای پیر زن / جون بود وقت سحر که تیر زن
انجه زالی در سحرکاهی کند / می ندانم رستمی ماهی کند
کر نبودی رحمت آن پادشاه / باز ماندی تا ابد در قعر جاه
ور نبودی آن دعای پیر زال / دولت دین آمدی بروی زوال
بود اول رحمت آن شهریار / این دعا با او در آخر کشت یار
لاجرم شه رستکار آمد مدام / از رحیمی نیست برتر یک مقام

دید طفلی با مکر سفیان پیر / بلبلی را در قفس کرده اسیر
بلبل آنجا خویش کرده ممتحن / بر قفس میزد بسی بی خویشتن
هر زمانی میدوید از پیش و پس / عالمی میخواست بیرون از قفس
با پریدن هر کرا بیکانکیست / نیست و بلبل که مرغی خانکیست
خواند سفیان کودك درویش را / داد یك دینار آن دلریش را

بلبلش و زان کودک خرید / کرد از دستش رها تا بر پرید
روز و آن بلبل سوی آن بستان شدی / باز کشتی شب بر سفیان شدی
کی بیا سودی بشب سفیان ز کار / زانکه بودی طاعت او بیشمار
در عبادت آمدی تا صبحکاه / خیره میکردی در آن بلبل نکاه
مرغ را عمری برین هم بر کذشت / تا که سفیانش ز عالم در کذشت
جون جنان شد روان از کوی او / مرغ میزد خویشتن بر روی او
کرد او میکشت جون شوریده / بانك میزد اینت صاحب دیده
عاقبت جون دفن کردندش بخاك / بر سر خاکش نشست آن مرغ پاك
یکزمان غایب نشد از خاك او / تا بر آمد نیز جان پاك او
جون جنان مرغی ز جان آسان بداد / خون ز منقارش جکید و جان بداد
هو فامرا وفاداری ببین / جشم بکشا و نکوکاری ببین
کرنه از مرغکی ای بی نوا / پیش او تعلیق کن درس وفا
باز کیر این قصهٔ جانسوز او / کر یمی دانی وفا آموز ازو
رحمت سفیان جو آمد کار کر / سر نپیجد از دش مرغ بپر
کار مهرش تا بجان میساخت او / تا که جان در راه مهرش باخت او
جان اکر بر خلق می آید ترا / رحمتی بر خلق می باید ترا
هر که از شفقت نکاهی میکند / شیوهٔ خلق آلهی میکند
در تو از وی هیچ جیز از هیچ جا / نیست پیش از خلق با خلق خدا

باغبان سه خیار آورد و خورد / تحفه را پیش نظام الملك برد
خورد یك نوباوه را حالی نظام / پس دوم خورد و سوم هم شد تمام
بودش از هر سوی بسیاری کبار / او نداد البته کس را زان خیار
باغبان را داد سی دینار زر / مرد خدمت کرد و بیرون شد ز در
بس زبان بکشاد در جمع نظام / کفت خوردم این سه نوباوه تمام
بس ندارم هیچکس را از کبار / زانکه هر سه تلخ آمد آن خیار
می بترسیدم که کر کوید کسی / آن جکر خسته برنجد زان بسی
خوردم آن تنها بر خویش آمدم / یکزمان من نیز بر درویش آمدم
بیشوایانی که سر افراشتند / پیش ازین یا رب جه رحمت داشتند

داد آن محمود را کس مال خویش / کرد او را سرور عمال خویش
مهر رفت و مال او جمله بخورد / بعد از آن در کوشه بنشست فرد
شاه جون از کار او آکاه شد / کفت تا برخاست پیش شاه شد
کفت شاه ای بیخبر از حال من / از جه خوردی تو پلید این مال من
کفت بر پشتی آن خوردم که شاه / مال دارد بی قیاس آنجایکاه
من ندارم هیچ و تو داری بسی / نیستی جون من تو محتاج کسی
جون بدان محتاج بودم خورده شد / کار بر پشتی فضلت کرده شد
کر ببخشی میتوانی ای کریم / ور بکیری هم تو دانی من کیم
شاه را دل خوش شد از کفتار او / عفو کرد و درکذشت از کار او
حجت دین جون بمجلس میآیدت / رحمتی دایم ز دل میبایدت
کم نه آخر ز فرعون لعین / رحمتش بر زیر دستانی ببین
کفت جون تابوت موسی بر شتاب

دید

چارصد زیبا کنیزک همچو ماه / ایستاده بود پیش او براه
گفت با این دلبران دلنواز / هر که آن تابوت آرد پیش باز
من ز ملک خویش آزادش کنم / بی غمش کردانم و شادش کنم
چارصد دلبر بیک ره تاختند / خویش را در پیش آن انداختند
گرچه رفتند آن همه یک دلنواز / شد بسبقت پیش آن تابوت باز
برگرفت از آب و در پیشش نهاد / پیش فرعون جفا کیشش نهاد
لاجرم فرعون عزم داد کرد / چارصد مه روی را آزاد کرد
سائلی گفتش که ای عهدت درست / گفته بودی هر که تابوت از نخست
پیشم آرد من ز دل شادش کنم / خلعتش در پوشم آزادش کنم
کار چون زان کنیزک گشته راست / چارصد را دادن آزادی چراست
گفت اگرچه جمله در نایافتند / نه ببوی یافتن بشتافتند
جمله را چون بد امید یافتن / بر همه باید چو شمعی تافتن
گر یکی از جمله ماند ناامید / شب شود بر چشم او روز سفید
لاجرم گردن گشادم جمله را / خط آزادی بدادم جمله را
آن لعین گر رحمتی در سینه داشت / زانچه مقصودش چو حق نان کینه داشت
خلق عالم آشکارا و نهان / جمله خواهانند حق را در جهان
جمله او میخواستند او می نخواست / تا نخواهد او نیاید کار راست
باد اینجا بهره فرعون لعین / خواست از جان قرب رب العالمین
لیک چون حق می نخواست او را جسود / انچه بودش آن نبود و را نبود
کار ازیشان مکر بکشایدت / هر دمی صد گونه در بکشایدت
سالک آمد پیش کرسی دل شده / خاک زیر پایش از خون گل شده
پیش کرسی خیره بر پای ایستاد / همچو کرسی بر سر پای ایستاد
گفت ای صحن مرصع زان تو / صد هزاران قبه سرگردان تو
جمله در درج فلک در درج تست / بجز چندان ذره
از تو میگردد فلک ذات البروج / هم اول از تست ظاهر هم عروج
در جهان گر ثابت و گر سایرست / لاجرم در کار چون تو سایرست
منطقه بربسته داری روز و شب / می نیاسایی زمانی از طلب
کهکشان پروانه زرین تراست / در جهان تخم طلب چندین تراست
گر ز یک قطبست عالم را قرار / در جهان تو دو قطبست آشکار
در زمین و آسمان وسعت تراست / واسع مطلق تویی رفعت تراست
آیة الکرسیست اندر شان تو / بس بود این آیت برهان تو
چون ترا چندین مقام دولتست / وین همه صدق و صفا و صولتست
هم توانی کرد مرا با این شکست
زین سخن کرسی قوی جنبیده شد / گفتی از عرش مجید افکنده شد
گفت من سرگشته ام هر جا ازین / کرسیم زان مانده ام بر پا ازین
آیة الکرسی چو از بر کرده ام / درد عاشر سوی عرش آورده ام
می نیابد بی هزاران ساله راه / تا چنین عمری رسم تا جایگاه
چون رسیدم بعد از ان بجای خویش / راه از سر گیرم از سودای خویش
میروم از سر بن از بن بسر / همچو گویی بام بام و در بدر
هر زمانم چون / می ندانم تا کیم بویی دهند
آنکه ازین ترش سر بگوی نیست / چون رساند دیگری را دوی نیست

سالک آمد پیش آن پیر حال / داد پیش پیر حالی شرح حال
پیر گفتش ذات کرسی واسعست / آسمان را حافظ و زو رافعست
پای تا سر تر کنون آمدست / نور بخش هفت گردون آمدست
هست هر کوکبش تخم طلب / می نیاساید زمانی روز و شب
میبرد از شوق حضرت هر نفس / میدواند آسمانها را ز پس
هر کرا ادراک چنین شوقی بود / تحفه او هر زمان ذوقی بود
پادشاهی فوق و معنی بر دست / زیر او هر خشک و تری بر دست
گر چو کرسی سر فرازی بایدت / ترک ملک ناتمازی بایدت
ملک دنیا را که بنیادی نهند / گرچه بس عالیست بر بادی نهند
در رهی میرفت هرون الرشید / بود تابستان و آبی ناپدید
تشنگی غالب شد و در رفت تاب / چشم را بود ای عجب که بود آب
گر کسی یک نیمه خواهد ملک شام / تا تر یک شربت
عابدی گفتش که ای شاه جهان / تشنگی چون بر تو افتاد این زمان
گر دلت از تشنگی گردد خراب / ور نیابی فی المثل ده روز آب
از سر شاهی توانی خاست تو / گر ببین با من بگو این راست تو
گفت ملک خود کنم روزی نثار / تا رهد جانم به آب خوشگوار
گفت اگر آن شربت آب از درون / ره نیابد تا برون آید برون
گر طبیبی خواهد آن نیمی دگر / تا دهد آن آب را در تو گذر
آن دگر نیمه توانی داد خوش / بر توانی خاست زان آزاد خوش
گفت چون در من بود صد پیچ پیچ / ملک را آن در بر نبود هیچ هیچ
من بگویم ترک ملک خویش خوش / تا خلاصی باشدم از درد خویش
گفت آن ملکت که دارد در عذاب / می توان کردن عوض با یک آب
دل درو بیهوده چندینی مبند / وز کف دو آب چندینی مخند
ملکتی کان ملک آبادی ترا / دل برو چندین چرا لرزد ترا
ملک عقبی خواه تا خرم بود / ذره زان ملک صد عالم بود
عدل کن تا در میان این نشیب / ذره زان مملکت آید بدست
عدل نبود این که بنشینی خوشی / میزنی در هر سرای آتشی
گر چو خود خواهی رعیت را تمام / مملکت را عادلی باشی مدام
گفت نوشروان در آن ویرانه / دید سر بر خاک ره دیوانه
ناله میکرد و چو نالی گشته بود / حال کرده و ز حالی گشته بود
از همه سهم جهان آیین او / کوزه پر آب بر بالین او
در میان خاک راه افتاده بود / نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
ایستادش بر زبر نوشیروان / مانده حیران در رخ آن ناتوان
مرد دیوانه ز شور بیدلی / گفت تو نوشیروان عادلی
گفت میگویندم از هر جایگاه / گفت پر گردان دهانشان خاک راه
تا نمی گویند بر تو این دروغ / زانکه در عدلت نمی بینم فروغ
عدل باشد این که سی سال تمام / من درین ویرانه می باشم مدام
قوت خود میسازم از برگ گیاه / بالشم خشتست خاکم خوابگاه
گه بسوزم پای تا سر ز آفتاب / گاه افسرده شوم از برف و آب
گاه باران میکند آغشته / گه عنان میکند سرگشته

گاه حیران کردم از سودای خویش   گاه سیر آیم ز سر تا پای خویش

من چنین باشم که گفتم خود ببین   روزگارم جمله نیک و بد ببین

تو چنان باشی که شب بر تخت زر   خفته باشی کرده تو صد چشم تر

شمع بر بالین و پایین باشدت   در قدح جلاب شکّر باشدت

جملهٔ آفاق در فرمان تو   همچو من در دل غم یک نان ترا

تو چنان خوش من چنان بیچاره حالی   وانگهی گویی که هستم عادلی

آن من بین آن خود عدل این بود   این چنین عادل کجا آیین بود

نیستی عادل تو با عدلت چه کار   عزلی به از چنین عادل هزار

گر تو هستی عادل و پیروزگر   همچو من در غم شبی تا روز بر

کرده‌ای بی سختی و جوع و بی دلی   طاقت آری پادشاه عادلی

ورنه خود زار و مده چندین غرور   چند گویی از نهم بر چنین و دور

زان سخنها دیدهٔ نوشیروان   کرد در غم اشک چون باران روان

گفت تا زین کار او کنند   خدمت لیل و نهار او کنند

همچنان می‌بود او بر جایگاه   هیچ نپذیرفت قول پادشاه

گفت می‌شولید این آشفته را   پس مکر دانند کار رفته را

هست این ویرانه جای مرگ من   نیست جایی نیز رفتن بر من

این بگفت و سر به پیش اندر کشید   تا شدند آن قوم دیری در کشید

عدل آن باشد که در ملک جهان   داد بستاند ز نفس خود نهان

بنودش در عدل کردن عام و خاص   خلق را چون خویشتن خواهد خلاص

گر به موری قصد غمخواری کند   خویشتن را سرنگونساری کند

خسروی قصری معظم ساز کرد   اوستاد کار کار آغاز کرد

در بر آن قصر زالی خانه داشت   از همه عالم سر آن ویرانه داشت

شاه را گفتند ای صاحب کمال   گر نباشد کلبهٔ این پیرزال

قصر بودی چارسو آن را بحق   تا شود منظر منور در نظر

پیرزن را خواند شاه سخت‌کوش   گفت گشتی این کلبه را واجب فروش

تا مربع کرد این قصر بلند   این زمانت رخت می‌باید فکند

پیرزن را گفت لا والله مگو   از فروش این سخن ای شه مگو

گر ترا ملک جهان گردد تمام   کار حرص تو کجا گیرد نظام

هر که او حرص جهان از جان بخواست   کی شود کارش بدین یک کلبه راست

ترک این گو و مرا مشغول هیچ   تا ترا من نه بینی هیچ هیچ

صبر کرد القصه روزی پادشاه   تا برفت آن پیرزن را جایگاه

شاه گفت آن خانه را ویران کنید   چارسویش تا زمین یکسان کنید

هر چه دارد رخت او بر ره نهید   پس بنای قصر من آنگه نهید

پیرزن آخر چو باز آمد ز راه   کلبهٔ خود دید قصر پادشاه

رخت خود بر راه دید انداخته   کلبه ویران و ایوان ساخته

آتشی در جان آن غمگین فتاد   چشم او سیلاب از آن آتش فتاد

با دلی پرخون ز دست پادشاه   روی می‌مالید او بر خاک راه

گفت اگر اینجا نبودم ای اله   تو نبودی نیز هم اینجایگاه

تن زدی با کلبهٔ احزان من   در هم افکندند بی فرمان من

این بگفت و با لبی تر خشک لب   برکشید از خلق جان آهی عجب

غلغلی در آسمان افتاد از او   سرنگون شد حالی آن بنیاد او

حق تعالی کرد آن شه را هلاک   در سرای خود فرو بردش به خاک

عدل کن در ملک چون فرزانگان   تا نگردی همچو دیوانگان

ناگهی بهلول را خشکی بخواست   رفت پیش شاه و از وی نان دبه خواست

آزمایش کرد آن شاهش مکر   تا شناسد هیچ باز از یکدگر

گفت شلغم بارم باید کرد خود   بار کرد آن خادم و در پیش برد

اندکی چون نان و شلغم را بخورد   بر زمین افکند شیئی غم بخورد

شاه را گفتا که تا گشتی تو شاه   چربی از دنبه برفت این جایگاه

بی حلاوت شد طعام از بهر تو   می بیاید شد برون از شهر تو

بامدادی شهریاری شادکام   داد بهلول ستمکش را طعام

او بسی داد آن همه تا سیر خورد   آن یکی گفتش که این هرگز که کرد

از چنین شاهی نداری آگهی   چون طعام او سگان لیسد همی

این چنین بی حرمتی کردن خطاست   کار بی حرمت نیاید هیچ راست

گفت بهلولش خمش ای جمله پوست   گر بدانندی سگان کین آن اوست

سر بسوی او نبردندی بسنگ   بعلم الله گر بخوردندی بسنگ

رفت سنجر پیش زاهد ناگهی   گفت از وعظم بده روشن رهی

شیخ گفت سنجر که بشنو این سخن   چون شبانت کرد حق گرگی مکن

خانهٔ خلقی بکنی زیر و زبر   تا برآندازی سراندازی بزر

خون بریزی خلق را در صد مقام   تا خوری یک لقمه آنکه حرام

خوشه چین کوی درویشان تویی   در گدا طبعی بتر زیشان تویی

یافت پیری یک درم سیم سیاه   گفت بر باید گرفت این را زنام

هر که او محتاج‌تر خواهد فتاد   این درم اکنون باو خواهیم داد

کرد بسیاری ز هر سویی نگاه   کس نبد محتاج‌تر از پادشاه

از قضا آن روز روز بار بود   پادشه در حکم گیر و دار بود

پیر رفت و پیش او بنهاد سیم   شاه شد در خشم و گفتش ای لئیم

چون منی را کی بدین باشد نیاز   گفت ای خسرو مکن قصه دراز

زانکه من بر کس نیفکندم نظر   در همه عالم ز تو محتاج‌تر

هیچ مسجد نیست و بازاری سلیم   کز برای تو نمی‌خواهند سیم

هر زمانت قسمتی دیگر بود   هر دمت چیزی دگر در خورد بود

از همه درها گدایی میکنی   تا زمانی پادشاهی میکنی

بلکه خود آخر گدا را سنگ نیست   خود ترا زین نامداری ننگ نیست

خواجه اکاف آن برهان دین   گفت سنجر را که ای سلطان دین

واجبم آید بتو دادن زکات   زانکه تو درویش حالی بی حیات

گر ترا ملک و زری هست این زمان   هست آن جمله از آن مردمان

کرده‌ای از خلق حاصل آن همه   بر تو واجب می‌شود تاوان همه

چون از آن خود نبودت هیچ چیز   زین همه منصب چه سودت هیچ چیز

از همه کس گرچه داری بیشتر   می ندانم کس ز تو درویش‌تر

شاه دین محمود سلطان جهان   داشت استادی بغایت خرده‌دان
بود نام او سعید عنبری   ای عجب کافور سویش بی بری
شاه یک روزی بدو گفت ای مقبل   که تعز من تشاء که تذل
آیتی زیباست معنی باز گو   از عزیز و از ذلیلم باز گو
پیر گفتش گوییا ای جان من   آیتی در شان تست و آن من
قسم من عزست و آن تست ذل   تو بجز روی قانعی و من بکل
کوزهٔ دارم من و یک بوریا   فارغم از طمطراق و از ریا
تا که اندر تن نفس باشد مرا   بوریا و این کاسه بس باشد مرا
باز بنگر تو بکار و بار خویش   ملک بین و لشکر بسیار خویش
این همه داری دگر میبایدت   بیشتر از بیشتر می بایدت
می ندادم هیچ و آزادم بکل   تو همی داری دگر خواهی بذل
پس مرا عزت نصیبست از حبیب   بی نصیبی تو ز عزت بی نصیب
ای دریغا ترک دولت کردیی   خواریت را نام عزت کردیی
بار هفت اقلیم در گردن کنی   عالمی را قصد خون خوردن کنی
تا دمی بر تخت بنشینی بناز   بی مزه چون می نیازی خون بناز
رفت یکروزی مگر بهلول مست   در بر هارون و بر تختش نشست
خیل او چندان زدندش چوب و سنگ   گز تن او خون روان شد بی درنگ
چون بخورد او چوب بگشاد او زبان   گفت هارون را که ای شاه جهان
یکزمان کین جایگه بنشسته‌ام   از قفا خوردن ببین چون خسته‌ام
تو که عمری کرده‌ای آنجا نشست   پس که یک یک بند خواهندت شکست
یک نفس را من بخوردم آن خویش   وای بر تو زانچه خواهی داشت پیش
سالک آمد لوح را در بر گرفت   چون قلم سرگشته لوح از سر گرفت
لوح را گفت ای همه ریحان و روح   نیست هم تلویح تو در هیچ لوح
قابلی آیات بر اسرار را   حاملی الفاظ معنی دار را
نقش بند حکم دیوان ازل   جملهٔ نقاش نخ و علمی و عمل
تا ابد پیرایهٔ ذات تو ساخت   جملهٔ آیات اسرار تو ساخت
هر چه رفت و میرود در هر دو کون   یک بیک پیداست بر تو لون لون
جملهٔ احکام خوش میخوان تراست   چون بخوانی چون خط خوش خوان تراست
چون محیطی جملهٔ اسرار را   چارهٔ کاری کنی بیکار را
زانکه گر از لوح نگشاید دم   چون قلم از غصه در بازد سرم
زین سخن در گشت لوح و گفت خیز   آب روی خویش و آن من مریز
من چو اطفالم نشسته بر کنار   بجز لوحی نشسته بیقرار
از قلم هر خط که بیرون اوفتاد   من فرو خوانم ز بیم اوستاد
هر زمانی با دل پر مشغله من   می بشویم نقش لوح از اشک من
هر کسی از لوح دیدی زندگی   مرده‌ام الوحیست در افکندگی
حکم سابق در جهان در هم نوشت   هم دم از آن لوح نقشی در نوشت
لاجرم آن لوح میخوانم ز بر   هر زمانی لوح میگیرم ز سر
می فرو گیرند بر حرفم تمام   می نهند انگشت بر حرفم مدام
هر دمم سوی دگر در امن کشند   در خطر از بیم کی خط در من کشند
مانده‌ام حیران ز جان ندتن   تا چه نقش آید سر از من بدید

لوح بفکن ای چو کرهی سرفراز   باز بر هستان نخواهی رفت باز
گرچه بسیارست خط در شان من   نیست خط عشق در دیوان من
خط من بر فشان دامن برو   خط برار ای ستان از من برو
سالک آمد پیش پیر درد ناک   شرح دادش حال خود از جان پاک
پیر گفتش لوح محفوظ آله   عالم عشقست و نقش جایگاه
هرکجا در عالم اسرار نهانست   لوح را در عکس از و نقشی عیانست
نقش دولت هست و نقش محنتست   هر چه آنجا کار بد بی علتست
کار بی علت از آنجا میرود   محنت و دولت از آنجا میرود
گفت چون صحرا همه بر برف گشت   رفت ذوالنون در بیابان روزی بدشت
دید گبری را ز ایمان بی‌خبر   دامنی ارزن در افکنده بسر
برف میرفت و بصحرایی دوید   دانه می‌پاشید و هر جایی دوید
گفت ذوالنونش که ای دهقان راز   از چه می‌پاشی تو این ارزن بگاه
گفت در برفست عالم ناپدید   چینهٔ مرغان شد این دم ناپدید
مرغکان را چینه باشم این قدر   تا خدا رحمت کند بر من مگر
گفت ذوالنونش که چون بیگانه   کی پذیرد از چو تو دیوانه
دید او را عاشق آسا در طواف   لیک ای ذوالنون چرا گفتی گزاف
گفت او بپذیرد او بیند و لیک   دید و بپذیرفت و بپسندید نیک
هم مرا در آشنایی راه داد   هم مرا جان و دلی آگاه داد
هم مرا در خانهٔ خود پیش خواند   هم مرا حیران راه خویش خواند
مست در بیت اللهم بیگانگی   باز رستم از همه بیگانگی
زان سخن حالی بشد ذوالنون ز جا   گفت از آن سیر و شیخی ای خدا
گبر یا چل سال چون از گردنش   می‌بیندازی بمشتی ارزنش
دوستی خود بدشمن میدهی   این چنین از زان به ارزان میدهی
هاتفی در سر او آواز داد   کانکه او را خواند تا خود باز داد
گر بخواندش نه بعلت خواندش   ور براندش نه بعلت راندش
کار خلقست آنکه علت ملتست   هر چه زان درگه رود بی علتست
بود خوش دیوانهٔ در زیر دلق   گفت هر چیزی که در هر جای خلق
علتست و من چو هستم دو لتی   میروم از عالم بی علتی
از رهم بی علتی آورده اند   در جنون بر دولتی آورده اند
لاجرم کس با بستم را نیست   از جنون هیچکس آگاه نیست
هر که در بی علتی حق فتاد   در خوشی جاودان مطلق فتاد
هر چه دید و هر چه بر وی رفت نیز   خوش شمرد آن جمله چون جان عزیز
بود مردی جست خوش خوش نام او   حق تعالی کرده نامش دام او
گر کسی در جانش آتش بر زدی   او نپیچیدی خوش خوش بر زدی
خانه داشت او فرو افتاد پاک   ماند فرزند و زنش در زیر خاک
ایستاده بود خوش خوش بر کنار   وانگهی میگفت خوش خوش آشکار
چون همه چیزی ز پیشان دید او   قول خوش خوش گفتن آسان دید او
گر چه خوش خوش خوش نبینی هم چه هست   خوش خوش در تلخ خوشی افتی نشست
گر شود همچون زمین پشت آسمان   تو خوشی خود طلب کن از میان

آن یکی دیوانه در بغداد شد
یک دکان پر شیشه دید او شاد شد
بر گرفت آنگاه سنگی در بدست
وان همه شیشه بیک ساعت شکست
صد هزاران شیشه میشد سرنگون
پس طراق آوازی می آمد برون
مرد سودایی که آن سوداش کرد
از بسی خندید و پس صفراش کرد
آن یکی گفتش که ای شوریده مرد
این چرا کردی و این سرگزه کرد
سود او بر باد دادی این زمان
مرد را دو رویش کردی در جهان
گفت من دیوانه پس سر گشتم
از طراق آوازی می آید خوشم
چون خوشم این بود اینم بود کار
بار یار زشت و یا با سوز کار
در حقیقت زین همه طاق و رواق
نیست آگه کس بجز از طمطراق
هیچکس از سر کار آگاه نیست
زانکه اینجا هیچکس را راه نیست
نیست کس را از حقیقت آگهی
جمله می میرند با دست تهی
تا کجی معشوق طوبی را مکر
بود بر بازار عطاران گذر
آن یکی عطار خوشتر از بهشت
غالیه از مشک و عنبر ساخت
غالیه بستد از و معشوق جست
بود در پیشش خری یاد بار
زیر دنبال خر آلوده بکرد
بر پلیدی غالیه سوده بکرد
سر این پرسید از و صوفی براه
گفت این خلقی که هست اینجایگاه
از خدا دارند چندانی خبر
تا نه پیوندند با اصل دگر
از درخت ذات یک شاخ بین
تو بریده یابی از اصل آدم
فصل باشد قسمت از وصل آن هم
زانکه چون
این زمان کن شاخ را پیوسته تو
بسته نتواند بلا شک کار کرد
کار اینجا باید ذت
زندگی پیوسته خواهی بر دوام
ور نه پیوسته خواهی مرد تو
زنده بی برگ بسیاری بود
گر بمیری زنده این کاری بود
چون زمکاری بر ازی بکار
برد را و چون توانی یافت بار
نیست پی وای ریش خود می
همچنین مردار خواهی شد همی
بود مجنونی بدست آیینه
چون بکردی جمعه هر آدینه
بر کشادی پرده از آیینه باز
تا چو بیرون آمدی خلق از نماز
آید در روی مردم داشتی
چون شدی مردم بسی بگذاشتی
خلق چون بسیار در خشم آمدیش
آینه بفکندی و خشم آمدیش
مردمان پیشش شدندی دلنوان
پس بپاد اندیش آن آیینه باز
باز چون آن خلق بسیار آمدیش
بار دیگر خشم در کار آمدیش
آینه در رهگذر انداختی
خلق از سر باز با او ساختی
گاه بگرفتی و گه بگذاشتی
گاه بفکندی و گه برداشتی
چون بنودی خلق را پروای او
غالبت غالب شدی سودای او
گفتی آن باید مرا کین مردمان
روی خود بینند حاضر یکزمان
لیک یک تن راهمی کرد پیش
وانمی کند ندیدی خویش ریش
هر که را پروای خود بنود دمی
هر کرا پروای حق باشد همی
این چنین مشغول سر کردان شده
در همه شغل جهانت جان شده
تا کی آخر جمع خواهی کرد تو
جمع چندان کن که خواهی خورد تو

ای که چندین میکنی روز و شبی طلب
جان شیرین جو و نور دین طلب
ای ترا هر لحظه ابلیسی دگر
در بن هر موی ابلیسی دگر
در حقیقت روز عادت دور باش
زان ابلیسی بخون مغرور باش
سجده میکرد ابلیس لعین
گفت عیسی بهر کاری این چنین
گفت من پیش از همه عمر دراز
سجده عادت کرده ام زانگاه باز
عادتم گشت این زمان آن میکنم
گر همه سجده است یا آن میکنم
عیسی مریم بدو گفت ای سقط
می ندانی هیچ و کردی ره غلط
تو بیفتی میدان که اندر راه او
نیست عادت لایق درگاه او
سر جبه در عادت رود از رنج کار
نیست از با حقیقت هیچ کار
وقف ابلیست دنیا سر بسر
نماز و می بازد زدی در رباط
هر که از ابلیس در زد دامن او
خود توان دانست فردا حال او
کرد و ابلیس از بازارها
کی بود بازارها را کارها
زانکه دنیا سر بسر بازار اوست
بجستن پیچ و تشری از کار او
اوست مه بازار هر بازار و بس
کار دنیا نیست بی او یکنفس
گفت یکروزی سلیمان کای اله
پیش ابلیس را آور براه
تا چو هر دیو شود فرمان بهم
یا پری حقا نهند سر بر درم
حق بدو گفتا سزاوار کی شفیع
تا کنم در حکم تو او را مطیع
عاقبت ابلیس شد فرمان برش
گشت چون باد ای عجب خاک درش
گرچه چندانی سلیمان کار داشت
گر زمین با عرش کرسی داشت
مسکنت را قدر چون بشناخت او
قوت از زنبیل بافی ساخت او
خادمش یکروز در بازار شد
از پی زنبیل او در کار شد
گرچه بسیاری بگشت از پیش و پس
عاقبت نخرید آن زنبیل کس
باز گشت و سوی او آورد باز
گرسنگی بر سلیمان شد دراز
روز دیگر همچنین دیگر بباخت
تا خریداری تواند بود یافت
بر خادم هر دو بازاری نبود
تا بشب گشت او خریداری نبود
چون نیامد خریداری بدید
ضعف شد القصه بسیاری بدید
شد زبی قوتی سلیمان در ملال
آمدش بی قوتی در چشم باک
حق تعالی گفتش آخر حالت است
گر ضعیفی بر تو دشوار است زیست
گفت نان می بایدم ای کردگار
گفت نان خور چند باشی بی نوا
گفت یارب نان ندارم در نگر
گفت بفروش از متاعت نان بخر
گفت زنبیلی فرستادم بسی
نیست این ساعت خریدارش کسی
گفت کی زنبیل باید کار را
بند کرده محتی بازار را
چونکه شیطان جو بیچون آیت
کار دنیا جمله مدروس آیدت
چون بود در بند ابلیس پلید
کی توان کردن فروشی یا خرید
کار دنیا جمله موقوف ویست
نهی منکر جمله معروف ویست
سالک آمد و انگهش از سر قدم
چون قلم شد سرنگون پیش قلم
گفت ای سنتی اسرار آمده
تا قدر رفتار و گفتار آمدی
ای بوقت کودکی بیچون مسیح
هم مقرر هم مبین و هم فصیح
قوس قدرت را تویی زه لا جرم
گشت نازل زین سبب نون والقلم

حق تعالی هم بتو تعلیم داد / هم بقدرت احسن التقویم داد
اولین استاد اسرار قدم / تو شدی موجود از کتم عدم
پای از سر کرده سر از زبان / میخرامی از شبه گوهرفشان
که گهر دادی نثار و که شکر / کام خط تو در رو که آب زر
هست در تاریکیت آب حیات / نیشکر الحق تویی آب حیات
پادشاهی تو مطلق آمدست / خط تو جمله محقق آمدست
در حقیقت بی مجاز و عیب و ریب / مرهم لوح رهی نقاش غیب
در ره من پس باز کی بین دری / سر عنیم کو و در جنبان سری
زین سخن جان قلم شد تا شه / گشت از تیغ زبان بشکافته
گفت آخر من کیم اسرار را / سر بریده میروم این کار را
گرچه آبی روشن و کامل بود / چون ندارد ناودان غافل بود
من چو ناوم آب در وی میرود / لیک دورم زانچه بر من میرود
من کمر بسته بدیدار آمدم / سرنگون از شوق این کار آمدم
پس روان گشته قلم بی داوری / میروم انگاه در آب سیاه
چون ازین سر ذره بشناختم / عاقبت از عجز سر در باختم
شرح شوق دل بدین من شنو / باورم دار و صحیح از من شنو
یا چو من حیران طریق خویش گیر / تا قلم در من کشی و رو پیش گیر
سالک آمد پیش پیر و گفت حال / باشد آگه آن امام حال و قال
پیر گفتش هست در حضرت قلم / راه قدرت کار بخشش بیش و کم
ذره کر ذره کرد از داشت / نقش از نوک قلم داند کاشت
تا نگردد از قلم نقشی عیان / ذره بر خود بجنبد در جهان
چون قلم را داعی نقش نکاست / کارها از رفتن او گشت راست
گرد دایم سرنگونی اختیار / می نیاساید دمی از درد کار
چون بلذت در رسید او الم / عز و قرب آن بود شد جف القلم
چون قلم شوریده در فنا زخویش / یا بکام خود رسی در کار خویش
هر که او در کار بسیاری بیافت / آخر الامرش نکو کاری بیافت

بود ذوالنون را مریدی پاکباز / هم بمعنی اهل دین هم اهل راز
در حضور چل چله افتاده بود / تا بچل موقف تمام استاده بود
مدت چل سال حاجی غرق ناز / پاسبان حجره دل بود باز
نه درین چل سال حرفی گفته بود / نه درین چل سال یک شب خفته بود
روزی آمد پیش ذوالنون دردناک / سر نهاد از عجز خود بر روی خاک
طاعت چل ساله خود بردوام / آنچه کرده بود بر گفتش تمام
گفت اگرچه هرچه گفتی کرده‌ام / همچو روز اولین در پرده‌ام
نه دری در سینه می بگشایدم / نه جمالی روی می بنمایدم
نه ز حق خطی بنامم میرسد / نه بدا رویی پیامم میرسد
بر نمیگیرد بهیچم چون کنم / چند سوزم چند پیچم چون کنم
تا بگویی کین شکایت کرد نیست / لیک بدبختی حکایت کردنیست
دل گرفتن نیست در طاعت مرا / لیک ذوقی نیست یکساعت مرا
تو طبیب غمگنانی چاره کن / داروی این عاشق غمخواره کن
شیخ چون بشنید ازان سرگشته راز / گفت امشب ترک کن کلی نماز
نان بخور سیر و بخفت امشب تمام / تا گر از لطفت نمی آید پیام

بو که از عشقی کند در تو نگاه / زانکه پندارم که لطفت نیست راه
سر یکی را ذره دیگر برند / گه زپا آرند و گه از سر زنند
این سخن درویش چون بشنود رفت / بود تشنه سیر خورد و سیر خفت
مصطفی را دید هم آن شب بخواب / ای عجب در شب که بیند آفتاب
گفت میگوید خداوندت سلام / سید هذا ز حضرت خویشتن سلام
کی بهمت رنجها برده بسی / کی کند سرکز زبان بر ما کسی
تحفه تو یاد کار تو نهم / سرچه خواهی در کنار تو نهم
گرچه تو چل ساله داری ره بیخ / گنج دولت بخشمت این جا بکام
در عوض گنج ابد بادت دهم / خلعت انعام و اعزازت دهم
لیک از ما سوی ذوالنون بر سلام / گوی هان ای مدعی ناتمام
ای همه تزویر و ناموس آمده / پاک رفته پیش و سالوس آمده
عاشقان را سکنی از ما نفور / تا زراه ماهی گردند دور
همچو غول از رهزنی کم مینزنی / کار مشتی خسته برهم میزنی
گرنه اندازم بصد رسوا بیت / نه خدایم چند از رعنائیت
تا تو دست از رهزنی کوته کنی / عاشقان را تا بکی گمره کنی
زین سخن ذوالنون چنان دل شاد شد / کز دو عالم تا ابد آزاد شد
چون بکار خویش مرد آید یکی / آنچه میجوید بیابد بیشکی
چند خواهی بود نیخته نه خام / نیک یا بد کاریی بایذ تمام
هر که او در کار خود کامل بود / عاقبت مقصود او حاصل بود

بود دزدی دزدی بسیار کرد / تا خلیفش عاقبت بردار کرد
میگذشت آنجا که شبلی مگر / خشم افتادش بر آن زیر و زبر
اشک در رویش زکار او دوید / نعره زد تن را بر دار او دوید
بوسه بر پای او داد و برفت / پیش او دستار بنهاد و برفت
سر این پرسید از وی سائلی / گفت او بود است در دزدی کاملی
از کمال او دزدی بسیار کرد / تا که جان را در سر این کار کرد
هر که او در کار خود باشد تمام / جان خود در کار بازد والسلام
گرچه دزدی جاهل و غافل بدست / لیک اندر کار خود کامل بدست
چون تمام افتاد او در کار خویش / پیش بنهادم ازان دستار خویش
او بمردی بود پشت لشکری / نه چو من آمد مخنث گوهری
جان او او را چو ارزنده بود / نه چو من بر جان خود لرزنده بود
مرد باید خواه مخلص خواه عام / کو بود در فن کار خود تمام
چون بدیدم داد خوش جلی او / بوسه زان دادم خوشی بر پای او
او بکار خویش مرد خویش بود / نه چو من نامرد مرد خویش بود
ذره گر نیک نامی بایدت / در همه کاری تمامی بایدت
در تمامی گر تو کار بد کنی / آن همه بهر خلاص خود کنی

آن یکی قلاب بگرفت شاه / خواست تا دستش برد پیش سپاه
قلب زن مردی مرقع پوش بود / از حقیقت فرد باهوش بود
گفت با خانه برید این زمان / تا نهم مالی که دارم در میان
چون بسوی خانه بردندش فراز / او مرقع برکشید و گشت باز
برهنه استاد پیش شهریار / گفت اکنون کار باید کرد کار

زانکه این تلابس را از هر چه هست
حاضر قلبیست این ساعت درست

شاه گفتش از چه میگفتی دروغ
گفت تا در دین نباشم بی فروغ

عیب خود پوشیدم از بیم هلاک
در لباس خاص بی عصیان پاک

از چنین عیبی جو دور آمدم
زان لباس پاک یکسو آمدم

گر شدم بدنام در پیش سپاه
جانب این قوم میدارم نگاه

زانکه بدنامی ایشان خواستن
کفر آمد کفر نتوان خاستن

شاه را از راستی آن جوان
وقت خوش شد عفو کردش آن زمان

چند خواهد بود مرد ناتمام
نه بد و نه نیک و نه خاص و نه عام

چون قلم شو عشق را بسته میان
پس بنه عشق بگشاده زبان

زانکه گر نبود ترا با عشق کار
تو خری باشی یعنی بی فسار

بود در غزنین امامی بس کرام
نام بودش میر عبد السلام

چون سخن گفتی امام نامدار
خلق آنجا جمع گشتی بی شمار

هر کرا در شهر چیزی گم شدی
روز مجلس پیش آن مردم شدی

بانگ کردی آنچه گم کردی براه
پس نشان جستی ز خلق آنجایگاه

روز مجلس بود مردی سوگوار
زانکه خر گم کرده بود او بی قرار

بر سر آن مردم مجلس بهوش
مرد خر گم کرده آمد در خروش

کی مسلمانان خری با جل که یافت
چه خر و چه اسپ کان دلدل که یافت

چون نداد آنجا کسی از خر نشان
مرد شد بر خاک ریزان غم خون فشان

آن امام القصه حرف آغاز کرد
دفتر عشاق از هم باز کرد

وصف عشق عاشقان گفتن گرفت
وز کمال عشق آشفتن گرفت

پس چنین گفت او که ذرات جهان
جمله در عشقند پیدا و نهان

در جهان کس بود کو عاشق نبود
یا کمال عشق را لایق نبود

هست در مجلس کسی اینجایگاه
کو بتر عشق گم کرده راه

غافلی برخاست پنداشت آن سلیم
کانکه عاشق نیست کار است آن عظیم

گفت اگر چه یافتم عمری تمام
هر گزم عشقی نبود ای امام

میر گفت آن خواجه خر گم کرده را
رو فسار آر و بگیر این مرده را

کانچه تو در جستنش بشتافتی
منت ایزد را که اینجا یافتی

مرد را بی عشق کاری چون بود
این چنین خر بی فساری چون بود

هر که عاشق نیست او را خر شمر
خر نمی باشد ز خر کمتر شمر

عاشقی در جستن و جاه گست
هر که عاشق نیست کرمی خاکست

عشق را گاهی نوازش باشدت
گاه چون شمعی گدازش باشدت

تا نخواهی بود در اول گداز
نیست در آخر ترا ممکن گداز

بوسعید مهنه در آغاز کار
پیش لقمان رفت روزی بیقرار

سنگ در یک دست می افراشت او
سوخته در دست دیگر داشت او

شیخ گفتش چیست سنگ و سوخته
گفت تا گردانمت آموخته

سیر از این سنگ بر سر محکمت
سوخته بر بچه هم چون همت

زانکه این دردی که این ساعت تراست
این چنین درمانش خواهد گشت راست

کز ضرب او جراحت میرسد
کز زهم هم نیز راحت میرسد

راحت خود را شدی پیوسته دوست
بی جراحت نیز فقرت تا آید درست

بر پلی میشد نظام الملک شاد
چشم او ناگه بزیر پل فتاد

بی دلی در سایه آن رفته بود
فارغ از هر دو جهان خوش خفته بود

گفت اگر عاقل اگر آشفته
سر چه هستی فارغ و خوش خفته

بی دل دیوانه گفتش ای نظام
کی دو تیغ آید بهم در یک نیام

ملک دنیا هست و دین می بایدت
آن همه داری دگر میبایدت

گر ترا دین باید از دنیا مناز
هر دو با هم راست ناید کج مباز

سالک صادق دم نیکو سرشت
آمد از صدق طلب پیش بهشت

گفت ای خلوت سرای دوستان
پای تا سر بوستان در بوستان

خاکروب کوی تو باغ ارم
تشنه یک قطره تو جام جم

آب حیوان خاک پاشی بر درت
نیم مرده ز اشتیاق کوثرت

جمله تن روح و ریحانی همه
جان عالم عالم جانی همه

آسیای چرخ سرگردان ترا
باغبان و خازنت رضوان ترا

عالم حوران و غلمان نقد تو
جمله را دل فارغ از عهد تو

آنچه هرگز آدمی نشنیده است
نه کسی دانسته و نه دیده است

آن نشان در سایه تو می دهند
نور از سرمایه تو می دهند

طوطی جان طالب معنی تو
تا ابد طوبی له از طوبی تو

داد حیران و سرای زندگی
ذره ذره از تو جای زندگی

هر کجا چیزیست در هر دو جهان
هست در هر دو روز تو بیش از آن

مرغ بریانت چو خوردی زنده شد
لاجرم چون زنده شد پرنده شد

چون می و شیر و عسل داری روان
آب در جوی تو دارم این زمان

این همه زینت که از طاعت تراست
وین همه عزت که هر ساعت تراست

میتوانی گر مرا درمان کنی
کار جان دردمند آسان کنی

شد بهشت از قول سالک بیقرار
برکشید از سینه آهی مشکبار

گفت ای جوینده زیبا سرشت
من بهشتم آنچه دیدیم آن بهشت

تا بکی بینی تو زیبایی جمع
می نبینی سوز و تنهایی شمع

من چو دردم مرا درمان چه سود
روح چون عیسی زدم ریحان

عیب خواهم ز نعیم می دهند
عشق خواهم لحم طیر می دهند

که ز جوی می خرابم مانده
که ز شیری مست خوابم مانده

طفل را در خواب از شیری کنند
مست را از خواب بد تیزی کنند

بیشتر اصحاب ابله آمدند
اهل دل از من مبرا آمدند

سلسله سازند و یاد روی من
تا کشند اهل دلی را سوی من

نیستم فی الجمله جز دار السلام
گر رسد سلمان بمن اینم تمام

هر که پیش من فرو آرد سری
لقمه اول دهندش از جگر

تا ز اول کوزه در دردی زنند
با جگر خواران دم خوردی زنند

آنکه از من راه نزدیک کندش
گشت سیصد سال نیش کندمش

سالکا از من چه میجویی برو
می ندانم تا چه میگویی برو

سالک آمد پیش پیر نیک نام
حال او برگفت پیش او تمام

پیر گفتا هست فردوس منیر
عرصه دعوت سرای دادگری

در بهشت آفتاب لایزال
یعنی از حضرت تجلی جمال

هر که اینجا آشنایی یافت او
زان تجلی روشنایی یافت او

گرم شد یکروز شیخ بایزید / گفت اگر خواهد خداوند مجید
مدت هفتاد ساله را شمار / من از و خواهم شماره ده هزار
زانکه سال ده هزارست از عدد / تا الست ربکم گفتست احد
جمله را در سوز آورد از الست / وز بلی شان جز بلا نامد بدست
هر بلاکان در زمین آسمانست / از بلی گفتن نشان دوستانست
بعد از ان گفتا که می آید خطاب / کین سخن چون گفته شد بشنو جواب
هفت اندامت کنم روز شمار / جزو جزو و ذره ذره چون غبار
پس بهر یک ذره دیدار دهم / در خور هر دیده با زینت دهم
ده هزاران ساله را نقد شمار / گو بیا اینک نهادم در کنار
تا بهر یک ذره کاری میکنی / این چنین کن گر شماری میکنی
هر که آن آفتاب اینجا بتافت / انچه آنجا وعده بود اینجا بیافت
عاشقی بی مه چون دل آنده داشت / لاجرم چون گل لبی پر خنده داشت
سایلی گفتش که این خنده ز چیست / خاصه در وقتی که می باید گریست
گفت با معشوق خود چون عاشقم / میزنم یکدم که صبح صادقم
صبح را خنده صواب آید صواب / کو درون خویش دارد آفتاب
گر چه من خورشید دارم در میان / بر طبق ننهاده ام چون آسمان
آشنا بی راه گر در جان بود / گر بخندد همچو صبح آسان بود
من که روزم آمد و شب در گذشت / یارم آمد رحمت و یارب در گذشت
گر کنم شادی و گر خندم رواست / گر گشایم لب و گر بندم رواست
چون شود خورشید عزت آشکار / هشت جنت کرد دل انجا رها
بی جهت چندانکه بینی پیش و پس / از همه سوئی یکی بینی و بس
جمله او بینی چو دایم جمله اوست / نیست در هر دو جهان بیرون ز دوست
چون زلیخا شد ز یوسف بیقرار / با میان آورد عشقش از کنار
بر زلیخا شد همه عالم سیاه / تا کند یوسف بسوی او نگاه
ذره‌ئی یوسف در او می ننگریست / تا زلیخا بر سر او میگریست
هر زمان از پیش او بر خاستی / خویش از نوعی دگر آراستی
جلوه میکردی به پیش روی او / ننگرستی هیچ یوسف سوی او
چون زلیخا شد بجان درمانده / حیلتی برخاست آن درمانده
خانه فرمود بر هر سوی او / کرده صورت جمله نقش روی او
چار دیوارش چو سقف از هر کنار / بود از نقش زلیخا بر نگار
لایق آن خانه مفرش ساخت او / هم ز نقش خود منقش ساخت او
گفت یوسف قبلهٔ روی عزیز / چون نبیند چه خواهد بود نیز
چون رخم نقد عزیز عالمیست / نیل مصر جامعم را شب نمیست
چون عزیز من چنین در خشم خود / بر کشم چون مصر نیل از چشم بد
شش جهت صورت خویش آورم / یوسف صدیق را پیش آورم
تا چو بیند نقش من در خانه او / همچو من از من شود دیوانه او
عاقبت چون حیله ساخت آن دلربا / کرد یوسف را درون خانه جا
یوسفا از هر سو که افکندی نظر / نقش آن دلداده دیدی پیش در
شش جهانش صورت آن دلربا بود / ای عجب یکصورت از شش سوی بود
یوسف صدیق جان پاک او / در درون خانه بر خاک او

چونکه میکرد از همه سوی او / می‌ندید از شش جهت جز روی او
دید در هر ذره انوار حق / موج میزد جزو جزو اسرار حق
لاجرم گر ماهی و گر ماه بود / هر دو عالم نور وجه الله بود
گفت مجنون هر زمان شوریده تن / همچنان در کوی لیلی شد بکن
هر چه را در کوی لیلی دید او / بوسه بر میداد و می بوسید او
که در و دیوار را در بر گرفت / گاه راه پای تا سر در گرفت
نعره میزد در میان کوی خویش / خاک می افشاند از هر سوی خویش
روز دیگر آن یکی گفتش که دوش / انچه کردی آن همه بانگ و خروش
هیچ دیوار و دری نگذاشتی / میگرفتی در بر و میداشتی
هیچ ازین در کار بر نگشایدت / هیچ ازین دیوار و در نگشایدت
کرد مجنون باز سوگندی عظیم / گفت تا در کوی او گشتم مقیم
من ندیدم در میان کوی او / در در و دیوار الا روی او
بوسه گر بر دم همه لیلی بود / خاک اگر برهم همه لیلی بود
چون همه لیلی بود در کوی او / کوی لیلی بود دم جز روی او
هر زمانی صد بصر می بایدت / هر بصر را صد نظر می بایدت
تا بدان هر یک نگاهی میکنی / صد تماشای الهی میکنی
دل که دارد این نظر اندک قدر / می نماید نمایی از نظر
گر بجای یک نظر بودی هزار / از هزاران دیده بودی عزو کار
بود مردی در عرب در کار خام / خوش برنج انگشت میخوردی طعام
سایلی گفتا که ای بس بی نوا / هین مرا آگاه کن زان ماجرا
تو به پنج انگشت خوردی این طعام / گفت زان کانگشت شش نیست ای غلام
گر بجای پنج شش بودی مرا / می شش من بار کش بودی مرا
گر هزاران دین داری ای غلام / آن نظر را باید آن جمله مدام
گر شود هر دو جهان زیر و زبر / پس بود هر دو جهان آن نظر
گر شود هر دو جهان در خاک پست / تا ابد این خاکیان را کار هست
خاک را چون کار با پاک اوفتاد / پیش آدم عرش در خاک اوفتاد
بر سر منبر امامی نغمه بود / گرم گشته این سخن می گفته بود
کو خداوندیست بیچون و چرا / هر کرش بر دامن آن کبریا
از مذلت ذره‌ئی نیست نشست / ننشیند نیز کو پاکست فرد
بی دلی را این سخن آمد بگوش / بانگ بر زد گفت ای جاهل خموش
زانکه خود کرد مذلت کبریاست / دایما بر دامن آن کبریاست
این همه خاکی نبینی مدام / تا ابد کرد مذلت این تمام
دامن آن کبریا کرده بدست / کرد مجنون کر بدان دامن نشست
آدمی را هست همچون حق یکی / نیست حق را همچو خویشی بیکی
لاجرم مردم همه در کار اوست / منتظر بنشسته دیدار اوست
گفت محمود و ایاز سیم بر / فخر کرد ای عجب با یکدگر
گفت محمود از سر رعنائی / کیست چون من در جهان آزادئی
سند و هند و ترک و روم ان منست / هفت صد خسرو بفرمان منست

لشکر و پیل مرا اندازه نیست
گفت دارم یک سخن با شهریار
کز تو ام هر دو جهان پرکس بود
بانان هر دو در دار السلام
رهبری بود سالک حق را نما
گفت در پرسش خداوند جهان
بعد از آن میکرد هر سوی نگاه
تا مگر آن میهمان حاضر شود
حق خطابش کرد که حیران چیستی
سر چون بندار شد سرگشته شد
پیش او رفت و بپیش نازش کرد
اینک از حق میهمان می‌آیدت
گر نداری دیده از حق دید خواه
گفت هارون عشق مجنون می شنود
خواند لیلی را چو کردش او نگاه
تو چنین مست جمال او شدی
گفت تو دیدی از رخسار را
نیست نقصان در جمال آن شهان
زشت باد روی لیلی در جهان
بود نابینا بسی در هر سبب
تو توانی ای امیر المومنین

هیچ سلطان از چنین آوازه نیست
هست دستوری بپرسش گفت بار
انچه من دارم سر این بس بود
تا ابد دیدار بخشند تمام

در زمان برجست با یار نیک نام
گفت اگر داری جهان را هم شکن
گر تجلی جمالت آرزوست
دیده بیناست جان را زاد راه

کاینست فردا که یک میهمان
پیش در آمد سگی عاجز ز راه
هدیه حق زود تر ظاهر شود
چون فرستادم سگی را از خویش
در میان خون و اشک آغشته شد
عذر خواست و عزم دلداری کرد
دیده در خور تر از آن می‌بایدت

روز دیگر مرد آغاز کرد
مرد آن سگ را بر انداز پیش خوار
کس نگشت البته از راه آشکار
تا تو مهمان را برون کردیش دور
مید و بیدار سوی میشتافت
سگ زبان بکشاد و گفت ای مرد راه
زانکه اگر بگذرید دینار ده هند

از هوس او را چو مجنون دهد بی
سهل آمد روی او در چشم شاه
ور جنون در جمال او شدی
عشق مجنون باید آن دیدار را
هست نقصان در نظر ای شهریار
تا بماند خوب او در نهان
لیک چون یعقوب بینی کی بپی
جاودان دیده ده در هر پی

خواست تا دیدار لیلی بیند او
خواند مجنون را و گفت ای بیخبر
ترک او کن و صد او را پیش دوست
تا بیابد عشق مجنون بدید
گر بچشم من ببینی روی او
زشت اگر بینی ای پادشاه
تا چو بوی پیرهن بینا شود
تا بدان یک دیده وارید ز چنین

باز پس میرفت تا هفتاد گام
لیک محرومی نداری هیچ من
پای تا سر دیده شو در پیش دوست
از خدای خویش دایم دید خواه
میهمانی خواست یکروز از خدا
هر چه باید میزبانی ساز کرد
همچنان می‌بود دل بر انتظار
میزبان در خواب شد از اضطراب
پا کرسنه رفت از بهشت نفور
عاقبت در گوشهٔ سنگ را بیافت
میهمان از حق چه خواهی دید خواه
صد هزاران ساله مقدار دهند
زانکه نتوانی شدن بی دیده راه
پیش لیلی یک نفس بنشیند او
نیست لیلی را جمالی بیشتر
زانکه او هم نیم ترکی صد جوالست
کی شود لیلی ز خاتونی پدید
توتیا سازی ز خاک کوی او
پس شود خلق جهان مجنون راه
چشمش از بوی جنان بینا شود
نقد بینم روی لیلی هیچ نیست

روی ابلیکه بود اینم بس است
سائلی پرسید از دانای پاک
چشم از هر سوی او بر دوخت
گر همی این زندگی می بایدت
داشتی در رم ایاز سیمبر
در درون خانه رفتی از نگاه
خواست تا معلوم کردند تمام
حال آن حالت پدید از ایاس
روز اول چون گشاد این در مرا
چون بپوشم پوستین خود نگاه
چون بپوشم پوستین خود نگاه
سالک جان بود عالم فروز
گفت ای زندان محرومان راه
جوهر مجنون را ز هر آمدی
آن سلاسل که جز بهم اعناق راست
نور عشق از بس که آتش یافتی
چند تابی لف لبندان نه
چون تو چندان سوز داری چند کاز
گفت من میسوزم از اندوه خویش
من دو مغز افتاده ام در صد زنجیر
نه رهایم از ملک نه مالک است

کاخوت چیست آرزو در راه خاک
بی تشویش رهی او بره مرد
پای تا سر بندگی می‌بایدت

گفت اینجا ماندم جان در میان
تا قیامت همچنان خوش مانده
بندگی از خود شناسی شد تمام

پس از اینجا آمدی نزدیک شاه
تا در آن خانه چه دارد آن غلام
گفت ای خسرو ز بهر حق شناس
بوده است این پوستین در بر مرا
بعد از آن آیم بخدمت پیش شاه
بعد از آن آیم بخدمت پیش شاه

این سخن گفتند پیش شهریار
آمد و آن خانه را در باز کرد
روز اول کین علامت بند بود
باز چون امروز چندین ملک یافت
تا فراموشم نگردد کار خویش
کانکه پا از حد خود بیرون نهد

مرجع پیر و ولتان پادشاه
نفس سگ را مطبخ قهر آمدی
لیک لایق کردن عشاق راست
هر زمانی تشنه تر میباشتی
چند سوزی زار زمندان نه
هم بسوز خویش کار من بسان
آتشی دارم درین غم کو خویش
وین دو مغزم اوفتاده زهر
هیچ من از کل شیء هالک است

داغ خیل جان مجنون ان تو
آتش عشق تو چون زد مشعله
جامه جنگ از چه در پوشیده
ور همه در راه سوزی چنین
گر خبر یابی سوختی یا سوختی
زین سخن آتش بدوزخ در فتاد
در جگر آبم نماند و در جحیم
زاد میخواهد سنگ و ردم هم همه
کربر از عاشقی آهی ز دل

ور بخود مجنون بگفتی تا کراست
در میان جان جمال حق عیان
بحر از آب و آتش مانده
نیست سر بی ادب صاحب مقام
خانه هر روز بگشادیش در
شهریارا اینجا که شد بیقرار
پوستینی دید شاه سرفراز
در برش این پوستی افکنده بود
در خود گر شاه عالی قدر یافت
پای بیرون ننهم از مقدار خویش
پای بر کیری نهان در خون نهند
پیش دوزخ شد چو آتش جمله سوز
آتش افروخته دوران تو بی
ساختی دیوانگان را سلسله
می ندانم تا که می کوشیده
پس چو میسوزی چرا افروزی چنین
انجم بخر بندی چرا بفروختی
گفتی دریا بی زنخ در فتاد
یا همه زوتم مانم یا جحیم
لیلی من از بیم خود سوزم هم
می بسوزم زود تا کاهی ز دل

جون دلم از خوف خود نا امیدست
تو بی و کایجا یکه جای تو نیست
پیر کفتش هست دوزخ پیشکی
کاه بیماری و نکار ندی نقد
این جنین در عشق دنیا در وله
کس اکر باشد بد نیا در بقید
هرجه آن با تو فرو نایذ بخاك
باك دینی کفت این نیکو مثل
در زحیر آن بوذ بیوسته او
این متاع او اکر بیند کسی
آن همه جان کنده بکذارد برون
این مثال آدست و مال او
ای بهمت تو ز جعل کم آمده
پشت و روافتاده سر هویت درو
جون ترا بیجون بخواهد خوردنی
جند باشی در عذاب خویشتن
کر رهانی جانت را در سختی
کر نباشی تشنه یك جو بدام
ترك دنیا کیر تا سلطان شوی
وقت غزوی خلق جان در باندم
رفت آن دیوانه بر بامی بلند

بر زبانم جمله جز نام و نست
آتش دوزخ بیالای تو نیست
اصل دنیا کر جه باشد اندکی
کز زیم زمانها سر زاسنك نقد
جیست دنیا دار من دار له
هم نیاز کرد موسی مرده صید

این سر رشته جو شمع اهل راز
سالك آمد پیش پیر دلفروز
خلق میسوزند در روی جمله باك
کاه سرها کرده سر دی بیشمار
ریخ دنیا جمله در خرابی مست
تا بدین ره شاه بازی سرفراز

کانکه دنیی جست هست او جون جعل
دل در آن سرکین بصد جان بسته او
بهتر از سوراخ او باشد بسی
پس شود تنها بذان روزن درون
روشنت کردد از این حال او
نام جسته ننك عالم آمده
بر جه پشتی کرده رویت درو
خون دنیا کم خور آخر ای عزیز
جند خواهی برد آب خویشتن
بانکت آید که فلان جان رست خینی
هست پیشك مهتر از خسرو غلام

جمع می آرد نجاست را مدام
جون بکردد اند که از پس و که زیش
جون در آن مسکن نکنجد آن متاع
هرجه کرد آورده باشد جند کاه
آنکه عمری سیم و زر آرد بجنك
تو شدی دنیا دون را غره
جمله را می آورد می پرورد
دل درین بیغوله دیوان مبند
تو دل پاك خود و جان عزیز
کر نباشد در همه عالم جو بست
هرجه تو در بند آنی مانده

هر کسی دستی ز جان افشانده
زنده را بر سر جوبی فکنده

رخت میکردند پنهان هر کسی
جوب کرداند کرد سر بسی

اندر آتش کی توانی یافت بان
قصه را کفت الحق جمله سوز
هیچکس را نیست روز بیم هلاك
که نکردی کشته کرمابی قرار
ترك آن کفتن همه تحصیل نست
از سر غفلت ندارد دست باز
آن همه دنیا بود نه دین پاك
کرد میکرد اند آنرا برد وام
آرزش تا برد سوراخ خویش
بر در روزن کند آنرا وداع
جمله بکذارد شود در خاك راه
جمله بکذارد شود در کور تنك
او وفاداری ندارد ذره
میکشد در خاك و خویش می خورد
زار بکری و جو بیکاران بخند
کرده در قید یك یك ذره جنی
می توان کفتن بمعنی خسروست
بنده آن تلجابی مانده
ورنه کر جرخی تو سرکردان شوی
هشوایان کم شذ درها بسی
می نه اند لشید یکجوانه کسی

کفت بلی

کفت ای دیوانکی من بی نوا
تو نمیدانی که جون آهو رسك
هرجه داری ترك کن یکبارکی
شد بکورستان یکی دیوانه کیش
رهنمانی مرده دیکر رسید
کی توان بر یك بیك تکبیر کرد
بر در هر مرده نتوان نشست
نقد دنیا کرجه بسیاری بوذ
میدوید آن عامیی زیر وزبر
کفت جیزی یافت میکرد زبراه
میخوری مردار دنیا ماه و سال
تا بحکمت لقمه لقمان خورد
میخوری نا از جهل مرداری نیاز
آن یکی دیوانه میشد غرق شور
در کشیدا زمرده کرباس و کفن
مرد مجنون کفت آخر ای عجب
خاك عالم جمع کن جون خاك ریز
زانکه کر یك لقمه نان باشد ترا
مرغکی بانکی بزد لختی بجست
جون سلیمان بانك آن مرغك شنود
کر همه دنیا و عالم سوز من

دادم از بهر جنین روزی ترا
راه زن بکریزد از عزران تنك

در جنان روزی که جان آیم بوذ
تا تن انقد بست بند جان تست

دم جنازه پیش او مرده کش
تا یکی بر دند دیکر در رسید
جمله را باید کنون تدبیر کرد
جار تکبیری بکن بر هرجه هست

تا که کردندی بر آن مرده نماز
مرد مجنون کفت بر مرده نماز
هرجه در هر دو جهان دون خداست
ورنه دنیا زود مردارت کند

تا نمانی مرده دریا بد مکر
هین بدو تادر رهی انجایکاه
وین خود از جوع است بر مردان حلال
در خیانت خانی صد جان خورد

آن یکی دیوانه جون او ابد بلد
هست از مردار دنیا ناصبور
تاکه یك عاقل بر آرد یکدمی
اهل دنیا جون سك دیوانه اند

دفن میکردند مردی را بکور
تا کفن خود را کنم من پیرهن
جون کفن بینم شما را روز و شب
بر سر دنیا مردم خوار دین
صد بلا ما بعد آن باشد ترا

دید کرباس و کفن از دور جای
آن یکی بشنود و کفتا ای بینوا
کز ضلالت میکشید از مرده باز
کز هراسی از دین داری بکو
هر زمانت جون زبانی میدهند

کفت می دانید تا او را جه بود
نیم خرما خورده ام امروز من

میکند بر شاخ از دنیا کله
خاك بر دنیا که سودا می دهد

مرد بی دل خسرو اقلیم بود
ور نداری هیچ جمله آن تست
تا برون آیی ازین بیجارکی
مرده دیکر رسید از نیی فراز
جند باید کرد کاری این دراز
بر همه تکبیر باید کرد راست
مرده تراز خویش صد بار هست کند
جون ز دستت رفت مرداری بوذ
کودران تعجیل بجو میدوید
مجرو یکیا جون مرده می یکی زدور
جاهلان خوردند در یکدم عالمی
در کزیدن زان که بس دیوانه اند
میکشید آنکه کفن از مرده باز
کفت من عریانم از سر تا بپای
کی بوذ این در مسلمانی روا
بر من از بهر جه شد این در فراز
ترك این دنیای مرداری بکو
بو که سودت یکرهانی دهند
سر بجنبانید و بر شاخی نشست
زانکه میکویند کج بنیان شغله
جون منی را نیم خرما میدهند

جون ز دنیا نیم خرمایی نبرد   هرکه کرمان ملک خواهد ناگرفت
هرکه او از درد دنیا پاک شد   نور مطلق شد اگرچه خاک شد
هرکه او دنیاء دون را کم گرفت   همچو صبح از صدق خود عالم گرفت
بوسعید مهنه شیخ محترم   بود در حمام با پیری بهم
ریخت حمامی خوش و دمساز بود   زانکه آب و آتشش دمساز بود
پیر کفتا ای شیخ حمامی خوش است   وز خوشی هم دل ز پا هم در کذشت
شیخ دانی هیچ کفتا خوش جراست   کفت میدانم بکو پیرا با تو راست
جون درین حمام شیخی جون تو هست   خوش شد و خوش کشت خوش تا نشست
شیخ کفتش زین بهست خواهم بیان   پای من جون او بهی در میان
پیر کفتش تو بکو شیخا صواب   کابجه تو کویی جرا نبود جواب
کفت حمامست خوش از حد برون   کز متاع جمله دنیاء دون
نیست جز سطلی و منزری با تو حین   وانکهی این هر دو نیست آن تو نیز
در رهی میرفت هرون کرمکار   دید میلی بر دو داوری بر راه
کرد هرون قصد میل سایه دار   کشت بهلول از دکر سو آشکار
کفت بفکن طمطراق ای بوهوس   جون ز دنیا سایه میلیست بس
کفت باغ و منظر و ایوان و خیل   جیست از بکفند ظل الّیل میل
جون فراز میشوی در سایه   بس بود بسیار داو اندک مایه
دنیاء دون جون نهنکی جان کشید   نیک و بد را تا بکردن در کشید
جمله را تا حشر بر بیچید دست   همچکس از دام مکرا او نجست
جمله شیران بزنجیر بد و بند   زیر دست حکم تسخیر بد و بند
کر زبی مغزی تو دنیا دوستی   جون ببازی پای تا سر پوستی
عهد پیشین را یکی استاد بود   جا بصد صندوق علمش یاد بود
کار او جز علم و جز طاعت نبود   فارغ از این مرد یک ساعت نبود
بود الله عهد او پیغامبری   وحی حق بکشاد بر جانش دری
کفت با آن مرد کوای بیقرار   کرچه هستی روز و شب در علم کار
جون تو دنیا دوستی خون تو   هیچ بنذیرد چه باشد غبن تو
جون ز دل دنیات دور افکنده نیست   جای تو جز دوزخ سوزنده نیست
صد جهان علم با معنی بهم   دوزخ آرد باز با دنیا بهم
تا بود یک ذره دنیا دوستی   با تنش دوزخ بهم در پوستی
میروی در سر نکو بناری کو جه   دشمن ما دوست میداری که جه
جند نازی زین سرای خاکسار   همچو مرداری و کرکس صد هزار
هر زمان کالکونه دیکر کند   هر زمان آهنک صد شوهر کند
از طلسم او نشد آکه کسی   در میان خاک و خون دارد بسی
هست در دریا یکی حیوان کرم   نام او بوقلمون هفت اعضاش نیز
زیر هر اعضای او جندان بود   کو هر آن شکلی که خواهد آن بود
هر زمان شکلی دکر کونه کند   هرجه بیند خویش مثل او کند
جون شود حیوان بحری آشکار   او بدان صورت در اید از کنار
جون همه جون خویش بینندش زود   کی شوند از جنس خود هرکز نفور
او در آید لاجرم ان کوشه   خویش را سازد از ایشان توشه

جون طلسم او نکردد آشکار   او بدین حیلت کند دایم شکار
کر دلت آگاه معنی آمدست   کار دینت ترک دینی آمدست
عیسی مریم بغاری رفته بود   پیری در میان غار خفته بود
کفت برخیز ای ز عالم بیخبر   کار کن تا توشه یابی مکر
کفت من کار دو عالم کرده ام   تا ابد ملکی مسلم کرده ام
کفت هین کار تو جیست ای مرد راه   کفت دینی شد مرا یک بر کاه
جمله دنیا بنانی میدهم   نان بسک جون استخوانی میدهم
مدتی شد تا ز دینی فارغم   نیست من طفل بازی بالغم
بالغم بالعب و بالهوم جه کار   فارغم با غفلت و سهوم جه کار
عیسی مریم جو بشنود این سخن   کفت اکنون هرجه میخواهی بکن
جون ز دنیا فارغی آزاد خفت   خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت
جون ز دنیا نیستت غمخوارکی   کرده داری کارها یکبارکی
سالک آمد با دو جشم خون فشان   جون زمین افتاد پیش آسمان
کفت ای سلطان عالم آمده   پای تا سر طاق و طارم آمده
جمله در تو کم تو بالای همه   جمله جون قطره تو دریای همه
هم قوی دل هم قوی همت توی   خلق عالم را ولی نعمت توی
جشم نکشاد است کس جندین ز تو   خورد کر کشتار پیش و پس جندین ز تو
با هزاران دیده می کردیده   لاجرم پیوسته صاحب دیده
این همه کردیدنت مقصود جیست   دایما آسیمه شدنی محدود جیست
جند باشی ای فلک سرکشته تو   جند کردی جون شفق آغشته تو
کرجه بسیاری بکردیدی مدام   سیر انسیست نکردیدی تمام
جند آیی از زبر تا زیر تو   زین شد آمدی نکردی سیر تو
هر شبی جون پر زاغتمی برند   زاختران جندین جراغت می دهند
زانجه میجویی مرا آگاه کن   دست من کیر و مرا همراه کن
من جو تو سرکشته ام با من بساز   برده کن از روی این مقصود باز
جون فلک بشنود کفت ای بیقرار   این همه با من ندارد هیچ کار
تو جنین دانی که کویی برده ام   نه که من سرتا قدم در برده ام
زار زوی او بسر دارم نه پا   نیست یک ساعت قرارم هیچ جا
روز در دود کبودم بیکناه   جمله شب مانده در آب سیاه
زین طلب در خون همی کردم مدام   کر نمی بینی شفق بین والسلم
روز و شب جون حلقه میکردد سری   تا که سیکوید در وی دل درم
دم بدم دست قضا میراندم   کوش من بکرفته می کرداندم
همجو کویی مانده در جوکان جنین   جند خواهم بود سرکردان جنین
حلقه ام کم کشته با و سیم   لاجرم جون حلقه آمد بر درم
آنکه هر شب آسمان بر اختر است   آسمان نیست آن که طشتی اخکر است
جون ز قطران جامه سازد در بوم   بر فشاند طشت اخکر بر سرم
تا بکی سرکشتکی زین داشتن   جامه در طاق از پی این داشتن
قرنها کردیده ام شیب و فراز   عاقبت بی کرد خواهم ماند باز
کر بسی بنشینی ای سالک برم   من درین راه از تو سرکردان ترم
سالک آمد پیش پیر اوستاد   حال خود بر کفت آتش اوفتاد

پیر گفتش آسمان سرگشته است
بامدادان شیخی از راه دراز
از قضا شکست آن سنگ گران
هم ز رو هم رنج ملا ضایع بماند
شیخ گفت این سنگ از آن جا شکست
چون شکستی آمد او را آشکار
چون بگوشش دل شنیدم راز او
هر که او سرگشته و حیران بماند
شد بر دیوانه آن مرد پاک
همچو مستی واله و حیران بدید
گفت هستم حق طلب روز و شب
کاسه پر خون همی خور ای عزیز
این گره را چون گشادن روی نیست
آن یکی دیوانه می گفت زار
یا کنم بر روی خاکستر نشست
اشک می بارم ز رادی بر دوام
من بدو گویم که ای صاحب مقام
گرد این میدان کشندت یک دمی
گر ترا دانش وگر نادانیست
کرد باید خان و مانش را وداع
بعد از آن رو رفت روز و شب مدام

ون شفق در خون دل آغشته است
آسیای او چو آمد بی شکست

شیخ ره حالت بدید آمد در آن
جمله اصحاب گفتند ای عجب
خود مگر این آسیا ضایع بماند
این چه جای حالتست آخر بگو
تا نه سرگردانی بسیار هست
که نبودی این شکستن اندکی
دایما آرام یافتن بیقرار
چون ز سنگ این حالتم معلوم شد
او فتاد این حالتم آغاز از او
هر که را سرگشتگی پیوسته شد
در ره او جاوید بی درمان بماند
از همه کار جهان نومید شد

سرنگونش یافت و سرگردانش دید
گفت ای دیوانه بی روی و راه
مرد گفتش من همین دارم طلب
مرد مجنون گفت پس پنجاه سال
بعد از آن میخورم من یک کاسه نی
یا که این دریا شود پر لخته
هم نمردن هم نزادن روی نیست
این قدر دانم که با این پیچ پیچ

خاک می بیزم به سرها اندر دست
هم بلا بی یکبار از آن که کنم
جگرم جگرم همی گویم مدام
تا کسی گویدش آید راز جو
می ندانم می ندانم والسلام
جگرم جگرم همیشه جفت ماست
بر تو تابد از بحیره حالتی
ور نه این پرده بگشاید ترا
آخر کار تو سرگردانیست
کاملی گفتست از بهر راه
فارغش باید شد از باغ و ضیاع
خصم را باید خوشی خشنود کرد
تا شوی از محرم بیت الحرام
چون رسیدی کعبه دینی جست کار

نیست سرگشتگی را پای بست
آسیا سنگی همی آورد باز
جان بدین کندیم ما هی روز و شب
ما بیچ ایم این ظاهر بگو
روز و شب سرگشته بودی بیشکی
حالی از سنگم دلی چون موم شد
چون شکست آورد کلی بسته شد
کار او را خود درون جاوید شد
دید او را در میان خون و خاک
در چه کاری روز و شب اینجا کار
همچو من در خون شدی در کل حال
یا نه کار ما شود پر لخته
می ندانم می ندانم هیچ هیچ
گر همه عالم مرا اینست کار
هم کمر را بر میان محکم کنم
گوییم آخر چه بودت باز گو
می ندانم می ندانم گفت ماست
این همه افسانه آید ترا
هر که عزم حج کند از جایگاه
ور زیانی کرده باشی سود کرد
آنکه نه روز رفت بود نه شب قرار

جز طواف

جز طواف کار بودن بر دوام
عاقبت چون غرق خون افتاد نیست
همچو مرغی همچو آتش بیقرار
میزند منقار در شاخ درخت
هر زمانی بیقراری تا ز شد
بال و پر از عشق او میسوختی
گفت می دارم ز کبر من عاشقی
حاجتی دارم روا کن بعد از آن
گفت من یک چوب خواهم از تو راست
گر هزاران قرن گردد در جهان
این چنین چوبی نشان هرگز نداشت
این چنین چوبی ترا نامی بس است
پادشاهی دختری دلبند داشت
هر سو پیش خوبی کرده بود
بیقراری کرد در جانش قرار
فرصتی جست و ز عشق جان خویش
دخترش گفتا اگر می باید
سوزنی بر گیر و یک ره انداز پاک
مرد عاشق سالها با سوزنی
وی عجب این مرد با سوزن بد است
صوفیی را گفت مردی از دجال

کار سرگردانیت باشد مدام
همچو گردون سرنگون افتاد نیست
تا بدانی تو که در پایان کار
آنچه میجویی نمی آید بدست

شاخ خواهی خواه نرم و خواه سخت
هر دمی بی صبر از اندکی شد
پس بحیله با ز بریدی و ختی
چون تو جوی عشق را کی لایقی
تو مرا و من ترا تا جاودان
نه تر و نه خشک نه کوته نه دراز است
این چنین چوبی کجا یابد نشان
هیچ چوبی در جهان این عز نداشت
سوی تو یکبار پیغامی بس است

این چنین شوق بشوق و شد
آمدی پیش سلیمان از نکاه
خواند یک روزی سلیمان پیش
گر نشان می باید از وصل من
ور نه گر دانی تو این حاجت روا
روز و شب آن مرغ عاشق بیقرار
خلق عالم جمله در شیب و فراز
این طلب در راه بجز انداز تو
چون بدست آورد نش گر نبود

سرگشتا ز اسرنگونی کرده بود
از میان خلق آمد با کنار
شمه بر گفت با جانان خویش
گر وصال من دری نگشادت
از سر سوزن همی بر جبین ز خاک
بر بجید ستای عجب یک از نی

عاشقی آتش فشانش او فتاد
عاقبت چون طاقت و طاق شد
گفت اگر بود وصالت رهبر
یک جوالی از زر در ره بر بخت
چون جوال این شیوه بر انداز کنی
گر نگردد از سوزن از زر جوال

کای جهان کردید چون داری تو حال
گفت بی سال ای اخی بشناختم

نیست کس آنکه کسی کرد آن کار
ور طلب یک لحظه می نتوان نشست
روز و شب کرد ندم کرد شمار
بر سلیمان گشت عاشق مدتی
سوی او در دیده میکردی نگاه
گر زبان یک خواندی عاشق بر سرش
تا ز وصلم چشم کرده هر نشست
نه مرا باشی تو و نه من ترا
مست میکرد و بگرد شاخسار
مست میکرد و که جوید چوب باز
کین چنین چوبی بیابی باز تو
تا ابد جز نام او کس را نجست
هر دو عالم وقف یک یک بند داشت
شور در دریای جانش او فتاد
پیش آن مه پاره آفاق شد
می ندانم تا کجا آن که بر
نه بقصدی بود خود تا که بخت
با من آنکه دست رد کردن کنی
در جوالش کرد آن زر از محال
جان بخواهد از جای آتش
نه جوی زر دیدم و نه یافتم

وی عجب کردم من این ساعت نشست   نامراد صد گنج زر آید بدست
انکه در عمری بجوی هم گر نیافت   دور نبود گر ز گنجی عز یافت
نیست روی تو بیکجو زر یافتن   جون تو این گنج و گوهر یافتن
انکه او را هیچ درد راه نیست   مه دهی گر جوید او آگاه نیست
گر همه شب روز می باید ترا   درد درمان سوز میباید ترا
من که در ره عشق درمان منست   ای عجب درد در درمان مدت
من نیابم ابجد هیچم هیچ   وین طلب ساکن نمیگردد دمی
در میان این و آن درمانده ام   تا که جان دارم بجان درمانده ام
هست دریای محبت بی کنار   لاجرم یك تشنگی شد صد هزار
داشت الله خانه اسحق ندیم   بنده دیرینه ستاو مستقیم
دایما هر روز پیش از آفتاب   میکشیدی تا بر شب از دجله آب
جون نمی شد تشنگی و آب کم   می نزد یکم غلام از کار دم
دیدا و را خواجه روزی بی قرار   فارغ از خلق و شده مشغول کار
خواجه گفتش کیف عیشك یا غلام   گفت کاری سخت دارم بر دوام
در میان دو بلا افتاده ام   سرنگون در زیر پا افتاده ام
هست از یك سو مرا آبی قیاس   ور ز دگر سو تشنگان ناسپاس
دجله را خالی بکردن روی نیست   تشنه را سیری سر یکموی نیست
من میان دجلهٔ و تشنه مدام   مانده ام در آمد و شد و السلام
در میان دین و دنیا مانده ام   که بمعنی که بدعوی مانده ام
نزد یکم میرسد بویی تمام   نزد می دنیا نمی گیرد نظام
من نه این و آن ز ره افتاده باز   لاشهٔ بارگران راه دراز
یك کلیچه یافت آن سك در رهی   ماه دید از سوی دیگر ناگهی
آن کلیچه بر زمین افکند سك   تا بگیرد ماه بر کردون بتك
جون بسی تك زد نداذش دست ماه   بازپس کردید و باز آمد براه
آن کلیچه جست بسیاری نیافت   بار دیگر رفت سوی مه شتافت
نه کلیچه دست میدادش نه ماه   از پس ره میشد او تا پای راه
در میان راه حیران مانده   گم شده نه این و نه آن مانده
تا چنین دردی بیابد راحت   زندگی هرگز نکرد حاصلت
دردمی باید ترا در هر دمی   اندکی نه عالمی در عالمی
تا مگر این درد در پیشت برد   از وجود خویش بیخویشت برد
طالبی را گر طلب میکرد دان   گفت یك روزی او پیر پاکباز
روی آن داری که تو در ره بهم   تا که جان داری حیران باشی مقیم
کین همه خلق جهان را آشکار   گویا تو گشته از درد کار
تا نباشد این چنین دردی ترا   نیك باشد خوانده مردی ترا
سالکی چون نبد راه کمال   کرده بود از شیخ کرمانی سؤال
گفت چون بنود ترا میل سماع   گفت ما را زان سماعست انقطاع
زانکه هست اندر دلم بیك حرم   کو زمانی کوز دل آید بدید
جملهٔ ذرات عرش و فرش پاك   نوحه گر کردند دایم با هلاك
گر شود ظاهر چنین دردی که هست   تا ابد باید دران ماتم نشست

با چنین دردی که در جان منست   کی سماع و رقص درمان منست
گر نیابم درد خویش امروز گفت   قصهٔ این غصه و این سوز گفت
تن زدم تا بو که مرکب در رسد   ره بسوی روز نی شب در رسد
بو علی طوسی ز عشق آشفته بود   همجو آب از سخن می کشته بود
عاقبت جون روز بس بیگاه شد   گفت دره اکنون سخن کوتاه شد
زانکه روزی را که شب بی نور بود   لایق این حرف هم گرگی بود
صبر باید کرد تا روز تمام   در رسد کانرا نباشد شب مدام
سالك سرگشته چون مستی خراب   شد دلی بر تاب پیش آفتاب
گفت ای سلطان سرکینی نورد   در جهان بسیار دیده گرد و سود
ای بفیض و روشنی برده سبق   برده بر جا دم فلك زرین طبق
کرم کردی ذات ذرات را   عاشقی آموختی ذرات را
گر نه سلطان علم جون میزنی   گوی زرین صبحدم جون میزنی
هشت انگشتیت در هر روز نی   ذره ذره دیده جون سوزنی
تو بجز چشم و چراغ عالمی   این جهان و آن جهان را بحر بی
کاه سنگ از فیض گوهر میکنی   کاه مس بی کیمیا زر میکنی
بخش کردون زین ان داری مدام   ملکت هر دو جهان داری مدام
بخت کی جملهٔ خاصان زتست   زینت و فر بهی نکو نامان ز تست
من ز مقصودم جدا افتاده ام   سرنگون در صد بلا افتاده ام
گر ز مقصودم نشانی میدهی   مرده را انگار جانی میدهی
آفتاب این قصه را جون کرد گوش   بر رخش پروین اشك آمد بجوش
گفت من هم نیز غمگینم جو تو   دم بدم سرگشته اینم جو تو
روی زردم زین غم جامه کبود   میزنم تك در فراز و در فرود
روز و شب زین عشق افروزنده ام   سال و مه از شوق این سوزنده ام
پای از سر می ندانم سر ز پای   میروم هر ساعتی انجا بجای
جشمهٔ بی آب زین غم مانده ام   دایما زین تاب در غم مانده ام
گر سپر بر آب اندازم ز تیغ   کز بقتل خویش دست آدم بتیغ
کاه بر خاك اوفتم زین درد من   که بر آیم سرخ و گاهی زرد من
صد هزاران رنگ در کار آورم   تا مگر بویی بدین جا آورم
من کم چشم وین هم کرده ام   کافرم گر هیچ بویی دیده ام
کرده هر شب بر در هر کوی او   تا مگر چیزی کند بر روی او
من ز تو حیران ترم بگذر ز من   زانکه نگشاید ترا این در ز من
سالك آمد پیش پیر دیده ور   داد از حال خود او پیشك خبر
پیر گفتش آفتاب اندر صفت   بارگاه همت و معرفت
هر که صاحب همت آمد مرد شد   همچو خورشید از بلندی غره شد
گرچه گوهر همت عالی بود   بر سر ز جای تو خالی بود
گر بهر چیزی فرو آیی ز راه   کی توانی خورد جام از دست شاه
خسروی روزی غلامی میخرید   کافتابش پیش مرکب میدوید
در نکو رویی کسی همتا نداشت   شد ز تنها سروکان بالا نداشت
جون ببالا سرو را استاده بود   سرو او را بندهٔ آزاده بود

از رخ او مه قمر در خوی گرفت   وز لبش هم شکر در پی گرفت

آفتابی بود از سر تا بپای   کس ندیدست آفتابی در قبای

گر سخن گفتی گهر بیختی   ور بخندیدی شکر بیختی

صد هزاران عاشقش در کوی بود   زانکه رو آن بود چون آن روی بود

کافر زلفش که از وی دین شدی   حلقهٔ او اندر صد چین شدی

نرگسش بادام با دو مغز داشت   کافری با جادویی نغز داشت

چون گشادی لعل درج از خنده باز   مردهٔ صد ساله گشتی زنده باز

گر سخن گوهر ز تنگی دهانش   در نگنجد هیچ سویی بر میانش

آفتاب از روی او رخ زرد بود   صبح را از شوق او دم سرد بود

موسمی خوش بود و ایام بهار   تا زنخدان چمن را دو ز باد

روی صحرا جمله رنگارنگ بود   سبزه بسیاری و عالم تنگ بود

بلبل شوریده میکرد خوش   پیش گل میگفت راز خارکش

هم گل نازک لب پر خنده داشت   هم بنفشه نیز سر افکنده داشت

یاسمین با یک زبان افزون فتاد   زان ز تنگی دهان بر بن فتاد

نرگس تر طشت زرین بر دماغ   چشم بگشاده بخوشی در روی باغ

در چنین وقتی چنان زیبا رخی   می ندانم تا توان زد شه رخی

شاه را عزم چنین شه رخ فتاد   عزم جشنی تازه و فرخ شاد

چون میان باغ جشن آراسته   آن غلام سیمبر ناخواسته

در میان جشن شاه نیک نام   خواست تا گستاخ گردد آن غلام

گفت ساقی را که یک ساغر شراب   پیش او بر تا بجه ساز آید آب

برد ساقی پیش او در حال جام   سر ببالا بر نیاورد آن غلام

شه اشارت کرد حاجب را که خیز   تو ببر دو جام و گو در حالت ریز

می ز حاجب نستد آن بدر منیر   شاه گفتا هست این کار وزیر

برد پیش او وزیر شاه جام   عاقبت هم جام از و نستد غلام

بعد از آن برخاست شاه با کرام   شد بنزد آن پسر در دست جام

هم بستد زود و تن میزد خموش   زین سبب خون وزیر آمد بجوش

گفت آخر جام نستانی ز شاه   بی ادب تر از تو نبود در سپاه

شاه بر پای و تو سر افکنده   بندگی را راستی زیبنده

آن غلام آواز داد انجایگاه   گفت از آن در پیش من استاد شاه

گر کسی نیکو فتادم البته جام   فخر من این تا قیامت می تمام

گر ز هر کس جام می بستانمی   کی چنین شایستهٔ سلطانمی

از خوشی بی خویشی افتد مرا   نیک تر زین خود نمی افتد مرا

چون نیامد جام اول در خورم   شاه استادست آخر بر سرم

گر بر اول جام قانع گشتمی   از وزیر و شاه ضایع گشتمی

گر کند فانی و گر باقی مرا   تا ابد شه بس بود ساقی مرا

گر چو آتش گرم آید در طلب   گویدم برخیز رو ای بی ادب

با چنین دردی ندیدم بوی او   دیگری را چون برم بر سوی او

شاه آمد پیش بر دستگیر   عرضه دادش گوهر درج ضمیر

شاه گفت الحق غلامی در خورست   خلق او از خلق او نیکوترست

روی خوب و همت عالیش هست   با چنین کس جاودان باید نشست

هر که از همت درین ره آمدست   گر گدایی میکند شه آمدست

در رهی محمود میشد با سپاه   دید پیری پشته بسته براه

پیش او شد خسرو صاحب کمال   گفت ای پیر این چه داری در جوال

گفت تا شب ای شه پیروز من   خوشه برمیچیده ام امروز من

این جوال از خوشه پر کرده ام   روی سوی طفلکان آورده ام

تا جوینی سازم آن اطفال را   این گدایی با تو گفتم حال را

شاه گفتش از برای توشه   انگه برچیده ای این خوشه

گفت پیشک چون مسلمانی بود   از زمینی کان نه سلطانی بود

زانکه با شاهان زمین بیشد حرام   کی نهم من در زمین غصب گام

هم نباشد خوشهٔ ایشان حلال   گر خورم آنجا بود وزر و وبال

شاه گفت ای بدگمان ناتمام   مال سلطان را چرا گویی حرام

گفت با پیری و ضعف و افتقار   آمدم از مال سلطانیت عار

نان ندارم لقمه خود زاد را   کرده ام دایم بدین حق داد را

تو که داری این همه پیل و سپاه   هفت کشور را تویی امروز شاه

نیست شرکت با همه ملک جهان   کی جهان قسمت ستانی هر زمان

روز و شب از مال درویشان خوری   روزی از خون دل ایشان خوری

این همه ملک و ضیاع و کار و بار   کین زمان جمع شد ای شهریار

ما ذرت از دولت رستن کرد   یا بدزدانه کشتن گرد کرد

می بری مال مسلمانان بزور   گوییا ایمان نداری تو بگور

عالمی بر هم نهی وزر و وبال   گویی این مال منست آنکه حلال

صد هزاران خصم در بیم مسکینی   تا که یک لقمه مسلم مسکینی

هر که در آفاق سلطان آمدست   سرور جمله سلیمان آمدست

او برای قوت خود زنبیل بافت   نه چو تو قالی و قال و قیل بافت

کار او آمد به یک زنبیل راست   آن تو ناید بپانصد پیل راست

گر چه فرقست من و درویش تو   تنگ دارم گر خورم یک قوت تو

تو که داری این همه وان تو نیست   چون گدایی هیچ در بان تو نیست

چون کنی دون همتی خود نظر   پس بعالی همتی من نگر

مال و ملکت می بباید سوختن   پادشاهی از همت آموختن

این بگفت و در گذشت از پیش شاه   شاه میکرد از پسش حیران نگاه

از کمال این سخن وز حسرت او   شد چو باران بهاری اشک او

مرغ همت خاصه در راه صواب   دانه بر دام دارد آفتاب

سائلی خفاش را گفت ای ضعیف   بی خبر مانده ز خورشید شریف

ای همه روزت شب تیره شده   از فروغ چشم تو خیره شده

در شب تیره ببی گر دیده تو   رشته تابی روشنی نادیده تو

گر تو با خورشید می آمیزیی   از فروغ او چنین نگریزیی

چند در سوراخها سازی وطن   در نگر در آفتاب موج زن

تا به بینی آفتاب آتشین   ذره با او شوی خلوت نشین

ای عجب خفاش گفت ای بیخبر   من چه خواهم کرد خورشید و قمر

آفتابی را که خواهد شد سیاه   وز غیوری پیش بر گوش داد راه

روی زرد و جامه ماتم ببر   در تک و توی تمامی در بدر

تشنه تر از دیگران صد باره او   وز شفق آغشته خون خواره او

گر چنین خورشید ناید در نظر   گوییا کو هست خورشید دگر

تو بخسپ ای مرد یک شب زنده دار / تا بشب خورشید بینی آشکار
روز من ای مرد غافل هم شبست / کافتاب بی زوال الله در شبست
چون بدید آید بشب این آفتاب / خلق عالم را کند مشغول خواب
آفتاب از عکس خندانی ضیا / روی در پوشد بجلباب حیا
در گریز آید ز تشویر ای عجب / روز روشن خوش میکند از نیم شب
لیک هر کو همچو من محرم بود / آفتابش در شب ماتم بود
چون چنین خورشید در شب حاصلست / گر نکویی بی بخسپی مشکلست
من بخسپم جمله شب تا بروز / کرد آن خورشید سکر دم ز سوز
چون بشب نقد است خورشید اله / آن چنان خورشید دیدن نیست راه
گر چو بازان همتی آری بدست / دست سلطانت بود
ور چو پشه باشی از دون همتی / مثل پشه باشی از بی حمیتی
لاجرم چون پشه نقصان باشدت / بود با نابود یکسان باشدت
کرد روزی چند ساز حکی قرار / برد رختی بس قوی یعنی خمار
چون سفرها کرد آخر کار را / از خمار کوه پیکر عذر خواست
گفت رحمت خواذمت بسیار من / رحمتی بدهم دگر انبار من
مهر برداشت آنچنان حالی جناب / گفت خود را بیش ازین رنجه مدار
فارغم زآمد و از رفتنت / نیست جز بیهوده در دم گفتنت
زانکه گر چون تو در آید صد هزار / یک دمم با آن نباشد هیچ کار
خواه با من صبر کن خواهی مکن / تو که باشی تا ز من گویی سخن
لیک چون از عجز آیی پیش در / زانچه می جویی بیابی بیشتر
پادشاهی در رهی میشد براه / خارکش پیری میگذشت آنجایگاه
پس زبان بگشاده بود آن خاک بین / گفت بر کی این پدر در غربال دین
گرمرا بایست رفتن سوی کار / تا کنون در کار بودم بیقرار
ور بکه بایست کردن عزم راه / کار را برخاستم اینک بگاه
انجرمن بوذ او بردم بجای / کار اکنون با نوا افتاذ ای خدای
شاه خوش شد از حدیث خاک بین / گفت بر کرا این بدیع در غربال دین
چون بگاهی کار را بشتافتی / آنچه جستی بیشتر زان یافتی
سالک از خورشید چون آگاه شد / عاقبت برخاست و پیش ماه شد
گفت هان ای چشمه افروخته / بر منازل روز و شب آموخته
هر زمان در منزلی دیگر روی / گه بپا آیی و گه با سر روی
هر مهی میشوی تو از کمال / لاجرم روی تو میگیرد زوال
در شب تاریک تنها میروی / مشعله در دست زیبا میروی
زنگی شب را تو دادی گوشمال / گر ز ظلمت را تو کردی در جوال
خیمه داری ز نور آن طناب / از طناب و جهانی پر کلاب
چون سلیمان باد در فرمان تراست / لاجرم از نور شاذروان تراست
تو سلیمان وش بشاذروان دری / کرده از ماه نو انگشتری
این چنین ملکی که حاصل کرده / گویا تو حل مشکل کرده
کرده حبشی سفید از انتظار / پس سیه کاسه مباش و شر مدار
گر خبر داری ز درد و سوز من / هین نشانی ده که شب شد روز من

ماه از سالک چو این قصه شنید / از صمیم سینه آهی برکشید
گفت ای پر سینه وقت کار رفت / پیش از ما قافله سالار رفت
چون ندیدم هیچ گرد از قافله / روی من از اشک شد پر آبله
اول مه عمر یکدم یافته / صبحگه عالم شوم جر یافته
آخر هر ماه دل پر تف و تاب / زاد بر زرد دم نشیند آفتاب
چون برآید آفتاب روشنم / آتشی سخت افکند در خرمنم
گه دهان شیر باشد جای من / گاه گژدم سر نهد بر پای من
گاه در خوشه کشندم همچو داس / گاه در کامم جو ارزن سنگ آس
گاه در میزان جفا میکشند / گه زهی در رخ کمان میکشند
من میان این همه سختی و تاب / باد همراهم همه با ماهتاب
انجنین کس کی کشاید اصل راز / خاصه او را عقده دار خ زین کاز
سالک آمد پیش پیر حالخورد / گاه حال و گه بیان حال کرد
پیر گفتش هست ماه از ضعف حال / مانده سرگردان نقصان کمال
که شود تاریک و بی قدری شود / گلبهان افروزد و بدری شود
چون ندارد تاب خورشید سپهر / مینماید داغ این نقصان چهر
از پس او میدود سرگشته / باز میجوید از و سر رشته
گرچه دارد حسن معشوقش کمال / او ندارد تاب او وان هیچ حال
لاجرم در نور قرب او مدام / فانی مطلق شود از خود تمام
چون نباشد عاشقی را حوصله / ذره صبرش دهد صد زلزله
هر که او در عشق آید ناتمام / سعی چون خود کند سعی تمام
بود سنجر را یکی خواهر چو ماه / صفیه خاتون کرده نامش پادشاه
از جمال آن جهان دلبری / ذره بود آفتاب خاوری
از ملاحت وز حلاوت سربسر / هم نمک بود آن سمن بر هم شکر
صد شکن در زلف آن دلبند بود / هر شکن از جیش تا در بند بود
چون شهرک موی او پیدا شدی / عقل پیش نخس و نابینا شدی
از کژی زلف و گفتن خطاست / زانکه ابجاری نباید هیچ راست
تخته پیشانی آن سیمبر / بود سیم خام زین تاج در
بود ابروش چنان محکم کمان / کان بزم در می نیابد یکزمان
تیر مژگانش چنان سرتیز بود / کز سر هر تیر صد خونریز بود
جزع او در سحر یکدل آمده / هر دو در جادوی بابل آمده
زلف چون تار مش بخون ناشسته / ذو الفقار غمزه از دشنه
زیر زلفش آفتاب روی او / کرده روشن حسن یک یک موی او
جرم مه همچون مه تابانش بود / از زمین تا چرخ سرگردانش بود
درج یاقوتش در شهوار داشت / هر دری تا هر دری صد کار داشت
بسته داذ یکی خسته نداذ / هیچکس را خود زبسته نداذ
چشمه حیوان ز لعلش تشنه دل / مانده در دریای تاریکی خجل
گر کسی دیدی زنخدانش عیان / گوی بردی از همه عالم عیان
گر چه بردی گوی زیبایی تمام / لیک اندر چاه افتاذی مدام
عارضش از هند عاج آورده بود / از همه روم مش خراج آورده بود
خال او هندوستان در رهم داشت / ترک و تازی تا بچین معلوم داشت
گر بگویم وصف او بسیار من / هم مقصر باز اندر کار من

زانکه بود آن ماه رخ در دلبری / حسن جمله بتان بر سر پری
از جمال و ملک بخورد ار بود / مس و دار الملک آن دلدار بود
در زیارت آمدی آن دلنواز / روز هر آدینه بعد از نماز
جاوشان از پیش رفتندی براه / پاک کردندی ز مردم رهگذه
بعد از آن خاتون به بازار آمدی / عقل خفته فتنه بیدار آمدی
از عرب شه زاده علی تمام / اندکی شوریده سر الدوله نام
اوفتاد آخر بمرو و شد مقیم / عقل ادراک داشت و تحصیل عظیم
صفیه خاتونی که ماه پرده بود / جمعه قصد زیارت کرده بود
جاوشان در پیش می آویختند / خلق از هر سوی می بگریختند
لیک سر الدوله دور استاده بود / چشم بر مهد بر بگشاده بود
چون برون آمد ز مهد آن آفتاب / گشت سر الدوله از عشقش خراب
نیم عقلی داشت پاک از دست شد / نیم جانی داشت مست مست شد
نعره از وی برآمد دردناک / سرنگونش سر فرو آمد بخاک
گرچه خاتون آن زمان آگاه شد / تن زد و زانجا بخلوتگاه شد
تا بدید او رد بر خود لخت دید / برد جان از عشق و تن زد لخت دید
عاقبت برخاست سر الدوله مست / کرد از جایی مگر اسپی بدست
برنشست آن اسپ و می شد بی قرار / بازگشته بود سیخی از شکار
پیش رفت و خدمتی کرد آن تمام / برگشاد آنگاه در تازی زبان
خواهشی کرد از وی خواهندگی / تا خطی بدهد بنام بندگی
چون نمی دانست تازی پادشاه / بود میر طاهری آنجایگاه
گفت ای طاهر چه باید نگرش / گفت اگر گویم ببندد از سرش
پس زبان بگشاد و گفت ای شهریار / هست این شوریده مردی بیقرار
این بگفت و گفت تا بندش کنند / بند کرده محبس افکندش کنند
تا مگر دیوانگی کم گردش / عقل با بنیاد محکم گردش
چون دگر آدینه شد خاتون براه / آن جوان را کرد هر سویی نگاه
چون ندید او را عجب دید او ز راست / گفت آن برنای شوریده کجاست
خادمی گفتش که در زندانست او / پای در بندست و سرگردانست او
گفت ما را عزم زندان اوفتاد / زانکه انجا صدقه خواهیم داد
چون بزندان در شد آن یاقوت لب / کرد سر الدوله را حالی طلب
دید در زنجیرش تا پای او / گل شده از اشک خونین جای او
عاقبت با خانه آمد اشک ریز / خواند یک فراش را گفتا که خیز
چون شب تاریک گردد آشکار / در حوالی آن جوانی را بیار
برقع از چهره برافکند آن نگار / شد زبان و عقل سودایی زکار
در فروغ فر او فرتوت شد / عقل او زایل شد و مبهوت شد
سخت خاتون را خوش آمد در دل او / درد کردش دل زروی بند او
خواست تا آنجا نشیند یک زمان / لیک در زندان نبودش جای آن
رفت فراش و نهادش در جوال / بردش آخر پیش آن صاحب جمال
آن جوان چون دید روی دلنواز / هوش از وی شد عقل زایل گشت باز
گشت از جان و خرد بیگانه او / شد بتر آن بار از هر بار او
دید خاتون کو ندارد آن کمال / کاو ز دیگر زن نتاب آن جمال
پس فرستادش بسوی مدرسه / گفت تا کم گردش این وسوسه
در میان اهل علم و قیل و قال / بو که گیرد عقل او اندک کمال

عاقبت در مدرسه بیمار شد / بند بندش کلبه تیمار شد
سخت کوشان قضا از جب وراست / دم گشتن بر دلش کردند راست
تنگ چشمانی نزدیک آمدند / خطش آوردند جان خواه آمدند
چون بخاتون زو خبر داری رسید / جادری در سر بدلداری رسید
حاجبه گفتا که هستم در حساب / گفت اینجا حاجبه آید حجاب
مهد دارش گفت بهر آمدم / گفت نه با تو که عهد آرم ببر
آن دگر گفتش که مرکب زین کنم / گفت نی تا عشق را تمکین کنم
همچنان القصه شد تا مدرسه / دید آن بیمار را در وسوسه
این جهان را سایه افتاده بر او / سیل خونین دست بگشاده بر او
کرد بر بالین او خاتون مقام / گفت این نامه بر وی خوان سلام
چون جمالش سر الدوله دید باز / گفت حالی باز کرد ای دلنواز
زانکه گر اینجا کنی یک شب قرار / مرک از جانم برآرد صد دمار
می نیابم طاقت دیدار تو / عاجزم از ضعف خود در کار تو
گفت چندین کرده بر خصمان گذر / کی توان شد راضی آخر این قدر
عاشق بیچاره گفت ای دلبرم / چون تو از شفقت نشستی بر سرم
پیش کش با از همه مال جهان / من ندارم هیچ الا نیم جان
گرچه نیست این پیش کش در خورد تو / میکشم پیش تو جان از درد تو
این بگفت و جان شیرین داد خوش / خاک بر وی می غزاری گشت خوش
چون چنان خاتون بدیدش دردناک / گفت ای کشته ز ضعف خود هلاک
من به دست آمدم بر تو برون / تو زهر سه دست کشتی سرنگون
با چنین مردی که بودت یک تنه / نقد تو بایست عشق صدتنه
هیچ نامردی خودی نشناختی / تو بدین دل عشق بازی باختی
چون بزندان آمدم پیش تو یار / گشت بندت سخت بر کارت روان
چون بخلوت گاه خویش آورد مت / صد بلا کوهی به پیش آورد مت
چون گرفتم بر سر بالینت جای / می بگنجیدی تو با من در سرای
چون نداری طاقت این ذره نی / پس بگو با تو چه باید کردنی
چون نبودت عشق را حوصله / از چه میکردی تو چندان مشغله
این بگفت و باز گفت از پیش او / مرده مانده عاشق درویش او
دفن فرمود و کفن کردش تمام / شبی شد سوی دریا والسلام
چون ندارد هیچ مردی در مصاف / دو مرد صد چندین مناف
زانکه کو مردی ببینی ای سلیم / همچو حیران دگر آیی ز بیم
آن مخنث دید ماری را عظیم / جست همچون باد بر پای او ز بیم
گویا جست آن زمان از زیر تیغ / گفت کو مردی و سنگی ای دریغ
نیست نامردی تو و در دست تو / خود نیابد نیز دو از شست تو
گرچه بسیاری نمایی دستی / نیست ممکن از مخنث محکمی
گرچه نامی بس نکو کردت پدر / لیک ننگی آمدی تو ای پسر
در وجود آمد بزرگی را پسر / نام حالی دو ستم کردش پدر
خود زستی سخت بالجیز آمد او / نام بودش رستم و حیز آمد او
هرکه دون حق ورا نامی نهد / بر یقین دان کان ترا دامی نهد
گر مسلم میشدی کاری تمام / می شدی از نام هر کاری تمام

بوسعید مهنه قبضی داشت سخت ... خادمی را گفت زود ای نیکبخت

سخت بیخویشم دمی با خویشم آر ... هر کرا بینی برون رو پیش آر

تا سخن گوید ز هر جایی مرا ... راه بگشاید مگر پایی مرا

رفت خادم دید گبری خواندش ... پیش شیخ آوردش و بنشاندش

شیخ گفتش حال خویشم باز گو ... نقد وقت خویش هم باز گو

گبر گفتش ای امام هر یکی ... در وجود آمد مرا دی کودکی

کردمش من نام جاویدان زیاد ... دوش مرد و شیخ جاویدان زیاد

سالک آمد پیش آتش برزده ... آتشی از دل بچرخ اندر زده

گفت ای شیخ طبع سرفراز ... گرم سیر و نرد سیر و بیرناز

هم شهاب برق از آثار تست ... گرم بودن گرم رفتن کار تست

رنج شیطانی و سلطان هم ز تو ... ای عجب دردی و درمان هم ز تو

نور بخش روح حیوانی توی ... میزبان نفس انسانی توی

از خطاب حق بهشت جان شدی ... باغ ابرهیم را ریحان شدی

در درون سنگ و آهن جای تست ... پاکبازی در جهان باشد تراست

هیزمی لعل بدخشان میکنی ... آهنی یاقوت رمّان میکنی

عنصر عالی توی جایی و بس ... با فلک همپهلو توی جایی و بس

از سبک روحی لطیف مطلقی ... گر بسوزی ور بسازی بر حقی

از درخت سبز بیرون میکنی ... موسی مشتاق را مجنون کنی

موسی از تو یافت راه از دور جا ... پس مراد خود رسم [illegible]

زین سخن برخاست زآتش [illegible] ... در دل او آتشی افتاد تیز

آب از چشمش روان شد بیخودی ... پای بر آتش نماندش هیچ صبر

گفت من بی سینه جان سوز آمدم ... طالب این در شب و روز آمدم

دایماً در تاب و تب آتش فشان ... زین حقیقت باز می بینم نشان

چون بسوزم هر چه می آید بدست ... بر سر خاکستری بنشسته است

من ازین غم بر سر خاکستریم ... دیگر با سر برآیی چون برم

کار من با تفت و با سوز است و بس ... وین همه عمری ندارم جز هوس

من بزهری خشک و تر نیکناشتم ... چون ندیدم هیچ دل بر داشتم

تو ز من چیزی نیابی خیز و رو ... راه دیگر کن بجز این ای تیز رو

سالک آمد پیش پیر رهنما ... قصه خود گفت از سر تا بپا

پیر گفتش هست آتش حرص و آن ... کار کرده بر همه عالم دراز

جمله را در حرص و آز انداخته ... تا ز دزد هر کس بینی برساخته

بس که ایمان بر که جان در باخته ... تا جوی زر در میان انداخته

در رهی میرفت عیسی غرق نور ... همرهش افتاد [illegible] راه دور

بود عیسی را سه گرده نان مگر ... خورد ده یک گرده بنود از آن دگر

بس از آن سه گرده یک گرده نماند ... در میان هر دو [illegible] ماند

گشت عیسی غایب از همراه خود ... مرد همره نیز آن گرده ستد

عیسی مریم چو آمد نزد او ... می ندیدانی کرد در پهلوی او

گفت آن گرده کجا شد ای پسر ... گفت من هرگز ندارم زان خبر

میشدند آن هر دو تن زانجایگاه ... تا یکی دریا پدید آمد ز راه

دست او بگرفت عیسی آن زمان ... گشت با او بر سر دریا روان

چون برون در پاش داد آخر گذر ... گفت ای همره بحق دادگر

پادشاهی کین چنین برهان نمود ... کین چنین برهان بخود نتوان نمود

کین زمان با من بگوی ای مرد راه ... تا که خورد آن گرده نان اینجایگاه

مرد گفتا نیست آگاهی مرا ... چون نمیدانم چه میخواهی مرا

همچنان میرفت عیسی زو نفور ... تا پدید آمد یکی آهو ز دور

خواند حالی آهوی چالاک را ... سرخ کرد از خون آهو خاک را

کرد بریان اندکی هم خورد نیز ... تا بگردن سیر شد آن مرد نیز

بعد از آن عیسی مریم استخوانش ... جمع کرد و در دمید اندر میانش

آهو آن دم زندگی از سر گرفت ... کرد خدمت راه صحرا بر گرفت

هم در آن ساعت مسیح رهنما ... گفت ای همره بحق آن خدا

کین چنین حجت نمود تا این زمان ... کاگهم کردان از آن یک گرده نان

گفت سوگند از دهی ای همره ترا ... چون ندانم چون کنم آگه ترا

همچنان آن مرد را با خویش برد ... تا پدید آمد سه کوه خاک خرد

کرد آن ساعت دعا عیسی پاک ... تا زر صامت شد آن سه پاره خاک

گفت یک پاره مراست ای مرد راست ... وان دگر پاره که می بینی تراست

وان سه دیگر پاره زان است این نهان ... کو نهان خورده است آن یک گرده نان

مرد را چون نام زر آمد بدید ... ای عجب حالی دگر آمد پدید

گفت پس آن گرده نان من خورده ام ... گرسنه بودم نهان من خورده ام

چون از و عیسی سخن بشنود راست ... گفت من بیزارم از تو هر سه تراست

تو نمی شایی بهم راهی مرا ... خود نخواهم اگر خواهی مرا

این بگفت و زین سخن دلخوش شد ... مرد را بگذاشت و از وی دور شد

یکزمان بگذشت دو تن آمدند ... هر دو زر دیدند و دشمن آمدند

آن نخستین گفت زر جمله مراست ... وین دو تن گفتند این زر زان ماست

گفت و گو و جنگشان بسیار شد ... هم زبان هم دستشان از کار شد

عاقبت راضی شدند آن سه تمام ... تا به سه حصه کنند آن زر تمام

گرسنه بودند اینجا هر سه کس ... بر نیامدشان ز گرسنگی نفس

آن یکی گفتا که جان بدادم ... رفتم اینک سوی شهر و نان خورم

هر دو تن گفتند اگر نان آوری ... در تن رنجور ما جان آوری

تو بنان رو چون رسی از ره فراز ... زر کنیم آن وقت از سه حصه باز

مرد حالی زر بیاران خود سپرد ... ره گرفت و دل بکار خود سپرد

شد بشهر و نان خرید و خورد نیز ... پس بحیلت زهر در نان کرد نیز

تا بمیرند آن دو تن یاران او ... او بماند و آن همه زر زان او

وین دو تن کردند عهد آنجایگاه ... کین دو بر گیرند آن یک را ز راه

پس کنند آن هر سه حصه از دو باز ... چون قرار افتاد مرد آمد فراز

هر دو تن کشتند او را در زمان ... بعد از آن مردند چون خوردند نان

عیسی مریم چو باز آنجا رسید ... کشته را و مرده را آنجا بدید

گفت این زر گر بماند بر قرار ... خلق ازین زر کشته گردند بیشمار

پس دعا کرد آن زمان آن خاک پاک ... تا شد آن زر همچو اول باز خاک

گفت ای زر گر تو یابی روزگار ... کشته گردانی بروزی صد هزار

زر اگر از خاک زر نیکوتر است ... ان نکوتر زر که خاکش بر سر است

زر اگرچه سرخ رو ود گشت لیک چون در دست داری آتشت
چون ندارد نرگس تر چشم راه سیم و زر می‌دار از کوی نگاه
زر که چندین خلق در سودای اوست فرج استی با سیم خوجای اوست
چون چنین زر می‌بیند از دور راه این دو چه اولیتر او را جایگاه
گر ترا صد گنج زر مستوار نیست از همه مقصود مستواریست
که بده کاهی بخور کاهی بدار اینت بر خود داریست اینت کار

در رهی می‌رفت محمود و سپاه از سپاه و پیل و علم سپاه
هم زمین و هم فلک بود استواد هم فلک همچون زمین بد از غبار
گاه گردون و زمین از بانگ کوس هر دو وقایع از یک من سپوس
بود پیش راه دو دیوانه بر سر دیوار او دیوانه
چون بدیدند او روی شاه گفت ای سرگشته فرتوت کار
این همه پیل و سپاه و کار حاجت وین همه آشوب و گیر و دار حاجت
گفت تا با این همه از پیش و پس کرده نان می‌خورم هر روز بس
مرد مجنون گفت من خوش بخورم زانکه من بی این همه شش بخورم
چون نصیب این همه یک ماهست کرد کردن این همه بی فایده است

گفت چون مسعود آن شاه دولت خشمگین شد از حسن زادش بگشت
پیش قصرش سرنگون آویخته خون او با خاک می‌آمیخته
او و زین نیک و بد محمود را بد شد از بی دولتی مسعود را
کثرت دنیا و قلت بنگرید در دمی ویران دولت بنگرید
آن همه دولت که در عهد حسن بود آن که بود از عهد حسن
تا از این پی و لیکن کاکنون بود زو ببند این هم که از کرد و پیش بود
گر ببینی چون هیش او میرنجید عاقبت او را بخون آویخته
کار دیوانه جنون آید همی کز وزارت بوی خون آید همی
هر بیابی تو که تا این جایگاه کرده بی آنکه کردی کرد شاه
شاه دنیا بر مثال آتشست کرد او پروانه کشتن خوشست
چون حسن شد کشته خلقی بر هش مرکبی میکرد عیبی بکرهش
کشته شد و زنهنک عالم بیست وز زبان مردمان هم می بست
هر خری در نخی ملش میکرد کاو کشته راه گر سگان نه هند راه
چون بسی عیبش بگفتند آن زنان زنده بوبنی بود بر جست از میان
گفت او را بود یک عیب دگر زین همه عیبی که بشنودم هتی
گفت خالص بود کار پیش هزار هیش هر کاسین و رایت حصار
جمله را در آهنین در قلعه و هر حصاری بار هی بر گفت و گو
کار کاهش بود ملک خود هزار جمله دیبا بافتندی چون نگار
در شمار او هزار آمد غلام جمله در مردی و نیکویی تمام
زان همه کاریز او در پیش و پس پنج من آبش نصیب افتاد و بس
زان همه دیبا که بد بر اسم او ده گزی کرباس آمد قسم او
زان همه نیکو غلام نیک نام بود بی شک چار حمالش تمام
زان حصار و زان همه در آهنین حصه ده خشت آمدش زین زمین
عیب او این بود کز فضل و بیان خورده دانی کرد دعوی در جهان
گر چه جان در خورده دانی باخت او ذره عیب جهان نشناخت او

خورده دان کو عیب مردان نگرد در غرور افتاد بعقبی ننگرد
لاجرم امروز خویش بخشد سرنگون سارش ز قصر آویخته
او ندید و راه و بیچ بود عشق این بود کو آن دگر هم هیچ بود
گر ببینی خوف ره بالغ شدی بر فکندی جمله و فارغ شدی
در طریق خود بدست خود فرد لاجرم عاجز بدست خویش مرد
شکر کن کز حرص سرگردان نه روز تا شب بر در دکان نه
در طریق جبه دیدن مدام دانه بنهاده از بهر دام
دام جمله نه دکان داری بود دام تو در خرقه مستواری بود
آستین کوتاه کردی حیله سان تا توانی کرد خود دستی دراز
شرع را از طبع نافرمان شدی کور بودی در کبودی زان شدی
هر که شد در خرقه شد حیله ساز پس در کان خویش را در کرد باز
خلق اگر ظلمت اگر نور آمدند زین سخن پس در رهش در آمدند

شکر کن حق را کز ایشان نیستی خاوتی داری پریشان نیستی
بود مجنونی جو در کار آمدی گاه گاهی سوی بازار آمدی
در نظاره آمدی حیران و مست جست یکی گرفتی و سر پیچی بدست
آن یکی گفتش که ای شوریده دین بینی از بهر چه میگیری چنین
گفت این سمعی بی بازاریان سخت میگیرد دماغم زان زیان
گفت در بازار کم کن تو نشست گفت نتوان چون مهم کار هست
جمله آن خواهم که بینم روز روز مردم بازار را در تف و سوز
تو از این بازار دنیا دور شو ور نه ای ظلمت اندر نور شو
می نباشم بیخبر چون هر کسی شکر میگویم خدا را من بسی

سالک سلطان دل درویش زاد با سری بر خاک آمد پیش باد
گفت ای جان بر تو خلق آمدند همدم پیوسته خلق آمدند
هر که عمری کامران دارد زتت زندگانی هر که جان دارد زتت
ره بسوی جان بحرمت میبری نور می آیی و ظلمت میبری
رفت و روب صحن جانها هم زتت گفت و گو را هر که جان دارد زتت
آتش افروز جوانی هم تویی مایه بخش زندگانی هم تویی
تو سلیمان را بباد آورده تخت او شرقا و غربا برده
عادیان را تو زبن بر کنده سرنگون کرده بخاک افکنده
هم زلطفت و هم زقوت بسی قوت ده پس لطف کن کسی
تو بسی گردیده گرد جهان بوی جانانم بجان من رسان
چون زسالک باد این پاسخ شنید زین دریغش باد سرد آمد پدید
گفت من چون بر سر پایم مدام زین مصیبت باد پیمایم مدام
خاک بر سر دارم و بادی بدست از غم این نیست یک جایم نشست
در بدر میگردم و میجویمش روز و تا شب این سخن میگویمش
من در این محنت حیران مانده ام همچو بادی سست پیمان آمدم
این زمان بر باد دارم خوب و زشت من نه دوزخ خواهم اکنون نه بهشت
گر از این مقصود یابم بوی من از دو عالم در ربایم گوی من
ور نخواهی یافت بویی یک نفس باد سر دم کار خواهد بود بس
آتشم در دل فتاده زین غمست خرمنم بر باد داده زین غمست

خورده دان

گر جهان صد بار پیمایی بسی / هم نخواهد بود این سر جز بسی
تو بیفشان باری از من دامنت / زانکه کاری راست ناید از منت

سالک آمد پیش پیر مقتدا / کرد حال خویش پیش او ادا
پیر گفتش باز خند منکار جانت / ریح او روحست و روح او ازانت

راحت ارواح و جان اشا ملت / در دو عالم انس و جان زو کاملت
طبیب افتادست طبیبی از او / وز دم رحمان نصیبی دارد او

هر که او را یوسفی گم کرده نیست / گرچه ایمان آورد آورده نیست
یوسفی در مصر جان دارد مقیم / هر زمانت میرسد از وی نسیم

گر نسیم او بیابی یک نفس / آن نفس دانی که باشی هیچکس
گر دو عالم خصم او افتد مقیم / بس بود از یوسف خویشت نسیم

گر همه عالم شود زیر و زبر / تو مکن از سایهٔ یوسف گذر
گفت یکی روزی همایی می پرید / لشکر محمود هر کو را بدید

سر بسر در سایهٔ او تاختند / خویش را بر یکدگر انداختند
تا ایاز آمد بر مقصود شد / در پناه سایهٔ محمود شد

پس دران سایه میان خاک راه / هر زمان در سر گشتی پیش شاه
آن یکی گفتش که ای شوریده رای / نیست آنجا سایهٔ بر همای

گفت سلطانم همای من بس است / سایهٔ او رهنمای من بس است
چون بدانستم که کار اینست و بس / در دو عالم روز کار اینست و بس

سر نپیچم هرگز از درگاه او / میر هم بی پا و سر در راه او

بود دزدی ولی در وقت خفت / در وثاق احمد خضرویه رفت
گرچه بسیاری بگرد خانه گشت / می نیافت او هیچ ازان دیوانه گشت

خواست تا بیرون رود آن بیخبر / کرد دل برنا امیدی پیش در
شیخ داد آواز و گفت ای نامور / می روی برنا امیدی باز گرد

دلو برگیر آب برکش غسل آر / دم مزن تا روز روشن از نماز
دزد بر فرمان او در کار شد / در نماز و ذکر و استغفار شد

چون درآمد نوبت روز دگر / خواجه آورد صد دینار زر
شیخ زر را داد و بگفت این تراست / شیخ گفت این خاصهٔ مهمان ماست

زر بدو انداخت گفت این حق تست / این جزای یکشبه اخلاص تست
دزد را شد حالتی پیدا عجب / اشک می بارید جانی بر طرب

در زمین افتاد بی کبر و منی / توبه کرد از دزدی و از ره زنی
شیخ را گفتا که من دزد سقط / کرده بودم از جهالت ره غلط

یکشبی کز بهر حق بشناختم / آنچه در عمری نیایم یافتم
یکشبی کز بهر او کردم نماز / رستم از دزدی و گشتم بی نیاز

کی بروز و شب کنم کار خدای / نیکبختی یابم اندر دو سرای
توبه کردم تا برون مرد نیم / نیست کار الا که فرمان بردنم

این بگفت و مرد دولت یار گشت / شد مرید شیخ و مرد کار گشت
تا بدانی تو که در هر دو جهان / نیست کس را بر خدا هرگز زیان

چون توان بالا بدین شیب آمدن / چون زمان در نیست و زیب آمدن
روی عالم شیب دارد سر بسر / آسیایی نه که شد آبت بسر

گر چو مردان عزم این میدان کنی / هر نفس صد آسیا گردان کنی
ترک دنیا گیر تا دینت بود / آن بده از دست تا اینت بود

کلبچه از دست برون شد ای عزیز / باز از پشت تو افتادست نیز

آن یکی حمال خویش بشکسته بود / رشتهٔ حمالیش بگسسته بود
سائلش گفتا چرا ای مرد خام / این چنین بیکار بنشینی مدام

سیم از تو باز می افتد بسی / چون کند بی سیم کار تو کسی
پس زبان بگشاد حمال دژم / گفت باز افتد کز این یکدرم

یک درم کز رفت صد بار نیز / باز می افتد ز پشتم ای عزیز
باز تا نجنبی کشی بی بار باش / گرم می بایست برخوردار باش

خونیی را زار می بردند خوار / تا در آویزند سر زیر بن دار

او طرب میکرد بس دلزنده بود / خنده میزد وان نه جای خنده بود
سائلی گفتش که آزادی چرا / وقت کشتن این چنین شادی ترا

گفت چون عمر از قضا ماندن تندر / کی توان برد این قدر در غم بسر
تا که این میگفت خوش آذش نجات / از ممات او برون آید حیات

هرچه بر هم می نهی برهم منه / هیچکس را هیچ بیش و کم منه
هرچه داری جمله اینجا می فرست / کم بود نیم خرما می فرست

زانکه هرچه اینجا فرستی آن تراست / وانکه میداری نگه تاوان تراست

از نیاز بندگی آن پادشاه / پیش مردی رفت از مردان راه
گفت پندیم ده که رهبر باشدم / زین چنین صد ملک بهتر شدم

گفت بنگر تا ترا ای پادشاه / کار دنیا چند می باید نگاه
کار دنیا آنچه باشد ناگزیر / آن قدر چون کرده شد آرام گیر

کار عقبی نیز بنگر این زمان / تا بعقبی چند محتاجی بدان
آنچه در عقبی ترا آن در خورست / کار آن کردن ترا لایق ترست

کار دین و کار دنیا روز و شب / تو بقدر احتیاج خود طلب
آنچه اینجا احتیاجست آن بکن / وانچه اینجا بایدت درمان بکن

گر بمویی بستگی باشد ترا / هم بمویی خستگی باشد ترا
هم ظهوری دایم و هم ظاهری / جسم و جانی ظاهری و باطنی

در همه چیزی روانی همچو روح / در دو عالم با سر افتاد از تو نوح
هر کرا آبیست انکس بست تست / کاب روی هر که هست از دست تست

گر بگویی بستگی پیش آیدت / هم بگویی خستگی پیش آیدت
بر تو هر پیوند تو بندی بود / تا ترا پیوند تو بندی بود

باز بر پیوند سرتا پای تو / تا توانی بود ور نه وای تو

کاملی گفتست دانی مرد کیست / نیست مرد آنکو تواند شاد زیست
مرد آن باشد که جایی شادمان / خوش تواند برد از آزاد از جهان

ای دریغ چیز همه تا بآمدن / همچو شاگرد رسن تا بآمدن
چون کند بر جنبر آمد جاودان / چند در گیری رسن گرد جهان

چند خواهی پیش خود بر هم نهان / چون همه از هم فرو خواهد شاد
گر نخواهی کرد قارونی مدام / خورد و پوشش تا لب گور تمام

انبیا را چون چنین کردند کار / تو دکان بالای استادان مدار

عیسی مریم بخواب افتاده بود / نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
چون گشاد از خواب خوش عیسی نظر / دید ابلیس لعین را بر زبر
گفت ای ملعون چرا استاده‌ / گفت خشتم زیر سر بنهاده‌
جملهٔ دنیا چو اقطاع منست / هست این خشت آن من وین روشنست
تا تصرف میکنی در ملک من / خویش را آورده‌ در سلک من
عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد / روی را بر خاک عزم خواب کرد
چون فکند آن خشت ابلیس گفت / من کنون رفتم تو اکنون خوش بخفت
چون پس خشت لحد خواهی فتاد / خشت بر خشتی چرا باید نهاد
چون گل از خونابهٔ دل میکنی / از پی دنیا چرا گل میکنی
کرد پیغمبر مگر روزی گذر / تا ودانی گل همی در نزد عمر
در گذشت او نوی نکرد او را سلام / از نهیب حالی عمر برداشت گام
گفت آخر ای رسول الله چه بود / گر عمر در میکند شتی زود زود
گفت کشتی از عمارت غرق غم / تو بملک ایمان نداری ذره کم
تو بلاشک بیخ جانت میزنی / گر گلی بر ناودانت میزنی
هر کرا در کوه باشد کشت خاک / گل کند آخر نترسد از هلاک
از جهان بیرون همی باید شدن / زیر خاک و خون همی باید شدن
کی رود سرکشتگیت از پهلوان
گر درختی کرد این مرد خاک / بر دهد هر ذره صد جان پاک
کس چه داند تا چه جانهای شگرف / غوطه خورد دست اندرین دریای ژرف
کس چه داند تا چه دلهای عزیز / چون شدست و چون شود آن نیز نیز
کس چه داند تا چه قالبهای پاک / در میان خون فرو شد زیر خاک
در دو عالم نیست حاصل جز دریغ / هیچکس را نیست حاصل جز دریغ
در سرایی چون توان بنشست راست / گر سر آن زود برخواهیم خاست
در دو عالم جز طلسم و هیچ نیست / جز خرابی در خرابی هیچ نیست
بود شهری بس قوی اما خراب / پای تا سر شوی خورده آفتاب
صد هزاران منظر و دیوار و در / اوفتاده سرنگون بر یکدگر
دید مجنونی مگر آن شهر را / در عمل چندان قصور را
شهر را میکرد هر سوی نگاه
نیم روز آنجایگه منزل گرفت / گوییا آنجا پای او در گل گرفت
سایلی گفتش که ای مجنون راه / از چه حیران ماندهٔ آنجایگاه
سخت سرگردان و حیران مانده‌ام / می چه اندیشی که چندان مانده‌ام
گفت ماندم در تعجب بیقرار / کین زمان کان شهر بودست استوار
وانگهی پرخلق بودست این همه / مصر جامع می‌نمودست این همه
آن زمان کین بود شهر و مردمان / من کجا بودم ندانم آن زمان
وین زمان کاینجا شدم من آشکار / تا کجا رفتند چندان خلق و کار
من کجا بودستم آخر آن زمان / تا کجا اند این زمان این مردمان
من نبودم آن زمان ایشان پدید / من چو پیدا آمدم پنهان شدند
می ندانم این سخن را روی و راه / این تعجب میکنم این جایگاه
کس چه داند تا که این پرکار جست / بار از این پرگار بیرون کار جست
هیچ دل را جز تحیر راه نیست / ور شد آمد جان کس آگاه نیست

سالک آمد پیش آب پاک رو / گفت ای پاکیزهٔ جالا رو
در جهان زندستان تو هر چه هست / ور تو بگشاید بلاشک هر چه هست
هر کجا سرسبزیی آثار تست / تا زکی کردن طریق کار تست
سلسبیل و کوثر و رضوان تراست / زندگی جملهٔ حیوان تراست
در ره جانان خوش و تر میروی / لاجرم هر لحظه خوشتر میروی
از کمال عشق جانان چون قلم / سر نهی اول پس دیگر قدم
هم ظهوری دایم و هم ظاهری / جسم و جانی باطنی و ظاهری
در همه چیزی روانی همچو روح / در دو عالم باسر افتاد از تو نوح
هر کرا آبیست آنکس پست تست / کاب روی هر که هست از دست تست
سخت تر از آهن نباشد تشنه / از تو گرد آب داده دشنه
آنکه آهن را چنین سیراب کرد / هم تواند جان من بی تاب کرد
اندر او آگهی ده یکدم هم / تا بود آن یکدم صد عالمم
آب ازین چون آتشی در تاب شد / آتشی برخاست از و در آب شد
گفت آخر من کیم تر دامنی / از تر اندازی نه مردی نه زنی
دست شسته جملهٔ عالم از من / تر منزلی بنی آدم ز من
میروم سر پا برهنه روز و شب / میکنم پیوسته این معنی طلب
که ز نومیدی چو زنجیری میروم / گاه از پندار گرمی میروم
گاه در صد گونه جوشم زین سبب / گاه در سنگ و خروشم زین سبب
من که سر تا بن همه اشکم از ین / بی سر و بن ز آتش رشکم چنین
مدتی رفتم بر امید بهی / بر نیامد کارم از آبی تهی
گوییا دیدم مقصودی مرا / آنکه میرفتم براه آسیا
گر چو آتش گرم آیم در طلب / گویدم بر بنک دوای بی ادب
با چنین دردی ندیدم بوی او / دیگری را چون برم ره سوی او
سالک آمد پیش پیر دستگیر / عرضه دادش گوهر درج ضمیر
پیر گفتش آب پاک افتاده است / کار او دایم طهارت کردنست
آب چون در اصل پاک و زاد بود / عرش را بر آب از آن بنیاد بود
هر که او در پاکی این رو بود / جانش از پاکی خدا آگه بود
تو ز نفس سگ پلید افتاده‌ / در نجاست تا ابد افتاده‌
نیست یکساعت چو فرعونت شکیب / گر نداری مصر فرعونیت هست
تو ز فرعونی چو مصر جامعی / باز فرعونی که هامان طالعی
عبد بطن و فرجی ای مردار خوار / جیفة اللیل و بطال النهار
آن سگ دوزخ که تو بشنیده‌ / در تو خفتست و تو خوش آسوده‌
این سگ دوزخ که آتش میخورد / هر چه او را میدهی خوش میخورد
باش تا فردا سگ نفس و منیت / سر ز دوزخ برکند از دشمنیت
دشمن تست این و به زین سگ تر / چند سگ را پروری ای بیخبر
نفس را قوت از نبی داده مدام / تا نگردد قوت تو بس تو حلیم
قوت کی باشد حرامی که خوری / همچو مردان خور طعامی که خوری
احمد خضرویه گفت ای مرد رو / دیده‌ام خلق جهان را سر بسر
جمله یکسر آخر انداز خاص و عام / جمله زانکه قوت می بینم مدام
سایلی گفتش که ای شیخ کبار / تو بر آن آخر نبودی هیچ بار

کفت بوذم کفت پس ای پیر ورد
میشکیبند و نمی دانند حال
لیک اکر من میخورم از بهر بست
فرق از من تا بذیشان این ست
باکی و تهلیل و صف خاص اوست
نعمتی و در پاکی و در طاعتی
دیذ دو نیکی بوسعید دین ور
بس عصا در سینه زد اینجا نکاه
کرد آخر یک مرید از وی سوال
کفت من صد کونه نعمت بوده ام
بوذ رنک و لذت و بوی و زیبی
یاذ افتاذم ز صد طاعت ز تو
کر جنینی مرد نعمت خوار تو
خواجهٔ میرفت سرافراخته
بوذ مجنونی مکر در پیش او
نی مکر امروز او نی فراز
ای میان خلط و خون آغشتکان
نعمت طاهر نجاست میکند
آن حکیمی در تفکر میکذشت
ای عجب این جنین نفسی دون
هست در هر نفس این دعوی و لیک

جیست از تو فرق تا خلقی دکر
می برافرازند سر از جاه و مال
نیستم غافل جو دانم حال جست
توشهٔ راه مسلمان این بست
کر به تسبیحش رسانی خوذ نکوست
با تو کر صحبت کند یکساعتی

کفت فرقست آن که خلقان دیکرند
جمله میخندند و مینازند خوش
خون جو باران می فشانم هر زمان
نعمت دنیا حلال آمذست
وز برای سلخوری نعمت مدام
از پلیدی ننک عالم میشوذ

همچنان می بوذ و می کرد آن نکاه
خواست از سلطان حالت کشف حال
هم بقوت هم بهمت بوده ام
خواستندی صحبت من هر کسی
این جنین کشتم بیکساعت ز تو

هر که این می دید انکارش بوذ
شیخ کفتش جون نجاست دیده شد
هم رهینه بوذم از بهر کار حق
یکزمان جون با تو صحبت داشتم
صحبت تو اینجنین زیانم کرد

بوذ در ره مبرزی پرداخته
کفت بینی می مکر اینجا نکاه
زانکه هم خوش میخوری فردا ناز
معدهٔ خوذ کرده کور کشتکان

بینی اینجا باستین محکم کرفت
کین نجاست زود زود ای محتشم
لخت وذ از قوت و عشرت یافت
کاه همجون سنک زهم بر میدمی

دید سرکین دان و کورستان بدست
میکند هم در رخنای ره روان
خویشتن فرعون ظاهر کرد لیک

نعرهٔ زد کفت ای نظارکان
نعمتی عالم همه از خبث اوست
شد بر فرعون ابلیس لعین

جمله شانی میکنند و میخورند
جمله می مانند و مینازند خوش
می بخندم می بنازم از جهان
بعد صد حکمت بحاصل آمذست
در حقیقت کرده ذان نعمت حرام
نامش از عالم بیک دم میشوذ
مبرزی پرداخته در ره کذر
خاصه منکر بوذ و بسیارش بوذ
بس عجب رمزی ازو بشنیده شد
هم مهلک آمذم در راه حق
آن همه سلطان سری بکذاشتم
هم نجس هم شوم و هم رسوام کرد
آن من خود رفت ای بیجاره تو
دامن دنیا عذرا دهم کرفت
پیش تو آرند و کویندت بخور
دو جرا امروز نفرت باشدت
کمجو کرکان میکنی و میخوری
وانکهی عزم ریاست میکنند
اینت نعمت اینت نعمت خوارکان
وانکهی دارند خدایی نیز دوست
یک کف سرکین بر ریش اند میان

پس نموذ آن ریک مروارید باز
پس زبان بکشاذ ابلیس لعین
هر زمان ریشی مرصع بر نهی
با جنین قدرت درین افکندکی
نفس کافر را که در هر ساعتش
انجه با من این سک شوم آن کند
انجه بر من میروذ بر کس نرفت
تو که یکدم در صلامی هم نکرد
تشنه می میریم در طوفان همه
درد را مرهم کجا خواهیم کرد
تا نکردی نقطهٔ درد ای پسر
میروی جون کافر درویش او
جون ترا در خانه جای ماتمست
بوذ درویشی و یکخانه تهی
کرد صد لاحول کار خویش را
بل جنین خانه که در عالم کست
جون ز بیشه بانک شیر آیذ بد
جون بتابذ آفتاب آن حال
سر بجز بی نهایت برده
می بیابذ رهت آخر عاقبت
من میان این و آن نه این نه آن

بعد ازانش دیذ مروارید باز
کفت تو با این سر و ریشی جنین
تخت خواهی تاج از فرع برنهی
می توانی بدین دم در بندکی
آزمایش میکنم در طاعتش
کافرم کر کافر روم آن کند
این سرافرازی همو نامرد رفت
همجو مویی کرد و مویی کم نکرد
وانکه آب از جشمهٔ حیوان همه
عمر شد ما تو کجا خواهیم کرد
کی توان کفتن ترا مرد ای پسر
کی توان شد اینجنین درویش او

در زمره شذ یافت درویش آکهی
خنده آمد زان سبب درویش را
نیست جای خنده جای ماتمست
حیز از مرد لیکن آیذ بد بد
توجه سنجی خوی کرده در خلل
وانکهی آن بحر را سر بر نهد
بیخبر از خاتمت وز سابقت
بیخبر از جسم و جان نه این نه آن

کفت کی این رنک و کوهر کن ببین
زشتم آمذ کر کدایی میکنی
با جنین ریشی که کردی کم تو
جون تو هم هستی و هم کل تا بکوش
غرقهٔ بحر خطر می بینمش
نیست جون من خویش دشمن هیچکس
دولتم جون خشک و نیمی بوذ و بس
ای دریغا جان بتن در باختم
هم نشان عشق با سوزی نماند
خون شذ آهن زانکه این دیدش نجاست
هر که او در دیده خود جان نیست
جون ز دین و دل تهی داری سرا

کو ببیا ری طلب تا هیچ هست
در زد کفتش با جنین خانه تهی
خویش را از جهل میخوانی دلیر
در قدیمی راه محدث کی بوذ
جون کند جلوه جمال بی نشان
در میان این کف و این دود تو
نه ز اول لجهٔ بیشان بدید
کهر در بنیاذ و ایمانی ضعیف

کفت ازین من می ندانم هیچ جیز
انجه دعوی خدایی میکنی
اینت ریش آخر نداری شرم تو
در خدایی کی بذ زندت خموش
هر زمان از بذ بتر می بینمش
بیخبر تر کیست از من هیچکس
حاصل از عمر دریغی بوذ و بس
قیمت جان تن نشناختم
هر جراغ عمر را نوری نماند
دل که از خونست جون اهرمنست
باکل غیب خدایش کار نیست
جون روی بی دین و دل پیش خدا
در جنین خانه دلت جون نخل مست
هیچ جز یادش نمی آمذ بدست
خنده جون می آیدت پس آکهی
ذانکه در کرمابه دیدستی تو شیر
رستمی کار مخنث کی بوذ
اولین و آخرین را جاودان
جون نخواهی بذ که خواهی بود تو
نه ز آخر ره بپایان بدید
نفس غالب تن قوی جانی نحیف

چون کنم من چون کنم بسیار گشت   بود حیرت عشق اوی یار گشت
این زمان در حیرت و در حیرتم   می کنند از بی سروپایی عبرتم
می ندانم کس ندانم زانکه هست   زهد عقل آتش جان زانکه هست
می ندانم هیچ نادانسته ام   ور همی دانم کجا دانسته ام
عین دانایی من نادانیست   کل نادانی من حیرانیست
جمله حیرانم افسرده ایست   جمله افسرده ام از مرده ایست
مرده را کی زندگی دین دهند   دختر جمشید بی کابین دهند
آب خوردن زهر هستی بود   خاصه استسقا بروزتی بود

سالک آمد پیش خاک بارکش   گفت ای افکنده تمارکش

همچنان زیست در هر دو جهان   گر برون آیی درون داری نهان
تو خمیر دست قدرت بوده   حامل اسرار فطرت بوده
چون ز جا ارکان بجوی کنج راست   نقد رکنی کز تو جوهر رواست
گر غبار و رنج داری اندرون   لیک یاری گنج داری در درون
زیر کارت گنج بینم صد هزار   با میان آور چو داری آشکار
هر کرا گنجی بود خاصه غیب   دیگران کی گذارد بی نصیب
چون تو می دانی که هستم راز جو   شرح گنج خویش با من باز گو
بر دل بسته دری بکشای تو   سوی مقصودم رهی بنمای تو
زین سخن چون خاک راه آگاه شد   باد در کف همچو خاک راه شد
گفت آخر من که باشم در جهان   تا بود دایم به بند او نهان
من ندارم هیچ جز افسردگی   نیست بر من واقف الا مردگی
بر نهاده من قضا بنهاد دست   پس چو بادم آمد و بر کار بست
اولم از خاک ره برداشتند   پس چو خاکم خاکسار انگاشتند
من ز نومیدی چنین افسرده ام   خفته در خاکی و خاکی خورده ام
گاو را چون دشمن من میکشند   جمله را در خون من میکشند
بر تن خود بار دارم مثل کوه   پاک کن وهی هر زمان گیرم گروه
گرچه گشتم ذره ذره زیر پای   ذره گردش ندیدم هیچ جای
روز و شب اندر ره این افسرده ام   من ندانم زنده ام یا مرده ام
انچه بر من رفت از ظلم و فساد   در بدل خواهند از یکم معاد
در مضیقی پس خطرناکم ازین   خاک بر سر بر سر خاکم ازین
مردگان را جمله در من می نهند   مرگ را از من بنهبن می نهند
من میان مردگانم محبس   کی مرا از زندگی باشد اثش
زندگی کی یابی ای پژمرده دل   ترک من کن چون ندارم حاصلی
سالک آمد پیش پیر پاکزاد   شرح حال خویش پیش پیر داد
هر کسی کش هست بر خاک کش   عالم حلم و جهان خلق خوش
گر تحمل میکنی چون خاک تو   در دو عالم همچو آبی پاک تو
ذره گر تو تحمل میکنی   همچو خورشیدی تحمل میکنی
هر که او مویی تحمل خوی کرد   مثل خلقش عالمی خوشبوی کرد

بود عبدالله طاهر در شکار   باز می آمد بشهر آن نامدار

بود در راهش یکی جای نشست   پیر زالی از پی آن پا بجست
اسپ عبدالله سر بر زد براه   پیر زن افکند از فرش کلاه

خشمگین شد سخت عبدالله ازو   خواست تا خونش بریزد آگه او
گفت ای نادان چه کارت اوفتاد   کین چنین حال اختیارت اوفتاد
قصه دادش بدست آن پیرزن   گفت فرزندیست هیچم آن من
ماند در زندان تو خوار و اسیر   لطف کن او را برون آر ای امیر
می نبود جان من از درد او   شد سیه روزم ز هر روی زرد او
هم ورفته به آخر روز من   رحمتی کن بر دل پرسوز من
خورد سوگند از خشم آن امیر   کان پسر در حبس خواهد مرد اسیر
بر نیارم من ز زندان هرگزش   همچنان می دارم اینجا عاجزش
پیرزن گفت ای امیر کاردان   نیست پرکاری خداوند جهان
گر تو برکاری خدا هم نیز هست   تا در و داننده هر چیز هست
من کنون با او گذارم کار خویش   دو برون من نیز بردم بار خویش
تا درجوی حق جهانداری بود   بر در تو آمدن عاری بود
تن زدم جان سوختم رفتم زجا   یا تو هیز آیی اکنون یا خدا
این سخن بر جان عبدالله زد   اشک خونین بر غبار راه زد
خورد سوگندی دگر آن مهربان   کن سوی پل نگذرم من این زمان
تا نیارند آن پسر را سوی من   تا ببیند روی او را روی من
شد بزندان مرد و آوردش سوار   چون جمال او بدید آن نامدار
خلعتش چون داد گفت آن سرفراز   تا بگردانند در شهرش بناز
پس منادی میکند انجب و راست   کین طلیق الله آزاد خداست
این چنین کاری که کوهی کاه کرد   رغو عبدالله را الله کرد
گر تحمل هست نیکو از یکی   هست نیکوتر ز شاهان بیشکی
نصر احمد اندر ایام بهار   داشت عزم باغ و قصد سبزه زار
مطربان از پیش بفرستاده بود   همره ایشان سماع و باده بود
محتسب بود آن یکی الناس نام   سخت در تقوی و معنی تمام
پیش آمد قوم را دره بدست   وانچه دید او هم بریخت و هم شکست
نصر بازان حال حالی شد خبر   کرد نصر الیاس را حاضر مگر
گفت ای الیاس شوریده دین   گفت ای نصر اچه افتادست هین
گفت این حسبت که فرمودت بگو   گفت این شاهی که بودت بگو
گفت از امیر المؤمنین   گفت آن من ز رب العالمین
گفت و کویی می نترسی ذره   گفت از عالم منم وین ذره
نه طمع دارم بکس هرگز همی   نه مرا در چشم آید عالمی
نه زکشتن باشدم یکذره بیم   نه بترسم از بلا چون تو سلیم
گر کسی خون ریز و خونم راند   خوش بود آن چون بحق سازندم
چون ترا خون سوی حق رهبر بود   در جهان چیزی ازین خوشتر بود
مشک هم خوش هم نکو آید ترا   زانکه بوی خون از او آید ترا
نصر را الحق خوش آمد گفتنش   محو شد از گفت و آشفتنش
گفت شادم کردی اکنون شاد باش   حاجتی خواه از من و آزاد باش
گفت من حاجت ندارم پیش کس   گفت البته ببایدت خواست هم
بر کنار حضرت شاه شریف   بود استاده غلامی بس ضعیف
کرد شیخ الیاس سوی او نگاه   گفت حاجت زوست از پادشاه
نصر گفتا پیش چون من نامدار   زو چه خواهی حاجت از من شرمدار
گفت من پس شرم دارم این زمان   از تو خواهم یا خداوند جهان

کرد الحاحش که البته بخواه
نضر گفتش گندمی نه بکر ید
تو بکردن بر نهی بی سرکشی
گر روم در باغ خود افزون دو گام
بعد از ان الیاس گفت ای روشنت
جمله بار خراسان روز و شب
باز بینم حالی بی کردنت
نضر حالی توبه کرد و باز گشت
حمل او بار جهانی میکشد
جاهلی میگفت احنف را بتاب
خلق نبود آن که تا یابی خبی
خلق چیست ای خلق چون نوشیدنت
خانه داشت ای عجب حالی جنید
بر همن را چون خریداری سپید
در تحمل باز گفتم حال خاک
گر نبی آبی بهم ساختی
هیچ گردی نیست کان خاکی نبود
پس تو بر پا تو قدم چون می نهی
خاک را صد بار بر هم بیختند
مرحبا ای همچو آتش میخوری
کاشکی یک تن برآوردی سری

گفت می باید که این دم پادشاه
بس بر اشتر تا سمرقندش برید
در سمرقندش بری باد خوشی
ابله کیرد همه پا بر تمام
کین قدر بار ات اگر بر کردنت
تا ابد بر کردن تست ای عجب
تا بود یک کرده نان خوردنت
ترک شاهی گفت و اهل راز گشت

گر یکی کوهی تو ده کوه جواب
از فرو ترکش شوی زیر و زبر

دزد در شد نی نیافت او هیچ صید
آشنا میخواست در وقت خروج
خاک شو تا در نماید جان پاک
خاک مردست تو خوش ساختی
هیچ خاکی نیست کان پاکی نبود
هست آنکه باز در خون می نهی
تا همه با خون دل آمیختند
وز میان خاک و خون بیخون میخوری
یک سخن گفتی و بگشادی دری

بدهندم هیچ گری کندم تمام
بعد از ان الیاس گفت ای پادشاه
نضر گفتش تو زمن آگه نه
چون توانم شد ز نیشابور من
عاجزی تو تا سمرقندش بری
چون قیامت باز اندازد بساط
پل چنین بازی چو دم نتوان زدن
در تحمل هر که او پاکی بود

احنفش گفتا اگر گویی دهم
چون حقارت بر نتابی از حقیر

عاقبت بر اهنی یافت و برد
میگذشت آنجا جنید راهبر
همچو بادی عمر تو بگذشت زود
از نسیم گر تو گردی رسد
هیچ پاکی نیست تا او جان نداشت
ذره ذره خاک شخص خفتگانست
از زمین هرچه برون می آیدت
خفتگان در خاک و خون چون میکند
هست این سر هر زمان پوشیده تر

تا نکه ایم در سمرقند ست وام
من چنان خواهم که این گندم زراه
زانکه با من
بار بر سر تا بجای دور من
ور بری دانم که تا جندش بری
پل چنین بازی چه سازی بر صراط
بر صراط حق قدم نتوان زدن
گر بود بر آسمان خاکی بود
میکند سود و زیانی میکشد
من یکی با تو نگویی از نهم
چون کشی پس کبر باری از کبیر
باز تا پوشیدن و پوشیدنت
روز دیگر رابد لالی سپرد
گفت این را آشنا ام من بخی
خاک شو چون خاک خواهی گشت زود
پشک از فرق جوانمردی رسد
هیچ جانی نیست تا جانان نداشت
قطره قطره خون جان رفتگانست
از میان خاک و خون می آیدت
خاک و خون گویی که معجون میکند
خون جانها زین همه پوشیده تر

نیست از خون یکذراع خاک پاک
میشد ابراهیم ادهم در رهی
شد سوار از قول او در خشم سخت
چون بنزد شهر آمد آن سوار
میرود در پیش و اکاهی رسید
تر وصفت بر سید آن مرد سوار
شد خجل آن مرد و زانجا کشت باز
عفو خواست او عفو کردش در زمان
گورها هر روز آبادان ترست
پس من البخت گفتم ای نکو سوار
سالک آمد پیش کوه کوهری
پای بر جا نه و
از تو می بینم زمین را استوار
لاجرم ساکن نه در هیچ باب
گوی رحمت در رهد زیبا تراست
گر کنم نیک ذره وصف طور تو
بوی عالم سر بسر طوفان گرفت
کوه کین بشنود گفت ای بیوفا
پای بسته آمدم تا دستخین
هم فسرده هم خجل افتاده ام
نه که گر سنگ و آهن داشتم

پیش او آمد سواری ناگهی
دید خلقی یاد وان و بیقرار
تازیانه کرد بر وی لخت لخت
اسپ داری کرد و خواهی رسید
چون صفت کردند او بگریست زار
دید او را جامه شستن کرده ساز
گفت آخر آن چرا گفتی چنان
لیک هر دم شهرها ویران ترست

گفت ای مشغول کوهی پر وری
زانکه داری بر سر کوهی نشست
زانکه تو میخ زمینی از وقار
در بر وی روز و شب من الیحاب
قاف والقرآن بر معنی تراست
همچو خورشیدی شوم از نور تو
کلبه بی جو نیی نتوان گرفت
ناله
مبتلای سنگسار و سنگ نخینی
زانکه دایم سنگ دل افتاده ام
چون شد و لعل و عقیق انگاشتم

گفت آبادانی ای ره دو کجاست
خون روان شد از سر و روی او
گفت این تعجیل چیست ای مردمان
هر که را او را دید شد او نهان
حال خود بر گفت کو را چون زدم
خون خود می شست پیشش شد سوار
گفت آبادانی ای مردم تمام
گر همه آفاق آبادان کنند

ای مرصع کرده از گوهر کمر
بی نگیجی در زمین و در زمان
لیک از عشق آن وقار تو برفت
چون تو داری در همه عالم صفات
گر کنی نان نیست ده نان ترا
چون تو چندینی کمر داری بدست
جود بی جرداری یک حرم رسان
زلزله زین در بدوان کیست
صد هزاران عقبه دادم فراز
هر زمان چون نیستم در ریش او
که کنم سختی ز پای ناکسان

زانکه گورستانست تا پای خاک
او بگورستان اشارت کرد راست
تا زخون گل گشت خاک کوی او
گفت ابراهیم ادهم این زمان
ایمن آمد از عذاب آن جهان
جامه و دستم ازو در خون زدم
گشت در خاک و بسی بگریست زار
نیست جز در گورستان مدام
عاقبت میدان که گورستان کنند
راست گفتم تو خیالی کر نیاد
تیغ داری هم ز آهن هم زرد
برده از کبر سر بر آسمان
صبر جان بی قرار تو برفت
ملک گوهر میشوی صافی تراب
قطب عالم بس بود همان ترا
دست قوت قوت جود هست
چون ترا بخشم بمقصودم رسان
یا جبال اوبی در شان کیست
پای بسته چون دوم راهی دراز
تیغ بنهم تا کمر در پیش او
که خورم متین مرا زدست کسان

میرود چون بی زبان سنگی بدست   فال میگیرم ز مقصودی که هست
بس که لاله سنگ می آرم بخون   لیک باران سنگ می آید برون
چون دلم از نا امیدی خون می آورد   سنگ را از لاله خون می آورد
از طلب هر گه که دلتنگ آیدم   از صدا بانگ سر و سنگ آیدم
از چو من سنگی چه می باید مرا   زانکه هیچ از سنگ نگشاید ترا
سالک آمد پیش پیر دلپسند   داد شرح حالش از جانی نژند
بر کفش هست کوه و کوهسار   از قدم تا فرق آرام و قرار
گرچه در صورت ثباتی داد او   در صفت جوینده ذاتی داد او
گرچه بر فرقش نهادستند تیغ   میرود بسته کمر ایدر چو میغ
در طلب از بس که ره پیموده کرد   لاجرم نعلین آهن سوده کرد
طالبی مطلوب را گم کرده بود   روز و شب سر در جهان آورده بود
از غم جان و جهان بنهفته   در جهان میرفت جایی شیفته
پای تا سر در طلب بشتافت او   خویش را نعلین آهن ساخت او
پس جهان صد بار چون پیموده کرد   ای عجب نعلین آهن سوده کرد
ذره ذره گشته در راه دراز   آهن نعلین او بی دلنواز
گرچه بسیاری بگشت از در او   هم نیافت از هیچ راهی گرد او
عاقبت در پیش او آمد ره او   بر سر هر راه او خطی سیاه
بر سر یک ره نوشته کای غلام   گر فرو آیی بدین ره تو تمام
گرچه این راهیست دشوار و دراز   هم برای عاقبت زین راه باز
بر ره دیگر نوشته کای حلیم   گر فرو آیی بدین راه عظیم
باز آیی زین ره آخر ناگهان   یا از آنجا بر نیایی جاودان
بر سه ام بنوشته بد کای مرد پاک   گر فرو آیی بدین راه هلاک
بر نیایی تا ابد هرگز دگر   نه نشان از تو بماند نه اثر
محو گردی گم شوی ناچیز هم   زانچه فانی تر توی زان نیز هم
گفت وجود در وصال امید نیست   کار جز نومیدی جاوید نیست
این سیم راهست راه من مدام   این بگفت و شد در آن ره والسلام
راه اول در شریعت رفتنست   در عبادت بی طبیعت رفتنست
پس دوم راه طریقت آمدست   وین سه ام خواهی حقیقت آمدست
هر که در راه حقیقت زد دو گام   تا ابد نابود گردد والسلام
گام اول را ز خود مطلق شود   پس بدیگر گام محو حق شود
در حقیقت گر قدم خواهی زدن   محو گردی تا که دم خواهی زدن
هر که را این جایگه بویی بود   در نگنجد گر همه مویی بود
صوفیی را دید یکروزی نظام   در وفا و عهد و در صفوت تمام
گفت از من هر چه میخواهی بخواه   زانکه تو محتاجی و من پادشاه
گفت جز از حق نخواهم هیچ چیز   از تو الحق می نخواهم هیچ چیز
گفت اگر چیزی نمی باید ترا   حاجتی کن تو ز من باری روا
آن نفس خالص که با حق باشدت   کان نفس ملکی محقق باشدت
آن نفس گر یاد داری از نظام   آن نفس جاوید آور والسلام
صوفیش گفت اینت مردی بی تمیز   آن نفس کو با خدای داد کی
نقد من گر ذره ای بیرون کند   آنکه بنوشد هیچ یاد تو چون کند

چون من اینجایی نگنجم پشکی   چون توانم رفت آنجا یکی
گنج مویی نیست کش با آن زمان   گر همه مویی نگنجی در میان
من چو بر چینم در آن ساعت ز راه   دیگری را چون برم آنجایگاه
پس عجب دیوانه فرتوت بود   دایما بی جامه و بی قوت بود
عاشقی خوش بود و مجنونی شگرف   غرقه دریای این بحر ژرف
روز و شب میسوختی از عشق دوست   هر که میسوزد ز عشق او نکوست
روزگاری بود تا در صد عنا   گرد او میگشت گرداب بلا
لاجرم در جمله عمر دراز   شادمانه دستی بدل ننهاده باز
از شراب نامرادی مست بود   زیر پای سیل محنت پست بود
دایما میگفت با چشم پر آب   کی خدا بازت دهم آخر جواب
وقت مردن بیدلی را پیش خواند   پیش وصیت کرد و پیش خود نشاند
گفت چون جانم بر آید از تنم   برکش از بهر کفن پیراهنم
پیش دل بشکاف از بهر من   پس برون کن این دل پر خون من
بر کفن بر سنگ گور خسته خاک   یک خط از خون دلم بنویس پاک
کاخر ای بی دل جواب از زبان   مرد و شستی خاک و آبت از زبان
می نگنجیدی تو با او در جهان   با تو پرداخت او جهان رفت از میان
جانش شب خوش کرد و بنشاند شاد   وز جهان جان ستان آزاد شد
گر جهان و جان شود در مفلسی   دایما جان و جهان تو بسی
من چه خواهم کرد پیدا و نهان   بی نوای جان و جهان خان و جهان
هندویی بودست بس شوریده   در مقام عشق صاحب دیده
چون بر آن حج بدید شد قافله   دید خلقی در میان مشغله
گفت ای آشفتگان دلربای   در چه کارید و کجا دارید رای
آن یکی گفتش که ای مردان راه   عزم حج دارند هم زین جایگاه
گفت حج چه بود بگو ای رهنما   گفت جایی خانه دار خدای
هر که آنجایگه نفس ساکن شود   از عذاب جاودان ساکن شود
شوریی در جان هندو اوفتاد   آرزوی کعبه در وی اوفتاد
گفت ننشینم بروز و شب ز پای   تا بیایم عاشق آسا حج بجای
همچنان میرفت مست و بیقرار   تا رسید آنجا که آنجا بود کار
زانکه او راهی نه بینم هیچ جای
حاجیان گفتند ای آشفته کار   او کجا در خانه باشد شرم دار
خانه آن اوست او در خانه نیست   داند این سر هر که او بیگانه نیست
زین سخن هندو چنان فرتوت شد   کز تحیر عقل او مبهوت شد
هر نفس میکرد هر ساعت فغان   خویشتن بر سنگ میزد هر زمان
زار میگفت ای مسلمانان مرا   از چه آوردند سرگردان مرا
من چه خواهم کرد بی او خانه را   خانه گور آمد کنون دیوانه را
گر من سرگشته آگه بودمی   این همه راه آنجا پیمودمی
چون مرا اینجایگه آورده اند   بس و بن سر براه آورده اند
یا مرا با خانه باید زین مقام   یا خدای خانه باید والسلام
هر چه در چشم تو جز ضایع بود   گر همه صنعت بود ضایع بود
تا کی جان داری ز صانع روز و شب   جان بخور از چشم صانع بین طلب

رابعه یکره وقت بهار / شد درون خانهٔ تاریک و تار
سر فرو برد از همه عالم بزیر / خیز و بیرون آی و بنگر در جهان
تا به بینی صنع نیکوکار او / تا به بینی صنع ای دیوانه رای
تا چه خواهم کرد صنع بیحد و بس / در بر آن صنع جون کاهی بود
جون کسی را اینچنین راهیست باز / روی او در کعبهٔ جان دیدنست
گر چنین بینی جهان بس خوار همت / ورنه نابینای بی دین خواهنست
آن یکی پرسید از مجنون مگر / اینکه گفت کعبه ست سنگی نگر
کعبهٔ عشاق سولی آمدست / قبلت از سنگست ای بی شرم و شوخ
گر چه کعبه قبلهٔ خلق جهانست / صد هزاران کعبه سرگردان بود
در حریم بادی مگر می خسته بود / شیخ بصرا بد خوش بنشسته بود
جمله استون کعبه در هوا / در گرفت آن دامن پرده بدست
گفت ای رعنا عروس سرفراز / کرده بیجان عالمی درویش را
صد جهان مردم جو حیرانی زنو / کشته چندین جلوه تا چندی کنی
این تفاخر وین تکبر تا بکی / گفت یا عیدی سراهنتا ذباد
هر که در پیر محبت بند شد / دوستان را در بود از نور باد
ما ز دوزخ فرد و آزاد آمدند / گفت اگر فردا خدای ذو الجلال
سر بدوزخ در دهد تا که ترا / میزند در کرد دوزخ خطوه
زار میگو مرگه این زندان او / کرد عمر تلبیس را حالی خطاب
گفت هان ای بدگمان خلق فرو / کی زد و زخشان همه بر خلق تیغ
سالک آمد پیش دریای پر آب / گفت ای از شور او مست و خراب
موج عشقت میکند زیر و زبر / بر مزلب جو خشک لب پیش آمده

همچنان میبود خوش تا دیر دیر / پیش او شد زاهدی گفت ای فلان
چند باشی پیش ازین دلشك او / رابعه گفتش که تو در خانه آی
صانع نقدست با صنع میر / کو بصانع مرترا راهی بود
از چه باید کرد ره بیخود دراز / کعبهٔ جان روی جانان دیدنست

کز کدامین روی قبلستای کسی / گفت اگر هستی کلوخی بیخبر
وان مجنون روی لیلی آمدست / جون تو نه اینی و نه آن هستی کلوخ
لیک دایم قبله جای کعبه جانست / در حرم کاهی که قوت جان بود

خوش همی جنبید از باد صبا / شیخ را خوش آمد و از جای جست
در میان مکه بنشسته بناز / جلوه داد مجون عروس خویش را
 / عاشقی با هر نفس بندی کنی
ای میان تو تهی بر تا به کی / کو ترا یکبار دیدی گفت یار
تا ابد هم محرم و هم زنده شد / سر او در یافت از پیشان کار
بی بهشت عدن دلشاد آمدند / کرد عمر تلبیس مردی را سؤال
در چه شغلی ره بود انکه ترا / گفت بر گیرم عصا و رکوه
وین سرای اوست کو را داشت دوست / دید آن شب حق تعالی را بخواب
کی کند با دوستان خونچنین / دوست جون آید بغم دو هم دریغ

شور عشقت میکند شیرین و تر / تشنه سیراب از خویش آمده

این همه خوردی دگر میبایدت / سرفرازی کن که جانبازی تراست
در کبودی صفه کار آمدی / در کبودی کو همی بودی جو تیغ
سوی پیروزه پوش کوهی / وا بخود همچو دریا بدست آورده
چشم من بنگر جو ابر خون نشان / هین سر آن ده که آن داری مدام
هم که هم آب داری همچو تیغ / آب او جون آتشی آمد بجوش
گفت آخر من کیم سرگشته / وین بحالت در عرق گم گشته ام
بر جگر آبم نماند از دل نوان / ماهیان بر من همی گریند زار
هر زمانی جوش دیگر میزنم / قطرهٔ همچو جیا از دریای او
جان بلب می آید از قالب مرا / جون نشانم تشنگی دیگر رسید
از من تشنه جه می باید ترا / در حال خویش بر خواندش روان
پس گفتش بحر صاحب مشغله / مانده شوق قطره را خشک لب
هر کرا سیرابی یابد تمام / لیک هر دو معتدل می بایدت
زانکه اگر ناقص و کر افزون شود / از کمال خویشتن بیرون شود
این سخن نقلست زاسکندر که گفت / زانکه خیر و شر ست اعتدال از عقل کل
نه بنزدیک آی و نه می باش دور / گر بود صد رشته کوتاه تنها
ور دهی تابش زاذان بدد / جز بیحق سر دو دل کوم این زمان
گر چه سر سرد کویی کم دل / معتدل می باش در خیر الامور
کار چون پیش آید از قدر عقول / هر که ز آن کی بی نماز آزاد هند
شبلی انکه از مغز معنی باز گفت / این حکایت از بر اذ بار گفت
گفت بود اند زه بستان شهی / در نکویی هیچ کوی نقد او
حسن او فهرست دیوان جمال / جمله شاکردان بفریاد آمده

حوصله داری اگر میبایدت / در سر اندازی سر اندازی تراست
عاشقی الحق که مردانه آمدی / کر بنودی سوزه رد تو دریغ
جوش میزن جون بشو بخوش دری / خویش را در شور مست آورده
ذره از بی نشانم ده نشان / تو محیطی در میان داری مدام
آب از تشنه جو لرزی دریغ / زین سخن افتاد دریا در خروش
خشک لب تر دامنی آغشته / ای عجب در تشنگی آغشته ام
همچو ماهی مانده ام بر خشک باز / تو بی دانی که با این کار و بار
کف دو دین اندوه سر میزنم / مانده ام شوریده در سودای او
تا که آبی کی زند بر لب مرا / جون نماند تشنگی من سر بسر
دو کد از من آب بکشاید ترا / سالک آمد پیش بحر و روان
هست سر این مثال حوصله / نوش کرده آب حیوان در طلب
جان نیست از تشنگی بر دوام / تشنگی جان و دل می بایدت

هر چه گیری معتدل باید گرفت / در میان ره نه بیش و نه بذل
در وسط رو تا بود خیر الامور / جون رسن را معتدل افتاد تاب
بگسلد بود او از یکدگر / تو بخشک و تر نداری در جهان
جهد کن تا بو که گردی معتدل / گر همی خواهی که گیری کار نور
گر همه فضلست پیش آید فضول / طعمه کان پاکبازان ادهند

میرزادی یوسف کنعان بهی / هر دو عالم را نکویی نقد او
وصف و بالای ایوان کمال / او بمکتب پیش استاد آمده

بود آنجا کودکی درویش حال … کفشگر بودش پدر بی ملک و مال
دل ز عشق آن پسر سختش بماند … شد ز دستش کار و در دستش نماند
یک جهان نشکفت از دیدار او … گر به تر شد هر زمان در کار او
در هوای آن چراغ روزگار … میگداخت از عشق همچون شمع زار
کودکی نا خورده یک اندوه عشق … چون کشد چون کار گشته کوه عشق
رفت یک روزی به مکتب میرزاد … کودکی را دید پیش میرزاد
گفت آن کودک بگویی این کیست … گفت آن کفشگر مقصود چیست
گفت آخر شرم دار ای اوستاد … او بهم با میرزادی چون نشاند
میرزاده چون کند با او نشست … طبع او کی در دهد همت بدست
کودک دلداده را مرد ادب … کرد از مکتب نشستن بی نصیب
دور کردش از دبیرستان خویش … تا شد آن بیچاره سرگردان خویش
شد ز عشق آن پسر چون اخگری … بس جو لحظه رفت در خاکستری
چشم همچون ابر نوروز آمدش … آه همچون برق جانسوز آمدش
عاقبت از خویشتن دل بر گرفت … از برای مرگ منزل بر گرفت
میرزاد از حال او شد باخبر … کس فرستادش که ای بی روزگار
از جه می نالی بگو تا من یقین … گفت دل در کار تو کردم ازین
این زمان چون دو جهان دادن رسید … نوبت رخ را افتادن رسید
اشک چون کوکب سرخ ای یار من … کرد همچون زر دستی رخسار من
مدتی در انتظارم داشتی … همچو آتش بیقرارم داشتی
رفت پیش میرزاد آن مرد باز … گفت میگوید که میرم در نیاز
زانکه در کار تو کردم دل ز عشق … مرگ آمد بی توام حاصل ز عشق
میرزادش داد پیغامی دگر … گفت اگر کردی دلت زیر و زبر
در سر و کارم بنه زین من فرست … دانهٔ دل را بدین خرمن فرست
باز آمد مرد چون گفت این سخن … کودکش گفتا زمانی صبر کن
چون دلم خواهند زین دلخواه من … نافرستاده نباشد راه من
رفت کودک خانه را در خون گرفت … سینه را بشکافت و دل بیرون گرفت
پس نهاد آن بر طبق پوشیده سر … گفت گیر این پیش آن پوشیده بر
چون دل خود بر طبق حالی نهاد … بودش از جان یک رمق حالی بداد
میرزاد القصه چون دید آن طبق … او نخوانده بود هرگز آن سبق
آن دل پرخون او بیرون گرفت … جملهٔ مکتب ز چشمش خون گرفت
شد قیامت آشکارا در دلش … رستخیزی نقد آمد حاصلش
عاقبت چون کشته را ماتم بکرد … هرچه بتوانست کردن هم بکرد
خاک او را قبله جای خویش کرد … هر زمانی ماتم او بیش کرد
گرچه پنداری که پیر عالمی … در ره عشق از چنین طفلی کمی
گر تو مرد راه عشقی دل شکاف … ور نه تن زن جان مکن چندین ملاف
تا که جان داری بلای جان تست … جان بده در درد کین درمان تست
منت تریاک تلخی کشی … زانکه جان از زهر افتد در خوشی
تو چنین محجوب از خود مانده … تا ابد معیوب از خود مانده
چو نبودی تو نشد از میان … تو همانی بی حجابی جاودان
خواجهٔ کافی چو آید در سخن … خلق می نالید از وی چون سرهن
منبرش گویی ورای عرش بود … آسمان در جنب او چون فرش بود

در بلندی سخن چندان برفت … زان سخن از خلق گفتی جان برفت
چون بلندی سخن میداد دست … مستمع بیهوش می افتاد مست
کرد بر مجلس مگر مردی گذر … گفت پیش آرند کار کفشگر
خواجه کان بشنود شد با درد جفت … گفت بشنودید اکنون این مرد گفت
زین سخن الهام آمد در دلم … شد جهانی درد در دل حاصلم
ملهمم گفت این سخنهای بلند … نیست الا در خور این شتی ژند
این سخن من زان کنان زنده است … سخن و بالائی و خندیده راست
ره روانی همچو ماهی رو بسوز … ن روان ابا ره بر کفش دوز
ره روانند اهل مجلس سربسر … یار روزی کی جو مرد کفشگر
پشه را قوت پیلی میدهی … مور را با جبین پیلی میدهی
راه رو را گر بخواهی وخت کفش … پس طبانچه میزنی تو با درفش
کار چون از حد خود افزون رود … صاحب آن کار را در خون رود
فی المثل عشق از لطافت بیش شد … صاحبش در خون جان خویش شد
گفت ایاز آمد بر سلطان پگاه … چهرهٔ گلنار دیش همچون کاه
نه طراوت مانده در رخسار او … نه حلاوت مانده در گفتار او
گفت خلقی پیچ سایند این همه … چون بگویی چون حجاب این همه
بود پیش شاه خلقی بیشمار … هر یکی از بهر کاری بیقرار
گفت اکنون راز برگو این زمان … چون حجاب خلق برخاست از میان
شاه خالی کرد حالی جایگاه … تا ایاز آنجا بماند و پادشاه
چون حجاب خویش در عالم منم … خلق بود آن دم حجاب این دم منم
گفت شاها من حجابم چون کنم … خویش را بوک از میان بیرون کنم
چون نمانم من تو مانی جمله پاک … دامن من آنکه بیرون جوشد ز خاک
تا که می مانم من بگوی باز … نیست روی آنکه بیرون گفت راز
در حقیقت جمله او را خواستند … لاجرم خصمی خود را خواستند
پاکبازانی که درویش آمدند … بی نفس بیخود ز خویش آمدند
کرد درویشی ز درویشی سؤال … کار درویشی چیست ای درویش حال
گفت از هالک دو عالم خشک و تر … تا چه می بایدم امداد و بس
تا به یک سر وارهانم خویش را … ور نه گیر خواجهٔ درویش را
تا جو تو باشی و نه من بدید … حق شود پیشک ما و شما بدید
تا درین حضرت خودی میبایدت … صد جهان بیخودی میبایدت
زانکه اگر مویی بماند از خودت … هفت دوزخ بر تر آید از بدت
عاشقی روزی مگر خون میگریست … نوکیسی پرسید کین گریه ز چیست
گفت میگویند فردا گرد کار … چون کند تشریف رویت آشکار
چل هزاران ساله بدهند بر دوام … خاصگان قرب خود را بار عام
یکزمان زانجا بخود آید باز … در نیاز افتد خود کرده بناز
زان همی گریم که با خویشم دهند … یک نفس در دیدن خویشم نهند
چون کنم این یکنفس با خویشتن … میتوان کشتن ازین غم خویشتن
با خودی باشم چو بیخود بنیم … تا که با خود بنیم بد بینیم
آن زمان کز خود رهایی یافتم … بیخودی عین خدایی یافتم

سر که مویی پای آرد در میان
گر بمویی تفاوت می بود
بود مجنونی همیشه بی کلاه
گفت سر پوشیده زن باشد نه مرد
چون برهنه می بود این سر مرا
خویشتن را در میان آوردنت
در رهی میرفت شبلی دردناک
هر دو از یک جوز میکردند جنگ
جوز بشکست و تهی آمد میانش
هاتفی گفتش که ای شوریده جان
سالک شوریده رای اعتقاد
گفت ای افسرده از بود الیقین
چون ز معدن میرسی پاک آمدی
آن یکی فرمان ده دیو و پری
آن یکی را ملکت روی زمین
یک نگین نسخهٔ هر دو سرای
گاه سرسبزی زمینا و زینت
هم ز در شب چراغت روشنی
چون تو داری در محک دار عمل
گفت من افسرده ام ای بیخبر
چون میان کعبه بادی پیش نیست

باز ماند بکس مو از عیان
محو باید در هر دو سرای

سر برهنه میشدی دایم براه
این سؤال بد که تو کردی که کرد
پای از و بنود که امی تر مرا

سایلی گفتش که ای شوریده نام
گفت باید انجباری بر هنست
چو ببدید من پا و سر در لجتی

دید دو کودک در افتاده بجنگ
شیخ گفتا کودکی باید درنگ
برکشید آنجایکه آمی جانش
گر تو قسامی هلا قسمت کران

زانکه جوزی در میان افتاده بود
تا من این جوز مغز بشکنم
گشت بی مغزی خویش آشکار
چون نه صاحب نظر خامی مکن

گاه سنگ و گاه آهن که نگین
هر چه داری هست جمله معدنی
وان دگر را هر دو کون انگشتری
وان دگر یک را بشارت خوی عین
جام جمشیدی شد گیتی نمای
گاه از سیم و زر صد پر و زیب
هم ز لعل سرخ رویت گلشنی
نقد قلم را برکنی کن بدل
نشان دارم ز معنی نازش
سنگ را از کعبه من در پیش نیست

از یقین هم ثابتی هم سالکی
هست یک سنگ تو ز جمادی یمن
آن یکی پوشیده در فقر سیاه
آهنت آیینهٔ اسکندری
نقد تو سیم و زر و در خوشاب
وصف الماس تو نه گفتن توان
چون تو داری منصبی و زینتی
چون جماد از راه رو بشنو راز
ذکر یمین الله دو عالم راست
چون که کوخ کعبه را بسته نماز

جمله از سرتا بدید و سر بپای
جمله سرتاپای او بت میبود
برهنه سر انجه می باشی مدام
گفت ای احمق سری کو بیک نیست
خویشتن را اندر خود نشناختی
هست چون بی پا و زیان آوردنت
هر دو را دعوی از آن افتاده بود
پس میان هر دو تن قسمت کنم
اشک می بارید و میشد بی قرار
بعد از آن دعوی قسامی مکن
آمد از دریا برون پیش جماد
نقد عالم چون تو داری ای یمنی
وان دگر سنگت سلیمان انگین
وان دگر از عشق گشته پادشاه
گوهرت چون ذوالفقار حیدری
لعل و یاقوت و زبرجد بی حساب
نه بالماس زبان سفتن توان
حاصلم کن سوی معنی قربتی
چون جمادی ماندم زین اندیشه باز
حصن کعبه خانهٔ خاص خداست
چون بدیدم سوی او سنگ سیاه

در سیاهی ساکنم زین غم مدام
گرچه من افسرده ام جانم نسوخت
درد من بین در میان من بکام
پیر گفتش چون شود ظاهر جماد
چون ترا افسردگی زایل شود
تو نمی ترسی که همچون دیگران
کشتیی افتاد در گرداب سخت
بار او بر حواصل بود و بس
عاقبت چون کشتیان کشتی خراب
ای شده عمری گران بار گناه
گر ز دریا راه ساحل بایدت
کار خود در زندگانی کن بسر
خواجهٔ در نزع جمعی را بخواست
هر یکی را کار دیگر راست کرد
بود بر بالین او شوریده
چون بر آری آن همه در یکزمان
جملهٔ عمرت همین بودست کار
آن وزیری را چو آمد مرگ پیش
گفت درد او دریغا کین غرض
میروم امروز جانی سوخته
رفتگان اندر نخستین منزلند

مانده ام در جامهٔ ماتم مدام
کآتش و تب زمن خواهند فروخت
ور چو من افسرده درمان مخواه
عالم افسردگی کن اعتقاد
در جمادی زندگی حاصل شود

هر زمان از من بتی دیگر کنند
این چنین دردی کم آید حاصلم
سالک آمد پیش پیر منتهی
تا ز افسردگی می بایدت
زنده شو این مردگی از خود ببر

بود در کشتی حریص شوربخت
زان متاعش نقد حاصل بود و بس
مرد را افگند آن آهن در آب
می نترسی پیش و پس آب سیاه
بار چون بر حواصل بایدت
زانکه سوال کرد کاری رو مرگ

نقدش آهن حرواری مکر
آنکه آهن داشت اندر پشت
وان دگر یک راه ساحل بر گرفت
بادلی چون آهن و بار گران
ور نه در غرقاب خون افتاده
این زمان دریاب کاسان باشدت

حاجتی اندر یک اندر خواست کرد
گفت تو کوری نداری دیده
هین فرو کن پا و جان ده زود
این زمان هم در حسابی و شمار

چون ز عمر خود نمی دیدا و امان
آن شدی را که تو در کل حال
در جنس عمری دراز ای بی هنر
می بمیری خنده زن چون شمع

آخرت با خواجگی کردم عوض
رفته دنیا آخرت بفروخته
منتظر بنشسته و مستعجلند

لا از روی این جهان میسوختم
ای دل غافل دمی بیدار شو
پیش از آن در بند خود شان میتا

خویشتن را من کافر کنند
پای از آن ماندست در گل
داد از احوال خویشش آگهی
صد نشان از مردگی می ماندت
گرم کرد افسردگی از خود ببر
غرقهٔ دنیا شوی باری گران
بود با او همنشین مردی دگر
وین زمان بر حواصل بنشست
خویش خویشش بر حواصل بر گرفت
کی رهد کشتی با گران
از کی ان بار گران افتاده کی
ور نه دشواری فراوان باشدت
گفت کار من کنید ای جمع راست
رو نه زود از خوف میگفت ای تمام
در شکستی مدت هفتاد سال
تو کجا بودی کنونت شد خبر
زین تشولش تا کی آخر جمع
گر بحیران روی سوی قوم خویش
لاجرم آن یک بدین بفروختم
چند بدمستی کنی هشیار شو
چند شان و نیابی آخر انتظار

در رهي مي اود طابي بي قرار
آن يكي كفتش چرا داري شتاب
پيش آن ديوانه شد مردي جوان
فاتحه برخوان براي آن ضعيف
انبيا و اهل كوهستان همه
اي دل آخر مي ببايد مرد زار
بود بهلول از شراب عشق مست
ميكذشت آنجا كه هرون مكر
كفت تو بلخويشتن كو اي امير
كر كسي بر پل كند ايوان و در
تا تواني زير پل ساكن مباش
كنبدي بشكسته تو بنشسته زير
مرك از پيش و تو از پس ميروي
زانكه هر چيزي كه سوداي تو است
رفت با بهلول هرون الرشيد
كرده هر ويش از آن كله سوال
مرد چون درد و ستي اين بمرد
هم دماغش بر كبوتر باز هست
هرچه در دنيا خيالت آن بود
ورنه در مردن نه آسان باشدت
بود مردي در سخاوت بي بدل

كو بي اقتاد ست در دكان آب
كفت برد روان در بند مستند

تا شفا بخشد خداوند لطيف
منتظر بنشسته اند ايشان همه
كار كن كامروز داري روز كار

چوب را برداشت آن ديوانه زود
تا كي اينجا دوي زين جايگاه
تو بدين ديباچه منزل ميكني

او خوشي ميبود بر افكنده سر
تا جرا بر پل بماندي جاي كير
هست آبي زان سوي پل بي سپر
چون شكست او برد پل اين مباش
آمدستي كو بيا از جهان تيز
بهر مرداري چو كركس مروب

كفت هرونش كه اي بهلول مست
جمله دنيا پلست و قنطرت است
كر درست از جامه بر پل بست غل
از محرم آسمان دارد شكست
كنبدي بشكسته چون زير او فتد
پاك شو از جيفه دنيا تمام

سوي كوهستان بر خاكي رسيد
كفت بهلولش كه پنهان نيست حال
چون نشد با خويشتن هم آن مرد
خاك كشته ميخان در باز هست
تا ابد از راه وصالت آن بود
هر نفس پس كي دكر سان باشدت

كله ديدند خشك آن كسي
بوده است اين مرد سر انداخته
چون نرفت اين هوس از سر برون
اين هوس كر كله خاكستر شود
كار بي خود از امل كردي روان
جمله در بازو فرو كن پاي راست

ميشد و تعجيل بودش بيشمار
ميشتابم چون شتابم ميكشند
كفت دارم بيس مردي ناتوان
كفت بيرون نه قدم زين خانه زود
تو چرا مي باز كردي زين راه
خير اكي تو توشه حاصل ميكني
بر سر راهي كه بر پل نشست
خير از اينجا چون توان بر پل نشست
بر پلت بنكر كه چندين منظرست
كي شود با مرك ان بيرون پل
دور بكذر تا نكردي پست پست
كي جهد
ورنه چون مردار بي مايه مدام
چون بمردي نقد سوداي تو است
مرغ در روي خايه بنهاده بي
در كبوتر تاختن جان باخته
بيضه مرغست در كله كنونش
هم نداند تا هنوز از سر شود
بند كن پيش از اجل از خويش باز
كر كفن را هيچ نكذاري رواست
هر چه بودي خرج كردي بي بدل

مي نداشت البته هيچ رنكا
جون نبي داري نكه بايد هم
كر زند دروازه در اين بين من
دايما در خوي تلخ خويش ماند
پيش حيدر آمد آن درويش حال
كفت از هفتاد فرسنك آمدم
كفت درويشي تو جهل آمدست
ابن سيرين كفت جاه در حسد
زانكه نيست اند و بر خاك اي اخي
آن همه او راست دنياش از كي
ور ز اهل دوزخست اين مبتلا
جون ترا از كرده نا نشسته است
نان بزي ديوانه و بيچاره شد
شهر ميكشتي جو بي كم كرده
كفت تا من بختي يك كرده نان
جون سري بيذاند اين كرده با
دو تا شب كرده نان مي بست
جاره صد كرده مي بايست كرد
كر ترا نان بايد از حق ران بود
ميكريست آن بي دل ديوانه زود
كفت كيم مي شكيم برهنه

كفت يكروز پيش مردي نيكخواه
پس فرا هم بايدت كردن كفن
ور صفات بد در آتش ماند

كاي فلان آخر بترسي از هلاك
كفت چون جايم بر ايد در زمين
حرص مي نكذاردت پاك اي پسي
تا صفاتت با تو خواهد بود جمع

هين جواب ده كه دل تنك آمدم
نفس تو كر عالمي سهل آمدست

چيست درويشي و بيماري و مرك
هست بيماري حسد بردن همه

يا بهشتست اين كسي يا دوزخي
كي حسد باشد بر اهل بهشت كي
لبخد او راست در پيش از بلا
آخرت چندين از بهر چيست

كر بهشتيست او پس آن چندان جمال
آن همه چون خواهدش آمد بدست
كي روا باشد حسد بردن بر او
چون ترا هرروز بايد كشتن تمام

كرده ميخواستي بي كرده
كرده نو دو سه يي ميخان
سر بكرد يد ارجون اين مرده با
كرده آخر بسيار صد كشت
تا مرا يك كرده مي بايست خورد
تا دلت پيوسته سر كردان بود

سائلي پرسيد از وي حيله جو
با بختي كرده آن بيخبر
بردلم چيزي در آمد از آله
خوش خوشي مرد ميان راه تو
اين زمان هر روز شكر ميخورم
زانكه كر بر كشته نان خواهدش

جون نكر هر زانكه هستم كرسنه
كفت اكر چه ميكنند نانت هوس

كان زمان كز تو بر ايد جان پاك
وان كفن كديه كند از هر كسي
تا پليد از پي تو در خاك اي پسي
تو بخواهي بود بي سوز جو شمع
كرد از ان درياي دانش بس سوال
داد حيدر سه جواب او را بر
هست بد خويي تو مردن همه
بر كشتي هر كه بر دل حق حسد
كو نخواهد يافت انكه بي زوال
من حسد بردم بدين اندك هست
نوحه بايد ياد عا كردن برو
كرده چون حاصل آمد والم
ور ز ميان نان بزي آوان شد
كرده بي كرده چون باشد بكو
در بن رشيم نهاد نذي دكر
كفت صد كرده ميزك كرده خواه
كرده بي كرده ميخواه تو
به زنان د جين ديكر ميخورم
ندهد ش نان زانكه كر ايد خوشش
ان يكي كفتش چرا ي اشكبار
جون ز كرسنكي نكر بدي تو كس

گفت آخر چون نگریم ده شه / کو زنان دارد چنین گرسنه
تا بگریم همچو ابر نوبهار / لاجرم میگریم اکنون زار زار

سالک آمد چون شکر پیش نبات / گفت ای سرسبز ای زآب حیات

پاک گشت چون آب ذاتی آمده / قابل نفس نباتی آمده
فالق الحب از توی داده ترا / حب حب صد نوا داده ترا

سبزپوشان نو محرم آمدی / لاجرم سرسبز عالم آمدی
قوت ارواح و بینایی زتست / دلگشایی و دلفزایی زتست

در جهان نوباوه هردم تراست / صد بهشت عدل در عالم تراست
جمله دارو و درمان از تو درست / گل ز تو بشکفت و ریحان از تو رست

بنست خاری از تو بی سر و بهی / بنست ناری از تو طاهر بی بهی
نار چون از شاخ سبزت بر دمید / در دو موسی ابهی آمد پدید

قصه انی انا الله زان تست / سدره و طوبی بهم در شان تست
خواجه کونین ملت از تو یافت / در ثمار انگور جنت از تو یافت

عشق حنا نیز چو آتش از تو خاست / آنچنان و وین چنین خوش از تو خاست
کی بود شرح عصای تو مرا / موسی باید که گوید از عصا

چون تو سرسبزی و دولت یافتی / موی در نشو و نما بشکافتی
چون نبوی هیچ چوبی برده / چون تو دارم عود بوی برده

یا ببوی زنده کردان جان من / یا بساز از دارویی درمان من
زین سخن پس تلخ شد عیش نبات / بی شکر گفتی نماند در حیات

گفت تا کردم برون سر از زمین / روز و شب زین سوق می‌نالم حزین
روزگی چندی جو سیرابی کنم / بعد از آن رخسار خونابی کنم

چون سرسبزی نیابی راستی / جان نهم در زردی و در کاستی
سر برآهم تا نه از آغاز کار / پس فرو دینم به آخر زار زار

گر نهندم ار بر سر بخت تخت / که ببرندم بسختی لخت لخت
که ببوزندم چو خاکستر کنند / گاه از دامی سرم بی سر کنند

کس خورند و گاه دیزندم بخاک / شرح دادم قصه بس دردناک
انچه میجویی مرا بالخویش نیست / زانکه با من رنگ و بوی جاه نیست

چون ندارد رنگ و بوی سروری / کی کشاید هر گرهی از من دری
سالک آمد پیش پیر خوش زبان / کرد حال خویش پیش او بیان

پیر گفتش هست اشجار و نبات / از صفا در وانه کارش مثل ذات
عاقل کامل کبارش آمدند / بی دل و مجنون صغارش آمدند

هر که جان محرم دلخواه یافت / چون بتخم سرسبزی آن راه یافت
یا کمالی یافت با درگاه او / یا بشد دیوانه دل در راه او

هر که او دیوانه شد از دل نوان / هر چه دل میخواستش میگفت باز
بامدادی بود محمود از پگاه / برنشست از بهر خوبی با سپاه

موج میزد لشکرش از کشورش / جمع بودند خیل کشور لشکرش
قرب با نصد پیل در زنجیر داشت / عالمی القصه داد و گیر داشت

دید در کنجی یکی دیوانه مست / شد پیاده شاه و پیش او نشست
کرد دیوانه ز پیش و پس نگاه / عالمی می‌دید پر پیل و سپاه

کرد حالی روی سوی آسمان / گفت شاهی ورد اموز این زمان
گفت محمودش مگو این زینهار / گفت آخر چون کنم ای شهریار

کی کنی خاصه تو با پیل و سپاه / از پی جنگ گدایی قصد راه
بلکه شاهی گر ترا آید بجنگ / تو بسازی جنگ او هم بی درنگ

پادشا با پادشا جنگی کند / مرد باید با گدا جنگی کند
حق ترا تنها چنین بگذاشتست / پس بسلطانیت سر بفراشتست

و آمد با من بجنگ آویخته / من چنین از دست او بگریخته
فارغست از شاهی تو ای عجب / با گدایی می‌بر آید روز و شب

با من بیچاره میگوید مدام / من زبون تر آمدستم والسلام
چون شوند از درد دلشان بیقرار / دلبران اند خوش با کردگار

خواجه مجنون شد و مبهوت شد / بی دل و بی قوت و بی قوت شد

در گدایی و اسیری اوفتاد / در بلا و رنج پیری اوفتاد
کوه شو اندهی هر که کشید / صد یک باری که آن عاجز کشید

یک شبی در راز آمد با خدای / گفت ای همه بی و هم رهنمای
این که تو هستی اگر من بودمی / از خودت پیوسته می آسودمی

بگذاری اندوهگین نگذاردمی / ای به از من به از بنده امی
بی دلان چون گرد در کار آمدند / از وجود خویش بیزار آمدند

بود آن دیوانه در اضطرار / در مناجاتی چنی میگفت زار

کی خدا از تو نخواهم هیچ من / یا دهی یا ندهیم بشنو سخن
سخت بر خود مانده ام جان برخطر / تا کی از من ابجد دادستی ببین

این مجودم را که داری در حجر / می نخواهم هیچ میگویم بگیر
هر چه از دیوانه آید در وجود / عفو فرمایند از دیوانه زود

گرچه بنود نیک بندیرند ازو / پس بچیزی نیک بگیرند ازو
مر بنا و در امر امانتی کنند / از نکو وجهی مکافاتی کنند

بود دیوانه مزاجی گرسنه / در رهی میرفت سر پا برهنه

نان طلب میکرد از جا بجا / هر کسی میگفت نان بدهد خدا
اوفتاد از جوع در رنجوریی / دید اندر مسجدی مغفوریی

زو در پیچید و پس بر گرفت / قصد برون کرد و راه در گرفت
عاقبت در راه بگرفتش کسی / زجر کردش پس جفا گفتش بسی

بر وسند آن جامه و کردش سؤال / کین چرا کردی بگوای تیره حال
گفت سر جایی که میرفتم همی / جمله میگفتند حق بدهد همی

چون شدم در ماند بی دستوریش / بو گرفتم عاقبت مغفوریش
یا بساز کار من یکبار گی / خند خواهم بود در بیچارگی

خند آمد مرد را از کار او / برد نان و جامه را تیمار او
دید آن دیوانه را مردی براه / جامه در پوشیده می‌آمد پگاه

گفت جامه از کجا آورده / کسب کردی یا عطا آورده
گفت این جامه خدا آورده است / گفت هم اقبال و هم دولت تراست

زانکه تا دولت نباشد ملحضر / این چنین جامه نبخشد دادگر
مرد مجنون گفت کو یک دو لتم / کو ندارد این جامه بی صد محنتم

تا که بر بکرفتمش ناله کنو / نه شکم نان یافت نه تن جامه نو
در یمی گیر د خوشی با او بسی / تا گرو بر می‌نگیرد زو کسی

بی گره کار توکل کی نوا / جامه و نان بی گره وا دهندش
ور گره بینی نگیری تن زند / آتش در جان و در خرمن زند

بود صاحب عزلتی در گوشه‌ای / از جهان نه زادی و نه توشه‌ای

بر توکل روز و شب بنشسته بود / دسته دل در قناعت بسته بود
چون نمی‌دید هیچ از راه حق / بود گستاخیش با درگاه حق

گرسنه از ره رسیدندش دو کس / او نداشت از دخل و خرج الا نفس
چون نشستند آن دو تن تا دیرگاه / در نیامد هیچ معلومی ز راه

چون ببی گشت آن دو تن را انتظار / شیخ شد از شرم ایشان بیقرار
عاقبت برخاست آن جان آزمان / کو چون دیوانه سر بر آسمان

گفت آخر من چه دادم بیش و کم / میهمانم میفرستی دم بدم
چون فرستادی و روزی خوار را / روزیی باید مرین بیچاره را

گر فرستادی مرا روزی کنون / وارهی از جنگ من روزی کنون
ورنه زین چوبی که هم برکرده‌ام / جمله قندیل مسجد بشکنم

چون بگفت این مرد دل برخاسته / شد ز ره خوانی پدید آراسته
در زمان آمد غلامی همچو ماه / کرد خدمت خوان نهاد آنجایگاه

چون شنیدند آن دو تن گفتار او / در تعجب آمدند از کار او
مرد و تن گفتند گستاخی عظیم / می‌نیارد هیچ گستاخیت بیم

گفت دندانی بدو باید نمود / تا که بنمایی ندارد هیچ سود
عاشقانش پاک از آن رقص آمدند / چون درختان جمله در رقص آمدند

پای همچون شاخ در گل میشدند / لاجرم در قرب کامل میشدند

تا زمین شوریده میشد ناگهی / بود هم سرپا و هم کاله رهی
آن یکی گفتش که گل بگرفت راه / خویش را برخیز و کفشی ز تن خواه

گفت چون پا را کنم کفشی طلب / جامه اندر زین میکنم هر شب
تا که در تشخص نبی ماند دولت / هر که این دولت نیابد صاحب صلت

چون بجای دل بهی بی دل مدام / کرد از این دولت ترا حاصل تمام

بود شوریده دلی دیوانه‌ای / روی کرده در بن ویرانه‌ای
همچو باران زار بر خود میگریست / سائلی گفتش که این گریه ز چیست

که بمردت گفت دور از تو دلم / دلبر و بخت تر شد مشکلم
گفت چون دل مرد و چون شد ز جا / گفت چون اندوه بودش با خدا

خوش ببرد و برگشت از من نهان / شد بما و بیرون شد از جهان
تا بتنهایی مرا حیران گذاشت / وین چنین گریان و سرگردان گذاشت

ای عجب جایی که آنجا شد دلم / رفتن آنجا مینماید مشکلم
آرزوی من بدانجا رفتنست / لیک رود رفتنم با رفتنست

گر بسیم آنجا که یکروز من / وارهم از گریه و از سوز من
مرگ این درد عالم سوز نیست / در شبست و هر که او را روز نیست

دل رهی باید که این درمان بود / تا اگر درمان کنی آسان بود

شد مگر دیوانه شبلی چندگاه / برد با دیوانه جانش پادشاه
گوشه در کار او کحلی غلو / کای فلان دار و کشیدش در گلو

پس زبان بگشاد شبلی بیقرار / گفت خود را هیچ رنجه مدار
کین زمان دیوانگستانی یکی مردم / کان بدارو به نشود دردم مگر

هر کجا دردی بود درمان پذیر / آن نباشد درد کان باشد چنین
جان اگر هست مرا درمان بدست / داروی من دربی درمان تست

چون ترا بالحق نیفتد هیچ کار / تو چه دانی قیمت این روزگار
چون بجوشد صدرم بگدازد ترا / آنگهی یکدم برنجاند ترا

صدرهت مرده کند پس زنده‌ای / تا ترا نانی دهد یا زنده‌ای

در رهی میرفت مجنونی عجب / بود پا و سر برهنه خشک لب
شد نه سرپا و کل ده بیقرار / سر بپا کرده و گفت ای کردگار

یاد لم ده باز یا چند از بلا / یا بنانی زنده کن ده مرا
دلبران چون دلبر دلها شغان / کم ز نانی می نیاید در میان

ناز معشوقان بعاشق / لیک ناز عاشقان ایم رسته

بود آن دیوانه دل برخاسته / وز غم بی نانیش جان کاسته
میگریست از غم که یک نانش نبود / چون نبودش نان همه جانش نبود

آن یکی گفتش که مکری ای فلان / کای خداوندی که این سقف بلند
هستی بی در هوا بنهاد او / روزیی تو هم تواند داد او

مرد مجنون گفت ای کاش این زمان / از برای محکمی آسمان
حق تعالی صد ستون بنهادیی / بی ذخیره نان بمن میدادیی

نان خورش می‌باید و نام کنون / من چه دانم آسمان بی ستون

برشی میخورد مجنونی طعام / شکر حق میگفت شکری بر دوام
کی خداوندی که جان و تن ز تست / شکر بود از من طعام من ز تست

تو طعام میفرستی تا آسمان / شکر من بر میفرستم این زمان
میفرستی بجا فرو هر دم طعام / تا منت بر میفرستم بر دوام

واسطه این قوم را برخاستست / قول ایشان لاجرم آراستست
چون نمی‌بینند غیری جز مجاز / جمله زو شنوند و زو گویند باز

تا زمین شوریده در کار بود / پیش آمد زاهدی در راه زود

گفت میگوید خداوندت سلام / تا زمین گفتش که تو برگیر کام
از فضولی دست کن کوتاه تو / زانکه هیچ از حق نه آگاه تو

کار حق بر تو کجا مبنی بود / گر وکیلی چون تو مستغنی بود
تو برون شو از میان کان فرد ذات / بی رسولی تو داند گفت کرد

سالک آمد نه در و عقل و نه هوش / وحش ماند دل نزد وحوش

گفت ای چندگان بحر و بر / راه پیمایان عالم در بدر
پای مال هر خس و دون گشته اید / در میان خاک در خون کشته اید

در مقام نیستی افتاده اید / چشم بر هستی حق بنهاده اید
چون بلطف خویش زد از شما / جوهر موری بدل زد از شما

سوره‌ای از نص قرآن قدم / کرده گردن بند موری از کرم
بار علی یا چو شیر نحل کرد / زانکه نامش سوره والنحل کرد

عنکبوتی را همی تشریف داد   سوسماری را هم بدو تعریف داد
مور را دل بر سخن در پیش کرد   تا سلیمان را ازو بیخویش کرد
جون شما را هست ره راسی درست   شد مرا همچون زبان از کار دست
دست من گیرید تا جایی رسم   بولک از این بیسته بر بالا رسم
جون سلیمان پند گیرد از شما   دل بخون از جان پذیرد از شما
وحش جون بشنود از سالک سخن   گفت فرمان کن حدیث من مکن
من که باشم در همه روی زمین   تا مرا نامی بود در کوی دین
عمر کوتاهی ضعیفی بی تنی   خرده گیری همچو چشم سوزنی
عنکبوتی کرد رآمد و زغار   بس شد آن دو چشم دین را پرده دار
عنکبوتی بر سطرلاب ستیز   کو تها نداز افلاک جز بکدر حنین
خلق را روشن شود نور اوقات   کو ندا نداز ثلث از هیچ باب
در همه عالم که جست از عنکبوت   قصهٔ حی النبی هو لا یموت
قصهٔ مور ضعیف تیره حال   هم بدین سؤال میدان مثال
نیک بین گر تشنگی مردن ترا   یک شکر خواهد توی تنگی ترا
عالمی پر عاشق شوریده اند   جمله صاحب درد و صاحب دیده اند
چه طلب داری تو از موری مگس   کو بپا از ما ندیدی هیچکس
تا سخن گفتیم ما را مرده کس   عمر رفته سر بسر نابرده کس
سالک آمد پیش پیر هوش   قصهٔ بر گفت از خیل وحوش
پیر گفتش هست وحش تیره حال   هر صفت را کان خفی باشد مثال
هست در هر ذات صد عالم صفت   لیک اصل جمله آمد معرفت
معرفت را اصل توحید آمدست   ره سوی توحید و تفرید آمدست
گر شوی جون وحش در ره پایمال   تا ابد جان ابد ستاری کمال
کی دهد کمال جانت دست   تا نگردی پاک و نیست از همه هست
تا تو با خویشی عدد بینی همه   جون شود فانی احد بینی همه
بی دلی را بود مالی بر کسی   در تقاضا رنج بسیار دید بسی
گرچه بسیار جهد مرد وام دار   نه بدو دادن بنودش اختیار
جون خصومت در میان بسیار شد   برد و خصم آن کار بس دشوار شد
بود درویشی نه بی دل گفت خیز   تا بود در گردنش تا رستخیز
تا قیامت بهتر آید بکار   پس بدو بگذار و از وی کن کنار
گفت بی دل در قیامت من ازو   نقد نتوانم ستد روشن ازو
هیچ او فردا بمن ندهد خموش   زان شدم امروز با او سخت کوش
مرد گفتا می ندانم سر این   شرح ده تا این شکم گردد یقین
گفت جون هر دو برابریم از نفس   او و من مرد و یکی باشیم و بس
هر کجا توحید بنماید خدا   شرک باشد که دو بینی آنجا
در حقیقت جون من او و او منم   لاجرم اینجا نباشد دشمنم
لیک اینجا نیست توحید آشکار   دوستانم جون نه ام آید بکار
این زمانش دوستانم بیشکی   بعد از آن مرد و شوهر آنکه یکی
گر عدد گردد احد کاری بود   ور نه هیچ رنج بسیاری بود
بی دلی دیوانهٔ در حال شد   پیش دکان یکی بقال شد
گفت بر دکان چرا داری نشست   گفت تا آید مرا سودی بدست

گفت جه بود سود گفتا آنکه زود   گر یکی داری دو گردد ذات سود
گفت کو هستا ولی دو باحضر   گر یکی گوید ترا سودای شمی
کار تو بر عکس این افتاد نیک   بنشست توحید در سر یکی و لیک
جون گل و دل امروز در حق گم شوند   آنکه مردم بحق محرم شوند
نازنین میرفت پس شوریده بود   گفت از بس بار خوابی دیده بود
میکذشت او بر مجلس که   این سخن گفت آن مذکر آنکه
کین گل آدم خدا از سر نبشت   جل صباح از دست قدرت میسرشت
بعد از آن گفتا دل مؤمن مدام   هست در انگشت حق کرده مقام
نازنین جون این سخن بشنود ازو   زانش جانش بر آمد وزد ازو
گفت بیچاره جه سازد آدمی   یا دلیست او یا گلیست او زنی
جون گل و جون دل بدست او بسی   پس بدست ما جه باشد جز هوس
من گلی آدم نه دنیا یا دلی   نی دو او راست آن مشکلی
از گل و دل در جهان من بر جه ام   اوست جمله در میان من بر جه ام
هیچ هستم می ندانم یا نیم   جون همه اوست آخر من کیم
پیش شیخی رفت مردی نامدار   از سر بیخویشیش بگریست زار
گفت سیرم از عبودیت همی   و از ربوبیت بمن نه بند دمی
این سخن را گر محل آید پدید   از سر علم و عمل آید پدید
مانده ام بی این و بی آن من مدام   جون کنم گفتا کسی مبرز مدام
جشم باید داشت بر لوح ازل   چند داری چشم بر علم و عمل
بود ملاحی معمر کار دان   زو کسی پرسید کای استاد دان
از عجایبها دریا باز گو   گفتش آن ملاح کای اسرار جو
این عجب تر دیده ام من کو بحار   در سلامت کشتی آید با کنار
کشتیی بر روی غرقابی مدام   موج می آید دمادم بر دوام
ما میان موج و دریای سیاه   منتظر تا باد کی آید ز راه
بر نیاید هیچ کاری از حیل   واطلاعی نیست بر لوح ازل
بس طریق تو بفرمان رفتنست   بیخودی در وادی جان رفتنست
بنده آن بهتر که بر فرمان رود   گر خداوندش بخواهد آن رود
در میان دشمنان بیره کهن   دوستی را گفت آن نیکوسخن
کین همه خلقند دایم غمزده   ترک شادی کرده ماتم زده
بیشتر غمشان ازان بینم مقیم   تا جو آخر خداوند کریم
آن کند جمله که خود خواهد مدام   ولیکه باید خلق را کند تمام
کز صدتن داعی یک کار خواست   تا نخواهد حق نباشد کار راست
خواستی حق قدم زان تو حال   کی بر آید با قدم حال محال
دیر می آمد یکی از آب باز   صوفیان کرده زبان در وی دراز
بو سعید مهنه گفتا ای سرمان   آب جون آرد فلانی این زمان
زانکه آب خویش که آن روزی ماست   دنیا منقالشدی این کار راست
جون در آید در کشد آن آب مرد   جون توان بی وقت هرگز کار کرد

حکم او راست و نکه دار اوست بس
کرد از مکه عمر عزم سفر
جون عمر القصه باز آمد ز راه
رفت امیر المومنین بکشا نخاک
در گرفته بود طفلش آن زمان
کلبچه بسپردی بحق با تو سپرد
شیخ رکنا باد اکانی مگر
مجلس او بازُ شوریده شد
آن یکی گفتش فلان مرد نبه خورد
خواجه گفتش رو مکن قصه دراز
کس چه داند تا چه حکمت میرود
گرچه جستند سر سوی این
مرتضا را گفت مردی نامور
گفت طاعت بیشتر بر آسمانست
ور زمین برخاک می بوییم نیز
کار عالم راز دنست و مردنست
این چنین کاری که بیش از حد ماست
سال خورده پیرزالی تنگدست
سر زمان چون مرده در میرسید
جون همی افتاد سر کی سر زمان
مرده آوردند بسیارش بپیش

در سرا آبستنی بودش مگر
مرد بود آبستنش از دیرگاه
دید از آن زن نیمهٔ دین پاک
ای عجب پستان مادر دردهان
مادرش را چون بشیری بمرد

گفت الهی این جهان روشن تو
از سر گور زن آوازی شنید
هم دیگر زنده بود و تازه بود
برگرفت او را عمر زان جایگاه
عصمت حق گر نباشد دسترس

خواجه را آن از کسی پرسیده شد
در نهان گفتش بد دید و بمرد
زانکه گر روزی خدای بی‌نیاز
مرد جویی را چه قسمت میرود
پی ببرند ای عجب مویی از آن

کس چه افتاد است وین شورش جرات
گفتش از وی بستدیم اینجاگاه
بر فکندی پردهٔ عصمت ز ما
خون صد تقان از این حسرت بریخت
صد جهان حسرت بخاک پاک در

زانکه اینجا منزل روحانیست
بست بیش از حسرت اینجا هیچ
که بدید آوردن و که بردنست

لیک بر روی زمین از خشک و تر
آنکه را از خاک و خون بنیاد بود
لاجرم این کار بی پایان فتاد

کرده بودی بیش کوهستان نشست
او بهر یک بخیه در میکشید
خرقه شد در بخیه صد بار آن زمان
در غلط افتاد زال از کار خویش

سال و ماهش خرقه در پیش بود
گر شدی یک مرده از ره آشکار
عاقبت روزی پس مرگ وفا
گشت عاجز برد در فریاد دست

در نگه داری نکو کار اوست بس
رفتم و طفلک سپردم من بتو
کان بچه را سپردی پاک ماند بدید
طفل را از وی شیر بی اندازه بود
هاتفی آواز داد از پیشگاه
خلق در عصمت نماند یکنفس
میفشاند اندر سخن روزی گهر
ما بنزد انجم بر گوییده راست
شورشی برخاست از آن کم کرده راه
گفتش دزد او کیستی تو ای گدا
واسمان بر فرق آسمان خاک بخت
می توان دیدن بزیر خاک در
تو چه میدانی ز عالم بیشتر
هم از غفلت نیاید بیشتر
در نگر تا حسرتش چندی بود
تا ابد این درد بی درمان فتاد
از زجیص ما نخواهد گشت راست
صد هزاران بخیه در روی پیش بود
او بهر یک بخیه بر وی بکار
پیرزن را کار از برگ او فتاد
رشته بگسست و سوزن را شکست

نیست گفت این کار کار جون منی
این جنین کاری که سر ساعت مراست
جون تو دایم مانده بی عقل و هوش
آن یکی پرسید از عباسه باز
نیست کس از سیم داران مونست
سیم داری گر بمجلس آیدم
از زبان من بجشم سیم دار
وین جنین کس کفر کرد اندر من
در که ظالم جه جای مومنست
مفتیی را دید آن پرهیزکار
مرد گفتش بر در شاه و وزیر
عقل فتوی می دهد نفس ترا
می نه بینی مه که با عقل براه
سالک طیار شد پیش طیور
ای بر ور جسته ز دام بلا
زآشیان بی صفت بر خاسته اید
از شما شد هدهدی لا که کار
شب هوای طشت بر وین میکند
زین سایه غرب تا شرق شما
طفل را هم جان شیری کشید
مرغ گفت ای بیخبر از حال من

تا کنم از ریشه رشته وسوزنی
کی شود از سوزن و از رشته راست
در نیاری این سخن سرکز بگوش

نیز هم از سوزن نیاید دوختن
جون فلک می بایدم سرگشته
زانکه تو گر بشنوی این یک سخن

1

می نیاید خواجه در مجلست
گر همه زر باشد او مس آیدم
جون لحد کرد سرای زرنگار
کی بدست آید جنین نسبت بمن

گفت کی آید بر من سیم دار
حت در کردن رسن کرد آیمش
عیب او پوشیده نتوان ز رو
سوی سر ظالم بود رغبت ترا

بود سلطان نشسته روز بار
هم جه جای مغنیست ای خود کسی
تا تو بی بشناسی خود را و مرا
جون بر ابر او فتد گرد سیاه

فتوی پرسید از مرد حکیم
سرکه اندر خورد خود جا بی ندید
همنشین با ظالم درگاه او
مرد باش و نزد نامردان مگرد

صف کشیده راست بی جون استما
در جهان معرفت گردیده اید
صاحب انگشتری را رازدار
تا سحر که خانه زرین میکشید
سایه سیمرغ بر فرق شما
می بمیرم تشنه تدبیری کنید
زین مصیبت سوخت پر و بال من

هم زبان مرغ در شهر شماست
هم ز بال و پر قفس بشکسته اید
این شما را بس که هدهد یافتست
ای همه بی واسطه نشناخته
جون شما را صحبت سیمرغ هست
جون شنوند این سخن مرغان باغ
زین غم او در خون و در گل مانده

خرقه در آتش بخواهم سوختن
کین نه کار سوزنست و رشته
در بن تو پیرهن گردد کفن
گفت ای لعنت کلبد گنج راز
گر منش بر من نماند کار و بار
پیرهن در بر کفن گردانمش
دین او را کفر کرد او بر رو
کی توان کردن بمن نسبت ترا
هر که در آتش رود نا ایمنست
گفت این جه جای فتوی ای سلیم
نزد مفلس هیچکس را بی ندید
جز سیاهی نا ورد ای مرد رو
همچو عنقا دور گرد و باش فرد
گفت ای پرندگان تا دور بود
هم نوای نوبت از بهر شماست
هم ز دام و بند بیرون جسته اید
گر جنان شاهی تفقد یافتست
جیفه از بعد جاها یافته
سر جه خواهم تا بشیر مرغ مست
شد جهان بر جشمشان جون پر زاغ
همچو مرغی نیم بسمل مانده

جملهٔ عالم به پر بپیموده ام
عاقبت مثل تو حیران مانده ام
کر همایست استخوانی میخورد
هدهد از خود نیز دردسر میکند
کر تو پر زین بیش تماشا کنی
پر کفتش ست مرغ از بس کمال
ذات جان را معنی بسیار هست
چون بر بهوست آن خاص ان ست
کفت محمود آن جهان را پادشا
در دهی ویران همی شد سربسر
پیرزن کفتش که ای میر اجل
کر شتابت نیست مهمانت کنم
کاو را در حال دوشیدن کرفت
پیرزن چون دید آن بسیار شیر
با چنین دستی که این ساعت تراست
شیر خود را از من از بازوی خویش
این همه شیرم که از دست تو زاد
سجده می برد پیش روی او
دست و پایش پیش شاه از کار شد
چون بدانستم برای جان تو
کفت آن خواهم که تا که شهریار

بر عنقا دم بچون الوده ام
بال و پر زین جست و جو افشانده ام
تا از و شاهی جهانی میخورد
در سر مرغی چنین ست سر بر میکند
بر پر یعنی خویشتن رسوا کنی
جملهٔ معنی علوی را مثال
لیک تا نقد تو کرد د کار هست
بنست خاص آن تو کرد جان ست
پیرزالی دید پیش ره کذر
شیر را آخر کجا باشد محل
نقد من کاو نیست قربانت کنم
شیر از پستانش چو شیدن کرفت
کفت تو شیر از چه خواهی ای امیر
شیرت از بهر چه می بایست خواست
زانکه خواهی خورد از پهلوی خویش
این ز پستان داد کس دست تو زاد
حلقه میکرد از همی سوی او
خجلت و تشویر او بسیار شد
خویشتن را میکنم قربان تو
او فتاد از لشکر خویش بر کنار

روز تا شب این طلب می کرده ام
جلوهٔ طاوس منکر این نکر
چون شتر مرغی ما سیمرغ دید
سالک آمد پیش پیر بی نظیر
معنی کز تو سر خیزی بود
هر معانی کو ترا در جان بود
دولت دین کی میسر کردت
کاو می دوشید و می جوش بی
شوهر من کر بدی اینجایگاه
زان سخن محمود خوشدل کشت ازو
دست شاه آن لحظه چندان شیر ریخت
زانکه هر انکشت تو کویی عیان
دولتی داری چو دریا بی کنار
خویشتن را نقد خندید شیر ازو
تا در این بودند صحرای سپاه
پیرزن را حال چون معلوم کشت
کفت تا اکنون که می نشناختم
از خجالت پیرزن خوش کشت شاه
آیدم مهمان بتنهایی خویش

خواب را شب خویشتن بی کرده ام
اوفتاد از هیچ خرسندان نصیب
کو فرو آید بیک سوزن سر
لاجرم از تنک ما عزلت کرید
داد حالی شرح از حال وزیر
صورتش در لخت طیری بود
تا نپیوندد بتن پنهان بود
نقد جان با تن برابر کردت
در شکاری دور افتاد از سپاه
کفت ای زن شربت شیرم دهی
کاو کردی پیش تو قربان راه
شد پیاده دو دو بر بکذشت ازو
کان بماهی دست ناد بر ریخت
چشمهٔ پر شیر دارد در میان
می ندانم تا چه مردی ای سوار
من بماهی دیده ام ای میر ازو
از همه سویی در آمد کرد شاه
همچو سنکی بود همچون موم کشت
کاو را قربان تو میساختم
کفت هر حاجت که میخواهی بخواه
فرو آید سوی سودای خویش

زانکه

زانکه من بی طاقتم ترا قدم
ده بدو بخشید و زان انجا در کذشت
دولت آمد اصل مرد هوشیار
شهریاری بود عالی شیوه
بوم هر روزی بر افکندی سپند
کفت دو این پس زهر داده شاه
رفت خادم زن بهاد و زان کفت
کر کدایی کرچه جان میسوختم
اینکم تو زند نهادی بر کنار
فارغ از عالم کدایی را اندر
چون بچین افتاد اسکندر را
کرد بر می آنچنان شاهانه راست
کفت بسم الله بکن دستی دراز
کاسه پر کوهر اکر دی بکو
کفت چون جوهر تو انتخورد کس
شاه کفتش چون نمی خوری کهر
جملهٔ عالم بزیر پای کرد
آن دو کرده راست می بایست کرد
در سفر کفت این همه جمع بس بود
هیچکس را در جهان بجو بر
عامر بن قیس قطب فلک

من ندارم طاقت کوی و علم
پیرزن را این سخن شد سر کذشت
این قدر دولت که داری کوش دار
در تعجب ماندی شاه بلند
بس بپرسید از وی که هر روزی پکاه
پیرزن در حال وی را باز کفت
این سپند از بهر آن میسوختم
آن کدایی رفت وکشتم سیم دار
بهتری از صد پادشاهی راند
کان صفت ناید بصد افسانه راست
تا کنند آنکه سپه دستی دراز
کی خورد مرد چنین چیزی بکو
کرده دونان سر او قسمت و بس
می بایست دو کرده بیشتی
عمر یک یک شهر و یک یک جا بکرد
هم برهم آن آدمی بایست خورد
تا قیامت روح روحم بس بود
از قناعت نیست ملکی بیشتی

شاه آن دل را عمارت ساز کرد
چون بدید محمود را دولت مجاز
ورنداری کوش آن اندک قدر
خادمی را خواند وزیر شهریار
این سپند از بهر چه سوزی همی
سر چه در کل جهان نامش بری
چون کدایی خود آمد رخ خود
دیدی آخر چون مرا چشمی بد رسید
چون بود هر روز نیک آنت پسند
چند کاسه پیش اسکندر نهاد
کفت اسکندر که پشتم قوت نیست
شاه چین کفتش که ای بحر علوم
کار من بشک چو کار خاص و عام
می نشد در روم آن دو کرده راست
راه می پیمود با چندان سپاه
چون از و بشنید اسکندر دلیل
ترک کفتم من سفر یکبارکی
هم نبی کفتست با هر هوشیار

از برای پیرزن آغاز کرد
هر کجا میشد بدو میکشت باز
چشم بد بر وی نیاید کار کر
در جوالش بود کنج بهر
داد صد دینارش از زر عیار
چون نداری یکشبه روزی همی
عاقبت چشمش رسد چون بنکری
کفتمش چشمی رسد تا بنکرم
آن کدایی مرا چشمی رسید
هیچ قیدی نیز در جانت مبند
داشتش فغفور چین در چین نکاه
پر در و پر لعل و پر کوهر نهاد
کاسه جز پر لعل و پر یاقوت نیست
تو نشانی قوت خود جز هر و سیم
ملبشوی روزی بد و کرده تمام
کر چنان جاییت بر بایست خواست
کر چند بی رعیت را تباه
کرد از آنجا هم در آن ساعت رحیل
عز لبی چو هر از این آوارکی
که قناعت کنز لا یفنی شمار
ترک بکیر و زمیزد بر نمک

پس خورشی بیخود بی نان تو او / می نشد از جای خود یکدم او / سائلی گفتش که ای مرد بلند / کرده آخر بوی تو پسند

عاصی‌اش گفتا که در عالم بسی / فاعبد الحق بکم زین پس بسی / گفت کیست آخر بگو از مردمان / کو بکم زین هست قانع این زمان

گفت دنیا هر که بر عقبی گزید / شد بکم زین غرم چون دینی گزید / زانکه دنیا در برین ذره ایست / صد هزاران ذره در هر ذره ایست

بر کسی کو کرد دنیا اختیار / گشت قانع او بکم صد هزار / چون بکم زین می نشاید غرم بود / پس ز دنیا بیشتر این غرم بود

انچه بیش است از همه دنیا مرا(ت) / کو خوردم بیش از همه دنیا روا(ت) / هر که در راه قناعت مرد شد / ملک دنیا بر دل او سرد شد

خشک باید کرد مجنون دور بس / [blank] / فارغ آمد از امیر و وزیر

پیش آن دیوانه شد آن پادشا / گفت از من حاجتی خواه ای گدا / گفت دارم من دو حاجت در جهان / بو که از شاهم بر آید این زمان

اول از دو رنج خود خوشتر نیم / در بهشتم آری و بنشانیم / پادشا گفتش که ای حیران راه / هست این کار خدا از من مخواه

بود مجنون را یکی خم پیش در / شاه آن خم را ستاده بر زبر / گفت دور از پیش خم تا نوم نیم / خم شود از تابش خورشید گرم

زانکه شب تا روز خم میشوم / گرم و خوش میخفتم و خوش میشوم / جامه خواهم خمستانی سود / دور دار از شوتا نگرهی سرد تو

نه مرا شد از تو یک حاجت روا / نه ز تو درد مرا آمد دوا / چون نکردی دارویی این درد تو / جامه خواهم مکر دان سرد تو

انکه صد تیمار دارش نیست بس / چون تواند داشت تیمار کس / آن یکی دیوانه را میسلخشد(؟) / کودکانش سنگ می انداختند

در کهیت او زود در قصر عمید / بود او در صدر آن قصر مشید / دید در پیشش نشسته چند کس / باز می راندند از رویش مگس

بانگ بر روی زد عمید از پیشگاه / گفت ای مدبر کرد از ... راه / گفت بود از دیده من خون چکان / زانکه سنگم میزدند این کودکان

آمدم کز کودکان بازم خری / خود تو صد بار از من عاجز تری / چون ترا در پیش باید چند کس / تا درو بیت باز میراند مگس

کودکان چون زمن داری تو باز / سرنگونی تو چو من سرفراز / تو نه میری اسیری دایمی / زانکه محکومی بحق ناحاکمی

میر آن باشد که با او در کمال / دیگری را نبود از میری مجال / نیست باقی سلطنت بر هیچکس / تا بدانی تو که او سلطانست و بس

کودکی ملخویش تنها ساختی / [blank] / چون ز با خود جمله تنها باختی

آن یکی پرسید ازو کای غلام / از چه تنها چوز می بازی مدام / چون همالانت بسی هستند جون / با یکی زیشان نمی بازی کنون

گفت میری دوست میدارم بسی / [blank] / تا همه من میر باشم نه کسی

سالک آمد پیش حیوان درد ناک / نه امید من نه بیم هلاک / طالب اوجی شده دل پر شعاع / سبع هشتم باز میجست از سباع

گفت ای جویندگان راه بین / در رکوع استاده جمله کار کن / از جرا و چند معزول آمده / در چرای خویش مشغول آمده

در زمین گاو از سپاهی شماست / زیر پای گاو و ماهی از شماست / بر فلک تا گاو و ماهی نیز مست / دب شیر و سحب خواهی نیز مست

زین و بالا سر بسر بگرفته اند / کوه و صحرا خشک و تر بگرفته اند / گر شما را نیست ظاهر یک حلف / ناقة الله بس بود در پیش صف

خود مپرسید از سگ اصحاب کهف / زانکه جائی دارد او بر خویش تف / از شما پیغمبری را نیست نام / گوسفندی میشود قایم مقام

ور همه یک ماهی اکنون جای / یونسی را میشود خلوت سرای / ور شما بزغاله بریان بزهر / میکند آگاه احمد را ز قهر

شاخ دولت از شما بر میدهد / مشک آهو گاو عنبر میدهد / چون کسی در راه دولت باز گشت / دیگری با هم تواند یار گشت

هست روی دولت از سوی شما / دولتی میخواهم از کوی شما / چون شود این حال مشکل جا بود / شد ز خود زین حال حالی بیخبر

گفت ای هم بیخبر هم بی ادب / کس زگاو و خر گهر ازد طلب / ما همه در ذره ای بکدیکر یم / یک دگر را میکشیم و میخوریم

سر بعالم در نهاده بی قرار / نیست ما را جز خور و جز خفت کار / انچه میجویی تو ای نامی مجوی / کوه و دریا و صحرا می مجوی

صد هزار از ما بمیرند زیر بار / تا شود یک مرد باقی آشکار / گر بلندی با قیست از ما کسی / حکم نتوان کرد بر تنها کسی

از خور و از کار و خفتن یافت ران / پس رخود کبر و دای فراز / سالک آمد پیش بحر دان / قصه بر گفت از خیل ددان

پیر گفتش هست یوان ساع / ز آتش نفس مجوسی یک شعاع / نفس کافر سرکشی دارد تمام / کو سر اندازیش سر ننهد تمام

که مسلمانی دهی که زهد دهی / تا یکی لقمه بدین کافر دهی / گر طعام نفس خوش کرد خو / چون کند بی نفس دارد آتشت

خوش مده نفس مجوسی را طعام / [blank] / تا نه بینی با خوشی او تمام

شبی دین سفیان ثوری شمع شرع / گفت قوم خویش را کی جمع شرع / [blank] / پیش خبلان بنست کز لب یا کام

این قدر صبر کن آسان بود / تا خوش و نا خوش ترا یکسان بود / میزنی بیهوده مثل سگ تکی / تو کجی در صورت مردم سگی

نان ایک استخوان آید بدست / عمر و جانت از دست شد ای سگ پرست / تو همای روح را داده استخوان / زانکه پس افسوس باشد سگ ندان

قوت مردان روح ر جان داد نست / چیست قوت تو بسک نان داد نست / ای بسک مشغول گشته ماه و سال / چند خواهی بود با سگ در جوال

گر به امی سگ شوی در کار نیز / [blank] / از سگان چیزی بروز آید تمیز

موسی عمران یکی شاگرد داشت / کو باستادی بسی سر بر فراشت / شد بشهری دور از موسی مگر / می نیامد دیر گاه از وی خبر

جست بسیاری از موسی نشان / محو شد گفتی نشانش در جهان / در رهی گر وز سی میدوید / دید مردی کو خوکی میکشید

گفت موسی کز کجایی ای غلام
گفت هستم از فلان شهر ای امام

گفت شاگرد منست اینجایگاه
گفت آن شاگرد نیست این خواجه راه

در تعجب ماند موسی زان حدیث
تا چگونه گشت خوکی آن خبیث

در مناجات آمد او پیش خدای
گفت سر این بگو ای رهنمای

گفت علم دین که آن مرد از تو یافت
جانش زان دون همتی محجوب تافت

رفت از وی دنیای دون صید کرد
دین مطلق را بدنیی قید کرد

مرد دنیا بود با دنیا بساخت
دین بخورد در شیوهٔ دنیا بباخت

لاجرم من مسخ گردانیدمش
جامهٔ چون خوک پوشانیدمش

امت پیغمبر آخر زمان
یافتند از مسخ گردیدن امان

لیک در دنیا امانشان داده ام
تا بروز دین زمانشان داده ام

گر کسی از امت او این کند
خویش را در حشر مسخ دین کند

گر نخواهد کرد توبه مرد راه
پس که خواهد بود خوک آنجایگاه

چند خواهی نفس را پرورد تو
صحبت خوکی چه خواهی کرد تو

خیز هم خوک بکی برزد مدام
چون تو بگریزی خری باشی تمام

آن یکی با دیگری میگفت سخت
برگرفتی تو مرا ای شوربخت

گفت مجنونیش چون هستی تو خر
گر بری زینست بکش غم مخور

هر که او صورت پرستی پیشه کرد
کی تواند از صفت اندیشه کرد

اهل صورت نفس شهوانی تو است
اهل معنی جان روحانی تست

ترک صورت گیر در عشق صفت
تا بتابد آفتاب معرفت

صورتت جز خلط و خونی پیش نیست
مرد صورت مرد دور اندیش نیست

هرچه آن از خلط و خون زیبا بود
مبتلایی آن شدن سودا بود

بود برنایی بغایت کاردان
تیز فهم و زیرک و بسیاردان

از شب پیوسته در تحصیل بود
سال تا سالش دو شب تعطیل بود

با همه خلق جهان کاری نداشت
کار جز تعلیق و تکراری نداشت

بود استادش چشم استادش از و
زانکه الحق نیک افتادش از و

هم ز شاگردانش افزون داشتی
هم سخن با او دگرگون داشتی

داشت استادش بزیر پرده در
یک کنیزک همچو خورشیدی دگر

تنگ چشمی دلبری جان پروری
عالم آرایی عجایب پیکری

صورتی از پای تا سر جمله روح
لطف در لطف و فتوح اندر فتوح

هم بشیرینی شکر کرده ببند
هم بتلخی سر ترش را کرده قند

دو کمندش در زمین افتاده بود
ز بقصدی خون چنین افتاده بود

از دو لعل او شکر میریختی
طوطیان با لعبتی میسوختی

از دو چشمش تیر پران میشدی
کشته خون آلود در خون میشدی

چشم آن شاگرد بر وی اوفتاد
گفت من شاگردم و او اوستاد

در جهان استاد نیست اکنون کسیم
این زمان شاگردی این بت بسیم

گر نگوید درس عشقم اوستاد
بو که شاگرد خواهد ایستاد

ور نخواهد کرد درس عشق ناز
من نخواهم کرد درسی نیز ساز

روز و شب در عشق آن بت اوفتاد
کرد کلی ترک درس اوستاد

شد چو شاخی زعفران از درد او
گشت همرنگ زری زرد او

عشقش آمد عقل را در پر کرد
گرد لیبودش ز جانش سیر کرد

گرچه بسیاری بدانش داد داد
ذرهٔ عشق آن همه بر باد داد

علم خواهی کبر و غوغا آورد
عشق ورزی شور و شیدا آورد

هر که را بی عشق علمی راه داد
علم او را حب مال و جاه داد

عاقبت یکبارگی بیمار شد
بند بندش کلبهٔ تیمار شد

آنچه او را با کنیزک اوفتاد
واقف آن گشت آخر اوستاد

از سر دانش بحیلت قصد کرد
از دو دست آن کنیزک فصد کرد

مسهلی دادش که در کار آمدش
بعد از آن حیضی پدیدار آمدش

آن کنیزک شد چو شاخ خیزران
گشت گلنارش چو شاخ زعفران

نه نکویی ماند در دیدار او
نه طراوت ماند در رخسار او

از جمالش ذرّهٔ باقی نماند
آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

قرب سی مجلس که دارو خورده داشت
جمله در یک طشت بر هم کرده داشت

خون فصد و خلط هم در طشت بود
تا بسر آن طشت در هم گشته بود

خواجه آن شاگرد زیرک را بخواند
وز پس پرده کنیزک را بخواند

اول آن شاگرد را چون جای کرد
آن کنیزک پیش او برپای کرد

چون بدید آن مرد برنا روی او
بس دگرگونه گشت از سوی او

در تعجب ماند کان زیبا نگار
او چنین بی بهره شد از روزگار

سردیی از وی پدیدار آمدش
کو پی تحصیل در کار آمدش

آن همه بیماری او باز گشت
از کنیزک تا ابد بیزار گشت

چون بدید استاد آزادی او
بر غمش غالب شده شادی او

گر میی شاگرد زیرک گشته مرد
در دلش عشق کنیزک گشته سرد

گفت تا آن طشت آوردند زود
سرگشاده پیش او بنهند زود

گفت ای برنا چه کارت اوفتاد
بیقراری شد قرارت اوفتاد

آن همه در عشق دلگرمیت کو
وان همه شوخی و بیشرمیت کو

روز و شب بود این کنیزک آرزوت
سر بر آر از پیش کاینک آرزوت

سوی تو از عشق این زرد از چه شد
وآن جهان عشقی چنین سرد از چه شد

تو همانی و کنیزک نیز هم
لیک کم شد از وی این یک چیز هم

آنچه دور از رهی تو کم گشت از و
در نگر اینک درست این طشت از و

چون جدا گشت از کنیزک این همه
سرد تو عشق تو اینک این همه

با کنیزک باز می بیمودهٔ
در حقیقت عاشق این بودهٔ

تو بر دیو فراست آمدی
عاشق خون و نجاست آمدی

حالی آن شاگرد مرد کار شد
توبه کرد و با سر تکرار شد

چون تو حمال نجاست آمدی
از چه در صدر ریاست آمدی

کار تو گر مملکت راندن بود
ور ز تو علم دین خواندن بود

چون برای نفس باشد کار تو
از سگی کمتر بود مقدار تو

در رهی میشد سنایی مرد کار
دید کناسی شده مشغول کار

سوی دیگر چون نظر افکند باز
یک مؤذن دید در بانگ نماز

گفت نیست این کار خالی از خلل
مرد و رای بینم اندر یک عمل

زانکه هست این بی خبر چون آن دگر
این برای کد و من نان کار دگر

چون برای نانست کار این دو خام
مرد و را یک کار می بینم مدام

بلکه این کناس در کارست راست
وان مؤذن غرقهٔ روی و ریاست

پس درین معنی بلاشک ای عزیز
از مؤذن به بود کناس نیز

تا تو با نفسی و شیطانی ندیم پیشه خواهی داشت تابی مقیم گر درخت دیو از دل بر کنی جانت را زین بند مشکل بر کنی
ور درخت دیو میداری بجای باسگ و با دیو باشی همسرای
مرگ را مردی بجان مشتاق شد پیش خواجه بوعلی دقاق شد گفت من از دست شیطانی رجیم می نهادم در ره از بهر که بهم
سردمم جان کوی شیطان برد مرگ نیکو پس بود کو جان برد خواجه گفت ای جان صحرا نکبت در سرایت از میان بر کن درخت
تا بر و گنجشک بنشیند دگر بی درخت دیو کی گردد دگر تا درونت آشیان دیو هست دایم از دیوت سر کالیو هست
چون نسوزی آشیان دیو پاک دیو را با تو چه کار ای دردناک
سالک آمد پیش شیطان رجیم گفت ای بی درد و در حرمان رجیم ای در اول مقتدای خواندگان وی در آخر پیشوای راندگان
ای بیک بی حرمتی مغبون شده وی بترک یک ادب ملعون شده هفتصد بار هزاران سال تو جمع کردی سر حال و قال تو
فال تو اغلال شد حالت محال سخ کشته ناله بر مانده بال گرچه جز جنبان دولت بوده چون جرس اکنون همه بیهوده
نیست کس از تو مصیبت دیده تر خشک لب بنشین مدام و دیده تر در بهشت عدن بودی اوستاد کار تو با قعر دوزخ اوفتاد
آن چنان بوده چنین چون آمدی دیو ملک آمی و ز ملعون آمدی آتش کفر تو در دین اوفتاد در همه عالم کرا این اوفتاد
چون فرشته خویش را دانی بنرد دیوی تو آشکار آمد ز دیو ای فرشته دیو مردم آمدی در تری خفتی چو گژدم آمدی
گر نبی بر دیگران فرقت نهند هم کلاه دیو بر فرقت نهند هم دل مؤمن تو داری در دهان هم تویی در خون دل در راه روان
هم زماهی جایگه تا مه تراست هم ز مشرق تا بمغرب ره تراست چون جهانی بر گرفتی پیش تو آگهم گردان ز کار خویش تو
گر رهی دزدیده داری سوی گنج شرح ده تا من برون آیم ز رنج زین سخن ابلیس در خون اوفتاد آتشش از سینه بیرون اوفتاد
گفت تا اول صد هزاران سال خورده ام این جام مالامال من تا به آخر جام کردم سرنگون درد لعنت آمد از زیرش برون
در دو عالم نیست از سر تا بپای هیچ جایی تا نکردم سجده جای من که بر ابلیس لعنت کردمی خویشتن را شکر همت کردمی
من چه دانستم که آن بد میکنم روز تا شب لعنت خود میکنم ناگهی سیلاب محنت در رسید بس سبحنونی ز لعنت در رسید
صد هزاران سال اعمالم که بود در عزازیلی پر و بالم که بود جمله را سیلاب لعنت پیش کرد نام او هم مسخ و هم بیخویش کرد
لاجرم ملعون و نافرمان شدم گر فرشته بوده ام شیطان شدم آنکه اول خویش را میخواند بود این زمانش دیو دیگر نام بود
پای تا سر عین حسرت گشته ام در همه آفاق عبرت گشته ام گر توانی عبرتی گیری رواست ور نه کاری نیز می آیی خطاست

صد جهان رحمت چرا بگذاشتی راه لعنت بجز بر دل داشتی من که لعنت دارم از خود دور باش تو نداری تاب لعنت دور باش
سالک آمد پیش پیر رهبر آن قصه بر گفت صد عبرت در آن پیر گفتش هست سلطان در دم عالمی رشک و منی سر تا قدم
زانکه گفتندش که ای استاد دور چون شنیدی در غایت درد صبور گفت دور استاده ام تیغی بدست بان مبرا هر از آن درگه هست
تا نکرد آن ذکر در هیچکس در همه عالم سر این کار بس دور استادم که من در راه او نیستم شایسته درگاه او
دور استادم دو دیده همچو میغ زانکه آن رو دیده بخونش آید دریغ دور استادم که نتوان از کس روی او بیند بجز من یکنفس
دور استادم نه با نه سر از وی چون نسوزم دور و اولیتر از وی دور استادم ز هجر آن جمال چون ندارم قرب و تاب آن جمال
گرچه هستم رانده درگاه او سر نه پیچم ذره از راه او تا نهادستم قدم در کوی یار ننگرستم هیچ سوی غیر یار
چون شدم با سر معنی همنفس ننگرم هرگز سر موی بکس
آن شنیدستی که میدید از جمال گرد از ابلیس سرگردان سوال گفت فرمودت خداوند ودود از چه آدم را نکردی آن سجود
گفت میشد صوفیی در منزلی بود در مهد برهنه سنگین دلی ماه روی دختر سلطان عهد بر فتاد از باد تا که پیش مهد
چشم صوفی بر جمالش اوفتاد آتشی در بستر و بالش اوفتاد دیده ویکا فتابش بنده بود صبح زان لب ما لبی بر خنده بود
در دل آن صوفی شوریده حال آتشی بر بخت افکند آن جمال عشق آن سلطان وش جادو پرست در دل صوفی بسلطانی نشست
هر زمانش درد دیگر تازه کرد دستکاریهای بی اندازه کرد دل نبود از عشق در فرمان او دل شد و برخاست آمد جان او
دختر القصه از او آگاه شد پیش مهدش خواند تا همراه شد گفت ای صوفی چو حیران شدی وین چه افتادت که سرگردان شدی
گفت صوفی را نباشد خود دلی دل تو بردی اینت مشکل مشکلی عشق تو دلبرد و جان میخواهدم جان ز عشقت نشان میخواهدم
سوز من از ماه تا ماهی رسید هین اگر فریاد من خواهی رسید گر تو درمان نکنی من جان برم بی بجان تو اگر درمان برم
دخترش گفتا که چندینی مگو وصل من در بر مجد بینی محو گرچه شیرینم و نیکو هم هست در فشانی در سخن گوییم هست
گرچه بینی خواهرم را بکر ماه تیر مژگانت کند پشتت کمان انچه آن را صوفیان گویند آن از جمال خواهرم جویند آن
گر تو هستی صوفی اکنون آن طلب ور ندیدی هر نه گردی زان طلب بنگر اکنون گر نداری باورم گر نسیم می آید اکنون نخواهرم
گر ببینی روی آن زیبا نگار شکری در روی چون من صد هزار بنگر هست آخر ز پس آن سست عهد تا فرو افکند دختر پیش مهد
گفت اگر عاشق بدی یکدل او کی شدی هرگز بغیری غره او صوفی پخته نبود او خام بود سرد دم بود او نه مرد دام بود

خوش بود در عشق من کشتن با
بس بروی در بکری کردن نکو
اینچنین کس را ادب کردن نکوست
سر فرو افکندن از کس نکوست

ظن چنان بردم که بس جست آمد او
امتحانش کردم و دست امداو
خادمی را خواند و گفتا من ترا
دود صوفی را بسی کردن بزن

تا کسی در عشق چون من دلنواز
ننگرد هرگز ببوی هیچ باز
قصهٔ ابلیس وین قصه بگیست
می ندانم تا کرا الجاشکیست

گرچه من وز دستم نومید نیست
لعنت او را گویا جاوید نیست
گرچه این دم هست نومیدیش کار
در امیدی میکند در دو کار

بامدادی رفت ابلیس لعین
تا بدرگاه نبی العالمین

هم ز سلمان هم ز حیدر باز خواست
برنیامد کوثر دور آکار راست
گفت پیغامبر که او را بار نیست
کو بر درگوی با من کار نیست

کی بود ابلیس ملعون سردمن
تا تواند دید هرگز گرد من
عاقبت جبریل آمد در وان
گفت ره ده این لعین را یکزمان

تا غم مهجوری خود گویدت
حال درد دوری خود گویدت
راه دادش سید صدر انام
چون درآمد کرد سید را سلام

گفت میدانم که نوشت باز نوش
ایلک تو رفتی سوی معراج دوش
سیدش گفتا که رفتم ای لعین
گفت دیدی عرش رب العالمین

گفت دیدم عرش و کرسی و فلک
جملهٔ اسرار و آیات ملک
گفت دیدی عرش را از دست راست
گفت دیدم عالم نوری نوخاست

گفت دیدی برجب عرش الله
وادیی منکر بیابانی سیاه
گفت دیدم دور بود از راه من
گفت بود آن دشت مجلسگاه من

گفت دیدی آن علم را سرنگون
آن علم آن منست ای رهنمون
گفت دیدی منبر بشکسته را
حق نهاده بود این دلخسته را

منبرم آن بود مجلس گفتی
خویش را از خلق رامش گفتی
از ملایک هفتصد صد هزار
زیر آن منبر گرفتندی قرار

من روایت از خدا میکردمی
یک بیک را آشنا میکردمی
من چه دانستم که بیگانه منم
عاقل ایشانند و دیوانه منم

ظن چنان بردم که هستم دولتی
بیخبر بودم ز طوق لعنتی
لعنتی را پنج حرف آمد شمار
لام و عین و نون و یا آمد کنار

دوش سلطانی که مصلحت نهاد
از لعمرک تاج بر فرقت نهاد
پنج حرف آمد لعمرک ای عزیز
لام و عین و میم و ری و کاف نیز

پنج آن تست پنج آن منست
لعنت آن تست و پنج آن منست
طوق من پیخست و تاج تست پنج
آن من خاکست و آن تست گنج

گرچه مستی هم رسول و هم امین
طوق من می بین وا پس کم نشین
زانکه من هر چند هستم هیچ چیز
تاج تو بینم نیم نومید نیز

من نیم نومید تو این مباش
بی نیازی بی نگر ساکن مباش
منصبی کاغاز کار ابلیس داشت
قدر آن نشناخت تا سر میفراشت

چون از آن منصب بخاک افتاد خوار
قدر آن شد لیک رفت از دست کار
دیدهٔ خورشید بین خیره بود
آب جوی برد بود تیره بود

صاحب طفالی زغم میسوختی
خار کندی تا شب و بفروختی

بود پیری درویش و پیر و ناتوان
مانده در اطفال
تا که بشکستی تنش صد جا نخست
دست کی در اندیش یک نان درست

خانهٔ او در میان دشت بود
تا کهی موسی برو بگذشت زود
دید موسی را که میشد سوی طور
گفت از بهر خداوند غفور

از خدا در خواه تا هر روزیم
میفرستی بی زحیری روزیم
زانکه تا یک کرده دستم میدهد
دو سر کردن صد شکستم میدهد

نان باید کند هر روزی مرا
تا بدست آید مگر روزی مرا
از خدای خویش آن می بایدم
گر ز فضلی دری بگشایدم

چون بشد موسی و با حق راز گفت
قصهٔ آن پیر عاجز باز گفت
حق تعالی گفت هر چه آن پیر خواست
هیچ در دنیا نخواهد گشت راست

لیک دو حاجت که من میدهمش
گر بخواهد آن دوا کرد امش
باز آمد موسی و گفت از خدا
نیست دو حاجت بجا دوا

آن دو حاجت امر آمد از اله
غیر دنیا هر چه میخواهی بخواه
مرد شد در دست تلخار آورد
وان دو حاجت نیز در کار آورد

پادشاهی از قضا در دشت بود
بر زن آن خارکش بگذشت زود
صورتی می دید بس صاحب جمال
در صفت ناید که چون شد در جوال

شاه گفتا کیست او را بار کش
این یکی گفتا که پیر خارکش
شاه گفتا نیست در خور داو
کس نمی آمد بجز خود مرد او

در زمان فرمود زن را شاه هم
تا که در صندوق بردندش بشهی
چون دیگری آن خارکش
سوی کنج خویش آمد بارکش

دید طفلان را جگر بریان شده
در غم مادر همه گریان شده
باز پرسید او که مادر تان کجاست
قصه پیش پیر بر گفتند راست

پیر سرگردان شد و خون میگریست
زانکه بی زن هیچ می نتوانست زیست
گفت یا رب بر دلم بخشوده
وین دو حاجت هم تمام فرموده

یارب آن زن را تو میدانی همی
این زمان خرسیس کردان همی
گفت این و رفت با عینی چو زهر
از برای نان طفلان سوی شهر

شاه چون با شهر آمد از شکار
گفت آن صندوق ای خادم بیار
چون در صندوق بگشادند باز
روی خربی دید شاه سرفراز

خارکش در شهر چون بفروخت خار
نان خرید و سوی طفلان رفت زار
دید خربی را میان کودکان
در کرین از بیم او آن طفلکان

خارکش چون خرس را بشناختند
کهتری صد تشنه یک دریابند
گفت یا رب حاجتی ماندست و بس
همچنانش کن که بود او این نفس

خوش شد حالی چنانک از پیش بود
در نکویی گویا زان پیش بود
چون شد آن اطفال را مادر بدید
مر یکی را دل ز شادی بر پرید

مرد را چون آن دو حاجت شد روا
آمد از فرهت غافل در دما
ناسپاسی بین که گفت آن ناسپاس
گر ز حق را شکرها بی قیاس

گفت یارب تو نکو میداریم
تا نعم گر همچنین بگذاریم
پیش از این از ناسپاسی میگداخت
قدر آن کز پیش بود اکنون شناخت

سالک دلدادهٔ بی دل دلی
پیش چون آمد ز جان خویش سیر

گفت ای پوشیده از غیرت جمال
خیمهٔ خاص تو از نخیل خیال
تو چو جان از انس پنهان آمدی
نه غلط کردم تو خود جان آمدی

مصطفی را لیلة الجن بوده   قصه ثقلین از او پرسیده
انس جانی انس جان دانسته   در نهان سر نهان دانسته

از لطافت میرهی در غور جسم   جان رود در جسم و جان داری در اسم
بیش از آدم بعالم بوده   تا بعهد مصطفی هم بوده

سوره‌یی و سوره قرآن تراست   بی زبانی در دهان گردان تراست
صد زبان مختلف کان در جهانست   هم بدانی هم بدان حکمت روانست

گر هنر بخشند و گر غیبت دهند   باز گویی ابجد از غیبت دهند
قبله ملک سلیمان دیده   حل و عقد درد و درمان دیده

حصه ثقلین تکلیف آمدست   گاه دوزخ گاه تشریف آمدست
در دو عالم کار انسان اوفتاد   کار بحر افتاد انس و جانرا اوفتاد

آدمی را چون توانی وافکند   هم توانی نیز از او برداشت بند
بسته بند خودم بندم کشای   سوی سر حق دری جدم کشای

پیش تو بر بوی او زین آمدم   راستی خواهی بجو آن آمدم
جن چو بشنید این سخن جانش نماند   یک پری گوی مسلمانش نماند

گفت آخر پری جنت آمدم   ره بمردم جسته در گفت آمدم
گر سخن گوهر زبان او بود   مرچه گوهر حال جانرا او بود

گرچه عمری و جهانی دیده‌ام   قوت قوت از سخنهای نی دیده‌ام
می زبان در خط و در خون کشند   و ز فسون در شیشه آبر گشتند

آتش من چون بود آب شما   من نیارم لحظه تاب شما
لاجرم بی صبر و بی آرام من   نوز سر بر خط نهم ناکام من

که بود کز نور عرش و نور غیب   گاه گویم از هنر گاهی ز عیب
لکن آن زاری که میجویی تو باز   هرگز از غیبم نبود این شیوه راز

روز کار خویش چندی بری   درگذر چون نیست این کار پری
سالک آمد پیش پیر کارساز   الغرض پیش آمد زجنش گفت باز

پیر گفتش تا که گشتم رهنمون   فعل مس الجن می بینم جنون
مرکرا بوی جنون آمد بدید   همچو گوی سرنگون آمد بدید

مرکه او شوریده چون دریا بود   مرچه گو بناز سر سودا بود
چون بگستاخی رود در شان سخن   مرد چون دیوانه باشد زمکی

گفت با مجنون شبی لیلی به راز   کی بعشق من ز عقل افتاده باز

تا توانی با خرد بیگانه باش   عقل را غارت کن و دیوانه باش
زانکه تو گر عاقلی آیی سوی من   زخم بسیاری خوری در کوی من

لیک اگر دیوانه آیی در شمار   هیچکس را با تو نبود هیچ کار

بود مجنونی عجب شوریده تن   گر چون گستاخ میگفتی سخن
زاهدی گفتش که ای گستاخ مرد   این مگو و کرد گستاخی مکرد

چون خطاست این که میگویی مگوی   چون روا نیست این که میگویی مگوی
گفت این مجنون مرا دیوانه خواست   مرچه آن دیوانه گوید آن رواست

گر سخنهای خطا باشد مرا   چون نیم عاقل روا باشد مرا
هیچ عاقل را نباشد یار کی   کو بهر دارد دلی یکبار کی

با جنون از بهر آن در ساختم   تا دلم یکبارگی پرداختم
عاقلانرا شرع و تکلیف آمدست   بیدلانرا عشق و تشریف آمدست

تو برو ای زاهد و کم گوی تو   مرد نفسی زر طلب میجوی تو
بیدلانرا با زر و با زن چکار   شرع را و عقل را با من چه کار

گفت آن دیوانه با عشقی چو هم   روز عیدی بود بیرون شد ز شهر

دید خلقی جمله‌ی آراسته   هر یک از دستی دگر برخاسته
او میان جمله می‌شد بی‌خبر   ژنده در بر برهنه پا و سر

آرزو کردش که چون آن خلق را   جامه نو پوشدش در عیدگاه
رفت القصه سوی ویرانه   پس خوشی آغاز کرد افسانه

در دعا آمد که ای دانای راز   جامه و نان مرا کاری بساز
چون بروز عید آن میخواستی   کین جهانرا همچو خلق آراستی

من چو خلقان نیز جان دارم بسی   نه لباسی و نه نان دارم ببین
نقد کن عیدی برای چون منی   کفشی و دستاری و پیراهنی

گر دهی این هر سه گفتم مرحبی   من نخواهم هیچ تا عیدی کنم
گرچه بسیاری بگفت آن بیقرار   می نشد چیزی که میخواست آشکار

گفت دستاری کهن این لحظه راست   جامه و کفشم اگر ندهی رواست
مدبری بر بام آن ویرانه بود   این سخن بشنود از دیوانه زود

ژنده دستاریش بود اندر جهان   سوی وی انداخت وازوی شد نهان
چون بدید آن ژنده مجنون از شگفت   گفت سودایی و صفرا بر گرفت

زود در پیچید و نومید و اسیر   سوی بام انداخت گفتا همین بگیر
این چو من دیوانه چون بر سر نهد

عاقلی گر گوید این شیوه سخن   هم بشرع حد زنی و هم زجر کن
این سخن گر عاقلی گوید خطاست   لیک از دیوانه عاشق رواست

این سخن دیوانگانرا خوش بود   عاشقانرا گرمی و آتش بود
مو بمو عاشق امام غرب و شرق   چون همه تن بودش اندر عشق عرق

بر زمین زد لوح توریت و شکست   کند محکم ریش مردون را بدست
چون ز عشق افتاد آمد ز استش   حق نه زین کرد و نه زان و لخواستش

تا بدانی کانچه عاشق را رواست   گر کسی دیگر روا دارد خطاست
که بود کان یک سخن گستاخ وار   از پس طاعت فرون آید بکار

بی دلی بودست جایی بیقرار   سر برهنه و پای و گفتی زار زار

کای خدا گر می نداند هیچکس   ابجد با من کرده تو هر نفس
باری این دانم که تو دانی همی   پس بکن چیزی که تو دانی همی

ابجد با من میکنی در هر دمی   می بر آید آخرت از دل همی
عزم جان داری ز من بر بوده دل   این چه کردی هر که نکنم بحل

آن یکی دیوانه سر افراشته   سر بسوی آسمان برداشته

خوش زبان بگشاد گفت ای کرم کار   گر ترا نگرفت دل زین کار و بار
دل مرا بگرفت تا چند ازین   دل نشد سیر ای خداوند ازین

آن یکی دیوانه بر برقی نشست   همچو آتش برف میخورد از دو دست

آن یکی گفتش چرا این میخوری   چیزی آخر چرب و شیرین میخوری
گفت حکم من که گرسنستم شکم   گفت از برف آن نکرده هیچ کم

گفت حق را کو که میگوید بخون
گفت من سیرت کنم بی نان شکرف
ان یکی دیوانه را یک گرده خواست
بود وقت عوره موسم مرده
ان یکی دیوانه را پرسید راه
روز و شب بر دست ازد دامنم
بود آن اعرابی شوریده رنگ
کوذکا نزبیر عریان آمدند
من ز مردم شرم میدارم بسی
از طواف آن قوم چون کشتند باز
بازپرسید ندو گای بی نوا
انچه گفتم بود آن ساعت روا
بود مجنونی نکردی یک نماز
کین چنین کری بطاعت کردنش
میگزارم پیش او نیکو نماز
عشق می بازد از این شیوه سخن
چون تجلی بر رخ سوی فتاد
هر که را بر روی اش افتادی نظر
گرچه می بایستی بر نوعی نقاب
رفت سوی خضرو گفتا ای بادشا

تا شود این گره کیت آهسته تر
هیچ دیوانه نگوید این سخن

گفت من بی بر کنم این کار خداست
مرد مجنون گفتش ای شوریده حال
واو نداد از بی نیازی گرده
بی نیازی خدا از هر دو کون

زانکه از وکشتم چنین او کرد من
هم ز شهرم هم ز خویشان دور کرد

کرده دوری حلقه کعبه بجنگ
گفت یا رب بنده تو برهنه ست
لاجرم پیوسته گریان آمدند
چند داری برهنه آخر مرا
تو نمی داری حکو بهر باکسی
مردمان چون این سخن کردند گوش
مرد اعرابی همی آمد بناز
از قصب دستار و ز خز جامه داشت
این که دادت گفت این که دهد خدا
چون من آن گفتم مر آن داد او

گرم یکروز نمی نماز آغاز کن
سایلی گفتش که ای شوریده رای
مرغ نمی نو فرمان بر دنش
گفت آری گرهنه بودم خوش
زانکه او با من نکویی کرد باز
کار چون کو مردمان کی بهر مان
خواه تو انگار کن خواهی بکن
شرع چون دیوانه را آزاد کرد

پیش او بر ساختی حالی بصر
چون تجلی از رخش پیدا شدی
محنتان می یافتی آن آفتاب
گر نهان بودی رخش گر آشکار
چون کنم با این رخ دیده ربا
دیده و سر در سر این شد بسی

هیچ مردم نه سر بدیدن را نه بن
گر دو سیم راست گفت اما ز برف
من خدا را آزمودم قحط سال
از ازل باز ست پیش از کون کون
کای فلان حق را شناسی بجان
دل ز من بر دو مرا بیخود کرد
جمله من او را شناسم تا منم
وی عجب بر هنگیم بک تنست
جامه ده این زمان فاخر مرا
بر زدندش بانگ کای جاهل خموش
کو بی ملک جهان ازنامه داشت
وین فروبسته در دم بکشاد او
زانکه به دانم من او را از شما
کو بیاموختی امروز از خدا
چون مرا روز حق گردست سیر
تا کنم من نیز همچون مردمان
تو به انگارش نکردی یاد کرد
سوی او در جمله دنیا فتاد
هر که دیدی زود نابینا شدی
میر بودی دیده ها را بر قرار
می نیارد دید روی من کسی

امرش آمد از خدای ذو الجلال
گر از آن خرقه کنی خود را نقاب
گر ازین مجلس ترا یکدم بنیست
تا ز ایشان ذره در قرب حق
گفت آن دیوانه بس بی برگ بود
از قضا یکروز بس خوار و خجل
باز پرسید او که این گاوان کراست
بود پر اسب صحرایی نهان
رفت لختی نیز آن ناموشمند
رفت لختی نیز چون در دروازه دید
دل ز در گوش ایشان در خروش
گفت مجنون کین غلامان از کیست
چون درون شهر شد آن ناتوان
مرزبان خلقی فراوان میر سید
گفت این قصر عمید ست ای پسر
آتشی در جان مجنون او فتاد
گفت کیر این زنده دستار عمر
بی دلی خویش دست افشانده بود
چون برون شد روز بی برگی دراز
زار میگفت ای سمیع و ای قدیر
گفت بسیاری ولی سودی نداشت

کانکه در سوزی کند تا کا حال
بر نیابد زان نقاب آن آفتاب
در ره او عشق و سودا خوردنیست
می بده تا خرقه در سوز عشق
گر سوز عشق نیست ایمان ترا
اهل سود ار آنکه هستند اهل آن

زیستن بروی بتر از مرگ بود
در شکم نان بر جگر آبی نداشت
سوی نیشابور میشد تنگدل
دید از گاوان همه صحرا سیاه
گفت این ملک عمید شهرهاست
رفت از آنجا چشمها خیره شد
اسب گفتی باز میگیرد جهان
گفت این اسبان کراست ای نیکخواه
دید صحرایی دگر پر گوسفند
گفت آن کیست چندینی رمه
ماه وش ترکان بی اندازه دید
هر یکی رویی چو ماه آراسته
خواجگان شهر شان حلقه بگوش
در جهان حسن آن هر لشکری
این همه سرو خرامان آن کیست
گفت شهر آرای عید ند این همه
دید ایوانی سرش بر آسمان
کرده دکانی ز هر سویی بر راز
شد از آن ایوان بکیوان تیر سید
کرد آن دیوانه از مرد سوال
تو که باشی چون ندانی این قدر
مرد مجنون دید خود را نیم جان
خشمگین شد در دلش خون او فتاد
زنده بود ندش ز سر بر کنده بود
تا عمیدت باد هی این نیز هم
چون همه چیزی عمیدت را سزاست

رفت سوی مسجدی دل پر نیاز
روی را در خاک می مالید زار
زود دیناری ز رم ده ای بصیر
تا نکه میدانی که چون درمانده ام
خشمگین شد زانکه بر بودی نداشت
گفت یا رب گر نمی بخشی درم

بی سر و تن کم شود در سوز عشق
این حکایت بس بود برهان ترا
هست او که عتاب و کام نان
بر جهانی زاهدان دار سبق
در همه عالم خور و خوابی نداشت
همچو صحرا دل پر از انجم و گناه
دید صحرای دگر تن شد ز
گفت هست آن عمید شهرها
مرد گفت آن عمید ست آن همه
جمله همچون سرو قد بر بسته
ختم کرده نیکویی و دلبری
بنده خاص عمید ند این همه
عالمی سرهنگ انجا سرفراز
کان کیست این قصر چندین کمال
وز تهی دستی نبودش نیم نان
پس بسوی آسمان افکند زود
در سرم این زنده گر نبود رواست
تنگ دل از تنگ دستی مانده بود
همچو زیر چنگ می نالید زار
در میان خاک و خون درمانده ام
این توانی مسجد افکن بر سرم

زین سخن دیوانه در شست او فتاد زانکه الله سقف خرستاو فتاد
بام مسجد خاک ریزی باز کرد مرد مجنون کان بدید آغاز کرد

گفت یارب جلدی این اگین زمان بر سرم انداز این سقف گران
هرکه زر خواهد تو انگارش کنی بام مسجد بر سر انبارش کنی

جون که این دلجلدی و آزانه کرم انکبتی تو تا و از انه
عاقبت جون خاک ریز آغاز کرد جامه در دندان بگرید آغاز کرد

نیست جون بی روشنایی هیچ عید عید این دیوانگان دارند بد
زانکه جون دیوانگان وقت بیان روشنایی بی در آمد این زمان

کاوریشی بود در بنگری داشت جفتی کاو و طاق از خری

از قضا در ده و بای کاو نخواست از اجل آن روستایی داو خواست
کاو وا بفروخت و حالی خر خرید کاو بس بود او خری بر سر خرید

جون گذشت از تیغ ده روز از شمار شد و بای خود زان ده آشکار
مرد ابله گفت ای دانای راز کاو را از خر نمی دانی تو باز

سالک از خون کرده دامن جهره رنگ رفت پیش آدمی با عیش تنگ

گفت ای خورشید پیش آمده قطب کل آفرینش آمده
قابل بای امانت آمدی در امانت بی خیانت آمدی

این جهان و آن جهان از بهر تست وی عجب تو خود ز هر دو بیش
هم ملایک جمله در خدمت تراست هم دو گیتی جمله پر نعمت تراست

هم قیامت عرض لشکر گاه تست دوزخ و جنت سر و در راه تست
هم کلاه دولت از حضرت تراست خوشتر از خوشتر طلب کردن تراست

طی شود هم آسمان و هم زمین ور تو سوی ایشان نخواهد شد کمین
جمله را در راه تو خواهند تاخت تا ابد با کار تو خواهند ساخت

از ازل ملک ابد جون زن تراست خوشتر از خوشتر طلب کردن تراست
از تو کشتی اهل گنج و مرد کار گنج مخفی و حقیقت آشکار

جون کمالی بود بر تر از جهان ناقصی باید از آن تشنه جان
تا گرفت آن گنج بر قدر خویش از هلاک آگه بصحرا برد خویش

قدر داند قرب را از بعد راه قرب بادا یم جان دارند نگاه
مردم آمد در دو عالم مرد این نیست کس جز آدمی در خورد این

جون جنین ره سوی گنجی برده در طریق گنج رنجی برده
گر بسوی گنج راهم میدهی تا ابد از جاه جاهم میدهی

زین سخن شد آدمی بیهوش از و دل جو دریا آمدش در جوش از و
گفت آخر آشکار او نهان کیست سرگردان تر از ما در جهان

بسته تکلیف و پندار آمده نه شدم نه کم بد پندار آمده
با جهانی با عقوبت پیش در هر زمانت پیش صعوبت بیشتر

هم بدین عالم بر پر صد حجاب هم در آن عالم اسیر صد حساب
آفتاب ما شود تاریک حال گر بود یک ذره ایمان از زوال

زین جنین کاری که ما را او فتاد آتش الله سنگ خارا او فتاد
[illegible] سنگ دشوار است وادمی باری بجان از جان کشید

ای دریغا رنج برد ما همه زندگی نیست این که مرد ما همه
غرقه در دریای حیرت آمدیم پای تا سر عین حسرت آمدیم

مانده که در حرص و که در آز و ناز مانده گشته در غم ناز و نیاز
دور شو از ما جه میخواهی رهی ورنه همجون ما در افتی ناگهی

زادمی این راه مشکل کو طلب گر دهی می بایدت زادم طلب
سالک آمد پیش بیر و باز خواست پیش او بر گفت این اسرار راست

بیر گفتش هست جان آدمی کل کل جز می در رخی می
هرکه او در جان مردم او فتاد مرد و عالم در دلش کم او فتاد

هر که او در عالم جان ره برد از ره جان سوی جانان ره برد
ره بجان بردن بجانان بردنست لیک اول ره سوی جان بردنست

هست جانان را زجان راهی نهان لیک در دیدست آن راه از جهان
جان گران ره باز یابد سوی او تا ابد در دید بیند سوی او

جون جهانی غیرت از هر سوی بود دوی او در دیده دیدن دوی بود
هست راهی سوی دل هر شاه را لیک ره نبود دل گمراه را

گر برون جرم شد بیگانه بود عمر بخور جون در درون همخانه بود

جون ایاز از جشم بد رنجور شد عاقبت از جشم سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد در بلا و رنج بیماری فتاد

جون خبر آمد بمحمود از ایاس خادمی را خواند شاه حق شناس
گفت میرو تا بنزدیک ایاز پس بگو کای از شاه افتاده باز

دور از روی تو زان دور هم ز تو گر ز عمر و رنج تو مهجورم ز تو
تا که رنجوری تو فکرت میکنم تا تو رنجوری ندانم که منم

گر تنم دور او فتاد از همنفس جان مشتاقم بنزدیک تو بس
مانده ام مشتاق جانی از تو من نیستم غایب زمانی از تو من

جشم بد بد کاری بسیار کرد تا زنینی همجو تو بیمار کرد
این بگفت و گفت در ره زود رو همجو آتش آی و همجون دود رو

پس مکن در ره توقف زینهار همجو آب از برق میرو برق وار
کو کجی در راه یکساعت درنگ ما دو عالم بر تو کرد ایم تنگ

خادم سرگشته در راه ایستاد تا بنزدیک ایاز آمد جو باد
دید سلطان را نشسته پیش او مضطرب شد عقل دور اندیش او

لرزه بر اندام خادم او فتاد گوییا در رنج دایم او فتاد
گفت باشه جون تو آن او [illegible] این زمان خونم بخواهد ریخت

خورده سوگندان که در ره هیچ جا نه باستادم نه بنشستم ز پا
می ندانم ذره تا بادشاه بیش از من جون رسید اینجایگاه

شاه اگر دارد و گر نه باورم گر درین تقصیر کردم کافرم
شاه گفتش نیست محرم درین کی بری تو راه ای خادم درین

من رهی در دید دارم سوی او زانکه نشکیبم دمی بی روی او
سر نهان زان ره بدو آیم نهان تا خبر نبود کسی را در جهان

راه در دیدم میان ما بیست رازها در جان ما بنهاده است
لذ برون گر جه خبر خواهم از و در درون برده آگاهم از و

راز گر بیجی هم از بهر جوان در درون تا او ست جانم در نهان
جان جو گرد محو در جانان تمام جان همه جانان بگیرد بر دوام

گر جه در صورت بود زینک دوی جز یکی نبود ولیکن معنوی
گر دو فتان در میان بیدا شود جون تو بر هم تابش یکتا شود

گفت محمود و ایاز دلنواز
مرد و با هم گوی تنها باختند
زاهد روی آن غلام و پادشاه
چون بماندند آن دو مرغ دلنواز
گفت شه فتوی کند از رای خویش
بود آن نظاره‌گی صاحب‌سخن
چون یکی کردم نشان حق‌شناس
کرد و تن را در نظر آورده‌ای
چون سخن شایسته گفت آن مرد راه
تا نظر معشوق را بر عاشقست
هر دو می‌تابند یک ذات آمده
کودکی بود از جمالش بهره‌ور
لیک او داشت ای عجب کز آن نداشت
هرچه بودش در معشوق باخت
رفته بود القصه آن شیرین‌پسر
از دو رخ دو رخ نهاده مهر را
خواست تا عاشق ببیند روی او
عاشقش چون از وی آمد خبر
از چه کشتی رنجه و چون آمدی
سخت خوب آمد مرا اندر خویش
لاجرم از رخ فروهشتم نقاب

کوی مه چون عشق نیز با باختند
گشت چوگان آسمان و گوی ماه
در پس یکدیگر استاده باز
شه یکی نظارگی خواند پیش
گفت چشم کو باز ای ذاکر
بود از سر تا قدم جمله ایاس
در میان هر دو حکمی کرده‌ای
گوهر باز و بنو انداخت شاه
جان عاشق عشق او را لایقست

گاه این یک اسب تاخت و گاه آن
کرد میدان عالمی نظاره‌گی
شاه گفتش ای جهان روشن ز تو
گفت گو از ما که به بازد بگو
گر شما را من دو تن می‌دیده‌ام
چون ایاست آنکه کردم نهان
لیک چون هر دو یکی دیدم عیان
تا بود معشوق را بر خود نظر
هر دو را بی‌یکدگر باید نظر

مهر و مه در جنب رویش ذره
گر کسی بی‌دل شد و جان نداشت
ور نه کسی با غم معشوق ساخت
سوی گرمابه همی آمد بدر
مهر در رخ بر زمین آن چهره را
رفت نازان و خرامان سوی او
چون قلم پیش پسر آمد بسی
در کجا میں شعله بیرون آمدی
خواستم مثل تو شد در کار خویش
تا تو بینی روی من چون آفتاب

از لطافت و ز ملاحت و ز خوی
عاشقش افتاد مجنون سند مست
خلق را گر اندک و بسیار نیست
کرد روی خود در آینه نگاه
سخت زیبا آمدش رخسار خویش
بر رخ مهوش نقاب انداخته
گفت یا رب این چه فتح الباب بود
گفت از حمام در رفتم چو ماه
دل ز خود نخواست کز خلق جهان
این بگفت و پرده از رخ بر فکند

هر دو در میدان غزنین گوی باز
گاه این یک گوی بلخت و گاه آن
فتنهٔ هر دو شده یکبارگی
به تو می‌بازی زمین یا من ز تو
اسب در میدان که به تازد بگو
جز یکی نیست ار چه من می‌دیده‌ام
بود هفت اعضای او شاه جهان
حکم نتوان کرد هرگز در میان
عاشق از وی کی تواند خورد بر
تا خورد آن بر ازین این زان کرا
نی دو بودن در ملاقات آمده
ور نه اندازی به تیغ سرکشی
در کمال عشق چون معشوق جست
از غم معشوق هستی کار نیست
دیده روی الحق ز خوبی همچو ماه
شد صد دل عاشق دیدار خویش
آتشی در آفتاب انداخته
گوییا تخت بدم در خواب بود
روی خود در آینه کردم نگاه
جز تو کس روی ندیده نه بیند این زمان
چون شکر پاسخ به پاسخ در فکند

عاشقش گفتا شبت خوش باد نو
نه ترا بر خود نظر افتاده بود
من شدم فارغ تو هم با خویش ساز
شرط معشوقی چو بودی تمام
ور بود در عشق یک ساعت صبور
گفت وزیر پادشاه عصر خویش
زیر قصر آمد درویشی سیه‌حال
دعوی عشقش همی بوده است
از همه عالم گزیدست او مرا
شاه گفتا زین بتر باید زدن
هر که بی معشوق میگیرد قرار
صوفیی میرفت جایی پر غمش
چون قفای سخت خورد آنجایگاه
سالک آمد پیش آدم خون‌فشان
گفت ای بنیاد فطرت ذات تو
در زمین و آسمان لشکر تراست
هم تویی بر صورت اصل آمده
هم دلت در اصبعین قدرتست
طفل ره بودی که در ره بود
گرچه ملک بسیار عالم دیده بود

من شدم آزاد تو آزاد رو
زان بتان از خود فقع بگشاده بود
عاشق خود باش و عشق خویش باز
شرط عاشق چیست صبری مدام

عشق من بر تو از آن بود ای پسر
چون تو این دم خویش را خوب آمدی
شرط هر معشوق خود نادیدنست
عاشق آن بهتر که بی صبری بود

بر کنار بام شد بر قصر خویش
گر نه او را امید هیچ این گوشمال
پس سه روز ساعتی فرو آسوده است
شد سه روز اکنون که دیدست او مرا
هر دم از نوعی دگر باید زدن
کی توان بر ضرب کردن اختصار

کودکی را دید زیبا و لطیف
گفت او را می بباید زد بسی
نه طلب کرده مرا نه جسته بار
کرد او دعوی من از دیرگاه
صبر از معشوق عاشق چون کند
زانکه هر که نان آن دیوانه خورد

کرد آن صوفی مگر از پس نگاه
مرد گفت از بهر ز پس نگریده

دو جهان را پیش بود در یاد تو
جسم و جان و جزو و کل همه تراست
صورتی با صورتش فصل آمده
جان پاکت مرغ خاص حضرتست
سجده کردندت ملایک سربسر
گر همایی زان هم نشنیده بود

تا ابد اعجوبهٔ عالم تویی
مرکز دنیا و دین مطلق تویی
هم خمیرت دست حق داند تراست
چون تو داد نقطهٔ مردم دهی
باز چون در راه دین بالغ شدی
جمله را تعلیم سر اسم از تو خاست

گر جمال خویش بودی پیش
لاجرم معشوق معیوب آمدی
شرط هر عاشق چو جان کو دیدنست
دل چو برق و دیده چون ابری بود
نیست عاشق هست از معشوق دور
مست میزد سخت بی‌یارا ضعیف
تا نیارد کرد این دعوی کسی
ماند در عشق این چنین آهسته‌ران
دو بتر در عشق کی باشد گناه
کی تواند کرد تا اکنون کند
پس قفا گو در قفای آن خورد
بانگ زد بر او قفایی محکمش
کاب با یخ خورده تا تو زنده‌ای
تا از آن دم یابد از آدم نشان
اصل کرمنا بنی آدم تویی
نقطهٔ عالم صفی حق تویی
جان بحق بی‌واسطه قایم تراست
هشت جنت را بیک گندم دهی
از دو عالم تا ابد فارغ شدی
در مستی بهر جسم از تو خاست

چون تو استاد ملایک آمدی / جمله مملوک و تو مالک آمدی
وز مسمی ابجدی در حد من / درس آموزی هم اب هم جد من
چند سوزم جان بر سوم بین / روز من شب شد و شب بهر ندم
آدم معصوم گفتا ای سر راه / می بباید شدن تا پیشگاه
پیشگاه دولت دین مصطفاست / پیش او شو تا شوی این کار راست
گرچه من دانم دوای این طلب / بنست او و این دوا کردن آذ
در حضور او ز هاد دولت بخواه / دولت انجا خواه و انجا جوی راه
زانکه فرد انبیا و اولیاش / جمله رهجویند در زیر لواش
هر که در راه محمد ره نیافت / تا ابد کردی از این درگه نیافت
دولت دنیا و دین درگاه اوست / انبیا را قبله خلوتگاه اوست
دولت انجا جوی و دین انجا طلب / مرجع اهل یقین انجا طلب
پیش گیر اکنون ره عالم ببین / نوح بر راه است و ابراهیم ببین
زین طلب کرد در جهان تو راست / آن طلب انجا که درمان تو است
سالک امد پیش پیر سرفراز / با میان آورد با او نقد راز
هر که گفتا هست آدم اصل کل / عز را بفروخته بگزیده کل
جست از تخت خداوندی کنار / بندگی را کرده در کل اختیار
از بهشت علت آن آدم آمده / در عزم بنده شدن شادان آمده
بود نور قدس هم همراهش / خواست تا بیرون فتد از کردنش
زانکه او را بندگی مطلوب بود / لاجرم در بندگی محبوب بود
بندگی با ترک جنت گفت پاک / عاشق آسا از بهشت آمد بخاک
بنده را امتحان میکرد شاه / خواند یک روز پیش خود نگاه
گفت این دم دامن من در بر آن / با من از یک جیب انگه سر بر آن
تا چو با من یک گریبانت بود / مرچه آن من بود آنت بود
چون میان ما یکی حاصل شود / گرچه با طست از دویی باطل شود
چشم و جان از جسم و جان تو بود / مرچه هست آن من آن تو بود
بنده بجست از انجا یگاه / گرد بیرون سر ز جیب پادشاه
شه چو در بحر منی بشناختش / تا که دم زد سر ز تن انداختش
هر که پا از حد خود بیرون نهد / سر نهد بر باد و زین سر بر نهد
هر که در بحر منی گامی نهاد / در شقاوت خویش را گامی نهاد
بنده را تا ادب نبود نخست / بندگی از وی کجا آید درست
چون بلایی قرب دید آدم ز دور / سوی ظلمت آشیان آمد ز نور
دید دنیا گشت زار خویشتن / لاجرم کرد اختیار خویشتن
نیست دنیا بد اگر کاری کنی / بد شود گر عزم دنیاداری کنی
ان یکی درویش پیش حیدر ذکر / ذم دنیا کرد بسیاری بمکر
حیدرش گفتا که دنیا نیست بد / بد تویی زیرا که دوری باز خرد
هست دنیا بر مثال کشت زار / هم شب و هم روز باید کشت و کار
زانکه عز و دولت دین سر بسر / جمله از دنیا توان برد ای پسر
تخم امروزینه فردا بر دهد / ور نه کاری ای دریغا بر دهد

گر ز دنیا جان نخواهی برد تو / زندگی نادیده خواهی مرد تو
دایما در غصه خواهی ماند باز / کار بخت و مرد سست و ره دراز
بس نکوتر جای تو دنیای تست / زانکه دنیا توشه عقبای تست
تو بدنیا در مشو مشغول خویش / لیک در وی کار عقبی کن پیش
چون چنین کردی ترا دنیا نکوست / پس برای دین و دنیا دار دوست
هیچ بیکاری نبیند روی او / کار کن تا ره دهد سوی او
پور ادهم کو کی بخویش داشت / قرب صد اشهب بر آخر پیش داشت
گرچه دار الملک حکمش بلخ بود / بلخ شد تصحیف یعنی تلخ شد
جان شیرینش که بر تعظیم بود / یافت قلب بلخ کابراهیم بود
چون غم فقرش درآمد شاه شد / فقر چون دید از همه بیزار شد
گرچه رویش از دین آراسته / شد سوی حمام سیمش خواسته
برد در حمام در حال او فتاد / همچو مس غنی بی پر و بال او فتاد
گفت چون در خانه شیطان مرا / نیست با دستی فرمان مرا
رایگان در خانه رحمان شدن / کی توان نتوان شدن بتوان شدن
چون بدید آدم که سر کان چیست / قصد دنیا کرد و عمری خون گریست
گر تو هم فرزند اویی خون گری / کم مباش از ابن زاد اکنون گری
خون گری چون نیست بر گریه مزید / کاب چشم افتاد چون خون شهید
ترک حشمت گر آرد دشمنی / نقد کرد آب رویت عالمی
قطره اشک تر از درسان و سوز / آتش دوزخ بمیراند بروز
هر چه زانجا می بری آن زان تست / نیک و بد در دو تو و درمان تست
توشه زانجا برگر آدم گوهری / کان بری انجا کز اینجا آن بری
گفت بوسعد آن امام از نبی / مجلسی میگفت از قول نبی
ده زده از دور آمد قافله / ترک حج کرده دلی پر مشغله
آمدند آن جمع بهر زاد راه / بر در مجلس که ما را زاد خواه
زانکه ما از ره زدند و کاروان / در ره حج بازگشتیم از میان
خواجه گفتا چون توان زین نشیر / عزم کرد حج اسلام اینت پیر
بازگشتن از ره حج راه نیست / هر که زین ره بازگشت آگاه نیست
گفت چندین مال بود ستاند قیاس / گر شما بودند مشتی ناسپاس
گفت هر چه از ما بر دهند از شمار / می بر آید چون دو بار و ده هزار
خواجه گفتا کیست از اصحاب جمع / گر برافروزد دل خلقی چو شمع
لخه زیشان برده اند آسان دهند / هیچ تاوان نیست گر تاوان دهند
عورتی از گوشه آواز داد / کین چنین تاوان توانم باز داد
جمله الحق در تعجب ماندند / در دعا گویش انجا ماندند
دوست و در جیب زود در پیش آورید / هم ز زر وزنه در پیش آورید
خواجه با آن چو سه روز و شب / گفت اگر کرد پشیمان ای عجب
نیست این زر بیست دینار از شمار / نیست دینار است از هر یک هزار
عورتی گر زین پشیمانی خورد / کی توان گفتن تا دانی خورد
پیش آمد بعد سه روز آن زن بنش / پس نهاد انجا دو دست از بخشش
خواجه را گفت ای بحق پشت و پناه / آن زر آخر از چه میداری نگاه
خواجه گفت این من نیدیدم از کسی / از پشیمانی ترسیدم بسی

گفت مندیش ابن معاذ الله مگو
گفت رستاخیز خواهی آمدن
خویشتن را دوش می دیدم بخواب
گفتم آخر یادکار ما درم
ابجد تو اینجا فرستادی بناز
کرد دین رو کرد کر آزاده
آن جوابی بود الحق بس عجب
هم ریاضتها کشیدم بیشمار
شیخ گفتش تو غلط کردی مگر
ابجد تو جوی از دین آن دهند
کر بخواهی برد جستی زین جهان
یکنفس کو بی غم جان نیست
یاد کرد نفس را در هر نفس
سایلی پرسید از آن شوریده حال
مرد گفتش احمقی و بیقرار
نشنودم هیچ جا بانگ نماز
از پی نان نیست جون سگ قرار
ابن ادهم کرد از آن رهبان سؤال
گفت از روزی دهندم بار بس
ترک جان پاک هر روزی کنی
ای سگ دل کشته از خواب گران

این بدیشان ده دگر زین ره مگو
بوده است از مادر خود یادگار
در بهشت عدن بیچون آشنا
هیچ بیهم می نیاید دیگرم
لاجرم آن بهشت آورده بر مان

بر سر آن نه دو دستار بخیر
زان همه نزهتیه این یک بس بود
این همه نزهتیه در کرده تو
خوش بهشت گفتا از آن دیگر مگوی
فی المثل گر صد جهان آن تو

رفت پیش شیخ حلوایی مگر
هم شب و هم روز بودم بیقرار
کابجد جستی یافتی جان بدن
کفش و روزی کی ترا ایمان دهند
کو رهبری کو چیزی جاودان
هر نفس جز ماتمت نان نیست

گفت من عمری بخون کردیده‌ام
نه بدیدم هیچ در عمری دراز
تو به هر کاری که دوست داشتی
خواجه بس کو هست نا قدس بصر
هر زمان زخمی زنی بر جان خود
ابجد آدم راز کندم اوفتاد

گفت اگر نام محیطی ذو الجلال
کی بود نام محیطی نان شرم دار
نه دری بر هیچ مسجد بود باز
خوش جوی رفت مید هند تو بی کنار

می شناسی باز گوای مرد نیک
گفت در قحط نشابور ای عجب
من بدانستم که نان نام محیطست
خوش جوی رفت داد کارت کرد راست

روزیم او می دهند روزی بار بس
تا زجایی چاره روزی کنی
وی بخورد و خواب قانع جون خران

جون بظاهر روزی بینی حلال
ای شده غافل ز هجر و هیچ خویش
تا نیابی تو بهم رنگی برون

تا شود از آزادگی کردن سم
لاجرم روز و شبم با خویش بود
می ندیدم این دو دستار بخیر
این فرستادی تو این دیگر مجوی
ابجد بهشتی تو آمد آن تو
تو بهتی ابجد بهشت آزاده
بس بسی بس سرنگون کردیده‌ام
نه رسیدم من به هیچی مانده باز
یافتی جون کار آن پنداشتی
هر چه خواهی بر دخواهد گفت کر
درد می‌دانی سکر درمان خود
عقل را از نفس مرهم اوفتاد
کوبی نام محیطی نالست و بس
گفت نادانست این بتوان گفت لیک
سبک کشتم کرسنه چل روز و شب
نقطه جمعیت و بنیاد دیست
تو بجو هر دو کس مرهم این از کجاست
گر کجا سازی تو قوتی حسب حال
می مکن از باطل روزی سؤال
چند در بازی سبک روحی خویش
کی شود از تو گران سنگی برون

جون بهم سنگی سبک کردی جو کاه
بود مقناطیس جون آهن ربا
گفت شیخ گرکانی شمع شرع
بود آن وقتی نظام الملک خرد
شیخ را با قوم جون از دور دید
جمله را بدبختی آرد باز از آن
از بن رکی طفل گفت ای طفل خرد
زین ادب زین حرمت و زین خوی تو
سالک آمد نوحه کرده پیش نوح
عالم دردی و دریای دوا
اشک تو در نوحه جون بسیار شد
کرد ران کشتی نیامد هر کست
گرچه عالم کشت پر طوفان تو
جون بصورت آمد آن دریای زهر
مرده عشقم مرا جانی فرست
تک زدم در راه او سالی هزار
تو بدین زودی بدان در جون رسی
گر دری خواهی که بگشاید ترا
زانکه تلخی رسید باشد راهبی
گر بقرب مصطفا جویی تو راه
پیر گفتش هست نوح آرام روح

در کشید آن زود سوی بارگاه
نان بهم رنگی در آورد پیش بجنگ

کا جون با کهربا هم رنگ بود
جون کسی را اصل همرنگ اوفتاد

اطلسش می بافتند از زیر دید
از میان رهگذر یکسو دوید
هیچکس را بر نیاید کار از آن
بفکن آن جوکان که بخت گوی برد
ای نظام الملک بردی گوی تو

باکر وهی کودکان بیخبر
گفت بنشانید از ره کودکان
شیخ کان بشنید و آن حرمت بدید
خلق بسیکو شدند طاقت کنند
کوی جون بردی بهل دیگر مباد

آدم ثانی و شیخ انبیا
تا شنو بکرم طوفان بار شد
سر بسم الله مجریها بست
بیشتر شد تشنگی جان تو
در جهان افکند طوفان تو شور
تشنه خواهم مرد طوفانی فرست
تا که داد از خیل کفار دم کار
وز نخستین پایه بر جون رسی
ولیکه جویی روی ننماید ترا
بر ستان جون توان کردن سفر
پیش ابرهیم رو زین جایگاه
حق نهاده نام او از نوحه نوح

خشک سال عالم از کیفان تراست
کشتی اهل سلامت بار بست
تشنه تر از تو ندیدم هیچکس
تا بس عشق در کار آمدی
جون جهان از تشنگی بنشاندی
نوح گفت ای بیقرار نوحه گر
زخم کردم روز و شب عمری دراز
صبر می باید ترا ناچار کرد
از در پیغمبر آخر زمان
ذره تو راه در خورشید کی
سالک آمد پیش پیر ارجمند
در مصیبت بود دایم مرد کار

کهربا را زان بدان آهنگ بود
دولتش را غار هم تنگ اوفتاد
میشناند شادی اجمع شرع
کوی می زد در میان رهگذر
زانکه گرکردی سنان این مرد را
زان جنان طفلی جنان همت بدید
پس نظام الملک آفاقت کشند
خواجه جوکان بیفکن سرفراز
گفت ای شیخ شیوخ و روح روح
وی عجب عالم پر از طوفان تراست
تا ابد دریای دین اخلاص تست
لاجرم طوفانت آمد پیش و پس
تشنه دریای اسرار آمدی
کشتی اهل سلامت راندی
باز کن چشم از هم و در من نکر
تا بزاری در من کرد باز
تا توانی چاره این کار کرد
همچو حلقه سر مگردان یکزمان
راه آن سلطان سر جاوید کی
قصه بر گفت الحق دردمند
نوحه بودش روز و شب از درد کار

تا نیابد درد این کارت بدید
کاملی کفتست از اهل یقین
زان مرا چندان نیازی دلخوشی
زیسته در درد وهم مرد هدرد
مرغکیست افتاده جستا شاده کار
جمله شب بیقراری میکند
جون رود آن یک قطره خون از دل برونش
پس دکر شب باسر کار آید او
تا زکاری نیفتد مرد وار
پیرزالی بود با پشتی دو تاه
پیش ماذر آن جوان ابر سیه
کرده خون آلوده روی وجامه را
آن یکی کفتش که هان ای پیرزن
کرترا این آتشستی در جکر
جون نبودی مادر کشته دمی
بود مجنونی به نیشابور در
محنت وبیماری ده ساله داشت
انجه در سرها و در کرما کشید
ز وبپرسیدم من آن آشفته کار
خویشتن را کرده ام زان روز کم
این زمان جونی که جان نخواهی سپرد

قصهٔ این درد نتوانی شنید
کر تو خواهی تا شوی مرد ای پسر
کر هر دردی کشی بی سرکشی
در ره این درد آید در خاک

نیست بر شاخش جو مرغی قرار
جمله شب تا بروز آن نغره زن
ناله خوش خوش بر آرد میکند
جون سحر شب میبارد کار او
دل جو دریا بی شود زان قطره خویش
سوز از آن یک درد در دریا فتد
همجنان در ناله زار آید او
جون سحر ارزد با آن کار او
کی توانی ناله کرد از درد کار
ناله کان از جان بر آید خوش بود

باز آورد دند خون جکر
پیرزن آمد بضعف از موی کم
کرد خویش آورده صد هنکامه را
کرجه پشتی کوژ بودش جون کمان
رخ بپوش وجاذری بر سر فکن
زانکه نبود این عمل هرکز روا
کرد وا میدم ادبی زین پیشتی
تا نیاید آتش من در دلت
کی توانی کرد جون من ماتمی
جون ترا می بینم از ازاد کان

تن جو نالی و زبان بی ناله داشت
سینه پر سوز و دل پر درد او
کی تواند کوه آن تنها کشید
نو ر از رویش بکردون میشدی
کین جنونت از کجا شد آشکار
کفت یک روزی در آمد آفتاب
کو شود مرد وجهان زان سوز کم
بر سر او رفت در وقت وفات
کفت انکه توحید دانی و بمرد
کرنه کار افتاذ کی داند بسی

هیچ درمان نیست جز درد ای پسر
کر جهودان جمله مکر هینند دین
هم درین دردش بود رفتن بخاک
رفته زین عالم بنان عالم بدرد
می درآویزد بیک پا خویشتن
خون جکد یک قطره از منقار او
وانکهی زان شور در صحرا فتد
کی رسد آن نالهای زار او
کر ترا در دل ز عشق آتش بود
کشته بودندش جوانی همجو ماه
سر برهنه موی کنده روی هم
تیر آهش میکذشت از آسمان
پیرزن در حال کفت ای بی نوا
این دوا بودن نیابد حاصلت
کی شناسی درد کار افتاذکان
زونبینم در جهان رنجورتر
لب بهم بر خون همی بخورد او
هر نفس حالش دکرکون میشدی
در کلو بر رفت من کشتم خراب
نیک مردی کفت ای پاکیزه ذات
تا نیفتد کار هرکه ماند کسی

کفت دزدی را کرفت آن سرفراز
دزد نه دم زد از آن نه آه کرد
جون رسید آنجا خوشتی در کرفت
سایلی کفتش تو با چندین شکوه خویش
کر همی انجا سخت همجو شیذمی
لیک انجا یک سر بیزه دست هست
تا نیابد هیچ همدردی بدید
کر شود این درد دامن کیر تو
ناقلی رهش آن شیخ کبیر
میکند ختمی ودر عمری دراز
بود این درد از دل سرمست تست
کفت لیلی پیش از مجنون هلاک
عاقبت مجنون جو انجا رسید
کفت حاجت نیستا با من مکو
خاک می بویید و در می شد فنا
جون به پاکی زود بر انجا رسید
بود سلطان از زنی همسایه
لشکر عشقش درآمد بی قیاس
روز و شب از عشق او میسوختی
تا که بکذشتی ایاز آن جایکاه
دل برفتی عقل از وزایل شدی

برکرفت آن دست و عزم راه کرد
همجنان خاموش می بریده او
ناله و فریاد و جوشی برکرفت
در فغان آمد بصد زاری زار
زیر دار آخر جرا بودی خموش
کفت انجا هیچ همدردم نبود
تا صد فریاد بخروشیذمی
کر ببینی فریاذ
کس جه داند او نداند درد ست
لاجرم کر هیش او نالد رواست
ناله هم درد نتواند شنید
ذرهٔ این درد کر برخیزدت
پس بود این درد دایم برتو
ور نکیرد دامنت این درد زود

کار او اینست کفتم با تو باز
شیخ کفتش زان همه قرآن دمی
کر توانی بر دبی دست تست
عاشقان این درد از راه دراز

انجه نتوانست دید انجا شنید
آن یکی کفتا ای ز لت پر شور او
زانکه من آن خاک بشناسم بیو
این بکفت و راه کوهستان کرفت
تا که کوی لیلی آخر باز یافت
ماتم آن ماه را تا وان بداذ
در بر او دفن کردندش بخاک
زنده او از عشق جانان بود و بس

شذ صد دل عاشق روی ایاس
از وصالش ذرهٔ بهره نداشت
که فرو مردی و که بفروختی
روز نی بودیش و دایم روز شب
او بدیذی رویش از روزن براه
کاه بودی کو بدیدی روی او
خاک پیش پای از خون کل شدی
زار میکفتی مرا تدبیر جیست

درمیان جمع دستش کرد باز
تا دبا طلبی بود رفت انجاکاه
ور نفیر خویشتن شد بیقرار
دست بریده یکی هردم نبود
خلق را جون باذ بودی آن سه
کو بدانند ناله من کز کجاست
دل بصد ره دکر بر خیزدت
کفت وکوی این ندارد هیچ سود
کفت هر روزی یکی راند بیش
دامنش نکرفت یک آیت همی
میشناسندای عجب از بوی باز
بود غایب آن زمان مجنون پاک
خیز تا با تو نمایم کور او
نعره زن شد شیوه مستان کی رفت
ساعتی بخوذ شذ آخر جان بداد
لاجرم بی او فرو رفتش نفس
کر نکویی داشت آن زن ماتمه
ور سخن میکفت آن زن هیچ نداشت
سر بران روزن نهادی خشک لب
بر کرفتی تیغ یک یک موی او
وین جنین دیوانه از بهر جیست

کفت دزدی

هیچکس را نیست از عشقم خبر   عشق پنهان چون کنم زین بیشتر
ای ایاس ماه رو در من نگر   درد من زاری شنو شیون نگر
چند گردانیم در خون بیش ازین   می ندانم طاقت اکنون بیش ازین
بر دل من ناوک مژگان مزن   و آتش هجر خودم در جان مزن
عاقبت چون مدتی بگذشت ازین   طاقتش شد طاق و عاجز گشت ازین
کار عمرش جمله بی برگ اوفتاد   خون خود در پنجهٔ مرگ اوفتاد
میگذشت القصه محمود و سپاه   آن زن از روزن برآورد گفت آه
آه او محمود را در گوش شد   گفتیی از درد آمد هوش شد
گفت ای عورت چه کارت اوفتاد   کین چه جایی بیقرارت اوفتاد
گفت روز عمر من آمد بسر   حاجتی دارم ز شاه دادگر
راست گردان از کرم امید را   زانکه حق واجب بود همسایه را
شاه گفت ای عورت عاجز بگو   هرچه دل میخواهدت از پادشاه
گفت میخواهم مفرح شربتی   کز ایاست خورده جان ضربتی
می نشاند بر زمینم هر زمان   زانکه می تابد چو ماه آسمان
شاه کار من بسازد یکنفس   زانکه در عالم ندارم هیچکس
زود بفرستد شه حکمت شناس   آن مفرح لیک بر دست ایاس
شاه گفتا گر دلت میخواستست   شربتی از من مفرح راستست
لیک تو گر مردی و گر زیستی   تو ایاسم وانگویی کیستی
گفت من او را نه بخریده‌ام   گفت او را من بجان بگزیده‌ام
گفت اگر او را خریدم من بجان   پس تو بیجان زنده چونی در جهان
گفت من بی عشق تابنده نیم   زندهٔ عشقم بجان زنده نیم
شاه گفتش ای سرافکنده بعشق   چون تواند بود کس زنده بعشق
زن چو بشنود این سخن گفتا که آه   عاشقیت پنداشتم ای پادشاه
می گمان بردم که مرد عاشقی   نیستت در عشق بوی صادقی
نیستی در عشق محرم چون کنم   هستی ای مرد از زنی کم چون کنم
پادشاهی عالم آزادگیست   نه چو من جانسوز کار افتادگیست
این بگفت و سر بروزن در کشید   جان بداد و روی در چادر کشید
پادشاه از مرگ او سرگشته شد   پیش زن از زخم او آغشته شد
چون زمانی اشک چون کوکب براند   دفن او فرمود و پس مرکب براند
در زمان فرمود شاه حق شناس   تا بدست خویش دفنش کرد ایاس
هرکه او خواهان درد کار نیست   از درخت عشق برخوردار نیست
گر تو هستی اهل درد و مرد راه   درد خواه و درد خواه و درد خواه
بود مجنون را سوی کعبه پدر   تا دعا گوید شفا یابد مگر
چون رسید آنجا که مجنون راه   گفت اینجا کن دعا اینجایگاه
گو خداوندا مرا بی درد کن   عشق لیلی بر دل من سرد کن
تو دعا کن تا پدر آمین کند   بو که حق این مهربانی کین کند
دست بر داشت آن زمان مجنون مست   گفت یا رب عشق لیلی زانچه هست
می توانی کرد صد چندان کنی   هر زمانم بیش سرگردان کنی
درد عشق تو چو افزون کرد دست   هرچه داری تا بدل خون کرد دست
چون همه عالم شود همرنگ خون   زان همه خون یکدلت آید برون
از دل آنکه در حضور افتد مدام   شادیت تا ابد گردد تمام

شد جوانی پیش پیر نامدار   دید او را کرده در کنجی قرار
بود تنها هیچکس با او نبود   یکنفس یک همنفس با او نبود
گفت تنها می بگردی تنگدل   پیر گفتش ای جوان سنگدل
با خدای خویش دایم در حضور   چون توان شد تنگدل از راه دور
هرکه او با همدم خود همبرست   یکدم از ملک دو کونش خوشترست
لشکر محمود بیرون یافتند   در ظفر یک طفل هندو یافتند
طرفه شکلی داشت آن طفل سیاه   از ملاحت فتنهٔ او شد سپاه
آخرش بردند پیش شهریار   عاشق او گشت شاه نامدار
مثل آتش گرم شد در کار او   یکنفس نشکفت از دیدار او
هر زمان شاخی نو از بخشش نشاند   لاجرم با خویش بر تختش نشاند
در و گوهر بر در پیشش بسی   وعدهٔ خوش داد از خویشش بسی
طفل هندو در میان عز و ناز   گریه چون ابر بهاری کرد ساز
شاه گفتا از چه میگریی برم   گفت زان گریم که گه مادرم
کردی از محمود دم از صد گونه بیم   گفتی او بد هند سرای تو مقیم
زان همی گریم که چندین گاه من   بودم از محمود بی آگاه من
مادرم کو تا برانداز نظر   پیش شه بیند مرا بر تخت زر
ای دریغا بیخبر بودم بسی   زنده بی محمود چون ماند کسی
سالک جان کرده بر خلوت سبیل   چون خلیلی باز شد پیش خلیل
گفت ای دارای دار الملک جان   خاک راهت قبلهٔ خلق جهان
ای همه گوهرت راستر از هر دو کون   ناستر زانکه دید از هیچ لون
هم سر اصحاب خلوت آمدی
جمله ملکوت چون دیدی عیان   جان نهادی پیش جانان در میان
چون شدی از خویش و از فرزند فرد   لاجرم جبریل را گفتی که برد
پرده از روی جهان برداشتی   بی جهان راز نهان برداشتی
چون جهان بر یکدگر انداختی   حجت از وجهت وجهی ساختی
چون بنودی مرد دیوان پدر   قرب دیدی حق ز قربان پسر
از وجود خویشتن پاک آمدی   تا در آتش جست چالاک آمدی
در جهان معرفت بالغ شدی   از خود و از این و آن فارغ شدی
چون خلیل مطلقی در راه تو   هم ز جانی هم ز تن آگاه تو
چون ندارم من ز جان و تن نشان   از جهت کردی بجان من رهان
آمدم مهمانت با گرما و تیغ   تو نداری هیچ از مهمان دریغ
خواجهٔ خلوت بدو گفت ای پسر   تا نیابی مدتی زیر و زبر
راه ننمایند یکساعت ترا   می نیاید عالمی طاعت ترا
گرچه دولت آنش بی غایتست   طاعت حق کار صاحب دولتست
گر تو باشی در ولی طاعت کنی   ورنه طاعت نیز یکساعت کنی
چون چنین رفتست سنت کار کن   کار کن اندک مکن بسیار کن
چون تو مرد کار باشی روز و شب   زود بگشاید در تو این طلب
گر همی می بایدت درد و فا   حلقهٔ فرزند من زن مصطفا
دست از فتراک او یکدم مدار   گر قبولت کرد هرگز غم مدار

گر قبول او مسلم کرد دست / گشت بی ملکی دو عالم کرد دست
گر بسوی مصطفا داری سفر / برد موسی عمران کی گذر
سالک آمد پیش پیر پیش بین / پیش او برگفت حال از درد دین
بر گفتش هست ابراهیم پاک / بحر خلت عالم تسلیم پاک
هر کرا یکذره خلت دست داد / مردمش صد گونه دولت دست داد
اول خلت محبت آمدست / آخرش تشریف قربت آمدست
از محبت در محبت ره دهند / وز محبت خلتت آنکه دهند
گر محبت ذره پیدا شود / کوه از نیروی او دریا شود

عیسی مریم بمردی برگذشت / دید او را معبدی کرده بدشت
معبدی زیبا و محرابی درو / سبز زاری چشمه آبی درو
گفت هان ای عابد یزدان پرست / در چه کاری کرده ایجاد نشست
گفت عمری برگذشت ای نامدار / تا طاعت میکذارم روزگار
حاجتی دارم درین عمر دراز / بر نمی آرد خدای کارساز
بعد از آن عیسی رسید آنجایگاه / دید آن معبد نهان در خاک راه
خشک بود آن چشمه آبش همه / پاره پاره گشته محرابش همه
گفت الهی روشنم کردان و راست / کو کجا شد وین خرابی از چه خاست
گفت اینک بر سر کوهست او / پای تا سر کوه اندوهست او
رفت عیسی بر سر کوه ای عجب / دید او را زرد روی و خشک لب
در تحیر مانده و افسرده باز / بی ندانستش مسیح از مرده باز
بر تنش هر موی در دردی دگر / هر زمان بر روی او گردی دگر
تن گون در خاک و خون افتاده بود / مردم چشمش در مغاک افتاده بود
کرد عیسی هم سلامش هم خطاب / نه علیک آمد از و و نی جواب
حق تعالی گفت با عیسی بر آن / کان جنانی این چنین شد از بناز
ذره از دوستی میخواست او / چون بدادم از همه برخاست او
از وجود خویش نا پروا بماند / محو گشته بی سر و بی پا بماند
کر زیارت کردمی یکذره من / ذره ذره کشتی این بخوشتن
تا محبت در نگنجد ذره / نیست مرد دوستی هر غره
در محبت تا که غیری ماندست / در درون کعبه دیری ماندست
چون نماند در دل از اغیار نام / پرده از محبوب برخیزد تمام

پادشاهی بود مجنون را بخواند / پیش تخت خویش بر کرسی نشاند
گفت چندین در جهان صاحب کمال / تو چرا گشتی ز لیلی گنگ و لال
پس بتان را خواند از هر سوی او / عرضشان میداد پیش روی او
گفت ای مجنون ببین کین یک نگار / هست نیکوتر ز چون لیلی هزار
لیک مجنون سرفکنده بود و بس / ننگرست از سوی یک بت یک نفس
پادشاهش گفت آخر در نگر / پس ببین چندین نگار سیمبر
تا ز هم بگشاید آخر مشکلت / عشق لیلی سرد گردد بر دلت
از سر دردی زبان مجنون گشاد / از دو چشم خون فشان خون بر گشاد
گفت شاها عشق لیلی سرفراز / در میان جانم استادست باز
بر کرفته برهنه تیغی بدست / میخورد سوگند کای مغرور مست
کر بغیر ما کنی یکدم نظر / خون جان خود بریزی بیخبر

روی یوسف دیدن و برهم بستن / وانگهی سوی دگر ننگریستن
چون بود دیدار یوسف ما حضر / در نیابد هیچ پیوندی دگر
گر تو خواهی بود مرد اهل راز / تا ابد منگر بسوی هیچ باز
زانکه گر جایی نظر خواهی فکند / در کنار خویش سر خواهی فکند

پادشاهی را غلامی خوب بود / گوییا تو با او یعقوب بود
رنگ رویش رشک گلنار را / هر موییش زهر داده مار را
مردم چشمش که مشک اندام بود / چوب خشک از رشک او بادام بود
از دهان او سخن در پیچ پیچ / چون رسیدی تا میانش هیچ هیچ
چون دهانش نقطه موهوم بود / عقل اکر دو گفت نامعلوم بود
آب کوثر پیش لبش تشنه / تیغ حیدر نرکسش را دشنه
عشق کرم او که جان اساختی / عقل را در زهد خشک انداختی
پادشاه از عشق او دلداده بود / کار رش افتاده و بکار افتاده بود
شب چو جامه بر کشیدی پادشاه / آن غلامش جامه پوشیدی بگاه
آتشش آوردی به پیش پای و دست / جامه افکندیش بر جای نشست
عود چالاکش نهادی پیش در / خدمتش کردی بهر دم بیشتر
شب چو بنشستی بتخت و بارگاه / تکیه کردی بر غلام همچو ماه
سوی او هر لحظه می نگریستی / پیش او میمردی و میزیستی
می ندانست او که با او چون کند / این قدر دانست کز دل خون کند
تا چو در خون تن رسد آن نگار / بو که در دلبر دلش گیرد قرار
بامدادی پیش شاه آمد ز بر / دید پیش شه سر آن بی نظیر
سر برید آن غلام همچو ماه / پس جوابی زار کرد آن پادشاه
حال پرسید آن شه عالی مقام / گفت آری بامدادی این غلام
رفت تا آیینه آرد پیش شاه / کرد در وی اندر آیینه نگاه
روی آیینه سیه بود از دمش / کفتمش از خشم و کردم ماتمش
تا دکر بی حرمتی نکند غلام / شاه را حرمت نگه دارد غلام
من چو بودم همدمش در عالمی / ز آینه میخواست خود را همدمی
هر کرا آیینه باشد پادشاه / کفر باشد گر کند در خود نگاه
روی از بهر چه میدیدان غلام / من نبودم آینه او را تمام
گر بخلوت خواهی آمد پیش تو / پیش آی از ذات خود بی خویش تو
تا کرت جبریل آرد دور باش / بر سر آتش تو کوبی دور باش
در وجود خویش منگر ذره / تا بدان ذره نگردد غره
چون وجودی نیست ذات لخویش / از چه میآیی بموجودی به پیش
گر خلیلت پیش آرد پیش آی / ورنه با خود پیش همه با خویش آی

علتی محمود را گشت آشکار / شد ز بیهوشی سه روز و شب ز کار
در سه روز و شب نجنبید او ز جا / عقل زایل تن در افتاده ز پا
وی عجب زانکه که شاه حق شناس / شد ز هوش از هوش رفته بود ایاس
روز چارم چونکه شه هشیار گشت / آن غلام از بیهشی بیدار گشت
چشم چون بگشاد از هم پادشاه / دید ایاز خویش را آنجایگاه
گفت تو کی آمدستی ای غلام / گفت این ساعت زهی عالی مقام
ای گدای صحبت سلطان طلب / تا در آموزی تو بی حاصل ادب

چون خلیفه زاده حق ترا / کی کند اندر گدا طبعی رها
بود بر بالین او حاضر وزیر / گفت ای بخشنده تاج و سریر
شد سه روز و شب که بر بالین شاه / هست هش او چو شاه آگاه
نه ازو یکدم جنبش دیده ایم / نه ازو حرفی سخن بشنیده ایم
وانگهی اکنون که گوید آمدم / من برون زین گنبد سر چون آمدم
شاه گفتش ای غلام بی فروغ / بر سر من از چه میگویی دروغ
گفت هرگز درد و غم نیست راه / لیک چون باشد وجودم غرق شاه
شاه چون بیخود شود بیخود شوم / چون بخود باز آید او من خود شوم
از سر خویشم وجودی خاص نیست / این سخن جز از سر اخلاص نیست
چون وجود من بود از شهریار / کی شود بی او وجودم آشکار
بنده دایم از تو موجود است و بس / خود که باشد بنده محمود است و بس
جهد کن پیش از اجل ای حق پرست / تا ز خلعت ذره آری بدست
گر شود یکدم ز خلعت حاصلت / باز خندد آفتابی در دلت

شیخ سری گفت روزی چرا / باز خواند استاد انبیا
لیک فرد او دوستانش باز تاز / تا ابد ایم بحق خوانند باز
دوستی بود کی در وقت بلا / از خلیل خویش یاد آید ترا
گر ترا نقدست در خلعت مقام / نقد جانت ذکر حق باید مدام

خواجه را طوطی چالاک بود / زهر با سبزیش تریاک بود

مدت یکسال میدادش شکر / تا بنطق آید شکر ریزد مگر
روز و شب در کار او دلبسته بود / ز اشتیاق نطق او دلخسته بود
گرچه میدادش شکرهای تمام / او نگفت از هیچ وجهی یک کلام
عاقبت کاری قوی ناخوش فتاد / در سر آن خواجه را آتش فتاد
چون نگرد آن قفص آتش رسید / نعت آن در طوطی دلکش رسید
گفت هین زنهار خواجه الامان / ورنه در آتش بسوزم این زمان
خواجه گفتش چون چنین کاری فتاد / آمدت از من چنین در وقت یاد
در کشیدی دم شبان روزی تمام / از کجا آوردی اکنون این کلام
چون ز بیم جان خود درماندی / از قصور عجز خویشتم خواندی
از برای خویش پیشم خواندهٔ / دفع آتش را بجو پیشم خواندهٔ
گر نکردی آتشت جان بیقرار / با منت هرگز نبودی هیچ کار
یاد من چون پیوسته یاد آمدت / این چنین وقتی ز من یاد آمدت
چون نکردی یاد من یکبار وای / تن کنون در سوز ده پروانه وای
هر که در آتش جوابم نیست / گر بسوزد همچو طوطی هم نیست
تا نیفتد کار در کار ای پسر / کی نگاه افتادگی یابی خبر
بیست خلعت عین کار افتاد کی / گر خلیلی گر طلب آزاد کی
کار تو زیر و زبر افتادنست / زانکه به بودت بتر افتادنست

گرد آن دیوانه نامردی سوال / گفت هان چون تو ای شوریده حال
گفت بر پهلوی گشتم براه / همچو بیرون آمدم بیگاه و گاه

سال السائل آمد پیش موسی ناصبور / موسم موسی بدید از کوه طور

گفت ای نور دو عالم ذات تو / نه فلک ده یک زن آیات تو
ای بشب گنج الهی یافته / از شبانی پادشاهی یافته
در شبانی کرده گردی بدست / بلکه در یک شب همه کردی بدست
تو چه دانستی که بلجندین رمه / آن همه حاصل کنی با این همه
آن کلیمی آمدی بیرون کلیم / در شبانی پادشه گشتی مقیم
در همه آفاق روزان و شبان / این چنین روزی یک شبان
دو رهت چون در شبانی شد قوی / در شبانی ختم کردی شب روی
چون شنودی انی انا الله گوش تو / هفت دریا خاست از یک جوش تو
آتش حضرت ز راهت دور بود / گر برای حق نه گاهت در ربود
بود تا آتش ز تو صد ساله راه / تو بیک جذبه شدی اینجایگاه
گرد آن آتش جهان و توی فراخ / ای همه سبزیت از سبز شاخ
چون شدی بیخود ز کار اصطناع / گرچه جان تو کلام حق سماع
از تحیر چون این کلام امد بدر / گشت یک یک داوری در کر
صد جهان بر عقل بابستی و هوش / تا شدی انجا که جاوید گوش
آن چنان دولت که جاوید نزاست / خاص سلطانی بر و سلطان نزاست
گر کنی یکدم ز دولت قسم من / در دو عالم با سر آید اسم من
موسی عمرانش گفتای تشنه سوخته / تا نگردی آتش افروخته
جان شنودی تن نفرسایی تمام / ره نیابی سوی جانان والسلام
اول از هستی خود بیزار شو / پس بعشق نیستی در کار شو
گر شوی در نیستی صاحب نظر / در جهان فقر گردی دیده ور
فقر کلی نقد خاص مصطفاست / بی قبول او نیاید فقر راست
چون بدیدم فقر و صاحب همتش / خواستم از حق تعالی امتش
چون تو هستی امت او شاد باش / بندگی او کن و آزاد باش
راه او گیر و هوای او طلب / در رضای حق رضای او طلب
مرده دل مردی تو ور هیبت دور / زنده کن جان از دم صاحب زبور
سالک آمد پیش پیر پاک ذات / شرح دادش کانچه بود از مشکلات
پیر گفتش جان موسی کلیم / عالم عشقست و دریای عظیم
در جهان عشق او دارد سبق / عشق او را میسزد الحق بحق
عشق دولت خانهٔ مرد و جهانست / هر که عاشق نیست داوش در میانست
روی می باید بخون خویش شست / تا بود در عشق مرغ جانت چست
عاشقی در عشق اگر نیکو بود / خویشتن کشتن طریق او بود
هر که با عشق دمسازی فتاد / کمترین خویش جانبازی فتاد

میرزادی بود پس خورشید چهر / از قدم تا فرق چون خورشید و مهر

مشک موی تنگ چشمی دلبری / مرد و لعلش شیر و شهد و شکری
چون بترکی گفتنش را آمدی / در دندانش شکر خا آمدی
هر زمان عمدا نبس کردی نگاه / وانگکی پیچ در زلف سیاه
هر که زلف او بپیچ افکنده دید / خویش را در پیش زلفش بنده دید
بامدادی کو برون می آمدی / از لب او بوی خون می آمدی
با کمان و تیر آن عالم فروز / بر گرفتی راه صحرا روز بروز
چون گز استادی و تیر انداختی / عالمی اندر سفر انداختی
چون نهادی تیر و کش در کمان / خلق سر گردان شدندی هر زمان

مرکزی کز ناوک مژگان خاست   ابروی همچون کمانش کرد راست
جمله می‌مردند چون راهی نبود   هیچکس را زهره آهی نبود

عاشقیش افتاد آتش بار بود   بیقراری بیدلی خونخوار بود
جان او میسوخت دل خود رفته بود   زانکه پیش از جان دلش آشفته بود

گفت تا جانست با دمساز خویش   کی توانم گفت هرگز راز خویش
چون بیک جو می‌نسنجد عالمش   کی بود از عالمی یکجو غمش

می‌نبودی صبر بی آن دردناک   کرد از شوق رخش عزم هلاک
موضعی کان میرزاد آنجا نگاه   تیر می‌انداخت میر روزی پگاه

بود از بهر هدف یک کوه خاک   شد نهان در خاک عاشق دردناک
خویش را در خاک پنهان کرد سخت   سر گرانبشت و دست از جان بشست

چون دگر روز آمد آن سرباز باز   خاک کرد از تیر آن خونخوار باز
آنچنان تیرش بزد بر سینه سخت   کز شکرریز تیر او شد لخت لخت

عاشقش از خاک بیرون کرد سر   جمله آن خاک در خون کرد تر
میرزاده کان بدید از دور جای   باز می‌نشناخت از غم سر ز پای

سوی عاشق رفت و گفت ای شوخ مرد   این چرا کردی و این هرگز که کرد
مرد عاشق چون شنود آواز او   پس بدید آن نیکویی و ناز او

همچو باران گره بر روی او فتاد   آتشی کو بی که دردی او فتاد
گفت از آن این کار کردم من یقین   تا توانم گوی چرا کردی چنین

تیر چون از شست تو آمد برون   کو برین از سینه من جوی خون
هر چه از دست تو آید خویش بود   گر همه دریای پر آتش بود

بود با زلف توام رازی نهان   هیچ محرم می‌ندیدم در جهان
دور دیدم زلف چون زنجیر تو   باز گفتم راز خود با تیر تو

من چه سگ باشم ترا ناسازگار   نام اینی تو باشد رازدار
کاشکی من صاحب صد جانمی   تا همه بر تیر تو افشانمی

نیم جانی بود از عالم مرا   از هزاران دم به بستانیدم مرا
کی کنم از نیم جانی یاد من   گر هزاران جان شدم آزاد من

گر بجان آمد مرا در عشق کار   پیش جانان خوش دهم جان زار
چون مرا در حقیقت درستیست   پیش روی یار مردن بهتریست

چون بگفت این راز آنکه جان بداد   جان گران بخرید بود ارزان بداد
گر تو بر جان لرزی و بی تو مدام   خود بیک ارزن نمی‌ارزی تمام

که تو بر جان لرزی و که بر تنی   چند لرزی چون نیرزی ای دنی
تا یکی همچون زنان بردگی   مرد عاشق باش بی افسردگی

زندگانی این چنین کی کنی   جانفشانی این چنین کی کنی

نوح منصور آن شهنشاه جهان   یک پسر داشت ای عجب ماه جهان
یوسفی کز نوح یعقوبش بود   پیش از اندازه بسی خوبیش بود

رخش حسن او چو کرد انگیخته   از نفسها باد سرد انگیخته
چون شکر شیرین جمال فرخی   از حیا چون پسته شکر پاسخی

زلف او در سرفکندن کاملی   سر در افکنده بهر مویش دلی
چنبر زلفش رسن انداخته   حلقه در حلقه شکن انداخته

صد هزاران تاب در وی پیش بود   آن آن بت آفتاب خویش بود
برده از رویش چو فتح الباب کرد   مهر و مه را روی او در تاب کرد

تخته پیشانیش از سیم بود   جمله را تابوت آنجا هم بود
زلف او چون کافری هندوست داشت   تخته سیمین از آن پر بت داشت

قوس او آن باغ همچون پر زاغ   هر نفس صد جان صید او بداغ
تیر چشمش تنگ چشمی کرده داشت   عقل را در شک و تیر آورده داشت

خال او بر روی او در حال بود   عقل و جان سر بر خط آن خال بود
از دهانش خود سخن گفتن خطاست   زانکه آنجا تنگنا در تنگناست

بسدش مخدوم دایم آمده   لعل او یاقوت خادم آمده
رسته دندان او بر بسته بود   در همه بازار حسن آن رسته بود

گر بخندیدی دمی آن سیمبر   در زمان از سنگ رستی نیشکر
از زنخدانش سخن حیرانیست   زانکه آنجا گوی سرگردانیست

برده گوی حسن رویش تا ماه   گوی او بر ماه و بس در گوی چاه
در میان گوی او چاه آمده   وی عجب از چاه بر ماه آمده

از خط او هیچ نقصانی نبود   ماه را از عقده تاوانی نبود
لیک کرد لوح آن سیمین ملیح   خط بود یعنی بیاض آمد صحیح

گرچه عقلم شرح او نیکو دهد   لیک او باید که شرح او دهد
آنچنان رویی که آن او بود   شرح آن هم از زبان او بود

گشته مردی از سپاه شهریار   عاشق او عاشقی بس بیقرار
بی رخش آن بس که خون بگریستی   همچو لاله غرقه در خون زیستی

بی لبش از بس که ماتم داشتی   گویا صد مرده مردم داشتی
بی خطش از بس که در خون آمدی   از شفق گویی که بیرون آمدی

در غمش از بس که سرگردان شدی   گویا یک گوی صد چوگان شدی
هر زمان یک درد از صد بیش کشت   خویش را میکشت تا بخویش کشت

شاه را از عشق او آمد خبر   بار او آنجا و افکند سر
گفت باید فردا بپگاه   در فلان صحرا بود عرض سپاه

پس پسر را گفت شاه نامور   جامه زیبا و پوش ای پسر
شانه کن مرغول زلفت از گلاب   گرد بفشان از رخ چون آفتاب

اندک آرایش مکن بسیار کن   هر چه بتوانی همه بر کار کن
مرکبی رهوار زیبا بر نشین   عرض خواهد بود فردا بر نشین

روز دیگر سوی صحرا رفت شاه   عرض میداد از همه سوی سپاه
شاه با شهزاده و صاحب خبر   هر سه میکردند از بالا نظر

شاه با صاحب خبر گفت آن زمان   کان جوان عاشق آید در میان
دست بر زانوی من زن آن نفس   تا بدانم کیست آن هیچکس

چون زمانی بود هم پهلوی او   دست زد آهسته در پهلوی او
کرد شه آن جایگه حالی نگاه   دید برنایی چو سروی زیر ماه

کرده مه خطی سیاه آورده بود   سرو سیمین جانی براه آورده بود
هم قبای سخت نیکو در برش   هم کلاه شعشعه زر بر سرش

هم سلاح حسن جیب و هم او جیب بود   گویا از عشق بیرون رسته بود
چون فرو آمد میان عرضگاه   در پسر میکرد دزدیده نگاه

شه پسر را گفت از اسب آی زین   باز کن بند قبا زود ای لبی
در میان این سپاه ای نیکبخت   در برش گیر و بسی بفشار سخت

روی بر رویش بنه بی هیچ نفس   همچنان می‌باش تا گویم که بس
آن پسر حالی بجای آورد باز   میشد و بند قبا میکرد باز

ای عجب هر بند کو بر میگشاد
صد گره بر جان عاشق میفتاد

شد برهنه تا بغایت کردنش
دست چنبر کرد گرم کردنش

بعد از آنش آورد در زیر قبا
محکمش میداشت از بیم فنا

تا بری یی همچنان میداشتش
از بر خود هیچ می نگذاشتش

که نهادی روی خود بر روی او
گاه بستی موی خود در موی او

وی عجب در پیش و پس چندان سپاه
خیره میکردند در هر دو نگاه

تا که آواز آمدش از شهریار
کای گرامی دست اکنون زو بدار

چون بسر کرد از بر خویشش رها
بر زمین افتاد و جان شد زو جدا

چون جدا میگشت جانان از برش
رفت با جانان بهم جان از برش

زان قبا شد آمدش با جان خویش
کو قبا پوشید با جانان خویش

جان با جانان بهم در یک قبا
چون تواند گشت از و یکدم جدا

لاجرم جانان چو قصد راه کرد
پیش از و جان عزم منزلگاه کرد

بر سر منزلی بود آن شاه
هم پدر هم مادرش آنجایگاه

شه جواز او گفت تا بستند پاک
پس در آن مسجد نهادندش بخاک

سالها پرسید از آن زیر و زبر
گفت دعوی کرد عشق این پسر

خواستم تا باخبر گردم ز راز
کان حقیقت بود اصلا یا مجاز

چون حقیقت بود مرد کار بود
لاجرم از عشق برخوردار بود

گفت چون برنای عاشق شد هلاک
اندر آن مسجد چرا کردی بخاک

شاه گفتش هر که بر درگاه ما
کشته شد در دوستی راه ما

هم ز ما شد تا یکی از ما بود
گر چنین عاشق شود زیبا بود

هر که او در عشق آتش بار نیست
ذره با سر عشقش کار نیست

آتش از گرمی عاشق مرده شد
پس ز خجلت همچو یخ افسرده شد

گشت مجنون در بیابانی مقیم
بود آنگاهی ز مستانی عظیم

آتشی بر کرده بود آن بیخبر
گرم میشد دل ز آتش گرم تر

از بر لیلی کسی آمد فراز
گفت ای از یار خود افتاده باز

چه خبر داری ز لیلی باز گو
من نیم بیگانه با من راز گو

گفت این دارم خبر کان سیمبر
هست از جان کندن من بیخبر

این بگفت و دست را انگر گرفت
تا که انگر جمله خاکستر گرفت

گفت چون یعقوب بر عزم سفر
رفت از کنعان برون پیش پسر

مصریان بی پا و سر برخاستند
پای تا سر مصر را آراستند

چون زلیخا را خبر آمد ازین
زیبا اما بسر آمد از زمین

زمزمه در سر گرفت آن بیقرار
در میان خار ره بنشست خوار

یوسف صدیق را در ره گذر
اوفتاد آخر بر آن بیدل نظر

تازیانه بود در اسپش بدست
برد حالی سوی آن مجنون مست

بر کشید از دل دمی آن سوخته
تازیانه گشت از آن افروخته

ای عجب چون گشت از آن آتش بلند
تازیانه یوسف از دست او فکند

تا زلیخا گفت کای پاکیزه دین
نیست در خورد جوانمردیت این

آتشی گر جان من آمد براه
تو بدست اندر نمیداری نگاه

سالها این آتشم بر بود جان
کو ترا در دست باش این یکزمان

لیک از عشق تو از جانم دمند
یکنفس در دست نتوانی کشید

تو سر مردان دینی من زنی
این وفاداری بود با چون منی

شرح دادن حال عاشق چون توان
از عبارت برتر است و از بیان

گر زبان گردد دو گیتی سالها
هم نیارد داد شرح حالها

یکشبی محمود شاه حق شناس
خواست می تا مست شد حالی ایاس

داد چندانش پیاپی شاه جام
کرد و عالم بیخبر شد آن غلام

عاقبت چون پاره شب در گذشت
وان غلام افتاد بیخود گشت مست

شاه خالی کرد حالی جایگاه
تا ایاس آنجا بماند و پادشاه

ساعتی بنشست شاه حق شناس
و اشک می افشاند بر روی ایاس

جامه چون از اشک خود در خون کشید
موزه او عاقبت بیرون کشید

طشت آورد و گلاب آن نیک نام
شست اندر طشت در پای غلام

گرچه بسیاری گلابش پیش بود
صدره اشکش از گلابش بیش بود

چون بدامن خشک کردی پای او
تر شدی از چشم خون پالای او

روی آخر بر کف پایش نهاد
پس ز دست عشق در پایش فتاد

تا برون از پای او سر بر نداشت
پای او از دیده تر بر نداشت

میگریست از آتش سودای او
بوسه میزد هر نفس بر پای او

شمع با شه نیز خوش خوش میگریست
همچو شه جانی پر آتش میگریست

شاهد و شب بود و شاه و شمع بود
هرچه می بایست آنجا جمع بود

وی عجب شه در جهان عشق تمام
روی می مالید در پای غلام

عشق چون بیجای چنین روزی کند
شیر را دندان کنان موری کند

گر نبودی این چنین شب هر کرت
می ندانم جز گدای عاجزت

قدر این شب عاشقان دانند و بس
ذوق سیمرغی کجا داند مگس

عاقبت چون گشت هشیار آن غلام
کشته بد بی هوش شاه نیکنام

چون نگه کرد آن غلام از سوی او
دید پای خویشتن بر روی او

پای از روی شهنشه بر نداشت
زانکه او در خویش موی سر نداشت

همچنان می بود تا شاه بلند
گشت از مدهوشی خود هوشمند

چون بهوش آمد شه عالی مقام
گفت چه بی حرمتیست این ای غلام

گفت این بی حرمتی در کل حال
هست شاه هفت کشور را کمال

زانکه شاهی بندگی می بایدت
سرکشی انگند کی میبایدت

داشتی از پادشاهی بندگی
آمدی اندر لباس بندگی

از خداوندی دلت بگرفته بود
لاجرم بر بندگی آشفته بود

چون همه بودی همه میخواستی
شاه بودی بندگی را خواستی

بنده را کردی بر بیخود تمام
تا شبی در بندگی کردی قیام

خیز کز تو بندگی زیبنده نیست
من همه بنده که سلطان بنده نیست

بندگی چون نیست بر بالای تو
خیز با سر شو که نیست این جای تو

سر نشینی بود بس شه را مدام
پای بوسیدن رها کن با غلام

این بگفت و گفت شاها هر نفس
بر دل خود می نهی تو بوسه و بس

چون دلت این خواست تو دانی و دل
من کیم تا در میان گردم خجل

بند بندم جمله در فرمان تست
بوسه بر هر جا که دادی آن تست

سالک جان بر لب دلبر نیاز
گفت با داود باد

کی بداودی جهان معرفت
از ودود دت و دتی هیچ صفت

جمع شد سر محبت صد جهان
نام او داود آمد در زمان

دی کرد و نه عرض زیارت بود
بود در جانت جهانی راز و نور
از خوش آواز بت بلجان ساخته
آتشی کاهن تواند نرم کرد
راه کم کردم مرا آگاه کن
گفت او دش که یک کار ملوک
گر بهان درگاه باری بایدت
در ره او با ناگر هستیت هست
چون کند شی در حقیقت زاحد
چون تو کشتی بر در او معتکف
سالک آمد پیش پیر لعز و ن
در مودت درد دایم خاص اوست
خواند او ده هم بر شصت سال
باز ده رفتن باندی چون خموش
گرچه خوش آوازیش بسیار بود
عاقبت چون ضرب تیغ خور داز قدر
چون شد آواز خوش و درد و نالک
لاجرم اکنون که کارت او فتاد
بود آواز خوشت زین پیشتر
ما نه آدم درد دین میخواستیم
نه کنه نیکی و بوی اختیار

ذره‌ای نور انوار الذات بود
آن همه حق شرح ذات ذره بود
خلق از خلق تو جان درباخته
مرده و عالم را تو انداز کرم کرد
ذره زان آتشم همراه کن
راه ناید در ره حق بی سلوک
عزم راهی ضد کاری بایدت
دامن او گیر اگر دستیت هست
احمد آید مرجع تو تا ابد
مختلف بینی تو حالت مصحف
باز گفتش حال خود از درد و سوز

بود عشقت از جهان تدریج ناز
لاجرم آن راز ها غمگسار
ای دل پاک تو دریای علوم
آن چه آتش بود کامد آشکار
تا میان هیچ هیچ جهان
پادشاهانی که در دین آمدند
گر با خلاصی فتوایی بر راه
گر گدای او شوی شاهت کند
راه دور است سوی او باید شدن
مرده دل انجا مرو پای درست
پیر گفتش جان داود نبی

بر سر خلقان ز بود ذوالجلال
بر کهای شاخ کشتی جمله گوش
لیک از ما هم بنوذ از کار بود
شد دل و جانش همه زیر و زبر
ای عجب شد حلی هزار انجا هلاک
آتشی در روز کارت او فتاد
نوحه ماتم دگر باشد دگر
تا جهانی را بنوا آراستیم
مرد را با رنگ و بوی چه کار

ای عجب و انجون برداشتی
آب فارغ از دوین آمدی
لاجرم پاک آدمی نکر بستی
نوحه خود را بصحرا شد برون
پیش ازین کس را نی شد دیده تر
نوحه تو چون برفت از درگاه
هرچه از دردی سوی ما آید آن
او چو مرد درد آمد در سرشت
لاجرم چون اهبطوش امد خطاب

بود هم جانت راز دان وقت باز
جمله در آوازت آمد آشکار
از آتش عشقت بگشت آهن چو موم
تا نه بانگش گشت بی اجل هزار
راه یابم سوی آن گنج نهان
جمله درگاه را بی این آمدند
مصطفا راحت دهند تا پیشگاه
ورنه آگاه آگاهت کند
معتکف در کوی او باید شدن
زندگی حاصل کن از عیسی نخست
هست دریای مودت مذهبی
موم گشته آهن از اخلاص اوست
عقل را بر جای خود بگذاشتی
مرغ معزول از بر بدن آمدی
میشنیدی خلق و خوش میزیستی
شد روان از نوحه خود جوی خون
این زمان بنگر که چون شد کار
بر سر تو جان فشانم صد هزار
خلق را گشتن بصحرا آید آن
پاک شد از ننگ و از بوی بهشت
پای تا سر درد آمد از اضطراب

هرکرا دل در مودت زنده شد
گفت محمود آن خدیو کامگار
پس ایاس پاک دل را آن زمان
گفت آن یک من کمانکش آمدم
گفت آن یک من بردم صد مصاف
گفت ای سایل هنر دارم یکی
شه بخواند او را و گفتش ای غلام
هفت کشور زیر فرمانم کنی
در زمین و آسمان خاص و عام
بود جامی لعل در دست ایاس
شور در خیل سپاه افتاد ازو
تو چنین بشکستی آخر شرم دار
آن یکی گفت این جهان افروز جام
تو بسوی جام سکردی نگاه
بنده او باش تا باشی کسی
بود آن دیوانه از عشق مست
سائلی گفتش که هین برگوی حال
گرچه چون سگ نیستم سوی تو هم
بود اندر خدمت سلطان کسی
خواندش یک روز شاه حق شناس
گفت چون حاضر شوی در بارگاه

در خصوصیت خداوند شد

در سپاس جمله بنده را یگان
گفت آن در تیراندازی آمدم
گفت این یک بشکنم من کوه قاف
گز دو عالم بهتر از هر پیشکی
چه هنر داری بگو با من تمام
بر همه آفاق سلطانم کنی

قیمت او برتر از حد و قیاس
کان همه کس را کناه افتاد ازو
عزتش بردی و بشکستش خوار
از چه بشکستی چنین خوار ای غلام
لیک من از جان بسوی قول شاه

کرده بر بالای خاکستر نشست
گفت در خون گشته ام هفتاد سال
خویش دارم چون همه سگ کوی تو هم

گفت کردی خدمتم بی قیاس
هم امیر و هم وزیر و هم امام

سر به سجده از ادب تا زنده بود

آن غلامان میشدند آن روز پیش
گفت آن یک کرده‌ام گردان راست
گفت روزی از سر طعنه مکر
بود جاسوسی مگر بشنود راز
گفت اگر تاج خودم برسر نهی
من نیفتم در غلط تا زنده ام

شاه گفتش بر زمین زن پیش خویش
هر کسش میگفت ای شوریده رای
شاه از آن حرکت تبسم می نمود
گفت فرمان برین این شه مرا
بنده آن بهتر که بر فرمان رود

سر نهانی بار میخندید خوش
تا مرا بر روی خاکستر نشاند
یک اضافت کرا وحاصل کنی

جون تو حاجتمندی من پادشاه
هم بگیرد شاه کرد آید سپاه

لاجرم پیوسته سر افکنده بود
هیچ پیدا نه بر خود پرده هزار
عرضه میداد خصلتهای خویش
گفت آن یک خنجر بران مراست
کای ایاس اینجا چه داری از هنر
رفت و گفت آن راز با محمود باز
جایگه سازی مرا تخت شهی
زانکه میدانم که دایم بنده ام
نیست از فرمان تو بیرون قدم
بر زمین زد تا که شد صد پاره بیش
قیمت این کس نداند جز خدای
خویش را فارغ همی دم می نمود
برتر از ماهی بود نامه مرا
جام چه بود چون سخن در جان رود
ورنه سگ او باشی و باشد بسی
استخوانی باز میراند بخویش
چون سگم با استخوانی بر نشاند
جان خود را تا ابد کامل کنی
کرده بود او خدمت سلطان بسی
هرچه میخواهی ازین حضرت بخواه
هم جهانی خلق پیش آید ز راه

بر سر آن جمله خلق بیشمار
تا بدین حضرت بدانندم همه
گر چه زیر پای کردی پست او
عاشقی میرفت سوی بحر مکر
در زمان معشوق آن میدید تند
پس بگردن در فکند آن را بناز
در همه عالم بدین گیرم قرار
گر از و راهی بود سوی تو باز
موسی عمران همی شد سوی طور
گفت ای موسی بگو تا کردگار
گفت یا حق گوی کیس بی مغز و پوست
بد برهنه پا و سر گستاخ وار
جان من از غصه بر لب آمدست
چون سخن دیوانه را نیکو بود
قصهٔ آن عابد و عاشق بگفت
مرد و را مقصود اینجا حاصلست
قصهٔ دیوانه پنهان کرده
چون گشایم من در ان پیغام لب
کو خدا را گو بدیشان ای بقراد
قصهٔ دیوانگان آزاد کیست
عشق لقمان سرخسی در گرد

پیش خویشم آر و بر کویشم آر
راز دار شاه خوانندم همه

شد بر معشوق بر عزم سفر
نیم خشتی سخت بر عاشق فکند
می نگرد از خویشتن یک لحظه باز
کاین ز معشوق آید یا ز کار
تو ازین دولت توانی کرد ناز

کالبد نو گشته شد رحمت بیاد
دوستدار تست تو دار اینش دوست
گفت این ساعت بگو تا کردگار
روز شادی مرا شب آمدست
هیچ موسی را جواب او نبود
حق جواب مرد و زن لایق بگفت
هر چه میخواهند از ما حاصلست
تو درین پیغام تا وان کرده
زانکه هست اینجایگه نز ادب
گر بگوید تو بترک کردگار
جمله گستاخی کار افتاد کیست

یک سخن با من بگو چه گر جداست
هر چه زان حضرتم رسد چه بد چه نیک

گفت اینک کار را افتاده ام
همچو در تیش از زمین بر داشت مرد
مرکب سینی که این چیست ای عزیز
هر کرا بویی رسد از سوی او
گر تر آن راه کرد آشکار

بعد از ان چون شد از ایجاد وزن
عاقبت موسی چو شد زاینجایگاه
چند سر گردانم داری پیش ازین
من بترک تو بگفتم ای عزیز
چون بطور آمد کلیم کارساز
گفت آن عابد برای رحمتست
کرد موسی سجده و گردید باز
گفت یا رب آن سخن بنهفته به
چون بدو گفتا جوابش باز ده
من بترک تو نخواهم گفت هیچ
لنجه فارغ می بگوید بی دلی

گر همه دشنام باشد هم رواست
بد نباشد این بشنوان گفت لیک
یاد کاری باشدت از دست او
هر چه فرمایی بجان استاده ام
بوسه بر داد و در و سوراخ کرد
گفت زین بیشم چه خواهد بود بین
مرد و عالم چیست خاک کوی او
هر چه گویی آن بود از چین کار
زاهدی را دید در ره غرق نور
عاشقی را دید از و مخمور تر
دید دیوانه دلی را پیش شاه
من ندارم بر لب خوابی پیش ازین
تو بترک من توانی کرد نیز
گفت و بشنود او چو سیکر دید باز
مرد عاشق را محبت قسمتست
حق تعالی گفت دیگر گفت راز
گر چه میدانی تو آن ناگفته به
سوی او از سوی او آوازه
خواه سر پیچ از من و خواهی مپیچ
کی تواند گفت مرکز طالقی
سوی صحرا بردش و در سور کرد

شد چو طفلی خورد بر چوبی سوار
با دلی پر شور شد بیخبران
جامه و رویش همه در خون گرفت
سوی شهر آمد بجوش غرقه شده
گفت توبه آمدی یا او بحرب
غرقهٔ خونی همی نگر بهر پس
سالک آمد مرده درمان طلب
گفت ای روح مجرد ذات حق
پر تو خورشید عکس جان تست
چون دم رحمان مسلم آمدت
صبغة الله را بخود در داده
عالم جانی تو جانی ده مرا
آمدم تا بندهٔ خاصم کنی
گفت از هستی طهارت بایدت
زانکه گر یک ذره هستی در رهست
تا ز نور جان او سلطان شوی
بر در او رو بشارت این بست
هر گفتنش هست عیسی بالحق
زمرها از قدر خود تر باک دیده
آن سگ مرده براه افتاده بود
همرهی را گفت این سگ آن او

گرد چوبی نیز در دست استوار
عاقبت ترکیش گرفت آن زمان
بعد از ان رفت او بهامون گرفت
خلق گرد آکرد او حلقه شده
گفت هم روی زمین هم جامه ضرب
جامه و رویم ببین دیگر بهر پس

زندگی در زندگی آیات تو
آب حیوان دست شوی آن تست
مهر هم بر صبح همدم آمدت
زانکه ابرص را تو اکمه داده
گر سگی ام استخوانی ده مرا
زنده یکدم اخلاصم کنی
وز خرابی صد عمارت بایدت
در حقیقت بت پرستی در رهست
تا ابد شایستهٔ عرفان شوی
خاک او کشتی طهارت این بست
در کرم در لطف دریای حق

مرد دندانش بهم بگشاده بود
آن سپیدی بین که در دندان اوست

گفت خواهم شد بجنگ امروز من
زود آن چوب از دستش بکرد
عاقبت بر خاست لقمان شرمسار
سایلی گفتش که جنگت چون برفت
چون من اندر جنگ بودم مرد مرد
می نیارستم بجوید این کار کرد

تا ابد فتح و فتوح مطلقی
ای ورای جسم و جوهر جای تو
صبغة الله از درون می آوری
از چه رنگت راز کویی بایدم
می ببوزم تا زهی زندگی
عیسی مریم دمی بر کار کرد
پاک کرد از هستی ذات و صفات
گر ز ذات خود فنا باید ترا
من که او را یک بحشر آمدم
سالک آمد پیش پیر کاینات
مرد پاک از زهر آن دین بود

کند ناخوش الحق از وی می دمید
نه بدی نه زشت گویی دید او

بو که یکباری شوم پیروز من
پس بزخم چوب در پیشش کرد
جامه و رویش ز خون چون لاله زار
گفت بد یا نیک باری خون برفت
زین چنین گلگونه رویم سرخ کرد
آمد و تن کیم با خود یار کرد
پیش روح الله آمد جان طلب
از قدم تا فرق روح مطلقی
در طهارت نیست کس بالای تو
وز خم وحدت برون می آوری
بر نخواهم گشت بوی بایدم
چون تو داری زندگی و بندگی
مست ره را از دمی هشیار کرد
تا بیابی هم طهارت هم نجات
نور جان مصطفا باید ترا
در بشارت هم مقصر آمدم
قصه بر گفت تا سر حیات
پاکی جان تو جان دین بود
هر چه دید از پاکی خود پاک دید
عیسی مریم چو پیش او رسید
زان همه زشتی نکویی دید او

بالش بینی بپشه کن کرهنده
هم نکویی هم نکوکاری کزین
نعمت او میخوری در سال و ماه
بار نعمتی شب روی فرزانه
یار از وی سیذ کاخر حال چیست
بر فراموشی نهاذم درد هان
کاملان در رها متو خون خورده اند
بندگی و جاه باید جنس بین
جون حسن شو هم بعلم و هم بکار
نیست کر تو جون ربیع آیی بدیع
کر جو معروف از خذا واقف شوی
کر جو نوری بایذت در دل جراغ
کر ترا جون فتح می باید تمام
کر تو در دین جون سری خواهی بهی
ور عطا دانی تو کسب و جرا
مرکه او مالک بوذ دینار را
جون بدانی هیچ نادانی مکن
ذره کر شفقت جان دهند
کشت هذا یک کبوتر نازنین
رزق من اوست از بهشت پنهان سیاد
کفت این یک را امانم حاصلست

بالش بین کرهنده بیند
مهربانی و وفاداری کزین

شذ بدزدی نیم شب در خانه
نیست کس هذا بر هزیت ز حیت
جون بخوردم یادم امد بعد از ان
بندگی و حق کزاری کرده اند
تا سوی در مصر جون یوسف عزیز
تا حسن آیی تو نیز اندر شمار
جون حریف نفس وقت اینک بدیع
زود هم معروف و هم عارف شوی
طالع نوری بروی کن از دماغ
کار کن تا فتح بینی والسلم
این سری را ترک کن جون یا سری
بس ابو الفضلی تو وابن عطا
مالک دینار بنوذ کار را
نا توانی هیچ بتوانی مکن

رفت موسی با سمی در آستین
لطف کن روزی بمن باز من کنار
وان دکر یک کرسنه این مشکلست

جمله را یک رنگ و یک معنا ببین
کر خذا را می شناسی بنده باش

نا کهی آن یار خوذ را کفت زود
کفت هیکردم مطلب تا هیچ هست
کاخر این خورده شد نان و نمک
لاجرم در بندگی سلطان شدند
کر جو جعفر آمذی صادق باش
لعب کم کن جند بازی لعب را
اعجمی شو جون حبیب از غیر دور
کر جو ابرهیم ادهم بایذت
کر جو طاوس یمانی بایذت
کر تو خوذ را سهل خواهی اهل باش
کر ترا همجون شه کرمانست شوق
ور کمال وصف نوری بایذت
جون یمانی و یمانی این همه
لطف و شفقت مهربانی پیش کیر

از پس او زی در آمذ سر فراز
کفت حیران موسی عمران از من
زینهاری پیش دشمن جون کنم

مار مهره بین نه مهره مار بین
حق کذار نعمت دارنده باش
حق این نعمت نمیداری نکاه
پای بیرون نه ازین خانه جو دود
بار نامذ مکر آمذ بدست
کر بذ اندیشی شوی رد فلک
بهتر خلق جهان ایشان شدند
ور جو معشوق آمذی عاشق بباش
تا جو کعب آیی تو کار صعب را
تا حبیبت نام آیذ از عیوب
اشهب تقوی مسلم بایذت
پر طاوس معانی بایذت
دین جو سهل افتاذ همجون سهل باش
پس شه کرمان شوی و نیم دو
اندریا باریک دوری بایذت
کر همی دانی بدانی این همه
راه از پس صالح خویش کیر
پایکاه آل عمرانت دهند
کفت ای موسی بمن ده صید باز
می توان شذ ای عجب حیران از من
هست دشمن کرسنه من جون کنم

کفت اکنون هیچ دیکر نایذت
کر لکی خواستاری بی مهمان خویش
کفت ما هر دو فرشته بوذه ایم
شفقت تو و امانت داشتن
عفو آمذ مذهبش تا بوذ او
در مصافی پادشاه خوش شناس
کفت جون داذت خذای داذکر
آن زنی اندر زنا افتاده بوذ
از پشیمان که بوذ آن ستمند
سر بکرداند پیغمبر ز راه
قصه بر کفت و بسی بکریست زار
تا بشوی سر برد از پی شکم
آن بلا و رنج یکجندی کشید
مصطفا کفتا برو با صبر ساز
رفت آن زن با بلا دمساز شد
جند سوزم بیش ازین تا بم نماند
نیست کن تا هفت سال انجاکاه
بوذ شخصی در پی آن کار شد
جون کسی شذ طفل با ذر فنکار
عاقبت کردند زن را سنکسار
کفت غوغا ملک بکرفت راه

کوششت با این کبوتر بایذت
تا ببرد یار از ران خویش
تا ابذ از خفت و خورد آسوده ایم
رحمت تو در دیانت داشتن

یافت از خیل اسیران بی قیاس
انجه بوذت دوستر یعنی ظفر

خویشتن میکشت و در خون میکشید
در بر او رفت و کفت انجا کاه
ور نبی درخواست خوذ را سنکسار
زانکه فرزندی تواند بوذ هم
تا که از وی کشت فرزندی پدید
تا کنی این طفل را از شیر باز
تا که آن کودک ز شیرش باز شد
ز آتش دل بر جکر آبم نماند
تا ز آب و آتشش دارد نکاه
طفل را بر داشت و بذر فتار شد
شد بشرع آن لحظه واجب سنکسار
تا کرفت آن ثابت صادق قرار
کام می نتوان نهاذ انجا کاه

باز کفتا کوششی کر بایذم
باز جون کشتای عجب وا تف ز باز
لیک ما را حق فرستاذ این زمان
مر کرا جشنی بشفقت باز شد

با وزیر خویشتن ای وزیر
انجه حق آن دوستر دارد مدام

عاقبت شذ سوی پیغمبر همی
از دکر سو سر بکرداند باز
مصطفا کفتش که ای شوریده جان
رفت آن زن بیخان میسوخت زار
پیش سید برد طفل خویش را
زانکه کر شیر در شکر بوذ
باز برد آن طفل را انجاکاه
مصطفی کفتش که وقت کار نیست
هم تو او لیستر جو او بیکس بوذ
مصطفی را سخت نا خوش آن
مصطفا فرموذ تا مردم بسی
از پس تابوت آن زن رهنما
کس نکرد این تو به اندر روزکار

راضیم به آن کبوتر باشدم
شذ فرشته صورت و کم کشت باز
تا کنند معلوم اهل آسمان
در جوار قرب صاحب راز شد
بی کرم یکدم نبی آسوده او
جیست رای تو درین مشتی اسیر
تو بکن آن نیز یعنی عفو عام
وز ندامت تن بخون در داده بوذ
شرمناک از غصه و خون خور همی
از دکر سو آمذش آن زن فراز
نیست وقت سنکسارت این زمان
تا شذ آبستن بحکم کردکار
کفت بر هان این زن دلریش را
از همه شیر بولای تو بوذ
کفت بر کیر این زن را ز راه
طفل را در جمع بذ رفتار نیست
هفت سالش جون بداری بس بوذ
زانکه کاری بس مشوش آن
بر کرفت از راه سنکی هر کسی
کام می زد بر سر انکشت پا
بوذ این زن در حقیقت مرد کار

عاقبت جون کرد پیغامبر نماز
کفت حق کفتا ندانستی مکر
جون محمد شد امین روزکار
سوی او ده بار کفتی وانکهی
جبرئیل انکاه بفرستادمی
کافری پیش خلیل آمد فراز
این سخن کافر جو بشنید از خلیل
او که جندین وقت نان می دادت
جون
یا رب این انعام و بخشایش نکر
زانکه این دریا جو در جوش آمدست
کفته ذوالنون است کان دانای راز
بر حواشی بساطش آن کناه
قطره جند از کنه کر شد بدید
شد جوانی را حج اسلام فوت
بود سفیان حاضر انجا غم زده
آن جوان کفتا خریدم او فروخت
از تجارت سود بسیار آمدت
کعبه اکنون خاک پای خاک تست
سالک آمد موج زن جان از وفا
کفت ای سلطان دار الملک من

دفن کرد آن کشته را کشت باز — مرتضا آن بد بد آن شب بخواب
کانبیا را زان فرستادم بدر — تا شریعت را اساس ایشان نهند
ترک نتوانست کردن سنک را — ای ز بی سنکی خود کشته بسنک
سوی ما کو بیع ندانستی رهی — کر نهان یکبار با ما کشته

کفت نانی ده بدین صاحب نیاز — کفت اکر مومن شوی وایی یار
در کذشت و حالی آمد جبرئیل — کفت حق میکوید این کافر مدام
از خداوند جهان می یافتست — این زمان کو از بدرت نان خواست
با خلیل خویش در جود یار — جون تو فارغ از بخیلی آمدی
علش آرایش بر الایش نکر — با جنین فضلی ترا در پیشکاه

جون کند از بهر بساط محو بار — کر کناه اولین و آخرین
محو کرد جمله بر یک جایکاه — کر شود خورشید نور افشان دمی
در جان دریا کجا آید پدید — نه همه انجا که طاعت خزند

آن جوان کفت ای امام غم زده — جاریج دارم بدین درکاه من
آن نکو بخرید وین نیکو فروخت — دید آن شب ای عجب سفیان بخواب
کر بکاری آمد این کار آمدت — شد همه حجها قبول از سود تو

پیش صد ره بیش دو عالم مصطفی — حال او ایجاد کر کون او فتاد
وی رسول خاص رب العالمین — ای دل افروز همه تن بیهوان

کفت هان جون کرد باز خطاب
ابجد جندان کفتم ان جندان نهند
با خدای خویشتن بودی بجنک
از کنار خود مرا کشته
تا ابد منشور عفوت دادمی
مر جه دل میخواهدت از من بخواه
از کجا میخوری تا اکنون طعام
تن زده تا کرسنه در راه شد
جود کن جون در خلیلی آمدی
کی توان ترسید از بیم کناه
نیک و بد جمله فراموش آمدست
پیش باشد ز آسمان و وز زمین
محو کرد صد جهان ظلمت بهم
عجز بین و ضعف بین ساعت خود
از دلش آهی برون آمد بصوت
میفروشم آن بدین یک آه من
کامدی از حق تعالی این خطاب
تو ز حق خشنود و خشنود او ز تو
کر بجستم روز بر فتراک تست
خاک بر سر کرد و در خون او فتاد
وی سپه دار همه پیغمبران

ای سلک را بوده استاد ادب — وی فلک را کرده ارشاد طلب
آفرینش را تویی مقصود و بس — جون تو اصلی پس تویی موجود و بس
بهترین شهرها هم شهر تست — بهترین قرنها از بهر تست
بهترین جایها بیت الله است — وان ترا هم قبله هم خلوتکه است
کرجه ننکی ام ولی زان توام — عاشق دیرینه حیران توام
از درت تا انکه نکشایند دری — تا ابد نکشایدش در دیکری
من بهر در میشوم در راه تو — تا رسیدم من بدین درکاه تو
زان همه درها که اندر راه تست — تا ابد مقصود من درکاه تست
کر دهی یک ذره جام راعیان — از میان جان نهم جان در میان
جون بهشتم جز سر کوی تو نیست — انجنین در نا امیدی روی نیست
از هدایت کر من پیوند کن — هدیه بخش و مرا خرسند کن
دید کان سالک تظلم می نمود — رحمتش آمد تبسم می نمود
کر هویی ز تو باقی بود — کار تو سستی و مشتاقی بود
سایه شو کم شده در آفتاب — هیچ شو والله اعلم بالصواب
کر جو مردان حال مردان بایدت — قرب و وصل حال کردان بایدت
حال حاصل در مقام جان شود — در مقام جانت کار آسان شود
منزل جهارم از و جای دلست — پنجمین جانست راهی مشکلست
جون تو زین سر هیچ بیرون آمدی — خرقه پوش هفت کردون آمدی
جمله می بینی بجشم دیکری — جمله را می بشنوی با بی کری
کر بدانی کین کدامین مسمعست — قصه بی بیصر و بی سمع است
سوی جان ساعتی که بهوش او فتاد — در بنوند و بود بیهوش او فتاد

ای مه و خورشید عکس روی تو — عرش و کرسی خفته در کوی تو
بهترین جمله وز جمله تست — بهترین آستان شد امتت
بهترین هر کتابان حق تراست — بهترین صد زبان مطلق تراست
جون ببینی بالهجه دیده ببین — بجشت آمد قطره ماء معین
کرجه دارم بی عدد بی حرمتی — تو منه بیرون مرا از امتی
کرجه راهت پای تا سر بود — لیک راهی سخت دوری بود
نان بهر در رفتم و سر کوشه — تا دهندم در ره تو توشه
جون نبود تو بدین در آمدم — وز در خاک تو بر سر آمدم
از در تو من کجا دیکر شوم — کر شوم بی اذن تو کافر شوم
جون دو عالم سایه بر دو تواند — هم زمین هم آسمان کرد تو اند
مصطفای مجتبا سلطان دین — جون شنود این شو سرکردان دین
کفت تا با تو تویی ره نبود — عقل عاشق جان آنکه نبود
لیک اکر فقر و فنا می بایدت — بسته در هست خدا می بایدت
لیک راه تو درین منزل شدن — بسته الا در درون دل شدن
اول از حس بکذر انکه از خیال — آنکه از عقل آنکه از دل ایت حال
اول لش حس و دوم از وی خیال — پس سوم عقلست جای قیل و قال
نفس خود را جون جنین بشناختی — جان خود در حق شناسی باختی
خویشتن بی خویشتن بینی مدام — عقل و جان بی جان و تن بینی مدام
هم سخن کویی زبان آن نه — هم بمانی زنده جان آن نه
جون تو باشی در تجلی کم شده — تو نباشی مردم و مردم شده
در حلول انجام و کرده روی — در تجلی رو تو تا آکه روی

جون بدین منزل رسیدی پاکباز
لیک اینجا بینی از انواع راز
پس برو اکنون ورا مخویش کیر
داد یک عضو خود نیکو بدو
جون دل سالک قرین راز کشت
پیر کفتش مصطفی داد از بحق
فقر اکرجه محض جبر ما یکیست
جون بجیزی سر فرو نارد فقیر
هرجه از کردون کردان میرسد
وی عجب ایشان برای کرده
مصطفی آمد جو از معراج در
مرد عالم دیده آن شب از نبی
ضعف ایمان باشدت ای ناتوان
از اکابر نیز شیخی نامدار
کو براهی میشدی وش جو ماه
آن فرشته کفتش آخر شهدار
کار و بار خویش بیداری عزیز
روز دیکر مرد از آن غم شد هلاک
جون شب دیکر بخفت آن پاکباز
کفت آخر بخود اینجا روی
شد حجاب راه علی سوزنی

کر همه بر کوه بیت کردد دراز
صد هزاران ساله نتوان کفت باز
پنج وادی در درون ریش کیر
ظلم کن بر نفس و داد او بده
از نش آمد کره خدمت باز کشت
در جهان مسکنت دارد سبق
با خدای خویشتن همسایکیست
پس نبی سرمایکی نبود کزیر
از برای جان مردان میرسد

وام میخواست آنجهودی جو مکر
می نبودش روز دیکر جو بسی
توجه دانی سر فقر شب روان

یک فرشته آمدی پیشش براه
تو شدی مشغول جندین کار و بار
قرب حق باید برابر بیت نیز
هرجه بودش سر بسر در باخت پاک
آن فرشته در رهش افتاد باز
بالجنین زیم بمند اینجا روی
از بمند سازی تو خود زلجوی شی

جون ز جان بی نهایت او فنم
جون تو خود اینجا دیدی همی
جون شدت آیات آفاقی عیان
زانکه فرم الحق زبک یک عضو تو
سالک آمد پیش پیر محترم
نقطه فقر آفتاب خاص اوست
این جه بی سرمایکی باشد که هست
سر برهنستند خلقان جهان
خلق عالم را برای اهل راز

از برای قوت جو میخواستش
لاجرم جون این و آن یکسان بود
جان آدم نیز سر فقر سوخت

پس بدو کفتی که عزمت تا کجاست
این همه اسباب و املاکت بود
این همه لنکر ز تو آویخته
یک بمند پاره که از وی جامه ساخت
کفت هان قصد کجا داری جنین
با بمند انجام وای حق شناس
روز دیکر مرد آتش بر فروخت

اشرع آن بعد و غایت او فنم
حل شود دنیاوی و دینی همه
زود بند آیات انفس را میان
باز بر سد کل زبک یک جزو تو
باز کفتش قصه خود بیش و کم
در دو عالم فقر از اخلاص اوست
تا ابد مرد و جهانش زیر دست
جمله مردان حق را میهمان
خوان کشیده ستند شرق و غرب نان
روز و شب از نفس خود آزرده
وان جهود سک کرو میخواستش
مرد عالم زین یک فرمانش بود
هشت جنت را بیک کندم فروخت
دید در خواب آن بزرک نامدار
کفت عزم من بدرکاه خداست
پس هوای حضرت پاکت بود
جون شوی با نور حق آمیخته
آن نکه داشت و دکر جمله بباخت
کفت قصد قرب رب العالمین
با خداوند جهان آخر بلاس
وان بمند پاره بیاورد و بسوخت

دید القصه شب دیکر بخواب
آن فرشته کفت ای پیر پاکباز
جون همه سوی حق آمد رهبای تو
تا نتابد نقطه درویشیت
که بفقرت نیست فخری جون رسول
جان و جانبازی و ذل و غربتست
قطره او غرقه دریا بود
قرب جو از دوست وز دو ولد مباش
که مقام قرب حق می بایدت
مالک دینار شب بیدار بود
جون برون آورد شبها در نان
دختری بودش جکر سوز از بدن
کفت خفتن نیست درمان بدن
می ندانم کین جه مردان بوده اند
درد ایشان نیست از کس از عطاست
بود درویشی بغایت غمزده
این زمان من روز و شب در ماتمم
می ندانم هیج غم در روزکار
درد تا هستی خویشت بود
جمله اصحاب جان باز آمدند
جمله در غربت وطن بکذاشتند

کان فرشته کرد سوی او شتاب
جون تو کردی هرجه بود از خویش باز
حق خود آید و در پیشک سوی تو
نبود از قرب خدای بیشیت
هست در بیت شرف و فضلت رسول
جون کذشت این جا ربجوی قربتست
مرد وکونش جز خدا سودا بود
وصل خواه از خیل بیجوران مباش
بر نکوکاری سبق می بایدت

همجو شبها در کرفت از رو نبان
کفت آخر شب بخسب ای غم مخور
کز شبیخون ترسم ای جان پدر
کز عمل یکدم نمی آسوده اند

آن یکی کفتش که ای ماتم زده
کان تو اندر که او در این غمم
جون فراق و سخت تر زین نیست کار
صد فراق سخت در پیشت بود
عاشق و مرد سر انداز آمدند
دل ز زاد و بوم خود بر داشتند

کفت عزم تو کجاست ای نامدار
تو کنون بنشین مرو زین جایکاه
پاک شو از هرجه داری بی نیاز
نقطه فقر هست پیشان همه
فقر همجون کعبه جا ارکان بود
هر که قرب حق بدست آرد همی
آب دریا آشنا از نش سوی او
کر نیابد قرب اینجا حاصلت
خورد روز و خواب شب کردن حرام

روز و شب صبر و قرارش رفته بود
خلق جمله خفته تو جون نکوی
خواب اکر در شارع سیلی بود
کس تا یکدم غم ایشان نیست

غم ز بدکن زانکه من هم کرده ام
این همه غم کز دل پر خون خورم
کر شود صد عالم غم باتفاق
جمله را بی جوع آرامی نبود
جمله را عزتی که بود از ذل بود
لاجرم در فقر سلطان آمدند

کفت نزدیک خدای کامکار
جون تو بنشینی بیاید پادشاه
تا حقیقت دریا کی آید پیش باز
فقر جان سوز هست درمان همه
پیش جز ذات حق توان بود
همجو دردی بیا نماید شبنمی
ور بمیرد تشنه دل در کوی او
پیش آرد بعد کاری مشکلت
تا اکر در قرب حق یابی مقام
روز نیز از سوز دل در کار بود
این جنین کس جون تواند خفته بود
از جه معنی می نخسبی یکشبی
جون شوی بیدار واویلی بود
تا ابد در دو تو بی درمان نیست
کین جنین دردی شود از کس راست
کفت جندین غم ز من آورده ام
جون ز من آورده ام من جون خورم
در من بکذرد غم از نفاق
هیج در بامی
لاجرم سر جز و ایشان کل بود
هیچ بن خلق ایشان آمدند

در بیابانی که صعلوکان راه
گر تو هستی مرد عشق و مرد راه
سر بمانت تا نه انکاری کنم
تا بدان سر کوش در لیل و نهار
مرد می باید نه سر او را نه پا
بایزید از خانه می آمد بگاه
شیخ حالی جامه را در هم گرفت
ور ترم هفت آب و یک خاک ای سلیم
کر بجوید دامن نیفکندم باز
این که تو دامن ز من داری نگاه
عزم کن تا هر دو یک منزل کنیم
همرهی کن ای بظاهر باطنم
زانکه من رنجها از این زمان
مرکرا بینی تو کرد خاک تو
تو مکر اشکال راه افتاده
شیخ کین بشنود حالی آه کرد
همرهی لایزال و لم یزل
چون زما و من برون آیی تمام
دعوی بد صوفی درویش را
رفت صوفی و دل از بند آوری
با نز قاضی گفت کای مرد مجاز

در رکاب آیند با انجایگاه
از در حق صد هزاران دین خواه
در بن هر موی زناری کر
بشنوی از در که حق آشکار
جمله کم گشته در او و در خدا

خواجگان از عشق تو شادان تمام
تا بدان سر دیده عمری بنگری
پس بچندان چشم چون گردی نگاه
کای مخنث کو هوا بار نیست
گر بود یک ذره در نفرت هنی

زانکه سگ باشد نامحرم گمت
صلح انداز در میان ما مقیم
پس زهد
جهد کن کز خویشتن داری نگاه
بو که از نجا پاکی حاصل کنیم
تا شود از پاکی دل ایمنم
وانکه هستی تو مقتول جهان
شکر کوید ز اعتقاد پاک تو
لاجرم گندم دو خرمن نهاده
روی ایمن نه روی سوی راه کرد
چون توانم کرد با چندین خلل

سگ زمانی حال بگشاد آن تمام
کار تو سهلست با من زان پاک
زان جنابت هم نکردی هیچ پاک
شیخ گفتش ظاهری داری پلید
کرد و جا آب نجس برهم شود
سگ بدو گفت ای امام راه هم
هر کرا بینم مرا گر پی رسد
از پی فردای تو تا زاده ام
تا بود گندم مگر فردات را
گفت چون من بی نشانم زاهلهم
تا که می مانی من و مایی ترا

سوی قاضی برد خصم خویش را
در گواهی صوفیی چند آمد پدید
صوفیان از بی میان و بی نیاز

صوفی آن دعوی چو کرد آنجایگاه
قاضیش گفتا که باید گواه
زانکه هر صوفی که با خود آوری

جمله با خانه گریزند آن زمان
خویش را بینی مخنث کو مری
باز میکر صد هزاران کوشش
عشق حق را با مخنث کار نیست
نه بود جاوید روی ایمنی
او فتاد آنجا سگی او را براه
گفت اگر خشکم مکش از من عنان
کار تو با تست کاری خوفناک
پاک میکردی زمین از آب و خاک
هست آن در باطن من ناپدید
چون بد و قلزم رسد محرم شود
من نشایم همرهی را درگذر
یا لگد یا سنگ یا چوبی رسد
استخوانی خویش را بنهاده ام
سر نمیکردد چنین سودات را
تا کنم با یک سگ او همرهی
روی بنود ایمنی جایی ترا
مرد و عالم کل تو باشی والسلام
بینت را خواستش قاضی گواه
برده صوفی کر انجایگاه
یک تن از ایشان اگر صد آوری

80

چون عدد بنود میان آن گروه
هر که یکدم او فتاد اینجایگاه
صوفیش گفتا بدان گر اندکی
هر که او با صوفیان دارد قرار
محو گردد جاودان نامش همی
عورتی را کودکی گم گشته بود
صوفیی گفتش منال ای نیک زن
چون سخن بشنود زن آمد بجوش
زانکه من دانم که خلق روزگار
ذره تا مستی خویشتن بود
در میان جمع یک صاحب کمال
از چه گفت او که کاشکی از بهر جود
این چرا گوید چه حکمت دانی این
بود دو رخ که برابر هر دو را
مرد و مست روی یکدیگر بدند
بر جمال یکدگر میز بستند
عاقبت آن سر و را از رفت کار
چون زیادت گشته ساعت مقام
پرده دار و حاجبان بنشاندند
زین سبب آن مرد و مرغ دلنواز
در میان هر دو راهی در ماند

دو گواه آورد زیشان زان گروه
تا اینجا و یذیر خیزد ز راه
در میان صوفیان افتد یکی
هست او از هر دو عالم باکنار

این گروه همانچون یک تن شده
نام او از هر دو عالم گم شود
نیز کس در هر دو عالم جاودان
تو از آن غم خور که آن طفل لطف

دل از آن در درش بجوش آشفته بود
پیشه کن تسلیم و فال نیک زن
گفت ای صوفی چه میگویی خموش
زین دو عالم دیگری از قرار

در میان راه میشد بیقرار
غم مخور گر تو نیابی اندرش
من ندانم این که سر کاینجایگاه
هست کی هم آدمی هم دیگران

گر محی الدین یحیی را سوال
حق نیا و ردی سر الله بجود
وصل یکدیگر میسر هر دو را
صید شست موی یکدیگر بدند
دایما در هم همی نگریستند
گوسفند و گاو شد پیش از شمار
بیشتر شد هر زمان خیل و غلام
پادشاهی جهان میراندند
اوفتادند از بر هم دور باز
آن از آن او و آن از این مهجور ماند

کان همه منصب کی بیند او نهان
آن که جمله از برای او بود
گفت دولت بی چه مردی چه بود
هر دو در خوبی کمالی داشتند
روز و شب در عشق هم میسوختند
یکدم از ایشان شکیبایی نبود
کار و بار هر دو تن بسیار شد
آمد از دشت سوی شهر باز
کار هر دو در گذشت از آسمان
مرد و را از کار و بار و کیر و دار
در فراق یکدگر میسوختند

از میان ایشان رهیم ما و من شده
همچو یک شبنم که در قلزم شود
نه خبر باشد نه نام و نه نشان
در میان صوفیان افتد حریف
در دو عالم نبود آرامش همی
وز غم آن طفل مینالید زار
باز یابی در جهان دیگرش
گر شود فردا بود پیشش دو راه
یا درین عالم بود یا زین دو ران
صد فراق سخت در پیش بود
مصطفی را بود در هر دو جهان
مرد و عالم خاک پای او بود
کرده دو رخ کی بصحرا مسکنی
هم ملاحت هم جمالی داشتند
سال و مه سر تا قدم می سوختند
زانکه عشق مرد و سر جایی نبود
مرد و در که جای کیر و دار شد
شد میر شان دو قصر فراز
زانکه بود اندر ترقی هر زمان
وصل رفت و هجر آمد آشکار
هر دم از نو عجب کر میسوختند

هیچکس از دردشان آگه نبود — هیچ سوی یکدگرشان ره نبود
مرد و مشتاق گدایی آمدند — دشمن این پادشاهی آمدند
در گدایی هر دو چون شیر و شکر — تا زن و خویش میشدند از یکدگر
لیک چون منشور شاهی خواندند — از سپیدی در سیاهی ماندند
در گدا بیشان نبی ره بود کار — پادشاهیشان نیامد سازگار
در گدایی عشق باهم باخته — در تهی باهم همی پرداخته
عاقبت از گردش لیل و نهار — هر دو تن را کرد مفلس روزگار
پادشاهی رفت و آن هیبت نماند — حاصلی جز نقد درویشی نماند
مرد و چون محروم و مسکین آمدند — با سر جای نخستین آمدند
همچو اول باز در خرگه تمام — برکشیدند آن دو تن در یک مقام
باره دیگر هر دو دلبر بی تعب — در بر او فتادند بی عجب
هر دو از هجران درهم گم شدند — وز همه عالم بیکدم گم شدند
نقد وصل گنج جان برداشتند — زحمت هجر از میان برداشتند
هر زمان ذوقی دگر گون یافتند — هر نفس صد لذت افزون یافتند
برکشادند آن دو مرغ لب زبان — شکرها گفتند حق را هر زمان
گر شهی با این گدایی آمدی — با سر این آشنایی آمدی
پادشاهی دام ما افتاده بود — تا دو مرغ از هم جدا افتاده بود
حالیه درویشی شدیم از جان پاک — بر سر آن پادشاهی باد خاک
کاش آن شاهی نبودی وان کمال — تا نبودی ور کار ما وصال
کاش بی کوس و علم می‌بودمی — تا چنین دایم بهم می‌بودمی
گر همه عالم مسلم بودنست — آن همه مقصود باهم بودنست
هر دو چون باهم رسیدند این نفس — فارغیم از جمله از جمله کار ایست و بس
سالکی کاسرار قدسش دایه بود — پیش حس آمد که اول دایه بود
گفت ای جاسوس ظاهر نام تو — سوی باطن دایما آرام تو
پنج نوبت ده که عالم تراست — شش جهت در زیر فرمان تراست
از قدم تا فرق ذات تو منیست — از منی هر عین ذاتت ایمنیست
هر کجا هستست ایجاد از تست — نیستی بالای محسوسات تست
چون همی آید منی در قرب راست — لاجرم در تو منی از بعد خاست
چون ترا بعد فراوان پیش بود — بستگی تو ز جمله بیش بود
دانه عقل و عقل پر مکار — هست از بسیار تو یک شیخ خوار
دایما در نقل می‌بینم ترا — در نثار عقل می‌بینم ترا
تا تو در نظام نکردی کارساز — عقل در باطن نکرد اهل راز
چون ز حکمت عقل صاحب راز گشت — پیش درگاه تو
تا مرا از راز آگاهی دهی — در گدایی خلعت شاهی دهی
حس چو بشنید این سخن افسرده شد — شمع پنج ادراکش از غم مرده شد
گفت چون — شرک و بدعت از اضافات منست
کی شراب صرف توحیدم رسد — گر رسد بویی ز تقلیدم رسد
صد هزاران شلخم از هر سوی من — چون شوم یک قبله زان یک سوی
کی بود از کثرتم یکسنگی — تا نگردد در علل پیوستگی
ذره آگاهی معینم نیست — جز حیات ظاهر دنیام نیست
انک او راز ندگی در ظاهرست — گر ز باطن بوی یابد نادرست

چون مرا از سر معنی نیست بو — کرده ام بر صورت اعداد خو
چون مرا از شک و علت بوی نیست — حس شرک لا تو این بوی نیست
حس ناقص چون دهد کس را کمال — گر کوی زین نیست دو باری خیال
سالک آمد پیش بحر و بر — حال خود را داد شرحی معتبر
بر گفتش حس منی اند منیت — راه او بر وادی نا ایمنیست
عالمی پر تفرقست از بیش و بس — ندهد او یکذره جمعیت بکس
باز کن حوایی پر از تفرقه — تا نگردد خرقه تو مخرقه
دولت جاوید جمعیت شناس — هر چه بینایی بدین نیست شناس
تا کی از پندار ای مست خراب — خاک ندهد باز ریشه را جواب
تا منی تو ذبون میدارذت — باز ریشت سرنگون می دارذت
گفت وقتی خلق حلقی در حجاز — بهر سنت موی میکردند باز
آن یکی پرسید آن مجنون را — گرچه اندازند موی اینجا بکاه
گفت موی افکندن اینجا سنتست — ترک این سنت دلیل بدعتست
چون شنود القصه آن دیوانه راز — گفت ای مشتی گدای بی نیاز
حلق سر گر سنتی آمد نخرد — پس فریضه ریش میباید سترد
زانکه در هر ریش چندان باد هست — کان بلای صد سر آزاده هست
زیچه گفتم بر شما صد منتست — کین فریضه بهتر از صد سنتست
تا کی از خواب هوس بیدار شو — همچو بیداران دین در کار شو
کار کن چون وقت کارست این دم مست — زانکه این یکدم ترا صد عالمست
گر نخواهی کرد کشت امروز تو — چون کنی فردا میان سوز تو
عاقلی میشد بصحرا روز برف — دید مردی را ز مردان شگرف
مرد میرفت آن بر آن وی گذشت — دانه می‌پاشید در صحرا و دشت
برف در گرمی چو آتش میفشاند — مرغکان را دانه خویش میفشاند
غافل او را گفت ای بی خبر — نیست وقت کشت این نابذر
در چنین فصلی که کارد دانه — ور کسی کارد بود دیوانه
مرد گفتش اینچه گفتم زشت نیست — کشت اینست وجز این خود کشت نیست
وقت کشت من کنونست ای پسر — گر تو بشناسی چنونست ای پسر
این زمین کین تخم افکندم درو — از سر شکم آب می‌بندم برو
آن درو چون وقتش آید من کنم — وان زمین را کاو در خرمن کنم
تا بکی از خام بودن سوز کو — چند از تاریکی شب روز کو
ای نمازت نا نمازی آمده — با مجازی تو بازی آمده
چون نمازت چنین با تفرقست — ترک کن کین نیست الا محرقست
ابن آدم چون ادا کردی نماز — دست بنهادی بر روی خویش باز
روی گفتی می‌بپوشم از خطر — تا بروی بار نندازد مگر
زانکه میدانم که دست بی نیاز — باز نخواهند در رویم نماز
رفت آن عاقل سوی مسجد فراز — تا کسی دم زد برداخت از نماز
ز بیخودی کرد لایق نه رکوع — خواست کز مسجد کند عزم رجوع
بود در مسجد یکی مجنون مست — با دلی پر سوز و با سنگی بدست

مرد را گفتا که هین ای حیله جو / این نماز اینجا که کردی بگو
گفت آن کاهل نمازش کین نماز / کردم از بهر خدای بی نیاز
مرد مجنون گفت از آن گویم همی / وین نشان از تو از آن جویم همی
کین نماز از بهر من گر کردیی / بس که این سنگم تو بر سر خوردیی
مرد گفتا روز بس بیگاه بود / زان نماز من چنین کوتاه بود
گفت مجنون وام چون حاصل بود / دین بگذاری و بس مشکل بود
بس نشستی یکزمان آگاهی زخویش / دشمن خویشی چه میخواهی زخویش
خلق کشتن بر اجل نتوان نهاد / کین عمل جز بر اجل نتوان نهاد
چون امل بسیار و چون عمر اندکیست / در پس اندیشه کم بی شکیست
هفته ماندست باقی رفته عمر / تو چه خواهی کرد این یک هفته عمر
در چنین عمری که بیش از برف نیست / گر بخندی ور بگویی فرق نیست
عمر چون بگذشت اگر سیر آمدی / از سر یکموی در زیر آمدی
بود کشته گیر بر مایی چو ماه / سرکشا را سرنگون کردی براه
عاقبت از گردش لیل و نهار / شد ز یکمویش سپیدی آشکار
موی را برکند و بر دستش نهاد / بر سرشک از چشم خون افشاند
گفت در کشتی چو سر او لختم / سرکشا را سرنگون انداختم
ای عجب این موی سر افراخت / سرنگونم بر زمین انداخت
با همه بگوشم مرد [illegible] / نیستم در پیش مویی مرد کار
ساختستم با تو در صبح و شام / از تو بهتر هیچ جوهر مدام
با تو تلخ چند خواهی ساخت تو / در تو بهتر چه خواهی باخت تو
بهترین چیزی که آن عمرست دراز / در تو چیزی که آن دنیاست میان
بیم تا کی روز و شب بر فوت سیم / وی عجب بر فوت عمرت نیست بیم
ای ز بهر جو دنیا جان فروش / بوده یوسف چنین ارزان فروش
چون تو یوسف را بجان بخریده / لاجرم او را بجان نگزیده
یوسف جان اکسی سلطان کند / کی خریداری او از جان کند
یوسف جانت عزیز است ای پسر / بهترین از وی چه چیزست ای پسر
قدر یوسف کو نتواند شناخت / جز دلی پرشور نتواند شناخت
آن غریبی را وزارت داد شاه / یافت عمری در وزارت آب و جاه
عاقبت چون پیری آمد کار گر / خواست آن دستور دستوری مگر
گفت خواهم کرد عزلت اختیار / زانکه میرم هم ز مرگ ای شهریار
منع نکند پادشاه سرفراز / تا روم زاینجا بجای خویش باز
میگذارم روز و شب در طاعتی / بس دعا میگویمت هر ساعتی
شاه گفتش تو که اول آمدی / در تهی دستی معطل آمدی
هرچه داری جمله کن تسلیم شاه / همچو اول روز رو زین جایگاه
چون تو اینجا آمدی دست تهی / میروی با این همه گنج الهی
مرد گفتش گر وزارت باختم / نقد عمرم در رهت بر باختم
نقد من با من ده آن خویش گیر / ورنه تن زن ترک این درویش گیر
کس چه داند تا که نقدی بس عزیز / باختم من در رهت ملک تو نیز
چون همه سرمایه از دستم برفت / هرچه آن بودت تا هستم برفت
تو چه دانی قدر این ای هیچکس / مردکان دانند قدر عمر و بس

چون همه

چون همه سرمایه عمر تو بود / پس جواب باز دادی عمر زود
باز پرسند اهل گورستان تو نیز / تا چه میگویند از عمر عزیز
دید شیخی پاک دینی را بخواب / چون سلامش کرد او شنید و جواب
گفت آخر ای بزرگ نیک نام / زهره می ندهی جواب در سلام
چون تو میدانی که فرضست این جواب / پس جواب باز ده سر بر متاب
گفت میدانم که فرضست ای امام / لیک بر ما بسته شد این در تمام
چون جواب تو توانم داد باز / چون در طاعت فراز آمد فراز
هیچ طاعت نه رکوع و نه سجود / تا ابد از ما نیاید در وجود
گر چو تو در دار دنیا بودمی / یکدم از طاعت کجا آسودمی
بیش ازین بودیم مشتی بیخبر / قدر اکنون می بدانم این قدر
ای دریغا راه طاعت بسته شد / دم گسسته گشت و غم پیوسته شد
پس بسوی طاعتم راهی نماند / نه دلم را ذره آگاهی نماند
ای دریغا فوت شد عمر دراز / غصه ماند و قصه نتوان گفت باز
هر نفس صد گوهر از نور بود / لیک از ما گوش در کنده بود
ای دریغا می ندانستیم ما / کار کردن می توانستیم ما
لاجرم امروز حیران مانده‌ام / در پشیمانی بزندان مانده‌ام
مرغ قدر بال و پر انداخت قدر / آن زمان داند که سوزد بال و پر
تو ز کوری می ندانی ره ز چاه / خیز وا ز حق دیده بیننده خواه
کار تو یا رب کی چون زیبا کند / گر بکوری خودت بینا کند
ابله بحری تو بر باد آمده / وانگهت بر آب بنیاد آمده
مانده بر باد این دم بیخبر / باش تا بادت برون آید ز سر
آن یکی دیوانه حیران میشتافت / کله در راه گورستان بیافت
کرد بر خاک و نهفتش بر زمین / آن یکی گفتش چرا کردی چنین
گفت مجنونش که ای اهل دور / بوده است این کله بر باد غرور
میکنم بر خاک این سر تا مگر / چون در آید خاک باز آید بدر
گرچه سر بر آسمان داری کنون / در زمین چون آسمان کردی نگون
کار و بار تو درین عالم بود / چون تو رفتی آن همه ماتم بود
نیست اینجا جز فنا را هیچ روی / زانکه اینجا در نگنجد هیچ موی
کرد مجنونی بگورستان نشست / مرده را سر در آورده بدست
مو از آن سر پاک بر میکند زود / در میان خاک می افکند زود
سایلی گفتش چه میجویی ازین / گفت ای غافل چرا گویی ازین
می نگنجیدست این سر در جهان / لیک مویی در نگنجد این زمان
همچو مویی کرده گم پا و سر / این چه سرگردانیست ای بیخبر
برکنار آید همه کار جهان / پیش از آن کت در ره آید میان
هیچ را چون پایداری روی نیست / دشمنی و دوستداری روی نیست
گو بیا آس فلک سود و نسود / هرچه بود از جاه من بود و نبود
روی را چون نیست در اینجا مدد / فرق نبود زشت یا زیبا بدن
موی را چون نیست در بودن امید / پس کنون خواهی سپید و خواهی سیه
گر کسی کامد بباله بازگشت / قطره دان کو بدریا بازگشت

تا توان کوشید در من هیچ نیست / زندگی عالم حس طلبی
شبنمی افتاد در عرق و بمرد / هر جه آن یك لحظه باشد خوب و زشت
کفت آخر من نیم دیوانه / هر جه نبود تا ابد همدم مرا
با سپاهی در علف مور و ملخ / جمله صحرا غبار و کرد بود
خفته بر دیوار او دیوانه / شاه جون پیش آمدش او برنخاست
تو جرا حرمت نمی داری نکاه / شاه می بینی و لشکر پیش و پس
همجنان خفته زبان بکشاد خوش / کفت آخر از جه دارم حرمتت
همجو قارون سرنکون خواهی شدن / ور جو نمرودی توانز هلاك و سیاه
کافری باشی زنی کان خطا / یا ترا علتست با آن کار نیست
سر دهد جون عوج یك سنکت بکوب / ور بهشت آمد سرایت خشت خشت
بس جو هم باشیم هر دو در خودی / هر دو از یك آب در خون آمدیم
هر دو از یك باد بر جاییم ما / هر دو در یك زمین افتاده ایم
هر دو از یك خاك تیره می شویم / در همه نوعی جو با تو همدمم
پنج محسوست مقامات آمده / تو یکی و جمله پاك و نجس
کرده یك ذات ترا لوح الصور / ابجه جانت بود پنج التبر ونش
پنج مدرك نقد آمد مرا لعد / جون زمانی و مکانی آمدی
مدرکت هر پنج شد در پنج باب / جون نیاز هستی بیك ره پنج دید
صورتی بود آن زمان نه معنوی / جون تو حدت آمدی نز دیکری

کار و بار عالم حس هیج نیست
غم مخور کر خنده زد برق و بمرد
آن یکی حبیبی هری را جه کفت
از جه خود را می نسازی خانه
هر جه آن با تو فرو ناید براه
خسروی می رفت در صحرا شخ
بود بر ره شاه را ویرانه
شاه کفتش ای کدای خاك راه
پیش شه دیوانه آزاد وش
کر بقارونی برون خواهی شدن
ور نکو رویست در غایت ترا
ور تو همجون صاحب عادی بزور
ور نداری این همه عیب و بنی
هر دو از یك نژاد بر پاییم ما
هر دو از یك مرد جنین می شویم
سالك آتش دل شوریده حال
کفت ای در اصل پنج ذات آمده
شم و ذوق و سمع را لمس و بصر
پاك جون دور بودی از عدد
کر جه بودت پنج محسوس اشکال
وی عجب این پنج ادراك قوی

هست در جنت حقیقت یکدمی
من نخواهم کر همه باشد بهشت
کفت ای طاق ترا خورشید جفت
آن کجا مرکز بود در خور مرا
فرق نبود جه کدا آنجا جه شاه
بانك کوس و پیل و برد ابود و نو
همجنان می بود کرده پای راست
برنخیزد جون همی بینی که کس
با کجا در جشم آید حرمتت
همجو او کردی بیك پشه تباه
از تو تا ابلیس ره بسیار نیست
همجو شدادت کشند اندر بهشت
هر دو از یك راه بیرون آمدیم
هر دو اندر یك کمین افتاده ایم
من جرا برخیزمت از تو کمم
شد زخیل حس برون در خیال
می کنی ادراك همجون پنج حس
تو بیك آلت که فنی در دروش
پنج ره در حوزه دانی آمدی
آن زمان ذات تو جندین پنج دید
بود راه تو ز حس بادیکتی

ره بمن بنما دل کن خوش مرا / تا برون آیم ز جندین تفرقه
ره درین غربت بقربت آورم / زین سخن همجون خیالی شد خیال
تا بجه می جویی تو همجو آمدم / این جنین نقدی محال آمد مرا
کی توان دید بیداری بخواب / هیج صورت هیج معنی هیج کار
دیکری را می دهد در پرده راه / هیج بکشاید ز من در هیج حال
پای نه بر حس و ره بر عقل کن / سالك آمد پیش پیر مهربان
از حس و ره عقل و زخیل مثال / هر کجا صورت جمال آرد بدید
نقد دارند از همه عالم وصال / هر جه خواهد جمله در پیش بود
کز وصال نقد بینند صد فراق / تا نهاده یك قدم در وصل خویش
کرده بودش روزکاری انتظار / شیخ بنشست آن مرید پرنیاز
کر نبودی پیش حاصل پنج راه / یا ز جان کندن بلا بودی و بس
هر جه آن بودی همه آسانستی / هر عذابی کان همی داند یکی
جون بود فرقت دلی پر اشتیاق / تو جه دانی ای بسر سوز فراق
عاشقی را مانده در درویشی / عاشق درویش بود و سوخته
نکته از عشق و عاشق باز کوی / زانکه میکویند مردی عاشقست
جست بر پا ایستاده پیش شاه / عاشق درویش کفت ای شهریار
کر نبینی جون نه عاشق رواست / شاه کفت آخر جرا عاشق نیم
شاد بنشسته نمی آسوده / خوش بود عاشق نشسته دلکجا

پس بوحدت از عدد در کش مرا
سر بوادی محبت آوردم
کفت من زین نقد بس دور آمدم
جون بمن در خواب می آید خطا
آنکه در پرده بود فریاد خواه
کر طلب داری از اینجا نقل کن
پیر کفتش هست دیوان خیال
قسم حس آمد فراق اما خیال
حس جنان در بعد افتادست طاق
بو علی دقاق آن شیخ جهان
آن مریدی از عشق و میسوخت زار
کفت تا افتاده وصلی اتفاق
کاملی کفتست کز بیم آکاه
یا صراطستی و یا میزانستی
این همه سهلست کر نبود فراق
جون تو عاشق نیستی دل مرده
خواند محمود از سر بیخویشتی
کفت ای درویش با من راز کوی
بود ایاز ماه رو آنجا یکاه
نکته عشاق عاشق را سزاست
کفت اکر تو هیج عاشق بوده

خرقه بر آتش نهم از محرقه
حال بر وی کشت حالی زین محال
کاد بادنیا خیال آمد مرا
نیست جز در پرده بر من آشکار
من خیالم جند پیمایی خیال
حال خود با او نهاد اندر میان
ذو مثالی در خیال آرد بدید
وین جنین وصلی هم از خویش بود
صد فراقش پیش آید از هر سوی
شد بنزدیك مریدی مهربان
کفت شیخا کی بخواهی رفت باز
پیش باز آوردی آواز فراق
یا عذاب کور بودی پیش و پس
جمله در جنت فراقست اندکی
عاشقی داند دلی پر اشتیاق
دعوی عشق از جه در سر کرده
سینه همجون جراغ افروخته
هر جه تو در عشق کویی لایقست
تو نه عاشق ترا با این جه کار
عاشقی را به ذوق لایق نیم
بر سرش استاده معشوقی بپا

عشق را کر بوذی صلب نفس
عشق در درویشی و خواری دهند
عشق در معشوق فانی کشتنست
در مقام عشق اکر بالغ شوی
یکشبی میکفت یحیی معاد
مرک او یکبار و صد بار سوخت
سوزنش بانه جو باشد جرم کار
هیچ عاشق از ملامت نیست
لیک عاشق کر محالی دم زند
در رهی میشد سلیمان با سپاه
مرد و عشق بکدکر می باختند
صعوه عاشق زبان بکشاد و کفت
ور تو کر فرمایی فرمان کنم
جون سلیمان رفت با ایوان خویش
پس سلیمان کفت جندی ملاف
از سلیمان صعوه جون بشنود راز
عاشقان از بس که غیرت داشتند
در مناجات آن بزرک کار دان
کور کرد آن خلق را در یک زمان
بعد از این جون مدتی بکذشت از این
تا نه بینم آن جمال پر فروغ

نیستی استاذ معشوقت جنین
نه بکار و بار سرداری دهند
مرک او را زندکانی کشتنست

کار و بار سلطنت داری تو دوست
خسروی بس باشدت ای شهریار
زندکانی کر ترا از مرک نیست

کرم انجشند دوزخ در معاد
جون توان از مهر او آتش فروخت
کفت نه کان جرم بنود اختیار
سوختن او را قیامت روی نیست
کر مجاو عالمی بر هم زنند

هیچ عاشق را نسوزم تا ابد
سالکی کفتش اکر کار او فتد
کار عاشق اضطراری او فتد
نیست رنج زیرکان در هیچ حال
کر محالی کوید او واجب بوذ

مرد و با دل سوختن میساختند
تو بنیکو بینی مرا طاقت نیست
هر جه تو حکمم کنی از جان کنم
کفت تا آن صعوه را خوانند پیش
صعوه را لاف جه از کوه قاف
کفت ای در دین و دنیا سرفراز
جان خود را غرق غیرت داشتند

کاه این یک نار میکرد و کاه آن
هر جه فرمودی بجان کردم تمام
کر تو میکویی فرو آرم بخود
صعوه جون آمد بدیدان کار و بار
تو که قادر نیستی بد بعتبه را
نامه ناموس عاشق با مدام
از جه جان پاک بر میخواستند

پس مرا جاوید جشنی بخش کرد
زانجه میخواست او زخوی کشت از این
کان بخویش آید در نیم بی دروغ

تا نه بینند هیچکس جز من ترا
کفت باری ده همی هر دم مرا
کرجه غیرت بردن از عاشق نکوست

پس ببر بارهت عشقی آبرو
عشق و درویشی بر و با من کنار
عاشقی و زندکانی بر برک نیست
از عذاب جاوذان فارغ شوی
زانکه صدمن سوختست او را جه
عاشقی را جرم بسیار او فتد
وان ز فرط دوستداری او فتد
سخت تر از صبر کردن بر محال
ور حجابی افتدش حاجب بوذ
دید خفتی صعوه را یک جایکاه
کاه این آغاز کرد و کاه آن
کارهای تو بجان کردم همه
قبله ملک سلیمان از لکد
شد ز لوزینه جواب نو بهار
از لکد جون بشکنی این قبه را
مهر یاد ز طوطی و لا بخلی تمام
هر جه شان بایست در میخواستند
کفت ای داننده بسیار دان
تا توانم دید بی دشمن ترا
در قیامت کور کردان هم مرا
غیرت معشوق دایم بیش اوست

تا نه بینم آن جمال پر فروغ
یوسف صدیق در زندان و جاه
کفت ای سر تا قدم جان نفس
کفت بشتاب آمدم ای همنشین
مرد را خواندی جه خواهد بوذ نیز
کی عزیز مصر داند کار تو
در عتاب افتاد اکر هر جند سال
کرد محمود از برای احترام
کفت خواهی ای ایاس این جایکاه
کفت اکر مردی جه باشی غرق تو
شیوه معشوق خون خوردن بوذ
در رهی میرفت پر ز بازنی
جشم زن در جشم زخمی زد ش
جیست حالت کفت جشم زنت
مرد شد کلی ز دست آنجایکاه
عاقبت سنکی در انداخت از غرور
مرد کفتش جون نمی بودی مرا
جون بنا و دوستی محکم کنی
رفت مردی در سرای رابعه
جاذرش بر داشته راه درنیافت
کشت عاجز هاتفی و آواز داد

کان بخویش آید در رو غم بی دروغ
کرجه غیرت بردن از عاشق نکوست

درجه کاری تو درین جای خسیس
تا بکویم من که میکویذ خدا
تا برد پیغام تو سوی عزیز
بس بوذ جون من عزیزی یار تو
حبس نکنم نه خدایم ذو الجلال

درمیان عاصیان جون آمدی
تو جه بد دیدی ز ما کاین جایکاه
جون بوذ در کار رب العزه یار
یار تو جون من عزیزی کار سار
ناز معشوقان اکر آتش بوذ

تا کند آزادت امشب پادشاه
جانت را آزاد کن زین حلقه تو
وین ز فرط دوستی کردن بوذ

دست زد در زلف ایاز ماه روی
ای شده زلفم حلقه بکوش
دوستی باشد همه در بوستش

تیر مژکان بر جکر تا که زدش
زد دهم جون جشم کفتم رو شیفت
جون و خروش کرد مست آنجایکاه
زن برون آمد که ای شوهر دور
روی از بهر جه بنمودی مرا
خویشتن را در حرم محرم کنی

زن روان شد مرد در پی شد روان
زن برانداخت آن زمان از رخ نقاب
زن جو آخر در سرای خویش شد
دو سر خود کیر ای سرکشته را
کفت الحق دوست میدارم بسی
تا جو دوران فنای تو بوذ

باز نهاذ و بسوی در شتافت
کفت جاذر باید این دم باز داد

باز بر داشت بیامد زن بدید
زانکه کر شد دوستی دخواب مست

غیرت معشوق دایم بیش اوست
دید روح القدس با آنجایکاه
کر کنار سدره بیرون آمدی
جسته از ما بعصیانها تباه
کی کشاید از عزیز مصر کار
با عزیزی آنجنان کوی تو راز
تو بجان میکش که نازش خوش بوذ
یکشبی آزاد بسیاری غلام
حلقه بکرفت از زنجیر موی
خویش را آزاد کن جندین مکوی
دوستداری آنکه داری دوستش
دید مردی جشم زن جون نرکسی
زن نکه کرد از پس و کفت ای جوان
تا بدید آن جهره جون آفتاب
عاشقش بر دل محال اندیش شد
تا بزد بر سر اهل این سرای
اینک دایم دوستم دارد کسی
دوستی بی تو بجای تو بوذ
خفته بوذ آن مرغ صاحب واقعه
باز جون بنهاد شذ در کب بدید
دوستی دیکر جنین بنذار هست

چاره ش بهی اگر ره بایدت   ور نه بنشینی چو جاذر بایدت
هر چه هستت چون برای او بود   دوستی تو برای او بود
ور تو خود را دوست داری از او   دشمنی تو گر خبر داری از او
شد مگر معشوق طوطی ناتوان   در عیادت رفت پیشش یار خوان
فاتحه آغاز کرد آنجایگاه   تا دمد بادی بر آن مجنون را
گفت اگر دادم نخواهی داد تو   چون بخوانی بر حق افکنی باز تو
هیچ در خور نیست این درویش را   جمله او را بایدم نه خویش را
هر چه هست و بود و خواهد بود نیز   هست او را جمله زیبا و عزیز
نقد بود آنجا همه چیزی و لیک   بندگی و ذل می بایست نیک
لاجرم در قالب آدم دمید   بندگی را در خداوندی کشید
شور در بازار عالم او فکند   جملهٔ آفاق در بیم او فکند
صد جهان بندی خداوندی برید   از جهان بندگی برخاست شور
بود محمود و حسن در بارگاه   کشته هم خلوت وزیر پادشا
نه کسی آمد نه یک تن بار خواست   نه گدایی قرب شاهنشاه خواست
هیچکس در دادخواهی ره نجست   هم رعیت هم سپاهی ره نجست
بود بر درگاه آرامی عظیم   نه امینی هیچکس را و نه بیم
با وزیر خویش گفت آن شهریار   بر در ما کو نشان کار و بار
نه کسی فریاد میخواهد ز ما   نه گدایی داد میخواهد ز ما
هر که زین سان در عالی بود   کی روا باشد اگر خاکی بود
این چنین درگاه عالی ای فرید   نیست خوش از شور خالی ای وزیر
آن وزیرش گفت عقلی این چنین   گر تو ظاهر گشت در روی زمین
چون جهان پر عدل دارد پادشاه   کی تواند بود هرگز دادخواه
شاه گفتا راست گفتی این زمان   شور اندازم جهانی در جهان
این بگفت و لشکری آراسته کرد   پس زمین شهر و دهی پر خواست کرد
جوش و شوری در همه عالم فتاد   در که محمود حالی در فتاد
شد در او موج زن از کار و بار   لیک او میخواست آن گشت آشکار
سالک بگذشته از خیل خیال   پیش عقل آمد
گفت ای دستور حل و عقد ملک   نیست رایج بر تو هرگز نقد ملک
خرقهٔ تکلیف دین بر قد تست   تا بحد نیستی بر حد تست
ذره گر نیستی بگرفتیی   ذره تکلیف بپذیرفتیی
اقبلوا و ادبر خطاب تست خاص   گاه در تقیید و گاهی در خلاص
چون شود در نیستی چشم تو باز   اقبلت کرد اند از خود پاکبان
چون شود در عین هستی دیده ور   ادبرت هرگز کند تقیید دگر
هر چه تو داری نه نقصان و کمال   حسن تو بخشید از ره خیال
حس عدد آمد بصورت در عدد   پس خیال آمد عدد اندر احد
تو احد بودی عدد را معنوی   گر زمان و ور مکان دوری قوی
پنج مدرک را خیال اینجا بیار   کرد ادراک تو یکدم صد نوا
تو احد در یک نفس خواندی   گرچه شاگردی ز خود دانند
گرچه حس افتاد تا قل او ستان   رو ستاد نتکار بر تو او فتاد

حس بمعنی در حقیقت از تو خاست   لیک کار صورت او کرد راست
چون تو او را زنده کردی در صفت   داد او در صورتت صد معرفت
چون ترا در زنده کردن دست هست   در دلم این مرد کی پیوست هست
زندگی بخش و بمقصودم رسان   در عبودیت بمعبودم رسان
عقل گفتش تو نداری عقل هیچ   می نه بینی این همه در عقل پیچ
کیش و دین از عقل آمد مختلف   بر در او چون توان شد معتکف
صد هزاران حجت آرد آشکار   عالمی شبهت فرستد پیش کار
در تزلزل دایما سرگشته   در تردد طالب سررشته
از وجود عقل خاست این کارها   و ز نمود عقل بود اقرارها
عقل را گر هیچ بودی اتفاق   چون دلستی پای تا سر زاتفاق
عقل اندر حق شناسی کاملست   لیک کاملتر از و جان و دلست
گر کمال عشق می باید ترا   جز ز دل این پرده نگشاید ترا
سالک آمد پیش پیر نامور   نامهٔ از کشف بر خواندش ز بر
پیر گفتش عقل از حق ترجمانست   قاضی عدل و زمین و آسمانست
نافذ آمد حکم او در کاینات   هست حکم او کلید مشکلات
پرده رخت عقل بر شاخی کست   آفتاب اینجا نیاید در بدست
هر که او از عقل لافی میزند   از سر کذب و گزافی میزند
زانکه هر کس را که گردد عقل صاف   در سرش نه کذب ماند نه گزاف
کی تواند گشت مرد از قیل و قال   در مقام عقل خود صاحب کمال
سالها باید که تا یک نیکنام   عقل را بی عقل گرداند تمام
چون سکندر با حکیم و با فقیه   ماند اندر غار تاریکی اسیر
هیچکس البته ره نشناخت باز   جمله در ماندند و شد کار دراز
متفق گشتند آخر سر بسر   تا خری در پیش باشد راهبر
پیش در کردند خر تا راه برد   جمله را زینجا بلشکرگاه برد
ای عجب ز ایشان حکیمان جهان   بی‌خبر از سر بینا و نهان
در جهان در راه برشان شد خری   تا بحکمت لاف نزنند دیگری
حق نمود آن قوم را اسرار خویش   گفت ای بیحاصلان کار خویش
گرچه هر یک مرد پیش اندیش بود   از شما باری خری در پیش بود
چون خری از عاقلان افزون بود   دیگر از کاردانی چون بود
عقل اگر جاهل بود جانت برد   و ز نکبتی کرد ایمانت برد
عقل آن بهتر که قربان بر شود   ور نه گر کامل بود کافر شود
بلعمی کز مرد عهد خویش بود   چارصد سالش عبادت پیش بود
کرده بود او چارصد پاره کتاب   جمله در توحید و درد دین جواب
چارصد روز و شبش در دیگ نحو   غرقه کرده بود در دریای جود
یکشب از شبها شبی پس همچنین   روی خود بر داشت از روی زمین
صد دلیل نفی صانع پیش گفت   شمع گردون را خدای خویش گفت
روی خویش آورد سوی آفتاب   سجده کردش صاحب کتاب من کلام
عقل چون از حد و امکان بگذرد   بلعمی باشد ز ایمان بگذرد
عقل در حد سلامت بایدت   فارغ از مدح و ملامت بایدت
گر تو عقل ساده می یابی ز خویش   از جهان صد عقل دم بر زن ز پیش

گرچه عقل مادرزاد باشد بی نظام / لیک مقصود تو کرد اند تمام
دور تر باشد چنین عقل از خطر / وی عجب مقصود یابد زودتر

بود پیری عاجز و حیران شده / سخت کوش چرخ سرگردان شده

دست تنگی پای مالش کرده بود / کرک پیری در جوالش کرده بود
بود نالان همچو چنگی ز اضطراب / پیشه او از همه خالی رباب

نه یکی بانگ ربابش می شنید / نه یکی نان نه آبش می خرید
گرسنه مانده نخوردی و نه خواب / برهنه مانده نه نانی و نه آب

چون نبودش هیچ روی از هیچ سو / برگرفت آخر رباب و شد بکو
مسجدی بود از همه نوعی خراب / رفت آنجا و بزد لختی رباب

رخ بقبله نغمه را بر کار کرد / پس سرودی نیز با آن ساز کرد
چون بزد لختی رباب آن بیقرار / گفت یارب می ندانم هیچ کار

ابجدی دانستم آن آوردمت / خوش سماعی با میان آوردمت
عاجز و پیر و غریبم بیکسم / چون ندارم هیچ نان جان می بسم

نه کسم میخواند از بهر رباب / نه کسم نان می دهد بهر ثواب
من بجو کردم آن خود بر تو تا (نان) / تو کریمی نیز از آن خود بیار

در همه دنیا ندارم هیچ چیز / رایگان مشنو سماع من تو نیز
کار من آماده کن یکبارگی / تا رهایی یابم از غمخوارگی

چون ز بس گفتن دلش در تاب شد / هم دران مسجد خوشی در خواب شد
صوفیان بوسعید آن پیر راه / گرسنه بودند جمله دیرگاه

چشم در ره تا فتوحی در رسد / قوت تن یا قوت روحی در رسد
عاقبت مردی درآمد بی خبر / پیش شیخ آورد صد دینار زر

بوسه داد و گفت اصحاب تراست / تا کنند امروز وجه سفره راست
شد دل اصحاب الحق خوش از آن / روی شان بفروخت چون آتش از آن

شیخ آن زر داد خادم را و گفت / در فلان مسجد یکی پیری بخفت
با ربابی زیر سر پیری نکوست / این زر او را ده که این زر آن اوست

رفت خادم برد زر درویش را / گرسنه بگذاشت قوم خویش را
آن همه زر چون بدید آن پیر زار / سر بخاک آورد و گفت ای کردگار

از کرم نیکو غنیمی میکنی / با چو من خاکی کریمی میکنی
بعد ازینم گر نیارد مرد خواب / جمله از بهر تو خواهم زد رباب

می شناسی قدر استادان نیک / هیچکس مثل تو نشناسد ولیک
چون تو خود بشنود مجد استایمت / لیک اگر زر بر سد باز آیمت

هر که را در عقل نقصان اوفتد / کار او فی الجمله آسان اوفتد
لاجرم دیوانه را گر خطاست / هر چه میگوید بگستاخی رواست

خیر و شر چون جمله زانجا می رود / نوحه دیوانه زیبا می رود

در بر دیوانه شد علی قلی / دید آن دیوانه را غمگین دلی
گفت غمگین از چه ای گفت از خدا / از غم او می ندانم سر ز پا

می بنه هم نعره کردید بنوی / جمله را ز و روی ترسید بنوی
چون بترسند از کسی خلقان همه / گر چو گرگان داد سر در رمه

پاسبان بنشیند و ماتم کند / چه عجب گر از چنین کس غم کند
کرد امی و زرم چنین شو بدین / تا چه خواهد کرد با من بعد ازین

ای عجب دیوانه نیز از بیم او / میکند چون عاقلان تسلیم او
هم او چون دل اشکافی میکند / عقل را از عقل صافی میکند

تا ز هیبت عقل مجنون میرود / ور ز مجنون خویش در خون می رود

در شبی کز میغ شد عالم سیاه / بود مجنونی در افتاده براه
در بیابانی میان رعد و برق / گرد برقش سوخته باران غرق

دید پرخون را میتر بید بخت / با دلی پر بیم می ترسید سخت
هاتفی آواز داد از قعر جان / گفت حق با تست گر ترسی ای جوان

گفت بس کر می بباید گفت راست / من از آن ترسم که با من جراست
من چنین از بیم او ترسیده ام / هر چه خواهی گو بکن تا دیده ام

چون بمیرم سخت گیرم دامنش / بو که آخر دل بسوزد بر منش
هر که زین یکذره آتش باشدش / نوحه دیوانگان خوش باشدش

زانکه کار جمله شان دلدادگیست / سرنگونساری و کار افتادگیست
هر چه می بینند خوابی بیش نیست / خلق عالم شان سرابی بیش نیست

عالمی پر شور و فریاد آمده / جمله همچون دبه پر باد آمده

بود مجنونی همه در دشت گشت / گاه گاهی سوی شهر آمد ز دشت
چون رسیدی سوی شهر آن بیخبر / خوش باستادی و میکردی نظر

صد هزاران خلق دیدی پیش و پس / میدویدی همه سر پر هوس
او نظر میکرد استاده خموش / خیره گشته زان همه جوش و خروش

چون باستادی چنان روزی تمام / سیر گشتی هم ز خاص و هم ز عام
عزم ره کردی و در جستی ز جا / وانهمه حسرت بگفتی وای وا

وای هم از دبه هم از دبه کی / هست چندین دبه می آرد کی
این چنین خواهد شدن کی جبه / میخرد آنرا که باید دبه

پی مزن از دبه وا ز زنبیل لاف / گر سلیمانی برو زنبیل باف
کار کن مخلص شو از غیب غیوب / زانکه بر دبه نیاید در رجوب

تو شتر مرغ رهی نه بیضه / دبه در پای شتر افکنده
جمله عالم پر از زنبیل تست / دبدبه از دبه و زنبیل تست

تو شدا از نو کرده آسان بدست / جان بداده یم و نیامد نان بدست
گرچه از خود می نیاسایی دمی / می نیاسایی ز کار خود همی

دین زردشتی گرفتی پیش در / نیست این دین محمد ای پسر

بر زبان میراند یحیی معاد / کای خداوندان علم و اعتقاد
قصرهاتان هست یکسر قیصری / خانهاتان کسروی نه خسروی

جامهاتان جمله خاتونی شده / مرکبانتان جمله قارونی شده
رویهاتان گشته ظلمانی همه / خویهاتان بوده شیطانی همه

هم عروسیهای فرعونی کنید / ماتم کبران صد لونی کنید
هم بعادتهای شدادی درید / هم بکبر و نخوت عادی درید

این همه دارید و هم زین بیش نیز / احمدی تان نیست آخر هیچ چیز
روز و شب مشغول رسم و کار و بار / نیستان با دین احمد هیچ کار

خلق با حجاج بسیاری گریست / زانکه او با کس به یاری زیست

جمله را خواند آن زمان حجاج و گفت
که چو من خلقی برون آورده است
گر جهان عقل را برهم نهی
چون ز عین عشق گردی در رهی پاک
لاجرم تا یک نفس باشد ترا
بامدادی شد بر سلطان ایاس
شاه را پیوسته رو با روی او
سر و لعل و کلید مشکلات
گفت جان ای چشم من روشن ز تو
گفت آیینه کز آمد پیشتر
حکم دل چند کان جان فزود
چون بر آمد ساعتی آنکه ایاس
گفت چندانی که من در پیش شاه
بود همه شاه مظفر آمدم
که شود عالم سراسر پر غلام
سالک بیدل فغان برداشته
جمله اسرار هست و نیست راست
ای عجب انجا یک و دو نیز هست
جمله داری و نداری هیچ چیز
چون یسار تو یمین آمد همه
در میان اصبعین افتاده

از شما من راز نتوانم نهفت
بر همه جمله مسلط کرده است
ذره عشقش کند دست تهی
پاک گردی پاک از اوصاف پاک

خویش بی حد و مثلش بی قیاس
حاجتی نه دیگرش ابروی او
این یک آب کوثر آن آب حیات
تو ز من نیکوتری یا من ز تو
حکم کژ مرگ نباشد معتبر
هر چه دل گوید بر آن نتوان فزود
گفت من نیکوترم ای حق شناس
میکنم در بند بند خود نگاه
لاجرم بیشک نکوتر آمدم

بیش دل شد دل ز جان برداشته
تا ابد از ذات خود حاصل تراست
نیست تمییز و همه تمییز هست
تا جوهر بودت بود نابود نیز
هر چه زان گویی تو این آمد همه
لاجرم غیری و عین افتاده

خویشتن را بنگرید ای مردمان
ظلم و عدل و زشت و خوب و کفر و دین
عشق را چون صرف کردی محو گیر
چون نماند در رهٔ عشقت صفات

صد شکن در گرد ماه افکنده بود
شاه در چشم سیاهش خیره شد
آفتاب روی او از نیکوی
گفت من نیکوترم ای شهریار
گفت چون سازیم حکم این جمال
شاه گفتا کز دل خود کن سؤال
شاه گفت ای حجت من پیش آر
من نه بینم هیچ جز سلطان بنام
در نکویی کار تو دیگر بود

گفت ای حایل میان جسم و جان
هست آن ذرات جمله معنوی
گر نبودی هست و نیست آیات تو
از احد دو ره عدد چون شد پدید
این و آنت نقد این و آن بس است
اصبعینت دایمن سلطان تست

تا که چند خلقید حق را این زمان
از جهان عقل بر خیزد یقین
عقل را چون صرف خواندی محو کن
ذات معشوقت دهد بی تو حیات
هستی معشوق بس باشد ترا
صد شکن صد پادشاه افکنده بود
ماه در جنب جمالش تیره شد
شاه را الحق بچشم آمد قوی
پادشاهش گفت رو آیینه آر
گفت از آیینه دل پر حال
یا منم پیش از تو یا تو در جمال
ایچه میگوید دلت حجت بیار
ذره از خود نمی بینم تمام
عاقبت محمود نیکوتر بود
عاقبت محمود باید والسلام
عکس ذرات تو ذرات جهان
دایما پاک از یکی وز دویی
جز نبودی کل بودی ذات تو
همچو جمعه نه خودی نه بیخودی
حجت کلنا مدی یمین آن بس است
این دو حجت دایما برهان تست

چون چنین قربی مسلم آمدت
دل نبی دل چون شنود اسرار او
دل ز اصبع جان ز نفخ صور خاست
قلب را ز آن من که میکردم سلام
دایما چون باده مست افتاده ام
یکنفس گر قرب من میبایدت
سالکی آمد پیش پیر هوشیار
درد عشق آمد دوای هر دلی
در کلید این چه میباشی همه
مصلحت اندیش نبود مرد عشق
عاشقی را بود معشوقی چو ماه
داد آخر وعده وصلش بیار
گفت اگر این حلقه را بر در زنم
ور بزو گویم منم من آن تویی
از شبانگه بر در آن دلفروز
زانکه همچون عاقلان صد گونه حال
تا بر اندیشی تو کار از بددلی
عاشق جان سوز خواهد سوز عشق
خسروی کاعجوبه آفاق بود
دختری چون ماه زیر پرده داشت
آفتاب روی او افروخته

کمترین نقدی دو عالم آمدت
همچو سر گشته شد در کار او
کی کند ظاهر چو باطن کار راست
تا رسد از قرب جانم یک سلام
گر جهان باطل بدست افتاده ام
در میان خون وطن میبایدت
حال خود بر گفت دل پر اضطراب
حل نشد بی عشق هر گز مشکلی
این جهان را دو تماشا کی دمی

مهر کرده ترک پیش او کلاه
گفت خواهد بودنت امشب رفیق یار
گو بیا و این کیست من گویم منم
گویدم پس تو برو کی میروی
هم درین اندیشه بود او تا بروز
گشت بر وی در جواب و در سؤال
حاصلت گردد همه بیحاصلی
روز محشر شب شود در روز عشق

از غمش خورشید ره گم کرده داشت
مهر و مه را ذره کی آموخته

قربتی ده این بعید افتاده را
گفت من عکسی ام از خورشید جان
قلب از انم من که میکردم مقیم
قلب از انم من که میکردم جو کوی
جان ز باطن میرسد من چون کنم
ور نه ترک خون و ترک خاک کن
پیر گفتش هست دل دریای عشق
عشق در دل هست و دل در جان نهان
چند اندیشی بدین میدان درا

مدتی در انتظارش بوده بود
مرد آمد تا در دلخواه خویش
گویدم پس چون تویی با خویش یار
در میان این دو مشکل چون کنم
این سخن گفتند پیش صادقی
زانکه گر بودیش عشقی کار کی
عاشقان را نیست با اندیشه کار
عشق بر معشوق چشم افتاد نیست

پای تا سر لطف و زیبایی و ناز
کرده آهو باز زلفش در تتار

بیدلی در سر برید افتاده را
هست جاوید از من و جاوید جان
تا رسد از نفخ صورم یک نسیم
تا رسد از جان مرا یکدم بوی
لاجرم زین غصه خود در خون کنم
پاک کن دو راه جان پاک کن
موج او پر گوهر سودای عشق
صد جهان در صد جهان در
همچو گویی کرد و سرگردان درآ
بیقراری خواهد از تو درد عشق
جان بلب پر خون و دل پالوده بود
او فتادش مشکلی در راه خویش
عشق بازی دو همه با خویش باز
خویش را با خویش حاصل چون کنم
گفت عاقل بود او نه عاشقی
در شکستی بود در رفتی بدر
مصلحت اندیش باشد پیشه کار
بعد از آن از بیدلی جان داد نیست
خسروی او علی الاطلاق بود
دلفروز و دلفریب و دلنواز
تا قیامت ناف آهو نافه دار

شب ز شب کون حلقهای شست او / حلقه در کوش هلال از دست او
حلقهٔ هندوی او چون مقبلی / صد در از هر حلقه در سر دلی
چون کمان ابروش پس کوشه خاست / هر زهایی را رهی پیوست راست
از کمانش تیر اکر بیرون شدی / هر که خوردی در زمان بیخود شدی
تیر مژکانش ز سر تیری که بود / بود از و صد کوه خونریزی که بود
تا که چشم نرکسین را برکشاد / بر همه جانها کمین را برکشاد
شور پیچ بیجاودان افتاده او / های و هو در آهوان افتاده او
بود جون میمی دهان تنک او / سر بمهر لعل و کوهر رنک او
در پی بیچید موی بر دهانش
کر سخن کویم ز نطق او خطاست / زانکه تا لب خست و بستوان کفت راست
تلخی و شیرینیش آمیخته است / کر نمکدانش نمک میریخته است
آب حیوان تشنهٔ کیفاد او / چشم رضوان عاشق دیدار او
از لبانش کر صفت می یافت / صد جهان پر معرفت می یافت
چون دمم شرحش چه کویم بازبش / نیست شیرین مرده کویم چون لبش
خوذ چه کویم چون کیم من یاد او / زانکه ممکن نیست جز فریاد او
بود باغی آن صنم را چون بهشت / بر درخت و بر کل عنبر سرشت
خادمی آورده بود اندر بهار / از برای باغ صد مزدور کار
کار میکردند چون آتش همه / ور خوشی آن حشن دلخوش همه
تا که آن دختر برون آمد بباغ / همچنان کاید بشب جادم جراغ
همچو کبکی میخرامید از خوشی / همچو تهبازی سری بر سرکشی
اطلس در خاک دامن می کشید / کیسوی عنبر بخرمن می کشید
چون کذر کرد آن سمنبر کرم / جملهٔ کلها بخاک آمد ز شرم
در میان آن همه مزدور کار / بود برنایی جو آتش بیقرار
عشق دختر در میان جان نهاد / عشق او در جان جوانتوان نهاد
عشق دختر آتشی در جانش زد / جانش غارت کرد و بر ایمانش زد
رفت مرد از دست و در خاک اوفتاد / دست و پایش سست و غمناک اوفتاد
جامه در سیلاب اشکش غرق شد / آه آتش بار او چون برق شد
دل شد و دل بیقرار هوش اوفتاد / کار هش افتاد و چه کار هش اوفتاد
آه او کز پرده پیدا آمدی / دوزخی دیکر بصحرا آمدی
اشک او کز دیده پر درد بحی / ابر بودی ابر کی چون آمدی
کاه سر بر سنک میزد بیقرار / کاه بر دل سنک میزد استوار
کاه جان میداد جانی مست عشق / کاه میخایید دست از دست عشق
عاقبت در خاک و خون بیهوش شد / همچنان تا نیم شب خاموش شد
دختر آکه شد ز عشق آن جوان / خادمی را کفت رو او را بخوان
تا نهانی خوش بر و خندیم ما / تا مکر خود را برو بندیم ما
رفت خادم آن جوان را پیش برد / سوی کوشک هم بپای خویش برد
چون در آمد آن جوان بیقرار / مجلسی میدید الحق چون بهار
ماه رویان ایستاده پیش و پس / جمله همدم همنشین و هم نفس
در میان میکشت جامی پر شراب / همچنان کز چرخ کردد آفتاب
شمعهای عنبر آتش میفشاند / عود هر دم دامن خویش میفشاند
مرغ بریان پیش خوبان آمده / پس ز لبشان پای کوبان آمده
کشت موسیقار راز آنکه بود / ظاهر از داود آوازی که بود

بانک جنک و نالهٔ نایش زپی / معتدل با همدکر چون شیر و می
از خوشی و سینه و آواز خوش / ور جمال لعبتان ماه وش
جوش و شوری در میان افتاده بود / های و هویی در جهان افتاده بود
وان صنم بنشسته چون مه بامداد / جلوه میکرد آن چنان رخسار آن
دل جمالش با صد جان میخرید / ذره ذره دردش بدرمان میخرید
آن جوان چون آن چنان مجلس بدید / در جهان مجلس چنان مونس ندید
لرزه بر اندام او افتاد سخت / سخت میلرزید چون برک درخت
همچو ابر نو بهاری میکریست / زار می سوخت و بزاری میکریست
خواست تا فریاد در کیرد نجست / یک قدح پر باده دادندش بدست
آن قدح چون نوش کرد از دست شد / مست بود از عشق کلی مست شد
همچنان نازنده مست و خراب / با دلی پر آتش و چشمی پر آب
سوی او دزدیده می نکریستی / خون کجا دیدیش خون بکریستی
دختر آمد پیش و جامی بدست / جانش میزد که در پیشش نشست
زلف خود در دست آن مسکین نهاد / در دکر دستش می مشکین نهاد
کفت زلفم سخت دار و می بنوش / غم مخور ای مشبت خوشتر ز دوش
آن جوان انجا جو تنک خویش دید / زلف او در دست و او را پیش دید
می ندانست آن کدای بیقرار / تا کدامین چیز بیند زان نکار
چشم بیند یا خرابی روی او / روی بیند یا شکنج موی او
خنده بیند یاد و لعل آبدار / غمزه بیند یاد و زلف تابدار
در جهان جایی شکیبایی نداشت / طاقت غوغای تنهایی نداشت
عاقبت از بیخودی بیتاب اوفتاد / جان بداد و جامش از دست اوفتاد
زین جهان جان ستان آزاد شد / شد بخاک و عشق او با باد شد
چون نداری زور عشق دلبران / پخته مردی کر داری دلبران
چون نداری مردی این کار را / میفروشی هر زمان بازار را
هر که یار مهربان خواهد فروخت / پیش آب خضر جان خواهد فروخت
کشت روزی سیر از ایاز نازنین / در میان جمع سلطان خشمکین
خواند پیش خود حسن را شهریار / کفت ازین پس با ایاسم هیچ کار
جان من میجوشد از وی چون کنم / تخته بندش بر نهم یا چون کنم
یا کنم آزادش و سر در دهم / یا برانداز درش سر بر نهم
سر چه او را سخت تر آید ز من / این دمش بی شک بتر آید ز من
چون وزیرش دید الحق سخت کوش / کفت باشد سخت تر چیزش فروش
آن سخن از وی خوش آمد شاه را / کفت بفروشید این کمراه را
چون سوی بازار بردندش روان / شد خریدار از همه سوی دوان
عاقبت بخرید مردی نامدار / آن سمنبر را بدینار هزار
چون برین بکذشت آخر چند روز / شد پشیمان خسرو کیتی فروز
خواجه را کفتا ایاسم را بیار / خواجه آمد با ایاس و شهریار
چون بدید از دور سلطان روی او / دید جانرا است یک یک موی او
شد خجل از کرده خود شهریار / اشک بر رویش روان شد صد هزار
مرد را کفتا که تو بودی پلید / تا ایاسم را توانستی خرید
تو ندانستی که هر نا اهل و اهل / کو خرد معشوق شاهان از جهل
او سزای آن بود کز زخم تیغ / خون بریزندش بزاری بی دریغ

در سخن آمد ایاس نامدار / در میان گریه گفت ای شهریار
هر که او معشوق را خواهد فروخت / شرح این هم ده که جان من بسوخت
چون خریداری را سزای خون بود / گر کسی بفروشد این خود چون بود
عاشقی باید بمعنی پادشاه / کی تواند داشت معشوقی نگاه
کعبه کان خاص عشاق آمدست / از دو عالم مرد آن طاق آمدست
کعبه کانجا طواف جان بود / هر کسی را کی محل آن بود
می نزیبی تو که بنود محل / هشت فردوسش نهند اندر بغل
گر نبودی نور دل در پیش کار / هشت جنت را نبودی کار و بار
زندگی دل ز عشق جان بود / عشق جان از غمزه جانان بود
هر چه از جانان بعاشق میرسد / گر همه کفرست لایق میرسد
آن یکی پرسید مجنون را مگر / گر بجنها تو چه داری دوستی
گفت من لا دوستر دارم مدام / تا که جان دارم مرا لا بی تمام
گفت تا باشد بغم ای بیخبر / لا توان بهر چه داری دوستر
گفت وقتی کردم از لیلی سؤال / کی رخت خورشید را داده زوال
دوستم داری چنین گفتا که لا / میکشم بر پشتی آن لا بلا
از زبانش تا که لا بشنوده ام / از دل و جان عاشق لا بوده ام
نیست لایق لاجرم اصلا مرا / یک سخن لا و الله الا مرا
عشق را جانی بباید آتشین / دوزخی با آتش او همنشین
تا دل عشاق / از تف آتش چنین سوزنده شد
آتش از عقل تو در شور آمده / گرم در عشق و لفروز آمده
جمله ذرات پیدا و نهان / نقطه عشقت در سرش دو جهان
کاملی بگذشت بر آتش گهی / چون بدید آتش ز هش شد ناگهی
چون بهوش آمد رفیقی برسید / گرچه مرغ غفلت از تن بر پرید
گفت چون آتش بدیدم آن زمان / برکشادم از حال خود آتش زبان
گفت هان تا من از دون همی / نگری از دیده بی حرمتی
زانکه چندانم تاب و سوز هست / آنگهی این هر شب و هر روز هست
گر تف و سوزی که هستم من درین / می نمی دانم بدین شستی خوار
هر که او در عشق چون آتش نشد / عیش او در عشق هرگز خوش نشد
گرم باید مرد عاشق در هلاک / محو باید گشت در معشوق پاک
درد معشوق شود خود شود نشان / تا همه معشوق یابی جاودان
کرم می تاخت سلطان در شکار / میکر بخت از وی شکاری شهریار
بر ایاز افتاد اشک آنجایگاه / شاه گفتش ای غلام نیکخواه
از چه پیدا شد چو باران اشک تو / گفت چون پنهان نماند از رشک تو
تاجر او باز تک نادیده راه / آنچه چیزی که بگیرد ز شاه
چون تو خواهنده این بنوا / او ز تو بگریزد این نبود روا
گفت اسب از پس از آن میتازمش / تا بگیرم یا فرو اندازمش
گفت شد یک رشک من اینجا هزار / نام را کیری نه او را در شکار
گفت از آتش می بگیرم دردناک / تا کشم او را و خون ریزم بخاک
گفت اکنون رشک من صد هزار / تاجر انگشتی مرا آنگاه زار

گفت از آنم میکشم من ای غلام / تا خورم او را که خواهد این تمام
گفت شد رشک من اکنون بی قیاس / تا چرا قوتی نسازی از ایاس
گفت اگر من قوت سازم از تنت / محو گردد هیچ ناید از منت
گفت لا والله که گر شاه جهان / قوت خود سازد ازین شوریده جان
گر کنون هستم غلام تا کسم / آن زمان محمود گردد این بسم
سالک راست طلب جان داد راه / پیش روح آمد بصد دل روح خواه
گفت ای عکسی ز خورشید جلال / پرتوی از آفتاب لایزال
هر چه در توحید مطلق آمدست / آن همه در تو محقق آمدست
چون برونی تو ز عقل و معرفت / نه تو در شرح آیی و نه در صفت
چون تو بی ذات و صفت آیی مدام / هم صفت هم ذات جاویدت تمام
بی نشانی پاک و بی نامی تراست / هست بر قد تو غیب الغیب راست
نیست لایق تو مخلوقی دگر / نیست بیرون تو معشوقی دگر
در فروغ آفتاب معرفت / کی چراغی را توان کردن صفت
محو در محوی تو و گم در گمی / وز کمی تست پیدا آدمی
چون همه داری و هستی هیچ تو / چون همه هیچی نداری پیچ تو
سالکان را آخرین منزل توی / صد جهان در صد جهان حاصل توی
صد جهان با صد جهان بر سر گذشت / صد جهانهای تو میخواهند گشت
هر نفس در صد جهان خواهند تاخت / در تماشای تو جان خواهند باخت
چون تو هم جان هم جهان مطلقی / همدم جان و هم نفخ حقی
جان یک شعبه از دریای تست / می ندیدم رای اکنون رای تست
گر مرا در زندگی وسعت دهی / همچو خویشم جاودان رفعت دهی
من در آن وسعت بواسع در برم / دفعتم ده تا بر افتد این برم
روح گفت ای سالک شوریده جان / گرچه گردیدی بسی گرد جهان
صد جهان بر کشتی بود در سودای من / تا رسیدی بر لب دریای من
گر سوی مرد تو خواهی شدن / بسته راه از ماه تا ماهی شدن
آنچه تو کم کرده گم کرده / هست اندر تو تو خود را پرده
آدم اول سوی مردن تو شتافت / تا بخود در دم نیافت او نیافت
گرچه بسیاری بکشتی پیش و پس / ره ندادت ره بنزدیکی نفس
این زمان کانجا رسیدی فرد باش / غرقه دریای من شو مرد باش
من چو بحر بی نهایت آمدم / تا ابد بیحد و غایت آمدم
بر لب بحرم قدم از فرق کن / دل ز جان بر گیر و خود را غرق کن
چون درین دریا شوی غرق تمام / سر زمانی غرقه تر میشو مدام
زانکه هر کو تا که میباشد جدا / نه از این دریا تو سر بینی نه پا
تا بدین دریای بی پایان دری / ای عجب تا غرقه تر تشنه تری
قطره را پیوسته استسقا بود / زانکه میخواهد که چون دریا بود
قطره کز بحر بیرون اوفتد / در چرا و در چه و چون اوفتد
لیک آن قطره چو در جیحون بود / نه چرا و نه چه و نه چون بود
تا تو بجایی چرایی میروند / در فضولی ماجرایی میروند
چون تو با دریا رسیدی پاکباز / کی توان جستن ترا از خاک باز
گر همه عالم بهیزی پیش و پس / با سر غربال ناید هیچکس
هر که شد چون قطره در دریای او / ابجد بود او هم در آن سودای او

در خیال خویش یک یک میروند   خواه پیر و خواه کودک میروند
راحت و محنت ازینجا می برند   دوزخ و جنت ازینجا می برند
تو در آن ساعت که بیرون میروی   در نگر تا آن تو خود چون میروی
گر تو اینجا با سر طاعت شدی   همچنان باشی که آن
بازگشتت سوی دریاست ای پسر   این چه باشد کار اینجاست ای پسر
قطره گر بالغ وگر نابالغ است   از بد و از نیک دریا فارغ است
قطره گر مؤمن بود ور بت پرست   دایما دریا چنان باشد که هست
نیک و بد گر تو بدید آید همه   هم ز تو پاک و پلید آید همه
قطره بر اندازه دیدار خویش   میکند بر روی دریا کار خویش
هر کجا کانجا نظر زایل بود   قطره را آنجا که ساحل بود
چون ندارد هیچ این دریا کنار   قطره چون بیند کنارش آشکار
گر کناری بیند آن تصویر اوست   ور خیالی بیند آن تقریر اوست
مور را بر کوه اگر راهی بود   کوه در چشمش کم از کاهی بود
گر بدیدی پشه مقدار پیل   خون او بر خویش کی کردی سبیل
گر بقدر خود نمودی آفتاب   کی شدی جز نار عشق او خراب
نیست جز بازار نادانی خیال   کافتاب او بهر او کی داشتغال
چون رود در عین مغرب آفتاب   در رود از رشک نیلوفر در آب
گو بیا و چون گشت خورشید نهان   من چه خواهم کرد بی رویش جهان
ای شده همچون جوال خویشتن   می پرستی هم خیال خویشتن
کار هر و نیست از تصویر تو   چند جنبانم بگو زنجیر تو
پشه تو میکنی بر پیل جای   تا بدست خویش اندازی ز پای
صعوه تو میروی بر کوه قاف   تا بمنقار تو بشکافد چو کاف
ذره تو میشوی انجا یکا   تا نهی خورشید را در زیر پا
قطره تو میزنی چون چشمه جوش   تا کنی دریای اعظم جمله نوش
این سخنها روح چون تقریر کرد   راه داد و راه رو تدبیر کرد
هر چه جانش دید در جانش داد   هر قعر بحر بی پایانش داد
سالک القصه چو دریای جان   غوطه خورد و گشت ناپروای جان
جانش چندان کز پس و پیش دید   هر دو عالم ظل ذات خویش دید
هر طلب هر جد و هر جهدی که بود   هر وفا و شوق و هر عهدی که بود
آن همه سرگشتگی هر دمش   آن همه فریاد و آه و ماتمش
نه ز تن دید او که از جان دید او   نه بدید از جان ز جانان دید او
در تحیر ماند و شست از خویش دست   پاک گشت از خویش و در گوشه نشست
گر چه خود را در طلب هیچ یافت   آن طلب از خویش هیچ هیچ یافت
گفت ای جان چون تو بودی هر چه هست   خود بلی گفتی و بشنودی الست
چون تو بودی هر دو کون معتبر   از چه کردم اینچنین چندین بسر
گفت تا قدرم بدانی اندکی   زانکه چون گنجی بدست آری یکی
گر دهد آن گنج دستش رایگان   ذره هر کس نداند قدر آن
قدر آن داند اگر گنجی برد   گو بدست آوردنش رنجی بود
گفت شبلی ابتدا پیش جنید   گفت هستم پای تا سر جمله قید
همچنین گوید در سرگشتگی   کاشنایی تو داری گوهری
یا ببخش و گوهرم همراه کن   یا بفروش و مرا آگاه کن

گفت اگر بفروشم این گوهر ترا   چون بها نبود کند مضطر ترا
ور ببخشم چون دهد آسانت دست   قدر نشناسی و گردی خود پرست
لیک همچون من قدم از فرق کن   خویش را در بحر ریاضت غرق کن
تا در آن دریا بصبر و انتظار   آیدت آن گوهر آخر با کنار
با پسر میگفت یکروزی عمر   تو چه دانی طعم ایمان ای پسر
طعم دین من دانم و من دیده ام   زانکه طعم کفر من بچشیده ام
جان چو زر خود دید چندان کار یافت   در خروش آمد چو ابر نوبهار
گفت اگر من نیک اگر بد بوده ام   در حقیقت طالب خود بوده ام
از طلب یکدم فرو ننشسته ام   روز تا شب خویش را میجسته ام
هر کجا رفتم ببالا و نشیب   جمله را از جان من بود است زیب
در حقیقت چون همه من بوده ام   نوربخش هفت گلشن بوده ام
پس چرا بیرون سفر میکرده ام   سوی این و آن نظر میکرده ام
ای دریغا سر دم علی   لیک قدر او ندانستم دمی
گر همه در جان خود میگشتمی   من همی یک بصد صد میگشتمی
سالک سرگشته آمد پیش پیر   شرح رحش داد از لوح ضمیر
گفت هر چیزی که پیدا و نهانست   جمله آثار جهان از روح جانست
در جهان آثار جان بینم همه   پرتو جان و جهان بینم همه
پرتوی از قدس ظاهر شد برون   در جهان افکند و در جان بر سوز
پرده پس بی نهایت اوفتاد   تا ابد بیحد و غایت اوفتاد
هر چه بود و هست و خواهد بود نیز   جمله زان پرتو گرفتست ای عزیز
نام آن پرتو بحق جان اوفتاد   هر دو عالم را مدد آن اوفتاد
قدس ظاهر شد بیک چیز قوی   ویعجب آن بود جان معنوی
لیک چون جان را نبود آن روز کار   در هزاران صورت آمد آشکار
بود جان را هم صفت هم ذات نیز   هر دو همچون جان گرامی و عزیز
اصل جان نور مجرد بود و بس   یعنی آن نور محمد بود و بس
ذات جان دریافت شد عرش مجید   عرش چون دریافت شد کرسی پدید
باز چون کرسی بیافت آن سر کار   آسمان گشت و کواکب آشکار
باز چون اختر بیافت و آسمان   چار ارکان نقد شد در یکزمان
بعد از آن چون قوت [illegible]   چار ارکان را در آمیزش نشاند
تا وحوش و طیر و حیوان و نبات   تام کهای دیگر یافت نجات
ذات جان را هم صفاتی بود نیز   لاجرم از علم قدرت شد عزیز
شد ز علمش لوح محفوظ آشکار   شد قلم از قدرتش مشغول کار
چون ارادت بیش هر جمله بود   هم ملایک بی عدد جمله بود
از رضای جان بهشت عدن خاست   وز غضب کو داشت دوزخ گشت راست
روح چون در اصل امر محض بود   جبرئیل از مظاهر گشت زود
باد روح از لطف آن بخشش که داشت   زود میکائیل را سر برفراشت
باز قهرش اصل عزرائیل گشت   دو صفت ماندش کعزرائیل گشت
یک صفت ایجاد و اعدام آنکه گر   وز وجود و ز عدم جان بر زبر
کز صفات روح بی اندازه خاست   هر یکی یک ملک کبری رواست
پیر چون از شرح او آگاه شد   گفت اکنون جانت همراه شد
لاجرم یکذره پندارت نماند   جز فنای در فنا کارت نماند

تا که می بینی تو خود را در میان / بر کناری بودی از نور عیان
چون طلب از دوست دیدی سوی دوست / این نظر را گر نگه داری نکوست

بو علی طوسی امام قال و حال / کرده است از میر کاری این سوال

کز حق آمد راه سوی بنده باز / یا ز بنده سوی حق بر گوی باز
گفت ره نه زین بدان نه زان بدین / لیک راه از حق بحق میدان یقین

نیست غیر او که دارد غیر دوست / در حقیقت اوست و ره هم بدوست

بر فتاد از جان خرقانی نقاب / دید آن شب حق تعالی را بخواب
گفت الهی روز و شب در کل حال / جستمت پیدا و پنهان شصت سال
بر امید تو بسی بیهوده ام / طالب تو بوده ام تا بوده ام
از وجود من رهایی ده مرا / نور صبح آشنایی ده مرا
حق تعالی گفت ای خرقانیم / گر بسالی شصت تو میدانیم
یا بسالی شصت چه روز و چه شب / کرده بر جهد خود ما را طلب
من در آزال ازل بی علتیت / کرده ام تقدیر صلب دولتیت
هم در آزال ازل هم در قدم / در طلب بودم ترا تو در عدم
بوده ام خواهان تو پیش از تو من / در طلب بودم ترا پیش از تو من
این طلب کامروز از جان تو خاست / نیست هیچ آن تو جمله آن ماست
گر طلب از ما نبودی از نخست / کی ز تو هرگز طلب گشتی درست
چون کشنده هم نهنده یافتی / خویش را چون خویش زنده یافتی

لاجرم جاوید شمع دین شدی / در امانت مرد عالم بین شدی

حق تعالی عرش را چون بر فراخت / صد جهان پر فرشته بر فراخت
حق بدیشان گفت بردارید عرش / زانکه این را بر نتابد اهل فرش
صد هزاران بار بیش آمد از شمار / در دوید از قوت و شوکت بکار
جمله در رفتند جست و سرفراز / عاقبت گشتند عاجز جمله باز
حق مضاعف کرده اعداد همه / عین عجز افتاد میعاد همه
عرش را چندان ملک می بر نتافت / گفتیی مویی فلک بر می نتافت
هشت قدسی را ز حق فرمان رسید / در ربودند ای عجب عرش مجید
عرش را بر دوش خود برداشتند / سر از آن تعظیم می افراشتند
کای عجب عرشی که چندانی ملک / بر نیفکندند از وی یک بیک
ما به تنهایی خود برداشتیم / خورده الحق فرو نگذاشتیم
اندکی عجبی پدید آید مگر / تا رسید امر از خدای دادگر
کای ملایک بنگرید از جای خویش / تا چه می بینید زیر پای خویش
آن ملایک چون نگه کردند زیر / آمدند از خوف خویش از جان سیر
زیر پای خود هوا دیدند و بس / در هوا چون پای دارد هیچکس
حق بدیشان کرد آن ساعت خطاب / کای ز عجب خود خطا کرده صواب
عرش اعظم گر شما برداشتید / حامل آن خویش را پنداشتید
کیست بردارنده بار شما / بنگرید ای پر خلل کار شما
چون ملایک اوفتاد از نجا نظر / آن همه پندار بیرون شد ز سر
هر که پندارد که جان بیقرار / بر تواند داشت بی کردگار
یا جهان انوار را حامل بود / یا جهان اسرار را قابل بود

این از و عجبی و پنداری بود / وین چنین در راه بسیاری بود
این امانت سر او هم میکشید / تا بهر وقت و بهر دم میکشید
گر حملنا هم بخوانی زین پیش / حامل آن سر نبودی کس بخویش
چون رهی بینی و لیکن دیدنی شد / سر درا اینجا زبان بر تیغ شد
تا ابد اکنون سفر در خویش کن / هر زمانی روی خود در پیش کن
لیک اگر از خویشتن خواهی خلاص / تا شوی در پرده توحید خاص
از وجود جان برون باید شدن / محرم جانان کنون باید شدن
حوصله باید اگر آن بایدت / کی بود جانانت اگر جان بایدت
عقل و جانت را دو کفه ساز خویش / عقل و جانت را در آن خانه بکش
عقل اگر افزون بود نقصان تراست / جان اگر راجح بود جانان تراست
در دو غیری چون نباید باش راست / سوی عقل و سوی جان منگر بخواست
تو نباید گر نباشی پیش کی / تا ازل یعنی ابد گشته یکی
کفر و دین و عقل و جان یکدگر چنین / خاک کاد الفقر باشد کفر بین
پس بقرصی گشته قانع تا ابد / قرص مانع جز احد مانده احد
فقر چه بود سایه خورشید آمده / در میان قرص خورشید آمده
جز احد اینجا اگر چیزی بود / هم احد باشد چو تمییزی بود
زانکه اینجا این همه هم اوست بس / بد مبین کین جملگی نیکوست بس
آن و این و آن اینجا بود / لیک اینجا این همه سودا بود
گر مثالی بایدت کاسان شوی / همچو دریا دان که او باران شوی
هرچه از قرب احد آید پدید / چون شود نازل عدد آید پدید
هست قرآن در حقیقت یک کلام / بی عدد چون منزل شد تمام
صد هزاران قطره یک عمان بود / چون ز عمان بگذرد باران بود
هرچه اسمی یافت و آمد در وجود / آن همه یک شبنمست از بحر جود
حق عرفانت از آن حاصل شود / کالبد عقلش خواند باطل شود
عقل باید تا عبودیت کشد / جانت باید تا ربوبیت کشد
عقل با جان کی تواند ساختن / با بقای لاشه نتوان باختن
در رهت اول ز تفکر میرسد / آخر الامرت تحیر میرسد
علم باید گرچه مرد اهل آمدست / تا بداند کاخرش جهل آمدست
هر که او یکدم ز عزی بی برد / هیچ کرد هیچ هرگز کی برد
عاریت باشد همه کردار او / آن او نبود همه گفتار او
گر بیان نیکو بود در شرع راه / آن بیان در حق بود برق سیاه
در بیان شرع صاحب حال شو / لیک در حق گوی گنگ و لال شو
چون شنودی سر تا اکنون تمام / پیر حاجت نیست اکنون والسلام
سالک از آیات آفاق ای عجب / رفت با آیات انفس روز و شب
گرچه بسیاری ز پس وز پیش دید / هر دو عالم در درون خویش دید
هر دو عالم عکس جان خویش یافت / وز دو عالم جان خود را پیش یافت
جان بجان خود چو پیوسته شد / زنده گشت و خدا دانند شد
بعد ازین اکنون اساس بنده گشت / هر نفس صد زندگی در زنده گشت
سالک سرگشته را زین روز ره / تا بخود بودست چندین سفر
بعد ازین در حق سفر پیش آیدش / هرچه گوید بیش ازین بیش آیدش
چون سفر آنست کار آنست و بس / گیر و دار و کار و بار آنست و بس
زان سفر با تو دمی گردم نفر / هر دو عالم بینگی برهم زنم

گر بدست آیدم عمری دگر / باز گویم با تو شرح آن سفر / آن سفرها گر کتابی نو کنم / تا ابد دو کون را پرتو کنم
گر بود از پیشگه دستوریی / نیست جانم را ز شرحش دوریی / لیک شرح آن نخواهد دادن خطاست / گر بود از پی از آن حضرت رواست
شرح دادش این سفرهای تمام / تا دگر فرمان چه آید والسلام
این چه شورست از تو در جان ای فرید / نعره زن از صد زبان هل من مزید / کی کند شخص تو یک یک ذره کور / کم بکرد ذره از جانت شور
گر تو با این شور قصد حق کنی / در نخستین شب کفن را شق کنی / چون بود شورت بخاک پاک در / سر دین شور آوری از خاک بر
هم درین شور از جهان از خوش / در قیامت سر وی نخجیر کش / شور چندین چرا آورده / این همه شور از کجا آورده
شور عشق تو قوی زور اوفتاد / جان شیرینت همه شور اوفتاد / جانت دریا پیش آتش آب زد / لاجرم هم شور دارد هم شکر
دایما چون بحر میجوشی ز شور / خویشتن را می فرو آری بزور / جان شیرینت چو شوری در کند / مرزبانی شور شیرین تر کند
یعلم الله گر سخن گفتار را / بود مثلی تا بود عطار را / در سخن اعجوبه آفاق اوست / خاتم الشعرا علی الاطلاق اوست
مرا که سلطانم بخوانند در سخن / من گدایی خوانمش نی مرد بن / شیوه گر شوق او شد عقل مست / جز مرا هرگز کرا داد دست
خاطرم پایم گرفته مرزبان / سرنگون بر میکشد گرد جهان / تا ز بحری ماهیی آرد بشست / تا ز جایی مغنیی آرد بدست
نی که چندان نقد معنی دارد او / کز درون پرورش می نکارد او / چون معانی جمله من گفتم تمام / چه بماندست آن کسی را والسلام
مرکجا سریست در هر دو جهان / هست سرتا بن درین دیوانهام / چون بجویی و بیابی سر بسی / بر کسی با هر دو عالم بر سری
قصها دیدی بسی این هم ببین / قصه کم گو کاحسن القصص این / گر دهی قصه که هستم قصه گو / غصه مخور چون برده ام در قصه گو
قصه گفتن نیست رنجی فی القصص / می نه بینی روح قرآن از قصص / قصه کوته میکنم یک اهل راز / گر درین قصه کند عمری دراز
هر نفس این قصه نو دی بخشدش / بی غم و غصه حضوری بخشدش / هر کتابی را که دانی سر بسر / این یکی با جمله برکش بر سر
گر بخرید از همه صد بار این / دود کن چون برد م خود را این / دیده انصاف بینت باز کن / چشم و جان
تا به بینی کار و بار این کتاب / حل و عقد و کبر و دار این کتاب / هر که گوهردان این دریا شود / زود از تر دامنی رسوا شود
هر کرا دزدیدن از من دست داد / همچو دزد انش برید دست باد / در حقیقت مغز جان پالوده ام / تا نپنداری که در بیهوده ام
جمع کن لب اشیا پیش تو / تو تفکر کن دل بیهوش دلق / گر ز گفتی راه می باید کسی / گفته من خواندنت باید بسی
زانکه هر / بر سر آن ماتمی می داشتم / در مصیبت داشتم هنگامه من / نام این کردم مصیبت نامه من

گر دلی می بایدت بسیار دان / پس مصیبت نامه عطار دان / گر کسی را زین سخن گوهری بود / خاک بر فرقش که نامردی بود
لاجرم درد دل عطار باش / وز هزاران گنج برخوردار باش / هر کرا یک ذره می بندد خیال / گو برون آرد صلح جمال
می ندانند او که او عطار بود / ختم صد عالم که بر اسرار بود / نامه اسرار بنود مشکبار / تا که عطارش نباشد دستیار
آن کسی بستند حیدر ذوالفقار / می بیارهستش همی فرمود کار
عاقبت آن ذوالفقار او برماز / کرد بر خود عیب او گفتن دراز / حیدرش گفتا برای ذوالفقار / بازوی کرار باید وقت کار
تا نباشد نقد نور حیدری / بسته باشد کار تیغ گوهری / کی شود از ذوالفقارت کار راست / تو ز من نور علی بایست خواست
هر که پندارد که مثل این کتاب / دیده اند جلوه آرد بی حجاب / گو مبر خود را بغفلت روزگار / زانکه میخواهد ز حیدر ذوالفقار
بر سر آب آی عجب عرش مجید / شد بلند از عرش چون آب آفرید / هیچکس را تا ابد این شیوه نیست / طوبی فردوس را این شیوه نیست
می نیابد شد بحمد الله بنور / همچو فردوسی ز بینی در تنور / همچو نوح آبی بنفعه آیدم / زانکه طوفان از تنور آید مرا
از تنورم چون رسد طوفان نور / هیچ حاجت نیست دفن در تنور / همچو فردوسی فقع خواهم گشاد / چون سنایی بی طمع خواهم گشاد
این سخن کامروز آن ختم بینست / نیست کس همتای من این دو نشست / ترک خود کن چشمه روشن گرفت / از زبورها دیی من گرفت
باد محروم از نوا هم خوشه خلق / خورده دان و خویش خط و لوح حلق / گر خوش آوازی جهان آرد بخویش / ورنه دانی چه کی بنشین خموش
ورنه کو دانی شدی پر رو ز تو / ورنه دانی جولهی امروز تو / ورنه تو زیبا می نویسی می نویس / ورنه زان انگشت بنشین کاسه لیس
نیست کس را تا قیامت این طریق / فکر کن خویش خوان و شب ای رفیق / گرچه مرغی زند این شیوه لاف / نیست مرغ تیز سیمرغ قاف
مرکسی در گوشه دم میزند / لیک چون عیسی دم کم میزند / مرکسی در روی خود دارد زبار / لیک یوسف دیگرست و دیگری
مرکسی را ناوک خوش شد نه عزور / لیک این ختمست بر صاحب زبور / ابجد آن اصوفی آن گوید بنام / ختم شد آن بر محمد والسلام
من محمد نامم و این شیوه نیز / ختم کردم چون محمد ای عزیز / حکمت و نظمی که نه ذاتی بود / نیک باید حرف طامانی بود
ذوق اگر باشد نهاد باشدت / شیر هستی بی تو ز شکر باشدت / ورنه دادی و تکلف میکنی / هم تو خود را تعرف میکنی
حاتم طایی جوان دنیا پرست / بلبل از درد اشتر جاش نشست
گفت من در جود دریا خواهم گشاد / چون برادن دست بر خواهم گشاد / در سخاوت ساحری خواهم نمود / مثل دریا گوهری خواهم نمود
مادرش گفتا که تو این کی کنی / لیک هم شکل نام حاتم طی کنی / لیک آن وقتی که حاتم بو نخوردی / لب ببک پستان من انگاه برد

گر دگر پستان نبی یا اندکی / شیر خوردی در بها و کودکی / که نبودی طفل دیگر هم برش / نفرتی بودی ز شیر مادرش

باز آنکه تو که بودی شیرخوار / هیچ طفلی را نکردی اختیار / میل شیر من نبودی یکدمت / تا دگر پستان نبودی محکمت

بود یک پستان بدستت آن زمان / وان دگر پستان نهاده در دهان / این یکی را در دهان می داشتی / وان دگر را بکس نگذاشتی

آنکه در طفلی کند این محکمی / کی تواند کرد هرگز حاتمی / گر بود ز هیچ حاتم شیرخوره / سر بکام غیبست او بخیر خوره

کارها با قوت از بنیاد به / دولت و اقبال مادرزاد به / کی بخوانی شعر من ای پاکدین / شعر من از شعر گفتن پاک بین

شاعرم مشمر که من راضی نیم / مرد حال شاعر ماضی نیم / عیب این شعر هست وین اشعار نیست / شعر را در چشم کس مقدار نیست

تو بخوان شعرش اگر خوانندش / ره بمعنی بر اگر دانندش / شعر گفتن چون ز راه وزن خواست / وزن ردیف و قافیه افتاد راست

گر بود اندک تفاوت نقل را / گر بباید مرد صاحب عقل را / گر گهر داد دست شعر من چو تیغ / یکدمی تحسین مدار از من دریغ

زین کی باید که تحسینم کند / از بس احسنت تمکینم کند / لیک اگر ابله کند تحسین مرا / آن ندارد می نباید این مرا

گفت آنده پیش افلاطون کسی / کان فلانت حمد میگفت از بسی

در دهن بستود بسیاری ترا / با فلک بنهاد مقداری ترا / زان سخن بگریست افلاطون بدرد / روی آورد و لی بس درد برد

گفت میگریم که در دل مشکلیست / تا چه کردم کان پسند کاهلیست / من چه باشد مرد نادان را پسند / مرد دانا را بود آن تخته بند

می ندانم تا پسند او چه بود / تا از آن توبه کنم در حال زود / یک ستایش کان ز جاهل آیدم / صد عقوبت دان که حاصل آیدم

گر همه اهل دلی تحسین کند / جمله شعرم دل و دین کند / گر ستایش گوی من صد کس بود / ذوق یک صاحبدلم می بس بود

نیکیم من اهل دل چندانی این / نفس پاکی دارم در بند این / ای دریغا هر چه گفتم هیچ بود / دید کو ره را به پیچاپیچ بود

گر نمی بودی دمی پند فتم / نیستی پروای چندین گفتنم / گر بحضرت ره گشادن دادمی / کی دلی هم نهادن دادمی

جان من چون بود مست و بیقرار / تن نمیزد یکنفس از درد کار / کو دمی تن میزدم از جان پاک / می نبی امدادی خوشی صد هلاک

چون خوشی این همه مقدار داشت / لیک زود اعظم برگفتار داشت / از ازل چون عشق با جان خوی کرد / سوز عشقم این چنین پرگوی کرد

از شراب عشق چون لایعقلم / چون تواند شد خوشی حاصلم / کاشکی جان سرا بودی قرار / تا همیشه تن زدن بودیم کار

ابجد اندر جان من آگاه هست / می ندانم تا بدانجا راه هست / چون نمی بینم بعالم سر خویش / می فرو گویم بدانجا در خویش

داعیی دیگر مرا آن بود و بس / کین حدیثم شد بحجت همنفس

مصطفا گفتا که جمعی از ملک / می فزوده آیند هر روز از فلک / گرد میگردند بر روی زمین / تا کجا بینند جمعی اهل دین

که خدای خویش میگویند باز / صف زنند آن قوم گرد اهل راز / خویشتن را واقف منزل کنند / زان سخن مقصود خود حاصل کنند

گرچه در معنی نیم از اهل راز / گفته ام باری ز اهل راز باز / جمله از حق گویم و از کار او / تا ملایک بشنوند اسرار او

چون درین اسرار بنهندم مدام / قصه گوی حق بنهندم بو که نام

خاشه روبی بود سرکردن مرا / خاشه میرفتم همه در کوی شاه / سایلی پرسید از و کای پیر من / خاشه چون در کوی شه روبی و بس

گفت تا خلقان بدانندم همه / خاشه روب شاه خوانندم همه / تا ابد نقد من این انعام بس / خاشه روب کوی شاهم نام بس

آنکه او داعی من آمد درین / یا ز داد بیش دعا از صدر دین / این دم از گفتن نیندیشم بسی / چون خموشی هست در پیشم بسی

زود خواهد بود کین جان و دلم / فرقتی جویند از آب و گلم / شیر مرد اگر دولت خواهدی / عزم کن بر گو بدم و بنگر دمی

بر سر عطار خون زاید گری / اندکی بشنیدن و بسیاری گری / باز پرس از حال من حالی بزار / تا جواب تو دهم از گور باز

حال این دم از زبان حال پرس / گر شوی حال از زبان لال پرس / گر تو گردی سر قطع این خیال / حل کنی حال زبان لال را

تشنگی من بین درون خاک / بلکه هم آبی فرست از اشک پاک / کاشکی سر کن بنودی نام من / تا نبودی جنبش و آرام من

هر که را در پیش این مشکل بود / چون تواند کرد اگر صد دل بود / صد جهان جان مبارز آمده / هست سرگردان و عاجز آمده

زین چنین کاری که در پیش آمدست / علم مفلس عقل درویش آمدست

فاضل عالم فضیل آن ابر اشک / گفت از پیغمبر او نیست رشک / زانکه ایشان هم لحد هم رستخیز / پیش دارند و صراطی نیز تیز

جمله با کوتاه دستی و نیاز / کرده در نفسی زبان جان دراز / ور فرشته نیز رشکم هیچ نیست / زانکه عشق بیچاپیچ نیست

لیک ازان کس رشکم آید جاودان / کو نخواهد زاد هرگز در جهان / باز گردد خویشم از بهشت بلند / تا شکم مادر نیارد بار درد

کاشکی هرگز نزادی مادرم / تا نکردی کشته نفس کافرم / بکشدم نفسم که دایم کشته باد / بکشدم در خون که در خون کشته باد

از توانگر بودن و درویشیم / هیچ خوشتر نیست از بی خویشیم / چون مرا از ترس این صد درس هست / سر کجا انداخت جای ترس هست

ره روی را چون در آمد وقت مرگ / لرزه افتاد بر وی همچو برگ

اشک می بارید همچون ابر زار / پس جوابش دست میزد بیقرار / سایلی گفتش چرایی منقلب / در چنین وقتی چه باشی مضطرب

دل بجوی باز آور و آرام گیر / جمع کن خود را بشو لبیک میر / گفت ممکن نیست آرامم بسی / زانکه این دم میروم پیش کسی

کین جهان و آن جهان و هست و نیست
کفر و اسلام بنزد یک یکیست

آن کسی را کین همه یکسان بود
پیش او رفتن نه بس آسان بود

میروم پیش چنین کس پس رواست
گر بتی هم ترس از آن خود رواست

میروم پیش چنین کس چون بود
که هزاران دل بود پر خون بود

چند اندیشم که جان من بسوخت
ور تنم جان و روان من بسوخت

در نخواهد داد کس آواز را
تا که خواهد برد لی این راز را

شد تنم همچو خاک سنگ و هنگ من
خاک سر خود نیز بردم از ننگ من

برد غفلت روزگارم چون کنم
بر نیامد هیچ کارم چون کنم

برده در بازی دنیا روزگار
چون ندانم رفت پیش کردگار

کودکی میرفت در ره میگریست
کاملی گفتش که این گریه چیست

گفت بر استاد باید خواند درس
چون ندارم نرم می ترسم ز ترس

سر جه در یک هفته گفت استاد باز
این زمانم جمله باید داد باز

زین غم شاید اگر دل خون کنم
چوب سخت و نیست بر هم چون کنم

زین سخن آن مرد کامل شد ز دست
بشنو ایمنش از آن کودک شکست

گفت حال و کار من یک یک بدید
هست همچون حال کودک این همه

خوش بخفته نرم نا کرده سبق
می بباید رفت فردا پیش حق

پادشاها آمد این درویش تو
با جهانی درد دل در پیش تو

کو جهانی طاعتم حاصل بود
گر نخواهی تو همه باطل بود

گر نخواهی دولت غمخوار من
کی بود نا خواستن را جان من

گر همه توفیق در خذلان بود
ابتدا باید ترا اصل آن بود

چون حوالت با تو آمد هر چه هست
در گذر از نیک و از بد هر چه هست

آن گدایی چون برفت از نان و آب
بعد مرگ او کسی دیدش بخواب

گفت حق با تو چه کرد ای مهربان
گفت چون رفتم بر حق گفت هان

پیشم آورد تا چه آوردی مرا
گفت آخر من چه دارم ای خدا

قرب پنجه سال رفتم در بدر
راه بیمودم جهانی سر بسر

جمله میگفتند ای مرد گدا
نیست ما را نان بدیدار خدا

مردمانم نان ندادندی بسی
با تو کردندی حوالت هر کسی

چون حوالت با تو آمد روز و شب
آن گدایی میکنی چیزی طلب

جمله گفتندی خدا بدهد ترا
پس بده کو میدهی ای پادشا

شاه هرگز آن گدا چیزی نخواست
گر نخواهد خالق شاهان رواست

چون حوالت با تو آمد ره بدر
وین گدا را دست گیر ای دستگیر

پادشاها چون همه هیچیم ما
سر ز فرمان تو چون پیچیم ما

قدرت و علم و ارادت چون تراست
هر چه خواهی میتوانی کرد راست

گر چه کردم جرم بسیار ای خدا
تا دری ناکرده انکار ای خدا

مست جود فضل تو بحری عظیم
در بن آن کی بود امکان بیم

در مناجات آن بزرگ دین بسی
پیش حق میکرد آه و یاربی

گفت الهی چون شود حشر آشکار
بر لب دوزخ خوشی گیرم قرار

پس بدست آرم یکی خنجر ز نور
خلق را میرانم از دوزخ بدور

تا ز دوزخ سر بسر ایمن شوند
در بهشت جاودان ساکن شوند

هاتفی آواز دادش این زمان
گفت تو خاموش بودی هان و هان

ورنه عیب تو بگویم آشکار
تا کنندت خلق عالم سنگسار

بعد از آن داد آن بزرگ دین جواب
گفت هان و هان چه گفتم نا صواب

تو بدان می آیی تا این زمان
بر گشایم بر سر خلقان زبان

از تو چندان باز گویم فضل و جود
کز همه عالم کسی نکند سجود

پادشاها با دمی سرد آمدم
با دلی پر غصه و درد آمدم

چون نیم من هیچ و آگاهی ز من
ای همه تو پس چه میخواهی ز من

گر عذاب تو نصد وبر بود
در خور یک تار مویم بود

لیک یک فضلت چو صد عالم فتاد
جرم جمله کم ز یک شبنم فتاد

آمد از من آنچه آید از لئیم
تو بکن نیز آنچه آید از کریم

آن یکی اعرابی از عشق مست
حلقه کعبه در آورده بدست

زار میگفت ای خدای ذو العلو
کردم آن خویش من آن تو کو

گر بحج فرمودیم حج کرده شد
آنچه فرمودی بجا آورده شد

ور مرا در عرفه بایست ایستاد
ایستادم دادم از احرام داد

سعی آوردم بقربان آمدم
رمی را حالی بقربان آمدم

ور طواف و عمره کوبی شد تمام
خود دگر از من چه آید والسلام

از در خود بی نصیبم می مدار
آن من بگذشت آن خود بیار

خالقا آنچه از من آید کرده شد
عمر رفت و نیک باید کرده شد

چند مشتی خاک را دل ریش تو
خون دود از رگ کی آید نیش تو

گر جهان طاعت آرم پیش باز
تو ز جمله بی نیازی بی نیاز

ور بود نقدم جهانی پر گناه
تو از آن مستغنیی ای پادشاه

چون بعلت نیست نیکویی ز تو
بد نه بیند هیچ بد گویی ز تو

آنچه توفیق تو ام از جود
شد مدد گر آمد از من در وجود

این دم اکنون منتظر بنشسته ام
دل ندادم زانکه در تو بسته ام

باد رفت افتاد کارم این زمان
هیچ در ره دیگر ندارم این زمان

تو چنان انکار کن دم آمدم
گر چه بس بر آمدم هم آمدم

چون بعلت نیست از تو هیچ کار
عفو کن بی علتی ای کردگار

گر چه کفر من گناه من بس است
عیب عفوت عذر خواه من بس است

گر مرا بگذری دولت میدهی
پس بده چون بی بعلت میدهی

خشک شد یا رب زبان بی‌های من
در غم تر دامنی لبهای من

میروم گمراه ره نایافته
دل چو دیوان جز سیه نایافته

رو نمایم باش و دیوانم بشوی
وز دو عالم تخته جانم بشوی

بی نهایت درد دل دارم ز تو
جان اگر دارم خجل دارم ز تو

عمر در اندوه تو بردم بسر
کاشکی بودیم صد عمر دگر

تا در اندوهت بسر میبردمی
سر زبان در کودکی می بردمی

مانده ام از دست خود در صد زحیر
دست من ای دستگیر من تو گیر

بو سعید مهنه با مردان راه
بود روزی در میان خانقاه

مستی آمد اشک ریزان بیقرار
تا در آن خانقاه آشفته وار

بود از ناساز کاری باز کرد
گریه و بد مستی آغاز کرد

شیخ کو را دید آمد در برش
ایستاد از روی شفقت بر سرش

گفت هان ای مست اینجا کم ستیز / از چه می باشی بمن ده دست خیز
مست گفتا ای حق تعالی یار تو / نیست شیخا دستگیری کار تو
تو سر خود گیر و رفتی مرد وار / سر فرو رفته مرا با او گذار
گر نمی کیش دستگیری آمدی / مو بمو در صد هزار امیری آمدی
دستگیری نیست کار تو برو / نیستم من در شمار تو برو
شیخ در خاک اوفتاد از درد او / سرخ گشت اندر درون زرد او
ای همه تو ناگزیر من تو باش / اوفتادم دستگیر من تو باش
ای جهانی خلق مو بمو خاکیت / پاک دامن کن مرا از پاکیت
بر امیدی آمد این درویش تو / چون بنومیدی رود از پیش تو

بوذ آن اعرابی بی توشهٔ / یافته در شهر ما جای گوشهٔ
گوشهٔ او جای مشتی عور بوذ / آب او تلخ و گاهی شور بوذ
در مذلت روزگاری میگذاشت / روز و شب در اضطرابی میگذاشت
خشک سالی گشت و قحطی آشکار / مرد شد از ناتوانی بیقرار
شد ز شورستان برون جای دگر / تا رسید آخر به آبی چون شکر
چون بخورد آن آب خوش مرد سلیم / گفت بیشک هست این آب نعیم
آب دنیا تلخ و زشت آید پدید / آب شیرین از بهشت آید پدید
حق تعالی از پس چندین بلا / کرد روزی این چنین آبی مرا
روی آن دارم کزین آب روان / پر کنم مشکی و برخیزم دوان
مشک پر کرده رهی بیرون برم / تحفهٔ سازم بر مامون برم
بیشکم مامون ازین آب لطیف / خلعتی بخشد جواب من شریف
مشک چون که بر دوشش آمد براه / همچنان میرفت تا نزدیک شاه
بازگشته بوذ مامون از شکار / چون بدیدش گفت بگو تا چه کار
گفت آورده ستم از خلد برین / هدیهٔ بهر امیر المومنین
گفت چیست آن تحفه ای نیکو سرشت / گفت ماء الجنة آبی از بهشت
این بگفت و مشک پیش آورد باز / در زمان مامون بجا آورد راز
از فراست حال او معلوم کرد / بی نیازیش نخوذ محروم کرد
چون چشید آن آب گرم بوی ناک / گفت احسنت این زیبا آب پاک
هست این آب بهشت اکنون بخواه / تا چه می باید ترا از پادشاه
گفت هستم از زمین شور زار / آب او تلخ و هوای او غبار
هم طراوت برده از خاکش سموم / هم شده از تف سنگ او هموم
در قبیله اوفتاده فاقهٔ / هیچکس نه باری و نه ناقهٔ
خشک سالی گشته کلی آشکار / جمله مردم شده مردارخوار
حال خود با تو بگفتم جمله راست / چون شدی واقف کنون فرمان تراست
ریخت مامون در زمانش بر کنار / بر سر آن جمع دیناری هزار
گفت بستان بشرط آنکه راه / پیش گیری زود هم زینجایگاه
بی توقف بازگردی این زمان / زانکه نیست اینجا ترا بودن امان
زر ستد آن مرد و حالی بازگشت / با خلیفه سایلی همراز گشت
گفت برگوی ای امیر المومنین / گرچه تعجیل این سمی کردی چنین
گفت او گر پیشتر رفتی زراه / آب دیدی در فرات اینجایگاه
از زلال او شدی حالی خجل / بازگشتی از بر ما تنگدل
عکس آن خجلت رسیدی تا بماه / آینهٔ انعام ما گردی سیاه

از وسیلت جست سوی ما زدود / چون کنم از خجلتش از خود نبود
او بوسع خویش کار خویش کرد / من نتوانم مکرمت در پیش کرد
چون شدم از حال او آگاه من / بازگردانیدمش از راه من
حرف انعام و نکوکاری نگر / هم سخاوت هم وفاداری نگر
این چنین جودی که جان عالمست / در بر جود تو یارب شبنمیست
چون تو داری این کرم این بنده را / از کرم برگیر این افکنده را
چون ز شورستان دنیا میرسم / وز سموم صد تمنا میرسم
دور کار خشک سالی طاعتست / این همه وقتست بد این ساعتست
از همه خشک و تر این درویش تو / تحفه آید اشک اندر پیش تو
ز آشنایی تو ز آب اشک خویش / همچو اعرابی کنم بر مشک خویش
پس بگردن بر نهم آن مشک را / بو که نقدی بخشیم این اشک را
آمدم اندر رجای و دل دو نیم / نقد رحمت خواهم از تو ای کریم
گرچه هستم از معاصی اهل تیغ / رحمت خود را مدار از من دریغ
ای جهان جان و دل حیران ز تو / صد هزاران عقل سرگردان ز تو
گو بیا سرگشتگی داری تو دوست / کاسمان سرگشتگی بوی تو بوست
ای دلم هر دم ز تو آشفته تر / هر زمانم پیش کن سرگشته تر
عقل و جان از جست و جوی تو خوشست / در دو عالم گفت و گوی تو خوشست
در تحیر ماندهام در کار خویش / می بمیرم در غم بسیار خویش
نیست در عالم زمن بیخویش تر / من زمانی کم گرفتن پیش تر
پای و سر شد محو فرهنگ مرا / عمر فراخ آمد دل تنگ مرا
یک شبم صد تحفه افزون میرسد / یک شبم صد چشمهٔ خون میرسد
گاه شادی گاه نا پیدا مراست / این تفاوتها ببین کاندر شبها مراست
کی روا بالی زجایی میزنم / گاه میخوذ دست و پایی میزنم
گاه میسوزم ز شوق زمهریر / گه شوم افسرده از خوف سعیر
گاه می نازم ز سودای بهشت / گاه می تازم بتر سرنوشت
گه ز نار آزاد گردم گه ز نور / گه ز هجران فارغ آیم گه ز حور
گه نماید هر دو کونم مختصر / گه شوم از یک سخن زیر و زبر
می توانی گر ز چندین پیچ پیچ / دست من گیری بازآری ز هیچ

خسرو کلاں شیخ عطار

۹۶

بنام آنکه گنج جسم و جان ساخت / طلسم گنج جان هر دو جهان ساخت
جهانداری که پیدا و نهانست / نهان در جان و پیدا در جهانست
چو ظاهر شد ظهور او جهان بود / چو باطن شد ظهور جان جان بود
نه پنهانیش در باطن که جان ساخت / نه پیدائیش در ظاهر جهان ساخت
چه ظاهر آنکه باطن از ظهورست / چه ظاهر آنکه ظاهرتر ز نورست
چو زین دو صفت پیدا و نهان گشت / جهان از جان شد و جان از جهان گشت
خداوندی که جان داد و جهان ساخت / زمین را جنت و طاق آسمان ساخت
تن تاریک نور جان ازو یافت / خرد نور و نور ایمان ازو یافت
تن تاریک نور جان ازو یافت / خرد نور و نور ایمان ازو یافت
چو کاف مطلق و نون نجنت کرد / نبی فرزند موجود از عدم کرد
ز کنجی مادر از دو دی پدر ساخت / ز سر دو سه نهان نسلی دگر ساخت
چو طفلی ساخت شش روزه جهان را / چو مهدی داد جنبش آسمان را
سه چرخ فلک در چنبر آورد / بصد دستش فرو برد و در آورد
شب تاریک را آبستنی داد / ز اطفالش فلک را روشنی داد
شبانگه چون طلسم شب عیان شد / بوقت صبحدم گنجی روان شد
چو صادق گشت صبح گوهری را / برو افشاند زر جعفری را
ازو اندر تراز و چشمه سلخت / رخ او در زر و را طرح انداخت
کهان ای چشمه خشک روانه / چو چشمه در تراز و نهان زمانه
که تا بنمایی آنجا زور و بازو / بهاء خود ببینی در ترازو
بساط آسمان تا هفتمینش / کند طی چون تجلی از جنبش
زند چون پتم کوه آهنین را / چنان کاندر بدن فرش زمین را
زمین را آن بدل در حال سازد / که از آوازه کوه ابدال سازد
چو آتش هفت دریا آب افتاد / زمین را آسمان التعب افتاد
دهد یرقان اسود ماه و خور را / چو تنگی نفس صبح و سحر را
چو مرشب در شبه گوهر فشاند / نگین زور را در زر نشاند
کشاید نرگس از زیر / ز عصفوری بارد لاله گوش
که از آتش گلستانی برآرد / که از دریا بیابانی برآرد
نهنگ خام اشترا و نماید / ز آبی دانه در او نماید
چو گل با مهد از زر کار سازد / بگردش دو رهاش اندر سازد
چو لاله بی سر آرد سر براهش / ز اطلس بر کند و ز کلاهش

چو سر بنهد بنفشه در جوانی / دهد پیری ز خرقه جاودانی
چو نرگس را ز تن بر سر کله داذش / هم از سیم و هم از زر ترک داذش
چو سوسن ده زبان شد باز کردش / غلام خویش خواند آزاد کردش
چو آمد یاسمین هندوی راهش / بشادی نیک میدارد نگاهش
چو آتش گرم در راهش قدم زد / فزون کرد آب رویش با علم زد
چو باد از مهر او در زو برداشت / کوارش خاک بودی باد برداشت
چو آب از شوق سوزش چاشنی برد / بیک آتش ازو تردامنی برد
اگرچه خاک آمد خاکسارش / ز ره برداشت بر راه غبارش
چگویم گر زمین گر آسمانست / یکی لب خشک و دیگر تشنه جانست
همه در راه او سرگشتگانند / بنوجسته بخون آغشتگانند
کهی خاک از در او آدم آمد / غباری از ره او عالم آمد
خداوند جهان و نور جان اوست / ببینا آن نه جان و جهان اوست
بیک آمد دو حرف ایجاد کرده / بشش روز آن سپهر هفت پرده
فلک گسترده و انجم نموده / دو گیتی در وجودش کم نبوده
دو عالم محجب احدانیت اوست / همه برهان وحدانیت اوست
نه با او هیچ جای را فنایی / نه با او هیچ ممکن را بقایی
نه هرگز جنبش بوده نه آرام / نه آمد شد نه آغاز و نه انجام
خداوند اوست از نمه تا بماهی / زهی ملک کمال و پادشاهی
بدان کو بر حقیقت پادشاهست / مرا این را که گفتم دو گواهست
گواهی میدهد بر هستی پاک / بلندی و سپهر و پستی خاک
همه جای اوست و از جای خالی / تعالی الله زهی نور تعالی
چو او را نیست جایی در سرایی / توانی یافت جاویدش بهر جای
جهان گر اول و گر آخر آمد / و گر ظاهر و گر در باطن آمد
چه می پرسی چه باطن یا چه ظاهر / چه میگویی چه اول یا چه آخر
چو ذاتش ظاهر و باطن ندارد / صفاتش اول و آخر ندارد
مکان را باطن و ظاهر نماید / زمان را اول و آخر نماید
مکان چون نیست آنجا و زمان هم / نه این وصفش توان کردن و آن هم
عدد کرد و حقیقت از احد خاست / ولی آنجا نیاید جز احد راست
یقین دان آنچه رفت و آنچه کی دان / هزار و یک چو صد کم از یکی دان
چو ابری چشمه دارد صد هزاران / عدد از چشمه خیزد نه زباران
وجود بی نهایت سایه انداخت / تن و ل سایه چندین پایه انداخت
وجود سایه در او یافت این خواست / که او در بی نهایت آمد راست
چو اصلش بی نهایت بود او نیز / وجود بی نهایت خواست یک چیز
و گر بی نهایت هیچ نرسد / ازین نقصان بدو جز هیچ نرسد
بپیچید و نبودش هیچ جانی / شد القصه ز نقصان پایمالی
چو مه پای زمین سوی برون شد / چنین گشت و جنانی خند چون شد
اگر هستی تو مرد پرده راز / بگویم اول و آخر بتو باز
وجودی در زوال محدود خاست / فرو شد در وجود بی نهایت
چو بود او درون اول در فروغش / در آخر سوی او آمد وجودش
در آمد پشه از لاف مست / دمی بر فرق کوه قاف بنشست
چو او برخاست آنجا با عدم شد / چه افزود اندران کوه و چه کم شد
از آنجا کین همه آمد بصد بار / بدانجا باز گردد آخر کار

همه انجا برنگ دوست آید
ولی انجا برنگ پوست آید
همه انجا برنگ خویش باشد
ولی انجا هزاران بیش باشد

سلام الله لنا صد هزار است
ولی انجا بصد رنگ آشکار است
همه انجا که یکسان آید
که هر چه آن جایگه خود آن آید

اگر حکمت یکیست ار صد هزار است
بجز یک چیز نیست این آشکار است
عدد پس کیست آمد نیز گو
شدن آمد برای چیست آخر

جواب تو بس این یک نکته نیکوست
که کوران پیل را سو ندبردست
چو وصفش کرده هر یک مختلف بود
ولی در اصل دل متصف بود

اگر خواهی جوابی او دلیلی
جهانی جمله کورند بر دلیلی
اگر یک چیز گوناگون نماید
چو در دریا رود دریا نماید

تو هم یک چیزی و هم صد هزاری
دلیل از خویش روشن تو نداری
عدد گر غیر خود گویی روا نیست
ولی چون عین خود بینی خطا نیست

هزاران قطره چون در چشم آید
اگر دریا نبینی خشم آید
اگر تو آتش و گر برف بینی
قرانست آن همه صد حرف بینی

اگر بر سر فلک صد گونه شمعند
برنگ آفتاب آن جمله جمعند
مراتب گان دراز و لحست جاوید
چو صد شمع است نزد قرص خورشید

اگر روحی بود معیوب مانده
بمانده همچنان محجوب مانده
منزل آن خانه در شهدست اما
یقین دان که طلسمست و معما

همی آن خانها هر که که حل گشت
عدد شد ناپدید و یک عمل گشت
هزاران نقش بر یک نخل بستند
ولی چون بی همه در هم شکستند

اگر سنگی ای نقش از در سنگ
ببین آن نقشها یکسوی و یکرنگ
همه چیزی یکی چون یک چیز است انجا
همه کرد او و هر ذره ز نیرست انجا

در آن وحدت دو عالم را یکی نیست
چو موجود حقیقی جز یکی نیست
خدا و خلق جز نور خدا نیست
ولی دو نور را مرکز جدا نیست

حقیقت نور حق چیزی دگر نیست
بباید گفت حق جز خود دگر نیست
اگر چه نور را صورت هزار است
ولی در پرده یک صورت نگار است

اگر باشد دو عالم ور نباشد
همه او باشد و دیگر نباشد
نبود این هر دو عالم بود کرد او
نخود را زان زبان نبود کرد او

در آب و گل تن سرشت و جانت او داد
خرد بخشیدت و ایمانت او داد
در آخر جان و تن از هم جدا کرد
ترا در خاک ره چون توتیا کرد

جو مرگ آمد ترا بنمود با تو
ندانستی که این او بود با تو
که گر او با تو چندینی نبودی
ترا جان و دل و دنیا نبودی

چو تو بی او نبودی کیستی او
همه اوست ای تو بی معنی همه پوست
چو نور داری تو دایم جان و تن را
جه خواهی کرد بی او خویشتن را

چو تو باقی بدو بینی ای پی بند
ببر و باید که می لرزی ز بخویش
تو می گویی که خوش باشم من انجا
چگونه خوش بود با دشمن تو

ترا دشمن تویی از خود حذر کن
اگر خاکیست در کان تو زر کن
چو تو خود میتوانی گشت جاوید
در آن نوری که عکس اوست خورشید

چو لاجرم تواند شد بیم خاک
نماند خاک بنود مرد غمناک
چو داری آفتابی سایه بگذار
چو شیر مادر آمد دایه بگذار

بقدر ذره کن بر حسابی
ز خورشید الهی در حجابی
بیک ذره نداد از هیچ بابی
کسی را هست تو جز آفتابی

کسی کاندر غلط ماندست از آنست
که در بحر شکر بی کمانست
ولیکن هر که دارد کعبه در گاه
نگردد در میان کعبه گمراه

کسی کو در میان کعبه زادست
همه سوی یابد و کعبه گشادست
ز نور معرفت تحقیق یابی
و رند نا هم هدی توفیق یابی

یکی قومی که گم گشتند در ذات
فقالوا ربنا رب السموات
ز ضیق هر دو عالم باز رستند
دو عالم چه ز خود هم باز گشتند

ولی قومی که در رویت کشند
به دو چشم جهان بین خیره گشتند
کسی خورشید اگر بسیار بیند
شود خیره اگر اعیان ببیند

یکی چون آفتاب آید بدیدار
نماید سایه را بر دیده مقدار
که داند کان چه خورشیدست روشن
که بر هر نقطه می تابد معین

اگر بر ذره تابد زمانی
فرو گیرند ز خورشید جهانی
برنگ او شود مندیش از خود
که زو اندیشه به آید که از خود

ز قطره هیچ مندیش و ز خود باز
یقین میدان که در باشد ز اعزاز
ندا آمد ز حق کانان که هستند
جو جان در راه ما بازند و رستند

چه گویی نقد جان بازی برای او
که از خود می بری از بهر او
چگونه چون همه اند که هیچ
که او هست و همه اوست و که هیچ

جرا گویی که چون او هیچکس نیست
جز او نیست و جز او نیست این کس نیست
همی آمد احد در دیده تو
احد آمد عدد در دیده تو

جو تو او را بقدر خویش بینی
یکی را صد هزاران بیش بینی
که دارد آگهی تا این چه کار است
تعجب نیست بیرون از شمار است

همه عالم یکی تو بر هم آمیخت
تعجب با نخیه در هم آمیخت
درین ره جان پاکان خون گرفتست
که راهی مشکل و کاری شگفتست

نبی اصحاب این اندیشه کردند
که تا یک جزو عجز پیشه کردند
جو تو هستی خدایا ما که باشیم
کیم از قطره دریا که باشیم

تویی جمله ترا از جمله بس تو
نه آری دوستی با هیچکس تو
ازان با کس نداری دوستداری
که تو هم صنع خود را دوستداری

جو استحقاق هستی نیست در کس
تو انی بود و هستی مر ترا بس
کمال ذات تو دانستن آسان
ولی انجا بما هست نقصان

تویی جمله ولی مایی ندانیم
ز پیدا نیست پیدایی ندانیم
جهان پر آفتابست و ستم نیست
اگر خفاش نابیناست غم نیست

اگر خفاش را چشمی نباشد
ازان خورشید را خشمی نباشد
کسی کو دانست بیرون برون دست
که هر کو در درون شد محو گردست

خیال معرفت دریا ازانست
که آن دریا ازین قطره نهانست
جو دریا قطره را عین الیقین شد
نبود خویشتن تاب و انالله همی شد

ز بوقلمون عالم در غروری
سرایی بینی از پندار دوری
جو دوری عالم بر هیچ بینی
جو در نزدیک عالم دور بینی

خداوندا بسی اسرار گفتم
جه گویم نیز چون بسیار گفتم
الهی سخت می ترسم بغایت
که در بهشت راهی بی نهایت

ز تاریکی در آوردی تو ما را
بتاریکی فرو بردی تو ما را
بخوبی صد تو برد اختی تو
بخواری سوی خاک انداختی تو

قبای فهم این در قد ما نیست
کسی را ازهمی چون و چرا نیست
تو میدانی که عقلم دور دست است
سر مویی ندیدار نقیضست

سر هویی مرا معلوم گردان / که در دست توام چون موم گردان
اگر من دوزخیم گر بهشتی / تو میدانی مرا تا چون سرشتی
مرا چون در عدم می دیدهٔ تو / کمال نفس من بخریدهٔ تو
ز من عیبی که می بینی رضا ده / چو بخریدی مکن ردم بها ده
من و خصمم چو غفار الذنوبی / مکن عیبم که ستار العیوبی
چو بهر کردن آزاد ما رب / فریضه کرده مال و مکاتب
بستر سینهٔ آزاد مردان / که کلی کرده آزادگردان
خداوندا بسی تقصیر کردم / بسی در معصیت چون شیر کردم
ندارم هیچ جز بیچارگی من / ز کار افتاده ام یکبارگی من
چو هستی ناگزیر رای سکیم / من و دستم که نیست از تو گریزم
خداوندا دل و دینم نگهدار / تو دادی آن و اینم نگهدار
بسی گر خود گناه خویش دانم / ولیکن فضل تو زان بیش دانم
دران ساعت که مارا من نماند / چراغ عمر بی روغن نماند
چراغ جان بر روغن بر افروز / چو من مردم مرا بی من در آموز
چو جانم بر لب آمد می توانی / مرا آن دم ندایی بشنوانی
که تا من زان ندا یابم استقامت / شوم در خاک تا روز قیامت
کنی خاکم چو خاکم پیش کاری / مگردان زیر خاکم خاکساری
چو در بندند در از خاک و خشتم / دری بگشای از کوی راز بهشتم
چو پیش آری مرا طی چهره پای / مرا طفلی براندای
اگر چه بی عمل خواهی جزا داد / توانی نیز بی علت عطا داد
عمل کان از منست و چون من آمد / که از لا تقنطوا بستن آید
ولی چون فضل تو بی علت افتاد / بهر که افتاد صاحب دولت افتاد
نبوت بی عمل چون می توان داد / توانی بی عمل خط امان داد
جهانم رایگان کردی بدینار / بفضلت رایگانم شو خریدار
چو فضل تو بعلت نیست یا رب / عطا از تو بمنت نیست یا رب
برون بر از دو کونم ای نکوکار / برون معتقد صدقم فرو آر
بجز تو در جهان کس را ندانم / بجز تو جاودان کس را ندانم
تو لخوانم کرم خوانی و گرنه / ترا دانم کرم رانی و گرنه
بسی خون ریخت چشم شب تو دانی / بیک شبنم کرم بخشی تو دانی
هم از خود سیرم و هم از دو عالم / ترا می باید و الله اعلم
ثنایی کان ولی عقل بعثست / جه حد شرح او کار بیانست
ثنای و مدح صدری چون توان گفت / که مدح او خداوند جهان گفت
محمد کافرینش را غرض اوست / مراد از جوهر و جسم و عرض اوست
محمد مشفق دنیا و دین را / شفیع اولین و آخرین را
شکرف کارگاه هر دو عالم / نبی و خواجهٔ اولاد آدم
لطافت گوی روز لایزالی / معارف جوی کوی ذوالجلالی
سوار چابک میدان افلاک / نظام عالم و سلطان لولاک
سپهسالار دیوان رسالت / امام مسند و صدر جلالت
سپهر دانش و خورشید بینش / بزیر سایهٔ او آفرینش
ز اصل فرع مالک عقل و جان را / بدین ذل ولی نعمت جهان را
تنش معیار دار الضرب اشلح / دلش طیتان دار الملک ارواح

خلایق خوشه چین خرمن او / ملایک خاشه روب گلشن او
نثارش پیک راه قاب قوسین / نمازش جلوه جای قرة العین
خرد با حکم شرعش پای کوبی / جهان با مسلک خلقش نافه بوی
خداراد حقیقت اوست ندیم / لباس اصطفا در سر فکنده
زر خالص ز کان کبریا اوست / همه عالم مس اند و کیمیا اوست
نه عالم بود و نه آدم که او بود / که او بود و خدا آن دم که او بود
چو آن گفتار پیمان را بر داشت / خدا پیغمبری باقدر برداشت
چو خاک ره شدم در غم سرشته / بجودش گر بصد عالم فرشته
اگر ظاهر نمیدانی تو آن خاک / نبود آن خاک الا آدم پاک
نه آدم بود هرگز نه سلیمان / که او از پیش و پس میداد فرمان
چو آمد انبیا را عالم آن صدر / از آن خاتم سلیمان بود شرآن قدر
ز عالم تا به آدم پر نواست / ز مشرق تا بمغرب پی دواوست
چو آن سلطان دین آمد پدیدار / مرا این بت ز عالم شد نگونسار
ز دین بر طاق برق خفته انداخت / بخفته طاق نوشروان در انداخت
جهان تاریک بود از کفر کفار / ز نور او منور شد بیکبار
برآمد چون ز نه پرده خورشید / دل و دین را منور کرد جاوید
چو شد لطف خداوندیش دایه / برآن بی سایه سیمرغ افکند سایه
چو خورشید از پس پرده زدی تیغ / بنو سایه فکندی یکسر میغ
تنش از سایهٔ معنی جدا بود / که دایم سایه پرورد خدا بود
کجا خورشید باشد سایه داری / نداری سایه با خورشید کاری
کسی کو در قیامت قطب مردانست / وز و هفت آسیای چرخ گردانست
چو عالم اولین و آخری داشت / چه بر خواند که ناخوانده ز بر داشت
خدا چون خواند در دار السلامش / چه خواهی نخواند این خواندن تمامش
دلش چون غرقهٔ قرآن و اخبار / درین مصحف جه خواهد بود اشعار
چو بیت الله و چون بیت المقدس / و در بعثش دولت این شهر بس
دم سحر حلال و بیت داشت مست / که بیتی لا یعیش بیت الحرامست
اگر از گل سرخش عرق بود / از آن بر آخرش زیر طبق بود
از آن گل صد ورق شد در زبان / ولیک یک ورق چون عاشقان
شنودی آنکه طشت آورد جبریل / بر شستی کرد صدر او بتجمیل
بهشت آن طشت بود اما مثمن / و لیکن بود طشتی نامزین
مزین کرد آن طشت از دل او / چنانک آن طشت از رقت تر گل او
دل او راست این را که بدو زیبست / که فردوس از دل او می بیاراست
چو عکس انداخت آن طشت مزین / ز عکسش گشت این نه طاق روشن
علوی مهد و شرع مولوی بود / علوی لطف و دست عیسوی بود
یکی از مهر آن نفس خیسو خت / یکی از لطف دین دل می بر افروخت
چو قهر و لطف او معتدل شد / رسول ما طبیب نفس دل شد
همه سوطیش عین الغلتیند / همه بحر پیش هین العنتیینت
چو بینی ماه بر انگشت بشکافت / سخن زان همچو چراغی در دهن سوخت
چو گوی دید ماه آسمانرا / شبی زانگشت چوگان ساخت آنرا
چو زخمی شد ز چوگان آشکارا / بیک ره گشت مه گویی دو پاره
کنون از زخم انگشتش از آنکاه / گهی گوی و گهی چوگان شود ماه
چو نورش در از عالم را کمالی / چراغش خواند دایم حق تعالی

زهی روغن چراغی کو بکاک
بجست از سما بهر آن شاه افلاک
در آمد نور در عالم فکنده
نه بر این قدم پاکان افلاک
طلوعش با کواکب گاه و بیگاه
امین سدرة المنتهی شده
حمل جون دید خورشید الهی
دو پیکر جان بداد از وی جو جان داشت
جو آب اهل طلسم آن شیر دین ریخت
ترازو پیش آمد حلقه در کوش
جو قوس از شوق دستش مست برخاست
رسن را دلو کرد از جرخ بتاب
فلک از نرم او پرده نشین شد
از آن گیسوی کوثر قامت راست
جو با جان در طبق پیش آمدش بان
جو کرد خاک پایش آسمان یافت
جراغش کشت از آن تا کشت اخلاص
شد القصه در آن صدر طریقت
جهانی دید پر موج مستما
جو شمع نور قرب الله بر افروخت
اکر سوزم و کر سازد جنانه

چراغ ماه را بر آسمان کشت
دو کیتی کوه راد ... فکنده
رهش شسته بیک آب و بیک خاک
نهاد جون طبیعت جشم در راه
فشانده نور بر وی بند بندم
بدست آن تنک کاو و ماهی
مکر کردی بخدمت در میان داشت
اسد جون شیر فیض بر زمین ریخت
زبانه میزد آن شادی و آن جوش
دهش برخاست و زاغ از زمست برخاست
که بار راه براق او بر آب
کهی بر رفت و کاهی بر زمین شد
جو جون صد قیامت پیش برخاست
جو طاق ابرو بخدمت شد سرافراز
کواکب برده مکحلی از آن یافت
همه قندیلهای جرخ رقاص
سبق برد انبیا را از حقیقت
بیکدم هم جهان محو و هم اسما
برش جون لب و اندیشه سوخت
نیم من جاودان خو جاودانه

مکر یکشب بالا رایش افتاد
سه پنج و شش جهت بازی کرده
کرفته دست تا شوید بیکدم
نه فرش و نه عرش خورشید دیدم
جو خورشیدی در آمد در حمل شد
مکر کرد بر اقش نور بر داشت
جو خرچنک از دلش بحر وفا دید
جو ماهی نعل اسپش سایه انداخت
در آمد کژدم و با نیشتر شد
سهیل جرخ بود و جدی بشناخت
جو ماهی کیسوی او بجزه بر یافت
جو دیدش هشت خلد و هفت پرده
فلک در آستین صد جان بر آمد
فلک از خاک او کحلی طلب کرد
فروغ صبح از آن در عالمی زد
قلم در پیش و لوحی فرو خواند
وز آنجا همچو خورشیدی روان شد
اکرچه داشت جبریل منور
بایستاد و همبر کفت آنکاه
تو طاوس ملایک می‌نمایی

جو خاکی آسمان بر پایش افتاد
فرس می راند و شطرنجی خاک
دو جار و هفت کردون زین پرده
جو پشت آب بر پشت فلک خم
قلم بر نام شش آخر کشیده
سوار شب بر سبزی بدل شد
جهان در عنبرین تلخیر داشت
بجوشش آمد انوی آشنا دید
ز شوقش خوشه سالی بر افروخت
بدام دشمن او باکمر شد
ادیم از بهر نعلینش بر انداخت
خجل شد کوش از نشوید بشکافت
باستقبال شد بر هفت کرده
بخدمت جون کربیان بر آمد
که در جشم کواکب شد بشب کرد
که با او از سر صدق دمی زد
بپی عرش آیة الکرسی بجو خواند
جو سایه هر دو عالم زو نهان شد
هزاران پر طاوس معطر
منم پروانه سوزم شمع الله
منم پروانه نور خدایی

بده بخشش که همخانه نه تو
جو نور او علم زد از بر دو
جو رفت آنجا که اصل کار آنجاست
که بنکر قاب قوسین الهی
جو قوس جان ز من یافت استطاعت
هزاران ره نزدیک ره زلال
یکی سه بعد از آن دو قوس آنکاه
عدد از ماه تا ماهیست در راه
ز عالم نرکس جشمت فرو پوش
زد و ابروی طاق و جرخ تا نی
تواضع می‌نهد تاج تبارک
ونظر عکس قول این اصفیا اند
سپهر ار کبر اندازه تست
جو کار امتش از پیش برخاست
میان این دو حضرة دو کمان بود
جو این عالم در آن عالم نهان شد
ترا این سر که من کردم غنیمت
نشست القصه پیش صفه باز
بیک موی حقیقت در دو سلسل
زهی کونین عکس جان پاکت
زهی در حلقه گیسوت مضمر

ببینکس ره جو پروانه نه تو
دو سالم خورد بام کوس از آن بود
جنان ز انکته پرکار آنجاست
مثال بندکی و پادشاهی
تو قوس جسم بر زر کی بطاعت
اکر تو بی بری این دو کمان را
پدید آمد از آن دو قوس بیکاه
عدد کم کشت و باقی ماند بر ما
بکش این دو کمان تا لا الله کوش
زد و کیسوی مهی و ماه تابی
اکر خواهی جلو و لحفض جناحک
ولی نظر که عین نورها اند
کنون نه حجره در آوازه تست
ز حق بخویش قرب خویش برخاست
ز احمد تا احد میمی میان بود
دو میم آمد یکی وحدت عیان شد
قل ان کنتم تحبون صدق آیت
همه مقصود حاصل شد بیکبار
محقق کرد نسخ دین اول
خطاب از نه فلک دو جو ملا بت
برای هشت خلد و هفت اختر

زهی نور جهان پرور که او داشت
جو او در بندکی اذ قلم داد
در آمد پیک الهامش به پیشانش
بدست من یکی نقد است ایمان
جو یک ره تو کشیدی و یکی من
هزار انکشت تو بر ماه یکبار
کنون نیز این دو قاب قوسین
تویی آن ماه ای خورشید اصحاب
بلندی دو عالم پیش تست
جو تو آسایش عقلی و جانی
جکر موییست در جشم تو افلاک
کر اقل با تو ای واقف ز دان
به آخر نور آن حضرت علم زد
ز امت در سخن آمد زبانی
جو در میمی که میکویی دو میم است
جو آن میم دکر برخاست از پیش
جو باز آمد از آنجا جانش آنجا
جو تشریف لعمرک در سر افکند
همه خطها از آن درد رج او بود
زهی کر هیچ دست را حلقه داری
زهی جشم و جراغ جرخ جادم

که پیش هر دو عالم سر برافراشت
خداوندش جنین کوس علم داد
سخن کفت از زبان عیب بر جانش
بدست تو یکی دفتر بفرمان
زهی تو و منم جمله زهی من
دو قوس آمد نزاع شب بیکبار
یکی شد از تو ای سلطان کونین
که انجم بر تو میلی زد جو سیماب
غرض از آفرینش هستی تست
بجز آرایش هر دو جهانی
بر یک یک می نکر لا نقد عیناک
ترا اذ دال نهر جرم آوان
محمد محو شد آنکاه دم زد
بذو بخشید امت را جهانی
ز هر یک میم یک عالم مقیمست
احد ماند و فنا شد احمد از پیش
ایا از آنجا که سلطانش آنجا
دو کیسوی مسلسل در بر افکند
که در خلال کل عالم خرج او بود
ز دست عرش اعظم خوفه داری
زهی نور دو جشم هفت طارم

زهی بر قبهٔ افلاک جایت	زهی بر فرق ساق عرش پایت	اگر فرق تو بودی بقعهٔ یزدان	بموری بکنده کرد سلیمان
تویی سنگ از سلیمان آن نشی پیش	منت های ملخ آورده ام پیش	زمین بذین نیر اکین حکایت	ز تو کرده نه ره چنان روایت
طمع دارم که زان مهر نبوت	نهی بر کار من مهر مروت	چو من نقلی سزای تو ندارم	زبان یک ثنای تو ندارم
چو ممدوح همه خلق جهانی	ز من هرچه کوهر بیش ارزانی	چو آن جان با تو پیمان بسته دارم	ز نامت در درجان بسته دارم
دلی مجروح دارم مرهمی کن	مکن محروم از خود محرمم کن	چو یکدم مانده ام از زندگانی	در آن دم یا رسول الله تو دانی
تو میدانی که ما زندانیانیم	بعشق دولتت ما بر میانیم	چو داری تو همه کس را رهانی	بیا کی ماه رهان چون می توانی
امام اهل دین سلطان صفدر			امیر المومنین صدیق اکبر
ولی عهد پیمبر کیت صدیق	خلافی را ولی نعمت بتحقیق	چو یافت از فقر پیغمبر نسیمی	همه در بلختی چو شیخ و کلیمی
نبود از معرفت پروای کفتش	از آنجا کن قبای خود خفتش	شبا بر دوزی خموشی پیشه اوست	ورای مرد و کون اندیشه اوست
خلافت را نخستا و لایق آمد	که صدیقست صبحش صادق آمد	چو در عالم دمید آن صبح انوار	کواکب رنک او کیرند انوار
چو اصحاب کواکب هم مثالند	بنور صبح همی نک و کمالند	ولی آن صبح صادق را بتحقیق	نبی آمد کسی بیرون صدیق
بنور صبح صدیقست لایق	که آنها کواکب اند او صبح صادق	پس آنجا تو بیقین دان کانک هستند	بنور صبح صادق حق پرستند
نبی را گفت کز ایمان صدیق	بسنجد آنکه از میزان بتحقیق	ز ایمان خلایق بیش آید	پس او بهتر که اول پیش آید
چو ابراهیم ملت را پدر بود	بصدیقش ز قرآن جلوه کر بود	اگر بی حاصلی خواهی دلیلی	که صدیقست ملت را خلیلی
پیمبر گفت اگر جز حق زمانی			خلیلی جستمی جستی فلانی
چراغ جنت و شمع دو عالم	امیر المومنین فاروق اعظم	اگرچه بود ملکی در جهانش	نبی از زهد ملکی یکر بانش
غلامی بر سرش استاده بودی	زبان از نیکویی بکشاده بودی	که میگفتی بذو الموت الموت	که تا عمرش نکرد ذلحظه فوت
کسی کو را موکل مرک باشد	کجا برک جهان با برک باشد	شبی بودی که هیزم را بچیدی	که بر هر پیر زن هیزم کشیدی
چراغ خلد هیزم چین کردیدست	چنین روشن چراغ دین کردیدست	چو دین را مغز بودی بی دماغش	نبی کردند روغن در چراغش
چو در دنیا نمی کنجید	چراغی شد میان خفته	اگر در دل از فاروق غبارست	تو بر راه دین آشفته کارست
چو بر جنبی بخصمی چراغی	که روشن تر وست چون باغی	بخصمی نخر او بر خویشتن زن	بر و ابلیس با کی کو دم زن

چو زو ابلیس شد کور او ملکا	از آن بالخصم او با تو شده کار	عمر بکشاد این فتوی بقامت	چو پیغمبر عرب این خود تمامت
عمر آنکه جهود و کبر بودند	از و کوی مسلمانی ربودند	کسی کاجدادش اسلام از عمر یافت	ز مهر او چنان امر خدا بر یافت
جهان معرفت دریای عرفان			امیر المومنین عثمان عفان
حیا بحریست کانرا پای و سر نیست	ولی در وی بجز عثمان گهر نیست	کسی در صحبت قرآن همیشه	حیا چون بودش پیوسته پیشه
دلش در علم تقوی عالم پاک	نبی را و ولی را همی پاک	بدامادی همی برگزیدش	بکن روشن چو پیغمبر گزیدش
چو او مقبول قرآن و رسولست	ترا گر نیست معرفت بر فضولست	چنان کی کوهر پاکش صفا یافت	که در دریای قرآن آشنا یافت
دلی پاکش چو جان پاک درباخت	بیا کی پاک کلام پاک در ساخت	بهر حرفی که از قرآن بخواندی	ز سرش صد سبق از جان بخواندی
ولی تا یک سبق از جان کرفتی	جهانی علمش از جانان کرفتی	چو قرآن هفت سبع آسمان دید	ز خون خود شفق در کرد آن دید
ز قرآن سرخ رویی داشت کویی	که یافت از خویش قرآن سرخ رویی	نخستین کس که بر جای پیمبر	نشست او بود بر بالای منبر
ز مشرق تا بمغرب هر که بودند	که پیغمبر بکفتند و شنودند	چو عثمان کرد آن بنیاد آغاز	ثواب جمله میکیرند بر باز
سپهر معرفت خورشید انور			امیر المومنین کرار صفدر
امام مطلق و ارباب بینش	بدانش آفتاب آفرینش	چو او شیر حق آمد داغ حق داشت	بمردی و جوانمردی سبق داشت
اسد چون خانه خورشید باشد	علی کالشمس از آن خورشید باشد	چو اهل اهل دین افتاد حیدر	یکی پیست
چو شهر علم دین پیغمبر آمد	اگر شهرست آن را حیدر آمد	چو هست آفتاب ذو الجلالست	کرش تو شیر خوانی هم زوالست
چنین گفتست در دین حق تعالی	مرا ذاتست در علم او کمالی	که در دریای بسم الله اسرار	کنم تصنیف بیش از صد شتروار
بهر حرف از کلام صانع پاک	کنم هر شب هزاران معنی ادراک	چو دنیا را طلاقی داد جانش	مکر ز انکشتری بی ماند از آتش
چو شد زین سر عالی سرفراز او	بسایل داد خاتم در نماز او	نمازش چون حضوری معتبر داشت	که از پیکان برون کردن خبر داشت
عزیزی کرد و چشم راه بین داشت	سه روح از جا بیار راستین داشت	تر آن ز هر بدعت کر کی ندست	همین ترا یک اکبر هو ز مندست
خدا را آنکه محبوب کزیدست			ابو الفضل جهان ابن الزبیدست
دل و دین خواجه سعد الدین امروز	دل اوست آفتاب عالم افروز	خراسان را وزارت داد با بش	ولی ان لخت و یک شر بات آبش
چو ابراهیم اندیم ملک بکذاشت	که چون ملک خلافت را یک انکاشت	قوام آفرینش را دل اوست	که نقد هر دو عالم حاصل اوست

سر یکموی از عالم نماند / که داند قدر او او هم نماند
بجز او هر قطب اولیا اوست / حریم خاص اخلاص خدا اوست
اگر او حال ما داند هم امروز / از او دارند کشف حال امروز
سران علمی که در لوح جهانست / باقصی الغایة او را نقد جانست
کمال و علم و وصل او نهان نیست / ولیکن کوردل را چشم آن نیست
چو رهی آورد در معلوم هست / همه علمش بهشت و رویان آن هشت
چو بود او در شریعت شافعی دوست / طریقت را علی الحق شافعی اوست
که سر جملهٔ فقر و صولت اوست / معین دین وارث دین رسول اوست
همه اسرار قرآنش عیانست / که با او علم مطلق در میانست
بود هر قرب ماهی شه آتش / برین مسکین قیاس خورد و خوابش
طعام او چگویم کر چه سانست / که سیر و نش کم دمی سیرانست
شده سی سال تا دل در سخنها / بخلوت روی خود آورده تنها
بترک جملهٔ عالم گرفته / فرو رفته بهم در دم گرفته
خدایا قادری و می توانی / باوج همت خویشش رسانی
مراد رخ من او خوش چنین دار / ز نور او دلم را همچنین دار

الا ای کار فرمای معانی / بکستی سایهٔ صاحب قرانی
چو داری عالمی تحقیق در راه / ز عالم آفرین تحقیق درخواه
چو تو در وقت خود همتا نداری / هنر داری چرا پیدا نداری
چو تو خوش گویی و گوهر زبانی / برآید بانگ احسنت از جهانی
چنان نوع سخن را جلوه گر باش / که عقلش خواند طوطی شکرپاش
چو دل بر گوهر منشور داری / چرا از سلک نظمش دور داری
همه آن خوبست کاسرار گویی / نه کم گویی و نه بسیار گویی
ز قصر قلزم برد و خاطر / بغواصی برون آری جواهر
چو در باب سخن صاحب قرانی / چرا این چون زبان خامش نمانی
توان کردن بهر نوعی صنیعت / ولی از وی نگیرد مرد طبیعت
تو صنعت را برای خویشتن گوی / حکایت را برای انجمن گوی
سخن قوت دل هر مرده جانست / ولی صنعت سخن را جان جانست
کنون هم جان جان هم قوت دل دم / حکایت با صنیعت معتدل دم
کرامیدست نساخ این جهان را / که بنویسد بزر این داستان را
بزرگانی که بر گردون ازین اند / بزر بر لوح گردون می نویسند
بعهد من اگر نو گر کهن اند / سخن دزدان ازین نوع سخن اند
بنام خسرو روی زمین را / نهادم نام خسرونامه این را
ندارد کس سخن هرگز ازین دست / بجز حق که بنگر تا چنین هست
فرو دیدم باسرار کهن من / کشیدم روغن از مغز سخن من
کتاب فلسفه گفتن چه خوانی / چنان کن کانچه میخوانی بدانی
جو این سحر حلالست ای یگانه / حرامت باد اگر خوانی فسانه
سران عاشق که بر عشقت چنانش / بود معشوقه این داستانش
سران شاعر که بی بهره اوفتادست / چو این بر خواند او را اوستادست
پس از من دوستان را دوستانست / که الحق داستانی دلستانست
سران عارف که دارد همی دور / برون گیرد از آنجا عالمی نور
خداوندا ز هر درد اسرار / ببی سفتم نگهدارش ز اغیار

ببرج دل بهار در شب افروز / بچشم عقل روشن دار چون روز
ز چشم کور چشمان دور دارش / بجسم اهل بینش نور دارش
چنان این حرفها را داده ام پشت / که کس ننهد بیک حرفش یک انگشت
نهفته دارش از زشتی فسونگر / درون هر دلش از دل برون بر
شبی خوشتر ز نور نوبهاری / خوشی می تافت مهتابی بزاری
در آن شب مشتری با نغمه سیافت / جهان از نور چون فردوس بیافت
بدست زهره مصحف سراسر / فتاده مشتری را در برابر
کواکب را نظر و ماه دلفروز / خواطر را بحکمت مشکل آموز
نشسته بودم و شمعی نهاده / جماعت سوی من چشمی گشاده
دماغم مغز را لوزی گرفته / حساب عشق بیرون گرفته
ز هر نوعی سخن گفتیم بسیار / ز هر نوعی بسی دانند اسرار
بآخر چون باشعار اوفتادیم / ز کار رفته در کار اوفتادیم
رفیقی داشتم عالی ستاره / ولی چون آفتاب شعرباره
ز شعر من چو بیتی گوش کردی / ز خوشی خویش را بیهوش کردی
چو کردی بار دیگر آن تذکر / چو صوفی رقص کردی در تحیر
ز شعرم یاد داشت آن صعب داعی / همه مختارنامه از رباعی
ز گفت من که طبع آب زر داشت / فزون تر از قصاید از بر داشت
غزل قرب هزار و قطعه هم نیز / ز هر نوعی مفصل بیش و کم نیز
چو از دیوان من حرفی بخوانی / چگویم من که چون واله بمانی
جواهرنامهٔ من بر زبان داشت / ز شرح القلب من جان در میان داشت
بمن گفتی که از هر نکته جایی / نداری هیچ تحسین از زبانی
بران دریا که درش جان پاکست / اگر تحسین رود ور نه چه باکست
چنین دریای در پیوسته بر باد / نثار هر دری پیوسته در باد
در آن شب آن رفیقم بود در بر / چو شمع از آتش دل بود در بر
بمن گفت ای معنی عالم افروز / چنین مشغول طب شب تا بروز
طب از بهر تن هر ناتوانست / ولیکن شعر حکمت قوت جانست
سه سالست این زمان تا لب ببستی / بر هر خشک در کنجی نشستی
اگر چه طب بقا نوشت اما / اشارت هست در شعر معما
چو بر کردی ز هر نوعی جهانی / هم امشب ابتدا کن داستانی
که من آن بهر آهوانی هم امروز / بدست آورده ام نثری دلفروز
نهایت داستانی دلپسندست / ز هر نوعی سخنهای بلندست
چو بیشک بی نظیری در سخن تو / سخن دانی خود اظهار کن تو
برین خورشید را از خانه برده / فروغ خویشتن اظهار کرده
کسی را چون تو بخطی دوانه / دوانه نه که باشد جاودانه
تو صاحب مثنوی اسرار باش / مگر دل نا امید کار باش
بسی پیشینگان اسرار گفته / ولی نه همچو این عطار گفته
سران علمی که علم نوح دارد / نه چون عیسی که او تن روح دارد
خوشی در شکل کش تو در سخن را / بمعنی نو کن این خاک کهن را
اگر چه نقد گفتن عار داری / از یرا عالمی اسرار داری
تو منکر نقد اسرار سخن بین / سخن گفتار گفتار سخن بین
نهایت حق تعالی خوب گوید / حدیث یوسف و یعقوب گوید
که مخلوقی ز مخلوقی چنین شد / یکی عاشق ز معشوقی چنین شد

حدیثی دور از رنگ دانی ازان حق گفت تا بر خوی خوانی
سخن گفتن چو بر خوانی توانی بلا شک باشدت این داستانی
تو این افسانه را سازی بهانه توان دانست افسون از فسانه
جهانی راز داری در میان آن همه در لفظ پوشیده در میان آن
که گر یک بیت بنشیند بجایی همه کاری بر آید از دعایی
چو من زان تلخ گفتار آن شنودم شدم شوریده چون شیرین شنودم
چو بس الحق و داد دست بسیار پذیرفتم سخن زان مرد هشیار
قلم را سر نگون دادم ز پنجه بماندم همچو کاغذ در شکنجه
چه میگویم که هر بیتی که گفتم چو گل از شادی اندر بشکفتم
نهادم سر همیشه در شب و روز قلم راندم بدرهای شب افروز
حکایت گفتم و پاکیزه گفتم معانی گفتم و دوشیزه گفتم
قرین نور باد آن پاک رایی که این شوریده را گوید دعایی
الا ای جوهر قدسی کجایی نه در عرشی نه در کرسی کجایی
نه در کونین و نه در عالمینی که سرگردان بس الاعجیبی
گرت نقلست و نیادین تو داری یکی گل با یذت یک عین داری
چو کار افتاده مهر تو باشی گر از گل گوهری آن هم تو باشی
اگر از شعرها نیم جامه راز تو هر در راز شو جمله در انداز
کنون گر تو چنین گر دی که گفتی فشانم بر تو هر دری که سفتی
دقیقی داشتم کو حاصلی داشت بجان در کار من بسته دلی داشت
مرا گفتا چو خسرو نامه امروز فروغ خسروی داری دل افروز
اگرچه قصه یوسف دلنوازست چگویم قصه کوته کن درازست
اگر چو سر کنی این داستان را نماند هیچ خار این گلستان را
چو بنده راه نثر نغز باشد همه روغن گر بینی مغز باشد
دگر توحید و نعت و پند و امثال که خسرو نامه را بود اول حال
چو در اسرارنامه گفته باز دو موضع کرده یک یک جز آغاز
اگرچه او ستادانی که هستند ز توحید و نعت و پند جستند
ترا دادست قوت آن خداوند که در توحید و نعت نیست مانند
چو الحق این سخن را بس نکو گفت چنان کردم همی القصه کو گفت
جدا نعتی و توحیدی بگفتم ز سر در در حکمت نیز سفتم
و گر چیزی طرازش را زبان داشت بگردانیدم آن طرزی که او داشت
سخن بعضی که چون بازنامور شد به آتش بردمش تا آب زر شد
مصیبت نامه کاشوب جهانست الهی نامه کاسرار نهانست
بدان دو خانه کردم سرد و آغاز چگویم زود در ستم زین و آن باز
بدان دو خانه با نصد شخص بودند که در هر دو به نظم مجموع بودند
میان آن همه گفت و شنودم سخن را به ازین رویی ندیدم
اگر عیبی بود گر عیب پوشی چو تحسین نکنیم باری خموشی
مصیبت نامه زاد رهروانست الهی نامه گنج خسروانست
جهان معرفت اسرارنامست بهشت اهل دل مختارنامست
مقامات طیور ما چنانست که مرغ عشق را معراج جانست
که خسرو نامه را طرزی عجیبست نظر از او که و مه را نصیبست
کنون بشنو سخن تا راز گویم ز مغز قصه معنی باز گویم

الا ای بلبل دستان زننده گهی جان بخش و گه بر جان زننده
چو یوسف رویی و داود آواز ز بود عشق چون داود بر آغاز
چو در افسانه گل با یذت بود مراد آواز بلبل با یذت بود
چو بلبل بیقراری پیش داری که شرح عشق باد در پیش داری
چو در تیغ زبان داری گهربار بیا ای ابر بهاری گهربار
سخن گویی که برد آواز سخن گوی سخن گویی چنین بر دار سخن گوی
که شاهی بود گیتی زیر فرمانش همه عالم مسلم شد بفرمانش
سپهرش بود دار الملک شاهی ولیک او آفتاب ماه و ماهی
چو خورشیدی بصد تعلیم میگشت میان برج هفت اقلیم میگشت
توان گفتن همی هر جنس فضلش گر از اجداد سکندر بود اصلش
جهان لعبت سکندر پادشه بود ز سر تا پای روش پر شبه بود
میان بحر بودی یک جزیره همه گنج شه آنجا در ذخیره
یکی ایوانش بودی سر بعیوق که نه سیدی با وجش چشم مخلوق
همایی بر سر قصر سرافراز که کردی باز تر چرخ پرواز
ز بس لشکر چنان افتاد رایش که در سالی دو موضع بود جایش
بشاذی شاه را آنجا نشستی بهر سالی همه آنجا نشستی
چو فصل سال نامعلوم گشتی بکشتی نوح دین با روم گشتی
بسنبل نیز قصری بود عالی که کم می بود از سدره خالی
بحق چون شهریار بحر و بر بود که هش در بحر و که در بر سفر بود
بصد فن آمد جهانی بر مطیعش که ترسا بود روح الله شفیعش
مپرس از عدل او و از کشور روم وگر نامش ندانی قیصر روم
چو عدل و داد بودش کار پیشه بعدل و داد کوشیدی همیشه
ز بس کو در جهان داد و دهش کرد جهان شد خرم و اندر منش کرد
چو بر حق بود بی دینی نیاورد بناحق خون از بینی نیاورد
نه ظلم شمع بر پروانه بگذاشت نه کوفی درایگی ویرانه بگذاشت
اگر یک طفل بر ره کرد طشتی بگرد کشور قیصر بگشتی
ز بیم شه نبودی یک دلاور که بر سینی که این خاکست یا زر
که از بیمش نکردی یاد کردی کلاه گل دو بودی رنگ کردی
جهان عدلش کشاده داشتی دست که دست عدل بر شکلی فرو بست
اگرچه پیل تن بودی بسودی نیارستی زو بر خاک سوری
اگرچه بود عالی پادشاهی سخن گفتی بلطفی با گدایی
ازان شاهیست زیبا شهریاری که در شاهی کند درویش داری
بر از خلق خوشت شیرین زبانی چو زر ندهد بکس باری زبانی
زبانی کاب ریزد روی بگذاست جهانی سوده بی زر خرید است
میان زیرکان شاه گرامی بعدل و خلق گیرد نیک نامی
بغایت نیکوست آری فرو تر ز شاهی کو بود الحق نکوتر
مکن ظلم و ز من دار این سخن یاد بترس از آه پیران کهن زاد
نه شمشیر آن تواند کرد و نیزه که در وقت سحر آه زن پیر
شه قیصر که عدلی داشت و دادی نگر بی ظلم و داد از ظلم دادی
چنان در عدل کردن داد داد او که مرکو دید گفت آباد باد او

مه نو گشته طغرای ونهانش
عطارد در لخط آموزد برانش

حکیمانش ز دل تقویم کرده
بفکرم ز فلک تقسیم کرده

ز بخشش گنج خسرو صدقه بودی
کلید گنج او را حلقه بودی

ز عدلش فتنه خندان فتنه در خواب
ز جورش ابر گریان بحر غرقاب

بهر کشور که شه کشور کشیدی
دران کشور کسی لشکر ندیدی

ظفر بودی یزک بر او سپاهش
فلک کردی زمین بوس کلاهش

جگر بودش سر او شاد کامی
نبودش هیچ فرزند گرامی

شه سرگشته چون دل داده بودی
که جانش بسته شه زاده بودی

نبودش پشتکه را شهزادی
که تا بودی پس از وی یادگاری

عجب کاری که کار دهر کردست
که هر کس را ازو دردی دگر کوست

یکی را دل بجان آید ز فرزند
یکی را دل بجان بفرزند آرزومند

یکی در آرزوی بچه بوست
یکی زاده بچه نانی ز در دست

همه مردم اگر هستش اگر نیست
جز از غم خوردنش کاری دگر نیست

بقای ما بلا هی ماست ما را
که راحت در فنای ماست ما را

شه از اندیشه در شب او زور
حکیمان را بخود خواند یک روز

بدیشان گفت کردیجی گم کرده
نصیب هر کسی دردی دگر کوست

جو من شاهی که کرد این کهن دیر
بشاهی میزنم بانک و لاغیر

بخدمت ربع مسکون در بجودم
بحکمت درد دریاعش جو دم

اگر گردون بکام من نگردد
نگردد تا غلام من نگردد

جهان از لخترم کامی بلندست
که چشم بد بر آتش چون سپندست

جهان از دور گردون بار ضیبم
که هر کو غم خورد آید عجیبم

کند در دست شستن همت من
بهشت عدن را طشتی شستن

زکوشش آب آرد حور عینم
نهد کوهی نجوخ سفتنیم

جو رایم در لب خورشید گردد
دلم آیینه جمشید گردد

جو رایم در اسد آمد علم زد
اسد شیر علم شد تا که دم زد

اگر بر خود بهم آتش خشم
ز بیم آتش آرد آب در چشم

جو خشمم خط سوی دو رخ نویسد
جو آبش نام او بریخ نویسد

خطا و ترک در من دایم آمد
خطا گفتم صوابم دایم آمد

بجان من اگر جوید جهان تنگ
زلشکر بر جهان آرد جهان تنگ

کجا در خواب بیند چشم جانی
به بیداری به بخت من جوانی

جنان بختم ز بیداری بخوابست
که فتنه زیر بخت من بخوابست

جوانی دارم و ملک سلیمان
جو فرزندی ندارم چیست درمان

مرا باید که چون بر بیم نهم رخت
مرا تاجی بود کو را دهم تخت

کنون از فقر این نه طاق دوتا
که دریایی روانت شد نکوشان

جو غواصان بجوید آشنایی
مگر دریا کنار آید جدایی

خردمندان ده و دو برج افلاک
زدند از آسمان بر تخته خاک

وزان بس عنکبوتی سطرلاب
شد از خورشید جارم پرده در تاب

جو تار عنکبوتی نور گردون
ز ثقبه شد بطالع وقت بیرون

تو گفتی ثقبه زیرش نور روشن
بچشم روزنست و چشم سوزن

سوی خورشید عیسی کرد اشارت
که سوزن را بر آسا بر بشارت

خبر دادند جاسوسان گردون
که بر خسرو ز قیصر باد میمون

که خواهد خاست شه را شاه زادی
همایون فرخی فرخ نژادی

یکی گوهر که در سلک زمانه
سخن منظوم گوید جاودانه

بدانایی زر افشاند جو آتش
جگونه آتشی جون آب دلخوش

جنان واقف شود بر سر افلاک
که افلاکش نهد رخسار بر خاک

بشاهی جون قبا پوشد شه نو
کله بنهد به پیش این مه نو

جنان بخشد عطا آن نافه مشک
که دریا آیدش جون چشمه خشک

جنان زیبا بود مصر جمالش
که یوسف برکشد نیلی جو دالش

ولیک این هفت ایوان جفا کیش
نهد آستانه تختش فرا پیش

جو بر خیزد ز پیش آن آستانه
از آن پس راست بنشیند زمانه

شه از شادی دلی جون عقل پر کرد
حکیمان را دهن پر زر و در کرد

جو شه را در دل آمد این بشارت
دلش گفتی که شادی کرد غارت

ز زر و سیم و گوهر جان فشاند او
گران جیزی نه در ماند و نماند او

دران بنشست تا از نقطه کار
جه نقشی افکند نوخیز پرکار

شکفته در پس پرده فراوانست
نمیدانی ولیکن بر تو تاوانست

اگر آن بر تو پاینده نبودی
دلت جندین پراکنده نبودی

کنیزی بود قیصر را در ایوان
که بودش مشتری هندو جو کیوان

نبودی آدمی در روم و بغداد
بزیبایی آن حور پری زاد

لبش جو داروی دل رفتگان بود
مفرح نامه آشفتگان بود

دهان جون شکر جون نقل دانی
جگویم پسته جون نار دانی

هزاران خوشه مشکین موش
جو خوشه سر کشیده کرد دوش

زمشک تا رم یک یک سوی شسته
بر آب زندگانی روی شسته

ز ابرو طاق بر گردون فکنده
ز گیسو مشک بر هامون فکنده

همی بر عارضش زر می خزد داشت
رخش گلنار گلرا رنک زرد داشت

در ایوان شد ز قیصر تا شبانگاه
نشسته بود آن نو رهزنی شام

جو شاه آن جهره زیبای او دید
دل خود مست یک یک جای او دید

بجربی گفت جانا در برم کش
بنقد ابوسه خوش در بهم کش

کنیز از پیش شه برخاست از نای
نهادش همجو گیسو روی بر پای

شه از قندش شکر را بار میکرد
شکر می خورد و دیگر کار میکرد

جو شه بر قد سیمین بر دخیمه
شد آن یاقوت درج در دوفیمه

در آمد آب گرم از باد گیری
شکر در لب گداخت و ریخت شیری

جو شیر شکرش مر لب بر شد
کنیز از یک پسر باراور شد

پس از یک هفته کاری بود رفته
که شه شد دور از آن ماه دو هفته

برون شد از حریم همجو بانی
که یکی در رسیدش بامدادی

که کافر قصد مرز روم دارد
بترسا عزم نا معلوم دارد

شه آن بت را رها کرد و برون رفت
بدر را شد وز و صد جوی لخون رفت

جو اسکندر بر آب زندگانی
بسنبل آمد آن جمشید ثانی

سپه جون جمله بند زیر فرمان
شه قیصر بکردار سلیمان

در و دشت از سپاه او سیه شد
ز بیم شاه رنگ از روی مه شد

در آهن غرقه کرده مرد تا سنب
مگر جشم از و گوش اسپ تا دنب

سپه جون ریگ میشد فوج در فوج
جنان کز روی دریا موج در موج

ز لشکر پشت ماهی شد شکسته
دم سرد آهنین شد زر کسته

همی انگند جوش بیم آن بود
ولیکن پای گاوی در میان بود

جو قیصر رفت آن زیبا کنیزک
بنازیدی ز فرزندی مبارک

که کر من مادر فرزند کردم — جو شاخ سبز برومند کردم
وکر بی میوه شد شاخ سرافراز — بسوزد تا نماند باکش باز
کنون بشنو که جرخ حقه کار — جکونه مهره کرداند بر کار
جو شاخ سبز آرد میوه در بار — نبی میوه برون آرد بیکبار
شه قیصر که کر خاتون زنی داشت — که دل از رشک جون نار روشنی داشت
کنیزک بود ملک خود هراش — ولی جون خادمی صد پیشکارش
ز کاروان کم ندیدی نعمت خویش — ز قیصر بیش دیدی حشمت خویش
رخی جون ماه داشت ان دانه دُر — همه در شکر هستی ز تکبر
ز شیر و جو شکر تلخ و کش بود — جهان بر روی زخوبی تر و خوش بود
اکر روزی کنیزک بچه زاید — همه کار منش باز بچه آید
ز کردون برتری جوید دماغش — شبش را آفتاب آید جراغش
شود از تو منزلجی پای کوبی — ببندد دستم بر خشک جوبی
جو من این دم ز آتش دود بینم — کر این آتش نشانم سود بینم
جو جوبی را توانی سلخت تختی — اکر تو خوار نکذاریش لختی
بغفلت جون بر آید روزکاری — شود آن جوب تخت اکاه داری
خزر را همنون باید کرفتن — جنین کاری کنون باید کرفتن
جو یاری خواهی از یاری که باید — بوقت خویش کن کاری که شاید
کنیزی را بر خود خواند بانو — که درمانی بسازو کیرد ارو
بحلوا در سرش داروی آن درد — شکر لب را بده حلوا و بر کرد
مکر زین دارو آن مرغ سبک دل — ببیند از دو بچه جون مرغ بسمل
کنیزک همچو کردون پشت خم داد — جو صبحی خنده زد آنکاه دم زد
که کرد از رخی جون غنچه آن ماه — جو کل بر خویش بریم بر سر راه
بکفت این وز پیش آن فسونکر — پری رخ شد برون جون حلقه بر در
کنیزک جشم زخمی دید آنکاه — ندا ذان کفتنت در کوش دل راه
که کر امروز کیرم سست این کار — شوم فردا بصد سختی کرفتار
کنه نبود بتر زین در طبیعت — مکن با بی کناهان این صنیعت
وکر قیصر اکر کوید خبر داد — مرا در خون بکرداند جو پرکار
ز فعل بد دلش در بند آمد — به پیش مادر فرزند آمد
که ان خاتون شنیدم پاسخ امروز — که داری در صدف دُری شب افروز
مرا آزاد تو فرموده با تو — که آن در ترا بیرون آرم بدارو
دلی من خسته دارم با خدا کار — نیم زین بیوفایی را لخونیار
جرا با کو بکی کردم فسونساز — که کرد ذان فسون آخر بمن باز
بدان کو خویش را نبود سوا خواه — بنوعی جشم بد باید بد و راه
کنون جون راز خاتون با تو کفتم — بسی از پرده بیرون با تو کفتم
ز کار تو غم بسیار خوردم — ز تو بر جان خود بسیار خوردم
جنان باید که در فرمان بری تو — بکوشی تا ز فرمان نکذری تو
ترا در خانه خود جای سازم — ز روی آن خانه شهر آرایی سازم
ببندانم ترا در خانه بستر — بیایم جون قلم پیش تو در سر
بسازم کار تو پنهان ز خاتون — که تا کل بشکفد از غنچه بیرون
جو کل بشکفته شد بر کیرم او را — کجا کل با تو بستان شیرم او را
ازین شهر شهر خود برم من — بشیر و شکرش می پرورم من
جو بالا کیرد آنکه بازش آرم — بر قیصر بصد اعزازش آرم

که کر انجا بماند آن کل نغز — زند خاتون ز رشکش خار در مغز
شد آبستن ازان اندیشه بیخویش — جو مستسقی شکم بنهاد از پیش
نمیدانست آن آبستن شاه — که او آبستن است و طفل در راه
جو بشنید این سخن تن زد زمانی — کشاد از پسته جون شکر زبانی
بدان زیبا کنیزک آفرین کرد — که منشین باد از تو بر زمین کرد
جو دور جرخ باد از زندکانیت — مبادا جرخ بی دور جوانیت
ز دولتکاه جان دلدارت باد — ز عمر خویش برخوردارت باد
ترا من ای کنیزک کرجه خام — دلم میسوزد از جانت مدام
کسی کز نیکویی دارد نصیبی — نکو رایی از و نبود غریبی
ترا کر این سخن ناکفته بودی — جراغ کور بر من رفته بودی
کنون کاری که میخواهی بجای آر — مرا زین سر نکو نساری بپای آر
کنیزک برد او را سوی خانه — یکی معجون بر آمیخت از بهانه
ز پیش خانه پر خون کرد طاسی — نهاد آن کار را بر خود اساسی
ز خون پر کرده طاسی می نهادند — که عشقی را اساسی می نهادند
تو هم در طاس کردون سرنکونی — نمیدانی که سر در طاس خونی
کر آن خون بایدت دلبر شفق نه — فلک پر خون رو و جان بر طبق نه
کنیزک شد سوی کدبانوی خویش — بشادی شکر کفت از داروی خویش
که دارو دادم و خون شد روانه — ز هیچ دارو که پر خون کرد خانه
شنید آن قول خاتون مکر نشناخت — جو جنکش در درون پرده میساخت
بدو کفت انجه باید کرده کردی — کنون درمانش کن کر مردی
جو جون خصم در کردن نشاند — بیک دارو و خون کردن نشاند
کنیزک باز کشت و جون کل از باد — به پیش طاس خون آمد کرباد
نشست و ماجرا از دل ادا کرد — بسی بر جان آبستن دعا کرد
کنیزک پرده دار کار او شد — جو مه در پرده خدمتکار او شد
بشیر و شکرش پروانه می داد — جو شهوتش تربیت در خانه می داد
جو زن را نوبت زادن در آمد — ز غنچه کل بافتادن در آمد
کلی بشکفت همچون نوبهاری — که حسنش ماه را بنهاد خاری
در آمد در زمین آن سرو دلخواه — خجل در پرده شد بر آسمان ماه
جنان پاکیزه و با زیب و فر بود — که جمشیدی و خورشیدی کر بود
جو جان آمد عزیز آن مصر شاهی — جو یوسف نیل جرخ از شرم ماهی
اکرجه کودکی یکروزه بود او — بتن یکساله دامی نمود او
جنین دانم که از دریای عنصر — نظیر او نخیزد دانه در
جو ماه از دید ماه سرو باغش — جهان روشن شد از جشم و جراغش
بعی کرد نام آن دلستان را — که باشد فارهی خسرو شهان را
کنیزک کفت اکنون وقت آنست — که بر کیرم دوم کار نهانست
بشهر خود برم این دلستان را — جو جانست این بکو شم سخت جان را
دل ما در جکر میخورد اما — ز خاتون بی نمک بود آن معما
که میدانست کان کل را بناجار — کلی در آب خواهد بود بر خار
جو در تیغ کر صدفا آمد بصد ناز — بده بر پای افکند خاتون ز سر باز
بزهر آن نوش لب را جان بجوید — بیا رود رد آن مهربان جوید
نبی بکر بیست مادر از پس او — که بود ان مادر بی کس کس او

١٠٦

ولی چون کار سخت افتاد ناکام   چو مس غم مانده بی درد اندر دام   جگرها روز و شب نه بهر سازیم   همان بهتر که با تقدیر سازیم
که من نقشی که می بینی توام روز   همه دل بسته شد میسازم و می سوز   سپهر چون بود یک تیر قضا را   رضا ده حکم تقدیر خدا را
کنیزک چون از این بنگاه برداشت   بکشتی در نشست و راه برداشت   دو بخش بود در کشتی نهاده   یکی از هر دو کز شاه زاده
دو خادم نیز خدمتکار بودند   که چون کافور و عنبر یار بودند   در آمد تند بادی سخت ناگاه   بگرداند کشتی قرب یکماه
ببی راهی بسی کشتی نگون کرد   به آخر سر ز آب آن بت برون کرد   کنار بحر جمع کاروان دید   شکر خود همچو شمعی درمیان دید
مگر آن کاروان میشد بشیراز   بهمراهی ایشان رفت دمساز   روانه شد چنان کز باد خاکی   بزیر محمل آن بیسراکی
ز هر منزل بهر منزل همی شد   سبک میشد همی کز دل همی شد   شبی تیره جهانی آرمیده   سیاهی در پلاس شب کشیده
زمینی بود بگرفته سیاهی   فکنده قیر بر مه سایه کاهی   همه شب شب سیاهی میسرشتی   سپهر چند سیاهی می نوشتی
شب و روزی بماهی ره بریدند   سر همه رهزنان در راه دیدند   بگرد کاروانی حلقه کردند   ز خلق آن حلقه در خون حلقه کردند
مگر دزدی که خون بی باک میریخت   ز حلق دایه خون بر خاک میریخت   بسی از درد دل آن دایه بگریست   که بی من چون بود این طفل را زیست
بدو بخشید جان این گدا را   چه خواهد خاست از خونش شما را   ندارم از جهان جز نیم جانی   دهید این نیم جان از نیم نانی
که تا مرکار کان آید ز دستم   بدان رغبت نمایم تا که هستم   چو بس بجان میدیدند او را   بجان آخر ببخشیدند او را
برو در با خودش بردند بیبار   ز تیمارش بسی خوردند تیمار   چو خوزستان بدیدار آمد از دور   شکر را سر برون داد از بخور
کنیزک ماند با آن بچه خرد   برهنه پای و سر بر دستی برد   شکم را گشته بی سامان بماند   ز جان سیر آمده حیران بماند
طمع ببرید از جان و جوانی   چو بهری ناامید از زندگانی   ز دل و ز درد کارش پای در گل   ز جور چرخ بی سر و پا دست بر دل
چو برقی خون در آن صحرا بماند   چو باران اشک بر صحرا فشانده   دلش از درد این صحرا نهاده   و زو فریاد در صحرا فتاده
بر آن صحراش یک کرگ آشیانه   ز صحرا در دلش جز تنگنا نه   چو تنگی دید در صحرا سینه   ز دیده بر بخت بر صحرا خزینه
بسی سود ابصحرا خواست آورد   ولیکن هیچ صحرا کاست آورد   به آخر شش شبان روز آن دلفروز   قدم میزد برو تا هفتمین روز
چو پیدا گشت ایوان جارم   بروز هفتمین سلطان انجم   چو درج آنکه چون آیینه خور   سپیده سر زده بختانه گوهر
چنان آن کوس در زیر علم شد   که اوج ماه و تیغ او قلم شد   بخوزستان رسید آن تنگ شکر   گرفته شیر خواری تنگ در بر
برو بر منظری بر کار می دید   یکی ایوان فلک را داد می دید   چنان از دور آن ایوان نمودی   که چنبر طاق نوشروان نمودی

دکانی پیش بود و در کشیده   فلک با نام او سر در کشیده   کنیزک سخت سستی داشت در راه   بدکانی در آمد چون بشب ماه
ز تقب شیر و برنج پیشکاره   بنالید آن شکر لب شیر خواره   کجا برگ گلی پر تاب باشد   که در شکر شکر آبی باشد
بسستی سیم بر از پی فتاده   زبانش پیش در از دهن فتاده   ز نرگس روی از بی سیم کرد او   دل پر خون بحق تسلیم کرد او
چو کاری سخت آید پیش مخدوش   بجان کن حلقه تسلیم در گوش   دلی در بند تا وقتش در آید   ترا زان حلقه درها بر گشاید
که حق یک در ببندد مصلحت را   که صد بگشاید از منفعت را   شه آن ناحیت را بود باغی   ز حوضش چشمه کرده چون چراغی
کنیزک بردر آن باغ خفته   دلش بیدار و عقل از هوش رفته   برون آمد از آن در باغبانی   گلی تر دید پیش گلستانی
کجا همره بود آن مرد را نام   جوانمردی او را کهتر ایام   در آن نزدیک طفلی مرده بودش   جهانی بیه جایی برده بودش
مصیبت خورده مرد از باغ میرفت   زنش از پس دلی پر داغ میرفت   جهان آرا بمی افکند در بر   که تا این طفل را گیرند در بر
چو دیدندش چنان در بر بماندند   مهی ماه نوش در بر بماندند   بدو همره پس طبعی نکو داشت   بگهر خانه خویشش فرود داشت
نشست القصه مرد و زن بسخن ور   بپرسیدند حال آن سمنبر   سمنبر گفت حال من دراز است   نماند آب و پیک نامم نیاز است
که این گلرخ ز بی شیری ماند   که از آن شد چو بی شیر شکر   توانم دید خود را خاکساری   نیارم دید در فرقش غباری
بشد همره و حلوا برد و نانش   که طفلش مرده بد این بود و نانش   تو هم ای همره باش از پیش   که تا حلوا رسد اندید پیش
چو حلوا خورد ز ن نوش کردند   همه خوفی شود تا نیش کردند   چرا حلوا بشیرینی کنی نوش   که خون آرد بشیرینیت در جوش
ز حلوا کی بود روی سلامت   که حلوا در قفا دارد حجامت   درون دوزخیست ای ماه خوش   طبق دارد ز رحمت هفت بندش
که از برنت طبق با نان مطبخ   طبق با نان در اندازی بدوزخ   تو وحشی طبع تا کی همچو گوی   شوی سر گشته و از خم بجوی
بهر گندم که خوردی بحسابی   دلت را با بهشت افتد حجابی   شکم چون دوزخی با هفت در دان   درو هر وادی وادی دگر دان
از آن یک وادیش پیشان ندا زد   که وادی آدمی پیشان ندارد   اگر معدت نبودی غم نبودی   خصومت در همه عالم نبودی
شنودی قصه حلوا و نان را   بستان زلت کی اسرار آن را   کنیزک چون از این حلوا و نان خورد   دلش را گرم تر زنهار و نان خورد
عرق همچون گلاب از روی او شد   دو گلبرگش چو برگ زعفران شد   دو چشمه خشک باز آمد ز نانش   دو چشم خشک بکشاد از غم آتش
ز بهار در آمد کوه از پای   چه سخت کوه کاه باد پیمای   بن بجوی شکر شیرین نیاید   که لب از شکر تلخی بر آید
بتر از تن شکستن زحمتی نیست   ورای تن درستی نعمتی نیست   دو نعمت را مکن در شکر سستی   یکی ایمن دوم دیگر تندرستی

چو در باغ آن شکرلب گشت بیمار … بماند آن باغبان با رنج و تیمار
بزن گفت ای غلام تو زمانه … نهان دار این کنیزک را ز خانه
که تا گر این کنیزک زاد میرد … دلم این طفل را دلدار گیرد
که هرگز در همه روی زمین من … ندیدم ماه رویی مثل این من
به بینی کی بود از عمر بهرم … که چون زیبا بود این ماه چهرم
بدین روی و بدین منظر که اوراست … بماند و دلبری ماند او راست
بجان خواهم که کارم زاد همسان … نکویی زان شکرلب شهخود یار
زنش گفتا بجانش پروردم من … اگر این طفل بردم جان برم من
چنان در پرده پنهان دارم این راز … که نتواند شنید از پرده آواز
ز بی‌پروا این در شب افروز … نگردد آشکارا گر شود روز
چو نور دیده او را راز دارم … به زیر هفت پرده‌اش باز دارم
تو گر آری سری بر پرده زیرم … نه بینی همدمان از پرده سیرم
زن بد را مده نزدیک خود جای … که مردان از زنان نیکند برپای
بسی بهتر بود در کنج خانه … عیال نیک از گنج روانه
کنیزک را چو وقت مرگ آمد … درخت عمر او بی برگ آمد
جهانیش دست کاری خواست کردن … طریق کش نمایی راست کردن
هنوز از روی چون گل ناشکفته … گلش بیخواست شد در گل نهفته
چو مرگ آمد دلش برخاست از درد … بشستش آفتاب عمر بر درد
کنیزک بر جوانی زار بگریست … وزین چرخ خزی بسیار بگریست
زن مهر درا گفت ای گرامی … سر آمد بر دل من شادمانی
جهانم می نگذارد جسانم … که پیش آمد دری دور و درازم
صلای عمر ما در داد ایام … بجان مرگ بنشینم بناکام
بسی رفتیم و جوی رم بس راست … که میداند که چندین را بازست
ولیک این کودک نیکو لقا را … نکو دارید از بهر خدا را
که این طفل گرامی شاهزادست … ز شاهی بر گدایی اوفتادست
سزد از ترک خورشیدش غلامی … که قیصرزاد دوست این گرامی
خدا داد این طفل و شما را … گواه این سخن کردم خدا را
سپردم بر شما او را بصد ناز … که فردا را سپاریدش بمن باز
ندارد هیچکس خصمش خدایست … کنون این کار کار این سرایست
نهان در موی یک انگشتری داشت … که مهر آن نشان قیصری داشت
بدو گفت ای پسر این نشانی … اگر در خفیه با قیصر رسانی
ز رفعت سر بگردون رساند … بنقد گنج قارونت رساند
چو هر دو آن سخن را گوش کردند … تو گویی زهر ازان لب نوش کردند
بسی بگریستند و جای آن بود … پدر رفتند از و جای آن بود
کنیزک را دران کرد آب حسرت … روان شد از دو نرگس آب حسرت
چو در تلخی مردن مبتلا شد … بتلخی جان شیرین زو جدا شد
فرو مرد آتش نوز جوانی … برش طفلی جواب زندگانی
جهان زین تنگنا بگذشته زد او … که گفتی در جهان هرگز نبود او
جهان پر بهت اما طفل زالست … که در بر پیش طفلی بیحو سالست
اگر بهری نبودی طفل بیشه … نگشتی ماه و سالش نو همیشه
چو بهت آسمان از شیر خوارست … چه خواستا نشیر خواره پطرف کارست
کلی را طفل برگ مایه بگذاشت … چه مادر چه پدر چه دایه بگذاشت

بسی دارد جهان زین دستکاری … نخواهد یافت یکجان رستگاری
اگر جانست نام و گر جهانست … جهان بی‌جان گذر در دیگر نهانست
درین عالم همه غرق جهانی … ازان عالم همه غرق جهانی
جهان از ترک گیر و خصم جان شو … زهر دو بگذر و جان جهان شو
زکار این زن بیکس زمانی … اگر مردی تو بگری یکزمانی
مثال کار عالم همچو میغست … که برقش درد و بارانش دریغست
دریغا خفته ماندی و بصد سوز … دریغا بر تو می بارد شب و روز
کنیزک چون جهان از خود ببرد … جهانی جان شد و جایی دگر برد
چو زن در خاک کرد آن مهربانان … بجان بذرفت طفل دلستان را
نهادش نام هرمز در درویش … که گفتش زن ببرده در دل نخویش
چو چشمش جای زیر پرده کردند … بشیر و شکرش پرورده کردند
چنان در پرده شد پرورده ناز … که بیرون نامدش از پرده آواز
چو شد آن سرو سیمین پنج ساله … بلالایی رویش رفته لاله
چنان بی مثل گشت آن ماه بارم … که گشت از رشک رویش ماه بارم
اگر من دم زنم از شرح رویش … پریشانیم بار آرد چو مویش
چو روی یکنظر از نیک جانی … بنظاره رسیدندی جهانی
کسی گرد و صفش میشنودی … ترنج دست بر رو می‌بریدی
همه کشور ازو پرجوش میشد … که هر کش دید از او بیهوش میشد
دل بهرام ازان درد گرامی … چو دریا موج زد از شادکامی
بجوزستان شهی چون شید فر بود … که او را پنج ساله یک پسر بود
بنام از مهر پرور بود بهرام … کز آن بهرام بهری داشت جز نام
چو هرمز بود از شهزاده‌ها عالی … بهم آن مرد و مه بودند همسال
چو وقت آمد که خسرو زاده بهرام … شود چون مشتری در علم احکام
خدیو شه خوزستان بی بیم … نشاندش پیش استادان بتعلیم
بسی همزاد او با هم نشستند … همه جان و دلی در کار بستند
ز چندان کودکان هرمز یکی بود … که عقلش پیش و عمرش اندکی بود
چو هرمز لوح بگرفت و قلم زد … زبور علم جان او علم زد
علی الجمله باندک روزگاری … نماندش در هنر آموزگاری
اگرچه یک سخن چون موم بودی … ازو یکموی را صد روی بودی
چنان در بذله گفتن بی بدل شد … که آن بی مثل در گیتی مثل شد
چنان برداز دانش شد توانا … که شاگردیش کرد استاد دانا
لغتها ترک و تازی جمله آموخت … زعبری و زرومی دلبر افروخت
چنین میگفت با مهر استاد … که گاوی را فرهی حق فرستاد
بصورت قوم شاهیست او را … بمعنی بخت آگاهیست او را
ندانم تا کجا خواهد رسیدن … کنون باری بما خواهد رسیدن
چنان بیدار بختی گشت هرمز … که نتوان دید کس در خواب هرگز
دمی دم می‌نزد بهرام بی او … زمانی می‌نیافت آرام بی او
بشادی اندر بستان خود شاه … بسوی باغ رفتندی شبانگاه
همه شب چون دو شاه از دلنوازی … بگرد باغ گشتندی ببازی
چو مرغ صبح افتادی بفریاد … چو جوزا هر دو رفتندی باستاد
چو القصه ز دانش باز پرداخت … به تیر و تیغ و یوز و باز پرداخت
دو باهو همچو دوران هیونا کرد … بمردی شیر مردان را زبون کرد

بدستی آسیاسنکی بپردی … نماندی کوجه فرسنکی بپردی
ورا افکندی بقوت کز شش انداز … قلم کردار یکی تیغ بران دست
اسد جون بر فلک میدید کارش … خجل میشد ز کرده کاوسارش
جو بر مرکب شدی جون زنده پیلی … بدشوارش بردی اسب میلی
جو رفتی از کمان تیرش بتعجیل … ز پیکان در کشیدی مور را میل
جو تیرش از کمان یک نیم رفتی … سخن در مویها تا در میم رفتی
جو کشتی از زه موی هدفسان … جو موی سر زنم بکشادی باز
اکر او ناوکی را بر کشادی … ازین عالم بدان عالم فتادی
کشیدی تیر تا کوش از ان خشم … ز کوش خود رسانیدی بدان جشم
جو تیغ نیلکون در کف کرفتی … ز بیمش بحر نیلی کف کرفتی
ز بیم تیغ او جون بید لرزان … اجل بی تیغ رفتی خسته از آن
ز تفت برق تیغش نامداران … سپر بر آب افکندی جو باران
جو از فتراک بکشادی کمندی … سر بر از ابکودن در فکندی
جو جوکان کیر و میدان جوی کشتی … فرح جوکان ماهش کوی کشتی
جو سر بنجه زدی بر پای تیر … ز سندان بر دمیدی پای زیر
جنان آن تیر کردان بود در جنک … کزو آتش شدی سیماب در سنک
اکر دستش بمحش خار بودی … بیکساعت همی صد بار بودی
وکر سوی فلک رو بین فکندی … بر نخمی خوشهٔ پروین فکندی
جو کوی ماه افکندی برم در … مه از کوشش بکردی کوی مه
شد آن جشم و جراغ روی آفاق … بنور و علم جون ابروی خود طاق
جنان آوازهٔ او معتبر شد … که جرخ از وی بپای او بسر شد
جو سال عمر آمد بر ده و شش … رخش بر مه جهان بفروخت آتش
بخوبی خط زیبایش دادند … مثال عالم از بهشش نهادند
در آمد خط سبزش از بناکوش … خطش شد سبزه زار جشمهٔ نوش
خط سبزش که جان را قوت بودی … زمرد رنک بر یاقوت بودی
سر زلفش کمند جان و تن بود … لب لعلش بلای مرد و زن بود
بهر جایی که سرو سیم بر بود … ز عشقش روی او پر ویش جو در بود
شبی کر طوطی خطش بدیدی … دلش در بر جو مرغی بپریدی
ز عشقش جمله را خفتن نبودی … ولیکن زهرهٔ کفتن نبودی
جو زین خط بستان رشک و ماهش … فغان برخاست از خط سیاهش
ز زیبایی که خطش را بپوست … نمی آموخت کس را بر خطش دست
جو طوطی بود خطش بر کشاده … دری بر بسته و شکر کشاده
ز سنبل در رخ خط آمد لاله زارش … جو کل برکی که باشد مشک خارش
نبودش جز تماشا هیچ کاری … کبابی یا شرابی یا شکاری
جو بر کلکون نشستی روی جون ماه … فرو بستی ز بس نظارکی راه
عجب می ماند از روی جهانی … که جون خیزد شبی از باغبانی
یکی میکفت هر زان او نیست … که شهزادیست مرکز زان او نیست
بکی کفتی از وجون شاه خیزد … ز خون زهستان جکونه ما خیزیم
جو هر فرد توانایی جنان شد … که هر مردی بزورش ناتوان شد
به آسانی شبی آن کار کردی … که ده ده مرد آن کی دشوار کردی
جنان مهر بر بودی مهربان بود … دلهی ز مهر او نشان بود
بدل میکفت همدم بنده نیست … مرا در دل ز مهر او اثر نیست

نماند جهر او با جهرهٔ من … ندارد هر که او دل زهرهٔ من
جکر زین غم دلی پر جوش دارم … صنوبر دار زبان خاموش دارم
الا ای بلبل بان تیزپرواز … جو در عالم نداری هم یک آواز
دمی کر میزنی بی همنفس زن … نفس بی خویشتن با خویشتن زن
جو یک همدم نمی بینم زمانی … که خواهد بود همدم در جهانی
تو خود را تا ابد محرم تمامی … که هم میخانه هم همدم تمامی
بکوی این قصه با خویشتن کوی … بخوشی کوی بر از خویشتن کوی
جنین کفت آن سخن سای سخن سنج … که برده بود عمری در سخن رنج
که شاهنشاه مغرب زان دختری داشت … که هر مویش در خوبی سری داشت
سمنبر خواهر بهرام بودی … کلش اندام و کلرخ نام بودی
بنکشادی شکر از شرم کیسه … کلش میخواندند از نازنینی
اکر عاقل بدیدی نقش رویش … شدی دیوانه جون زنجیر مویش
همه صورتکران صورت آرای … ز رویش نقش بردندی بهر جای
ز مغفوری برفتی نقش صد راه … ولی از دل نرفتی نقش آن ماه
جو موی شد ز نقش نقش ارژنک … که نقشش بود دلها نقش در سنک
جو نقاشان لطفش نقش بستند … قلم بر حسن نقش او شکستند
زبانها بر شرح حال او بود … برابرها همه تمثال او بود
نبودی ماه را اندازهٔ او … زمه بکذشته بود آوازهٔ او
که بودی بیش روی اوستاده … جو بودی ماه بیشش بیشکاره
کمین بر آتش زلفش جنان داشت … که هر مویش جانی در میان داشت
کمان بر زاغ خود آن هر دو ابروش … کشیده در زه از دو زاغ کیسوش
دو جشم او بصد جادو سبق داشت … ولیکن مردمی را بر طبق داشت
هزاران قلب بشکسته بدیده … هزاران مردمی صف بر کشیده
لب شیرینش لعلی بود در بوست … بر سیمیش سیمی بود در بوست
لب جانبخش او از آب حیوان … شده جون صورتی بی بیرکیوان
جنان از بستهٔ اومخوش نمک بود … که سوزش از زمین تا بر فلک بود
دهانش تنک شکر لیک کلرنک … جو جشم مردم دیده زهی تنک
بسی در جشم شکر داشت کوش … که ثعبانش کند در جشمه نوش
دهانش جون نهای میم تنک … جو شکر در جشم یک میم
زهی ملکی که در اقلیم او بود … که عالم پر شکر از میم او بود
میان حرف سین بی میم بودن … مکر در لعل بیدتن بنیش داشت
جهی در سیم داشت آن سنکدل … رسن افکنده مشکین بر سر جاه
بلوریدا ز آبش زین پل بود … غلام ساعد سیمین کل بود
ببالا بود جون سرو بلندی … نبودش هیچ باقی جز سپندی
دل عشاق خود بود آن سپندش … که میسوخت آتش لعلی جو قندش
شده سر هوی بحسنش دلیلی … جه خیزش بود جون خوکاه نیلی
همه خوبان مصر حسن آن نیل … کشیدندی بنام او بتعجیل
ز دار الملک حسنش داروکیری … همه جیزش نقد الا نظیری
نظیرش بود دیکر می جه خواهی … که در آیینه میکردی نکاهی
ز بس کاوازهٔ او شد بد بداد … بجان کشتند شاهانش خریدار

یکی شه بود در شهر سپاهان
گل سیراب را خواهندگی کرد
بسی نوبت زر و نایی فرستادم
میان سیم و زر سازم نشستش
جهان اینست شهزادی ج از من
ولی سالی اجازت خواستان شاه
شه آن اندیشه در دل هیچ جان داشت
قضا آن گلرخ دلبر چو ماهی
بزیر بید هر زر بود خفته
هزاران حلقه بیش مه فکنده
ازان جاهش که در زیر ذقن بود
سر آن حلقها زلف پرچین
رخش رای جهان آرای میزد
شده سرو بلندش بر زمین پست
خرد بر خال و راه او نشسته
غم عشقش زهی سودای بود
جو گل را نرگس تر بر مه افتاد
جو جشم شوخ رنگ آمیز او دید
دلش در عشق مجنون جنون ساخت
بدانشان غمزه او دل ربوده‌ش
جو مرغی در میان دام میسوخت

که کوذ ندی غلامش جند شاهان
بدلبر دل ربایی فرستاذ
کلید گنج بسیارم بدستش
که خواهی یافت دامادی از من
که تا نزهها بسازد کار آن ماه
ببام باغ برشد جاشتگاهی
ز مستی عقل زایل هوش رفته
دو آیه در میان زر فکنده
جو یوسف عقد مخوین بر زنخ بود
شده در گردن دل طوق مشکین
جهان لحسن او سرپای میزد
میان سایه جو خورشید سرمست
عرق بر گرد ماه او نشسته
لب لعلش زهی حلوای بی دود
دل خود در خط خونریز او دید
رخش از اشک صد هنگامه خون ساخت
که گفتی غمزه خون آلوده بودش
وزان شکر جو عود خام میسوخت

بخندانی بزرگی بود او را
که سوی ما فرست آن سیم بر را
جواز من میگشایذ این جنین نقد
شکفت از کار گلرخ شاه شاهان
جو سالی بگذرد تا بعد سالی
تماشا را بیامد تا لب باغ
گلابی غلغلی در بیر گل
لبی جون گل رخی جون جشمه نور
رخش مشکین رسن افکنده بر راه
تبلخی بسته شورش دل آزاد
خطی جون مشک روی همجو ماهی
خط جون طوطیش در سایه بید
کمند عنبرینش خم گرفته
جو گلرخ آن سمنبر را جنان دید
ز عشقش آتشی در جانش افتاد
جو در دام بلای عشق آویخت
دلش از پایه و دستش برون شد
دم سرد از جگر میزد جو کافور

که نتوان گفت شرح وصف او را
بلطفها نمود و بندگی کرد
که قدری نیست اینجا سیم و زر را
تو ای نسیه بایذ بستن عقد
که هست او را ابانی از سپاهان
ببندد آن زمان عقد جمالی
ولیکن جرخ در پرده نه آن داشت
نهادش آن تماشا بر جگر داغ
وز و غلغل در افتاده به بلبل
جگویم از لب و دندان گل دود
دل گل زان رسن افتاده در جاه
بشیرینی جو شکر تیز بازار
جو گل در بند کرده خوابگاهی
دم طاوس نقد عکس خورشید
گل صد برگ او شبنم گرفته
جو جانش آمد و بر روی جهان دید
دلش جون ماهتابی بر زر افتاد
که دردی سخت بی درمانش افتاد
هزاران دانه خون بر رخش ریخت
ز سر بر گفت و رفت و جوی خون شد
فرو برد آب گرم عشق را دود

جو ابر نوبهاری اشک ریزان
دلش صد داستان در عشق خوانده
همی بدریذ جان از عشق سرمست
جهان بر جشم او زیر و زبر شد
جنان پر میزد آن مرغ دلفکار
تو تا مشغول بینی و سفینه
میان آتش سوزان جنان بود
جو مرغی بی زبان محتاج دانه
جو موری در فتاده پای کنده
دو دیده خیره کشته دست بر دل
بدل گفت این جه آتش بود آخر
برفت از دست من سررشته دل
که آوخ انجه در جان من افتاد
جه سازم با که این گویم آخر
که نتوان گفت با کس این سخن را
نه جشم آرزو بر بی توان داشت
خدایا می ندانم هیچ تدبیر
کما بیشی من پیداست آخر
بگفت این و بصد سختی از آن بام
همی شد از هوای خویش در خشم
جو مستی بسته دل در سود مانده

جو گلبرگ از صبا افشان و خیزان
جو باجو حنی خرد در عشق مانده
بجای جانش آمد جام در دست
بیفتاد و ز هستی بیخبر شد
زهی عشق و زهی درد و زهی کار
ازان دریات رسیدم ببینه
که نتوان گفت کز زاری جه سان بود
نه بالی نه پری نه آشیانه
نگونساری بطاسی در فکنده
جو نقش سنگ پایش مانده در گل
که از جانم بر آمد دود آخر
ز دست دل شدم سرگشته دل
جگونه عقل او در گردن افتاد
که گل را باغبانی جو بر آخر
که نتوان خواستن آن سرو بن را
نه سر از عشق او برمیتوان داشت
شدم دیوانه از موی جو زنجیر
ز خون من جه خواهد خاست آخر
فرو تر شد بصد سختی از آن کام
همی کشت آه در دل اشک در جشم
لبش بی آب و جان افروز مانده

بمانده در عجب جایی مشوش
خرد با عشق بسیاری بکوشید
برد دست و قصب باز هم بیفکند
جگونه بر زد او در خون و در گل
جهان عشق دریایی عظیمست
دلش ناگه بدریایی فرو شد
جو طفلی شیرخواره تشنه آب
جو ماهی ز آب افتاده بیرون
جو آن پروانه در پیش آتش
بمانده بی کلیدی مشکل او
دلم سرگشته نامحرمی شد
ز دست تو بجان آیم دلا زود
که داند کابجه دل در سوج خون کرد
جگونه ما و او با هم توان جراذ
نه دل را روی آزادیست زین بند
اگر این راز بگشایم زمانی
اگر جانست پیش اندیش در دست
جهان از مرگ ما ماتم بگیرد
نه یکدم همدمی تا راز گویم
از انسان تفته بود از عشق جانش
کسی شد تشنه لب بی‌تاب جیوه

ز دست دل ولی در دست آتش
ولیکن عشق یکباری بجوشید
کمند دلکشی از زن بیفکند
میان راه مرغی نیم بسمل
سفینه جیست عقلی بر سلیمست
بکنج محنتش پایی فرو شد
ز در بخ و تشنگی جان داده در تاب
میان خاک غرق افتاده در خون
میان سوختن جان میدهد خوش
جگر نقبه زده دفته دل او
عروسی من اکنون ماتمی شد
که آورد این جنین پای گل آلود
که تا سر انجه خواهد برون کرد
که من شهزاده ام او باغبان زاد
نه گل را شکر و زر نیست این قند
خیو باشند در روی جهانی
وگر دل میل خون در پیش کردست
ز مشتی استخوان عالم بگیرد
نه محرم که دمی باز گویم
که میجوشید مغز استخوانش
جگونه ترک گوید ترک نتوان

جو کرد ایذ روی انروی مهر — زدست دل شذ آن بت پری جهر

زهره در عشق غوغا کرد ناکاه — بذان نظاره آوردش دکر راه

دلش کردن کشیذ از دل نوازش — فلک آورد و کردن بست بازش

نمی آورد کل طاقت دکر بار — بشوریذی خوشا شور شکربار

دلش در بیخوذی شذ واقف عشق — صلا در داذ جان را هاتف عشق

ممیز دش و خوناب میریخت — زباذام اشک جون عناب میریخت

بدل میکفت ای دل این جه حالست — زهر خار در بایت محالست

بخوبی کرجه بی مثل جهانست — ولی تو پادشاه او باغبانست

جکونه آب با آتش شوذ یار — بسی فرقست از طاوس تا مار

بکو تا جون تو مه رکن نازنینی — کجا جستست زینسان هم نشینی

جهانداری بعوهری کی توان داد — سلیمانی بموری کی توان داد

جو جان در آستینش شذ آویز — علم زد ماه همچون آتش تیز

بهر هندی که داذه بوذ خوذ را — شذی مرهندوی هندی خوذ را

انزان بس دل زجان خویش بر داشت — خوذ از پیش عشقش پیش بر داشت

زبان بکشاد مهر نکته پرداز — خوذ را کو شمالی داذ زاغاز

اکرجه نام مهر مهرو ستاییست — ولی بروی نشان پادشاهیست

اکر مهر ندارذ هیج اصلی — مرا معشوق از اصلست و صلی

جو جای وصل دارذ اصل کم کیر — ز صد کوهر یکی را فصل کم کیر

جه بس نیکو بوذ کر جه کدایی — بسی بهتر ز ماخوش پادشاهی

ترا دوی نکو باید نه شاهی — نکو رویست او دیکر جه خواهی

کدایی سرکه شاهیست شکر — ترا صفرا نکشت این به و بهتر

کلی تو او درین باغست بلبل — بسی خوشتر سرین بلبل از کل

کلی تو بی شکر طاغی نباشی — اکر در باغبان یاغی نباشی

کلی تو او لبی دارذ شکر ریز — جو بهاری بیا کلشکر آمیز

جو عقل از طریقی کفت برهان — خوذ النام و عقل و هوش حیران

اکرجه بوذ کلرخ شاهزاده — جو شاهی مات شذ از یک پیاذه

جو عشق این شیوه شرح باز داری — دل او بیش ازین اقرار داری

نه زانسان بوذ کل را عشق هرکز — که زایل شذی جون عقل هرکز

ز بس کالقصه در دیذه نکه کرد — جهان بر نرکس ساحر نکه کرد

بدل میکفت کای کل کارت افتاد — بوی جان زانکه او دلدارت افتاد

ز دل تا صبر صد فرسنک بیشست — ز جان تا عشق مویی راه بیشست

جه سانم می بیایذ نی زجان کفت — کسی کو این کرا بیجی توان کفت

مرا تا دیذه ماه و آفتابی — شذم زین ماه دیذن آفتابی

مثال آنکه جانی یافت و دل شد — بر سوایی مثال من بحل شد

جو من ماهی که خورشید دل افروز — جهان بر روی من بنذ همه روز

جو من سروی که صد سرو سر افراز — ز یک قد سکنذ آزادی آغاز

جو من حوری که حوران بهشتی — زمن برخشک میرانند کشتی

جو من دری که در دریا نکنذ جوش — کنم یک یک دوش را حلقه در کوش

جو من لعلی که یاقوت نکو رنک — کرفت از خجالت من قلعه در سنک

جو من شمعی که جون رخ برفروزم — جو شمعی شمعدان مه بسوزم

جو من کنجی که شب فیروز کردذ — ز زلف من طلسم آموز کردذ

نداردذ زهره آن زهره مست — که دامن داشت زیر کوزه ام دست

مه رخشنده با این نور داذن — نیارذ کفش من

اکر جون صبح بر کردون بخندم — ز بسته راه بر کردون ببندم

و کر صد جوب کی آیذ بجز بو — بجز بی با همه جوبان بجز بو

و کر زلفم بر افشاند سیاهی — نخست از مه درآیذ تا بماهی

و کر رو جهم به بیند ماه ازین سوی — نهذ از آسمان بر زمین روی

ز جشم کاو میشم شیر افلاک — شوذ مست و زند دنبال بر خاک

ز بوی طره مشکین من حال — بر آیذ مرغ بسمل را بر و بال

هزاران جان سر یک موی جعدم — جو برقی باز سیذه زد بر صدم

کجا آرذ بلوی دربرم تاب — که از شرم تنم سیم و سیماب

لبم را خوذ صفت نتوان که جونست — که وصف او ازین عالم برونست

ز بوی آب حیوان ناپدیدست — که از شرم لبم ظلمت کزیدست

بلب که جان دهم که جان ستانم — ز خوبی جای صبح باقی می ندانم

کنون با این همه صاحب جمالی — دلا لایعقلم شذ لاابالی

دلی با من بسی در پوست بوذه — جهان شذ دشمن من دوست بوذه

بیک دیذن که دیذ او روی هرکز — مرا کو بی ندیذه بوذ هرکز

بخونم تشنه شذ از سینه بکریخت — بتو بغریبت واذ بر سینه بکریخت

کهی در من ز لعلش ره بذ بر برد — کهی راهی بهندستان بذر برد

کهی در تنکبار خویش افتاذ — کهی در بند روم و روس ویش افتاذ

کهی شکر جو زاغ جون تش — کهی در خط شذ پیش با تش

کهی زان خنده مستی مست کردذ — کهی زان غمزه جابک دست کردذ

کهی بر بسته او شور آرذ — کهی در شکر او زور آرذ

کهی در فتراو بر وال آیذ — کهی بر جان او در حال آیذ

کهی در نرکسش حیران بماند — کهی در مجلسش طوفان بماند

نمیدانم که تا هرکز کنم رای — بسوی کل جنین دل انجنین جای

برو جون دل بجان آرذ تو کوی — کجا باتن کند هرکز رجوعی

ز دست این دل پر شیون خویش — نمی بینم جو دستان رهبر خویش

دل مستم اکر فرمان برستی — بسی این کار را آسان ترستی

جه کرد این دل که خون شد در تن من — که این از جشم آیذ بر سر من

تو ای دیذه جو خود کردی نکاهی — بسر میکرد در خون و سیاهی

کنون جز صبر من روی ندارم — و لیکن صبر یکمویی ندارم

اکر از سنک و از آهن کنم صبر — دلم را صبر ادبی باز دارذ ابر

زهی صبری جنانم دیو در بند — که بر ریزد سنک و آهن دیو در بند

به آخر جون که شذ در طاس سیماب — بر آمذ شاه مهر را سر از خواب

جو شذ بیذار شاه مست خفته — کل سیراب شذ از دست رفته

جو زیر بند بار برداشت مویش — نهانی کل برون برد رویش

ز مستی جشم می مالیذ هرکز — که فندق سوذ بر باذام هرکز

جو بافت از فندقش باذام او تاب — ز فندق کشت باذامش جو عناب

تو کفتی نرکسش برجی از آن داشت — که از خون ریختن کل را نشان داشت

جو زلف عنبرین بنفشه باز کرد — کل بی دل کلاه بی کشت از زرد

چو از بستر کلاه آورد بر ماه
فلک پیشش کله بنهاد در راه

چو خط درفشان در خط نهاد او
بخون خلق عالم خط بداد او

چو موی مشک رنگ از راه برداشت
ز مشک آهوان مشک آب برداشت

چو زلفش زیر پای آورد در جوش
نجاست آن ساعت از سبز فلک جوش

چو رخ جان زکین در آب شست او
هلال آسمان رویش روی جست او

چو در رفتن قدم برداشت هر جا
دل گل رفت و او افتاد عاجز

درآمد آتش عشقش چگل سوز
گرفتار پیش آن راه دلفروز

گل سیراب در آتش بماند
گلاب انجم بر آتش فشانده

صبوری کوچ کرده هوش رفته
دل افتاده خرد منزل گرفته

جگر بسته بصد خون بازمانده
دهان بسته زبان پیکان بمانده

جهان بر چشم او تاریک گشته
اجل دوران هم نزدیک گشته

بهشتی زین جهان پر هند گذشته
بر و سیلابهای خون گذشته

بدین سان مانده بود آن ماه پاره
که تا بر چرخ پیدا شد ستاره

نه طاوس فلک بنمود محسوس
مه نو چون هلالی پر طاوس

چو مه رویی بد و صاحب جمالی
کشیدندش بر سان هلالی

درین شب شکل ماه نو رسیده
هلالی بود بر نیکی رسیده

یکی جاندار خوبی بر سر شاه
یکی چون تندار زد جان وطن گاه

یکی اقضی القضاتی پیشگه راه
منور ریخته معلول در راه

بتی زانو مربع وار کرده
مثلث کرده عود از سه پرده

دبیری منقلب پیری جوانی
قلم در خط شده زهره زمانی

عروس شب چنان پیرایه ور بود
که چون صبحی مرصع بگهر بود

شب آبستن انکه در نهانی
ندارد لعبت زهره جهانی

گدا ذندان همه پر کار بر کار
چرا گر زند درین سرنگونسار

فروزیدش شمع جهاندم
بروزش گشته اند چون شمع انجم

چو بسیاری بر افروخت و فرو مرد
جهانی سر بر آورد و فرو برد

گهی مهرش جهان بفروخت بر ماه
گهی مه نیز زهره می‌فروخت بر ماه

چو ماه او چنان مهرش چنین است
بسی در خون بگرد اندیقین است

کنون وقت آمد ای مرغ دلارام
که گلرخ را فرود آری ازین بام

چو گل در بام همچون نخل کرد ماند
دلش چون حلقه زیر و زبر ماند

میان خال و خون بر روی مانده
فرو قامت یکسر موی مانده

بلند بر جان او بیشی گرفته
وجودش با عدم خویشی گرفته

بخون گشته شبی خون در گذشته
ز شب یک نیمه افزون در گذشته

بصد چشم چو نرگس در نظاره
که گل بر خون گذشته سر نهان

سیه پوشیده شب در ماتم او
شفق در غم نشسته از غم او

صبا از حال گل آگاه گشته
ز تفت جانش آتش خواه گشته

هزاران بلبلان نوبهاری
فغان برداشته بر گل بزاری

گل گلگونه چهره دایه برداشت
که در خود مشناسی دایه برداشت

فسونگر بود مرغی چابک اندیش
بریدی حیلت صد ساله از پیش

بشکل بوالعجب گاه جهان بود
که لعب چرخ با او در میان بود

اگر رنجاندی آهنگ کردی
رسنگی موم و مومی سنگ کردی

چنان در ساحری کثیر النفس بود
که شیخ نجد با او همنفس بود

رهی کان آتشی دم بر گرفتی
اگر در سنگ خواندی در گرفتی

زبانی داشت در حاضر جوابی
بتیزی چون لب تیغ سنانی

دل سنگین او از مکر بربود
بغایت سخت چشم و نرم بر بود

چو صبح پیر بی خورشید وش
دمی دم می نزد گلرا بکلش

چو بر کی دل بر دلنزین بودی
که گلرخ گوهری از زین بودی

چو تخت زر ز سیمی بر نهید
سراچه بی رخ دلبر همی دید

وطن می‌دید گوهر در وطن نه
چمن می‌دید گلرخ در چمن نه

در ایوان قبله جمشید میجست
همی بگرفته و خورشید میجست

چو لختی گرد ایوان گام زد او
قدم در بود زیر بام زد او

همه را افتاده دید در خاک
ز خون پر نرگس و خال غمناک

دلش با نیستی انباز گشته
ز شخص رفته جان پرباز رفته

گسسته عقد بسیاری گهرزان
بخاک افکنده چشمش پیشتر زان

ز خون دیده آن ماه پاره
شفق گشته هلاک گوشواره

سر زلفش پریشان گشته بر خاک
شده نوری لعلش بر سمن خاک

دلش در بر چو سر غنچی بر می‌زد
دمی اندلبی از دل بر همی زد

چو دایه دید گل را آنچنان زار
چو گل شد پای او بر خاک از آن کار

چنان برقی بجان او در آمد
که رعدی فغان از وی بر آمد

گشاد اشک و بسی فریاد در بست
دلش از دست شد افتاد از دست

زبانکش سر بیان کشید گاه
که هر یک میزدی بانگ بر ماه

گل سیراب را در خون بدیدند
چو آتش دل ز گل در خون کشیدند

بلا دیدند آتش بهره گل
فشاندند آب گل بر چهره گل

چو هر دم آتشی در وی نشیند
چنان آتش به آبی کی نشیند

چو باد صبحدم بر روی گل زد
بآزادی رسید

گل از سر درچو صد این جهان کرد
دو نرگس بر گشاد و خون روان کرد

خیال سبزه خطش عیان شد
ز نرگس آب بر چشمه روان شد

چو خال خویشتن با یادش آمد
ز هر یک موی صد فریادش آمد

سحر از باد سرد او خجل گشت
فلک از تف جانش گرم دل گشت

بر لخت انباز شکر باز رست
دگر بار همچو بار اول از دست

گلی در خون و آتش بود خندان
چگونه تاب آرد نیست سنگین

گلاب مشک بر رویش فشاندند
نخ آن هر دو از مویش فشاندند

گلش چون از گلاب مشک تر شد
گلاب از راه سرش خون جگر شد

بتان در نیم شب ماتم گرفتند
ز نرگس ماه در شبنم گرفتند

یکی بستر بیاوردند از اطلس
بایوان باز بردندش بر کس

همه شب دم نزد چون صبح آن ماه
که تا پیک سپیده دم زد از راه

چو نوشد نوبت روز دلاویز
برآمد نعره مرغان شبخیز

چو پیروزی همچو گرد از راه برخاست
ز باد سرد صبح آن ماه برخاست

چو گل برخاست دل بنشست آن دم

چو آن گنج گهر را باز دادند
بصدقه گنج زر در بر گشادند

دل همچون کباب و موی چون شیر
کباب و شربت آن دایه پیر

بگل گفت ای سمن عارض چه دیدی
کزین عالم بدان عالم رسیدی

فتاده قد تو چون سرو در خاک
بگو تا سرو تو نوری شد خاک

مگر نوری زدوست ریخت در راه
که نوری را بریزد پرتو ماه

زبان بگشاد گلبرگ سمن بوی
نصد نتوانم ای دایه یکی گفت
سوی آن باغ رفتم در نظاره
ز بر کش باد ریحانی نفس بود
گهی بر عشق گل آواز می داد
گهی بگشت در یکدم بصد حال
میان خاک و خون انجا بر گشت
از آن آتش دلم چون دید خون گشت
خداوند جهان بیرون شوم داد
پس آنکه دایه با گل گفت ای ماه
بیاری گوش و هستی تیز چشمی
به بین تا گفته ام زین نوع چندی
چو این زرین سپر زد بر فلک تیغ
چو شد شب روز آن در شب افروز
ببیند از ندگر حوض مفرش
گلاب از نرگسم زین حوض راندم
دلی بر حوض دیدم روی آن گل
بگرد حوض خواهم بار گاهی
نکو نشار آید او در دیده خویش
اگر این حوض را صد پایه باشد
گلم من با شکر در بر نشستم

ز از بسیار با تو اندکی گفت
تماشا چون گلم دل کرد بارم
ز رنگش دیده را آن لعل بس بود
گهی دل را بجان سر باز میداد
گهی میزد نصد گونه پر و بال
که از پای و سرش انجا بر گشت
بلی بستم نخود بنگر که چون گشت
درون دل ز هر جایی نوم داد

ز دلتنگی شدم بر بام ناکام
گلی دیدم چمن آراسته روی
ز تلخی بلبلی چون دید آن گل
گهی در روی او نظاره میکرد
به آخر آتشی در بلبل افتاد
مرا زان درد آتش در دل افتاد
از آنکه باز ماندم در هلاکی
دو اسپه سوی رفتن داشتم ساز

چو خورشیدت رسید ای ماه چشمی
که بر سوزند هر نوعی سپندی
چو جوشش شد ز تیغش بر فلک میغ

حدیث مرد حکمت گوی نیکوست
چو شمع آفتاب آمد بدیدار
بسلطانی نشست آن چتر زر بفت

که دارم سینه چون حوض آتش
ز خجلت در عرق چون حوض ماندم
چو آب حوض رفتم سوی آن گل
کر کرد حوض خواهم کشت ماهی
از این حوضم نکو نشار دیست در پیش
نبر کشتن مرا سرمایه باشد
شکر بر حوض دیدم عقد بستم

چو آیم برد آب حوض زین بیش
بد انسان شد دلم زین حوض در تاب
چو شد دور از کنار حوض ماهم
کسی کو بر لب حوضم بایستاد
اگر از دست شد پایم بیکبار
شکر با گل بیکجا نقد باشد
ز حد بگذشت زین حوضم فسانه

که از سیصد زبان کردم سخن گوی
گدای من خاک بادی کاید از بام
ز هر برگی زبان برخاسته روی
ببوی برگی فتاد از عشق بلبل
گهی چون گل قبا پاره میکرد
ز شاخ سبز پیش آن گل افتاد
ز آتش دود دیدم مشکل افتاد
جوابم من چنین بر روی خاک
فرستادم کنون ناگاه سر باز
چو خورشیدی دولت شد کرم نام
که چشم بد نبیند روی نیکوست
ستاره پیش شد پروانه کردار
ز سیم چتر او آفاق پر تف
بباغ گفت دل ای بیخواهد امروز
چرا می دیدم آب حوض زین بیش
که شد این حوض بر من حوض بی آب
کنون آب از میان حوض خواهم
نظر آنکه بغواصی فرستاد
که کشتم پای کرد حوض بسیار
شکر بر حوض دیدم عقد ماشد
کنون ما و وی و این حوض خانه

بگرد حوض تخت زر بپایید
چرا باید ز هر اندیشه فرسود
زمانی کام دل با هم برانیم
برون کردند هر زر را از آن باغ
سبب او بود شادی و طرب را
چرا کردند از آنجا شمع را دور
چو مطرب زیر گل بستر بیفکند
به بیرونی کرد یک شیشه خورده
چو شد آوازه بیست و چار در گوش
حریفی زهره طبع آب دندان
چو بانگ چنگ بر بالا گرفتی
چو چنگ آورد
کجایی ای جوجان من کرامی
بجز تو در جهان حاصل ندارم
قرارم برد زلف بیقرارت
چو بی روی تو چشم رشک سازم
خوشا عشقا که باشد در جوانی
خوشا آن لعل و شکر چشیدن
شد از بادام و ماهش پرستان
چو شهزاد از صبوری گشت در دوش
همه دامش کران بر کرد آن ماه

می و حوران سیمین بر بیارید
که گر شادیست و گر غم بگذرد زود
کزین بس می ندانم تا توانیم

که تا نا و از چنگ و ناله نای
کنون باری چرا غمناک گردیم
یکی شاهانه مجلس ساز کردند

چو ابس بر گرفتند آن طرب را
که بی شمعی نباشد جمع را نور
ز لحن چنگ بلبل پر بیفکند
بافسون صد پری چادر شیشه کردی
جهیست و چها که صد بودند بیهوش
چو خورشید آتشی چون صبح خندان
دل از سینه ز صحرا گرفتی
دل از طبع مخالف طبع برخاست

نگین حلقه آن جمع او بود
تماشا را چو گلرخ در چمن شد
پری رویان چغانه بر چغانه
ز پیش چار سوی مجلس ناز
پری زادی ز نجرت و انس آمد
بریشم را بناخن ساز میداد
بفندق زخمه بر آواز میکرد
نمود از ناخنی علم و عمل را

برون از تو درون دل ندارم
بر آتم داد لعل آب دارت
کباب از دل شراب از رشک سازم
خصوصا گر بود با کامرانی
خصوصا گر بجان باید خریدن
بفندق فندقی را کرد یار
ز بیخویشی برید یک نغمه بیخویش
بزاری میزدند از راه او راه

دلی گر هست بی نامت در دم باد
نمودی روی باسمن زود رفتی
جهان دل مست شد از نو بیکبار
خوشا با یار کردن دست در کش
چو بشنود آن سخن گلی وی بخندید
گل نازک دلی بر عشق بر دست
وجودش از وجود عالم بیخبر شد
گلش در پرده زان پرده بسر گشت

بجای آید دل این رفته از جای
که عود داریم ما چون خاک کردیم
سماع و نقل و می را ساز کردند
دل گل یافت چون لاله از آن داغ
بدیدند آن رخ چون شمع او بود
بهشتی حور کردش انجمن شد
گرفته شیشه و جام پیاله
منادی کرد ز لحن خوش آواز
عجب نوعی حریف انجمن آمد
ز پرده هاتفی آواز می داد
دم عیسی چو موسیقار میکرد
بگفت از پرده راستای غزلها
بیا تا بر دو چشم من خرامی
چنان دل از عالم نام کم باد
چو آتش در زدی چون دود رفتی
که تا محشر نخواهد گشت هشیار
خصوصا گر بود یار تو سرکش
ز مستی کان کرد بر گل اشک وارش
سماع وی صبوحی چون بداد دست
ز دو عالم برون جایی دگر شد
دو چشم پرده دارش پرده در گشت

در آمد عشق گل بخونی فرو شد
خدا دانست بس جایی کاو شد

بخوابش دید لب بر لب نهاده
چو شکر بر لب گل لب گشاده

گرفته موی او بیچیده در دست
فتاده روی بر هم خفته سرمست

بذو گفت ای نگار نا وفادار
جفا ورزد کس آخر با جو من یار

چنین خود بی وفایی چون کنی تو
بباغ آیی مرا بیرون کنی تو

سوی باغ آمدی بشکفته چون گل
مرا از آشیان راندی جو بلبل

جو تو در عشق چون بلبل نباشی
اگر بلبل برانی گل نباشی

جدا اندیشه ما تا بر گل مست
جو بلبل کرد می زاری بصد دست

جو یوسف صلح در بازم نهادی
جو گل بشکفتی و خادم نهادی

جو گل پاسخ شنید از جای برجست
زبان بگشاذ و صد فریاد در بست

ز زاری همچو چنگی پر الم گشت
رگ و پی بر تنش چون زیر و بم گشت

روان شد خون ز چشم اشکبارش
ز خون چشم بر خون شد کنارش

گل آشفته بخوابی چنان بود
که از زاری جو برگ زعفران بود

جو دید آن خواب عشقش گشت هشیار
شدش زان خواب چشم فتنه بیدار

گل آغشته را یکدم کنایت
گل بسرشته را یک نم کفایت

غم یعقوب را بادی تمامست
گل صد برگ را بادی تمامست

جو کار از دست شد گل رخ برآشفت
دگر کارش صلاحیت بذیرفت

گل تر را جگر خشک و نفس سرد
تنی گرمش گرفت و شد دو گل زرد

جو تب در گل فگند از عشق تابی
عرق ریزان شد از گل جون گلابی

شبان روزی دران تب زار میسوخت
تنش هموار نا هموار میسوخت

جو خاتون سرای خلد خضرا
بر آورد آستین از جیب مینا

بگردید و ز رخ برقع بر انداخت
بعالم آستین بر زد در انداخت

پزشکان را در آوردند دانا
برای درد آن گلبرگ رعنا

پزشک آخر دوای گل چه داند
که گل را باغبان درمان تواند

بیاید باغبانی همچو هرمز
وگرنه گل نباشد تازه هرگز

جو وقت از باغبان گل آب یابد
میان مهد ازرق خواب یابد

جو باشد بر سر گل باغبانی
بگل نرسد ز هر خاری زیانی

علی الجمله دوا کردند یکماه
نشد یکذره آن خورشید باراه

دوای عشق کردن رو ندارد
که درد عاشقان دارو ندارد

دلی گز عاشقی در بر بجنبد
اگر درمان کنی جو زشت جنبد

ز درمان هر زمان دردش بتر گشت
صبوری کم شد و عجز بیشتر گشت

جو درمان می نبذرفت آن سمنبر
باخوان باز بردندش ز منظر

باخر بر شد و بر بام شد باز
جو مرغی خسته بیش دام شد باز

ز بر مرغ دلش بر تید بر بام
بسوی بام زد بار دگر گام

جو مرغی بر کنار بام میگشت
بپای خویش گرد دام میگشت

از آن بر بام داشت آن مرغ آرام
که تا هادی بود در بیش رویش

دلش بگذشت چون مرغی وطن را
ندید آن مرغ باز خویشتن را

دلش در آن زوی جینه برخاست
جو مرغ انجا ز جوب سینه تنهاست

دلش چون مرغ وحشی در غلو بود
صفیر مرغ بازش آرزو بود

دلش بر میز و بی شهر رفت
جو مرغی در هوای کرم میرفت

دلش برداشته چون مرغ آواز
که ای هر زه پا و پی در انداز

در افگن روزنی یک جشم زد را
مکن آوارم کار خویشتن را

صفیری زن مرا آخر سوی بام
که چون من نیز ناید مرغ در دام

جو سر از سینه آری در کمندم
بدست خویشتن بر پای بندم

مرا بر جبه خود آشنا کن
جو هادی کی دم اندستم رها کن

وگر هادی نگردم دل ببرد از
بزن دست و نفیش خود در انداز

من آن مرغم که بی تو هیچ جایی
بجویم جز هوای تو هوایی

من آن مرغم که از یک دانه تو
بمانم تا ابد دیوانه تو

تلطف کن دمی امیدمی ساز
دلم را از مداوا مرهمی ساز

بگفت این و فرو ذ افتاذ از بام
همه بام از سرشکش شد جگر فام

چگویم همچنان آن عالم افروز
بگرد بام میگشتی شب و روز

همی گر صبحدم گر شام بودی
تماشا گاه گل بر بام بودی

بهی بر بام میشد شام و شبگیر
بتهمت او فتاذ آن دایه پیر

شبی در خواب دیدش کشتی جان
بجست از جای گریان و خروشان

ز بس آتش دلش چون دیگ خون شد
گفش بر لب زد و از سر برون شد

جو عشق از در در آمد کام برداشت
گل بی صبر راه بام برداشت

برهنه پا و سر بر بام میشد
برای کام دل ناکام میشد

جهانی بود در زیر سیاهی
بیا را میذ در وی مرغ و ماهی

شبی چون زنگی در قیر مانده
عروس روز در شبگیر مانده

شبی در زیر گرد بیذ پنهان
جو دود ریخته بر روی قطران

جو دایه چهره گل را چنان دید
ز تخت در سوی بامش دوان دید

فغان برداشت کاخر این جه حالست
زکم عقلان چنین حالی محالست

چه کم راهیست کاکنون گرفتت
نداری عقل تا چون شکر گفتت

کرم بر جان و بر بامم زدی تو
چه شبوست این که در آن بام زدی تو

بهر ساعت سوی بام آوری راه
شوی گیسو کشان چون گشت در راه

زبان بگشاذ تا مشکل چه داری
خدا داند که تو درد چه داری

اگر گویم چه میسازی تو در دام
مرا گویی که تا دل گیرد آرام

کجا باور کند دایه نگل این
کجا بیرون روذ با من بگو این

اگر بر تخت ذین شب گذاری
ز بس سستی تو گویی جان نداری

اگر بر بام باید شد ببازی
شوی تو شوخ دیده روح بازی

جوابت تند بازی در شدن را
خوی کاهل فرو تن آمدن را

فرو افتی و نشناسی سر از پای
بجنبانی سرو نه جنبی از جای

وگر گویم که بر بام آو برخیز
بر افروزی و چون آتش شوی تیز

جو مرغی میزنی بخوذ پر و بال
جو رو بیمی نهی بر دوش دنبال

بجلدی آستین راد ریوزی
همه شب در کنار بام گردی

نهاده بر کنار اندیشه روذی
دل بر درد میگویی سرودی

گهی از بر گست خواب بلاهی
گهی بی جوب گرد مهتاب بیمایی

گهی با مرغ کردی هم صفیری
گهی از ناله بر بندی نفیری

گهی از باغ مرغی با نجوانی
گهی از باغ مرغی با برانی

گهی سر سنگی آری و بخوابی
گهی سنگی در اندازی بآبی

کهی گریان شوی که شمع خندان ‌ ‌ کهی دم سالجه کیری بدندان
کهی بادست کیری دسته کل ‌ ‌ کهی نوحه کنی بو بانک بلبل
کهی سر بر زنی دیوار افکنی خویش ‌ ‌ کهی بر دیوار چهای بس و پیش
کهی کوبی دو باذامت شوخ خیز ‌ ‌ کهی کرد در دو گل رکت عرق ریز
ز بسیاری که کرده بام کردی ‌ ‌ بدیدیا مرشیپی کشتی بدردی
همه شب دل زهایی ساکنت نیست ‌ ‌ بجز بر بام رفتن حاصلت نیست
قرارت نیست آرامت بمی نیست ‌ ‌ بیک نامی مکر نامت بر فتست
همه خلق جهان از خواب برده ‌ ‌ تو همچون پاسبان خوابت برده
چه میخواهی ازین مسکین پیر زد ‌ ‌ کزو مو بیست باقی تالب کود
نداری شفقتی بر من جه سازم ‌ ‌ که تو زاری کنی من میگدازم
جو روز آید شوی بر رخ کریان ‌ ‌ که کی باشد که شب آید دگربار
کلش گفتا که دل بر می شکافم ‌ ‌
جو کوه قاف با من دیگر شد ‌ ‌ ز راه آب چشم خون جگر شد
دل دایه ز دردا همچنان شد ‌ ‌
بگل گفت ای جو جان بر من گرامی ‌ ‌ بگو دایه ز روی از شادکامی
بجان بروردهام اندر کنارت ‌ ‌ مشوش کی توانم دید کارت
بمنظر میروی سر پا برهنه ‌ ‌ بگو راست و مخوان تاریخ کهنه
تو میدانی که من چون رازدارم ‌ ‌ نفس از راز داری باز دارم
نگفتم پیش تو هرگز دروغی ‌ ‌ سخن چینی و بدنامی فروغی
شبم شب نیست بی موی سیاهت ‌ ‌ ز روزم روز بی روی چو ماهت
نداند دیده بر ماه تو دایه ‌ ‌ که بکموی افکند بی مهر سایه

کهی بام از کی ستن دود سازی ‌ ‌ کهی سیبی کلوخ آموز سازی
کهی بیرون بری دست از کریبان ‌ ‌ کهی بیهوش افتی جون غریبان
کهی از دل برآری آه سردی ‌ ‌ کهی کریی فرو کیری بدردی
همه دم کوش میدارم ترا من ‌ ‌ تو پنداری که مگذارم ترا من
اگرچه من نیم صاحب جوابی ‌ ‌ ز تو غایب نیم در هیچ بابی
شبی خندان نیارد چشم تو خواب ‌ ‌ که سنفاری ز نزدیک مرغ در آب
چه حالستاین تو آخر چه بودست ‌ ‌ پری داری تو یا دیوت ربودست
چه میخواهی ز بیری نامداری ‌ ‌ که در عالم نداری جز تو یاری
دلم خون شد ز نزاری کردن تو ‌ ‌ ندارم طاقت خون خوردن تو
بشب در انتظار روز باشی ‌ ‌ جو شمعی تا سحر در سوز باشی
شبان روزی قرارت می نه بینم ‌ ‌ بجز غم خوردنت کاری نه بینم
‌ ‌ که کوهی زیر بار کوه قافم
چنین دردی که در جانم نهفتست ‌ ‌ زبانم پیش کس هرگز نگفتست
‌ ‌ که از دست دلش کویی که جان شد
دلت بنشین بگو تا از چه برخاست ‌ ‌ مکن کژی و با من راست بنه راست
چرا ای مرغ زرین دلاوین ‌ ‌ نیابی خواب همچون مرغ شب خیز
بگو تا دست سیمین توام روز ‌ ‌ بزیر سنگ کیستای عالم افروز
ندیدستی ز من هرگز خطایی ‌ ‌ نه مرکز ده زبان و بیوفایی
همیشه تا که بودم بنده بودم ‌ ‌ ز ناهت دل بهر آکنده بودم
همه شادی تو باشد مرا دم ‌ ‌ تو باری نیک دانی اعتقادم
اگر بر گل فتد یکسایه گل ‌ ‌ جو گل در خون نشیند دایه گل

تو بیجان من ای تن شب افروز ‌ ‌ که جانم بر تو می لرزد شب و روز
زمانی شمع بالینت فروزم ‌ ‌ زمانی شمع پایینت فروزم
خیال بد بر ویت میکنم راست ‌ ‌ شکنهای دو گیسویت کنم راست
مرا در حق تو شفقت چنین است ‌ ‌ ترا ای مهربان با من چه کینست
اگرچه بوده ایام گشتم ‌ ‌ اسیر چرخ نافرجام گشتم
دلم کشته کبود و روی چون کاه ‌ ‌ ز خویشم شرم آید گاه و بیگاه
جو جو خم شد دراز و عمر کوتاه ‌ ‌ مرا بیری بیام آورد ناکاه
کنون وقت شدن آمد بناکام ‌ ‌ مرا با تو بهم بگذارد ایام
ز عهدم هیچ دورانی نماندست ‌ ‌ مرا بی تو توانایی نماندست
بگو تا از که میگردی بخون در ‌ ‌ که ایمی بینی از خود سرنگون تر
همه جیزی همه کس می نداند ‌ ‌ روا باشد که این جون من تواند
هزاران شمع از طاقی برافروخت ‌ ‌ جراغ از جهان مشتاقی برافروخت
بحق مریم پاکیزه گوهر ‌ ‌ بناقوس جلیبا و سیم خر
بجان عیسی خورشید آسا ‌ ‌ بایمان وفاداران ترسا
بخون دل بزرکت کردم آخر ‌ ‌ بشیر و شکرت بروردم آخر
مرا در کردنت حق بیشمارست ‌ ‌ بگو در گردن من تا چه کارست
بدان می آریم در استقامت ‌ ‌
جو بسیاری بگفت آن دایه بیر ‌ ‌ بر آمد آن جوان زادوی در قیر
فسونگر گشت و در بیدا دآمد ‌ ‌ ز دست دایه بر فریاد آمد
میی از دست ندهی بیشه خویش ‌ ‌ مرا بگذار در اندیشه خویش
اگرچه توق سر بجه داری ‌ ‌ جرا دیوانه را زنجیر داری

چنان دارم دل از مهر تو بر تاب ‌ ‌ که هر شب بر چهم ده بار از خواب
لبوزم عود و عنبر بر سر تو ‌ ‌ کنم همواره بر تو چادر نو
کنم در کوزه جلاب توشیری ‌ ‌ ز نازت کسوی از دو سوی بالین
مرا نابوده انگاری همی تو ‌ ‌ جو پند بوده بنداری همی تو
جهان تا پشت من همچون کمان کرد ‌ ‌ جوانی را جو تیر از من روان کرد
جهان مدتی بسیار دیدم ‌ ‌ چه میگویم دگر انکار دیدم
که بگذرد و جون بادی بدشتی ‌ ‌ که سوی خاک داری بازگشتی
ز تو بربایدم ایام آخر ‌ ‌ بود این عمر را انجام آخر
جگر من سایه ام تو آفتابی ‌ ‌ مرا بسیار جویی و نیابی
اگرچه دردمند و ناتوانم ‌ ‌ روا باشد که درمانی بدانم
بحق آنکه تن را جفت جان ساخت ‌ ‌ خرد را کار فرمای جهان ساخت
جو عنصر بود یکانه جدا کرد ‌ ‌ بما بیگانگان آشنا کرد
به انجیل و به زنار و رهبان ‌ ‌ به بیت المقدس و محراب ایوان
که گر رازیم بر گویی نهانی ‌ ‌ نهان دارم جو جانش ز انکه جانی
نگاهت داشتم از آب و آتش ‌ ‌ که تا گشتی چنین رعنا و سرکش
سخنهای مرا در دل اثر نیست ‌ ‌ مرا با تو کنون کاری دگر نیست
‌ ‌ که گویم شیر بستانم حرامت
سرش در گشت و چشمش رود خانه ‌ ‌ بجابا دایه گوید آن بهانه
که رسوا خواهیم کردن سرانجام ‌ ‌ چه میخواهی ازین افتاده در دام
چه بیجانی من دیوانه دل را ‌ ‌ کشد دردی عجب بتخانه دل را
نه در خویش نتوان گفت باکس ‌ ‌ نگاهی کرد باید پیش و از پس

مرا از دست دل کاری فتادست
که دل بی من بجانم در نهادست
تو گر این درد را پنهان توان داشت
نه این دشوار را آسان توان داشت

ندانم تا بگویم یا نگویم
کدامین رنگ بهتر در گویم
بگویم در جهان گردم فسانه
نگویم تا کی آرم این بهانه

بگویم تاب رسوایی ندادم
نگویم برگ رسوایی ندارم
بگویم کم شوم عالم بمانم
نگویم همچنین در غم بمانم

بگویم سر ببرد شهر یاد دم
نگویم بیش ازین طاقت ندارم
اگر این راز من پنهان بماند
یقین دانم که در من جان نماند

سخن تا در قفس پیوسته باشد
بسان تخم مرغی بسته باشد
ولیکن چون ز دل سوی زبان جست
چو مرغی گشت و بر هر شاخ بنشست

از آن ترسم که این راز نهانم
بگویم سر ببرد از زبانم
کنون ای ایچون کارم شد از دست
گشایم راز اگر بر تو توان بست

سخن گوینده نیکو نوشتست
که خاموشی بی هنگام زشتست
ترا اکنون سخن باید نهان داشت
که هم از خویشتن باید نهان داشت

بگویم با تو تا در جان نماند
که شور عاشقان پنهان نماند
بدان کین باغبان مهمن را استاد
پسر دارد یکی چون سرو آزاد

ز رویش ماه زیر میغ ماند
ز رشک او گهر در تیغ ماند
به نرگس خواب بسته جادوانه
با ابرو طاق بوده نیکوانه

جگر از سرو چشمش تر خورده
شکر از مرد و لعلش شیر خورده
ستاره دیده در شکرستانش
زمین بوسیده ماه و آسمانش

لب لعلش چو پرگرد و دهن تنگ
که از در سر بگردد زلف شبرنگ
لبش گویی که حلوای نباتست
چه حلوا بلکه حلوای حیاتست

ز پسته طوطی خطش دمیده
بگرد شکرش صف در کشیده
دو لب چون دانه نادر چکیده
بر پسته سبزی دانه دمیده

ز لعل او دمیده خط شبرنگ
ز رشک افکنده گلگون لعل در سنگ
نمود از لب دهان غنچه را دوست
خط سرسبز او چون غنچه را پوست

لب نیرنگ خط چون برنگین زد
بسبزی آسمان را بر زمین زد
خطی دیدم چو ریحان ارم من
نهادم سر بدان خط چون قلم زد

خطی خوش بود و لوح دل قلم کرد
خطی بر خونم آورد و قلم کرد
از آن خط شد بری بر من جهان زم
برین سانم بران خط عشق بازم

پری در شیشه آمد آن پریزاد
دلم در شیشه کرد و شیشه افتاد
چو خط او بدیدم این دل تنگ
شدم در خط دل چون شیشه بر سنگ

چنین کز دست و از دل شیشه افتاد
ندارم هیچ سودی بانگ و فریاد
مپرس ای دایه تا من زان پری روی
چه گویم چون پری پویم بهر سوی

ببالای بلندست آن زلف شبرنگ
ز زلفش روی گلگون بر کشم تنگ
چو اول دیدمش در سایه بید
به پیش حوض خفته همچو خورشید

ز مستی از دو عالم بی خبر بود
ولی عالم از او زیر و زبر بود
چو آهو چشم من بیهوش افتاد
ز چشم خواب بر خرگوش افتاد

چو گل دیدی برخ آن ماه پاره
ز باد سرد کوری جامه پاره
رخش چون آتش سیراب دیدم
ز آب الفت ز آتش تاب دیدم

بجستا ز من دل دیوانه چون تیر
نگه چون دادم از زلفش بزنجیر
چو با هوش آمدم ناگاه برخاست
فغان از سر و جوش از ماه برخاست

کله چون کوه نهاد و کمر بست
همه خون در دل من چون جگر بست
چو آن سرو روان من عیان شد
نازایی او اشکم دوان شد

جوان چشم برفت آن گوهر خاص
دل من پیش او میرفت رقاص
دل دیوانه ام لا یعقل اوست
که او شمعست و دل پروانه اوست

منم در انتظار مرگ مانده
و زان شکر گلی بی برگ مانده
نه شب خواب و نه روزم را قرارست
شب و روزم خیال او نگارست

دلم دستی بجام نار بردی
اگر یکلحظه خوابم باز بردی
همه شب بستر من از درشتی
کند با پهلوی گل خار پشتی

کنون این گفتنیها با تو گفتم
چه سازی تا شود آن ماه جفتم
اگرچه از رخت شرمم گرفتست
دلم گرمست از آن گرم گرفتست

منم گلبوی آن گلرخ سمن بوی
میان ما بیرنگی کن سخن گوی
ازین شاه آن گدایی را نشان ده
و زین گل آن شکوفه آگهی ده

برو گو تو عقیقی با گهر ساز
شکر دادی بر گل گلشکر ساز
برو گو کز تو سروی من چو شمشاد
بیا تا بر جمالت میکنم شاد

برو گو تو چو سروی من چو ...
چو بزم رقص کن در پیش ...
کنون ای دایه دل پرداختم من
ترا در باب این در سوختم من

از آن پاسخ چنان شد دایه پر ...
که گفتی خورد بر دل زان جوان تیر

چو بشنود آن سخن برداشت پنجه
بزد بر روی خود با صد طپانچه
برسوایی خروشی در جهان بست
که هرگز این نگوید در جهان مست

زهی همت نکو رایی که دیدی
نگهدارش نگه جاهی رسیدی
ترا یاری چنین در پرده ناز
چرا با من نگفتی این ز کی باز

نه بتوان گفت با کس این چه رای
که شرمت باد ای بی عقل بد رای
نگفت دایه شد در خشم گلرخ
بدو گفت ای بتلخی زهر پاسخ

اگر صد پند شیرینم دهی تو
نیم من زانکه این پندم دهی تو
برآمد از دل پر درد دودی
ندارد آتش را پند سودی

کجا دل پند دارد آدمیست او
ربی و رب می ندانم اعجمیست او
دل خود را بصد در بند دادم
چو پیمان بستدم سوگند دادم

همی لب زهر زیاد کردی
همه سوگند و پیمان یاد کردی
دگر ره دایه شد زان کار دلتنگ
که گل را نقش عشقی بود در سنگ

سخن را زنگ داد آن مرغ استاد
باستادی ز در بیرون فرستاد
زبان زد در فسون گلرخان کرد
که بلبل را زبان بند دهان کرد

بگلرخ گفت نیکو آوردی
که بر شاهی گدایی برگزیدی
ترا نقدست با هم ترک و هندو
کدامست دل نمی خواهد ز هر دو

ترا شاه صفاهان خواهد آخر
تو تن خواهی ترا جان خواهد آخر
کسی در شاهی و در کامرانی
چگونه آرزو جوید شبانی

کسی را نقد باشد ماه باره
چگونه مهر جوید از ستاره
جوانی همچنان تن آسانست بگذار
همه تن گر همه جانست بگذار

اگر تو بهر نیکی نازد و بیت
بگویم تا ببرد شاه مویت
سواد رفت و در سودای افکند
چه بدبختی بدین روز افکندت

مگر نشنیده تنبیه هرکز
سیه سر بسته بدبیه سرکز
تو خسرو او گدایی بچه آخر
تو شاه او روستایی بچه آخر

ترا خود شرم نیست از گیسوی خویش / که خوانی با عنانی را بر خویش
تو خود کردن نهی کر کردنت هست / که با آن زند در کردن کنی دست
بگو تا خود کدامین پادشاهی / که او شوهر گزید از روستایی
بعالم نیست یک طوطی شکر بار / که پیش کاو بندی خر کنی بار
گل و بیلستان را کاو بیوست / به بیل او ترا گل چون دهد دست
نه هی طبعی و آخر از تو چندی / بر آخر می چمی از گاو بندی
که دارد پهلوی و دستگاهی / که پهلو ساید او با چون تو شاهی
اگر زین شاه بودی یک دمت وصل / بخر کم کرده مانی تو با اصل
بدست خویشتن افکنده در پای / سر خود از یکی ناپاک بر جای
چه خلقی چنین آشفته رفتار / که یک دم می نگیرد در تو گفتار
من از بهر نیک وان بد که گفتم / یکی ده نکرد از صد که گفتم
به بدنامی خود گسترده بس / بر سوایی برهنه کرده بس
اگر آبت بریزد نیست همت / که نفرهشد کسی تا بی نیمت
ترا دیو هوا دیوانه کردست / خرد را باد لت بیگانه کردست
خجل شد گل چنان از روی باغشت / ز شرم وی نقاب از رخ فراهشت
بدایه گفت من عاجز ازین کار / بیکسو کی شوم مرکز ازین کار
اگر بسیار گویی ور نگویی / مرا یکسانست تا ده بن نگویی
مبادا جان من کر سوی او نیست / مبادا چشم من کر روی او نیست
بچشم تو اگر آن ماه زشتست / بچشم من جو حوران بهشتست
بچشم خویش چشم خویشتن بین / بچشم من جمال چشم من بین
مدارای دایه زان دلدار بازم / چو دل او را همی خواهد چه سازم
ازین محنت ترا بادا سلامت / که مرکز به نگردد زین ملامت
چو دل را بود امیدی ندارد / ملامت کردنش سودی ندارد
چه ریزی در میان ریک روغن / بهر آب میکوبی بهاون
کشادم پیش تو راز نهانی / بگفتم گفتنی اکنون تو دانی
به بین تا چند سوگندان بخوردی / که مرکز از ره پیمان نگردی
کنون با این همه سوگند خورده / چو امن دلگسل پیوند کرده
چو اشرمت نمی آید ز دوییم / که گویی تا بر شاه مویم
ترا دیدم چو نرم آهن دلی سخت / ز دایم نیست دلداری بی بخت
نخستین شرح اینت این جنون کار / که آمد از سوی قبله بدیدار
تو میگفتی بگو چون گفته شد بان / شدی در خشم و غلبه کردی آغاز
بی عیب من آتش فشان شو / چو آب از بهر خوانی روان شو
جو کادم می بنگشایی تو آخر / بجه کادیم باز آیی تو آخر
جو صیدی مرده در دستم فتادی / جو پایی موزه در دستم فتادی
در اموزیم مردم از جفا ترس / جو تو بنده ندیدم ناخدا ترس
جو پیش دام بگرفتی مرا تو / گرفته می زنیم ای بیوفا تو
نباید با منت زین بیش آویخت / که مرغی بپای خویش آویخت
مه آیم جو غرقه بر من افتاد / که با تو نان من در روغن افتاد
مکن ای نرم زن با من درشتی / که تو بر خشک میرانیم کشتی
شدم دربای محنت پست تو من / فرو بردی زمحنت دست تو من
ترا چون مردمان گر شرم بودی / مرا دیدی بروت شرم بودی

چو گربه نقد بیند دیگ سرباز / نیاید شرم سک به ز و بد باز
بگفت این و خروشی سخت برداشت / بخشم دایه رخت از تخت برداشت
چو دایه این سخن بشنید از خشم / ز رشک خوبی برون انگیخت از خشم
بگل گفت از سواد کرم کردی / مرا صد راه بی آزرم کردی
ز پیش خویش صد بارم براندی / بخواری آستین بر من فشاندی
سگم گفتی و بانگم بر زدی تو / چو گربه زود در بانگ آمدی تو
ترا صد بار گفتم گوش میدار / سخن در گوش گیر و هوش میدار
اگر دانست باشد فرصتی جوی / دهان بر گوش من نه راز میگوی
زبان در غلبه در گوشم نهادی / دهان بود این که بر چشم نهادی
لباس نیک نامی بر دریدی / بخواری و بدنامی خریدی
چو گل پاسخ شنید از جای برخاست / بخشم دایه شد از دور بنشست
بیکو صبر از دو زنجیر بگسست / بزخم آه او صد تیر بشکست
ز آه و ناله آن ماه پاره / بیکوم در خروش آمدستان
زمین بر گرد گشت از آه سرتش / فلک بر درد شد از سوز و دردش
دلش در آتش و تن مانده در تاب / نه خورد و ش بود ازین اندیشه خواب
نه با دایه سخن گفت و نه با کس / که یا رب من درین محنت خدا رس
همه بیچاره کان غمگسار اوست / همه وقتی همه جاییت یار اوست
رضای او طلب تا زنده باشی / خداوندی مکن تا بنده باشی
خداوندا دلم را بنده گردان / بفضلت مرده را زنده گردان
دلم میخواهد از تو یادی تو / کرامات مرا پیدا دی تو
دلا افسانه گفتن شرع دین گفت / گر اگفتی که آورد بدین گفت
دمی کان ترا بها آید جهانی / بی آن دم همی گیری زمانی
گرفتی از سر غفلت کم خویش / بمیدانی بهای یک کم و بیش
ازین غفلت جو فردا گر دی آگاه / پشیمانی ندارد سود آنگاه
الا ای مست خوش آواز / ازین خاشاک دنیا خوی کن باز
جو هادی کشته بگذار خانه / چه خاشه میکشی بر آستانه
تو تا این آشیان بر خاک داری / ز دام پیچ خس خاشاک داری
دمی طوطی گل از زندان غم آی / بسوی شاخ طوبی بر بینجار
بزیر سایه او بال بگشای / گلو خوش کن و زان پس ز آنگاه کاری
جنای بسرای خوش از شاخ طوبی / که آوازت فرو آید بدینی
جنان بسرای کان پاکان حلقه / بیکره بر توانداز ند خرقه
زبستان سخن در فکر گلجویی / جو سوسن ده زبان شو گل کوی
جو ماهی چشم گل با دایه برداشت / وزان خورشید طلعت سایه برداشت
بگل نزدیک شد در یج دوری / که برخیزد ز دستان ناصبوری
دلش را شعلهای آتشین بود / جو مومی شد دلش گر آهنی بود
رخش را قطرهای همچو خون داشت / برون شد خون فشان گرسنگ خون داشت

تنش را در زها شد همچو سیماب / چگونه در نه آرد در هوا تاب
شبی تاریک بود و سینه پر جوش / ز بی صبری نشد یکدم خموش
چو شب شد از دو چشمش پر ستاره / شبانشب ماند بر جای نظاره
زبان بگشاد کل کای همچو ... خواب / ز بیخوابی شدم در دیده غرقاب
از ان خوابی بچشم می نیاید / که آب چشم خوابم می رباید
ندانم تلخ خوابم دید ایام / که من نه خواب می یابم نه آرام
مگر خوابم ببست افکند در آب / که سر بگشاد از چشم این همه خواب
منم امشب چو شمعی عمر کوتاه / چنین در سوز ماندم تا سحرگاه
منم چون سوز شمع نیم زنده / نخوابم دید جز تا روز زنده
منم امشب دلی بریان بمانده / چو شمع از آتش دل جان بمانده
شبی بود آسمانی چون زمینش / شده روز قیامت همنشینش
جهان را روی قیر اندود کرده / زماهی تا بمه در دود کرده
مه از گردون بداده پشت دلخم / زده انگشت شب انگشت در خم
همه چو بکرنان بام گردون / فتاده مست سر در طشت پرخون
نهاده بند بر پای ستاره / درافتاده موذن از مناره
خروس صبح از فریاد مرده / دهل زن را ذنش در خانه مرده
گشاده زنگی شب دستها را / در آتش کرده ماه و اژدها را
فلک را قطب کرده میهمانی / فکنده قطب بر گردون گرانی
شب آهنگ فلک در گور مانده / چراغ آسمان شب کور مانده
قبا دریده دوران فلک را / زبان بریده مرغان سمک را
همه شب صبحدم دم درکشیده / بلایی را بعالم درکشیده
ستاره چارمیخ و ماه دربند / ستاره روز و دور و ماه دربند
درین چشم اختر نیل در چشم / پلاس شب کشیده میل در چشم
شده اسکندر شب در سیاهی / نهان چون خضر مرغ صبحگاهی
بیکرو کهکشان هفت پرده / همه داروی بیهوشانه خورده
فتاده زنگی شب سرنگونسار / ستاره دامنش را کرده مسمار
سپه پوشیده هرون سپیده / فتاده ماه در خانه رسیده
نبوزه کشته مه از هفت طارم / همی چیدند از هر را ز انجم
چنان شب نوک سوزن چون توان دید / نبوزن آخر زن چون توان چید
شبی چون روی زنگی پر سیاهی / رسیده رنگ شب تا بر سیاهی
عروس صبح کاهی خورده بر روک / فلک با ماهیان در جامه شوک
کلید صبح در دریا فتاده / جهانی کوه بر بالا فتاده
تو گفتی صبح را بر وای دم نیست / ز سنگ آمد برون ان نیز هم نیست
فغان در بست گل کای شب زمانی / دری بگشای و باز آ خوبکانی
نوای شب که روز رستخیزی / چرا آخر سکندر برنخیزی
چو شمعی مانده ام در سوز امشب / مگر امشب فرو شد روز امشب
دلم تا چند بریان داری ای صبح / گشاده گشت قفل رومی ای صبح
چو صبح این دیبه زربفت گردون / گرفت از کارگاه سبز بیرون
چو کرد میل شب از راه برخاست / چو یوسف روی روز از چاه برخاست

همه شب دایه گل را گوش میداشت / دران بیهوشی او را هوش میداشت
نمی آورد طاقت دایه پیر / که گل را رخ زاری نالید چون زیر
بگل رفت و چون گل زار بگریست / بسی بر رخ زد و بسیار بگریست
بپهلو در بر آن مه بگردید / میان خون و خاک او را بگردید
بگل گفت ای شده در خون جانم / بجانم سیر کردی انجهانم
منم ماهی میان خون بمانده / تو بی ماهی کناری خون فشانده
مرا ماهیست تا حالیست بی تو / که از ماهی شبی سالیست بی تو
مپرس از من که چونم من درین حال / فرو ماندم چو مرغی بی پر و بال
ز روی آنکه سازم چاره کار / ز بهر آنکه گل کرد چنین زار
ز دست تو من کار او فتاده / بیکبار از دو رخ مانده پیاده
کنون چون تو ترک نام و ننگ گفتی / بعیاری درین سرهنگ خفتی
چه فرمایی مرا تا آن کنم من / که فرمان از میان جان برم من
کجا بی تو رهد سگ با قلاده / چو تو بر کار افکندی گشاده
کنون چون دوستی چاره جنبیش / بگو تا برارم از زمینش
بر قیل و قال و افسان و فسانه / یکی فالی بیافم در میانه
چو گفت این در رخ دمساز خندید / دهان گل چو غنچه باز خندید
بدایه گفت دل بر خود نهادم / ز پیش چشم زخم بد فتادم
چو تو یارم شدی کارم بر آمد / متاع عمر را خریدارم بر آمد
جوابی می ندادی از نسیمی / شدی اکنون بدین نیکو غنیمی
چو کار افتاده شد دلداده را / بجایی بار خ شهزاده را
بر هر فرشو چیزی بر انداز / مگر این در شود با دست تو باز
ازان بازی که دانی تو چو ابلیس / برو خوان و بدامش کن سلبیش
دمش میده دلش افکار میکن / فسون میخوان سخن در کار میکن
مگر آن مرغ را در دامش آری / برو نزدیک گل پیغامش آری
برو بی سنگ زن آن سیم بر را / مگر با گل بر آمیزی شکر را
بجوش آرا ز سودای دماغش / بجز بی دو غنی کن چراغش
بجنبان آن سر زنجیر با او / برو باری نگه کن روی مهرش
که تا خود دیده آن روی مهر کی
ببین تا درج لعلش در فشان هست / کمند عنبرینش دلستان هست
ببین تا دوستی را جای دارد / لب شیرینش جان افزای دارد
ببین تا هست باز امش جگر دوز / خط مشکین او مشکی جگرسوز
بشاهی میدهد رویش گواهی / که رویی و خطی دارد بشاهی
عجب نبود گر آید روز کاری / که از بهمن در آید نوبهاری
چنین بسیار از چرخ وارون / چو لعل از سنگ آید گوهر از خون
نه بینی آب حیوان گر فتاده / که می آید ز تاریکی بدیدار
چو هر نقد دارد فر شاهی / تو او را شاه بس دیگر چه خواهی
بشاهی که بغرد همچو میغ او / گهربا تیغ خویش آرد چو میغ او
کنون برخیز و راه باغ برگیر / بیم من لاله از گل داغ برگیر
ترا می باید این معلوم کردن / بخواهی آخرم محروم کردن
تو خود گفتی که سازم چاره تو / بچشم بر دل غمخواره تو
ترا گر میکنی چاره کنون کن / دلم از جست دلتنگی برون کن
چنین این کار من آسان بمگذار / مرا با جان و بجانان بمگذار

مرا گر دستگیری یادیی کن ‖ به پیغامی از او دلشادیی کن
جفا گفتم ترا ای دایه بسیار ‖ گناهست از تو ای بی مایه بسیار
نگیرد انجمن کس هیچ در دست ‖ ببعد رای زلف یا بیچ در دست
چو صبح زود خیزاد بپای ‖ زمانه در نهاده در دهان پای
کواکب کشته از گردون گریزان ‖ شفق شد در کنار خون گریزان
رخ چرخ فلک زنگار گون گشت ‖ درفش ماه رخشان سرنگون گشت
عروس خور ز زیر پرده چین ‖ بر آمد چون یکی طاووس زرین
رخ چرخ فلک زنگار گون گشت ‖ درفشان ماه رخشان سرنگون گشت
بت ایوان مینا جلوه گر شد ‖ سپهر نیلگون چون معصفر شد
نوبر آمد به منظر دایهٔ گل ‖ بر صحن باغ شد در سایه گل
دو دیده بر کنار راه بنهاد ‖ میان راه دام ماه بنهاد
بساط حقه بازی باز کرد او ‖ ز هر افسون همی آغاز کرد او
گهی زد بر گرفت و خاک بیمود ‖ گهی بر حقه کرد پاک بیمود
مشعبد وار بانگ روز میکرد ‖ دهان آگنده آلود میکرد
چو مرغی در صفیر آمد به آواز ‖ که تا آن مرغ را آرد به پرواز
زمانی بود هر بر سر راه ‖ برون آمد چو مرغی ز درون ماه
چو دایه دید از سایهٔ گل ‖ بخدمت رفت پیش دایه گل
نمازش برد چون سرو بنانی ‖ ز شکرها فتاد از لعلش نکاتی
چو دایه روی مهر دید بر جست ‖ بسوی گل گرفتش دست بر دست
نشاندش پیش و افسون کرد آغاز ‖ بحیلت جادویی را کرد سر باز
بد و گفتا ای جو فرزند گرامی ‖ جوانی دیدی ماند که خامی
که ایرانی زمین چون آهوی ایدون ‖ چنین وحشی مباش و شیری آمون
تو خود چون تاب داری ماند تنها ‖ بتنهایی چه پیچیده در جهان ها
مرا با هر تنهایی جهان را ‖ که دلگیر است تنهایی جهان را
جوانی تو جوانی را طلب کن ‖ شکر خور بوسه ده می خور طرب کن
دمی با همدمی میکش لب با لب ‖ که فردا را امیدی نیست تا شب
گسسته خواهدت شد دم ناکام ‖ در اندیش و دمی پیوسته کن جام
چو کشتی مست بر روی نگاری ‖ فراغت کن دمی در مرغزاری
جوانان کشید از عشرت دست ‖ که آواز خوش و روی نکوست
مرا افسوس آید چون تو روی ‖ که بخرامد بکرد اندر تذروی
بدین خوبی که آید جمع آخر ‖ ز خوبان چون شکلی بی بهر آخر
که دید آخر چنین لعلی گهر ریز ‖ که بر لعلی کی بنگند شکر ریز
که دید آخر چنین زلفی سرافراز ‖ که از خواری بر پشت افکنی باز
که دید آخر چنین چشمی فسونگر ‖ که دست غمزه بگشاید بخون تر
که دید آخر چنین قدی به افراز ‖ که سرو از وی بلرزد چون سپیدار
دریغا چون تویی تنها بمانده ‖ بتنهایی درین صحرا بمانده
بخوبی که جهان محروم جهانی ‖ چو هستی مستحق محروم از آنی
کنون تنها چنین بگذار هستی ‖ بهشتی روی حوری دار هستی
پری چون سیم و قدی چون صنوبر ‖ همه جایش ز یکدیگر نکوتر
دو رز لبش از شکر بهم شکسته ‖ هزاران حلقه اندر هم گسسته
دو لعلش گوهر از یکدانه نار ‖ بیکدانه درون بی در شهوار

فتاده بر رخش از مشک خالی ‖ شده سرحد خوبی را کمالی
دو شوخ انگیز او مخمور مانده ‖ سیاهی در میان نور مانده
دهن چون پسته خندان گشاده ‖ شکر بر لعل او دندان گشاده
کنون گر بایدت با این چنین کس ‖ چو من هستم بکن منکر از این پس
کنون چون یافتی بس رایگانم ‖ مکن هرگز سبک بر دل گرانم
گرت رازی بود خامش زبان باش ‖ مسوز و راز را بسته دهان باش
تو گر چون پسته رنگ آمیز کردی ‖ چو پسته زود شور انگیز گردی
دلش بسته توان دیدن ز دهانش ‖ از آن بیرون اندازد زبانش
زبان شمعای همچون پسته از کام ‖ زبان در کام است او همچنان دام
چو کاری را توان کردن نهانی ‖ چنان کز وی نیابد کس نشانی
همان بهتر که زیر پرده آن کار ‖ بپرداز ای و بیرون آی از بار
ز بدنامی بتر چیزی دگر نیست ‖ که در عالم ز بدنامی بتر نیست
بدان اکنون که گل شهزاده شاه ‖ که سجده می برد پیش رخش ماه
نه آبرو ستاستادان نقاش ‖ بخود مثل آن از دست نقاش
بهر شهری ز نقش او نشانیست ‖ بخوبی نقش رویش داستانیست
ز نقش گل گرفته لب بدندان ‖ میان باغ مانده نقش بندان
چو بگشاید در جیب نافه مشک ‖ سوی زلفش نویسد عبد مشک
نهد کم گوی آخر ماه رویش ‖ دو هفته ماه بر دی خواه رویش
مژه چون بسته سیراب دارد ‖ هزاران تشنه را بی آب دارد
چو چشمش دلبری را کار بندد ‖ بمستی دست صد هشیار بندد
چو بر خیزد بنا زان سرو قامت ‖ برانگیزد ز قامت صد قیامت
چو بگشاید فقاع از شکر شکر ‖ لبش بر یخ نویسد نام شکر
اگر صد جادو آید از دماوند ‖ گلش از یک شکر سازد زبان بند
رخی چون گل لبی چون قند دارد ‖ همه سرمایه جز مانند دارد
تو گل خود بهترش از من بدانی ‖ همه شرح و بیش خود می بخوانی
مگر او را نظر افتاد با تو ‖ چگویم نیز میدانی دگر تو
چو گل زین کار بنوانی شگفتن ‖ بگل خورشید نتوانی نهفتن
که خواهد یافت چون گل در جهان یار ‖ زهی دولت زهی بخت و زهی کار
چگویم مرا که من دیدم بسی را ‖ که یاری نیست از دولت کسی را
ز دولت بود کاکنون کوی یابی ‖ و زان گیسوی مشکین گوی یابی
کنون خواهیم که یکشب هر دو باهم ‖ ستانند از دو لب داد دو عالم
دو لب در بوسه دادن جست دارید ‖ زمانی بر بهم دست دارید
جهان اینست اگر داری تو دستی ‖ که پیش همدمی باید نشستی
ز عالم همدمی از همدمی به ‖ دمی با او ز عمری آن دمی به
جوان ز دایه سخن بشنید سر مز ‖ چنان شد کان نیارم گفت هرگز
بدو گفت ای ز دانش دور مانده ‖ ز غول نفس خود مغرور مانده
نداری شرم با موی چو پنبه ‖ که حلق چون منی بر پی بدنبه
ز موی همچو پنبه دام کردی ‖ چو مرغی پیش دامم رام کردی
مسازاین دنبه دام مکر و فن را ‖ بنه این پنبه کو پاس و کفن را
جوانی میکنی در پیش من تو ‖ حساب گور کن ای پیر زن تو
بافسون خیره ام بر میفشانی ‖ یتم زان دست افسون چه خوانی

تو بر من می نهی کاری نه بس ناز
نتیجی کان فرو افتد بیکبار

تو دم می ده اگر همدم بماند
تو بر هم نه اگر بر هم بماند

بنالوی سیاهی بر سرم نه
بعشوه پیش پایی بر دم نه

مرا آهسته آهسته سوی شصت
جو صیدی بی سکتی تا بر کشی دست

کجا زرق تو باید دست بر من
فسون زرق نتوان بست بر من

کی و نیکوست نیکو کاریت باد
ز نیکو پیش بخور دار پیش باذ

بهر نوعی که هستا و آن نخوشت
خداوندست و در فرمان نخوشت

مرا با آن سمن بر نیست کاری
که گل را همنشین باید بهاری

چه کردم کو شمع عالم افروز
مرا با گل نه عیدست و نه نوروز

کجا در ما نداز من جون کسی گل
که چون من خاک راه دار ذ بی گل

بروای بر جادوی فسون ساز
که نتوانی شدن بر من فسون ساز

بروای بلعجب یار فسونگر
که تو گمراه را دیوست همبر

بروای مرغ رنگ آمیز جادو
که رنگت ماند از هیچ پهلو

بروای شوم سر داده بتلبیس
که در شوی سبق بردی ز ابلیس

جو این شیوه سخن هرهز فرو خواند
ازود ایه جو خود در کار فرو ماند

بهرهز گفت ای بی شرم گستاخ
شدم در کرم کویی کرم آخر

مشو گرم ای ندیدم رفته آب
توا زمن به اگر هد هم جواب

ازین صد بازیت بر من اگر هین
نیارم بر تو صد بازی که من

ببین کار جهان کین روستایی
دهد در جادویی بر من گواهی

جو جادو پیر بکو پیر پیش تو من
نمایم جادویی در پیش تو من

جنانت زیر دام آرم بمردی
که بر یکجشت صد کردم بکردی

چنان کردی اگر نگر پری از دام
که بر خوانی خدا را تو بصد نام

میما از بجور درد با من
چنین مکر بچشم خود با من

اگر کردم بمکر و لعب مشغول
سراسیمه شود از مکر من غول

اگر بر من نهم دای تلبیس
ز بیم من بتنگ بگریزد ابلیس

نکویی تو که من آخر کرایم
تو گل را باش اگر نه من ترایم

بدین زودی چنین کردی تو با من
که چشم همزبان کردی تو با من

چو گفت دایه سر فرو گشت خاموش
نداشت آن یک سخن را بعد از این گوش

همی چندان که دایه پیش می گفت
ز گفت دایه سرهز پیش بشگفت

ز خوذ می دفع داد از رام خواندن
نداذ آن یکسخن را یک جوابش

جو دایه دم نمی زد هرهز از پیش
برون رفت و جدا بی اذش از خویش

چو سر فرو رفت دایه بحکر داغ
بر جعت پیش گل آمد از آن باغ

نشسته بود گل رخ دیده ها تر
دلی برخاسته دو چشم بر در

همه خون دلش بالا گرفته
کنار او ز خون دریا گرفته

ز بی صبری ز دل رفته قرارش
زمین پر خون ز چشم سیل بارش

زبان بگشاذ کای دایه کجایی
جرا استاذ کی چندین نمایی

الا ای دایه آخر دیر کردی
مرا از زندگی خوذ سیر کردی

الا ای دایه خبد نی چه جوذت
مگر در راه دیوی در ربودت

الا ای دایه خوابت در ربود است
و یا در راه آبت در ربود است

الا ای دایه تا کی اشکبار دم
که روز و شب از و باد ر دو داغم

بگو تا این تن آسانیت تا کی
بگو تا این کران جانیت تا کی

جرا استاذ دایه جندینی فراست
که خونی شد دلم از انتظارت

مرا در مرزی ز هران یاد کار هست
که سوزی سخت سوز انتظار است

در آمد دایه و گلرخ جنان دید
رخ گل همچو برگ زعفران دید

بگل گفت ای عزیز جان ماذر
بنوذی پیش ازین فرمان ماذر

جرا آخر جنین در خون نشستی
ز خون دیده در جیحون نشستی

جرا آخر جنین شور بده گشتی
ز سر تا پای غرق دیده گشتی

جرا آخر جنین بیخویش گشتی
ز نیکو صابری در ویش گشتی

مرا آخر چه رسوا کردی ای گل
بر سوایم شیدا کردی ای گل

کجا دانی تو خود کین بی وفا مرد
چه تلخوش گفت با من جه جفا کرد

کرفتم طالع آن روستایی
سر خوذ دارد و برک جدایی

بنتوان گفت با تو آنکه گفتم
ندارد برگ گل چندانکه گفتم

دراق آل از جفا میزد دلش جوش
در آخر گشت خشم آلود و خاموش

کنون کو صد سخن بر هم بتابم
یکی را بازی ندهد جوابم

جو دیواری باستاذ ست خاموش
نیم از رجو دیواری سخن گوش

روا ست از سنک کفتار و ازو نه
سخن آید ز دیوار و ازو نه

جو سوسن گرچه هرهز ده زبان است
ز گل دارد حیا خاموش از آن است

جنانش یافتم در سر فرازی
که نتوان باخت بروی دست بازی

اگر در جادویی در خم نشینم
جو خود را ساخت خم گردش نشینم

بگفتم صد سخن زرین و سیمین
نزدیکدم که سنگ یا مرد است این

جو او برباذ باغ پادشاهیست
سری دارد که باذش در کلاه است

سبک سر بود جهرم زر کرد او
جو باد از من گذشت و کرد کرد او

جو دایه می بگفت و گل شنیدش
جو بادی آتشی بر سر دویدش

دو چشم نرگسین گل از بن سوز
ز تو لب تی مرا ز خون شد جگر دوز

هزاران اشک خون آلود نو خیز
فرو بارید از مژگان سر تیز

بدان سان بر دلش افتاد جوشی
که پیدا شد ز هر موی خروشی

سر زلف جهان آرای برکنده
بدندان پشت دست از جای برکنده

بغایت غصه می کردش بر هم
که با گل این گدا بد کرد هر گز

ز اشک آتشین مژگانش بیخت
ز درد نا امیدی جانش بیخت

زبان بگشاذ و گفت ای دایه زنهار
مشو در خون جان من بیکبار

مگر داز گل جدا کر گل جفا کرد
که نتوان یار از خود جدا کرد

ز دستم رفت دل واز کار من آب
دلم خون شد مرا ای دایه دریاب

اگر کار دلم را در نیابی
نشانم از جهان دیگر نیابی

درین اندوه جان از من بر آید
بمیرم تا جهان بر من سر آید

جو من رفتم گرفتاریت باشد
پشیمانی و خون خواریت باشد

بدست خود چو گل را کشته باشی
جو گل در خون دل آغشته باشی

ز گفت گل خروشان گشت دایه
ز تف سینه جوشان گشت دایه

بگل گفت ای خرد بر باد داده
توان گفتن ترا ناپاک زاده

کسی را سر فرو آرد بهر مرد
نیاید تا سر آن نیز مر کن

جو هرهز شد بی او بخت می دار
ندیدم سست رگ تر از تو در کار

تو دانی زانکه من مردم درین باب / دگر هرگز نخواهم گفت ازین باب
بیی گر رشته طبلم بتابی / زمن یک رشته این وا شتابی
نخواهم نیز رخ بیمود دیگر / بجز کشتن چه خواهد بود دیگر
زگل این خار بیرون چون کنم من / چو گل را می نخواهد چون کنم من
ترا این بس که رخ بنشسته آخر / که آبی بر گل و خشت بندد آخر
نمی خواهد ترا کاو جهان بین / گل او گو بیم آخر جهان بین
چو تابستان بود این چشم بی شرم / سوای سرد هست در دل اشوب گرم
نشد بر تو زبان نالی جهان تنگ / که من مردم روا دادم ازین ننگ
چو باغ از برگ ریزان زرد گردد / هوایت بوکه آخر سرد گردد
نوای گل رخ دو لب داری شکروار / فرو مگذار سیر آخر بیکبار
نوای گل مشک داری دام بر این / مشو در حلقه آن خط مشکین
برو این بار از گردن بینداز / اگر جانست جان از تن بینداز
چو میدانی که سرکرا هیچ کس نیست / چرا از مهر هست بس هیچ بس نیست
در اول دل ربود و برد هوشت / در آخر خود فرو گوید بهوشت
ندارد با تو رونق هیچ هرمز / نیاید با صلاح این کار هرگز
مرا تو بیخبر گوییه دگر بار / برو هر زشت و واز وی خبر آر
چو سیمابی بشادی رخ برافروز / ز نو عیی نیز بر سنگش بر آموز
چو بر سنگش زنم ای عاقله لنگ / اگر او را همی خواهی بهر سنگ
مخور آن لب بپی حلوایی دق / که بر جامه حکایت روغنی بود
بخوردی لاجرم شادی برو بست / بگیرد استخوان الله گلو بیت
تو با آن مه بماندی کند دندان / لبت هرگز ندیدم نیز خندان
گلی نادیده لب از خنده خالی / شدی چون بلبلی بکند خالی
چو در میدان رسوایی فتادی / درین میدان بزن گوی بشادی
زهی شهزاده کز ننگت خجالم / که می خواهم که در عالم نمانم
چو دایه این سخنها کرد تقریر / گلی بی برگ آبی شد ز تشویر
همه شب گل گلاب از چشم میریخت / عرق از شرم و خون از چشم میریخت
زمانی شمع گریان بود بر گل / زمانی صبح خندان بود بر گل
ز خندان گریه آن ماه دلبند / گهی آن میگریست و آن همی خند
چو بیرون کرد خورشید منور / ز زیر قبه نیلوفری سر
زدی بر آفتاب از برج ماهی / سبیلی ریخت بر روی سیاهی
نه زیر سر مجون جهرم بود او / بزین حلقه مه در بود او
گل عاشق دل بر تفسی سوز / فرو افتاد در تب و شبانروز
دوتا گشت و جنان بر شد بهر دو / که در ده روز بیگانان نخواهد او
ز شب در رنج بیدار بشی بوذی / بروز اندوه بیدار بشی بوذی
نه یکساعت قرار و نه دمی صبر / دلی چون بحر خون و دیده چون ابر
ز سوز دل زبانش آتش گرفته / ز تف عشق جانش آتش گرفته
فتاده عکس بر موی از رخ زرد / فسرده اشک بر رویش از دم سرد
ز چشمش رونق دیدار رفته / زبانش در دهان از کار رفته
چو دایه دید گل را آنچنان زار / بگل گفت ای زده در چشم جان خار
چنین تا بر سر آتش نشستی / نغم در جان من سیلاب بستی
زمانی دم از کی شذی گرم / زبودان شرم دار آخر تو نیز هم

بپاسخ گفت گل چون سوگواران / چرا بر خود نگریم همچو باران
که دور افتاده ام از نازنین من
که ای دایه از حال من آگاه / که جانم زین خون دارد دل کاه
نمیدانی که بر من چیست امشب / که چشمم خون دل بگریست امشب
نمیدانی که در چه درد و حالم / که همچو شد زخون دل دو عالم
مکن دایه ازین بیش مغز ماهای / جوان و عاشقم بر من ببخشای
کنون کاری که بر جان من آمد / بسر زخون او بر گردن آمد
زصد دردم یکی گر با تو گویم / ز آهت چنبر گردون بسوزی
بسستی پیش می چینم زبونم / بسختی چند برگو چه بویم
چو یخ سرد مکنی درد ازین کار
چو دل بر بود عشق آستینم / بر آهش کی بد بر بو ستینم
دل لا یعقلم در دست من نیست / که این بیخویشتن بلخو خویشتن نیست
اگر خواهم که پنهان دارم این درد / نیارم داشت چون جان دارم این درد
زبان را گر کنم از عشق خاموش / چگونه اشک خون بنشانم از جوش
چو در زم جامه در عشق بلجی / سرشک انداز داز دل تخته بیرونی
مده پندم که پندت بند جانست / نگردد به زبندت دل از آنست
دل گرم نگردد ازین درد / مشو گرم و مزن بر آهن سرد
برو کاری بکن بهر خدا را / ببین یکره دل آن بیوفا را
مگر آن سنگدل را گرم گردد / ز گرمی همچو مومی نرم گردد
چو موم از نرمی و گرمی پذیرد / بنرمی و بگرمی نقش گیرد
دل گلرخ برون آور ازین بار / مگر چیزی فرو افتد ازین کار
بیکبار نیاید کار ما راست / بباید کردن بار بار ها راست
بیک ضربت بخیزد کوه از سنگ / بیک دفعت نریزد شکر از تنگ
نگردد پخته هر دیگی بیک سوز / نیاید پختگی میوه بیکروز
بروزی پیش مه نتوان قران کرد / حجی نیکو بسالی میتوان کرد
ببین در باش تو هم حلقه بست / چو بخبری مگر درهم زند دست
چو گلرخ را بگشتی بار اول / زبی آبی بگذار دش معطل
مسوز و دور آتش ده زهر در / که بس نزدیک تخم آید بر در
سخن میگفت تا شب همچنین گرم / که تا شد دایه را دل زان سخن نرم
بگل گفتا برفتم بار دیگر / زسر گیرم هم امشب باد دیگر
چو روز این کار دیگر نتوانم اکنون
بشب این قرعه بر گرداند اکنون
بگفت این و فرود آمد ز منظر / ز بیش گل بیش آن سمنبر
فکند او بود هر زجامه خواب / سیبی بر کف گرفته بر لب آب
زبانی بر تنها نشسته / ز تنهایی زنلجستان بر بسته
یقین میدان که تو در هیچ کاری / چو تنهایی نیابی هیچ کاری
جوان چون دید روی دایه پیر / ز شکر خنده آمیخت بر شیر
بدایه گفت بی نوری تو امشب / چو بانگ طبل اندوه یابی امشب
بیا بنشین و می بستان و می نوش / چو می خوردی سبک برخیز و مخروش
حریف آب دندانی دل افروز / مکن بد مستی امشب همچو آن روز

سر دندان ننمودم با تو آغاز
چو آخر مرا ابنداد داری
مرا کی دی و شب همخوابه باشد
تو میدانی که چون گل دیگری نیست
برو فرمان بر این کار را باش
زبان بگشاد سرهنگ ای برابه
همه کارم نکو شد تا کنون من
نیاری بستان چون مشک بر من
بکار یک حوض کردنا کام
چو دادش این جواب از جای رفت او
بیامد دایه پیشش گل دگر بار
درین سودا چو دیوت رهنمون نیست
مرا در کار خون در دام بستی
میم بر بخت لختی سرزنش کرد
تو دانی من از آن خون شنودم
مرا در زین میاور ای دلفروز
سمند شادی او لنگی آورد
ز سوزش تن سیر کرد و ن سپید
ز ماه آن آن شب از آن مادر برآمد
بهر دل سر و دیده زار میگفت

نکشتی کند دندان آهنی باز
تو با من چه حساب کار داری
که در شب دیو در گرمابه باشد
اگر گل عاشقست او دیگری نیست

ندیدم چون تو جادو هیچ دام
بدست عاشقی آیم برون من
جهی نیلوی بر و دی خشک بر من
که فوبیرون توان آمد بانجام

دو چشم او ز خشم گل کهربار
که این هم نیز نوعی از جنون نیست
تو چون صیاد در کوشه نشستی
ز من خون راز مانی خویش کرد
دهان بستم و خاموش بودم
که بگیرم زین او در بر دم امروز
دلش چون چشم سوزن تنگی آورد
ز آه او ز آهن خون چکیدی
نزان دم صبحدم را دم برآمد
خوشی با دل بهم اسرار میگفت

چو اباز آمدنی ای جادوی پیر
چو گرکی گرسنه ماندی معطل
پس آنکه دایه آمد سر آمد
ولی نیکو مثل زد در جهان

مرا گویی که ترک خویشتن کن
نیم من مرد این از پیش من دور
مرا با گل نه هم پهلوی این نیست
جنس عشقی تو عفو فرمای بر من

بگل گفت از خرد بیگانه تو
بنالوی بر لب جانم گشادی
چرا باید کشیدن نفر فاقه
چو حلقه بر در دم زن تا بخواهی
ز هر رنگ یافتم من حصه خویش
از آن پاسخ دل گل موج خون ریخت
از آن غم دید بر لب خشک بی جست
عروس آسمان از خواب برده
همه شب آن ز دل افتاده در کوی
که ای لخوب من خون دیده می رفت

که نتوان زد چو تو جادو فریبی
مگر شرمی نکردت بار اول
بد و گفت ای پری رخ ماه از تو سیما
که چون برد در و دیدم ترا آب
چو برد ی دل ز گل این کار را باش
اگر خواهی و گرنه کار من کن
جنین معشوقه کردن کی دهد نور
بسی اندیشه کردم روی این نیست
چو یخ بستم تیغ نگشاید از من
بسی برد ایه بحث و سخت گفت او
که از بیگانگی دیوانه تو
بعشوه نان در انبار نهادی
که من نه صلحم این دانه ناقه
چو خاک ره شدم از بر و بادی
بر و اکنون تو دان و قصه خویش
که زان موج از خشمش بر و بار ریخت
بسوی بام شد دلداده از دست
عروس صبحدم را آب برده
چو هر کاری ببر هیچ گشت هوی
به آخر کار خود کرده و رفت

برو در عشق جانان مرد جان که
کلیست از عشق در جانم شکفته
چو من در عشق دست خوش نهفته
کجایی ای سر اجندین غم از تو
تویی خورشید غرق نور مانده
تویی چون روز با نور الهی
تویی چون کوه سر بر چرخ برده
تویی چون چشمه یکسان گشاده
تویی تیغی چو آتش بر کشاده
به آخر چون سحر که باد برخاست
همه شب در میان خون برگشت
برآمد صبح همچون دایه پیری
چو شه در مغرب پرده فرو رفت
چو کاهی از ضعیفی مبتلا گشت
چو دیدش دایه لب بگشاد از خشم
ز ناخوش خویی تو خندم آخر
اگر گویم مکش دامن ز کینم
که گفت گل که تیر باد کامش
در آن میزنی تا با ر دیگر
نیامد تنگت ای بد نام آخر
جهان بین نه جهان چون بینم آخر

بعشقی زن بس که جان بجهان که
ولیک از چشم جانانم نهفته

که بی غم نیستم من یکدم از تو
منم چون ذره از دور مانده
منم چون شب بمانده در سیاهی
منم چون کاه زیر پی سپرده
منم چون بسته جانی جان بداده
منم در پیش تیغت سر نهاده
ز باد سرد گل فریاد برخاست
بهر دم بند عشقش سخت تر گشت
ببرد روز را بر رود درشتی
بدید آمد ز شرق بحتی زرد نفت
هوای هر ز ش چون که با کشت
که ای در عشق آب تو برده از خشم
مشو بر بام و بشنو پند آخر
جهی از دست همچون آستینم
دهی ویران آباد است تا شی
روی بر بام و سازی کار دیگر
توقف کن فرو آرام آخر
دلم برخاست چون بنشینم آخر

اگر یکدم دهد در عشق دست
همه کلها ز عشق آید برون

تویی شمع جهان افروز هستی
تویی چون ماه جالا ایستاده
تویی چون ماه و دلبر بر بدم
تو بیی دریای پر آب ایستاده
تو بیی چون آب و آتش جان بداده
فرو بست از غمت سر بر جهان دست
سحر گاه آه خونین بر زد از دل
عروس آسمان چون پرده در شد
جلیل اطفلان سنان
ز تف دل رخ گلرخ جان شد
بجست از جای تا گیرد ره بام
به تیغ و تیر دل برکندم از تو
برون ناکرده سر از جیب روز
که میگوید تو گل روی بهاری
بتن یک یک ماع و سوز خوشتر
فکنده ای از نگاهی زلف در دوش
گلش گفت ای شدم بی آگه از من
دلش از عشق هر جوش میزد

بسی خوشتر بود از هر چه هست
گل جامه ز دل آید برون سر
که جز دو سوخته آتش نهفته
منم پروانه جان بر کف دست
منم چون سایه بر خاک ایستاده
منم چون مرغ بسمل سر برین
منم چون ماهی از آب اوفتاده
منم خاکستری بر باد داده
مکن رحمی بکن کر جای آن هست
که گل را بوی خون می آمد از دل
مه روشن بزیر پرده بر شد
بیکدم در کشید از کاهوان
که رویش چون دل گل زعفران شد
چو مرغی کو جدا از حلقه دام
ز جور تو سپر بفکندم از تو
شوی دامن کشان در پای آذین سوز
که تو همچون بن گل جمله خاری
که با نالطبل هم از دو خوشتر
مگر شور بی خوابی دین خاموش
من اینم تو برو بگزین بر از من
بسوی بام میشد دوش میزد

حسابی راست کرد هرمز هم امروز
دو بهره کرده ام از یار امروز
جنان روی من آمد نرکس او
که حیران ماند در کل نرکس او

دلش بر بودم و کارش نهادم
کلم من زان حنین خارش نهادم
یکی می خورده ام با یار امروز
دو بهره کرده ام از یار امروز

جانش بند کردم در نهانی
که نتوانند کشاد آن لحهانی
اگرچه از بر کل دور بود او
بغمزه لعب شیر هم ربود او

بخواند بلبل از کل داستانها
ولی مرغان شناسند آن زبانها
کسی را سوی این راز نیست راهی
که او را زین نمد باشد کلاهی

سخن گرچه نگفت او نیک دانم
که میگفت او زسرتا پا زبانم
زبان در وقت خاموشی جنان داشت
که یک یک موی او گویی زبان داشت

ندارد عشق او با من جنان کار
که او عاشق ترست از من بصد بار
منم با هم چو مرغ ای دایه چندین
که شد مرغ مرادم جنگ زرین

کنون این بسته را غنا بم آورد
چو من این جوی گندم آبم آورد
زگفت کل بکل دایه چنین گفت
که ای ماه فلک را بر زمین جفت

شبت خوش باد و روزت باد فرخ
لبت شهد و برت سیم و کلت یخ
مبادت جز نشاط و عیش پیشه
بکام دوستان بادی همیشه

صبوری کن که تا هرمز زمستی
جنین کردذ که تا امروز هستی
به پیش و نباید شد بزودی
که تا داند که بی او در عجب بودی

بیکبارش میار از خاک بر تخت
که تا او نیز لختی بر طپد سخت
اگر آسان بدست آری تو او را
چو باد از دست بگذارد تو او را

زری کاسان بدست آری تو بی رنج
زدست آسان رود گر هست صد گنج
بیک ذر گرچه از تو صد عرق ریخت
نیاری پیش مطرب بر طبق ریخت

دلی همچون صدف از صبر کن پر
که تا این قطره باران شود در
کنون با هرمز آشفته آیم
زمانی با حدیث رفته آیم

جنین گفت آنکه بحری بود در گفت
که گاهی زر فشان و گاه در سفت

که چون هرمز بعشق کل میان بست
دل پر خون بران دلبر جنان بست
جو شد زان ماه آهو چشم خسته
جو شیری مست کشت از بند جسته

زکل همچون شکر در آب بگداخت
وزان آتش جو شمع از تاب بگداخت
زکل دریای دل صد خارش افتاد
دلش از دست رفت و کارش افتاد

ز تف عشق تاب و تب جنان کشت
که زیر شعله جون اخگر نهان کشت
دو آتش همچو بادی در رسیدند
بیکدم در دل و جانش دمیدند

جنان زیر و زبر شد درد و آتش
که آتش همچو او وا جو آتش
ز بس آتش که داشت او بر دل تنگ
جو بر میسوخت آتش بر دل سنگ

نهان زان کشت زیر سنگ آتش
که می بگریخت از آن دل تنگ آتش
زبی صبری دلش را بیم جان بود
جو بی دل بود بی صبرش از آن بود

صبوری را دلی بر جای باید
ز سودایی بی دل صبر ناید
جو هرمز می نیافت از نخوت صبوری
هزاران گنج یافت از درد دوری

بدل گفت این چه کردی ای سپهر ون
که جستی دوری از در شب افروز
فرا در آمده اقبالت از بام
ز دست رفته تو ماندی در دام

جو نیکو می نیابد ساز کارت
بپایان بر نشستی روز کارت
کسی را ماه آید تا آسمان پیش
چگونه در زمین گنجد بر اندیش

کسی کنجی بدست آرد بی رنج
چگونه دست بکشاید بدان کنج
کسی با بی صدف دری شب افروز
جگونه بیخودش دارد شب و روز

دریغا ماه روی من کجا شد
کز و پیشم جو ماه نو جدا شد
دریغا کان جنان کنجی نهان کشت
وان و جون کنج جانم خاکدان کشت

دریغا کز جنین دردو بماندم
وز و هم سنگ در یلخون فشاندم
که کرد دست این که من کردم جه سازم
جو در شش دره فرو ماندم جه بازم

مرا جون چشم و سر جفتی در آفاق
بنادانی جوابر بروز شد طاق
جو روزی ده ببر آمد از این کار
دل هرمز بپای افتاد ازین بار

بکرد باغ و در میگشت پیوست
ببوی دایه جون شوریده مست

رسید القصه روزی دایه پیر
نهاد از بهر هرمز دام تزویر
جو هرمز دایه را در کلستان دید
تو گفتی تشنه بد آب روان دید

به پیش دایه شد جون شرمساری
زشرم دایه جشمش جشمه ساری
جو هرمز را برخود دید دایه
بران خورشید رخ بفکند سایه

کرم بر ابرویی پرچین زد از وی
قدم در خشم اندر کین زد از وی
از و بگذشت و نادیدارش آورد
نداشت آن زمهر در آزارش آورد

دم لا یلتفت میزد زهرمز
که با هرمز ندادم کار هرگز
جو هرمز دایه را بالخود بکین دید
بغایت خشمناک و زهرکین دید

برو رفت و کفتای دایه آخر
ببادم بر مده سرمایه آخر
سخنها پیش تو بی خرده کفتم
ز سرمستی برون از پرده کفتم

تو بر نادانیم اکنون نظر کن
ندانستم خطا کفتم عفو کن
زپا افتاده بودم بی دل و دست
نگیرد هیچکس از مست بر دست

بنادانی اگر بودم زرق و دستان
غلط بازی عجب نبود ز مستان
زمن کینه مکیرای سیم سینه
که از مستان کسی نگرفت کینه

ز مستان کار نا هموار آید
جنین کار مذ ز من بسیار آمد
اکر بی مهری دیدی ز مستی
بهشیاری جرا در خون نشستی

جو بودم من زمستی در خرابی
بهشیاری زمن سر می جه تابی
جو در خرابی کار ناساز
در آبادی نه بتوان کفتن آن راز

کسی کان پای تو بوسد ز عالم
جرا دامن از و کیری فراهم
می عشرت بدستم دادی آغاز
در آخر بازمی کیری زمن باز

بزمیکردی در اول پیش دستی
کنون جون جرعه پایین نشستی
بسا لو بی زبان جرب نرمت
مرا جون موم کردی نیش کرمت

کنون کز مهر کل جون موم کشتم
جو موی لقمه نامعلوم کشتم
جو عشق روی کل دیدی بنفشم
زبی رحمی فشاندی زیر کفشم

زکل هم سیخ سوخت و هم کبابم
وزان آتش نمی بگذشت آبم
مکن ای دایه درمانی کن آخر
علاج درد حیرانی کن آخر

مشو در تاب از خشم همچو میم
مشو در خط زکین همچو دیوم
جو دل مرغ تو شد بر دل ز دی تیر
نهادی بر رهش دام کلو کیر

جو بد ره دام خود آوردی تمامم
دم دادی برون آوردی زدامم
تو نیکی کن اگر بد کرده ام من
که بد با خود نه با تو کرده ام من

تو نیکی کن که نیکی میتوان کرد
که هرگز بر نکو کاری زیان کرد
مرا یک قطره خون است خود را ای
که دل میخواندش هرکس بهرجای

جو دریای تو افتم سرنگون من
مکن کز عشق سودایی شدم من
جو شمعم چند سوزان داری آخر
جو شمع آویخت از پروانه چه سود
ز سوز عشق سروش سرنگون کشت
ز بس کز دیده خون بکذشت بر وی
بباغ کفتای هرمز دکر نیز
کنون رفت آن ازین پس بنده ام من
مرا جون زین غرامت بیم جانست
منم جون عنکبوتان پرده آغاز
کنون رفتم بعذر این بر ماه
جو دو تنک شکر با هم نشستند
جو من جون عنکبوتان پرده دارم
ز مرد دایه جون لختی بر او خواند
نهاد القصه او را در سحرکاه
دل هرمز ازان شادی جنان شد
بیامد دایه جون بادی بر کل
جه سازت بر هم از کردم آخر
بهمت از خم کردون کذشته
ندیدم مثل هرمز در نکویی
دهانی داشت از تنکی جو پسته

ازان قطره بریزم جوی خون من
سر غوغای رسوایی شدم من
بدم پروانه کر جان داری آخر
جه افسون کرد عشق افسانه بم بود
بروی سر جوی خون روان کشت

نخواهم هرکز از نشستن جکر ریز
جکونه بنده ام تا زنده ام من
سرم جون عنکبوتی در میانست
که در پرده نکوتر باشد این راز
کنون آن ماه را زین مهر آکاه
جهانی جون مکس بازی بد استند
مکس را ازین در پرده نیارم
بسی افسانه و افسون فرو خواند
اساس وعده را در خلوت شاه

جو کل خندان شد و کویان بخو بلبل
بکو شیر آمدی یا روبه آخر
برفعت از جهان بیرون کذشته
ندیدم بودمش زین پیش کویی
دو عنابش ز شرم دایه بسته

مکن ای دایه این شادی رها کن
ندادم دست آویز ازین بیش
جو من جون شمع میرم در سحرکاه
بکفت این و ز نرکسهای مخمور
هوای کل جو نیرنک بلا زد

جو جان کلرخم از تست زنده
غرامت کرده ام با دلستانی
جرا از عنکبوتی هیچ ناید
شب و روز از غم پرده دریدن
نشانم مرد ورا جون ماه با مهر
جو من در تنکی ادم سر دو شکر
اکر من یک مکس بینم درین در
بسی بازار کلرخ تیزتر کرد
نهانی راست شد میعاد کاهی

کلش کفت ای کرامی تر ز جانم
جوابش داد کای کل در جهان من
بر و فر فریدون تو جمشید
جو جشم نرکس نادیجی او دید
جنان در بسته تنکی بود نغزش

بجز بی جان این مبتلا کن
دلم از دست شد مستیز ازین بیش
جه حاصل کردهی پروانه را کاه
فرو بارید جو مروارید منثور
دلش جون ذره دم در هوا زد
بزاری دایه کریان کشت بر وی
جرا بهشت نباشد دایه بنده
غرامت کرده ام با تو یکانی
ولی هم پرده داری را بشاید
ندادم کار جز پرده تنیدن
رسانم مهر و مه را جهره بر جهر
مکس را بر نزند با هر دو دلبر
زنم همجون مکس دو دست بر سر
جهانی عشق پر سوز و شکر کرد
که جمع آینه خورشید و ماهی
که کفتی مغز او پر زعفران شد
جه آوردی خبر از دلستانم
ندیدستم جو هرمز در جهان من
که آن سایه شدم زان فر خود شد
همه عقلم ترنج و دست بر برید
که بیرون اوفتاد از پسته مغزش

برون از پسته مغزی یافتی بود
برانم داشت تا لب بر کشایم
جنان دل از خطش بی خویشتن بود
درین معنی زبانم باسمان شد
نسازی کار با او با که سازی
ببین مر دانش القصه باری
دو دل در عشق جان افروز دارند
جو کل از دایه بشنود این سخن را
جه کویم هر جه کویم بیش از آن باد
کنون ماییم و روی دوست امشب
اکر صبحی بشام ما بر آید
ستاره از کبودی بر افروخت
فلک زان نور بر شمع شب افروز
نشسته بود هرمز منتظروار
دلش در بر طپان تا جون کند او
بباغی آمد جو ماهی دایه از پس
جو هرمز دید در مهتاب ماهی
کل خوشرنک با قد جو سروی
بلب بر داشت مهر دلبری را
در آمد بر زمین افکند کیسو
ازان در زیر نقش روم بد او

ازان معنی خط او فستقی بود
ز لعلش تا کهی شکر ربایم
که کفتی خط او بر خون من بود
که بر ماه از زمین عاشق توان شد
نبازی عشق با او با که بازی
جو لختی کونه شد او بیم واری
بهم هر دو شبی با روز آرند
جو مه رخ بر فروخت آن سرو بر را
که رحمت بر خنان کام و زبان باد
جو پسته با شکر هم پوست امشب
دمی از ما بکام ما بر آید
مه نو جون جهودان زرد بر دوخت
که من وا دیدمی پوست نارون
که تا با کل کند در باغ دیدار
که خار کل ز دل بیرون کند او

دلش پیش از عصا بر داشت راهی
خرامان پیش کل آمد جو تذروی
برخ بنهاد اسپی مشتری را
لبی پر خنده و جینی در ابروی
که سر تا پای همجون موم بد او

جو کرد پسته خطی فستقی بود
ولیکن عقل بر جانم نکه داشت
ترا این عشق ور نه بد نه حالست
روا دارم که او را دوست داری
جو من آن مرغ را پی دانه دیدم
نهادم وعده تا شب در آید
فرو خواهد شدن دم در نجلم
بدو کفت ای بتو دل زنده جانم
خدایی رحمتی بنهاد بر تو
کل عاشق همه شب با دل افروز
جو کردون را معلق کشت رایت
نقاب از روی کردون بر کشنده
جو شد آن روز و شب یکرنک در آمد
برای شکری زان لعل خندان
جو آبی شد ز شب مهتاب بفروخت

جو خوشه سر بسوی دام می شد
ز نرکس دو رهزن کار عل کرد
بغمزه راه بر اختر فرو بست
فرو پوشید دیبای ملون
بغایت موم او نقشی نکو داشت

دلم را بوسه بر لعلی تو بود
وکرنه دلبران شکر شدم داشت
که جون هرمز بنیکویی محالست
که او را هست جایی دوستداری
بمشتی دانه در دامش کشیدم
ترا صبحی ز وصل او بر آید
دمی دستی بر آید ای دلارام
جه کونه شکر تو کردن توانم
نکو کردی که رحمت باد بر تو
شکر در تنک خواهد داشت تا روز
ز انجم نه ورق شد بر روایت
هزاران شمع زرین بر کرفته
فرو شد آفتاب و مه بر آمد
نهاده جشم کرده تیز دندان
جو خورشیدی کل سیراب بفروخت
بشکل آفتابی سایه از پس
دلی جون خور رخی جون کاه میشد
بغمزه مشکلات عشق حل کرد
بخنده دست بر شکر فرو بست
شدم دیبا ازان زیبا معین
زهی موم و زهی نقشی که او داشت

چو هرمز دید روی دلبرین را / بخدمت بوسه زد روی زمین را
چو ماه نو بخدمت راه بگرفت / زمین در پیش آمد ماه بگرفت
چو سایه از زمین بر ماه افتاد / گل خورشید رخ در راه افتاد
نمازش برد گل زین جمع را / فتاده این شکر را زین ...
میی ناخورده مست افتاده هر دو / شده چون بیهشان بی باده هر دو
یکی را پای در گل مانده از عشق / دگر را دست بر دل مانده از عشق
یکی چون ماه در تاب اوفتاده / دگر چون ماهی از آب اوفتاده
چو دایه آن دو دلبر را چنان دید / دو جان را هر دو بیرون از جهان دید
بگل گفت ای چمن پرنور از تو / دماغ بلبلان مخمور از تو
قمر را روی تو تشویر داده / شکر را نسل تو هم شیر داده
رخ تو کارفرمای قمر باد / لب تو روی بازار شکر باد
ز بی عقلی ز سر تا پای رفتی / چو اینجا آمدی از جای رفتی
میان باغ آخر خیز ای گل / ز مستی مست و مستیز ای گل
ترا هر جایگه راییست دیگر / ولی هر کار را جاییست دیگر
گل عاشق ز گفت دایه پیر / عرق میریخت چون باران ز تشویر
به آخر از کنار راه برجست / بعشرت بر میان جان کمر بست
گشاده روی بس آهسته می شد / چو مستی شکسته بسته می شد
گرفته بود دست دایه بر دست
میان را می شد در میانه / یکی زین سو یکی زان سو روانه
بکنج باغ در خلوتگهی بود / که در آن باغ خورشید و مهی بود
قران کردند مهر و ماه باهم / بدان برج آمدند از راه باهم
نشستند و بجا آوردند حالی / دلی پر آرزوی و جای خالی
از آن مجلس چو دوری چند در گشت / فلک در دور از آن خوشی ... گشت
چو هرمز مست شد بر داشت رودی / بگفت از پرده در داور سرودی
بزاری زخمه را میبست بر رود / ز خون دیده پل میبست بر رود
جواب زهره زابریشم فرو جست / دل از ابریشمش هر ره فرو جست
سرودی گفت کلهر کای دلارام / جهان چون بوستان آمد بده جام
بیا کین می کهنه بنو روز / که دل پر عشق دارم سینه پر سوز
چو آتش آب در ده کاسه رود / که عمر از کینه ما رفت چون دود
میان آب چون آتش زمانی / که نیست از دی و از فردا نشانی
چو بر زان شد شکوفه از درخشان / میی در ده چو روی نیکبختان
بیا تا بر لب جوی آب بینی / شکوفه بینی و مهتاب بینی
بی جا در کشد بشکوفه پاک / کشیده ما بجا در روی در خاک
بی مهتاب تابد در زمانه / ولی برخاسته ماه از میانه
می سرجوش را در ده صلایی / که در دم مانده سر دار از زنده پایی
بگفت این و ز عشق روی دلبر / بخون میگشت خون میکرد ازین بر
جوان و مست و عاشق در چنین حال / دل بس بر سخن لیکن زبان لال
چنین جایی کسی با دل نماند / که جز دیوانه عاقل نماند
بیامد دایه و بر گل زد آبی / شد آن آب از رخ گل چون گلابی
گل بخویشتن از عشق مستی / در آمد از هوای می پرستی
بصحن باغ شد با دلبر خویش / ز نرگس کرد بر خون زیره خویش

چو خورشید

چه خوش باشند دو عاشق نغز / دو شکرشان بهم بادام و مغز
جوانی هم سر و دلبر دوست بوذند / دو مغز هر دو در یک پوست بوذند
زده اسباب شادی دست برهم / بپای افتاده دو سرمست برهم
زبان بگشاد هرمز در شب تار / که صبحا بر مدم جز بر لب یار
مدم کامشب بهم کاریست ما را / بشب تا روز بازاریست ما را
مدم زنهار ای صبح فضولی / دمی دیگر مکن خلوت ملولی
چو شمعی تا بروزم زنده امشب / بمیرم گر زنی یکخنده امشب
تویی ای صبح امشب دستگیرم / نفس گر میبر آری من بمیرم
هر آنکس را که با ما هست حالی / شود یکدم شبی مانند سالی
شبی وصلی که دل خرم نماید / ببین کوته تر از یکدم نماید
دل هرمز در آن شب جوش میزد / ز بیم روز نوشانوش میزد
بگل میگفت از تنگ شکر باش / که ما کشتیم از لعلت کمر فاش
گلی در تنگ آمد دیر و رستیم / بشکر تا بگردون در نشستیم
ازین داد و ستد با حور زادی / به آخر بستم از عمر زادی
بکام خویش دیدی چشم بد را / بکام دل رسانیدم خرد را
ندانم تا مرا در دلفروزی / چنین شب نیز خواهد بود روزی
چنین شب نیز بلچندین سلامت / نبیند خلق تا روز قیامت
بآخر چون شکر بر شهد جستند / بپسته بر گشادن عهد بستند
که گر مهلت بود در زندگانی / بهم رانیم عمری کامرانی
سمنبر با شکرلب قول میکرد / دلش فریاد و جان لاحول میکرد
میان سرو چون شد عهد بسته / گلش گفتا که کردی شهد خسته
کشیده دار دست ای ماه ناز / که بسیاری خوری چون خواهدت باز
بیا تا لحظه بخسبیم و بخندیم / کلید بوسه در دریا فکندیم
جوابش داد هرمز کای سمن بوی / چه برخیزد ازین خفتن سخن گوی
چو آتش در جهان افکندی امشب / گلی زان بر جهان میخندی امشب
نیم زان مرغ من کز چشمه نوش / شوم از تشنگی آب تو خاموش
مکن چون نیست شکر هست قوتم / لبی بر ده من چون عنکبوتم
کسی را این چنین گنجی نهانی / دهن بندد به آب زندگانی
ز راه کوثرم می باید آراست / نیاید کارت از کار تهی راست
بدادی باده آسوده امشب / برآیم می ... پالوده امشب
چو هستم شکرت را چاشنی گیر / بحرفی نیز خواهم روغنی شیر
چو شکر هست حلوا شیر باید / چو نیکو ... تر باید
ز پسته چند بیرون افکنم پوست / که بسته کار ما را ... دوست
لبت را چون زکوة آب حیوة است / چو از هر جا برآید سکه زکاتست
چو درویشم من از بیچارگی / بدین درویش بی باده زکوتی
چه میخواهی جز ازین بیش آخر / نبودست هیچکس درویش آخر
چو تو با من بیک نعمت کنی ساز / خداوندت یکی را ده دهد باز
بو شکر در ده آواز سبیلی / که نیکو بود از نیکو بخیلی
هوا میخواند هرمز را بتعلیم / که بگشا زود الف در حلقه میم
چو هرمز آن الف را مختلف کرد / دو ساق خویش گل چون لام الف کرد
بگرداند الف آن سیم تن حور / که باد آن الف از میم من دور
نخواهد یافت الف بر میم من راه / الف را نیست هیچ بوسه در خواه

ترا جز بوسه دادن نیست رویی / نیابد آن الف زین میم بویی
اگرچه همچو سیمی بیذی آن میم / ندارد هیچ کاری سنگ در سیم
دل سنگیت آن میخواهد از کار / که تو سنگی در اندازی بیکبار
سر دندان بشکر تیز کردی / که شفتالو بباذ انگبین خوردی
ببوسه گر دلت با من رضا کرد / زرشک گل بیی شکر ترا کرد
اگر راضی نه دم بر زن از بوست / شبت خوش باد اینک رفتم ای دوست
چو سالم هست از من میان زاد / زکوه از پست باید داد ناچار
چو من در زاد خویش از بیت طاقم / مکن چون بیت عقد از جفته ساقم
مرا نیست از تو جز مقصود دیدار / تو چون من باش اگر هستی خریدار
ببستان قدر گل چندانست ای دوست / که زین پرده غنچست و همه پوست
چو از پرده برایذ جست چالاک / ببوسند و بیندازند بر خاک
چو بیضه بارها در مهر عنصر / چو عود خام سوزندش بمجمر
نگین کز کان بدست آورد خاک / کند از چرخ گردنده دلش چاک
بمهر من مکن زین بیش آهنگ / که گل در غنچه بهتر لعل در سنگ
مرا خواهی هوای خویش بگذار / سر درج بجای خویش بگذار
ز مهر من نیابی جز شکر هیچ / بمهر درج منکر تو دگر هیچ
کلید درج محکم دان تو امروز / که تا چون کرد این کار ای دل افروز
ز گل هر مرغ بیهوش آمد بیکبار / که در شوره مکن ای خوشنمک وار
ز تو بی غم نیابد کس نصیبی / که رعنایی نه گل بود غریبی
ز کام دل چه میگیری جدایی / فراغت نیست تا کی مینمایی
گواهی میدهی بر خویشتن تو / ولی عاشق تری با قد زمن تو
ز سرو باهی بپرسیدند احوال / ز مهر و فان گواهش بود دنبال
چو دل با تو کند در کاسه دستی / چرا کاسه کند در دست مستی
دلت از نقش عشقت دور چون شد / که نقش از سنگ نتواند برون شد
بلی در سنگ دیدم نقش آتش / بجست آن آتش از عشق تو خوش خوش
چو سیدایی تو گر دار زمانه / چرا شوری چنین زنبور خانه
چرا این زور می آری دگر بار / مرا در شور می آری دگر بار
چو کاری را نخواهی کرد ناکام / در اول کن که پیدا نیست انجام
روا باشد که دوران زمانه / برد ما را در انجام از میانه
عجب نبود که ندهد عمر من داد / مکن مستیز ای گل مست ستاو
وگر حاصل نمی آری تو کامم / شدم از کار نشنودی تو کامم
درین معنی نیفتاد است بداز من / لبت در دیک شکر صد ببست از من
بدندان گر لب لعلت گزیدم / که تلخون از لب لعلت مکیدم
چو خوردی خونم از دل باز کردم / که خوش از لعل تو خون باز خوردم
کنون رفتم چه عذر است خواهم امشب / که در مهری این ما ییم امشب
چو گفت این خواست تا برخیزد از جای / گلش افتاد همچون زلف بر پای
که با گل این چنین بنشینی آخر / بیک حمله سپر بفکندی آخر
گلم زان بیش تو افکند بادم / مشو در خط که سر در خط نهادم
دل خود دانهٔ دام تو کردم / خرد را خطبه بر نام تو کردم
چو سر در پایت آدم سرفرازم / چو جان در پایت افشانم بنازم
درون جانی ای در خون بجانم / ندارم جز تو کس بیرون ز جانم
زهی دلسوز یار نامرادان / زهی غمخوار دلبند جگرخوار

چو دامن روی من در پای بند / وزین سرگشته دامن در کشیدی
نه بی مهری شو یار از من دور / که نبود گر بود بی مهر و مه نور
چو دل را در میان خط کشیدی / خطی بر دل کشیدنی و رمیدی
چو حلقه تا به بازم نهادی / چو شمعی سوختم کارم نهادی
کنون از خشم من دم سرد کردی / دلم را شهربند درد کردی
چو خال من به پشت سر بمادم / چو خون دیدن سر در کنارم
چنین نازک مباش ای جان من تو / که از گل بر نتابی یک سخن تو
بنی سیلم بعشرت از تو پشت / ولی هم زر هوایی خویش است
گل شیرین بشکر لب گشاده / فسون میخواند و سر بر خط نهاده
بآخر آن فسونش کارگر گشت / دل مهرزان از هر دو گر گشت
بگلرخ گفت ای چون گلم آزاد / مگیر از من چو گل از یکدم آزاد
چو کام من نیاری کنون من / بکام تو دهم خطی بخون من
چو با من می نسازی گرچه بازم / دل من سوخته با تو بسازم
بگفت این و شکر در تنگ آورد / ز زلفش ماه در خرچنگ آورد
گهی در زد به آب زندگانی / گهی بردش ز شکر رایگانی
گهی بر انگبین زد قند او را / گهی بگسست گردن بند او را
گهی شکر ز مغز پسته خورد او / گهی لعلش بمرجان خسته کرد او
گهی با سیم کار او چو زر کرد / گهی با کوه دیبی دگر کرد
گهی صد حلقه زان زلف زره پوش / بیکدم کرد همچون حلقه در گوش
گهی از پسته عنابش بخست او / ببوسه بر شکر قندش شکست او
ز سیبش کرد شفتالو بپیمان / مگر پیوسته بود آن سرو آغاز
ببخشید آن دو دلبر همچنین مست / که تا باد سحرگه بر زمین جست
سپاه دو زجون بر شب غلو کرد / نسیم صبح جان تازه دو کرد
بگوش آمد ز دریای سیاهی / خروش مرغ شبخیز الهی
ز باد صبح گل از خواب برجست / بگو گل چون بود در صبحدم مست
چو گل برخاست سرو از برخاست / صبوحی باز گلرخ باده درخواست
گلش گفتا ز بوی می زنی جوش / خمارت میکند از مستی دوش
بدست خود می مخمور بیم ده / وزان پس رشد نبادستور بیم ده
بباید رفت چون روز هست و مست / که تا بر ما نیابد چشم بد دست
که چون پیمانه پر کرد بناکام / بگرداند سر خود از سر انجام
بگفت این و میی خورد و بیی داد / دم از آب قدح میزد پری زاد
چو کرد آب قدح را آن پری نوش / شد او همچون پری در آب خاموش
بیفتاد نه سرد و مایهٔ مستانه / زمستی سرگران گشته ز سر زان
یکی سر در کنار آن نهاده / غمش سر در میان جان نهاده
یکی از پای این یک کرده بالین / نهاده ماه را بالین سیمین
دو عاشق را ز خود بیگانه خفته / ازین عالم وزان عالم ازشنه
ز خوب و زشت دنیا باز رسته / بکلی از نیاز و ناز رسته
شنودم از یکی مستی به آواز / که می زان میخورم کانجا خودم باز
چو صبح از چرخ کرده میفکند / سفیده صد هزاران زوده پیفکند
سفیده از پس بالا در آمد / دم صبح از پس دریا برآمد
چو شد روشن در آمد دایه پیر / دو دلبر دید پای هر دو در قیر
نه نقلی حاضر و نه شمع بر پای / نه می مانده نه مجلس خانه بر جای

چه کر خاکم نکردم کردش آخر | بدر نپسندم وو دربندش آخر
شه خوزان از آن پاسخ چنان شد | که رویش سرخ او چون زعفران شد

برای کار آن سرو چمن را | بخواند آن فیلسوف رای زن را
بدو گفتا چو خوردم مضیقی | زمانی چون این خور انظار تی

نکیس دل چنان در بند اینست | که دل در بند ماند همچون نکین است
برافکن پیش من این پرده از کار | که دل همچون سراپرده ستار یار

حکیمش گفت رای تو نکوتر | که خسرو هی توست و من نکوتر
ولی هر چون آن بناکامی کی ساز | اگر شمعست نوری باید هنت باز

بنای کار بر خامی منه تو | اساسی را بناکامی منه تو
چو زین اندیشه غمناکست شهزاد | نبایدش دل این اندیشه رو داد

چو وقت کشت شلغمی مید هیچ | توان گفتن ولی نبود بر هیچ
بن و خشک نتوان خاستن یار | که بی خود دامی ناید از آن کار

چو گل را ز خوشی می آید از جفت | چو بسته لب ببایدش بستن از گفت
خوشی چندان که گویی بیش باید | همه عالم برای خویش سباید

قضا تدبیرها بر هم شکستست | کشاد کارها وقت ببستست
ببایدش نامه آغاز کردن | وزین اندیشه دل پرداز کردن

سخن گفتن که شکر از گل آنگاه | فرستادن بنزد قاصد شاه
خوش آمد شاه را آن رای عالی | بجای آمد دل لجه او گفت حالی

دبیری آمد آن نامه ادا کرد | بنای نامه بنام خدا کرد

پس از گل کرد حرفی چند آغاز | که ممکن نیست کردن این کرم باز
که گرها گل بگویید این سخن را | درآمیزد بکس خویشتن را

توان کرد از چنین بازی نهانی | دوا دارا ز چنین کار از نهانی
ترا گر گل نباشد عمر باید | صفاهان از یکی گل کم نیاید

پدر شوی که او دارد رضا داد | اگر دختر ترا خواهد ترا باد
چو بنوشتند نامه در نوشتند | ز مشک و عنبرش مهری سرشتند

سپردندش بدست قاصد شاه | نهاد آن مرد قاصد پای در راه
بر شه رفت و چون شه نامه برخواند | زهی حسرتی بر کار بد خواند

ز خشم شاه خوزستان سخن گفت | که طاقم کرد شهزادان سمن جفت
زمانم داد تا گل یادم آید | چو دل او دار دم دلدادم آید

چو شکر مرد و با هم دوست باشیم | چو پسته هر دو با هم پوست باشیم
ز گل چون دیدم در سر باشمش من | ولیکن چرخ لشکر باشمش من

کنون از گفته خود سرگران شد | ز بوی آن سک دل چون توان شد
وفا جستن ز تر دامن محالست | که دوران وفا را خشک سالست

ببی نام وفا گو نشنیدست | ولی هرگز ندیدم تا که دیدست
خبر هست از وفا لیکن عیان نیست | وفا گر هست قسم این جهان نیست

منم امروز شمع پادشاهان | زمین در بر دهی نازد صفاهان
اگر بر کین من آرد جهان دست | کنم کوری یا دشمن این جهان دست

بچشم هفت دریا جز کفی نیست | ز خشم هفت دریا جز تفی نیست
جهان گر آب گیرد چون بشولم | از آن معنی که نرسد بر غولم

کرا بستن فرا اندیش گیرد | چنین راه عدم را پیش گیرد
... نو گرچه بس کهنه عزیزست | به پیش رای من نو کینه چیزست

که باشد شاه خوزان او که امروز | بگردد از چو من شاهی دل افروز
زبد نامی هوای جنگ دارد | زدامادی چو من او ننگ دارد

مراد دل از او در دهی نمایم | که او را این زمان مردی نمایم
بگفت این و سپه بیرون فرستاد | زهامون کرد بر گردون فرستاد

ز هر جانب چو آتش لشکر آمد | بکین دوران کو کردی بر آمد
ز لشکرگاه بانگ و نای رویین | بر آمد تا بلشکرگاه پروین

اگر صد کوس از صد جای میکوفت | علم بر روز هر یک پای میکوفت
زمین گرد عکس تیغ میتافت | جز استاره زمین میغ میتافت

ز بس لشکر که با او انجمن شد | ز دریا موج آهن کوه زن شد
زمین از پای اسپان خاک بر بیخت | هوا چون خاک بیزان خاک بر بیخت

چو شب دریای آب اشکال آمد | قراضه باس غربال آمد
ز زرین قلعه آن برج کردان | ز تاب زنگی شب بنمود دندان

هزاران مرغ زرین دام رفتند | ز قصر ملکوت بر بام رفتند
بصد چشم جوان کس بر ستاره | براستادند در لشکر نظاره

چو شب از خرگه گردون برون شد | ستان حجون دم اسبان نگون شد
زبان برداشت مرغ صبحگاهی | منادی کرد شاه از مه تا بماهی

براندند از سپاهان شاه و لشکر | بخوزستان شدند از راه یکسر

چو زیشان شاه خوزستان خبر یافت | سپاهی کرد کرد و راه دریافت
میان در بست بر کین شاه خوزی | خرامند در گشاد و داد روزی

اگر بخت بخششی بر سپاهست | سپه بی گنج کی داند نگاهست
بسیم و زر سپه را کرد قارون | ز خوزستان سپه آورد بیرون

همه روی زمین لشکر کشیدند | دو رویه صف برابر صف کشیدند

گروهی با زرهای سنان سم | ز سر تا پای در آهن شده گم
گروهی تیغ ها در بر گرفته | جهانی نیستان در صف گرفته

گروهی بی محابا ناوک انداز | ز کینه سرکشان را سینه پرداز
گروهی خشت ناچخ تیز کرده | گروهی خویشتن انگیز کرده

گرفته یک طرف شیر ابخنگی | کمان چاچی و تیر خدنگی
گرفته یک گروه گرز گران را | گشاده دست بر بسته میان را

دو رویه هندوان جوشان بر آن پیل | شده آیینه از کوهه پیل
بغرید و بکوش آمد چنان کوس | که گفتی از زمین خورد آسمان کوس

چنان آوازه در عالم افتاد | که گفتی سر دو عالم بهم افتاد
ز مشرق تا بمغرب مرد بگرفت | زهامون تا بگردون کوه بگرفت

چو شیر از تیغ گردی مست بی مواد | ز بانگ کوس رعد آمد بدیدار
ز شمشیر هر انگیز برق میجست | ز پیکان جگر هم ژاله پیوست

از آن تیغ و از آن رعد و از آن برق | پر از باران خونی غرب تا شرق
همه روی زمین شنگرف بگرفت | ز خون هر سوی دریا زرف بگرفت

زمین از خون مردان موج زن شد | سپهر از خشت و جوشها کفن شد
ز هر سو کشته چندانی پیوست | که راه میدان بر لشکر فرو بست

تن از اسب و سر از تن سرنگون شد | فلک صحرا زمین دریای خون شد
ز عهد نادرست چرخ دوار | شه خوزان شکسته شد بیکبار

چو مرغ خانگی از هیبت باز / هزیمت شد بسوی شهر خود باز
همه شب کار جنگ دور می ساخت / چو شمعی مضطرب با سوز می ساخت
دران شب گل بیامد پیش دایه / چو خورشیدی که آید سوی سایه
بر آکنده شدم در روز تنگش / نبات النعش از پروین اشکش
مژه چون سوزنی در خون سرشته / که نتوان بست این بت را برشته
شدم از دست دل سر رشته تن / که نتوان دوخت بر هم آن بتن
اگر شه شهر خوزستان بگیرد / گل عاشق ازین خذلان بمیرد
بر هرمز دلفروزیم نبوذ / چنان روزی دگر روزیم نبوذ
بحرفی دایه گفتش تو مکش خویش / که شب آبستنست و روز در پیش
اگر خرماست خاری در پی اوست / وگر طاووس ماری در پی اوست
چو هرمز نقد داری عقد می‌ساز / مشو از نسیه و با نقد می‌ساز
بسا کس از هوس جویی فرو برد / در آمد دیگری و آب او برد
ز تو شاه صفاهان ماند در جنگ / چو شکر هزیمت آورد در تنگ
یک از بهر تو در رنجی نشسته / دگر یک بر سر گنجی نشسته
یکی در عشق رویت میزند تیغ / دگر یک را ز تو کاریست تا میغ
کنون باری در شادیت بازست / که از تو تا بغم راهی درازست
ز جان افروز دل خویش کن تو امروز / مباش از دیک وار فرد جگر سوز
بجز امرود نقل ماحضر نیست / که دی بگذشت و از فردا خبر نیست
ز گفت دایه گل در شادی آمد / فرو چون سرو در آزادی آمد
چو در رود دم طاووس زرین / بر بخت از تخت شب سیماب ارزین
هزیمت شد سپاه زنگ یکسر / زمین شد شسته روی زنگ یکسر
خروش زنگ که حیران بر آمد / ز صحرا بانگ شبدیزان بر آمد
دو رویه بانگ کوس از دور برخاست / ز خلق نای صوت صور برخاست
ز بس ساعت که آن روز آن زمین داشت / قیامت خاست که تا هین کمین داشت
جناح و قلب از هر سو شد راست / ز سینه چون جناحی قلب برخاست
پی هم لشکری چون قطره میغ / ستان با هزاران تیغ یک تیغ
چنان در هم شد رمح زره هم / که گردم روشنی رمح بر زمین کم
اگر سیماب باریدی چو باران / بماندی بر ستام نیزه داران
ز بس جیبی که بد سرهای نیزه / نکه میداشت باران سیماب بیزه
سپرداران سپر بر هم فکندند / صلا خود مرگ در عالم فکندند
چو برگ کند نا تیغی ببوذند / ز سر چون کند ناسر بیده بوذند
ز بس چون گرد لشکر بیخت بر راه / ز عکس خون شفق شد چهره ماه
ز خون وز خوی مشام خاک بگرفت / زمین را ره نماند افلاک بگرفت
جهان از سرکشان ان روز چون بوذ / زمین از گرد سر بر آسمان بوذ
به آخر چون معما شمع سوزان / شکسته خواست آمد شاه خوزان
نماندش مرغ دولت هیچ پایی / ز بی دولت نیاید شهریاری
ستاده بود هرمز در کناری / میان در بسته در زیر لهوادی
کمندش نخ بفتراک بسته / سمندش از مه نخال جسته
یکی خود همچو آیینه بر سر / یکی جوشن جو آب کینه در بر
بشمشیر آتش از آهن فشانده / جو کوهی سیم در آهن بمانده
نکاور زود صف بر انگیخت / ز لب از کین دریا گهر انگیخت

بسر بهزاد در آمد چون باد درختی / مبارز خواست و جولان کرد لختی
ظفر با تیغ او هم پشت میشد / حسودش کفش در انگشت میشد
چنان بانگی برآورد از جگرگاه / که شدی اوفتد در کوه ناگاه
زبانک او شد و در جست از جای / نمیدانست بر دل یکسر از پای
جوانی بود بهزاد از صفاهان / که بود از پهلوان پادشاهان
به پیش هرمز آمد تیغ در دست / بتندی همچو رعد چون شیر سرمست
که من سالار گردان بزم / کجا در چشم آید هیچ مردم
اگر یک مرد بر چشم بماند / درون آینه چشم نماند
جهان جز من وفاداری ندارد / وگر دارد چو من باری ندارد
بگفت این و گشاد از زین کمند او / ز شهرخ اسپ داد و شه فکند او
در آمد هرمز و بگشاد بازو / همی برد آن تن ورش در ترازو
بزد بهزاد را در سینه ناچخ / بیک ضربت فرستادش بدوزخ
چو زخمش بر دل بهزاد شد آمد / بلحسنت از فلک فریادش آمد
غریو از اهل خوزستان چنان شد / که رعدی ابر زمین تا آسمان شد
بدینسان مرد می افکند در راه / که تا افکنده شد افزون ز پنجاه
شفق می ریخت تیغش همچو باران / وزو چون برق سوزان تیغ باران
ز بس کو خون فشاند از دشمن خویش / خلوقی کرد بر خفتان تن خویش
سراپای اوفتاده راه بر سر / ز هر بی شهر بیجگاه بر سر
جو هرمز دشت خوزان پر ز خون کرد / علم شاه صفاهان سرنگون کرد
شکست آمد بعدو شد هزیمت / گرفتند آن سرافرازان غنیمت
بخندان یافتند آن قوم ره چیز / که حاجتشان بدی سرگرد دم نیز
شه انکه خواند هرمز را باعزاز / ز هر سوی پیش میداذند درم باز
در آمد هرمز اندر شادمانه / ثنا گفتش بسی شاه زمانه
سپهداری آن لشکر بدو داد / بدست خویشتن افسر بدو داد
بدو گفتا ندانستیم هرگز / که دستانیست رستم پیش هرمز
تو بی پشت سپهداران دین را / تو بی مردی همه روی زمین را
ظفر نزدیک باشد چشم بد دور / حسودت مانده در عالم تو در سوز
گرین سرکش نبودی پای بر جای / نماندی تاج بر سر تخت بر پای
کدامین باغبان اکنون سر بود / کدامین بحر کان این گهر بود
بطلعت چهره جمشید داری / بچهره فر خورشید داری
ازین علم و وزین فر و زرین زور / شود صد پیل پشت بر زمین مور
خدا داند که تا این کار چون نیست / که این کار از حساب ما برون نیست
جو شاه از حد برون بنواخت اورا / کسی گردش بکام و ساخت اورا
بر شه منظری پرداختندش / جدا هر یک شادی ساختندش
درخت دولت او بار ور شد / شهنشاهیش آخر کار ور شد
جهان پر موج کار و بار او بود / زبان خلق در گفتار او بود
گل از شادی آن در باز مانده / ز خنده هر دو لعلش باز مانده
ز درج لعل مرجان می‌نمود او / جهانی را از لب جان می‌نمود او
جو یک چندی بر آمد چرخ جانباز / ز سر در بازی نو کرد آغاز
فلک بازی گرست و تو چو طفلی / که مغرور خیال علو و سفلی
چو تو با لعب و بسیار رفتی / بنظاره روی در کار رفتی

جو تو طفلی بپرواز دو رهیاش   وگرنه تا ابد مغرور میباش
الا ای فاخته خوش خلقی آخر   زخلقت جان فزای خلقی آخر
کمر داری درون دل برون ریز   زحلق خویش در صد حلقه خون ریز
سخن را ساز ده آواز بکشای   جو بینی طوق معنی راز بکشای
بهر بانکی جهانی را برافروز   بهر دم شمع جانی را برافروز
تو ترک دانه دنیا کرفتی   قفس بشکستی و عنقی کرفتی
کنون کر قصه داری یاد آکن   بهر بیکانه کار آشنا کن
سخن سنجی که دادی در جهان داد   جنان کرد آن سخن سنج این سخن یاد
که قیصر آنکه هرمز را پدر بود   وی از کردون برفعت بیشتر بود
بوقت او نبود افزون ازو شاه   جهان افروخت بر کردون ازو ماه
فلک باجا خور دیوان او بود   خراج جند کشور آن او بود
زدار الملک خود فرمان فرستاد   بسوی شاه خوزستان فرستاد
که کر خواهی که ماند تخت و تاجت   زمین باید پذیرفتن خراجت
برون کن دخل خوزستان و بفرست   که نام آور شوی نزد بفرست
سر از فرمان مپیج و پیروی کن   جو سر بر خط نهادی خسروی کن
اگر یکموی سر از من بتابی   زمین بر سر کنی و سر نیابی
از آن پاسخ دل شه شد جنان تنک   که از دل تنکیش آمد جهان تنک
دمش سردی کرفت و روی زردی   سیه کردش سپهر لاجوردی
بزرکان را بپیش خویشتن خواند   بپیش خرده کیران آن سخن راند
که قیصر باژ میخواهد ز کشور   اکر ندهم بلا بینم ز قیصر
نه در جنکش بر آشفتن توانم   نه باژ او پذیرفتن توانم
کسی نیست این زمان در پادشاهی   که هست از قیصرش صاحب کلاهی
بر و جون من برون آیم زمانی   که بر جانم زبون آید جهانی
بزرکی بود جان را رهنمایی   بغایت خرده دان مشکل کشایی
ببین شادی و غم در کون دیده   فساد عالم از هر نوع دیده
زغم برخاسته دل برده او   نشسته برف پیری بر سر او
جو او از فکر خاموشی بلب کرد   دهان را در سخن درج کهر کرد
بته کفتای سپهر آسمانه   جناب آسمانت آستانه
سخای بحر و علم و کوه بادت   شکست لشکر انبوه بادت
جو روی فال کیرد شهریاری   ببایذ پشت کرمی روزکاری
نه هر کز پشت کرد اندران روی   نه روی پشت می‌آید از آن سوی
از این دم فال از هرمز کرفتی   جنان فالی بکاه کز کرفتی
در این جنک ازو آمد فرازت   شود زو هم در این صلح بازت
جو هرمز در سخن کفتن کسی نیست   ببی میاند و عرش ببی نیست
جهان آزاده و بسیار دانست   کز آزادی جو سوسن ده زبانست
زبان ترکی و رومی و تازی   بمری آیدش در جشم بازی
جو این زیبا سخن موبد بیانست   که او را سیف هستی لایق آنست
رسولی را بر قیصر فرستش   خزانه در کشای و نزد فرستش
بزر اقلیمت از قیصر نکهدار   که از دزدی جو در کردی همکار

جو زر در مغز داری دوستداری   وگر نه هر جه داری بوستداری
بباید سیم و زر جندین شتروار   جواهر پیل پیلا زر بخروار
زهر در جامهای تخت زیبا   لباس زرنکار و تخت دیبا
بخور صندل و مشک تتاری   عبیر و عنبر و عود قماری
غلامی صد که در صاحب جمالی   فلک را خاک بوسد در حوالی
کنیزی ده ز مه افزون بهاتر   ز خورشید و فلک نیکو لقاتر
نموده عقل را بر دست جان را   ببسته شیرین زبان تا زبان را
قبایی و کلاهی تخت فاخر   مرصع کرده از در و جواهر
بدین سان تحفه جون کنج و کوهر   روان شد با سواران سوی قیصر
جو قیصر کنج بپذیرد ز هرمز   خراج تو نخواهد نیز هرکز
ترا از مصلحت آکاه کردم   تو به دانی سخن کوتاه کردم
خوش آمد رای او شه را جنان کرد   سپه جون جمع شد کوه فشان کرد
یکی کنجی جو کوه زر بیاراست   کنیز از بصد زیور بیاراست
کله بر ماه جون سروی خرامان   کمر بسته جون سوی غلامان
جو ماه تیز رو بر پشت باره   شدند آن مشتری رویان سواره
وزان پس داد تشریفی به هرمز   که خورشید آن ندانند داد هرکز
بحالت با جو حجت بر کرفتش   وداعش کرد و پس در بر کرفتش
روان شد هرمز از خوزستان زود   که بر قیصر رود بی‌توختان زود
جو کوهر عاقبت جون ره بسر شد   بسر آمد باقلیم پدر شد
بیکره صاحب اقبالی بصد ناز   فرستادند باستقبال او باز
جو هرمز دید کر آن جرخ دوتاشت   نموده از آینه صد کونه انکشت
ز دیدن ریختن از دیده‌اش آب   که در دیدم زدی انکشت در تاب
جو شه آکه شد از در شب افروز   بپیش خویشتن خواندش همان روز
در آمد هرمز و پیشش زمین رفت   زبان بکشاد و بر شاه آفرین کفت
وزان پس تحفه شه پیش او برد   بیکره عرض داد و سر فرو برد
جو قیصر دید خندان تحفه در پیش   ندید آزردن آن شاه درخویش
جو هرمز را بدید آن شاه از دور   جو خورشیدی دلش زد موجی از نور
برون می‌یافت صبح آشنایی   بدید آمد دلش را روشنایی
در و حیران بماند از بس که نکریست   نکس پنهان نماند از بس که بکریست
ولیکن اشک را پوشیده میداشت   بروی شه جشم را در دیده میداشت
ولیکن اشک را پوشیده میداشت   بروی‌ش جشم را در دیده میداشت
مهی میدید جون سروی قباپوش   ز ماه او دلش از مهر زد جوش
بجان در عهد بستن آمد او را   برای شفقت بجستن آمد او را
نهاد از بس کرستن دست بر روی   که لشکر بود استاده زهر سوی
عجبتر نیز که هرمز بود در حال   کشاد از پیش یک یک مرغ مقال
نکو کفت این مثل پر بیکانه   که مهرت جون بجنبد در یکانه
زجوی جشم آن شهزاده و شاه   روان شد سیل زهر جشمی بکراه
ندانستند تا آن کریه از جیست   نشد معلوم تا آن خنده از کیست
زمانه شاه را فرزند میداد   پسر را با پدر پیوند میداد

قضا را ماذ هرمز منظر / بدیذ از دور روی آن سمنبر

جو روی آن شکرلب دید از کاخ / روان شد از سرابتانش صد شاخ
دلش برخاست و چشمش سیل انگیخت / عرق بر روی نشست و شیر مهر بیخت

زکس نخرید از دم مهر آن شاه / جهان بر وی سخت ز بی پرده جون ماه
دلش در بر جو مرغی مضطرب بود / جو گردون بیقرار و منقلب بود

بتان در کوی او هنگامه کردند / نجان صد جام خون در جامه کردند
گلاب از نم بر جانش فشاندند / ز نرگس اشک بر راهش فشاندند

جو کوهی سیم از آتش بهوش آمد / جو دریایی دلش در جوش آمد
زبان بگشاد کین برنا که امروز / به پیش من در آمد عالم افروز

مرا فرزند او ست و این یقین است / وگر از شهر بی سیم این چنین است
مرا شمع دل و چشم و چراغ است / فروغ سینه و نور دماغ است

نهادم جمله بگرفت آتش او / بسر گشتم ز زلف سرکش او
جنان مهر او ز دل برافروخت / که ماه از وی خوش نور خواهد آموخت

جنان جان در ره پیوند او ماند / که یک یک بند من در بند او ماند
ز سر تا پای گویی قیصر است او / مگر از نسل قیصر گوهر است او

یگانه هر دو تن در هفت اقلیم / نه بیند هیچکس سیبی بدو نیم
مرا باری قرار از دل بر دست / بدست بیقراری در سر دست

گرفتم دیو زد بر من جنین تیر / جرا زد بر بستانم جنین شیر
گرفتم نفس زد بر جان من راه / جرا ماند بقیصر روی آن ماه

گرفتم من نیابم نشان زو / جرا شد چشم قیصر بی نشان زو
یقین دانم که کاری بس شگفت است / که گردون با دل من درگرفت است

بگفت این و خوشی بخت در بست / شه از آواز بخت او بر جست
بصد ره پشکه در منظر آمد / وزان پس پیش آن سیمین بر آمد

بگفت او را جه بود ستا جنین زار / که می بخت بر دل گرفتار
بگفتند انجه از وی می شنودند / سرورا پیش شه در بر بودند

جو شه او را جنان سرگشته می دید / همه جامه ز شیر آغشته می دید
بجست آن قصه جوهر جه جوید / همان افتاده بود او را جه گوید

بن بی برده پیشت وندانست / که در برده جه بانها نهانست
کنیزک را بگفت آنگاه قیصر / که با من حال خود بر گوی یکسر

بگو تا انجه داری تو بپوند / که هرمز را نهادی نام فرزند
بگو تلخود تا فرزند کی بود / بجز من پاکدامن پیوند کی بود

اگر رازی نهان در برده داری / بگو با من جرا دل مرده داری
جرا دردی که درمانش توان کرد / بنادانی ز من باید نهان کرد

گرت رازیست با من در میان نه / که فرمودت که مهری در زمانه

کنیزک گفت ای دارای گیتی / جو حضرت باذ دایم زندگانی
جهان با بار او تحت رقم کرده / فلک را قدر تو در حلقه کرده

سخن بشنو بدان و باش آگاه / که آن وقتی که سوی حجب شد شاه
مراد برده ان شه گوهری بود / درخت قیصری را نوبری بود

جو آتش کرد خاتون قصد جانم / که برگیرد جو شمعی از میانم
فلان سریت بردار او را بحر گاه / بمیدانم بدین قصه دکر راه

کنون زان قصه قرب سالیست / عجب حالیست یا رب این جه حالیست
شه از گفت کنیزک ماند خیره / دو جشم نوربخشش گشت خیره

جو شمعی آتشی در فرق آمد / تنش در آب جشمش غرق آمد
فشاند از جشم جیحون را بزاری / بخواند از خشم خالق را بخواری

یکی را گفت تا هرمز در آمد / زمین بوسید و پیش قیصر آمد
دعا کرد و آفرین گفت و ثنا گفت / که دولت باد و هر روزی ترا جفت

ز دوران مدتی جاوید بادت / جو گردون سایه بر خورشید بادت
شه از دیدار او گفتار فرو ماند / دعا بر جشم بد بی او برو خواند

بدو گفت ای هنرمند هنرجوی / مثال از نهاد و بوم خود خبر گوی
بگو تا از کدامین زاد و بومی / مرا زین حال آگه کن بزودی

نشان پادشاهی از تو پیداست / کزین هر کز نکو بود بگو راست
جو هرمز شد ز حال شاه آگاه / تعجب کرد از پرسیدن شاه

زبان بگشاد و گفت ای شاه هشیار / زمین این راز پرسیدند بسیار

تو این ظن که افتادست در دلش / مرا پیش از تو افتادست در خویش

بسی کردند جا این سوالم / جگونه جون نشد معلوم حالم
مرا دل شهر خوزان مهربانیست / که باغ خاص شه را باغبانیست

مرا بر دو علم آموخت بابا / جو جانم گوش داشت از جشم اغیار
زمن هیچ از نکویی باز نگرفت / ولی با او دل من ساز نگرفت

نماند جهرم او باز جهرم / ز بوی بی بجنبد هیچ مهرم
عجب در مانده ام درکار خود من / که بی پیوندم از روی خرد من

منم امروز بیکس در زمانه / جو من بیکس شدم زان نیم یگانه
نیارم بود پای از یک گذر جای / که می دیدم کی بودم بهر جای

جو بشنود آن سخن قیصر زفرزند / طمع ببرید در پیوست پیوند
دلش در بر گواهی داد صد بار / که نور جشم تست او را نگهدار

جو در کاری دلی فتوی ده آید / ز صد مرد گواهی ده به آید
به هرمز گفت دست از جامه بگشای / برهنه کن تن و بازوی بنمای

نشانی بود قیصر را بشاهی / که بر لعل ادا او داذی گواهی
جو شه از بازویش یافت آن نشانی / از آن شادی که رستن کرد آغاز

ز بی صبری برفت از جان قرارش / گرفت از مهر دل بر در کنارش
ببا دیدش از آن جشم گهربار / ببوسیدش لب لعل شکربار

وزان پس خواند مادر را به پیشش / بشارت داد از فرزند خویشش
خروش دل بگردون می برآورد / ز سنگ سخت دل خون می برآورد

جنان آن هر سه ماتم درگرفته / که زان آتش دو عالم در گرفته
بیکجا سور با ماتم بهم بود / عجب جون از عمر شادی و غم بود

فتاده هر سه تن جانی پریشان / فتاده ماهرویان گرد ایشان
علی الجمله جو شه گنجی گهر یافت / دلش صد گنج شاهی بیشتر یافت

در آن کار از میان جان با شتاب / کسی را سوی خوزستان فرستاد

که تا مهمیر را آرد بر شاه / برفت القصه آوردش بشه ماه

چو مهمان دار در ایوان درآمد / بخدمت پیش قیصر بر سر آمد
برشته دیبهٔ هرمز ایستاده / مرصع افسری بر سر نهاده
چو هرمز دید حالی پیش آورد / باعزاز تمام در پیش آورد
فزون از حد او کردش مراعات / نکویی را نکویی دان مکافات
بس انکه قیصر از وی حال در خواست / که حال این پسر با من بگو راست
چو پاسخ یافت مهمان دار شه بوم / دل آهن مزاجش گشت چون موم
زبان بگشاد در پاسخ که هر سفت / ز اول تا بآخر جمله بر گفت
پس آن انگشتری کان دلستانش / بداده بود از بهر نشانش
نوشته نام قیصر بر نگینش / نهاد آنجا بخدمت در زمینش
زبان بگشاد همچون سوسن آن شاه / که استاد منجم گفت آنگاه
که فرزندیت باشد بس یگانه / مثل کرده بعالم جاودانه
ولی در پیش او کاری نخست است / مگر این بود اکنون دور بخت است
چو قیصر دید در پیش آن نشانی / دلش خوش شد چو آب زندگانی
بخندان داد سیم و زر بدرویش / که هرگز در حساب آید از آن بیش
ازان شادی بعشرت رای کردند / جهانی خلق شهرآرای کردند
بهار از رخنیا کر نشسته / چو حوران بهشتی دسته دسته
برآهی ارغنون آواز داده / صلای روز کردون باز داده
نی و چنگ و ادم کرده سبیلی / سقایه ساقی و آب سبیلی
فتاده می میان رگ بتک در / زمی خون کرده سر بی کم برگ در
نداده می بصید عقل دامی / شده سرمست مرسوی از مشامی
می سرزن چنان غواص کشته / که در سر مغز سر رقاص کشته
حریف چب مغز خشک در سر / در آب خشک کرده آتش تر
ز بوی چنگ استسقا کرفته / شکم چون مشک دریا ره کرفته
شراب و آبکینه را نکه ده / بسوی شیشه سنگ انداز کرده
چکان مرغ صراحی را ز منقار / چو حال سیب شد این دانه نار
کل خوش رنگ او بر خوی نشسته / قدح تا کردن اندر می نشسته
ز اشک گریهٔ تلخ صراحی / شکر خنده زده مشتی ملاحی
ز شادی و نشاط باده نوشان / در افکندند خرقه خرقه پوشان
رباب از هر کی نیشی همی زد / همه در جان درویشی همی زد
کمانچه از درستی تیر میخورد / شکر دارای بی مشتیر میخورد
چنان بد دف و زخم نابریده / که جان دف بجنبر شد رسیده
ز خاور زخمه زخم از خار رفته / ز کار آب آب از کار رفته
نه شب خفتند و نه روز آرمیدند / نه یکدم زان دل فروز آرمیدند
بدین شادی همه شهزاده و شاه / طرب کردند و می خوردند بیگاه
ز می و ز خوشدلی شادکامی / یکی صد شد جمال آن کرامی
شهش نگذاشت بی برقع بیازار / که تا نرساندش چشم بد آزار
چو خسرو شاه را در روم شش ماه / مقام افتاد بگرفتش دل از شاه
هوای گلرخش از حد برون شد / دل او زان هوا دریای خون شد
ز بیخوابی و بیماری بیفتاد / دران عزت بصد خواری بیفتاد
نه جانش را شکیبایی زمانی / ز دلبر ابرک تنهایی زمانی
دل خویشش بود و آن کرم هم / نمیزد یک نفس بی همنفس دم

چو گلرخ برده بود او را دل از پیش / چگونه بی گلش باشد دل ریش
پدر گفتش چرا از آب رفتی / چو زلف سرکشت از تاب رفتی
اگر هست اندر پدر چیزیت در خواست / ز تو گفتن ز من کردن همه راست
جوابش داد خسرو شه که امروز / ز بد عهدی خویشم مانده در سوز
شه خوزان که شهرم داد و اقطاع / بسی جو دارد او با من باقطاع
مرا چون بود در رسالت میسر استاد / بیامد بر سر راه و بایستاد
مرا سوکند داد او که در روم / مقامی بوده ام چون وقت معلوم
دگر انجا که بسیار مردند / که با من نیکویی بسیار کردند
چنان خواهم چو دارم رفعت من / بجشم هر یکی را خلعتی من
چو من آنجا دوم سرکش از بین صدر / به پیشندم بدین جاه و بدین قدر
ببخشش دست چون باران کنم من / مکافات نکوکاران کنم من
چو زین اندیشه دل پیروز کردم / بعهدی پیش خدمت باز کردم
یقین دانسته کان مرغ دمساز / نکردد از هوای خویشتن باز
اگر دارد ز رفتن شاه بازش / ز بیماری فتد در تن گدازش
پدر را با پسر کاریست نازک / بتندی کار نپذیرد تدارک
ندید آن کار را جز صبر انجام / ولیکن داد دستوری بناکام
ز سر مهمی دل خندان عطا داد / که در صد سال آن دریا کجا داد
بهر دردیش درمانی که کرد / بهر بخلیش کنجی بر که کرد
نکو گفت آن حکیم نکته پرداز / که نیکویی کن و در آب انداز
ازان پس لشکری باده خوانه / بخسرو داد و حالی شد روانه
پدر چون دید روی چون نگارش / روان شد اشک خونین صد هزارش
لبش بوسید و تنگ آورد در بر / بدو گفتا ای سر لچون چشم سر
بزودی بوکه همچون شیرم آیی / که مرده بینیم چون دیر آیی
چو خسرو همچو نخجیر و دوان شد / خدنگی بود گفتی کز کمان شد
چنان شه راه بر چالاک می شد / که باد از گرد او در خاک می شد
فرس میراند و آتش زپی در / دوان می تاخت چون آتش زپی در
سپه چون سوی خوزستان رسیدند / بخوزستان بجز نامی ندیدند
گرفته عرض آن کشور خرابی / چو روی عالم از طوفان آبی
سرای و کاخها با خاک هموار / سرای او نه در دید و نه دیوار
بدان سان شهر را ویرانه کردند / که در وی جغد خلوتخانه کردند
درختان بیخ کنده شاخ رفته / سپه چون ماه در سوراخ رفته
کسی بنجست خسرو شاه از راه / خبر پرسیدش از خوزان و آن شاه
جوابش داد از درد کار دیده / که خلقست این زمان بسیار دیده
گریزان گشته و در قلعه دور / همه کار و ولایت رفته از نور
چو تو رفتی سپهدار صفاهان / سپاهی خواست از اقلیم شاهان
سپاهی کرد کرد از هر دیاری / برون از حد فزون از شماری
بخوزان آمد و تیغ در جنگ / بیک هفته نیاسود از جنگ
بآخر شهر خوزستان کرفتند / خرابی پیش چون مستان کرفتند
نخستین راه قصر شاه جستند / بسوی دختر او راه جستند
گل محروم را بردند ناگاه / بدست خادمانش در سپردند
که تا از شهر خوزان آن سپاهان / روان گشتند با گل تا صفاهان

دمی از ما بر آورد و نصد بار
که ظالم باد دایم سرنگونسار

چو بشنود آن سخن خسرو چنان شد
که مجنون دلبرش گویی که جان شد

از انجا سوی باغ شاه شد باز
بزاری نوحه کرد و گریه آغاز

ز گریه خون ز چشمانش پالود
چو شریان از طپیدن می نیاسود

بهر جایی که با گل بود کارش
بر ستانجایکه از هجر خارش

نکو بد ابر گو بیندم بنوروز
چنانکه او میگریست از گل بصد سوز

چو چشم نرگسش خون بار کردی
زمین و باغ را گلنار کردی

بنیر هر چمن میکشد مست
ز سوز عشق میزد دست بر دست

به آخر ناتوان شد شاه از کار
توان شد ناتوان دل در چنین کار

چو کار افتادگان پیوسته غمناک
دریده جامه بنشسته بر خاک

فکنده بستری از بوریا باز
نهاده سر بیالین بلا باز

غبار او همه دریا گرفته
سویدای دلش سودا گرفته

گذشته تن درستی تا بسر رسیده
تمامش نیم جان بر لب رسیده

ز باد سرد بر دل آه بسته
ز خون چشم بر تن راه بسته

زبان بگشاد کای چرخ نکوکار
مرا چون خویشتن کردی نگونسار

ز بدبختی سیه شد روز بر من
فتاد از آتش دل سوز بر من

ز جور رنج دل بسیار بردم
چه میخواهی ز من این بار بردم

برای من چو عزم مرگ کردی
مرا از گل چنین بی برگ کردی

کجایی ای گل بستان جانم
بیا تا چون گلت بر دل نشانم

کجایی ای گل خوشبوی آخر
برون آی از گلستان جوی آخر

کجایی ای گل مخمور گشته
بدلتنگی و از تن دور گشته

جهان بی تو دل من بیقرار است
که گر عمرم بود عمری کار است

سیه کردی مرا زین بدبختی نیست
پس از رنگ سیه رنگی دگر نیست

بدینسان بود خسرو تو بیگاه
که تا یکدم رسید ناگاه از راه

ز گلرخ نامه آورد شه را
که هین دریاب در پیش آمده را

که تا یکراه بینی روی من باز
کجا بینی جز از زیر کفن باز

الاهی خوش تذرو سبز جامه
تو خواهی بود گل را پیک نامه

تویی در نطق زیبا گوی معنی
ببر میدان برون گوی معنی

زبانی گوهری داری که پاش
دمی در نامه گلرخ شکر پاش

بجای آور سخن چندان که دانی
چنانکه از هر سخن در می چکانی

سر نامه بنام پادشاهی
که بی مویش بموی نیست راهی

ز نامش پر شکر شد کام جانها
زیادش پر گهر تیغ زبانها

ز عشق نامش آتش در جهان زن
بزن زن بر خیال کاروان زن

جهان عشق را پای و سری نیست
بجز خون دلان راهبری نیست

کسی عاشق بود کز پای تا فرق
چو گل در خون بود ز اول قدم غرق

اگر در عشق چون گل شور دارید
شبی در عشق گل با روز آرید

دلی دارم چو دل هجران رسیده
برکشته بود از خون دیده

ز کیش خویشتن بیزار گشته
بجان قربان راه یار گشته

فراقش در میان خون نهادی
نگاری خون از و بیرون نهادی

بسی خوشتر بصد زاری بمردن
نوادری فراق تو بسر بردن

بپای افتادم اندر در جدایی
مرا گر دست میگیری کجایی

فراقت آتشی در جانم افکند
چنان کز جان برون شوانم افکند

بیا تا درد و درمانیست خوش
که تا بیرون نباشد بر من آتش

دلم گر بود سنگی گشت خسته
ز هجرت چون سفالی شد شکسته

ز سوز هجر حالی دارد اکنون
که روز و شب خیالی دارد اکنون

چو کوه از سیم بر بین از فراقت
گلی را چون بود زین بیش طاقت

ز بس کز درد تو در خون بگردم
ز سر تا پای گویی عین دردم

اگر از درد من آگاه گردی
ز درد دم سوی من دلخواه گردی

چنین بیکوه اگر در درد باشی
که من هستم ننالی مرد باشی

ازان می نایدم در درد و دریغ
که در دل نیست اندر درد من هیچ

برو میری بی تو چندان غم رسیدست
که از غم قسم صد عالم رسیدست

بسا غم کو ندانند کوه برداشت
نشاید این دل مستم برداشت

منم کاندوه بر من کوه برداشت
دلم لشکر کش اندوه گشته

بسی غم دارم و یاری ندارم
دلم خون گشت و غمخواری ندارم

ببین در دست بی جان من از تو
که در دست باد درمان من از تو

ز بی رحمی تو تا چند آخر
بدین زاری مپسندم آخر

چو عقلم رفت جان بخون گشت و دل شد
چنین دیوانگی بر من بحل شد

خرد از دست عشقم رخت بربست
نگیرد کس ازین دیوانه بر دست

دلم از خویشتن بیخویشتن شد
همه کار دلم از دست من شد

دلی دارم ز عشقت از جنون پر
کنار از چشم و چشم از خون دل پر

هر انکس گر با تو کار افتد
ازین دیوانگی بسیارش افتد

کنون بگذشت کلی کارم از دست
که بیرون شد دل و دلدارم از دست

دلم سودای دل یکبارگی شد
خرد در کار دل نظارگی شد

مرا هم من دوم شکرانه بودی
اگر دل ساکن این خانه بودی

چو چشم مستم از طوفان آبی
ز مستی دان خانه در خرابی

چو بازی باز عشقت چه بازم
فرو ماندم چرانم تا چه سازم

چه گویم قصه تو بیم چون کنم من
چه شرح این دل پرخون کنم من

جهان عشق تو روزی کرد با من
که عالم چشم موری کرد با من

اگر این دل چنین عاجز نبودی
مرا چندین بلا هرگز نبودی

کرم تا اینچنین لاغر نگشتی
بیکره دولت از من بر نگشتی

چه خیزد از چنین دل جز ندامت
نخیزد هیچ از دل تا قیامت

دلم بگرفت ازین دل چون کنم یار
تن تو می ندارم چون کنم کار

چو من دم بی تو من از من چه تقصیر
چو تو آگه نه از من چه تدبیر

نبودی بی تو یکدم بیغمی من
که صد غم بیش خوردم در دمی من

ببین هر غم که در گل جهانست
مرا کم نیست انان و بیش از انست

جگر پر خون و دل پر سوز دارم
سیه شد روز و شب روزگارم

ببوسیدم گلی بی هیچ خاری   ننوشیدم شرابی بی خماری

ندیدم هرگز از شادی نشانی   بکام دل نیاسودم زمانی

بچشم خود جهان روشن ندیدم   اگر دیدی تو جز بی من ندیدم

ندانم بر چه طالع زاده ام من   که در خواب بلا افتاده ام من

به بدبختی چو خود یک تن ندیدم   کسی کر دیده هرگز من ندیدم

تو با جوران سیمین بر نشسته   من اندر خاک و خاکستر نشسته

تو در شادی و من در غم روا نیست   وگر خود این وفاست آخر وفا نیست

نکردی هیچ عهد من وفا تو   چه خواهی گفت آخر با خدا تو

تو را خود بی وفا هرگز نگویم   که این از بخت بد آمد بر ویم

مرا گر دیر آید نو بهارم   ببر شاخ کی دارم کنارم

همه خون دلم بالا گرفتست   کنارم درد دریا گرفتست

بنظاره برم آی باری   که تا دریا ببینی از کناری

اگر خوابم بود آن روز بگذشت   که خواب من چو خوابی بود بر دشت

دو چشم من چو دایم خون فشانست   بخون در خفت بیداریش ازانست

چو چشم من ز خون در هم نیاید   بخوابم هیچ هرگز کم نیاید

ز بیخوابی نمی میرم جهانم   که داند قدر شبهای درازم

غم هجران ز دل مهجور پرسند   درازی شب از رنجور پرسند

چو شمعم جمله شب سوز در پیش   بسر بادیم مرگ روز در پیش

بگو تا چون در آید خواب در من   ز چشم بسته چندین آمد من

بوقت خواب هر شب بی تو اکنون   دلم در کرد آخر لیک اکنون

چو از خون بستر من نم کرفتذ   دو چشم از آتش دل کرم کرذذ

مرا اینک چو باشد بستری نم   دلم در گرد و چشم شود کم

بیا جانا که جانان منی تو   وگر دل برده جان منی تو

ز جان خویشتن دوری چون کنم من   ندارم دل صبوری چون کنم من

مرا در آتش سوزان صبوری   بسی خوشتر که یکدم از تو دوری

چه کار است آنکه بستر آتشین است   زمانی بی تو بودن کارم نیست

نیم کافر بجو هر از تو دوری   که کفرستان تو یک ساعت صبوری

چو عشقت درد دلم خون در تنگ آورد   از آن خون بچشم من چندین بلا آورد

ز خون بر کی کیرد این خون زرک خواست   ز دل صبرم ز چشم خون بتک خواست

دلم چون آتش است دین چون ابر   میان ابر و آتش چون کنم صبر

عجب دارم دل من صبر ماند   تو بی ماه و منم در ابر ماند

شکفت آید مرا این مشکل من   دل تو سنگ و آینه دل من

الا ای دیده پر خون باش و پرنم   که خون خوردی و آوردی مرا ابم

بنادانی نظر بر مه فکندی   دلم چون سایه بر ره فکندی

کنون خواهی که وصل ماه یابی   تو موری سوی مه چون ره یابی

چو روی ماه بچشم تو در آمد   چو بر بد از تو خون از تن بر آمد

چو خود کردی سرشک از چشم بار   کنون از خون دل از چشم میبار

چو خون کردی کنون تو دل آی ای چشم   مرا در خون چه سکرم ای آی ای چشم

چنان دانی مرا در خون نهادن   که نتوانم قدم بیرون نهادن

مرا از اشک خون بی خواب کردی   مرا صد گونه گل در آب کردی

تنم مستی و بیماری ز تو یافت   دلم چندین نکو نامی ز تو یافت

تو کردی با دل من هر چه کردی   کنون خون ریز تا در خون بگردی

دلا تا کی کنی در خشک سیاب   که سرگردان شدم از تو چو سیماب

چو رفتی و از برم او را کبابی   روان شد خون که من بریدی

ترا گر آتش هرگز نبودی   مرا چندین بلا هرگز نبودی

همی رفتی و قدم بر داشتی تو   چنین آسان رهی بنداشتی تو

کنون که یک نفس بی خون روانی   بمیری صبر کن که مرد آوی

کهت باید که یار آری در آغوش   قدحها زهر ناکامی کنی نوش

ندانم که این دریای منکر   چو از چشم میان خون دریا تو

ببین دریای خون بار هیتی تو

شدم چون باد و خاک و خون زادی   که کس گردش نمی بیند چو بادی

سبک چون آسیا گردان از آنست   که هر جا او میکند تاوش گرانست

ببین غصه بجاق من فروشد   که تا کی کار من خواهد نکوشد

مرا جانا بجان آمد دل از تو   ولیکن حل نشد یک مشکل از تو

مرا جان بردی و دل باز دادی   وگر کشته شوم آواز دهی

دلم را در میان خون نهادی   چو خون روی از برم بیرون نهادی

ز بس خون کز تو ام در دل بماندست   دو پایم تا بسر در گل بماندست

منم دور از تو صد رنج و خواری   بماندم در غریبستان بزاری

از آن چندین مراد ندیدم داری   که با من درد و ناسوگند داری

مرا تا عشق تو در دل مقیمست   کنار من پر از در یتیمست

مرا چندین که بیچیدم از تو   که چشم بر زمین میرند از تو

میان صد هزاران در بمندی   گرفتار این کار من چو من بلندی

بلندی یافت تا چشم بر آمد   از آن اندر بلندی بار آمد

ز خون بگرفت همچون دیده کارم   ز تو هم بر دلم هم بهلو آیم

ز وصلت در دلم بویی نهانست   که بی تو زندگی بر من حرامست

ز تو آن بوی اگر با من نبودی   بجان تو که جان من نبودی

چه چیزی کین همه بشتیبی از تست   که بی تو زندگانی من از تست

چه بی تو زندگانی دارم از تو   چو لخون جگر می بارم از تو

معاذالله نگویم از تو دلکش   ولیکن آبی ز هر بی تو بر آتش

در افتاده از فراقت سوز بر من   فرو شد نازد زویت روز بر من

مرا چون دیده روشن تویی بس   ز عالم آرزوی من تویی بس

ز چشم جان خود بلخوند بنگیم   که تو رخسار بی و من جان نه بینم

ز دل چشم نشانه هر زمان من   کنون از دل همیچو بر نشان من

کمر بسته همی گردم چو موری   که تا پیش تو باز آیم بزوری

چو موری گرد مرا دوری ز پیشی   طلب کردن ترا آسان تر است پیش

خطا گفتم بتو نتوان رسیدن   که موری با تو نتواند پریدن

مرا بوسی بتو امید از آنست
که این یک دم امیدم نماند
ولیکن صبح صادق نباشد
بدر هجر در جاوید بودن
اگر امید در جانم نبودی
دلا کردی امید داری
بتو میدی فروشد چند کویی
زیادت بینم هیچ یاری
جو تو محرم نه با خویشتن سان
جو وصلت نیست ممکن هیچ کس را
منم دل بر وفایت چشم بر در
سرم کو جون قلم بر پای زین تو
جو آیی سر نهم در خنجر تو
از آن در کو هست کردم نهان من
وفای تو جو جان خویش دارم
دلم خون کردی و بر جان سپردی
کنون از دعوی من باز نه هیچ
اگر صد سال ازین دعوی بر آید
جکویم با تو جون پی در نگیرد
نخندین نامه من نامه بنیست
جوابتو در پی کیر و جسا رم

که من با تو بهم آن در میانست
شبم خوش باد خورشیدم نماند
دمم بد عهد بد و لا تو نباشد
ببینی آسان تر از نومید بودن
بجان تو که ایمانم نبودی

مرا ابر آسمان عشق امید
جه سازم دم به بندم از همه چیز
مرا امید بروی تست کارم
ندارم کر کشتندم بار بارم
بامید جنین من بیم زندم

جو کم کشتی تو لخ خند کویی
جو نیکو بنگرم در هیچ کاری
تو جون مفلس شدی با خویشتن ساز
بوصلت جون دهم دل یکنفس را

تو هستی همجو مور لنگ در جام
تا با او بنی بینم دوایی
دل و جانم بنومیدی فرو برد
مرا شربت غم هجران تو بس

نیابی جز وفاداری ز من تو
به آتش دور کردم از بر تو
که بی تو با تو خواهم در میان من
که من مرده وفایت بیش دارم

وگر بر خنجرم بر پای سر از تن
وگر در خونم آری همجو خنجر
وگر من در هوای تو بمیرم
اگر یکدم بخاک من شتابی

که تا روزی دل من باز ندهی
مگر جان من دنیا سر آید
فغان زین دل که دل بی بر نگیرد
ز اشک و خون برو هنگامه بنیست

بر فتی و گم انگاشتی تو
بدعوی کردنت میثاق دارم
مرا گویند بدان بت نامه ساز
وگر بر خاک و گر بر خامه بودم

نکو و جهیت و روشن همجو خورشید
اگر صبح امیدم دم دهد نیز
بجز امید تو رویی ندارم
من بیچاره جز امید جان
که هرگز کس نما ندار بیم زنده
کجا تو طاقت خورشید داری
کجا یابی بطاوس فلک راه
روان کن اشک خونین در خدای
جهانی غصه سر روزی فرو برد
مفرح درد بی درمان تو بس
وفایت در دلم جون جشم بر سر
وفا از دل جفا از تو سر از من
ز خنجر سر برون آرم زکوهر
کم عهد و وفای تو نگیرم
بجز بوی وفا جیزی نیابی
جو دعوی کرد دل با سر بردی
دل از دعوی من بر داشتی تو
هنوز از خون دل بر طاق دارم
ز اشک و خون برو هنگامه ساز
میان این جنین هنگامه بودم
شوم با زلف و چشمت عشق بازم

الا ای زلف جون جوگان کجایی
گراز مشک سیه جوگان کنی تو
نه تو مشک عنبر مینمایی
نه عنبر ولی زنجیر جایی
نه زنجیر هست عنبر جنب
الا ای نرگس مخمور مانده
بیا نا از آب جشم می نشینی
نه نرگس که بادام تری تو
جو مردم داری ای جادوی مکار
جو تو در طاق داری جای آخر
الا ای خط که مهر دامنی تو
مراد خط نشان تلخ جه آید
به آب جشم من بکر و زنجیر تاب
برای از خاک تا از خون برآیم
جو هستی طوطی لحوی آخر
الا ای پسته خونخوار آخر
بیا ای پسته بیش من زمانی
بیا که تنگ همجو یی دل هست
نه تنگ شکر آب حیاتی
اگر یک قطره آب زندگانی
الا ای شکر افتاده در تنگ

شدم جون کوی سرگردان کجایی
سرم جون کوی سرگردان کنی تو
ولی در بحر جشم مینمایی
که از حلقه جانی میستانی
که بر جانم زصد در در کمینی

همی گر فرو ذ آید جو جوگانت
تو مشکی و من آهو جشم ای دوست
اگر آیی درین دریا زمانی
تو زنجیری و من دیوانه زار
منم جون ماهیی جان تشنه غرقاب

زآب جشم جشم بی نه بینی
که جز از پرده بیرون ننگری تو
من آخر مردم و کویی همین دار

اگر در آب جشم آب بینی
نه بادام جادوی بلا دیدی
زهی رعنا که زیر طاق ابرو

تو بی آن خط که بر جان می تو
خط اندازی کنی تلخ جه آید
که بس نیکو نماید سبزه در آب
ولیکن بی تو هر که جون بمانم

جو بر خون سینه جندان گریزی
نه خط سبزه بی آب مانده
شدم خاکی اگر تو سبزه زاری
نه سبزه که تو طوطی مثالی

دلم کردی جو پسته بار آخر
که تا شور آورم بیش جهانی
دگر با من بگو گر مشکلی هست
ز خط سبزه سبز نباتی
بحلق جان این غمکش رهایی

اگر جه تنگ تو بی شکر آید
نه پسته ولی هستی شکر تو
جو میدانی که زین دل تنگ داری
مرا هر ساعتی صد مرگ هجران
مرا جانی که آن جان نیست بر دم

بترم سر جو کوی اندر میدانت
نه هر دو بوده ایم آخر یکی دوست
جو در یا از تو شور آرم جهانی
مرا بی بند و بی زنجیر مگذار
تو در شستم فکن تا بی هم از آب
ز آب دیده من دور مانده
به شبنم لولوی خوشاب بینی
که وقت جادویی مردم نمایی
تو بیجا بوسه تیر انداز جادو
جو من طاق برمن آی آخر
بیا که خون جان من بریزی
من از سودای تو بی آب مانده
جدا از خاک سر می بر نیاری
به سر سبزی گشاده پر و بالی
بیا و یکسخن برگوی آخر
ولیکن سوراخی خوشتر آید
جدا از این تنگ کردی کز تو
جدا بس از دل من تنگ داری
بر آب زندگانی کرده پنهان
وگر نه دور از روی تو مردم
جگر خوردی مرا از بی جگر خوردم

تو شکر من نی خشکم نظر کن
جو نی باز آمدت بیرون بیندان
نه شکر ولیکن انگبینی
نه نو انگبین لعل مدامی
دلم پر آتش و چشم پر آبست
الا ای لؤلؤ پیوسته در درج
جوان مرجانی تو از دریا درای
نه مرجان که هستی پسته ستان
ستان پسته در یتیمی
نخواهی یافت به از من یتیمی
الا ای گوی سیمین مدور
جو در ماهی تو در تو جا جویست
اگر جون گوی آری سوی من رای
تو هستی گوی میدان نکویی
اگر نه تن نه دل نه زور دارم
مرا آمد بران سیب تو آسیب
سلام از من بدان ماه دلفزای
سلام من بدان یاقوت خندان
سلام من بدان سیب درخشان
سلام من بدان خط شکر جوش
سلام من بدان کس تا قیامت

بیا و دست با من در کمر کن
بکار آید مرا در خون میندار
که با این شمع سوزان کم نشینی
که در یکحال هم آتش هم آبی

به شکل پسته ستان در یکی پیچ
جگر از راه چشم ما بر آیی
بتو دریا توان کردن کناره
خوشاب و مستوی و مستقیمی
که هستم من اسیر و تو یتیمی

عجب آنکه جاهی پر نکونست
جو چوگان شد همه صد بوسه بر پای
جهان بر گفت گوی نست گویی [کوی]
ببی زان سیب شیرین سوز دارم

که بی من شد چنین مهتاب بهای
که او ستا لحوق چه بی آب دندان
که در که بسته میدارد بعناب
که از جانش توان شد حلقه در گوش

اگر این نی نه بینی نی خوشا تو
بسا زین نی نوا بخشد فراوان
بشیرینی نه شمع خود برین
کسی کو آب و آتش با هم آمیخت

تو همواره مرجان سفیدی
جو دیدار تو دارد چشم دارم
جو در دریا ستاره می نه بینم
که ام من در غریبستان یتیمی
بیا تا هر دو با هم راز گوییم

جو تو همچون سیبی در هر نکویی
حکو هی تو که من بی تو بزاری
نه تو گوی هستی سیب سیمین
تا بر سیب شیرینت حالی

سلام من بدان زلف مشوش
سلام من بدان یک بسته شکر
سلام من بدان سیب دلفروز
سلام من بدان خورشید شاهی

ازین نی جون شکر جو شیرینی تو
بسوزی یا نوا کردی بینوا وان
وزان پیوندی کی خود نهی کین
جرا پس با من مسکین کم آمیخت
اگر با من در آمیزی چه صوابست
نه تو چشم سفیدان ناامیدی
جو مردم آشنا در چشم دارم
درین دریا چنین گمراه از بیم
که ای تو در یتیمی بی نظیری
غم دیرینه دل باز گوییم
زچوگان خطت گشته معنبر
منم در جاه و تو بر ماه جویی
بماندم در خم چوگان بخواری
ندیدم جون تو الحق سیب شیرین
مرا از حال تو شوریده حالی
برون افتاد تا که دانه از سیب
که دلم های همچون گل پر آتش
که خط بر لعل دارد فستقی رنگ
گون رخ جون مهی دارم درین سوز
که بر ماه افگند زلفش سیاهی
گر او هرگز ندیدستم سلامت

ازان دردی که پر خون کرد جانم
جو بی رویت قلم برداشتم من
مران خونی که چشم از پرده راندی
جو جندین نامه بنوشتم بهم در
بدین مسکین خدایت مهربان کن
الا ای ناطق منطق معانی
بگو با بلبل مست طبیعت
طبیعت را جو جم در هر زبانی
جه باشد سود مردان مایه برتر
کنون خواهم که از بهر معانی
جنین گفت آن سخن سنج سخن گوی
جگوهر ابجد او با خویشتن کرد
جنان بی صبر و بی آرام گشت او
بعالم در جو رونی دید چه رانم
زنجوابی سر بکم میشمارم
بجایی ای گل آخر سوز من بین
مرا تا جان بود در تن بماند
جگوهر ابجد او بی همنفس کرد
نماندش صبر چندانی بغم در
جو یک هفته برفتند آن سواران
جو رفتند در براه راهی

یکی از صد نیامد بر زبانم
همه نامه بخون بنگاشتم من
نه نامه سرد من افسرده ماندی
همی ویران تو مردم من بغم در

زبان جمله مرغان تو دانی
کند با هر کسی ساز صنیعت
بنو نو میر ایند داستانی
بهر دم میشود یکبار هر بیم

که بر داد از صنعت در سخن گوی
که عالم کوره پیراهن کفن کرد
که گفتی آتشی اندام کشت او
زحد بگذشت کار من بجانم
بران بیرنگ صورت می نگارم
شبم خوش میکند جان رو من بین
مبادا هجر تو بی من بماند
نه با کس گفت و نه فرمان کس کرد
که کس چشمی تواند زد بهم در
غلط کردند راه از ره عیاران
بدید آمد یکی نخجیر گاهی

بهر دردی که از تو یادم آید
اگر تو نامه خون آلود بینی
جه بنویسم دگر ای همدم من
بجای هر غمم صد شادیت باد

جو تو چندین زنی بانگ و نغیر
جو زنجیر سخن در دستت افتاد
زعشق روی گل جون بیقراری
معانی همچو بلبل بیقرارست

که جون خسرو بخواند آن نامه تنها
ز دل بر شد زخون تا سر کنارش
زبان بگشاد کاخر این جه حالست
فلک بر جان من تیر قضا زد
ازان سازم زخون دیده صورت
اگر صد سال در هجران بمانم
مرا در هجر امید وصالست
زپیش خود سپه با پس فرستاد
ندانستند کم کردند ره را
سوی یا شد یکی نخجیر فرخ

جو جنگ از هر رگی فریادم آید
یقین دانم که آتش دود بینی
که نتوان گفت در نامه غم من
زاندوه جهان آزادیت باد
بپای لذت آمین بجان کن
بمنطق آور سخن از منطق الطیر
ز یک یک حلقه در در هم گشادست
بسی کرد دگر در شاخساری
سخن جون بوستان بر نگارست
جو باران بر جهان گوهر فشانی
دلش خون شد زدرد آن سخنها
برفت از بهر خود از دل قرارش
که کس را بخت من محالست
مرا بر سینه تیر از قضا زد
که دل را همی باید ضرورت
ببوی وصلت ای جانان بمانم
ولی در وصل امیدم محالست
بکار گل رخ بی گرم رایستاد
که با یک کس روان شد تا صفاهان
پریشانی پدید آمد سپه را
گزو نیفروخت خسرو زاده را رخ

چو خسرو دید نازی بی او روان کرد
زمین را بر هلاک آسمان کرد

اگرچه شیردل میرفت چون شیر
ز تنگی یکدم می استاد نخجیر

چو بسیاری برآمد القصه ناگاه
شبانگاهی شکاری کم شد از راه

جهان شد از سیاهی زنگ تیره
شه زنگ از جهان در ماه خیره

فرو ماند و فرود آمد بجایی
فرس ماند نه آبی نه گیاهی

بی هش و بس آن ماه در تاخت
نه از راه و نه از رسم بی خبر یافت

ز بی آبی بانش در دهان خشک
شدم در نزدیکی کردن نهان خشک

ز پشت رخش چون رستم فرو جست
لگام رخش را محکم فرو بست

شبی بی ترس زبان کشته ستارم
بماند صبحدم در سنگ خارم

بخواب آورد شه بالش در زین کرد
چو روز واپسین بستر زمین کرد

به وجدان در آن شب خواب نایافت
چو خسرو شیدش در آن دو وجو یافت

چو شه بیدار شد از خواب نوشین
دلش بی تاب بود از تاب دوشین

ببی از سر سوی دریا نگه کرد
در آن صحرای دید از سبه کرد

دل غم دیده او ترک جان گفت
کجا آسان بترک جان توان گفت

بجز سندی گرفتار راه درش
وزان اندیشه می پیچید بر خویش

بیابان قطع شد تا کار پیش افتاد
وز آنجا راه در کهسار پیش افتاد

نه مرکب کیا بی و نه آبی
ز خسرو با طعامی نه شرابی

صد بدبختی فرود آمد ز شبدیز
خروشان بود چون مرغان شبخیز

ز کار خویشتن حیران بماند
ز یک مژه صد طوفان براند

ز درد عشق و بی آبی و سستی
برفت از روی نشان تن درستی

گهی از تشنگی از پای بنشست
گهی شبدیز را می برد بر دست

چو پیدا شد ز شعر شب مه نو
بیار امید در گنجی شه نو

عروسان فلک در پرده ناز
شدند انگشت زن و انگشتری باز

نخفت آن شب همی آن شاه تا روز
گهی با تفت بود و گاه با سوز

چو این طاوس زرین جلوه کر شد
ز پر و بال او عالم چو زر شد

برافشاند از بر سیمین زرسا و
جهان پشت کرد از بهر تو کاو

روانه گشت وقت صبح خسرو
فرس شد او فتان خیزان بر پی رو

بسی چون خوی گشاد و ناتوان شد
دل او بسته او بی زبان شد

ز رفتن موزه گشتش پاره پاره
بموزه کی توان بر تیغ خاره

گهی رفت و گهی استاد بر جای
که بود از ابله بر پای بسیار

ز گرمای حسرو بر عرق شد
چه میگویم که ماهش چو عرق شد

عرق بر روی چون مه بان شاه
چو پروین بود بر رخسار ماه

ز بی آبی جهان خسرو فرو ماند
کمند دریای آب آن رخ فرو ماند

زبان بگشاد کای بنای بینش
سر هوی ز فضلت آفرینش

فرو ماندم ز بی آبی درین راه
که من صد ساله غم دیدم درین راه

مرا یکبارگی کرها و بربست
ز سر هوی جهان شستم از دست

خدایا گر نگیری دستم امروز
که فردا بینیم گر هستم امروز

چه باشد گر درین گرما و سختی
برافروزی چراغ نیکبختی

مرا این بند مشکل بر گشایی
برین بی راهیم راهی نمایی

فلک دور شبان روزی ز تو یافت
خلایق روز و شب روزی ز تو یافت

مرا روزی رسان گر ناتوانی
خبانم من که میدانم که دانی

چو آن شه با زحاجت شد نا امید
بدید از دور چون کبکی از کوه

بصد کنجیده از کوه و کمر دار
روان گشته سوی دشت سرواد

چو چون کبک دید از دور خسرو
اگرچه بود خسته گشت بس رو

بدانست او که زین پرده کار است
به پیش چون کبکان چشمه سار است

روان شد کوثری میدید پر آب
ز رشک او دل خورشید پر تاب

چنان آن چشمه از خورشید بود
کجا هر دیدی او جا وید بودی

چنان صافی که خورشید منور
نمودی با صفای او مکرر

بگردش سبز سر سبز دسته
ز سر سبزی بیکو تر روی شسته

کنار آب و آب خوشگوارش
بهشتی بود کوثر در کنارش

از آن کوثر بدست خویش رضوان
فکنده آتشی در آب حیوان

چو شاه آن چشمه و آب روان دید
جو آب خضر شیرین تر ز جان دید

چو مستسقی می صد آب خورد او
وز آنپس رخش را سیراب کرد او

زمانی بر سر آن ماه بنشست
ز جان آتشینش تاب بنشست

خط مشکین و روی همچو ماهش
فرو شست از غبار گرد راهش

از آن معنی غباری بود شه را
که از رویش غباری کرد مه را

چو شد سیراب آمد کبک یادش
ولی نا کبک گفتی بر باد دش

نگاهی کرد از هر سوی بسیار
ندید از کبک و از کهسار دیار

ز بی قوتی و از بی قوتی شاه
بخواب آورد سر بر سر ماه

نماز شام و از خفتن در آمد
ز بیداری به آشفتن در آمد

در آن تاریک شب از کوهسار
فضا را باد و پیدا گرد و باران

فلک چون پرده باران فرو هشت
کمان رو بیچ خسرو بیاغشت

نه جایی بود شه را نه پناهی
نه رویی دید خود را نه راهی

فلک از تیغ کوه بار کشته
هوا از زنگی مردم خوار گشته

شبی بود از سیاهی همچو چاهی
که در روی دیده می برد سیاهی

شبی بگذشت بر راه از سیاهی
که روز رستخیزش بود بازی

چو باران جامه ماتم فرو هشت
سپیده سر مه از عالم فرو شست

نه جایی بود شه را نه پناهی
نه رویی دید خود را نه راهی

چو دو هش گشت روز آن شاه شبخیز
ندید از تیره بختی کرد شبدیز

چو ضایع گشت چشم شاهزاده
قدم میزد رخی چون پیاده

دلش در درد و اندوه اوفتاده
میان ششدر کوه اوفتاده

شدم بسته گران ناتوانی
ولی سیر آمد از زندگانی

دگر قوت نماندش هیچ بر جای
در آمد سرو سیم اندامش از پای

کمان بفکند و ترکش کرد
دل ناخوش بمرگ خویشتن خوش کرد

یکی زنگی مردم خوار بودی
که دایم ترک و تاراجش کار بودی

قضا را آن سگ بد رگ نهفته
رسید آنجا که خسرو بود خفته

یکی بالا چو بالای چناری
یکی بینی چو برجی بر حصاری

دو چشمش همچنان دو طاس خون بود
بیک دستش ز آهن یک ستون بود

که از سستی تنم زین سان نبودی
ز تیغم این گدا را جان نبودی

جهان را از تو بویی از وفا نیست
که یک رحمت زاستادی خطا نیست

ز تو هرگز وفاداری نیاید
عزیزان را بجز خواری نیاید

برآمد زنگی و بگرفت دستش
چو سیمی همچو سنگی بخت بستش

جو دستش بست در راهش روان کرد / کجا با ناتوانی این توان کرد
دوان شد از پی زنگی بتعجیل / رهی بر دیک همچون سر پیل

یکی در کشت پیدا همچو کوهی / نشسته زنگیان بر دو گروهی
نشیب خندقش تا پشت ماهی / فرازش با مه اندر پایه کاهی

زد و ری کان سر د زد رهوا بود / تو گفتی دل او این هفت آسیا بود
یکی زنگی را مذبش خسرو / کرفتش دست خسرو کشت پس رو

سبک بودش بند بکشاد دستش / ولی بندی گران بر پای بستش
بیاورد ندیش او جوانی / بجوی ز دندان جوان را در زمانی

جو خسرو دید از آن سان زندگانی / طمع ببرید از جان و جوانی
بزاری روی سوی آسمان کرد / فغان پس بر زمین کوهر فشان کرد

که یا رب نیست این پوشیده بر تو / توکل کرده این شوریده بر تو
پری شد در دلم زین آدمی خوار / بفضل خود ازین دیو نگهدار

کرم نزدیک آمد جان سپردن / بدست دیو نتوان جان سپردن
رها دارم که جایم خاک باشد / نه جایم معده ناپاک باشد

خود بخشا مرا این بند بکشای / جو بخشاینده بر ما ببخشای
اگر در رویشی و گر شهریاری / جو یارت اوستم ز نخواری

که گر بکیم بیاری تو آید / غمت را غمکساری تو آید

مگر زنگی خوشدل دختری داشت / جو دیک از خوردنی ناخوش سپری
شکم از فربهی مانند کوهان / بتر می هفت اندامش جو سوهان

دو چشمش همچنان دو طاس خون بود / دو دستش همچو آهن بیکسون بود
جو دختر آفتابی بود در بند / لب خسرو شرابی دید بر قند

رخی میدید مه را رخ نهاده / شکر را اسپ در پا بیخ نهاده
خطش جون مور جیره بر لب کل / که عنبر زیر می جنید بجنکل

کمال دلبری از رخ نموده / دو حور زستان بیک پاسخ کشوده
ز عشقش جان دختر کشت مدهوش / بجوش آمد از آن خط بنا کوش

جنان زان ماه / که آن آتش فروخت از جانش سوخت
بزیر پرده شد تا شب در آمد / جهان از زیر نیلی جادر آمد

فلک دریای درد و جوش انداخت / شب آن در هامه در کوش انداخت
جو مجلس خانه این جرخ اشکارن / منور کشت از نقل ستاره

هلال از دختر زنگی بر آمد / بلب جانش ز دلتنگی بر آمد
برون آمد جو شمعی بر کرفته / شبی تیره جراغی در کرفته

جو بنهاد آن جراغ نهانی / کبابش کرد از آن خنجر رایی
بدو گفت ای مرا جون دیده در سر / جهان بیتمنای تو نادیده سرور

سمد دلها / سه جیبی مشک وار زلف تو برجین
همه تن نوش وار از نوش تو رازی / همه جان هوش وار از جشم تو نازی

منم جانی همه مهر تو رسته / خیال صورت مهر تو بسته
دلی سودای تو در سر کرفته / تنی اندوه تو در بر کرفته

کبابی جون دل من بر نمک زن / مراد آرزنمایش بر محک زن
جو شه در آرزوی یک خورش بود / که شه ده روز نانی پرورش بود

بخوان نانی که همچون نیشکر خورد / بلب همکاسه خونی لعل جگر خورد
جوانخوان برکرفتی یک نواله / برفتی اشک دختر صد پیاله

جو لب بر لقمه خوردن برکشادی / جو جشمه جسم دختر برکشادی
جوان جون بی سفره دست بردی / دل بریان دختر جان ببردی

جو خسرو وشت بیش از دست خوان / بشت آن دختر بجادستان جان
جو فارغ کشت شه مشتی دمش داد / ز راه عشق تن اندر غمش داد

بدختر کفت اگر جه تو سیاهی / بشیرینی مرا کشتی جه خواهی
مرا تا با تو پیوند او فتادست / بتر زین بند صد بندم او فتادست

ببند پای خود خرسندم از تو / که از سرتا قدم در بندم از تو
بکفت این و بصد نیرنگ درسی / کشید آن شکل دل اشک در بر

جهان در بر کشیدش بوسه خوش / که در دختر فتاد از خویش آتش
اگرچه بس خوش آمد آن سپه را / ولیکن سخت ناخوش بود شه را

جنانش پای بست یک کرکرد / که جون بادی از دستش برد کرد
جو شه زین کرده اسپی پیش آورد / بیکساعت بر خویشش آورد

جو شد فی الجمله کارش بر سر بست / ز حال قلعه زنگی خبر یافت
که این زنگی مردم کش نز اکیست / که بس بخت است با دیوی نزادست

کند از آسمان حور زمین بوس / که با دیوی نشینی اینت افسوس
مراگر بر مرادی راه بودی / نشست و مسند تبر ماه بودی

زبان بکشاد دختر گفت ای ماه / مرا هست او پدر من دختر ای شاه
سپاهش هست بد دیو کر بو / کر ایشانند صد ابلیس عاجز

همی مردم خورند القصه بولد / ترا هم بر آن کردند پرواد
ولیکن نامرا جانست در تن / بجانت حکم و فرمانست بر من

مرا گر نقد صد جانست بدهم / ولی هرگز ترا از دست ندهم
ندارم غایبت از چشم خود من / ز بیم چشم بد بکجشم زد من

دل خسرو ز دختر شادمان کشت / بران دختر جو ماهی مهربان کشت
بدختر گفت رایی نه در این کار / که تا من جون برون آیم از این بار

جو من در بند باشم یا هرکس / نیارم کرد با او دست در کش
دلم در بند تست و دیر خوابان / بلطفی کن و زین بندم برون آر

که تا من جون برون آیم ز بند بت / شبا نوزی شکر جینم بقند بت
شکر در پسته گل زلف خایم / شکر جون خورده شد با شکت آیم

جو یافت آن خوب پاسخ دختر رشت / رخش بفروخت ز آن آتش بانکشت
بغایت اشتها بودش هم انکاه / که با او دست در کردن کند شاه

بخسرو شاه گفت ای مایه ناز / دو جشم دلبری بر روی تو باز
رخت با ماه دستی در ستیزه / نموده دست برده و دستبرده

لبت بر شهد شور انکیز کرده / شکر زان شهد دندان تیز کرده
خط زنجیر کرد ماه کشته / خوی سرد رخطت کره کشته

تنت با سیم سیمین بر نموده / ز رشکت سیم رنک زر نموده
زراغ نیست تا یار توام من / که از بهر نکهداد توام من

جو تو یار منی با یار سازم / بتدبیر چاره این کار سازم
جو شد بر ما دل این خوشدلی باز / تو مانی و من و صد عیش و صد ناز

جو هر یک مست افتادند بر خیز / بدان مستان شبیخون سازم خونریز
دمار از جان بدخواهان بر آرد / جهان بر جان بیدادان سر آرد

بکفت این زپیش شه برفت / بپای امد برادر و بسر رفت
بعصر قلعه آمد پیش مستان / تفحص کرد حال می پرستان

پدر را دید با پنجه تن انجا / فتاده هر یکی بر کودن انجا
جو دخت زنگیان را سر نکون دید / بصد عالم ازین عالم برون دید
برو دید پیش خسرو شد که هین خیز / بخواری خون مستان بر زمین ریز
دکر هر کز جنین فرصت نیابی / وکر یابی زکس رخصت نیابی
بکفت این و یکی شمشیر فولاد / ز بهر بند ساسان بدو داد
جو بندش سوده شد بر داشت تیغی / بر بخت آن قوم را خون بی دریغی
جو او از زنگیان فارغ دل آمد / بپی زنگی دلی زو حاصل آمد
بدند در بندیان بودند بسیار / همه از بهر قربان کرده پروار
برای خویشتن دل کرده خرسند / نشسته دست بر سر پای در بند
جو در شب روشنی دیدند از دور / دل هر یک جو شمعی کشت از نور
بصد بختی و بند سخت بر پای / بسوی روشنی رفتند از جای
بر آن امید تا باشد که خاصی / دهد آن قوم را آخر خلاصی
یکی نیکو مثل زد عاشق مست / که غرقه در همه شاخی زند دست
جو ناکه روی خسرو شاه دیدند / همه شادان به پیش او دویدند
به پیش شاه رخ بر ره نهادند / بزاری پیش خسرو سر نهادند
که ای بر ما نهاده روی هشیار / ز ما این زنگیان خوردند بسیار
جهان بر جان ما خون دست کند / بجانی باز خر ما را ازین بند
ز جان برخاستن هستاو فتادن / که شیر بیست جان تلخ دادن
جو شاه از بندیان بشنود پاسخ / ازان پاسخ جو کل بفروخت رخ
ز بند آن بندها را زود بکشاد / همه هر کس که بندش بود بکشاد
دو نیکو خلق نیکو جهره بودند / که همچون شیر با دل زهره بودند
یکی فرخ دکر بهروز شب رو / دو شیر و همچو کردون بلعجب رو
دو صعلوک زبان دو رزبان کی / فسون ساز درون سوز برون کی
دل شه فتنه کر هر دو تن شد / مکر با هر دو دیک پیرهن شد
خوش آمد شاه را دیدار ایشان / تفحص کرد ازیشان حال ایشان
زبان بکشاد اول فرخ شب رو / زمین را بوسه زد در پیش خسرو
که حال و قصه ما بس دراز است / سخن کوته کنم جون وقت باز است
به نیشابور شاهی شاد کامست / که عدلی دارد و شابور نامست
قضا را از خبر کویان اطراف / مکر شابور می پرسید اوصاف
ز هر شهری و هر جایی نشانی / ز هر دلداده و سر دلستانی
خبر دادند از شهر شه را / که سر سوی جو موذیم ره را
بخوبی در جهان صاحب جمالی / که دارد حسن و ملح او کمالی
بتی زیباست جون ماهی فروزان / شکر لب دختر شاه خوزان
سمنبر عارضی کل فام دارد / ز لطف و نازکی کل نام دارد
فصیحانی که در روی جهانند / جو سوسن وصف او داده زبانند
اکر خورشید را نوری نبودی / ز نور روی او نوری ربودی
ز نقش روی او در هر دیاری / برایوانها کنند از زر نکاری
جو آن صورت / همه صورت پرستی پیش کیرند
جهان را زندکی از پاسخ اوست / تماشاکاه جان نقش رخ اوست
اکر آن نقش بند مرد هشیار / بماند خیره همچون نقش دیوار
اکر در مردم چشم آید آن نقش / ز لطف نور او روشن شود بخش

شه شابور جون بشنود ان حال / جو مرغی در هوا میزد پر و بال
شه از سودای آن دلبر جان است / که کویی شست جانش از هوا دست
من و بهروز خدمتکار بودیم / بصد دل شاه را دلخواه بودیم
ز بهر نقش کل ما هر دو را شاه / بسی اذ ش نمود و سر داد در راه
به آخر جون بخوزستان رسیدیم / بدیناری صد آن صورت خریدیم
جو ما با نقش کل دمساز کشتیم / ز خوزستان همان دم باز کشتیم
ز کمراهی سوی این در فتادیم / بدست زنکیان عاجز فتادیم
قوی اقبال یاری مینمایی / که چندین خلق یافت از تو رهایی
مکر شاهی که جون جم فر داری / سر خورشید را کردن در آری
کنون در بر جو جان داریم بخت / که کرد اقبال ما را نیکبخت
جسا ز هم پیش کس جون جان ندارم / ز تو جان دارم و پنهان ندارم
مرا با خویشتن جیزی که زیبا است / ز مال این جهان یکباره در باست
که نقش کل منقش کرده اوست / بسی بر کشته دل خوش کرده اوست
بدان صورت که او را دلستانست / که کویی صورتش معنی جانست
مکن صورت که کو صورت ضرورت / جنین صورت تواند کرد صورت
سر ماه نو این صورت ببندد / که ماه نو درین صورت بخندد
کزین صورت بدیوار آورد روی / فتد ز صورت دیوار در کوی
ازین صورت صفت خواهش زبانست / صفت نتوان که این صورت جانست
بکفت این و بس این صورت که بودش / نهاد آن نیز صورت پیش رودش
جو صورت دید خسرو را بجا مان / دلش صورت پرستی کرد آغاز
کبابی کرد دل صورت زنازش / که دل را جای صورت بود بازش
جو جانی شاه صورت را نکو داشت / که با صورت یکی با جان او داشت
ازان صورت جو جشمش جوی خون شد / ز جشمش صورت مردم برون شد
دل شه زاده جون صورت پرستان / صفت پرسید از آن صورت پرستان
بسی زان پیش نقش بود دیده / صفت پرسید تا کرد شنیده
ببین نقش او میدید هوش / بدان تا هم بیابد نیز کوشش
بخسرو کفت فرخ کای جوانمرد / نحال تو تعجب می توان کرد
کر با این صورت از بهر کاشنایی / تو با او هم زنیک جا مینمایی
مکر کویی تو بی تو همراه اوست / که میدانیش همجون جان خود دوست
ازان پاسخ دل شه کشت خندان / نمود از پیش لب آن در دندان
ز دل آهی بزد از سرد آهی / که غایب بود از وی یکسال ماهی
بفیروز و بهروز کفت خسرو / که ای آزاده صعلوکان شب رو
که کر در رازداری جست باشید / بکویم لیک تا همدست باشید
جوان خسرو شنیدند آن دو تن یار / بسی سوکندها کردند آغاز
که جون این نیم جان ما اتفاق دارد / بجان تا جان بود خدمتکاریم
نهان بنود وفاداری مردان / کواه است این سخن را حال کردان
وفای صاف تا کی مرد باشد / که جو جان سخن حق خود باشد
نکرد القصه خسرو هیج تا خیر / ز اول تا بآخر کرد تقریر
جو هر دو واقف آن راز کشتند / بسوی عهد و پیمان باز کشتند
ز سر در عهد خسرو تازه کردند / وفاداری بی اندازه کردند
بدو کفتند لازمه تا بماهی / که خواهد دید جون تو پادشاهی

کسی با چون تو شاهی پیش باشد / خلاف فن کاوی را کیش باشد
تو خورشیدی دگر شاهان ستاره / نگیرد از تو جز شب در کناره
چو تو خورشید ما بی ناتوانیم / چو سایه از پس و پشت دوانیم
چو تا که تیغ زد خورشید روشن / جهان از سر فکند از نور روشن
منور گشت ایام معنبر / فلک هامون شد و نیلی معصفر
جوان هندوی شب برخاست از راه / فکند آن زنگیان را شاه در چاه
چو بر دخته شد ندان کار دیوان / شد آن دختر ز بیم خود غریوان
بی خود دل بخواری بر زمین زد / که بپسندم من این خواری چنین بد
بدین شخص جوان من ببخشای / بجان تو که جان من ببخشای
تهمش گفتا اگر خواهی در این در / نگر دانم ترا محروم هر گر
وگر خواهی رهی در پیش می‌گیر / تو به دانی قیاس از پیش می‌گیر
بته گفتا ای زده در جان من راه / تو یابی هستی از جان من آگاه
چو خود را بی جمالت مرده دانم / حکومت بی تو یکدم زنده مانم
اگر خواهی سرم از تن جدا کن / و یا الله بر خویشم رها کن
مرا یکسو میفکن از بر خویش / که از بایت نکرد الفر سر خویش
مرا از سوز عشقت دل دو نیمست / که سوز عاشقان سوزی عظیمست
بدین ابر تو قانع کرده ام من / تو میدانی که چون آغشته ام من
مرا تا از ندیم ام تو بادشاهی / مگر مرگم دهد از تو جدایی
اگر بد کرده ام من هم تو بد کن / و یا بنشین حساب عهد من کن
جو شد بسیار سوز آه سوزش / بدرد آمد دل خسرو ز دردش
بدو گفتا که دل تنگی مکن نیز / نگویم جز بکام تو سخن نیز
اگر قانع شوی از من بدینها / درین درخواست هستم من خرسندها
بکام دل درین پیوند میباش / ز من بر یک شکر خرسند میباش
سخن چون قطع شد آن پادشه زاد / دل دختر بدان پاسخ رضا داد
ازان پس بندیان را / بجای هر یکی احسان بسی کرد
شه و شیروز و فتح ماند و دختر / دگر از در برون رفتند یکسر
با خرجل رها ساز کردند / در گنج و گهر را باز کردند
دو شیر و باشه و دختر سوارم / بماندند اندرون قلعه بارم
بسی راندند مرکب نیکخواهان / که تا رفتند در شهر صفاهان
وثاق تخت عالی راست کردند / ساعی لایقش درخواست کردند
درون خانه شد شاه سرمست / دلی برخاسته بر نوحه بنشست
فلک را از تف لکم دل کرد / زمین از عشق گل در دیده گل کرد
دلی پر جوش بخون درخوی کرده / وزان خون هر دو چشم جوی کرده
ز روز آرام و نه شب خواب بودش / گهی فریاد و گه در تاب بودش
گهی بخود شرابی درکشیدی / گهی با بانگ و ربابی برکشیدی
گهی چون ماه در خونابه بودی / گهی چون ماهی اندر تابه بودی
گهی چون شمع دل بر سوز بودش / گهی فریاد شب تا روز بودش
سرود زار درد آمیز گفتی / غزل گفتی و شور انگیز گفتی
چو با خود نوحه آغاز کردی / ز خون صد بحر دل پرداز کردی
بماندی در غربستان بزاری / چو بی بیرون شاخ نوبهاری
ز عالم نقش آن بت مونسش بود / که نقش گل ندیم و سرکشش بود

بمانده جمله شب همچون ستاره / عجب در صورت آن نقش پاره
گهی بر روی صورت اشک راندی / گهی با آب کتاب رشک خواندی
جگر پار آتش میداد ندیدش / نیامد پند ایشان سودمندش
بدل میگفت ای دل چند نم از تو / که در بند ستیک یک بندم از تو
ز تاج و تخت گیسو هم فکندی / چو زلف دوست در رویم فکندی
محالی در دماغ خویش کردی / مرا چون خونیان در پیش کردی
شدی از دست در پای او فتادی / مرا خویش را بر باد دادی
کنون بگذشت روز نیکبختی / فرود تن بناکامی و سختی
به آخر رفت روزی سوی یاران / دلش از خار گل صد جا پراژان
ز دست عشق بس دلخسته می‌شد / یکی دستار در سر بسته می‌شد
بگرد شهر از سر راه میگشت / ز حال شهریان آگاه میگشت
وسیلت جست تا ارباب بینش / سخن گفتند ز آنها آفرینش
میان زیرکان نکته پرداز / شد آن بسیار دانی نکته پرداز
چو یک فنی نبود آن دو فنون بود / بهر علمی ز علم آن فزون بود
چو صیت علم او ز اندازه بگذشت / نکونامی او از آوازه بگذشت
خبر شد زو بر شاه صفاهان / که برنابیست تاج نیکخواهان
ز شهر خویش لیکا او فتادست / بغایت در طبیبی اوستادست
کسی که صد هزارش امتحان کرد / جواب آن بیکساعت بیان کرد
جهان امثال او دیگر نبودست / از و پاکیزه تر هرگز نبودست
تو گویی آدمی جستا و فرشته / که از فرهنگ او دانش سرشته
زبانش بند مشکلها کلیدست / کسی شیرین سخن تر زو ندیدست
اگر در پای گل خارست اکنون / جز این بر ما که خواهد کرد بیرون
شه الحق زین سخن شادی بسی کرد / کسی را نیک بی حالی کسی کرد
برون آمد ز ایوان مرد گو بر / جنیبت برد و خلعت پیش برگر
در روز داد از شاه جوان تخت / شه خورشید و تاج آسمان تخت
که شاه ما یکی بیمار دارد / کز و بر دل بسی تیمار دارد
اگر باشد دم تو سازگارش / تو باشی دایما همراز یارش
کنون برخیز چون رنجیست دوران / قدم را رنجه کن نزدیک بیجون
که دیدم پیش شه گفتند بیا / که در دانش نداری هیچکس یار
چو بشنود آن سخن خسرو جناه شد / که از شادی دلش در بر طپان شد
چو بی غم آخر آمد کار او راست / زهی شادی که بعد الیوم او راست
بدل میگفت کای سر گشته بر نا / چه باشد کور را جز چشم بینا
اگر چه رنج بی اندازه دیدی / بدان گنجی که میجستی رسیدی
کنون چون سوی گنجی راه دادی / چنان خواهم که دل بر جای داری
بدانش عقل را بر جای میدار / بمردی خویش را بر پای میدار
طبیب اندر دخود گر پیش یابد / ازو درمان دیگر کس نیابد
چو بر خود خواند لختی پند امثال / جنیبت بر نشست و رفت در حال
دوان شد تا فرود آمد بدرگاه / سرایی چون بهشتی دید در ماه
چو چشمش بر جمال شاه افتاد / بخدمت پیش شد در راه افتاد
زبان بر آفرین بگشاد بر شاه / که از شه دور باد چشم بدخواه
فلک درگاه او را آستان باد / زمین بدخواه او را آسمان باد

که گر گویم چو خضر زهر باذش … ز شاخ عمر چندان بهره باذش
نبره کانی که پیش تخت بودند … بصد نوع امتحانش مینمودند
چو در هر علم عالی گوهر آمد … ز هر یک همچو کوه بر سر آمد
جوابش شایسته آمد هرچه او گفت … سخن بسیار بشنود و نکو گفت
چو خسرو بود در دانش بسامان … ببوی گل فرستادش بدامان
الاهی سبز طاووس مقدس … ز سرسبزیت عکسی چرخ اطلس
زمین و آسمان گرد بجارت … کواکب بر طبق بهر نثارت
دو عالم گرچه عالی مینمودست … دو چشمهای سینهٔ تو بودست
چو عکسی نیست هر چیزی که هستند … چو فیضی نیست هر نقشی که بستند
زبانی نقد بین کوته سخن تو … چو تو داری سخن ترک کهن تو
سخن گفتن ز مردم یادگارست … خموشی خود نبی در پیش دارست
چنین گفت آن سخن سنج سخن دان … کن وهبستند یذم یک سخن دان
که چون شه باز شد از شهر خوزان … ز عشق گل دلی چون شمع سوزان
ز گرد ره چو رفت و چهر گل دید … ز چهر گل دلی بر مهر گل دید
چنان از یکنظر زیر و زبر شد … که گفتی اندو گیتی بیخبر شد
چو شه در چهره گل رخ نظر کرد … گل از کین مرد و دیده پر گهر کرد
ز چشم شه نصیبا زماه برداشت … بیک زخم زبان صد آه برداشت
که از شه بند مشکین چاره میکرد … که از مژگان هوا پر ژاله میکرد
زمانی در دخان و مان گرفتش … زمانی عشق جانان جان گرفتش
چنان زان شاه گل بی برگ بودی … که گر دیدیش هم مرگ بودی
زمانی شاه را از در براندی … زمانی در بن جاه او فکندی
زمانی خاک ره بر فرق کردی … زمانی جامه در خون غرق کردی
ندیدم یکنفس بی آب رویش … نه در بستر زمانی خواب بودش
همه روزش ز غم دو دیده تر بود … همه روزش ز شب تاریکتر بود
ز روز آسوده تا شب از بکاهی … نه شب خفت از خروشش مرغ و ماهی
چو برق از آتش دل تیز گشته … چو ابر از چشم باران ریز گشته
دلش از دیگ جوشان تر همی شد … ز سر تا بن ز بن با سر همی شد
ز جرعه پر شکر بر زهر همی ریخت … دو دستی خاک ره بر سر همی ریخت
چو کردی یاد آن نارفته از یاد … برو می اوفتادی بانگ و فریاد
چو راندی بر زبان نام دلارام … برفتی از تنش توش از دل آرام
نبودش خواب گر یکدم بخفتی … بر و ماهی همه ماتم گرفتی
چو اشک از چشم خون افشان براندی … ز اشکش بستر طوفان براندی
اگر شب را خبر بودی ز سوزش … نبودی تا قیامت باز روزش
وگر خود صبح بودی ماتم او … فرو رفتی غم صبح از دم او
وگر پروین بدیدی در اشکش … چو اشکش سرنگون گشتی ز رشکش
وگر دیدی شفق آن ناتوانیش … چو زر گشتی ز روی زعفرانیش
وگر ماه از غمش آگاه بودی … بر آوردی ز خود ناگاه دودی
وگر خورشید دیدی سوز دردش … ز زاری خرقه گشتی شعر زردش
وگر دیدی فلک خونخواری او … دلش خونین شدی از زاری او
وگر خود کوه آن اندوه دیدی … جهانی بر دل خود کوه دیدی

وگر دریاش دیدی در جهانش … از و برخاستی در یک زمان گرد
وگر دیدی دران اندوه میغش … نیاوردی بجز درد و دریغش
گهی چون شمع سر بر تاب می تافت … گهی بر زار چون مهتاب می تافت
گهی بر بام میشد دست بر سر … گهی میرفت همچون حلقه بر در
گهی چون بلبله در دام ماندی … گهی بر در گهی بر بام ماندی
چو راه دل گرفتی درد و غمش … سگان کوی بودندی ندیمش
زمانی با سگان انباز گشتی … نشستی ساعتی و باز گشتی
دگر ره سوی بام آوردی آهنگ … چو شب گشتی ز آه او شب آهنگ
دگر خود شب شب مهتاب بودی … که داند کو چسان در تاب بودی
چو بودی ماه بر روی دلارام … بگردیدی بپهلو جمله بر بام
نگشتی بام از باران چنان تر … که گردی نرگسش دیگر زمان تر
چگویم من که چون بود و چسان بود … ندانم تا چسان سرگن توان بود
ز بس کان مه بگرد بام در گشت … همه شب مرغ و ماهی نوحه گر گشت
ز بس کز باد سردش باد برخاست … ز مرغان سوا فریاد برخاست
ز بس کز آتش دل دم برافروخت … همه مرغان شب با بال و پر سوخت
چو گرد بام پایش ماند در گل … دگر ره سوی در شد دست بر دل
زمانی پیش در در ره فتادی … زمانی با سگان در کوی افتادی
زمانی استخوان آورد سگ را … زمانی با سگان بنهاد رگ را
زمانی آب زد بر چشم بر در … زمانی خاک ره بر سر ز عشق
زمانی سر برهنه پای بر خاک … ز دست خویش بر تن جامه زد چاک
فغان از دایه مسکین بر آمد … تو گفتی جان از آن غمگین بر آمد
کنیزی را بخواند و کار فرمود … بن و دیبام و در مسمار فرمود
چنان در ها بدان دلبر فرو بست … که نتوانست پای خویش بر جست
چو گل در ماند شد از دایه خلوت خواست … که کار گل نگردد جز بمی راست
برقش دایه و حالی می آورد … نمی جندش ز خوبان دید آورد
نشست آن دلبر و شمعی بر در … بدستی باده و دستی ببر در
چو جامی نوش کردی آن شکربار … ز خون چشم پر کردی دگر بار
نگردی هیچ جام از باده خالی … که نه پر گشتی از سجاده حالی
چو بودی نوبت خسرو دگربار … نخوردی بس چه کردی بر نکوکار
چنین بود و چنین میخورد او … زهی فریاد و زاری کردن او
جوانی بود و دولتگی و مستی … فراق و اشتیاق و عشق و مستی
چو زد صد گونه دردش دست برهم … فرو شد گلرخ سرمست در غم
بر آورد از جگر آهی چه آهی … که تا هفتم فلک بگشاد راهی
چنان شد ز آتش دل اندرونشان … که بر هم سوخت سقف و ساز ایوان
زبان بگشاد کاخر خون تنم سوخت … ز سوز دل همه جان بر تنم سوخت
ز دیک یکدم چندان اشک دارم … که باران زان هم اشک رشک دارم
چو مژگان همه تیزی نکردی … درین اندوه خونریزی نکردی
همه شب در میان خون چشم … بزاری غرقه همچون چشم
همه روز از تف دل در خروشم … چو بحری آتشی در موج جوشم
شبم را گر امید روز بودی … کجا چندین دلم را سوز بودی
چو درد من سر پیدا ندارد … شب یلدای من فردا ندارد
زمانم آسمان هر شب چنان گشت … که گویی بر شد و آتش فشان گشت

همی هرجا که برخیزد غباری شود هر ذره‌ای از هم شراری / جگویم من که آن سرکشته جون بود که هردم سوز جان او فزون بود
شبی خوابی عجب دید آن دلفروز [blank] / [blank] که می آمد برش هر روز که روز
کبابش از دل زیر و زبر بود شرابش از خم خون جگر بود / دران آتش بدان سان سخت میسوخت که از نقشش تو گفتی بخت میسوخت
فغان میکرد کای دم انای بازم زحد بگذشت سوز من جسازم / به آه سینهٔ بیدار داران بجون دیدهٔ پرهیزکاران
بدان آبی که از چشم کنه کار فرو ماند چو تنکش دیده کار / بدان خاکی که از خون بود تر که دارد دیدهٔ مظلوم در بر
بدان باذی که مرد دست کوتاه برارد از جگر وقت سحرگاه / بدان آتش که در وقت ندامت بود در سینهٔ صاحب سلامت
به باذ سرد از جان کریمان به آب گرم از چشم یتیمان / به پیری پشت چون چوگان خمیده تن کاویش بر میدان رسیده
بطفلی دیده پرنم سینه پرتاب بمرده تشنه جون کلبی کسیراب / بدان رازی که پیری ناتوانی فرو کوید بر خاک جوانی
بمصلح نوعروس روی بر خاک زده مرد بلاده جان غمناک / بمشتاقان اسرار حقیقت به نقاشان بازار طریقت
بدان دل کو نه غربت آشنا ماند بدان جان کو ز خویش جدا ماند / بحق پادشاهی تو بر تو جگویم من ز میدان تو بر تو
که دستم گیر و فریادم رس آخر ببس آخر رحم کن بر جانم آخر / مرا از تنگنای دهر برهان دلم زین غصه و زین باقهر برهان
اگر روزی ز عالم شاد بودم هزاران روز با فریاد بودم / نهایت نیست روز ماتم را سری پیدا نمی آید غمم را
ز زاری کردن آن ماه پاره بزاری گشت گریان هر ستاره / به آخر چون ز حالی شد بحالی بجانش داد از غم حق تعالی
رسید آخر دعای وی بجایی برآمد بر هدف تیر دعایی / هزاران جان نثار صبحگاهی که آید بر نشانه تیر آهی
چو مرغ صبحگاهی پر برافشاند عروس آسمان گوهر برافشاند / برآمد صبح همچون نار خندان بزد یک خنده بر گردون گردان
بسان قبهٔ زرین بدو نیم گرفته در دهن ماسور سیم / چو یافت این طاق از قارون شناسی بدید آمد نشان روشنایی
برآمد مه ز عشاق آزدر [blank] / [blank] بدستان بسته دستاری ز بر در
سرایی چون بهشتی دید پرنور بهشتی از بهشتی روی پرحور / به پیش صفه تختی بود از زر مرصع کرده آن از پای تا سر
به پیش تخت در بستر فکنده بران بستر گلی بر سر فکنده / نشسته دایه بر بالین گلرخ زبان بکشاد با گلرخ بپاسخ
که استادی چنین اینجا فتادست که در عالم پزشکی اوستادست / ترا داروی و درمان سازد این مرد همه درمان تو آید ازین درد
چو گلرخ را ابو هرمز نظر کرد دل خود زان نظر زیر و زبر کرد / جولی دید دستاری ببر بر کتانی همچو برگ گل ببر در

خطی در گرد خورشیدش کشیده بشاهی خط ز جمشیدش کشیده / دو لب چون پارهٔ لعل دو پاره نهفته زیر لعلش سی ستاره
سر زلفش ز عنبر حلقه در بر وزان هر موی او صد فتنه در سر / زنخی کز برگ گل صد دانه بودش لبی که مشک تر صد شانه بودش
نظر چون بر رخ گلنامش افتاد جو بر یکی لرزه بر اندامش افتاد / به پیش خط او شد حلقه در گوش در آمد خون او یکبارگی جوش
ز دل آرام و از دل هوش او شد اسیر چشمهٔ جون نوش او شد / دو چشمش در رخ آن سبزخط ماند جو حیرانی به مرد در غلط ماند
بدل گفتا نمیدانم که او هست [blank] / [blank] که گلرخ شد بهشیاری ازان دست
جو کس نبود نظیرش او بود این اگر این او بود نیکو بود این / بیا تا حال جو او را جنین دزدیده کیم
دگر ره گفت ممکن نیست هرگز که گل را باز بیند روی هرگز / جو شد اندیشهٔ گل بی نهایت ز بی صبری بجوش آمد بغایت
نهان با دایه گفت ای ماه جهره که دارد طلعتش از ماه بهره / نماند جز به مهر بند بندش نگه کن جهره سرو بلندش
ندانم اوست یا مانند اوست که دل آزردن ما او بود او / جوابش داد هرکای نظر جو نبی ماند بمردم مردم از دو
مگر داری تو بیحاصل دلی نیز که خواهی کرد در آتیم گلی نیز / نکو افتاد الحق عشقبازی که از سر پردهٔ عشاق بازی
مگر آن رنگ رنج لاف هر زند که جون رنگش خوش اندر پیش در زند / بگفت این و بزودی پرده کردش که آن گفتار گل دل درد کردش
نگه کرد آن کنار چشم دایه سران خورشید روی افکند سایه / جو هرمز را بدید و باز نشناخت ولیکن خویشتن را انجمی ساخت
بر گل جای هرمز باز پرداخت تامل کرد و نبض او بشناخت / عجب کاینجا جهان بر هم نمیزد دلش میسوخت اما دم نمیزد
بفرمودش علاج و زود برخاست جو آتش آمد و جون باد برخاست / جو هرمز شد برون گلرخ بزاری ز نرگس ریخت باران بهاری
ز هرمز دل جنان در بندش افتاد که آتش در همه پیوندش افتاد / همه روز و همه شب در فغان بود دلش در آرزوی دلستان بود
همان روز و همان شب هرمز از غم جو صبح آتش همی افروخت هردم / در آن آتش جنان میسوخت جانش که موج آتشین میزد زبانش
دو یاران در برش بنشسته بودند ز بیداری خبر جسته بودند / بدو گفتند کای خرد دلخواه بر آر خردمندی خردمندی بپیش آر
جو در عقل و خرد از ما فزونی جرا باید درین سودا زبونی / دل عقل از پی این روز باید صبوری در میان سوز باید
بدان سان بود آن شب تا بروز او نمی آسود جون شمعی ز سوز او / جو خورشید از خم گردون در آمد ز زیر چرخ سقلاطون بر آمد
تو گفتی جامهٔ زربفت می بافت [blank] / [blank] که بر چرخ فلک سررشته می تافت
بر گل رفت خسرو از بگاهی که در گل از بگاهی به نگاهی / جو در دهلیز آن ایوان بایستاد دلش از رشک سیلابی فرستاد

نه روی آنکه بی دستان کردد / نه بر آنکه از گل یاران کردد
بدل گفت آخر ای لعوبین میدار / دمی گر چشم داری گوش میدار
به آیین باش و سر در پیش افکن / نظر در پشت پای خویش افکن
بگفت این و بنان دهلیز درشد / بر آن سرو قد سیمبر شد
جو هرمز را بدید آن ماه پاره / فرو بارید بر ماهش ستاره
کهی از اشک و خون پوشیده میکرد / کهی پنهان نظر زدیده میکرد
بسی با دل ادم از سر امجدل زد / که هرمز را طبیبی در بدل زد
زمانی گفت هرمز هست کر او نیست / دگر گفت هرمز است یا انکه او نیست
اگر این هرمز مدهوش بودی / چرا در پیش من خاموش بودی
کسی پروانه کردد در خیالم / که آرد طاقت شمع جمالم
اگر او هرمز آشفته بودی / بیک یک موی رمزی گفته بودی
بسی مانند هم مردم بمردم / چراغ شب بسی ماند بانجم
زمانی گفت بیشك جان من اوست / کدامین جان و دل جانان من اوست
کر از انجم شود کردون شکفته / که ماه در میان کردد نهفته
ولی بر سوختست از رنج این بار
جو بی سوخت دل در بر از آن سوخت / کدامین دل که میکویم که جان سوخت
دریں دردی که دارم مرهم اوست / بهر حالی طبیب درد من اوست
مرا باید که درد خویش بینم / که تا روی طبیب خویش بینم
بآخر چون ز حد بگذشت جوشش / سیه تر شد ز آه شبگیر هوشش
بروی بیخودی بی عقل از هوش شد / کان طاقتش از سر فرو شد
بدل گفت اینست آخر دلربایی / طبیبست این پری یا دلربایی
جسارم تا شوم با او هم آواز / جسارم چون کشایم پیش او راز
ز سودا کشتن خود می بترسیم / اگر زین راز او چیزی بپرسیم
ز دست دل بلایی پیشم آید / ز سر در بن بلایی پیشم آید
درین اندیشه چون آشفته حالی / درانداخت از سر رمزی خیالی
بدو گفت ای سبك پی آنکجایی / که داری درد دل ما آشنایی
خبر ده از نژاد خویش ما را / که آمد شربتی در پیش ما را
لب هرمز از آن بت باز خندید / بشادی بر رخ دمساز خندید
فسون هرمز خورشید تمثال / ازان بکجند کل بشناخت در حال
بدو گفتا ای جهان افروز از تو / بزهر چشم زخمی دور از تو
اگر تو هرمزی بر گوی حالت / ویا در خواب بینم جمالت
خطی بر خوانم آورده که باد / منم سر بر خط چشم که باد
لب لعلت دل و جانم گرفتست / خط سبزت کریبانم گرفتست
درستی کرد خط یار و بی من مست / ز روی تو سخن آمد بو که شربت
منم بر روی تو سالی به تیمار / نشسته روی آورده بدیوار
منم بی روی تو بر روی مانده / دل پرخون تنی چون موی مانده
زگل برکس سرا پای دل آخر / جو من کس را مکن سر در کل آخر
جو دل بر بودی و جانم ببردی / دلم خسته و برجانم سپردی
بعنابم جو کردی مغز خسته / ازان در پوست می خندی جو پسته
ز دست تو جو در دست تا سیرم / بکن کردست کیری دستکیرم
زبان بکشاد هرمز کای همه بوی / مشو با من درین معنی سخن گوی

تو میدانی که از مهرت جنانم / ز مهرت جون مه نو ناتوانم
شدم آوان از مهر تو انده / وز آنجا او فتادم من دریں بوم
هزاران حیله و فن در کردم / که تا با تو سخن تقریب کردم
منم امروز همچون سایه زان / جو سایه در زمین افتاده ام خوار
رهی هشت بدین امیدم آید / که سایه از پس خورشید آید
جو وقت جای نیست ای شد کجایی / چکونه خواهم از تو زندگانی
بدان ای ماه تا دل شاد کردی / ز بی اصلی من آگاه کردی
که من فرزند قیصر شاه رومم / ز دولت بیحد و مجاز بحومم
جو بر گفت این سخنان کم و بیش / بگلرخ شرح دادش قصه خویش
جو گل بشنود گوشه نا دروست / سپهر علم و دریای نجومست
لب گل شد چو گل خندان از آن کار / گرفت انگشت در دندان از آن کار
بخسرو گفت اکنون کارت افتاد / که گل را با دیگر جا رت افتاد
در آنکاهی که بودی باغبانی / نبودی پادشاهی بر جهانی
بمن انکه بمیکردی نکاهی / نگاهی جون کنی اکنون کشاهی
چه میکویی که زین شادی جنانم / که در تن همچو گل بشکفت جانم
که ابود آگهی کین بی سر و پای / نهاده بود هیچ بار بر جای
بحمد الله که اکنون پادشاهی / زمهر دل ز نادوستایی
کنون آن رفت اکنون کار مابان / ز راه مصلحت با خویش میسان
چنین مگذار بر بسترم اخوار / که در عالم ندارم جز ترا یار
طبیبی می مکن از من بجایی / خلاصم ده ازین صلحت فرایی
حکیمی باش و جای من بگردان / وزین موضع سوای من بگردان
ز دست افتادم از جای ببر جستن / مرا زین شهر بگریزان و بگریز
نود انی کز تو امآوان گشته / جنین محتاج جنین بیمار گشته
بدر از من زنجان و مان برا / ولیکن گل ز تو از جان برآید
بکره فتنه ماند روشن از تو / بدر داو ان از من شد من از تو
کنون بنگر که حالی دلپذیرست / وصال امشبست و ناگزیرست
جو گردون بر زمین افکند سایه / بیاید در نهان پیش تو دایه
نهاد رجا د رود در سوی حالی / فرود آرد درین ایوان عالی
مگر امشب دمی تنها بیاید / وزین شادی غمی بر ما سر آید
سخن با لخط تو در پرده دارم / وزان خط نسخی در سینه دارم
جو عهد عاشقی شد تازه از ما / نصد تا صد رسد آوازه از ما
ز سر در تازه کردانیم عهدی / برآمیزیم باهم شیر و شهدی
بماندانجا یکه تا نیمروز او / سخن سیکفت پیش دلفروز او
ازان خندان بماند آن جایگه شاه / که همچون میر شست از نهان ماه
کسی کر آمدی آنجا بکاری / روان کردی کلش همچون غباری
جو گل با تیر آمد بر نشانه / جو تیری گشت خسرو شب روانه
برون آمد ز ایوان پیش یاران / بگفتار خود با نامداران
جو یاران سخن از وی شنودند / ازان پاسخ بسی شادی نمودند
جو طاس آتش از کردون در افتاد / شفق از حلق شب جون خون در افتاد
کبوتر خانه شکل هفت پایه / بیکرم مرغ شب بنهاد خایه
همه شب همجو مرغان خایه میرست / بکرد آن کبوتر خانه میجست
جو گیتی ماند از شب پای در قیر / به پیش خسرو آمد دایه پیر

جو در خوش خواب رفتند آن دو دمساز / ندانم تا کجا شد آن همه ناز
جو شبدیز سپهر فتنه انگیز / سپیدی اوفتاد از صبح بکه خیز
بر آمد صبح خونین کرد گیسو / جو کرم پیله ز اطلس کرد ابرو
جو روشن گشت آن ایوان عالی / بر آمد دایه فرتوت حالی
ز خواب خوش بر انگیخت آن دو تن را / مه رخشنده سرو و جمن را
جو شد در جشم خوبان آلود مخمور / فتاد از خواب خوش جون جشم نور
دگر ره جشم گل در خواب کردش / جگر پر خون و دل پر تاب کردش
به آخر پای را در موزه کرد او / ز لعلش یک شکر در یوزه کرد او
برون شد دایه با شمعی بپیشش / وز آنجا برد با ایوان خویشش
جو شد روز دگر شاه صفاهان / بر گلرخ نگار نیک خواهان
رخ گل را جوانی دید بسیار / لب گل را حواله دید بسیار
لبی میدید جون یاقوت خندان / خرد زان لب بمانده زار و حیران
رخی میدید خوبی داد از او / از آن رخ ماه نو کرده بدیوار
جو ملک خوب رویی لایقش دید / به هر مویی هزاران عاشقش دید
به بر سیم و به لب قند و به رخ ماه / جو شاه او را بدید از دست شد شاه
بگل گفتا ای نگارستان خوبی / رخ خوبت گل بستان طوبی
ز دو بیت ماه سرگردان بمانده / کهی پیدا و که پنهان بمانده
ز قدت سرو با فریاد گشته / ز قد خویشتن آزاد گشته
ز لعلت تنگ شکر خسته مانده / از آن معنی که در یک پسته مانده
دو جشمت نیم مست ناز گشته / مشعبد وار لعبت باز گشته
ز عشقت جند خونی جند رانی / که در عشق تو خونم خوش روانی
دلم تا کی بجوی بنشیند آخر / بزن تا مهر جون بنشیند آخر
جو تو شهرا تو در شهوار درجی / مباش آخر کبوتر وار برجی
جو تو در صبر خوبی و بدخشی / جرا بی هیچ دیوار خلق وحشی
جنان آورده در بند دام / که نکشا ذان تو جز خون مشام
جرا تو جان من از تن ببردی / جو دل بردی جرا جانم ببردی
اگر بیماریت آمد بهانه / کنون بیماریت رفتار یگانه
طراوت با تو پیدا کرد رویت / درازی یافت دیگر باره مویت
دگر ره غمزه خون آلود کردی / نکو کردی که قربان زود کردی
جو بس بیمار دیدی تو خود را / زهی جون کرده این جشم بد را
مرا عشق تو بس بسته جو ابرو / تو سر می تابی از سر همجو گیسو
بغمزه میزنی ای جشم زخمی / دلم را می بری ای جشم زخمی
بجشم خود دلم با مستی داری / که تو در مست کردن مستی داری
جو دل پروانه شد از عکس رویت / جنین آورد بر زنجیر مویت
دلم تا در خم زنجیر دیدم / هوای زلف تو دلگیر دیدم
مکن ای ماه تن در تن بکارم / که پر کردی ز خون دل نثارم
کرت از من برای آن ملالست / که تا ترک تو گویم این محالست
گل از کشتار او فریاد در بست / که فرهاد از نوای فرهادگی بست
مرا از خان و مان آواره کردی / جهانی خلق دل بیچاره کردی
بغارت در فکندی خان و مانم / کنون کردی بره قصد جانم
برفت از هوش جون گفت این حکایت / بماند از کار او مدهوش آن شاه

بر خود خواند هرمز را ز ایوان / ز بهر کار گل بر خاست دیوان
بهرمز گفت آخر جاره ساز / مگر این زن شود با من هم آواز
شدم بیمار در تیمار این زن / مرا بایی بزند کار این زن
ز نادانی خرد را خیره کردست / ز گریه جشم روشن تیره کردست
بزاری گاه میخوانم بخویشش / بخواری گاه میرانم ز پیشش
نزاری سود می دارد نه خواری / من این دارم تو بر گو تا جه داری
جوابش داد هرمز خوش جوابی / که گل با دل بکر خو رستابی
ز خشم شاه از آن صفرا بر آمدست / که او را اندکی صفرا بماندست
اگر خواهی که باز آید براهی / به پیوندی درون زین دو ماهی
مگر لختی دلش آرام گیرد / مزاج گرم او انجام گیرد
من اکنون هر جه باید ساخت سازم / وزین خدمت بگردون سر فرازم
جنان سازم که تا یکماه دیگر / نداند جز بر شه راه دیگر
ز درد دل سوی درمانش آرم / به پیش شاه در درمانش آرم
نگیرم هیچ بار از خدمت تو / که بسیار هست حق نعمت تو
خوش آمد شاه را گفتار هرمز / بزود از انجمن آوان داد هرمز
بخندان داد شه او را ز رو سیم / که داده بود کس در هفت اقلیم
جو یافت از شاه بسیاری مراعات / شهش گفتا دگر یابی مکافات
جنان بر جرخ سازم پایگاهت / که ماه از آسمان بوسد کلاهت
هنرمند خوش پاک رایی / مبارک دستی و نیکو لقایی
اگر پرزدادم دگر بال دارم / ترا دادم که رویت فال دارم
بگفت این و بصد انعام و اعزاز / فرستادش سوی ایوان خود باز
الا ای شهسوار وحش معنی / بفکرت بحر گوهر بخش معنی
بهر گوهر که تو منظوم کردی / جهانی سنگدل را موم کردی
جو تو موم آوری از سنگ خارا / کنی از موم شمعی آشکارا
جنان پیدا کنی آن شمع روشن / که از شمعت شود صد جمع روشن
جهان روشن ز شمع خاطرت هست / مشو غایب که جمعی حاضرت هست
جو تو می برفروزی شمع آفاق / جراغی بر فروز از بهر عشاق
جنین گفت آنکه بودش در سخن دست / که هر دم زیوری نو در سخن بست
که سلطان سپاهان خواهری داشت / که جون سرو خرامان منظری داشت
بخوبی در همه عالم علم بود / جهان افروز نام آن صنم بود
ز بادهای جرخ ناساعد / به بستر در فتاد آن سیم ساعد
شهنشه زود هرمز را فرستاد / که ما را ناتوانی دیگر افتاد
نگه کن علت و بشنو سخن زود / مکن تقصیر تدبیری بکن زود
جو پاسخ یافت هرمز از بر شاه / روان شد تا سرای خواهر شاه
سرایی بود جون گنجی بخیره / که در خوبی او شد جشم خیره
به پیش صفه تختی زر نهاده / جهان افروز بر وی سر نهاده
زده خوبان بگرد تخت او صف / گرفته عنبر و عود بر کف
گلاب و عود بر بالین نهاده / بگردش خانجه زرین نهاده
نقابی در رخ جون مه کشیده / بزیر جشم رخ بر شه کشیده
جهان افروز جون بر روی نظر کرد / جهان بر جشم خود زیر و زبر کرد

رخی چون آفتابی بی رخشان / لبی مانند لعل بدخشان
چو سروش چون مه نو روی دلکش / نه تو ز خط مشکین موی دلکش
ز خطش ماه سر می‌تافت از او / بر نهایی او آورده بر ماه
خطش بر گرد مه بر هم زده دست / ز سنبل بر گل تر غل می‌بست
چو زلفش مشک بازی‌ها نمودی / خط او خورده کاری‌ها نمودی
خط او حلقه گرد ماه می‌زد / سیاه شهر زلفش راه می‌زد
بخوبی روی او هم آن هم این داشت / که بر مه خوشه‌های عنبرین داشت
سمن بر ماه را بر خوشه می‌بد / وزان خوشه دلی در گوشه سد بد
مهی و خوشه شست عنبرینش / چو مشک تار پنجه خوشه چینش
چو رخ بنمود آن در شب افروز / جهان افروز را تاریک شد روز
تن سیمین او بی غم مغز آتش / بجوش آمد چو دریای پر آتش
بجانش آتشی سخت اندر افتاد / بلرزید و از آن تخت اندر افتاد
چنان می‌تافت زان آتش درونش / که پیراهن همی سوخت از برونش
سیه شد پیش چشم روزگارش / هزیمت شد از او صبر و قرارش
کجا در عشق ماند صبر کس را / که دل طاقت نیارد یک نفس را
چو شد بیهوش آن دلخواه چهره / لبی یاران برنجیت از ماه آن
کنیزان گرد او حیران بماندند / گلاب و مشک چون باران فشاندند
چو آن دلداده لختی گشت هشیار / چو سیبی برکنه بگریست بسیار
ز حال خود خجل گشت و عجب ماند / چو زرع تشنه هم زان خشک لب ماند
بدل گفت این بلاست با خود بشکست / که روی من از او غرق سر شکست
همی تا دست برد ستم نهاد دست / زد ستاو دلم بر هم فتاد دست
چه غم بود این که بر جانم آمد / از این محنت برون نتوانم آمد
سرم سودای این سرکش گرفتست / درونم شعله آتش گرفتست
ز سر تا پای من پر سوز ماندست / ندانم تا جهان افروز ماندست
درین محنت ز چشم بد بترسم / در سوایی خود بر خود بترسم
بیکدم عقل رفت و هم جانست / کدامین عقل کین سودا آنست
بیکدم عشق تا در کارم آورد / بسی دیوانگی‌ها بارم آورد
گر این غم بر دلم پنهان کنم من / چه سازم با رخ چون زعفران من
وگر رویم بپوشم زیر پرده / چه سازم با دل تیمار خورده
مرا این درد بی درمان ز دلخواست / مرا این آتش سوزان ز دلخواست
اگر صد سال بیمارم بودی / بسی به زین نکو نساز غمی
بلای من بد بود من آمد / چه سوزست این که بر جان من آمد
بجای آورد هر شرکان سمنبر / ز عشق هر ز افتادست مضطر
برفت و نبض او آورد بر دست / چو نبض او بدید از جای برجست
بگفتا یافتم زین کار بهره / که دارد زن شاباد این خوب چهره
بگفت این وز ایوان رفت بیرون / جهان افروز را دل گشت پر خون
جهان افروز از خوش خفته در خون / مگر درمان پدید آید بسامان
بیامد پیش یاران آن نکوفال / بیکدم پیش یاران گفتش احوال
بیاران گفت دلبر سوز ماندم / که در کار جهان افروز ماندم
ندانم چون کنم با این جفایی / که می‌دانم گرو بینم بلایی
من اینجا با دل اندوهگینم / نکو بود که در بابت اینم

ولیکن چون کنم چون کارم افتاد / جهان تا بود ازین بسیار افتاد
بنو گفتند یاران شادمان باش / که گفتت گر چنین غم شادمان باش
ترا زین جای صد شادیست امروز / که دو شهزاده بر شاهند فیروز
جهان افروز و گلرخ یار داری / جو ابس از جهان تیمار داری
بیامد از صنم کارت نکوتر / دو عاشق چون ترا باشد نکوتر
ز سرکنتر نباشد هیچ مایه / نداستد دیگ پایه بی پایه
کنون در عاشقی مایه تو داری / تجارت کن که سرمایه تو داری
ز دو معشوقه کارت بهتر آید / بدو دو مادری فربه بر آید
چو در حلقه زنی بر در نمایی / که گر آن بنوفت زین در نمایی
تو استاده بر شکی آب روی / که تا نت بخت شد اکنون ز روی
خوشی می‌بار عشق در نهانی / مکن دل ناخوش از کار جهانی
جهان در خنده آمد زان سخن شاه / که بست از خنده او بر سخن راه
همه شب خسروان و سواش تا روز / چو شمعی تا سحر می‌سوخت با سوز
چو پیدا شد دف زرین دوار / ستاره ریخت در دف سیم همواره
بر شکی با بر گل رفت خسرو / ز مهر رود دلش داروی نو
چو حالی گل که هیچ بی‌نیم غمزی / بگفتش از جهان افروز رمزی
که تا آن دلبرم دلبر گرفتست / ز جان خویشتن دل بر گرفتست
جهان از روی گلرخ چون نگارست / جهان افروز بابی در جگارست
چه گر از گل دمی پر سوز دارم / چرا دلبر جهان افروز دارم
ز گلرخ کرده لم پر سوز مباش / جهان کو پر از جهان افروز مباش
بگفت این و برفت از پیش گلرخ / سوی قصر جهان افروز فرخ
همه شب بوده بود آن بت جگر سوز / که تا بیند رخ گلرخ دگر روز
بدسته بوده داده رشته دل / شدم یکبارگی سرگشته دل
چو خسرو را بدید از دور ناگه / چو لعلی شد رخش از شرم ناگه
دلش را شرمساری کارگر شد / مهش از شرم اندر حجله در شد
چو مه را آنحجله کرد او / نثار خون زین دجله کرد او
چو سیب خسروان خط شد پدیدار / فروبارید بر رخ دانه نار
بگلبرگ از دو نرگس دُر میکرد / بدان سیبش گلوخ امرود میکرد
دو دست سیم گون از بر گرفتی / اساس عشق محکمتر گرفتی
دل از دل چون بدستش آوری جانش / تن خود را که پیچیدی جانش
چو دستش بخت داشت آن دو بهبودی / دلش از مهر خسرو هست آلود
چو دستش شاه شد از روی یکدست / دل دخت چو خون از رنگ خاست
بر کرد دست دل در خون فتاده / برای دستبوس شاهزاده
دل دختر از آن بس زود بنجست / که میزد هر زمانش بوسه بر دست
نشسته آن دو دلبر روی در روی / بر چشم دیده موی بر موی
بنای عشق هر دو گشت محکم / بیکی حلقه‌شان افتاد بر هم
همی گفتند بی پیغام آواز / نهان از یکدگر با یکدگر راز
نمودند از کنار چشم اشارت / گرفتند از میان ترک عبارت
جهان افروز با دل گفت صد راه / که ای دل نیست دلبر جز شاه
همه تن پیش شاهان دیده‌ام نو / سخن جز بر ادب نشنیده‌ام نو
مرا دل میزند کو پادشاهست / که بر روی فرهبود آن گواهست

جو این اندیشه بر دل راه دادی / دل خود را بدان دلدار دادی
بخسرو گفت ای استاد استاد / شهت از بهر آن انجا فرستاد
که تا در کار من بندی دلی را / بنوعی بر گشادی مشکلی را
تو با من بادری مانی زبیرون / مرا با تو چه باید کرد اکنون
درین یا برون داری تو از من / سری در اندرون داری تو از من
شد آتش از درون من پدیدار / بیک بر من مبر این شیوه کردار
دلم را در درون آتش فکنده / تو سوز من برون برده بخنده
مکن این سرکشی از بهر بیرون کن / درونم سوختی درمان کنون کن
همی گفتم درون داری تو از من / جو دانستم برون آیی تو از من
چه بد کردم بجایت ای نکوی گر / درون نیک داری ای برون گر
مرا زین کار جز دلخستگی نیست / که در کار منت دلبستگی نیست
نمی اندیشی از بیماری من / تو گویی هیچ نه بینی زاری من
مکر از من همی بینی مراعات / بدین نیکویی بنود مکافات
یکی چابک کنیزک داشت گلچک / که حسنا بود نام آن کنیزک
بیا تا بنگری چون یاری / بیکجندی چو کبک کوهساری
رخی چون ماه زلفی همچو عنبر / بری چون سیم لعلی همچو شکر
جو چشم سوزنش کوچک دهانی / میان رشته او را میانی
لبش کرده بدو یاقوت خندان / دهن بند تبان آب دندان
قمر پیش رخش فاسد نموده / شکر پیش لبش فاسد نموده
دو چشمش ناوک مژگان گرفته / شکار هر یکی صد جان گرفته
جهان افروز حسنا را بنود نام / جو خسرو دید اورا تن فرو دام
جو حسنا شد بر پیش او پدیدار / بر پیش شاه غنچی کرد در کار
بزودی بر شهی جون شیر بیشه / بروبه بازی آن عیار بیشه
بماند از حسن حسنا شاه خیره / که شد با عکس رویش ماه تیره
دل خسرو جان آن ماه را بود / که سوی خانه برد آن ماه را زود
دهان آن شکرلب تنگ می دید / دل از یکسو بصد فرهنگ می دید
جو حسنا برقع از گنجی بر انداخت / ببوسه شاه شش هیچی بر انداخت
شه دلداده جون مجبوب او شد / ز بیم دلدار کی مشغول او شد
جو بی صبر پیش بر دل از تلخی کرد / بر آخر کار عشرت ساختن کرد
جهان در بر همدیگر بماندند / که با هم جون گل و شکر بماندند
جو بگذشت از پس این کار ماهی / بر گل رفت خسرو شه بگاهی
بدو گفتا اگر شاه آیدت پیش / مرا نش از بر و بنشان بر خویش
نفاقی میکن و رقی همی باز / لبی پر خنده می دار و همی ساز
جو دل خوش کرد از دیدار تو شاه / برون رفتن بباغ از شاه در خواه
که تا از باغ شه پنهان بشبگیر / برون آیی تو و این دایه پیر
جنان آسان سوی روم شبگیر مان / که جون کبکی دری میکنجی از نان
نکردد گو دکر در دامن تق / نه موی سر کند کج بر تن تق
جو افتادیم ما جون مرغ در دام / بفرصت جست باید جست از دام
خوش آمد نیک گل را پاسخ شاه / بدو گفت ای بسیم اسب رخ ماه
جهان افروز را تنها گذارد / جو اینت اندرین سودا بمکذار

جو میدانی که او دلداده تست / دلش در دام عشق افتاده تست
جو میدانم که درد عاشقی چیست / نخواهم هیچ کار از بهر جان زیست
چه میسازی تو این کار دو عاشق / که کاری مینمایی ناموافق
ندانم تا درون با هم بسازند / مگر جون شمعشان با هم گدازند
زاهتک نکو نبود ندو تن / ز بر مردی سیم باشد بدو زن
جو دو کدبانو آیند در سرایی / نماند در سرا نور و صفایی
جوابش داد خسرو کای دلارام / مراد ما از آن مایش سکنی رام
از آن همچون جهانگیری زبونم / که تا من جون جهان افروز جونم
مرا تا در جهان امید جانست / جهان افروز در چشم گرانست
نیارد در جهان من جهانی / جهان افروز را بر من زمانی
جهان را بینم از تن زان دوبینم / که دیدار جهان افروز بینم
مرا جان و جهان جون گل بر دست / جهان افروز از کام که مردست
منم در کار تو حیران بمانده / ز عشقت در غریبستان بمانده
برای تو جنین آواره گشته / گزیده غربت و بیجان گشته
دلی جون سنگ داری ای دل افروز / که بر سنگم زنی هر روز هر روز
جهان بر چشم خسرو باد خاری / اگر بر گل گزیند اختیاری
اگر من جز تو کس را دوست دارم / ندارم مغز بی جان پوست دارم
تویی نور دل من ای پری وش / مبادم بی تو هرگز یک زمان خوش
جو شکر گل رخ آمد در مراعات / که ای پیش رخت ماه فلک مات
رخ بدخواه تو در موج خون باد / وزو یک موج صد دریای خون باد
منم جانی وفای تو گرفته / دلی راه رضای تو گرفته
دریغم نبود از تو هر جه خواهی / وگر از من بخواهی پادشاهی
تنی و روی خود سویت نهادم / سری و بر سر کویت نهادم
همی تا پای در کوی تو دارم / سر نظاره روی تو دارم
منم در عشق رویت بادلی پاک / نهاده پیش رویت روی بر خاک
جهان بی روی تو روشن نه بینم / وگر بینی تو بی من من نه بینم
که در رویم بود بی روی تو ماه
نه از روی توام روی جدا نیست / نه با روی تو روی بیوفایست
بجای آرم بهر مویی وفایی / که تا نبود درین روی و ریایی
اگر اشکم نکردی این نکویی / مرا هرگز نبودی تاب رویی
بصد روی اشک میبارم ز چشم / که بی تو روی این دارم ز چشم
بجز گریه نماندست آرزویم / که در روی تو باید آرزویم
جو چشم تیز روی نازنینت / گزیدم از همه روی زمینت
بهر مه ماه بر روی تو بینم / همه روی دلم سوی تو بینم
نظر کی بفکنم از روی تو من / نیارم آن نظر با روی تو من
ندیدم ای ز روی من گزینت / بروی تو همیگویم نظیرت
از آن آورده ام رویم بکارت / که در کارم ز روی جون نگارت
اگر روی تو رو با روی بینم / ز روی ماه رویان روی بینم
وگر آری بروی صد بلا تو / کجا بینی ز من روی و ریا تو
وگر روی آوردم در بیوفایی / بروی باز هر درد جدایی
وگر پشت آوری در من بیکبار / دران اندوه روی آرم بدیوار
منم ناشسته روی از خاک کویت / تویی بی غم که صد شادی بروت

اگر پای از خطت بیرون نهم من / چو نقطه دل میان خون نهم من
چو من گرد زمین افتم بپشت / چه باشد که محیط آرم بخشت
ز عشق آن دو طوطی شکرخای / بشکل دایره بر سر نهم پای
چو یکدم سیم آن عارض ببینم / شوم گردی نه تا بر وی نشینم
چو سطر راست سازم با تو پیوست / چو گردی کی شوم خط جانان دست
قلم بر سر کشم پیش تو ابروی / وگرنه چون دواتم کن سیه روی
به پیش خط سرسبزت قلم وار / بسر آیم نیز گردم چو پرگار
منم پیش تو سر بر خط فرمان / زبان با دل چو کاغذ کرده یکسان
چو گل گفت این سخن خسرو برون شد / کنون بشنو که زین پس حال چون شد
ز بیماری گل چون رفت ماهی / در آمد شاه اصفاهان بگاهی
لب گل همچو گل پرخنده میدید / وزان لب جان خود را تازه میدید
شکر از خنده گل چون خجل بود / وزان در شک شد چون شکل بود
سر زلفش چو شست عنبرین داشت / گهی هر پیش بر جانش کمین داشت
خرد در شصت او سرمست مانده / بهش چون ماهیی در شصت مانده
رخش در حد خوبی و نکویی / برون از حد خندانی که گویی
چو شاه آن ماه سیم اندام را دید / بگلرد ماه مشکین دام را دید
دلش در دام گلرخ رفت آرام / که سازد در جهان آرام در دام
بگل گفت ای شکر عکس لب تو / ز هر دو زینت خوشتر شب تو
مه خورشید تاج تارکت باد / چه میگویم ز هر دو صد یکت باد
اگر وقت آمد ای ماه دل آزار / مدار از خویشتن شاهی دل افکار
اگر زر خواهی و گر سیم خواهی / وگر شاهی این اقلیم خواهی
همه در پیش تست ای من غلامت / چو من باشم غلامت ای تمامت
که باشم گر سگ کویت نباشم / چه سگ باشم که هندویت نباشم
میان حلقه بی گوش توام من / غلامم حلقه در گوش توام من
جهان حلقه بگوش خود شناسم / که گوشم گیر و سر ده در نخاسم
منم در شیون و در شیوه تو / غلام هندوی چون بکزن تو
غلامی نیک همچون من نجویی / بنام نیکبخت خویشتن جوی
چو می بینی دلم را رشک از تو / لبم خشک و دلم پر اشک از تو
مکن زین بیش با من بیوفایی / که عاجز گشتم از درد جدایی
گلش گفت ای وفادار زمانه
دل گم هست کی من سر بگویم / مرنج از من که من تنها خویم
تو میدانی که چون دلداده‌ام من / ز خان و مان برون افتاده‌ام من
مباد از رهت از گل غباری / که گل در چشم گل گردد غباری
سپهر تیز و محمل کش باد / بکام دل نشان و زی خوشت باد
کسی کو سر کشد از چون تو شاهی / ندارد عقل آنکس سر براهی
کنون بنهادم از سر کشیدن / ز راستان لعل گل شکر چشیدن
کنون یکبارگی بیماریم رفت / دو چندان در بهم آمد زایم رفت
چه گویم تا مرا مرهم طبیبست / تنم از تن درستی با نصیبست
مرا هم جان و درمان که او ساخت / نشاید گفت بد الحق نکو ساخت

کنون سرکو فرو آید بیک جای / ز دلتنگی نیارد با فلک پای
اگر آیی کند یکجای آرام / بگردد زنگ و طمع او بکام
کنون زد دل از این ایوان گرفتست / که گلوی آن زهی آن گرفتست
که دو دیده بهم باغ شه را / وزان پس پیش کیم زود دن را
زمانی بانگ بلبل می نیوشم / زمانی بر سر گل می خروشم
خوش آید بانگ بلبل خاصه در باغ / که بر گل شد سیاهان چون پر زاغ
ز دلتنگی جهان بر من چنانست / گر از تنگی دلم را بیم جانست
دلم آتش گرفتست و جگر خون / بهر ساعت غمی دارم دگرگون
اگر دستور باشد سوی باغم / تهی گردد ازین سودا دماغم
براه آیم اگر بی راهم اکنون / ز شاه این باغ رفتن خواهم اکنون
جوابم ایمن ندارم هیچ کاری / مگر با شاه بوسی و کناری
ولیکن چون بخواهم پای رنجی / بهر بویی نخواهم جز که گنجی
وگر در خورد نیست از تست تقصیر / بجز گریه نخواهی چاشنی گیر
از آن شادی دل شه شد چنان شاد / که هر دل کو غمی دارد چنان باد
نمیدانست شاه آن رزق و تلبیس / که استاد است گل شاگرد ابلیس
مثال مکر زن اینست باریک / که دریا بی شود ناگاه تاریک
ولیکن در چنین جایی که قتال / اگر مکری کنی هستی سزاوار
شهش گفت ای گل بستان جانم / به پیش تست باغ و بوستانم
در بغم نایدا از چون تو نگاری / بهشتی تا چه سنجد باغ باری
برو تنها اگر تنهات باید / مگر وقتی دگر با مات باید
تو تنها رو اگر همره نخواهی / که تو خورشیدی و مه می نخواهی
روانه شو سوی آن خلد پر حور / که تنها رو بود خورشید پرنور
برو تنها که تنهایی زیان نیست / جو با ما آب در جوی روان نیست
برو تا زود باز آیی از این باغ / مگر دل را برون آری از این داغ
نخفت آن شب می در شب افروز / که تا کی دم زند بر روی شب افروز
خود آن شب گفت شب با ماند بجای / شدش یک یک ستاره بند بر پای
شبی بود از سیاهی و درازی / چو زلف ماهرویان طرازی
منادی کرد بر آمد از زمانه / که روز و شب فرو شد جاودانه
چو سر برداشت سوی قیروان ماه / بر آمد یوسف خورشید از چاه
چو خور افگند برد آسمانی / نشستن آن ماه دلبر در عماری
کنیزک ده شد اندر آنکه سوار / بر استادند خلقی در نظاره
ز هر سو خادم و جاووش می شد / که میر د چوب و از دل هوش میشد
چو سوی باغ رفت آن سرو آزاد / بر آمد از گل و از سرو فریاد
بزیر سایه طوبی باغش / بهشتی بود گلها چون چراغش
بخوبی باغ چون خلد برین بود / در آن خلد برین گل حور عین بود
چمن را آب سو با سوی میرفت / بگرد باغ ره با دوی میرفت
چو سنگ آب روان اشد سنانه / همه زد آب سیمین شاخ شانه
ز جوی آب روان برداشت آوان / که من رفتم ولی نایمد کریان
چو ابر از آسمان گریان در آمد / همه روی زمین خندان بر آمد
بیک ره بر کها در زیر در شد / ثمرها سر ز بر از آب بر شد

چو باران تیر در پرتاب انداخت
جو میغ آب زد از کوه دو کشت
شدند آن نازنینان طرازی
عجب آن بود کان جندان دلفروز
گروهی سر بر آب بردند
زمانی هر یکی لرزند جون شد
اگر اینجا فتادی بر صد سال
وزان سوی دگر خسرو پدید شد
زمین را بوسه زد در پیش آن صدر
برفتم سوی خاتون و او با غست
ببین اکنون که چندین بر گذشتست
همان بهتر که امروزش بیاد
نهمش گفت ای طبیب عیسی آسا
وفاداری و خوی خوش گرفتست
دلش اکنون بسوی من هوا کرد
جو روی چرخ زنگاری سیه شد
که وقت رفتن ما این زمانست
بگفت این و گشاد آنگه در باغ
کسی کو روی دارد سوی باغی
خوشا نزدیک یاری ره بریدن
جو گل با دایه لختی بر بریدند

سهی سرو آبدان بر آب انداخت
بتافت از آفتاب آتشین دست
برهنه تن ز بهر آب بازی
بکل خورشید اند و زندان روز
گروهی سر سوی سیناب بردند
دوان گشته ز سایه سوی خورشید
شدی حالی ز حال جمله در حال
بزشکی را بر آن سیم بر شد
بشه گفت ای برفعت آسمان قدر
جهان از تن خواهی جو با حراغست
که بیماری گل بر گل بگشتست
بتدریجی شبانگه در عماری
که گر لختی کم اندر روزی تماشا
دلش از مهر من آتش گرفتست
همه خوی بد و تندی رها کرد
مه از زیر سیاهی سر بر شد
که در حرم عس پاسبانست
شبی بود از سیاهی جون پر زاغ
ندارد با شب و با روز کاری

جو از هر تیر باران پاک سر تاخت
بتان سیم بر با دوی جون ماه
نوش باد در گل سیراب بستند
گروهی بر درختان می دویدند
یکی را ماه در زیر پیش بود
جنان دادی تن آن دلبران تاب
نشسته بود گلرخ بر کرانی
جو گلرخ را در ایوان می ندید او
جهان تا هست فرمانت روان باد
دلش گرمست و دارد این سوا تفت
کنون در باغ اگر باشد دگر راه
مگر بیماریش از سر نگیرد
کنون آن نیست گلرخ کر تو بینیش
سخنهایی که با من گفت امروز
بگفت این و یکی خلعت بیاراست
به پیش دایه آمد گل کر خیز
ببالید رفت جون شب در نشست
جنان شب پیش چشم آن دلفروز
همه آن باشدش اندیشه کار

ز هر آبی ستاران شکل برساخت
بیفکندند از تن جامه بر راه
جو آتش در میان آب جستند
گروهی سر در ایوان می کشیدند
یکی در گوشه رفته رویش بود
که در چشم آمدی خورشید در آب
جو شکر خنده میزد هر زمانی
سوی شاه سپاهان آمد پدید او
سر بخت دل جهان خواهد جهان باد
بسوی باغ ازین ایوان جوا رفت
بدید ارد زمان بیماری ای شاه
طبیب از درد او دل بر نگیرد
که با من جون شکر شد زهر و کینیش
دگر نشنود کو شمع زان دلفروز
به مرزداد و همره زود برخاست
قدم در راه زن جون سیک تیز
که پروین نیست در پستی نشست
نمود از بیخودی وش تاز روز
که با نلجون رود تر ببند رخ یار
که میدانی که بتوانیش دیدن
بسوی خانه خسرو رسیدند

یکی کنجی که خسرو ساخته بود
جو مرغ صبح دم بگشاد پر را
زمین در زیر گرد زعفران شد
بقصر گلرخ دلبر دویدند
که گل با دایه ناپیدا شد از باغ
پری کو بی دو ستاره دو تن را
نه صبرش ماند و نه آرام در دل
مگر گل بلبلی شد در هوا رفت
پری کز ماه را از باغ بر داشت
پری کر بود جو دیو از بهشتی
مرا بفریفت تا در دام او بخت
فرو ماندم درین اندیشه تا جز
منادی کر منادی کرد ناگاه
دران اندیشه و غم شاه دلسوز
بشه گفتا که گفتم سوی باغش
تماشا کرد دلشاد بنوذ
بگفت این و بشه گفت ای خداوند
ازین مشکل دل این گشت آگاه
مگر در آب بازی بوده باشد
وزان پس پیش خورشید جهان تاب
گهی در آب وش بی می میزدی

ز بهر هر دو تن پرداخته بود
نخواب انگیخت مشتی بیخبر را
عروس آسمان در بر نیان شد
ز گلرخ در هوا گردی ندید داغ
دل ما شد ز گل جون لاله از داغ
کجا خود بتوان گفتا این سخن را
شکست از کام دل ناکام از دل
بخونستان که بخت از دام ما رفت
جو اعفریت را بجای نگذاشت
جه کارش بود با دیو نهفته
بسوی باغ شد وان باغ بگسیخت
که با من این تواند کرد هر کز
که مرکو اگهی آید ازان ماه
بر خود خواند سر مرد ایمان روز
نشاید بر سودا از ندما غش
تماشا کردنت جز باد بنوذ
ترا زین غم نباید بود در بند
که آن بت را پری برد ست از راه
که گل با از میان پر بوده باشد
یکی طشت بلورین کرد پر آب
گهی از هر سوی خط می کشیدی

نهانی هر دو تن در کنج رفتند
جهان از جهر خورشید سر کش
جو دو شش شد زمین را در جلاجل
نه دایه بود در باغ و نه گلرخ
نیاسودیم از جستن زمانی
از آن پاسخ دل شه سرنگون شد
بدیشان گفت آخر حال جون شد
کجا شد دایه گر گل رفت باری
پری کر داشت با ماه آشنایی
نمیدانم که تا این حال جیست
کسی کو پی که از راهش بدر دست
ز درد عشق دلتنگی بسی کرد
نه جندان گنج یابد از خزانه
سراسر حال گل در پیش او گفت
کسی را با دلی پر درد آخی
جو دلخوش بود مرد او اصل آنست
که من این کار آسان بینم اخبری
مگر آبی بباشید ستا خوش
بجنبانم کنون من حلقه راز
کشید آنگاه خط در گرد آن طشت
مران حیلت که میدانست مرد

ز بیم شاه یکساعت نخفتند
بجوش آمد جو دریایی پر آتش
بتان گشتند از هر سوی حمله
رسانیدند سوی شاه پاسخ
نمی یابد کسی زیشان نشانی
ز خون دل لبش پر گفت خون شد
ز مرغی گشت کز ایوان برون شد
عجبتر زین ندیدم هیچ کاری
جز آن دیو را نامد رهایی
مگر در زیر این مکر و فسونست
بشب زان باغ ناکامش بدر دست
سواران را بهر سوی کسی کرد
که بتواند شمرد آن را زمانه
جنان کز گفت او سر فرو آشفت
تماشا جون بود در خورد آخی
تماشا کردن هر فصل آنست
برون آرم جو موی از خمیری
که آب ما بری دار است آتش
مگر بر دست من این در شود باز
عزیمت خوان بگرد طشت بگشت
بجای آورد پیش شاه علج

بنو گفت ای بشارت پادشه را
که از باغت پری بردست مه را

گل تو با پری همزاد بودست
که آن همزادش او را در ربودست

چو با گل خفته بد دایه بیکجای
پری آویخت و او را برد یکجای

کنون آن هر دو بر روی زمینند
ولی بر پشته کهسار چین اند

زشه چل روز میخواهم امان من
که در خانه بنشینم نهان من

نشینم در خط و خوانم عزیمت
کنم از خانه دیوانها هزیمت

بسوزم عود تر در خانه بسیار
پری را سر بخط آرم بیکبار

بجای آدم هر ان افسون که دانم
که چل روزش به پیش خود بخوانم

کسی را نیز نفرستید بر من
که بر من بسته خواهد شد در من

مران کاهی که این چل روز بگذشت
یقین دانم که شه را سور بگذشت

به پیش شاه بنمایم هنر را
برون آرم ز چین آن سیمبر را

چو شد بردست من این کار کرده
براه آید دل بیمار خورده

ولیکن چون من استادی نمودم
دل شه را بسی شادی فزودم

به استادیم گنجی نه بخواهم
بشاکرم انه صد کوه بخواهم

شهش گفتا چو کردی کار من راست
ز من بخشیدنست و ز تو درخواست

دریغم نبود از تو هر چه خواهی
وگر از من بخواهی پادشاهی

چو شه گفت این سخن مه روی بنهفت
سوی قصر جهان افروز در رفت

جهان افروز چون دیدار او دید
دل خود تا بجان در کار او دید

نه روی آنکه با او راز گوید
نه برگ آنکه رمزی باز گوید

نه صبر خامشی نه طاقت درد
لبی خشک و دلی گرم و دمی سرد

جهان افروز را حسن نخستین گفت
که ای نادیده بر روی زمین جفت

شهنشه را چنین کاری فتاد ذست
که از گل در رهش خاری فتادست

کنون آگاه باش ای عالم افروز
که من رفتم نخفتم تا چهل روز

بکنج خانه بنشینم نهانی
مگر زان کم شدم یابم نشانی

جهان افروز ناحیران فرو ماند
چو باران اشک از مژگان فرو راند

برآمد همچو نیلی چهره او
ازان غم خواست رفتن زهره او

نشسته بود مرغ بر سر پای
که تا چون زود برخیزد از جای

چو آن سرگشته بر سر پای دیدش
نه تن بود و نه دل بر جای دیدش

بمهر گفت کاین آشفته کاری
ندیدم چون تو هرگز بیقراری

مگر کودکی کاشفته باشی
که تا بنشسته باشی رفته باشی

بشمعی مانی و از تیزی و مستی
که کس رویت نه بیند چون نشستی

فرارت نیست چون یکدم بر من
مگر برگردم آمد هستی من

مرا بر شکل مردم خوار دانی
که کردم نکردی تا توانی

کنون چون بر نشینت نیست آرام
طپیدم کشته چون مرغ در دام

برو تدبیر کار شاه کن زود
ز گلرخ شاه را آگاه کن زود

مه نو را بسی دوزای دل افروز
توان دید و تو رفتی تا چهل روز

بگفت این و هزاران دانه اشک
فرو بارید همچون ابر از رشک

دل خسرو بسوخت اما نه ناکام
برون آمد ز پیش آن دلارام

بسوی خانه آمد با رحالی
سرای خویش کرد از رخت خالی

بیاران گفت خود دم بر کمان زهر
برون رفت می باید ز شهر

سه مرد و چار زن را هفتم جمله
هم امشب در نهان نهفتیم جمله

مرا این دختر زنگی بلا نیست
ولی کو دختر عرس با وفا نیست

ز کشتن لایقینت او نه بردن
با او زیستن ممکن نه مردن

ذکر زند هست حسنای دل افروز
که گوید ترک او کن چند آموز

بگفت این و ستور آورد در راه
فشاند از پشته ماهی گرد بر ماه

ستوی بود در رفتن چو بادی
که در رفتن فلک را مهلت دادی

پیاده بار ماند انوی ستاره
وزان تک هیچ نگرفتش سواره

بیکروز و بیک شب شصت فرسنگ
بپیمودند صحرا را بشبرنگ

بسی ره یافه از هر سوی رفتند
همه هم پشت انصد روی رفتند

فرس راندند تا ده روز بگذشت
فتادند از میان کوه در دشت

بدید آمد دران صحرا یکی دز
که در ره روی آن شد و هم عاجز

یکی دز بود هم بالای افلاک
بپهنا بیشتر از عرصه خاک

تو گفتی چرخ را بنشیون بود
که اختر گرد او چون بون بود

چنان بام شکوهی روی افلاک
که کردی آسمان زاد روی بر خاک

چنان بر جسته با چرخ خم داشت
که گفتی چرخ پشتش در شکم داشت

عراده بود بر دیوار بالا
نشسته دیدبان بر برج بالا

بیابان گفت خسرو کین زمان زود
ببندید از برای خون میان زود

که این دز جای دزدان پلید است
ندیدیم هرگز این اما پدید است

چو پیدا گشت خسرو از بیابان
فغان برداشتان بالا نگهبان

چو بشنود آن سخن خسرو ز بالا
یکی خر پشته بد سخت والا

چو مردان پیش خر پشته باستاذ
زنان را بر سر بالا فرستاد

چو یکدم بود دزد در بر کشاذند
سواری بیست بیرون ز دره بتاذند

شه و فیروز و فرخ مهر سه از تر
سه سک دیگر زمان کردند نخجیر

چو در رخون آن سه بدبرگ عرق کشتند
ذکر دزدان بدیشان حلقه کشتند

گرفتند آن سه تن را در میانه
شدند آن هر سه سرور چون نشانه

شه حسن و چو شری باشکوهی
بکرد او کمر بسته کروهی

بجوش آمد بکف در ذوالفقاری
چو آتش تیز لیکن آبداری

چنان بریک زد ایشان ز بسکار
کزو کشتند سرگردان فلک وار

چو میسی را بتلخت و کشت لختی
بر استاد او بران ره چون درختی

که تا هر که اید از دزدان بدنژاد
شو ذ تیغ جگر در نکش جگر خوار

چو دزدان مرد جستی بدیدند
ز پیشش چون زنان در می مذند

دویا دش از نبرد و نبرد کبذش
عجب ماندند و کردند آفرینش

که گر این حرب نو ز هم بدیذی
ز هر حشت و نبرد هنگی و یدی

ترا گر هندو باشم جای آن هست
که هستت در هزاهای جهان دست

نبک یک موی تو صد صد نشانی
توان دادن که تو صاحب قرانی

نبودند آن سه سرو را هیچ آگاه
که گردون فعل خود بنمود ناگاه

سه مرد دزد بر بالا دویدند
زنانرا بر سر بالا بدیدند

بدیشان قصد آن کردند ناگاه
که سوی قلعه شان آرند از راه

پس آنکه دختر زنگی بند در جست
در آمد پیش و سنگی چند در دست

بدزدان داد روی و سنگ بر بخت
چو زخم تیر دید از پیش بگریخت

یکی تیری زد اندش بر جگرگاه   که پیکانش برآمد از جگرگاه
ز تیری چون کمان قدش دوتا شد   دمش بگسست و جان از تن رها شد
هم از جان و هم از دل برداشت آواز   که ای خسرو بیا تا بینمت باز
ببین آخر که دادم من جهان داد   بگفت این و ندیدش روی و جان داد
جهان بوالعجب را کار اینست   درخت عاشقی را بار اینست
ببین کان بیچه مسکین چه غم خورد   که تیری را به آخر بر شکم خورد
ز نوش می محبت زندگانیش   به تلخی جان برآمد در جوانیش
چو جان بسته سپهر جان ستانش   جهان برهاند از کار جهانش
جوانی کرد ازان سهو تک و تاز   ز خاک آمد بسوی خاک شد باز
چو دختر کشته آمد دایه بر جست   امان خواست و میان خاک بنشست
چو دزدان چهره آن دایه دیدند   ز نیکویش بی سرمایه دیدند
بریدند حلق او اکنون بخواری   بیفکندند در خاکش بخواری
همه گفتند رشک این زنان بخت   چه سیکرم ندیدای این دو بدبخت
جوان و پیرزن هستند بس زشت   که این یک هیچو بر رفت آن چو انگشت
ز خوبی این دو زن را هست بهری   که تحفه برد باید سوی شهری
میان خاک و خون آن دایه پیر   بسر بکشت با گیسوی چون شیر
چو لختی در میان خون بسر گشت   بران سرگشته حالی حال بر گشت
فراوان رنج در کار جهان برد   به آخر باز در دست جهان مرد
چه بخشد چرخ مردم را در آغاز   که در انجام نستاند ازو باز
دلا در عالمی دل بهر چه بندی   که تا صدره نخندی و نگریی
چه بندی دل درین دنیای فانی   که دل در ره نبندد کاروانی
چو شمع زندگانی دو میرست   ترا به زین حیوتی نا گزیرست
حیاتی کان بیکدم باز بستست   کسی کاندم ندارد باز رستست
چه خواهی کرد در عالم حیوتی   که آنرا نیست یکساعت ثباتی
چه آوریی تو چیزی که ناگاه   ز دست تو بخواهد برد ایام
چو مردی تو ز مادر ماند و بند   در آمد هفته را بندت نهاند
نسیمت ماند و نه باغ و نه گلشن   نه تن ماند و نه دل نه چشم روشن
چو بستاند از تو هر چه دادی   بدشت حشر آرندت بخواری
بدشت حشر انگاهی بیابی   که چون بر باد دادی زندگانی
نه دل بر جهان ناوفادار   که نه نقشش بماند باقی نه دار
چو میدانی که زین زندان فانی   نعیمی خوش ندیدی شادمانی
ترا بس حاصلی زین تیره منکام   بجز حسرت چه خواهد بر ره
کرت امروز گردون می نوازد   مشو ایمن که با او کس نسازد
که گردون هیچ زالی کو شرشت   نبی شوی و نبی فرزند کیشست
نخواهد کرد از کشتن کناره   چه صد ساله بود چه شیرخواره
چه دایه چه عروسی غم ندارد   که او زین کوه خاکی کم ندارد
چو گلرخ دایه را بیجان داده دید   میان خاک و خون افتاده دید
نبودش تاب ... بیداد و خواری   برآورد از جهان فریاد و زاری
کمان سنبلی بر تن بدرید   چو گل بر خویش پیراهن بدرید
زبان چون آتشی از نور بیفکند   خیال گرد عود از سر بیفکند
ز خون نرگسش گل گشت هامون   شد از تب رنگ چشمش خاک گلگون
فغان میکرد و میگفت ای که کامی   چرا کردی برفتن تیز کامی

چو حلقه سر نهادی بر در من   بزاری جان بدادی بر سر من
دل و جان در سر کار من تو کردی   وفاداری بسی با من تو کردی
تو بودی از جهان جان و جهانم   تو رفتی از جهان بر گیر جانم
تو بودی غمگسارم در جوانی   نخواهم بی تو اکنون زندگانی
تو بودی مونسم در هر بلایی   تو بودی مشفقم در هر وفایی
دریغا کز طرب لبستی نکردی   که عمری رنج بردی بر نخوردی
خداوندا بمردم در جوانی   شدم بی دایه سیر از زندگانی
جو ابروا ز طرب پیوسته طاقم   که مردم باز بی بهر فراقم
فلک ساعتی از بی وفایی   دهد از هم نشینان جدایی
عجب نبود که همچون دایه من   جدایی گیرد از من سایه من
چه بودی کز بیفتادم مرا نیز   که رفتی پیش او نیز جانم
چو دزدان روی گلرخ دیدند ناگاه   چو غنچه بازخندیدند از آن ماه
نگه کردند حسنا در برش بود   یکی خورشید و دیگر اخترش بود
گرفتند آن دو تن را و ببردند   بسوی دز بد زبانان سپردند
چو دزدان سوی دز رفتند از آن خاک   بلا کرد خسرو شاه آهنگ
چو بر خویشتن آمد شاهزاده   دو زن را دید در روی او فتاده
بخواری مرده زن را کشته دیدند   دو زن را از میان گم گشته دیدند
بهم آن هر سه تن اقرار کردند   که دزدان پلید آن کار کردند
دو ناخوش روی را کشتند در راه   دو نیکو روی را بردند ناگاه
سیه گشتند کار خویشتن را   که کاری سخت افتاد آن سه تن را
شه سرگشته دل در پیش یاران   فرو میریخت خونابه چو باران
بیاران گفت چندین سگ کردم   بلا دادیدم و اندوه خوردم
بچندین شهر چندین غم کشیدم   کنون چون لقمه شد بر لب رسیدم
یکی از دست ما این لقمه بر بود   ولیکن چه سود ازین چون بی نبود
اگر صد موی بشکافم بتدبیر   برون نتوان شدن از موی تقدیر
همه روز آن سه تن با هم بنودند   ز گلرخ باز گفتند و شنودند
نمی دیدند روی بودن خویش   نه روی رفتن و آسودن خویش
بهم گفتند اگر باشیم یکماه   زمایک تن نیابد سوی دز راه
مگر مرغی شود پروین برآید   که تا از برج این ره سر برآید
دل خسرو ازان غصه جان شد   که خونی گشت و از چشمش روان شد
رخش چون زعفران گشت و لبش خشک   دو دستها کی افشاند بر مشک
حمیت در تن او کار گر شد   دلش همچون فلک زیر و زبر شد
بیاران گفت آن درمانده مسکین   چه سنجد در کف دزدان بی دین
خداوندا تو میبینی که جو فر   تو همراه و هم رهنمونم
ببخشی بر من بیچاره کشته   ز جان و مان خویش آواره گشته
بفضلت این سرگشته بنمای   مرادی زان کم گشته بنمای
ندارم از جهان جز نیم جانی   بکام دل نیاسودم زمانی
دل از خود نا امید و غم نه بینم   بشادی خویشتن یک تن ندیدم
دلم خون شد بحق جان خاصی   گر این دردم دهی امشب خلاصی
چو شد زانداز بیرون زاری او   در آمد یار او در یاری او
بخسرو شاه گفت آزاده فرخ   که فارغ باش از کار گلرخ
که من در شب روی بسیار بودم   بسی در عهد این کار بودم

همه امشب نیز آن بت را بدزدم ‌ ‌ وگرنه سر بتابد از پای مردم
از آن شادی دل خسرو چنان شد ‌ ‌ که گفتی پیر بود از سر جوان شد
بسی بر جان فرخ آفرین کرد ‌ ‌ که بادی جاودان ای پیش بین مرد
بدین امید می بود آن دل افروز ‌ ‌ که تا تا که فروشد گیتی افروز
چو خورشید از فلک در باختر شد ‌ ‌ همه دریای گردون پر گهر شد
شه زنگ از حبش لشکر برون کرد ‌ ‌ فلک را بارگاهی قیرگون کرد
شبی بود از سیاهی همچو انفاس ‌ ‌ نشسته پاسبان بر منظر پاس
شبی دیگر که از حد گذشته ‌ ‌ چو نیل و دود در قطران نشسته
شبی تاریک و فرخ زاد بر خشم ‌ ‌ سیه پوشیده همچون مردم چشم
چو فرخ زاد با شب هم قبا بود ‌ ‌ ز شب از روی نه آواز شب خوان بود
چو فرخ شد برون از پیش مهر ‌ ‌ نهان باز میگشت از پس در
نمی دید از پس و پیش پاس داری ‌ ‌ ببیل بیرون شدش بی رنگ کاری
بزیر خاک رین آن دزد دون ‌ ‌ کمند افکند در ریگ برج معمور
چو گرد برج دید و بر سر آمد ‌ ‌ ز سنگ در تنگ بصد در بهتر آمد
بن ویرانه بامی دید والا ‌ ‌ کمند افکند در دیوار بالا
بیکساعت ببام آمد ز باره ‌ ‌ بجایی روشنی دید از کناره
برهنه پای سوی روزنی شد ‌ ‌ دو چشمش سوی ما می دید زنی شد
بزن می گفت آن مرد جفاکش ‌ ‌ که ای زن ناجوانمردی مکن بیش
بگیر چون آب داده دشنهٔ تو ‌ ‌ ز بی آبی بخون تشنهٔ تو
چرا پاسخ بکام من نگویی ‌ ‌ چرا ناکام کام من نجویی
اگر کام دلم حاصل نیاری ‌ ‌ سر جان داشتن در دل نداری
مکن قربان من بر کام جویی ‌ ‌ هوای همنشین خویشتن جوی
وگرنه دل بتیغت باز دزدم ‌ ‌ سر گردن فرازت باز برم
خوشا آن زن که بو نخسای دلارام ‌ ‌ چو مرغی که بکین افتاده در دام
به پیش دزد میگفت ای خداوند ‌ ‌ نخستین شاه ما را دست بربند
چو شه در بند آمد من به بندم ‌ ‌ که من از بیم او اندیشه مندم
چو آن سه هم گرفتار تو آیند ‌ ‌ دل و جانم خریدار تو آیند
تو ایشان را ز ره بگیر وانگاه ‌ ‌ بکام خویش کام خویش در خواه
سخن میگفت از این سان پیش آن مرد ‌ ‌ که تا بر هد بمکر زان ناجوانمرد
چو از دور زن فراق رفت فرخ ‌ ‌ شنود از دور جایی بانگ پاسخ
سوی آن بام رویی آورد چون دود ‌ ‌ کدامین دود نتوان گفت چون زود
سرایی دید ایوان برگشاده ‌ ‌ نشسته گلرخ و شمعی نهاده
یکی دزدی به پیش گل فکنده ‌ ‌ دهانش بسته و چشمش بکنده
چو فرخ آن بدید آن ناز و آن کام ‌ ‌ صفیری زد بسوی گلرخ از بام
چو گلرخ دید سوی بام انداخت ‌ ‌ صفیر بر دحیلت ساز بشناخت
بسوی بام رفت و در گشادش ‌ ‌ بیکساعت سلاح و تیغ دادش
بفرخ گفت ده مرد و ند دزدن ‌ ‌ دگر مشتی زنند آنان و غازی
ترا گر خود نبودی راه برمن ‌ ‌ بجستندی ز من یک مرد و یک زن
کنون چون آمدی بر خیز هین زود ‌ ‌ بیاور زین گروه آتشین دود
که بر خون شد ندرد دایه من ‌ ‌ همه پیرامن و پیرامه من
سر آمد مرکه دزد از جای برنبود ‌ ‌ دلم از مرگ و درد دایه بر بود
ندانستم در آن دم هیچکس را ‌ ‌ نگاهی می نکردم پیش و پس را

وگرنه دزد کی بر من مراد بود ‌ ‌ ولی این کار تقدیر خدا بود
بگفت این و ز درد دایه بر جست ‌ ‌ چو جنی بر کینهٔ دزدان کمر بست
روان شد همچو شعله سوی گلرخ ‌ ‌ روان شد پیش آن آزاده فرخ
چو پیش خانه حسنا رسیدند ‌ ‌ صفیر از حیله در حسنا دمیدند
چو آن دزد پلید از پس نگه کرد ‌ ‌ سرش را از و حسنا گوی کرد
چو دل فارغ شد آنگه راه جستند ‌ ‌ ز هر سو قلعه را درگاه جستند
برون رفتند یک مرد و دو زن را ‌ ‌ وز آنجا بر گرفتند آن سه تن را
چو بر سیدند تا پیش و پس در ‌ ‌ بدیدند خفته بد ده مرد کین
کم از یکساعت آن نخجیر کان ‌ ‌ سه تن کردند ده کس پایمال
چو دل از کار آنها بر گرفتند ‌ ‌ از آنجا راه بالا در گرفتند
سر آن پاسبان در خون فکندند ‌ ‌ وزان بالا بشهر آسان فکندند
زنان را دست بربستند یکسر ‌ ‌ گشادند آنگهی آن قلعه را در
شه و پیروز را آگاه دادند ‌ ‌ … ‌ ‌ کنا هر یک جوابی باز دادند
ز بانگ گلرخ جان دلشاد شد شاه ‌ ‌ … ‌ ‌ که چون شو بر دم راسی داد در راه
جوان آزادگان آنجا رسیدند ‌ ‌ ببستند آن دو و سر بر کشیدند
گل آشفته خون میریخت در خاک ‌ ‌ نشسته خاک بر سر پیرهن چاک
جوی کس در ان چشمش خون روان کرد ‌ ‌ ادیم خاک را چون زعفران کرد
زباران سرشکش گل برون رست ‌ ‌ کجا دیدی گلی کان گل ز خون رست
خروش و جوش چون دریا در آورد ‌ ‌ چو کوهی لاله از خارا برآورد
دل شه تنگ شد زان ماه بیچون ‌ ‌ بگل گفتا ز غفلت نیست بهره
کسی چون کشته شد اکنون چه تدبیر ‌ ‌ که در ما بی ندارد درد تقدیر
قضا از کوبه گل بر نگردد ‌ ‌ که تقدیر خدا دیگر نگردد
چو ما را فتنه این دادن که خواست ‌ ‌ چنین کاری نیاید هیچ کس راست
درست از آب ناید هر سبوی ‌ ‌ دهی تنگ و سبوی شد خوی
بماتم گر قیامت کرده ستاد ‌ ‌ ببینی تا قیامت دایه را باد
تو خود دانی یقین کاز راه بند ‌ ‌ بسی سیری نبود از چرخ دیگر
بد و نیک جهان بسیار دیدی ‌ ‌ زهر نوعی بسی گفت و شنید او
غم او مسجوری چندین که دایه ‌ ‌ ز عمر خود تمامی یافت مایه
غم آن دختر نکی خور آخر ‌ ‌ که او از وی بسی نیکوتر آخر
بدان خوبی جوانی کشته ‌ ‌ زپای افتاده و سر کشته
غم او خور که او بهتر ز دایه ‌ ‌ که از فرهنگ و خوبی داشت مایه
ز کشتن کار دختر با من افتاد ‌ ‌ که دزدان غازیند و او شهید است
سمنبر با رخ خسرو خندان آمد ‌ ‌ تو گفتی مرده بد زنده آمد
همه شب هم درین بود نذر آن روز ‌ ‌ چو برکرد علم زد عالم افروز
زمین چون روی نیل از جوش برداشت ‌ ‌ فلک صوفی نیلی پوش برداشت
عروس آسمان از پرده قار ‌ ‌ چو طاووسی برون آمد بر تار
بهریک بوه زادان پر توش بود ‌ ‌ کمیتی ازرق شهار وش بود
گل خورشید چون از چرخ بشکفت ‌ ‌ بجاروب شعاع اختر فرو رفت
دوزن با فرخ و با شاه پیروز ‌ ‌ بگردیدند گرد دزد گردون
فراوان مال و نعمت یافت خسرو ‌ ‌ جهیز هفته جهت جامه نو

به هر خنده بی‌نرخ داد جمله / که صد چندین شمار باد جمله
ببین هر دو ز شاه آفرین گفت / زبان بگشاد فرخ همچنین گفت
که ما ان بندگان شهریاریم / بدین داد تو روشن روزگاریم
ترا بر جان ما فرمان روانست / چه میگوییم ما چه جای آنست
اگر بخشی وگر سیم ما را / نیابی کار جز تسلیم ما را
ز فرمان تو هرگز سر نپیچیم / که بی فرمان تو کمتر ز هیچیم
چو بربستند رخت آن سیم و زر هم / گشادند آن زنان از یکدگر هم
که گر خواهید در زنگار گیرید / و اگر نه هم از آنجا راه گیرید
از آن پس جمله پیش جمله رفتند / بر آن عورتان کشته رفتند
همه خلقی که در افلاک بودست / رهش از خون بسوی خاک بودست
تو نیز ای مرد عاقل همچنینی / که که خونی و که خاک زمینی
کسی کو زیر چرخ سرنگونست / رجوع او میان خاک و خونست
تو تا در زیر این زنگار رنگی / اگر چه زنده مردار رنگی
بسختی گر بی صد کار گیری / اگر خود آهنی زنگار گیری
چو اینجا پای داری نیست ممکن / چگونه می‌توانی خفت ایمن
همه شب سر چه داری خواب داری / که تا روز قیامت خواب داری
تن مردم که مشتی خاک و خونست / میان آمد و شد سرنگونست
بره بین تا آمدن بر چه طریقست / که خون و درد و غم با او رفیقست
نگه کن تا شدن چون بود کی داشت / که مرگ و حسرتش [illegible] داشت
درین آمد شد خود کی نگاهی / که تا چندین بیفزایی بکاهی
الا ای شاخ طوبی شکل چوبی / چو شاخ می‌مکن این سرنگونی
بشرق و غرب بگذشتی چو برقی / ولیکن تا برون غرب و شرقی
تو در مشکات حسن چون چراغی / چراغ شاخ شاخ هشت باغی
که از نور تو شد کونین روشن / ترا از نیتون قدست روغن
از آن روغن بشکلی می‌فروزی / که شمع آسمان را می‌بسوزی
چو تو شاخ درخت لامکانی / درختی خورده آب زندگانی
از آن نور مبارک پرتوی خواه / خرد را در سخن بیرون شوی خواه
عروسان چمن را روی بگشای / طبیعت را بمعنی کار فرمای
کزین پس جادوییهای سخن گوی / ترا معلوم گردد ای سخنگوی
دریغا ماه هست و مشتری نه / جهان پر جوهر است و جوهری نه
سخن را نظم دادن سهل باشد / ولی گر عذب نبود جهل باشد
چو بنیادی نهد مرد سخن‌ساز / نشاید مختلف انجام و آغاز
که گر والا نه چون بنیاد باشد / نشان آفت استاد باشد
کنون ای مرد دانا گوش بگشای / عروس نطق را انگه بیارای
چنین گفت آنکه او پیر کهن بود / جوانبختی که جانش پر سخن بود
که چون گل دایه را در گل زمین کرد / از آنجا راه بر دیگر زمین کرد
گل و حسنای حسن افزای خسرو / روان گشتند با یاران شب رو
چنان راندند مرکب در بیابان / که بر روی زمین باد شتابان
اگر بگذاشتی هر یک عنان را / بیک تک در نوردیدی جهان را

بماهی جمله در خشکی براندند / بماهی نیز در کشتی بماندند
چو خسرو شاه از دریا برون رفت / بجد کشور قیصر درون رفت
بره روز دگر راندند یکسر / که تا نزدیک آمد قصر قیصر
ز منزلگاه فرخزاد شبرو / بتک می‌رفت تا درگاه خسرو
بر شه بار خواست و در درون شد / بر آنکه حال برگفتش که چون شد
بسی بگریست از آن شاه دلتنگ / برفت از دل قرار و از رخش رنگ
از آن پاسخ دل شه شد دگرگون / عجب ماند از عجب کاری که گردون
همی گفت ای سپهر هیچ در هیچ / زهی بند و طلسم پیچ در پیچ
نیابد هیچکس سررشتهٔ تو / همه عالم شدند سرگشتهٔ تو
منادی گر بر آمد گرد کشور / که تا کشور بیارایند یکسر
ز بهر شاه شهر آرای خواهند / جهان از خلد جان افزای خواهند
چنان آرایشی سازند خرم / که روم افسر شود بر فرق عالم
بهر سویی که فرخزاد بشتافت / ز ره بخشند هر چیزی که دریافت
بیکره خلق عزم راه کردند / زنان شهر را آگاه کردند
دو صد خاتون بمهدی در نهفت / برون بردند و فرخ پیش در رفت
جوانان ره بپیش خسرو رسیدند / نقاب از چهره چون مه بر دریدند
زمین را پیش شاه از لب بسودند / در آن گفت و شنود آن غنج [illegible]
چو این هفت آشیان نیرو برشد / هزاران مرغ زرین سر بدر شد
کبوترخانهٔ این هفت طارم / تهی کردند از مرغان انجم
بیکره انده آیات [illegible] / فرو شستند لوح هفت [illegible]
شه قیصر برون آمد گرد روز / باستقبال فرزند دلفروز
سواری ده هزار از پیش و از پس / بزرگان هر که بودند از کم و بیش
چو خسرو را نظر بر قیصر افتاد / دگر ره پیش قیصر در بر افتاد
زمین را پیش شه بوسیده جای / وزان پس ره فکند استاد بر پای
شهنشه در برش بگرفت و زان بگریست / میان دلخوشی بسیار بگریست
بزرگان سر بدوش را بر نشاندند / سخن گویان از آن منزل براندند
سرافرازان چو شاهان در رسیدند / بزیر پای اسپ اطلس کشیدند
نمانی بود بد ابر بر خاست / همه صحرا غبار و گرد برخاست
جنیبتها و هودجها روان شد / ز هر جانب یکی خادم روان شد
دوادو از یلان برخاست حالی / ز خلق روم ره گردند خالی
هزاران چتر زرین سرنگونسار / ز یک یک سوی می‌آید بیکبار
نشسته بود گلرخ در عماری / بزیر شرمگاه راهواری
سران مرکبان از زر گرانبار / هزاران سر از آن یک سر نگونسار
بگرد گل عماریهای دیگر / صد و پنجاه صورت زیر چادر
کمیت هر یکی آورده در زین / سرافسارش مرصع طوق زرین
زمین از گوهر و زر موج زن بود / جهانی در جهانی مرد و زن بود
بهر صد گام طاقی بسته بودند / بطاق آسمان پیوسته بودند
ز هر کویی بانگ نوش مهتران خاست / زمین سو نغمهٔ رامشگران خاست
نشسته ماه رویان روی بر روی / می گلرنگ میخوردند در کوی
ز موسیقار غلغل می‌برآمد / ز گل صد بانگ بلبل می‌برآمد
پیاله برخی و شرجنگ می‌شد / خروش جنگ یک فرهنگ میشد
ز زیر پرده جنگ آواز میداد / چو شکر نی جوابش باز میداد

خرد بر سر فتاده دوش میزد
جو دیکی کاسهٔ می جوش میزد
ز نیک یک دستی و دو دویه مدهش شد
پسش سه چار دستنبویه می شد

بیاله کالبد را جون تهی کرد
هزاران کالبد را جان تهی کرد
زبانک داد و کبی و نغمه و نوش
همه کشور جو دریا بود در جوش

سپهر بر باد در روی عالم
ز شادی لب بهم آید فراهم
ز شهر آرای جون بکذشت نیمی
بسوی باغ شد یکسوی ولیک

برون شهر باغی داشت خرم
که در خوبی بهشتش بود پیرو

کشیده سی جمن در روضهٔ او
فکنده مجلس عرق در حوضهٔ او
جو حوضی روشنی آفتابش
کلابی در عرق استاده آبش

بهر سوی جمن آبی روان بود
دیلمی جمن سیراب از آن بود
کشیده سر بسر سرو آزاد
تنیده بر بهر بر بید و شمشاد

همیشه زانکه بالای جمن بود
جنار و توز و نار و نارون بود
جنان بوی بجستی شاخساران
که بوی بسته بوی باه باران

ز هر جستی شاخ دلکش بینش
ندیدی آسمان روی زمینش
جو سرو آزاد کرده قد او بود
مقر آمد بهشتش قد او ورود

فشانان آستین می شد بر شاه
کریبانش کرفته دامن ماه
بمشک زلف روی حضرتش رفت
مبارک باد عید عشرتش کفت

شه و کل ماند با هم سرد و تنها
بمستی کام زن کرده جمنها
مشام از بوی عبیر مشک کرده
ببوسه هر دو لب بر خشک کرده

زمی بیخود دل جون غنچهٔ کل
فروزان آتش از رخسارهٔ کل
جو شد از می کل لعلش در آتش
زمی شد کفتی نقلش بر آتش

ز شوق سرخی رخسارهٔ ماه
سیه شد دیدهٔ خونخوارهٔ شاه
بر شه رفت کل دستی بدل بر
که تا با کل کشد دستی بکل تر

کلش کفت ای دکر کشته ببیداد
مرا از دست بیداد تو فریاد
ترا با من جو حاصل یافتی نیست
بکیر این می که جون کل ساقئی نیست

دکر بادام اوردی عنبی
بمانده کو بیا باقی حلبی
ز جشمت مستم و از باده هم مست
بدار آخر ازین مستی دم دست

دل خسرو ز نرکس پارهٔ دانی
که تو خود نرکسی این کاره دانی
خطت مشک و ز عنبر ناک آمیز
سخن زهر و لبت تریاک آمیز

مکن جندین بشهوت بیکرانی
که شهوت بکذرد جون سیل حالی
از آن جیزی که یکدم بیش نبود
اکر نوشی بود جز نیش نبود

رها کن شهوت و در ذوق مستی
زمانی دور شو از هر جه هستی
جو کشتی مست با کل کن بهم کشت
بکرد مفرش زنکاری دست

ز عالم دلخوشی داری جهانی
جو دلخوش باشی از عالم زمانی
شه از کفتار کل از دست شد مست
بپای افتاد دست و رفته از دست

دلش بیهوش شد از خواب نوشین
که دل بر جوش داشت از تاب روشین
جو طفل صبح بر دوی زبانه
بر انداخت از دهن شیر شبانه

جو طفل آن دستان بر شکر نکشاد
جلیل از جهرهٔ کل ناز بکشاد
سر از کهوارهٔ کردون بدر کرد
بخندید و جهانی پر شکر کرد

جو طاوس عروس جد و خضرا
علم زد بر سر این جتر مینا

جوان طاوس زرین جلوه کر شد
زمانه باز در کیتی بدل شد
همه کهسار همجون لاله کوشید
همه صحرا ز سبزه جله پوشید

نوکفته ذره ذره خاک صحرا
نهفت از سبزه زیر کرد خضرا
هوا را آب خضر از سر در آمد
زمین را کنج قارون بار آمد

جمن از دست کل بیمانه میخورد
صبا سر شاخ را سرمایه میکرد
کنار جوی از سبزه جمن بست
میان کوه از لاله کمر بست

جمن کفتی دبیرستان همی داشت
که خندان طفل در بستان همی داشت
هزاران کل جو طفلان نو شکفته
ز برک سبزه لوحی بر کرفته

اکر خورشید جسته خاک پاش
ندیدی بر رخ خورشید خاکش
کنار جوی بارش سبزه خط بود
میان حوض بر طاوس و بط بود

بهشت باغ حوضی جون بهشتی
ز نقره خشتی از زر نیز خشتی
نهاده تخت زرینش ز هر سوی
یکی حوض و ایوان روی در روی

رصد در جامه کوناکون فکنده
بساط از اطلس و اکسون فکنده
ز هر در ساخته جندان تجمل
که نتوان کرد شرح آن تامل

سرایی بود و ایوان بر کشیده
سرا و تا بکیوان بر کشیده
بپیش صدر شاذروان تختی
مرصع کرده از یاقوت لختی

مشبک قبهٔ زرین والا
که مشک زیر بیزی زیر بالا
بهر ساعت نثار مشک کردی
ز ناف بوی کران خوی خشک کردی

کنارش را خراج هفت اقلیم
میانش خشتی از زر خشتی از سیم
بخندان فرش و بستر داشت جامه
که شرحش نقش داند کرد خامه

سرایی جون نکارستان جین بود
سرای کل ز هر خلوت برین بود
نشسته کل جو ماهی بر سر تخت
ستاده ماهرویان بر سر تخت

یکی تاج مرصع بر سر او
یکی دیبای ازرق در بر او
رسیده عکس از تاج مرصع
بجرخ ماه جون ماه مقنع

هزاران سرو بر پای ایستاده
خرد بر پای ایشان سر نهاده
جهانی راستی با زلفشان بیج
جهانی جادویی با جشمشان هیج

نقاب از شرمتان افکنده بر ماه
شکر از لعلشان افتاده در راه
همه در پیش کل بر پای مانده
بدیده آن کل و بر جای مانده

شبانکاهی در آمد شاهزاده
بکل کفت هین ای ماه باده
میی در ده که فردا هست نوروز
بباید ساخت جشنی عالم افروز

کنون باری بیا تا امشبی خوش
بهم مشتی بسازیم ای پری وش
همه روی زمین آب زلالست
همه روی هوا باد شمالست

بر روی کشت افکن دیده ای دوست
که مغز بسته بیرون آمد از پوست
ز سنک خاره آتش جست بیرون
سر کهسار شد از لاله پر خون

جهانی تازه و ایام بهارست
سماعی خوش شرابی خوشکوارست
درین موسم تماشا ناکزیرست
که بازاری مرغ آوای زیرست

درین بودند با هم آن دو سرمست
که روز از شب کریزان رخت بربست
فرود آمد شه خورشید ناکاه
ز پشت خنک جرخ ناکاه

شه زرین رخ فرزینه رفتار
پیاده شد ز اسپ پیل کردار
ز جرخ و سه رنک نیل اندود
جهان بی مه نور روی بنمود

سیه پوشان شب لشکر کشیده
ز ماهی تا به صفعبر کشیده
برفتن روز و شب تیری نمود بند
کذشته روز و سر تیری نمود بند

نبی خوشتر ز نوروز و جوانی / می صافی چو آب زندگانی

گل و خسرو فتاده هر دو سرمست / بکش آورده پای و زلف در دست
سپه پوشیده زلف شب و گل / شده شب همچو روز از پرتو گل

رخ چون روز او در شب افروز / شب تاریک روشن کرده چون روز
زمین از بوی مویش مشک خورده / شکر با قند او لب خشک کرده

بخوزستان شکر از خنده او / طبرزد در سپاهان بنده او
گل سیرابش آتش در گرفته / لبش خندان و زلفش سر گرفته

جهانی دل گرفته حلقه او / خرد در گوش کرده حلقه او
چو سرو و ماه گلرخ سر فکنده / میی در ساغری دلبر فکنده

سر زلفش ز مشکین برزده تاب / ز تاب روی گل گشته سیه تاب
قدح در حلق او گشته شفق رنگ / شده گل چون قدح از رخ عرق رنگ

چو گلگون برقع از رخ برگرفتی / ز خجلت باغ ناری در گرفتی
وگر شعر سیه در سر فکندی / مه و خورشید سر در سر فکندی

اگر آن سیمبر را جام بودی / بگردون بر نفیر عام بودی
شکر از لعل گل دریوزه کردی / بنفشه خرقه پوش آن شکن بودی

زمی رنگ رخ آن ماه می‌یافت / بتنهایی همه بر شاه می‌تافت
چو برخاست از نشست مسند آن ماه / دل خلوت نشین برخاست از راه

گل سرمست چون برجست از جای / شهش گفتا و فتادم پست در پای
چو برخیزی تو بنشیند ملامت / چو بنشینی تو برخیزد سلامت

دل حسن و بچون پیوسته تست / از انم همچو خون دل بسته تست
یک امشب ده بدست خود شرابم / که آبادی حسنت من خرابم

سوای دست بازی دارم امشب / سر گردن فرازی دارم امشب
دو زلف همچو هندوی دره پوش / منه در ترک و تازی بر سر دوش

دمی با من بی گلرنگ درکش / مباش ای سیمتن چون زلف سرکش
بگفت این و ز لعلش گل شکر ساخت / دو دست خویش در گردش کمر ساخت

ز رشک شه فغان برداشت آن ماه / که شاهد بود شاهد بازی شاه
گل تر هندوی زلفش بیازی / درآورده بترست ترک و تازی

گهر بر نطع و رخ بر شه فکنده / شکر بر گل قصب بر مه فکنده
میی بستد ز دست شاه گلروی / میی چون گل گل رنگ گل بوی

شکر میریخت و نازی تلخ میکرد / بشیرینی شرابی تلخ میخورد
بشکر شیر و بوسه می داد / بجرعه خاک را سنبوسه میداد

زبان بگشاد خسرو شاه سرمست / بگل گفت ای ز مستی رفته از دست
چو تو مستی ز سر ده می بمستان / دمی بنشین که در خوابند مستان

که خواهد یافتن بر زین زمانی / سر سرده بده در ده زمانی
مکن دل ناخوش از قلاشی ما / دمی خوش باش با خوش باشی ما

بزاری میسر اید مرغ شبگیر / بیا ای مرغ زرین ناله زیر
چو گلرخ پاسخ شه یافت در جست / بخدمت پیش شد شد باده در دست

درآمد پای کوبان بلبل مست / که گل در جلوه می آید بصد دست
چو بلبل بر سر گل نوحه گر شد / گل از پیکان برون آمد سپر شد

همی کرد مهد زنگاری جدا گشت / بیک شبنم کلاه او قبا گشت
گل نازک چو در دست صبا ماند / برای دفع او بر خود دعا خواند

چو گل خواندی دعا ایشان شنیدی / صبا اندم دعا را بر دمیدی
چو شد پیکان گل از خون گل تر / کف ابرش نثاری کرد از در

چو زر بستد بمزد از کف زر رد / سمن با باغبان گفتا ز سر درد
که زر بستان و در راز ناتوانی / مکن یک هفته آخره امانی

به آخر هر دو آن دو روی ساوند / ز زر بستد ندادش هفته داو
چو گل در باد کم عمری فتادی / بزاری بانک بر قمری فتادی

چو گل قمری بصد الحان همی خواند / همه شب قاف و القرآن همی خواند
چو موسیقار درس عاشقان گفت / چو مویی بلبل عاشق در آشفت

ز مستی طوف در گلزار میکرد / همه شب از سبق تکرار میکرد
زبان بگشاد چون داود بلبل / زبور عشق خود میخواند بر گل

چو گل از صد زبان تکبیر گفتی / ز گلبن فاخته تفسیر گفتی
همه شب فاخته میگفت لحنی / من از سر شاخ طوبی دور تا کی

چو سار از سرو گفتی سرگذشتی / سری بر نغمه زن در سرگذشتی
چو یک بلبل ز شاخ آواز دادی / دگر بلبل سوالش باز دادی

به نغمه بلبلان دردانه سفتند / همه شب تا بروز افسانه گفتند
ز یک یک شاخ بانک چنگ برخاست / هزاران مرغ رنگارنگ برخاست

ندانم تا کرا باغی جنان بود / وگر بود آن جنان بر آسمان بود

نشسته شاه و می همچو جمشید / نبسر بر افسری روشن چو خورشید
بزرگان و وزیران معظم / همه بر پای مانده دست بر هم

زیکسو سروران استاده برپا / زیکسو نوخطان با روی چون ماه
ببر در امردان دیبای زربفت / سر هر یک ز قاف باده بر تفت

کمر بسته کلاه از سر کشیده / به پیش صفه صف صف برکشیده
بسی بر نوخطان تاج مکلل / کشیده حلقه چون خط مسلسل

بدست آورده سهیل جام پر / چو ماهی کاورد بر دست پروین
ز گلبن تا بگلبن می گرفته / ز رنگ می رخ گل خوی گرفته

نه سر مجلس بدست پای مرجان / پیاله همچو دست تو به کردان
زده کز در گلو مرغ سمن / صراحی از زبان کن تا بکردن

چو خونی زنگ سبزه در ختن / ولیکن کشته بی شوهر زبان کن
صلای باده در یک گوش رفته / ز راه گوش دیگر هوش رفته

بخار عود تنک بست فرهنگ / مشام لن مغز کرده دود اهنگ
بخور افکنده در سر هلهجاری / ز مشک افتاده در مجلس غباری

سوای شمع روشن کشته تیرم / ز دود عود و از کرده ذرین
بت نوروز رخ در عید خرم / همه خورشید فر در زیر شبنم

لبالب آب دندان بر لبان / بیاسی کرده جام می سراسر
فروغ دامن می آستین سوز / می اندر پوست گشته پوستین دوز

صراحی همچو مرغان سحر خیز / ز مخلب کرده بر مجلس شکر ریز
ز الحان سرود عاشقانه / شده رقاص نفس آسمانه

ز عکس باده در جام گهر دار / شده سرمست صوفی تهای دیوار
می سرکش نشسته در دم چشم / ز مستی پای کوبان مردم چشم

می چون خون بی اندازه می‌شد / جگر زان خون بیود تازه می‌شد / جگرها بود آن می آب کشتی / کسی کان می بخورد او بود کشتی
زمانی بود خوانی در کشیدند / جهانی با جهانی بر کشیدند
صراحی از قفل خوردن باستاد / قدح از آب با کردن باستاد / بیاوردند از صد گونه حلوا / قدح پر ماهیان کرده ز سیما
جو دف آن سر قدح یکسان ز هر سو / بپای افکنده همچون چنگ کسو / جو شربت رفت و خوانسالار بنهاد / نه بر نه ابابا بسیار بنهاد
ندیده بود هرگز کرده ماه / ز خوان آسمان جو خوان شاه / نوالی خواست از بریان ز هر سو / هریسه داشت در خوردن ز هر سو
ابا اوقلیه و حلوا و بریان / نهاده تا بشیر مرغ در خوان / جو نان شد خورده آمد خادمی چست / بطشت آب هر کس دست می‌شست
جو خوان از پیش خسرو برگرفتند / طریق مجلسی نو برگرفتند / شه از ساقی گلرخ جام درخواست / ز هر مطرب سماع بام درخواست
یکی ز مطربان نام بردار / نهادند انچه دانستند بر کار
یکی پیری که او در پشت خم داشت / رگ و پی جمله بیرون شکم داشت / بیاز دختری در پیش بنهاذ / شد جون مصلحان دزدن جاذر
جو باد از دست در حنا کری برد / ازان دختر بناخن دختری برد / ببر ناخن ز زیر هفت جادر / ده و دو پرده ظاهر کرد مادر
بلی کو خم گرفته جون کمان بود / بران بل جر شعر تو دوان بود / ولی بر جر بل هرگز نبود دست / مگر کو بی بلی زان سوی دست
که از هر جا که بر کوبی سر فندے / بیل پیرون برد با نو بیوندے / جو آواز از رگ آن پرده بنمود / زیک پرده ده و دو پرده بنمود
ز پرده روی بیرون کرده بودے / ولیک آواز او در پرده بودے / بجنبیدی بر و یک رگ ز سستی / جو زخمش آمدی دیدی درستی
مرا او را نام کنج باشکوته / که موی سر نبودش هیچ کوته / جو موی سر نبودش هیچ تر جای / جه گونه میکشد او موی در پای
کسی کان پیر باد بکرفتی / خوشی آن پیر زاری در گرفتی / بزاری پر دل راندی بی داشت / دگی با جان ز سر سوز بدم صدا داشت
اگرچه پشت خم داشت و کهن بود / ولیکن سخت پیر خوش سخن بود
یکی صورت در آمد ماه پیکر / نهاده همچو گردون پای بر سر / رخی مانند ماه آسمان داشت / ولیک از بیخ ماه نو فغان داشت
طبلچه بر رخ جون ماه می خورد / جنان کز درد دل صد آه می کرد / جنان می یافت رویش زخم بر دست / کا زستی بجنبر می برون جست
جو اوانش بجنبر جان برآورد / سر بسیار کس در جنبر آورد / جه گردون جنبری گشت آشکاره / جلاجل جنبرش همجون ستاره
سه جین مختلف او را تن آمد / زحیوان و نبات و معدن آمد / دو لختی جار گوشش بود و سر نه / ببین در حلقه از هر سوی در نه
جو می بنواخت از مهر دلش دوست / ازان شادی نمی گنجید در پوست / اگرچه دید روی دوست بیرون / بیامد پیش واز پوست بیرون

اگرچه پوست بر آهو رسیدش / ولی شیر افکنی نیکو رسیدش / جو آن بی پای و سر بر داشت آوان / نمیدانست کس از پای سرمان
جو آوازش خوش پهوش پیدا داشت / خوشی آوا ز خود را گوش می داشت / به پرده رهش پیوسته بودے / ولیکن پرده او بسته بودے
نگار ماه روی از پرده برجست / بزد آن گوز راد پرده را دست
یکی طاوس فر بکر فته مانے / جه ماری همجو کارا فتاده تاری / تهی و فغ جان زاد رهی داد / نی و خوش جون شکر بر نی داد
نفس زد گرجه شخص بی روان بود / بسی نالید اما بی زبان بود / بپاسخ بود با نگش جست در دست / نبودش جان ولی از باد می بست
قلم بود و خطش گرد دهان بود / قلم استاد و انگشتان روان بود / جو نبض دلبری آورد در دست / ز نبضش همجو نبض انگشت می جست
عجایب مرد و می بود او دهان را / که دم خوردی و دم دادی جهان را / نحلق از حلق فرسودن گرفتش / نه دم از باد نمودن گرفتش
جلاجل آن دم او تیز رو بود / جو می انست کز بادی گرو بود / اگر بادی بر و جست از تراکی / بعدن آمد از وصد بانگ و زاری
زمانی سوز در آفاق افکند / زمانی پرده بر عشاق افکند / کهی راه عراق آهسته میزد / کهی راه سپاهان بسته می زد
مخالف راجو در رم راست افکند / بصنعت جاذویی گرداند نهاوند / جه گوهر جون همه کاری نکو کرد / توانایی داشت هر کاری که او کرد
جه گران لاغری بی جوب بود / ولیکن لعبتی شیرین سخن بود
بنی خوش بود همجون مشک بویا / زبان در بسته را کرد گویا / شکسته بسته دود ست [illegible] / بیک سو فربه و یکسوی لاغر
رگش از پیش او آنی نکو داشت / بر رگ در استخوان کشتی او داشت / جو از زخمه دلش زاری گرفتی / جو زخمه دل نکو زاری گرفتی
بشانی دایه در بر کشیدش / ولی جون لاله زد بی برکشیدش / خروشان گشت طفل بیخ دندم / که بجروشد کسی بی بر کشیده
همه بر پهلویش زد دایه انگاه / که او پهلو تهی میکرد از ماه / نبودی در رگش خون از نزاری / ولیکن جوی خون با دی بزاری
بهر دم دایه زخمش پیش میزد / بزخمه در رگ او نیش میزد / بمالش بود از گوشش گرانی / رگ او گوش داشت از مهربانی
اگر یک ناله بودی بی حسابش / فتادی هم ازان پرده حجابش / حساب نا گزیر راه بودش / ادب از دایه دلخواه بودش
بنوک خار لب می دوخت او را / حساب انگشت می آموخت او را / اگرچه بر طریق خویش می بود / اسیر گوشمال و نیش می بود
ز درد زخم نیش آن طفل مضطر / ببسته بود ساعد را سراسر / جو شاه از حسن کردن باز پرداخت / بعشرت با گل دمساز پرداخت
گل و خسرو بهم جون مهر با ماه / بشانی باده نوشیدند شبگاه / جوانی بود و عشق و کامرانی / جه خوشتر دانی از عشق و جوانی
بهم بودند دلخوش روزگاری / ولیکن در میان نا رفته کاری / بنان بودند تلخ خسرو صد ناز / بخواهد گل بیابد اعزاز

کهی لب را بدندان پاره می کرد / کهی جان را بمردی چاره میکرد
کهی ز اندیشه در سودا افتاد / کهی در دست صد غوغا فتادی
کهی در تاب شد چون تیر از تب / کهی همچون شتر کف ریخت از لب
دلش ز اندیشه می برید بی تش / دلش زان غصه می ترکید بی
بر آمد آه خون آلود از شاه / که دانست او که هر ره برد شاه از
زبان بگشاد کای حسنت ای سگ / نکوکاری بکو دان بد رگ
چو بد کردم بدم افتاد از هو / کسی کو بد کند بد آید از پیش
یقین دانم که این مکری بخود / که آن زن را چنین از راه برد
ندانم تا چه جان تن و یا مو / که کل با او چو ما شیر آمیخت
ندانم تا چه دم داد آن صنم را / که کل بر دست چون بادی قدم را
ندانم تا چه زرق و جادوی کرد / که کل بی من چنین که با نوی کرد
کلوخ امروز کرد آن سگ بد / کلوخ آمد مگر بر نار بستان
دلش زار و کلوخی بود بی راه / که آبی بر کلوخش بست ناگاه
مگر سنگی از او در کفش افتاد / که شد همچون کلوخی کفش از باد
جان بی کفش رفت آن شوم زاده / که مرد کفش در دامن نهاده
مگر هر جو مرد کفشگر شد / که کل را پاره بر دوخت و بد شد
مرا زین کفشگر بوی نفشست / که کافر نعمت و کافر سرشست
اگر خوردی ز کفش من قفا او / بزیر کفش بنشاندی مرا او
زن ناپارسا درخورد تیغست / اگر روزی خورد روزی دریغست
سگ از بیگانه باز آید کرد / ز روی آشنا دلشاد کرد
سگ از آن به که سگ بیگانه را / بگذارد شود بیگانه را
دریغا کان سگ از دام بون جست / ز داد آتش اندام بون جست
دریغا کم ابو دی خبر زود / ولیکن چون کنم دیرم خبر بود
که را افتاد هرگز در جهان این / زهی کار جهان کار جهان این
چرا میداشتم آن شوم زن را / بپروردم بلای خویشتن را
سخن چون بر فراق او نگفتم / بسالی در فراق او نخفتم
چو جانی برکنیدم از جهانش / بس انکه خواندم جان و جهانش
شبی کردست من بر روی سیدی / بدم روز آشتی بر بی دمیدی
ز شبلی پیرهن را چاک کردی / بکندی موی و بر سر خاک کردی
بر آوردی فغان از دل بزاری / مرا اندر برون راندی بخواری
وگر استادمی اندر بر راه / چو چشم او بیافتادی بر کاه
دو چشم از خشم من بر هم نهادی / چنین این خسته را مرهم نهادی
بپوشیدی برده روی از من / کر نوان گشتی از هر سوی از من
ز زنگی طفل چون آرد هراسی / ز من زان بیش آورد از قیاسی
چه کر شاهی قبال و قیل بودم / بچشم کل چو عزرائیل بودم
جان ترسیدی از من آن جفاکش / که من زو می ترسیدم از او بیش
اگر دیدی مرا در جای خالی / بکرد ایدی از من جای خالی
نه کو هر خواستی نه جامه نه زر / نه آرایش نه مشاطه نه زیور
ز شادی مینش اندوه بودی / ز صهم بر دلش صد کوه بودی
اگر روزی مرا بر آب دیدی / شب هندوستان در خواب دیدی
ز خوی صد دست بر دم شمردی / بیز حیله صد ستم بیردی
مکر کفتم ز روی شرمکینی / ندارد آرزو وی هم نشینی

مگر گفتم ز بیماری جفا است / که گر با من بود او از زیانست
چه دانستم که آن شوم زنان کیش / درون پرده خواهد شد زبون کیش
چه دانستم که دلداری کند او / نهان از من چنین کاری کند او
مرا گوید سوی باغم کسی کن / چو باز آیم تماشا هابی کن
نبودش هیچ دامن گیر با من / از آن در چید از این سرگشته دامن
دریغا گر کسم آگاه کردی / سپه در حال عزم راه کردی
همیکردم که مر یکدم ز دلسوز / چه سازم چون کنم بگذشت حل روز
چه سگ بود این که کل با بر داز راه / نه تو صید و نه اندیشید از شاه
حکیمی و برگی کرد تلبیس / که تا از راه برد او را چو ابلیس
ولیک این مرد را این دست از آن بود / که بس شیرین و بس نیکو زبان بود
چو پس باکین بود آن مرد برنا / شد از باکین کی بر کل توانا
درین معنی مرا اول گنه بود / که او در شهر همچون خاک ره بود
رساندم ز خاکش سر بگردون / مکافاتم چنین کرد آن سگ دون
چو پای از جای شد بی جیه بی بیم / چو پای از دست دادم بی جه جوی
شد القصه از این غصه شب و روز / چو شمع اشک می بارید در سوز
بتب در یک زمان خوابش نبودی / بحر چون بر چکی آبش نبودی
چو بی ناتش دلش بر سینه میسوخت / نبی مهری کل بر سینه میسوخت
بر آن بنشست آخر شاه خونبار / که تا از پرده چون آید بدیدار
درون پرده دل زان بی قرار است / که کار پرده بیرون از شمار است
کنون با خال حسن و شاه آسیم / سپاهان رفت با این راه اسم
چنین گفت آنکه استاد جهان بود / که در باب سخن صاحب قران بود
که چون شش ماه حسن و بود با کل / بهر دم عشرتش نو بود با کل
کهی با کل می کل فام خوردی / کهی صد بوسه از کل وام کردی
کهی آن وام کل را باز دادی / کهی کل را بهای ناز دادی
کهی سیمین برش در بر گرفتی / کهی خال رخش در زر گرفتی
زمانی عشرتی نو ساز کردی / زمانی خلوتی آغاز کردی
زمانی از کلش شکر چشیدی / زمانی تنگ بر شکر کشیدی
چو در بر داشت چون کل داستانی / نکردی یاد از حسنا زمانی
چو کل باشد که از حسنا کند یاد / چو در باشد که از مینا کند یاد
چو سر باشد ز افسر کم بیاید / چو ماه آمد ز اختر کم بیاید
چو صبح آمد که جوید وصل انجم / چو آید آب برخیزد تیمم
بسی بودی که حسنا بر شه ناشاد / بر استادی و شه را نامدی یاد
بسی بودی که خود را می نبودی / بشاه و شه از او آزاد بودی
بشادی خسرو و کل شام و شبگیر / بهم بودند دایم چون می و شیر
دل حسنا ز کل در جوش افتاد / کهی برخاست و که مدهوش افتاد
بجوش آمد دران اندوه دلکش / کنارش گشت دریایی ز آتش
ز دانا این سخن آمد مرا خوش / که گفتا رشک سوزان تر ز آتش
نباشد رشک زن بر کس مبارک / که رشک زن بود زخم بلارک
روا دارد که سر بر جای نبود / ولی راسوز اشکش دای نبود
کسی داند که رشک آدمی چیست / که او در رشک روزی تا بشب زیست
شبی کان شب سیه تر بود از قار / شبی تیره چو روی زنگی دود
جهان تاریک تر چون روی زنگی / چو چشم مور بر حسنا ز تنگی

دمش از آه دل آتش فروزان / نشسته اشک زیران سینه سوزان

همه شب بود حسنا حیله اندیش / که تا گل را چه سان برگیرد از پیش

مکر مکری بساخت از نوک خامه / جهان افروز را بنوشت نامه

جهان افروز که بانوی او بود / که حسنا کمترین هندوی او بود

دران نامه نوشت احوال بهمن / که این برنا یکی شاهسته تن

طبیبی نیست کو صاحب کلاه است / که قیصرزاده روم است و شاه است

که روزی روز بلجرخ در خشم / کند چشم فلک را خاک در چشم

وگر بر مهر بگشاید ره چهر / زمین بوسند در پیشش مه و مهر

سپاهش افزون از شمر هزاران / صدی بیشی به یک قطره باران

خزانش از قیاس اندکی گیر / بیک یک برگ هر شاخی یکی گیر

سمند و ابلقش را نیست پایان / ولی هستش عدد ریگ بیابان

چنین شاهیست گفتم با تو حالش / ازان گلرخ چنین شد در جوالش

بزرگی مکران مکار بودست / که با هم پیش ازینشان یار بودست

چو خسرو شاه گل بانو خواهان / ز شهر روم آمد تا سپاهان

ز اسپاهان بصد افسونش آورد / براه انیان پهرونش آورد

تبک از اسپ تازی این نیاید / ز صد طرار دارای این نیاید

چو بر گل دست یافت از راه بردش / بشب از باغ شه ناگاه بردش

مبادر نیمه ره گشت معلوم / که آن زن گل نخست و او شه روم

که اینجا گشتمی آگاه ازین کار / برون آوردمی شه را ازین بار

مرا زین کار غم بسیار افتاد / ولیکن چون کنم چون کار افتاد

دران شب کو برون شد از سپاهان / دلم خواهان نبود از بند خواهان

مرا نگذاشت هرهر از بن خویش / چگونه کردمی کار از سر خویش

کنون هم گلرخ و هم شاه آزاد / کهی شکر خورند و گاه باده

بهم در عشرتند این هر دو چون شد دل / زبر تا غ تابر هوا صل

نیاساید یکساعت ز عشرت / دل حسنا بجان آمد ز غیرت

بسا تنگا که باشد بر سپاهان / که زن دزد ز کسی از شاه شاهان

بعالم هر کجا کس قول گوید / رتک شاه ما لاحول گوید

چه کو من کس نیم آن پیشکه را / ندارم طاقت این ننگ شه را

چو بهزاد کی داز این سان ناصوابی / من این را نیک می دانم جوابی

دو کس را معتمد بفرست ناگاه / که تا گل را بدزدم من ازین شاه

بدست معتمد بسپارم اورا / که من صد مکر و دستان یادم اورا

کنون این نامه سر در راه کردم / ترا از نیک و بد آگاه کردم

چو شد از نامه فارغ نوک خامه / بیازار آمد و برداشت نامه

فرود آمد سوی بازارگانان / ببی بود پیران و جوانان

سپاهانی یکی بازارگان بود / که در بازارگانی خرده دان بود

بر خود خواند حسنا آن زمانش / بپرسید آشکارا و نهانش

نخستین عهد بستد استوارش / که تا بازارگان شد رازدارش

یکی گوهر کشاد از بازوی خویش / نهاد آن مرد را با نامه در پیش

بدو گفت این گهر بی گهر بستان / ولیک این نامه را بپذیر و بستان

چو نامه سوی آن دلبر رسانی / هزاران گوهر دیگر ستانی

کنون خواهم که وقت صبحگاهان / ازینجا سر نهی سوی سپاهان

چو جان این نامه بر خود رازداری / وگر خواهی جوابش بازآری

چو بهر نوعی سخن آن بحر گفت / بسوگند آن سپاهانی پذیرفت

ز شهر روم چون بازی بپر شد / چو باد از هر که گوهر زود تر شد

به دریا رفت و از دریا عبر کرد / وز آنجا نیز بر صحرا گذر کرد

چو وقت صبح آمد در سپاهان / توقف کرد شب تا صبحگاهان

چو پیش آهنگ روز آهنگ ره کرد / شد از زردی رویش روی ما زرد

برون ودی بهر سرها سوی ره تافت / که تا سوی جهان افروز ره یافت

به پیش پرده او مرد هشیار / جهان افروز را بستود بسیار

جهان افروز حالی پرده بگشاد / که تا آن نامه پیش پرده بنهاد

چو بهر نامه برداشت آن پریروی / شد از رشک گلش نیلوفری روی

جهان بر چشم او چون پرنیان شد / جهان افروز گفتی از جهان شد

یکی آتش برآمد تا سر او / که همچون لاله شد آن عنبر او

زمانی دست می زد موی می کند / زمانی لب زمانی روی می کند

شدش ناخن کبود و جامه پر خون / حریر سبزش از خون گشت گلگون

گرفته نقطه خون جامه او / ز اشک آغشته گشته نامه او

که می دانست حال و کار آن ماه / ز عشق او دل او بود آگاه

بگفت آن نامه تا حالی ببردند / بدست شاه اسپاهان سپردند

چو شاه آن نامه حسنا فروخواند / چو فرتوتی دران سودا فرو ماند

چو خواند آن قصه را بالخبر شد / چون هری عصه بروی کارگر شد

درین اندیشه شه گفتی فرومرد / چو شیدایی زمانی سر فرو برد

جوابی خویش آمد آن از خویش رفته / فراق از بس جگر از پیش رفته

دو تن را خواند و از حسنا سخن گفت / که بس نیکوست هرچه آن پرفن گفت

شما را می بباید شد بزودی / مگر ما هم برآید از کبودی

کز او گل را بدزدید و صوابست / مذنش هم باز دزدم این جوابست

شدند آن مرد و حالی از سپاهان / جوانه ز دو رخ برون صاحب کلاهان

جوانه صحرا سوی دریا رسیدند / درون رفتند و آن دریا بریدند

به آخر چون سفر بر روم کردند / طریق قصر گل معلوم کردند

چو دم زد مو لش مهر از دم خون / شفق برکرد و کرد و ریخت یاقوت

شدند آن هر دو تن با درگه شاه / نگه میداشتند از سوی ماه

برین ترتیب روزی چند گاهی / بیاستادند تا وقت سیاهی

چو یکهفته برآمد بامدادی / برون آمد ز در حسنا چو بادی

بدید آن مرد را ناگاه و بشناخت / ولی آندم نظر بی راه انداخت

فراز رفت زود از پیش آن درد / بخواند آن هر دو را از زیر جادر

چو آن هر دو بحسنا در رسیدند / بپرسیدند و گفتند و شنیدند

چنین فرمودشان حسنا مکار / که صندوقی بباید سخت کردار

ستوران خوش هوا باید / سزاوار لایق این کار باید

که تا گل را بیارم بامدادی / بدست مرد و بسپارم چو بادی

شما گل را بصندوق اندر آرید / دو دستش بسته بر کرده سر آرید

دهان بندش کنید از مغز او / برو بندید بند از جاد راو

بگفت این و بپای ایشان دو وان
جو دو روزی ده گذشت آن سرع
بگلرخ گفت ای خاتون کشور
نزاید هیچ مادر چون تو فرزند
اگر لعل تو گوهر جان فزاست
نکوئی نیاید هیچ جایت
کسی بنشسته با حور بهشتی
کسی را نقد باشد چون تو دلکش
در آتش مانده ام از مشکل
کنون چون طاقتم از حد برون شد
اگر با من کنی عهد و وفا تو
جو پاسخ یافت گل زان ماه پاره
دل خسرو کنون با تو یکی نیست
دل خسرو جو آتش بود با تو
تو میدانی که خسرو بس جوانست
جز انکه آگهی یابد ز معشوق
کسی را عشق باشد بلجوانی
اگر در کار تو سر تیز کارست
اگر شیرین نیش چندان نبودی
اگر روزی شکارش پای باشد

وزان موضع بجای مرد وان شد
باستادی خود در کار استاد
خداوندمی و بنده پرور
نیازد هیچ قربی چون تو دلبند
وگر زلف تو گوهر دلکشا است
که نیکوییست از سر تا بپایت
چرا برخیزد از سودای زشتی
چرا نبود ز دیدار تو دلخوش
چو آتش میکشم غم در دل خویش
دلم زین غصه چون دریای خون شد
درین معنی امین کردی مرا تو
ندیدم عهد کردن هیچ جا رم
دو رویی میکند دائم نکی
بماند از آتش او دود با تو
بن و رو قوت شیر ژیانست
وگر یابد شدش بلای عشق
جو تو معشوق باشد ابکار
جرا از وصل تو پرهیز کار است
چنین خسرو از و حیران نبودی
بر دلدار جان افزای باشد

جو جای آن دو تن را کرد معلوم
بفرصت کرد گل بر جای خالی
ندارد هیچ شاهی چون تو ماهی
نکویی نام گیرد از رخ تو
بری بیجون بلور تن تو دارد
تو با این جمله خوبی و نکویی
کسی را جفت باشد پادشاهی
بدان ای ماه کام و رست ماهی
ازان ترسم که گوهر را دزد کس
نخواهم گفت راز خویشتن را
بشرط انکه جون رازم نیوشی
جو عهدی بست گل با او بسوگند
جهان کو پیش بود او کی جهان نیست
ندارد بر تو یکدم مهربانی
اگر او را بود وصلت رای نی
قدم کردد ز سر تا پای در راه
بجز بیجوده نش کاری بود نیز
بدان ای بت که خسرو دزد کوی
اگر کویی که او حور بهشت است
جهان از عشق و خسرو بند است
ز روی جام جمشید انش بدست

بیامد تا با ایوان شه نوم
چو المامی زبان بکشاد حالی
نیابد هیچ ماهی چون تو شاهی
شکر شیرین شود از پاسخ تو
نمکدانی همه شکر تو داری
کسی را با تو خویش نبود حکو
جرا عشرت کنید با گدایی
که من پوشیده میدارم گناهی
که هم جان من باشد از ان بس
ولی وقتی که وقت آید سخن را
نکه داری سخن بازم نیوشی
زبان بر داشت حسنا کای خداوند
دلش در پرده بر عکس دبانست
کند با تو بروئیت زندگانی
ترا با دور او کی پای بودی
که تا جوید کام دل یابد ز دلخواه
مگر او را نهان یاری بود نیز
بیتی دارد چو ماه آسمان کوی
ولی رجنب دیدار تو رشت است
که کویی بند بندش زیر بندست
که کویی دختر قیصر نژادست

نهانی میرود شاه دلفروز
جو پنهان در پس ایوان نشینی
ببینی آن زن بد را بدیدار
جنان دردی بدید آمد بجانش
بحسنا گفت اکنون این زن شوم
بس انکه جان در پیش گیرم
جو آتش رفت و بیجون دود بر کشت
دلش از مکر ایشان بحر خون شد
بلورین ساعدش بر هم ببستند
بصد خواری بصندوقش نشاندند
شبان روزی بیاسودند در رام
بهر روزی در صندوق یکبار
همیگفتند صندوقی بغیرت
برآمد باد کج از روی دریا
فغان از مردم کشتی بر آمد
بدادند آن ستمکاران مسکین
روان میگشت در گرداب صندوق
دو استاد سپاهانی بسینا
کنون ای مرد خوش گوی نکوکار
الا ای کبک کهسار معانی
بمانده برکنار از خضر و الیاس

بر آن ماه رخ سرو و زهره روز
بهم پیوند این و آن ببینی
که زین سان شاه شد او را خریدار
که غلطان گشت خون از دیدگانش
که عاشق شد بر وشه زاده روم
وگر زین راه شه خویش گیرم
بدیشانش سپرد و زود بر کشت
ز راه چشمه چشمش برون شد

اگر خواهی تو شه را بنگرم من
ببینی تا جه باید ساخت جان
جو گلرخ آن سخن بشنود از رشک
جنان در آتش و در تفت افتاد
همی بنمای تا رویش ببینم
دران دلگرمی حسنا بدیدند
جو حال خویشتن گلرخ جنان دید
نکردندش رها تا برکشندم

جو دو پیکر جهان بگرفته بر ماه
کشادندی بر ان درمانده کار
که اندر وی کنیزی بی نظیرست
ز دریا موج میزد بر ثریا
جهان یکبارگی گفتی سر آمد
در آب تلخ دریا جان شیرین
گهی میشد بماهی که بعیوق
برون بردند جان از دست غرقاب
دران صندوق گلرخ را فکندند

جو از خشکی سوی دریا رسیدند
دران سختی جنان جو بهشتی
جو روزی پنج در دریا براندند
گهی کشتی بروی ماه بردی
به آخر بند کشتی خرد بشکست
ازان قوم اندکی بر جوب ماندند
ببادی از زمانی تا زمانی
خبر بیشان سوی هر شهر بردند
جو دار از قصه گلرخ درازی

شدم مشغول در سفتن بالماس
ترا جون چشمه خضرست بر دست

ترا پنهان بدان ایوان برم من
که تا خسرو و ان زن کنی کمان
همه برگ گلش پر خون شد از اشک
که گفتی آتشی در نفت افتاد
نهان از وی یکی جی و نشیم
بجای آن دو مرد بد گهر بد
جهان بر چشم خود بی چون دهان دید
دهان او فرو بستند محکم
ز هم جان تنش محکم ببستند
وز انجامم دران ساعت براندند
ز خشکی سوی کشتی در کشیدند
فرو ماندند نهان از اهل کشتی
بگردابی دران دریا بماندند
گهی تا پشت ماه از راه بردی
بگو د تخته باد کو بهوست
فتادند از میانه با کناره
برفتی از جهانی تا جهانی
که کشتی غرق گشت و خلق مردند
برو تا قصه خسرو و بسازی
جو آتش خورده آب زندگانی
چه ماندی در عجایب جون سکندر

منم شاهی که خورشیدم نگین است / چه جای ملکت روی زمین است
اگر خشمم برآید دوزخ التهابست / شود آبی و گرد چون تیغ الماست

مکن خود را ز خشم و خشم مهمان / سپاهان را چو بهره چشم مهمان
روان کن آن سمند را بمن / بترس از کین و دار لشکر من

که گردی پیشه ما از تو برآریم / کم از یکدم دمار از تو برآریم
چو نامه سر بمهر خسروان شد / بدست پیک دادند و روان شد

روان شد پیک خسرو تا سپاهان / بقصر شاه آمد صبحگاهان
چو خور در کوچ زنگاری علم زد / سپهر بود و تیغ خود قلم زد

درآمد پیک پیش شاه عالی / نهاد آن نامه را در جای خالی
چو شاه آن نامه را برخواند یکسر / دلش آشفته گشت از لاف قیصر

شه عالی صفت را چون بخواند / بخواری پیک را از پیش خود راند
بزودی ره برید آن پیک خسرو / درآمد همچو بادی پیش خسرو

ز بیدادی آن شاهش خبر کرد / شه از خشمش جهانی پر خطر کرد
بچندان خلق آورد قیصر / که چندان خلق باشد روز محشر

درنگ و برگ لشکر را عدد بیش / زهر سو پیش و هر ساعت مدد بیش
همه صحرا و دشت از مرد پر گشت / نیافت از خلق سوزن جای در دشت

ز چرخ ار سوزن عیسی فتادی / ندانم تا زمینش راه دادی
درآمد ناله کوس از دو در شاه / بجوش آمد چو دریا کشور شاه

ز عالم بانگ زرین نای برخاست / ز بانگ نای دل بر جای برخاست
جهان در زیر گرد در نهان گشت / همه خاک زمین بر آسمان گشت

بدین کردار تلخ پادشاهان / سپه میراند تا دشت سپاهان
چو از رومی سپاهان خبر یافت / سپاهی گرد کرد و کار دریافت

ببالا کرد دو لشکر چنان بود / که گفتی نردبان آسمان بود
سحرگاه از میان گرد لشکر / درفشان شد درفش شاه قیصر

برآمد از بیابان ناله کوس / تو گفتی کوس میزد بر زمین بوس
ز عکس جوشن و بانگ تبیره / شده تفسیده مغز و چشم خیره

نماند دیگری خورشید شاهان / فرود آمد بصحرای سپاهان
برون تافت از کنار چنگ جاش / چو خورشیدی مه پرده سراش

جهان شد زین خیمه ناپدیدار / زمین چون آسمان شد خیمه کردار
چو تاج چرخ سوی باختر شد / عروس آسمان بی پیرایه ور شد

شب تیره درین پیروزه کام / سیاهی بود زرین گوشک از بام
مگر بر تخت نرد چرخ پروین / بگرداند چندین مهره زرین

شب تاریک بر راه مجره / شد خورشید روشن در دره
شفق را جامه خونی کشیده / ز در آن شکل ماهوتی کشیده

گرفته تخته افلاک جدول / نشسته شب که اقلیدس کند حل
تا آب زرد و آبه بر کشیده / چو دیبای کبود زر کشیده

نیاسودند آن شب حمله در دشت / که تا لختی شب از افلاک در گشت
چو خورشید از دم کژدم برآمد / ز عالم بانگ رویین خم برآمد

چو عالم گشت چون دریای سیماب / دو لشکر پی برآوردند از خواب
کشیدند آن دلیران صف بهر سوی / بیاستادند سر یک روی در روی

خروش نای چون صور سرافیل / بگردون شد ز پیش کوه هر سیل
سواران آهنین دل کوه رفتار / ز سر تا پای در آهن گرفتار

دو بار صد هزاران پای تا فرق / چو ماهی جمله در جوشن شده غرق
نخستین پیش میدان شد پیاده / خدم غرقه در آهن با جهاده

بیکره تیر بگشادند بیهم / بیکساعت در افتادند در هم
چنان گردی پدید آمد از راه / که شد چون گنبد گل گنبد ماه

ز یکدم مهر و ماه گم شد / سپهر از پس از راه گم شد
جهان پنهان شد از گرد سواران / هوا تاریک گشت از تیر باران

ز پیکان عالمی پر ژاله کردند / ز خون روی زمین پر لاله کردند
هر آنکس را که زان یک ژاله بگرفت / زمین از خون آنکس لاله بگرفت

فلک از عکس خون دریای خون شد / زمین از پای اسپان بیستون شد
معلق گر نبودی طاس گردون / شدی تا سر چو طشت خاک پر خون

روان شد سیل خون فرسنگ فرسنگ / میان خون سپهداران چو خرچنگ
ز گرما مرکبان بی تن ببودند / بجای کفک خون افکن ببودند

چو خون از تیغ دشمن ریخت باران / قلم شد تیغ در دست سواران
ز خون شنگرف گفتی بیشه شد / همه شنگرف اسپان پی تو شد

چنان برخاست از عالم قیامت / که دیو آنجا گرفت از بیم قامت
قیامت بود اما خلق زنده / بسی مرد و سری هر سو فکنده

همه کار زمین خون خوارگی بود / فلک از دور خون نظارگی بود
چو طاس آتش از گردون در افتاد / که از طشت گردون با سر افتاد

چو شد در قیر پنهان خور ز غرقاب / برون ریخت از مشام چرخ سیماب
گروهی کشته را از هم گشادند / گروهی خسته را مرهم نهادند

چو پیکان گشاد از تیغ صبحگاهی / مه روشن معلق شد بماهی
بماهی همچو یونس صید شد ماه / برآمد یوسف خورشید از چاه

گهی بر خاک و گه بر میغ میزد / سپهر بود و دو دستی تیغ میزد
سرافرازان دگر ره صف کشیدند / دو رویه صور دیگر دمیدند

به پیش صف برآمد خسرو از پس / کشید از خون ببالای اسپ اطلس
چو عادی شد حالی یک فغان زد / که گفتی این جهان ناگه بران زد

گهی می تافت در بالا و پستی / گهی زد تیغ پیش و پس بدستی
تو گفتی داشت آنجا میغ در تیغ / که خون میریخت و میزد تیغ در میغ

اجل با تیغ او همبر همی رفت / قضا همچون قلم بر سر همی رفت
چو بر پی تیغ او میرفت و میسوخت / بیک ضربت عدم را باز میدوخت

جلاله بود سر تا پای در خون / که می آمد ز کوهی کشته بیرون
ز لشکرگاه میشد نعره بر ماه / زبیم الله و از الحمد لله

جهان از شعله خورشید پر تف / چو آتش گشته هر شمشیر در کف
زمین گل شد ز خون سرفرازان / فرو ماندند بجای اسب تازان

زمین را خون چنان غرقاب میکرد / که ماهی در زمین سیماب میکرد
به آخر بین سپهدار سپاهان / شکسته آمد از خورشید شاهان

چو در گرد دید این درّین سطرلاب / ازین نه تخته باشد ره سیماب
ز دست شب گریزان در افق شد / مه از مشرق برین نیلی تتق شد

جهانی خوش فلک چون در شهوار / گرفت آفاق عالم میغ هموار
شبی همچون سیاهی بصر شد / ز گرد کاروان تاریک تر شد

صبغ

شبی در چادری قیری نهفته / چو بر چشم بندی چشم خفته
طلایه بجنبی ز خواب مانده / ز غفلت بر سر هلاک شب بمانده
یکی نیکو مثل زد پیر استاد / که خواب مرد سلطانیست بیداد
دران تاریک شب خسرو برون شد / شبیخون کرد و دشمن سرنگون شد
بکرد لشکر دشمن بر آمد / جهان بر لشکر دشمن سر آمد
سپه از خواب در جستند ناکام / یکی زایشان نکشود دیده و شاه
بهم کنند هنگام گریز است / که شب چون هندویی انگشت تیره ست
در افکند اسب بر شه خسرو نو / ببرید سر خان و مانش کرد خسرو
در آمد پیل کرد شه پیاده / ز اسب خویش رخ بر شه نهاده
چه گویم قصه وقت صبحگاهان / بزاری کشته شد شاه سپاهان
شبی نابوده خوش در زندگانی / شد بش خوش کرد نو بود و جوانی
جهانا تا کی از تو بس که کشته / نکشتی سیر چندین کشته
چو صیادی کمین افتاده را / چرا بس می بری نوزاده را
زهی مرگ ای بلای پای جگاد ست / که در هر دم ز مرگی صد مراد ست
اگر نه مرگ مردم عام بودی / زهی جز رنج کو در ایام بودی
تو چون شمع دین دندان نمی باش / میان سوختن خندان نمی باش
نه تنها نه تن چندان اندوه / که تن را خوش بود مرگ به انبوه
کسی کو مرد اگر تو بیش بینی / بر اندیشی و مرگ خویش بینی
چرا بر مردمان بسیار گریی / که می باید که بر خود زار گریی
چو داری مرده افتاده در پیش / تو یی آن مرده بگریی زار خویش
رهی دور است از ما بعد مرگ / وز اینجا برده باید زاد و برگ
اگر در دست و کردرمان از اینجا ست / که زاد راه بی پایان اینجا ست
تو خود زانجا سر رفتن نداری / که جز خوردن و یا خفتن نداری
چو تو از زخم خاری خسته کردی / چه سازی کی بدوزخ بسته کردی
چو از خاری توانی شد زدم تنگ / مکن بر هیچ کلبی کی ستم تنگ
اگر شاه سپاهان بد نکردی / بیک تیغ زخمی صد نخوردی
بخوزستان چو چندانی جفا کرد / ز قیصر در سپاهان آن قضا خورد
چو پیدا گشت تاج شاه انجم / ز زیر هودج چرخ چهارم
فرو شد شه پاسبان چو جمشید / منور کرد عالم را چو خورشید
بر کار آن بخلعت نامور کرد / همه کار سپاهان معتبر کرد
ولی پیوسته حسن و در تعب بود / که از هر گلشن آن گل را طلب بود
بسی زان بت خبر جست و نمی یافت / بهر دم بیشتر جست و نمی یافت
بشه گفتند کشت آن ماه غرقاب / ز دریا ماهی آنگه هست پایاب
نشد یکدم از آن گل شاه نومید / که عاشق زنده است از بهر امید
دلش خالی نشد از مهر آن ماه / خیالش بت نقش چهر آن ماه
بسی بگریست و چون دیوانه شد / ز بس مردمان در خانه شد
زبان بگشاد چون بلبل بگفتار / که ای گل کرده مرا در خون گرفتار
چو مور از خانه بیرون او فتادم / چو مویی در جهان افکند بادم
تو یی یار از تو باری هیچ بینم / تن خویش از تو شادی می نه بینم
کجا رفتی که بی تو من چنانم / که چون دریای آتش گشت جانم

ز چشم خون گشادی و برفتی / مرا در خون نهادی و برفتی
چنان زهری بکام من رسید ست / که خوناب از مشام من چکید ست
ز هجرانی چنان شد کار بر من / که دشمن می بگرید زار بر من
همه شب خون دل از چشم بارم / خیالت را چگونه چشم دارم
همان شادی که در دل داشتم من / ز خون بر روی خود بنگاشتم من
بیا و یک نظر بر ره ویران انداز / ز روی من فرو خوان این همه راز
چو آخر از دلش آن سوز برخاست / بدیدار جهان افروز برخاست
چو شیدایی در آن ایوان همی گشت / بیک یک خانه سر گردان همی گشت
درون خانه یک تخت زر دید / برو سر کشته بی پا و سر دید
تنی چون شوشه زر در زاری / فرو مانده بصد سختی و زاری
ز جان سیر آمده از ناتوانی / شده گلگونه او زعفرانی
چو یافت از چهره او شاه محرم / جهان افروز بود آن ماه محرم
دل خسرو بدرد آمد ز دردش / برآمد همچو زر از روی زردش
بدان سان گفت ای ماه جوانی / که داری همچو گردون سرنگونی
چنین زار و نزار آخر چرایی / مگر بیماری از درد جدایی
مگر در علت عشقی گرفتار / که نتوان داد شرح آن بگفتار
جهان افروز او را آشنا یافت / بنو گفتی که جانی از خدا یافت
نظر بگشاد و در خسرو نگه کرد / ز دیده اشک خونین سر بره کرد
جهان بر چشمش از خون بسته شد راه / که نتوانست دیدن چهره شاه
همه بنیادش از خون فرو بست / وزان خون راه بر گردون فرو بست
بسی بگریست خسرو بر سر او / ز نرگس کرد گلگون بستر او
میان اشک از و آغشته تر شد / بپای افتاد از و سرکشته تر شد
جهان افروز چون با خویش آمد / ز سر در خون اشکش بیش آمد
رخش چون ماه جان افزای می دید / خطش بر مه جهان آرای می دید
خطی همچون زمرد گرد ماهش / هزاران حلقه در زلف سیاهش
رخش چون دید با قول دری ماند / ازان رخ همچو شاهی در عیار ماند
دران دم می نپیشید از کس / نگاهی می نکرد از پیش و از پس
کسی مرد فراق یار برده / بسی رنج او تیمار خورده
کجا اندیشه از تیر ملامت / که یافت از عشق و دین سلامت
ز بی صبری برفت از دل قرارش / بدست آورد زلف مشکبارش
چو زلف یار خود بر دست می دید / همه خلق جهان را مست می دید
نهادش رو بروی او بیکبار / ز عقلش ماند و نجان سبکسار
جنان از اشتیاق از جان همی سوخت / که جان خویش بر جانان همی سوخت
چو لختی بخودی کرد آن دل افروز / بخسرو گفت ای شمع جهان سوز
مرا در جوی بی تو آب خون ست / ترا در جوی بی من آب جون ست
مرا زین درد کی خواهی رهانید / بکام خویش کی خواهی رسانید
بهر تلخی درین جام کشادی / چگونه داغ بر جانم نهادی
بصد محنت گرفتارم تو کردی / چو مویی سرنگونسارم تو کردی
صنم جانی وفایت تا ابد بر / دلی پرخون و جشنی تا ابد
ز بوی و رنگ عالم چشم بسته / ببوی آشتی زنگی نشسته

بشه کفتا نکل بی دل بمانم / ازان بی عقل و بی حاصل بمانم
دلم من غیست بی آرام مانده / بخلق آویخته در دام مانده
کنون از پس که در تن در بر و بال / قفص بشکست و بر بر بند در حال
تنی کز یکنفس بر پای دارم / بصد سر دی دمی بر جای دارم
مرا زین تو نیاید پادشاهی / وزین سر شیوهٔ صاحب کلاهی
نخستین سر ببایذ افسری را / وز اول شاه باید کشوری را
جو من بی کل بسر شاهی ندارم / ز شاهی هیج آکاهی ندارم
مرا تا کل نیاید در بر من / منه دل بر سر و بر افسر من
دلم کل برد و کل شد غرقه در آب / کسی بی دل کجا یابد خور و خواب
جو من هستم دل خود در طلب کار / جرا باشم ملامت را سزاوار
ندانم کل زمن کم کشت یا دل / و یا مرد و یکی از دو است مشکل
جو مل در شیشه کم شد شیشه در بل / کلم کویی دلم کشت و دلم کل
مرا جون نیست این ساعت دل خویش / منم امروز دلجوی دل خویش
اکر عمری دوم در کوی خویشم / میجو تا من منم دلجوی خویشم
جو بشنود آن سخن قیصر ز فرزند / فتاد از روم افتاده بهربند
بخسرو کفت بختا شاد بادت / نیاید هیج بندی سوی مندت
دلم خون میشود از رفتن تو / ولی هم روی بنشست آشفتن تو
من از هجرت بخون در خفته مانده / بسی به زانکه تو آشفته مانده
جکونه قصه جون کفتند بسیار / رضا دادش برفتن شاه بیدار
وداعش کرد حالی شاه خسرو / جهان افروز شه را کفت پس رو
بسوی روم شد قیصر بیک راه / بدریا رفت خسرو با پری ماه
جهان افروز و فرخ بود فیروز / دکر ره مرد استاد دلفروز
جوانمه نیمهٔ ماهی بسر شد / کمان ماه جون سیمین سپر شد
شدند آن سرکشان یکسر سوار / برفتن در کشیدند از ستوار
شبانروزی بهم صحرا بریدند / جو از دوری لب دریا بدیدند
مکر فیروز شه را پیش بنشاند / میان جمع پیش خویش بنشاند
ز سر دریا یکاهش بیشتر کرد / همه کارش بسر جون آب در کرد
بدو کفت آن دو جانب راه پیداست / یکی سوی جنوب دیکر سوی بالاست
تا باید بمشرق رفتن از این راه / مکر آنجا خبر یابی جز آن ماه
که تا من سوی مغرب باز کردم / مکر هم صحبت دمساز کردم
جو بشنود آن سخن از شاه فیروز / بفیروزی بکشتی شد دکر روز
جو شد پیروز از خسرو جدا باز / ز غصه بیوفایی کرد آغاز
جو در طبع کسی پاکی نباشد / ز ابلیسی خود خالی نباشد
جو با خود برد فرخ را شه روم / دکر شد حال فیروز سلک شوم
ز خشم خسرو و فرخ جهان شد / کز ان کین در سخن آتش فشان شد
نهاد از سر قدم در کوی دیکر / کشید آنجا سپه در روی دیکر
بدل میکفت خسرو در جهان کست / که نتوان کرد بی او یک زمان زیست
ز فرخ خسرو هم در غم فرو کشت / بسی باری مرادپای او کشت
بجیزی کم ز فرخ نیم من / خریدار جنین باسخ نیم من
اکر فیروز بود عالم افروز / کجا فرخ تواند کشت پیروز
اکر هر یک از ایشان شهریارست / مرا با آن دو بد کوهر جه کارست

مرا با آن که راه شهر کیرم / وکرنه در غم این قهر میرم
مرا باید بنشابور رفتن / زدریا سوی نیشابور رفتن
به آخر دوده کشتی را روان کرد / کم از ده روز از دریا کران کرد
بنیشابور آمد از ره دور / بخدمت رفت پیش شاه شاپور
شه شاپور پیش خویش خواندش / جو سلطان داد بر کرسی نشاندش
بپرسیدش ز فرخ کو کجا شد / جه بود او را جرا از تو جدا شد
بپای نقش کل عمری دراز است / که رفتید و هنوز آن نقش بازست
دلم آن نقش را دمساز خواندست / نکو نقشیست الحق باز خواندست
کنون بکشای بند و راز برکوی / ز فرخ زاد و نقش کل خبر کوی
زبان بکشاد فیروز سیه روز / که خسرو باز بر هر کاه بهروز
بدان ای شمع ملک تاج شاهان / ز تلجت سرنشین صاحب کلاهان
که نتوان کفت حال خود جنین زود / که حال ملجین بود و جنین بود
جو خسرو شاه بست عهد با ما / نشد غایب بجد و جهد از ما
جو فرخ دید مردی و جمالش / شد از درد و دوزرا او در جوالش
ولیکن من بدل با او نبودم / ضرورت را نفاقی مینمودم
ندیدم فرصتی و اکنون که دیدم / بخدمت پیش شاه دین رسیدم
کریزان کشتم از خسرو بهنگام / جو فیروز زنم جه بکریزم بناکام
و نان پس هرجه بود و رفت در راه / سراسر آشکارا کرد بر شاه
بشه کفتا کنون خسرو بدریاست / نشان میجو یزدان کل جب و راست
تو می باید که جویی زان نشان باز / جنان دانم که یابی در زمان باز
جو شد از حال کل شاپور آکاه / روانه کرد خلقی را بهر راه
زهی عطار دربحر حکایت / تو داری در معنی بی نهایت
سخن سرسبز معنی کشت از تو / بهشت دار دنیا کشت از تو
جنان کردی بمعنی داستان را / که باران بهاری بوستان را
الا ای مرغ پیش اندیش حالی / زد نیلجند خواهی بر دخلستان
غریبستان دنیا جای تو نیست / قبای خاک بر بالای تو نیست
جو در بستان جان داری وطنکاه / نظر بکشای و بنکر اوج درکاه
جو در بستان جان نارفته داری / جو در دریا در ناسفته داری
بسوی من ازان کل دسته آور / مرا زان در موزون دسته آور
و کر از تعبیت محوی بی نشان شو / و کر توحید داری در فنا شو
که سر جانی که از توحید بر شد / بدریا کن نکاهی کو در شد
جو در داری زبان الماس کردان / فلک کو بس مرا آس کردان
جنین کفت آنکه کفتش معتبر بود / سخن کویی کن از حالش خبر بود
که جون خسرو بدریا عزم ره کرد / جهان افروز و خسرو بود و ده مرد
همی کشتند در کشتی روانه / جو تیری لیک بی پیدا نشانه
ندانستند یک تن کان جه رازیست / کجا خواهند شدن مقصد جه حالست
جز آن جیزی ندانستند هر کس / که میرفتند سوی مغرب و بس

ازان خسرو به مغرب داشت مسند
دو هفته بر سر دریا براندند
چنان آن باد را کشتی روان کرد
که از بالای مه برتر گذشتی
ز آب چشم خون باران بیکبار
بر آمد آتش از خورشید ناگاه
بیار امید لختی آب دریا
یکی آب سیه در راه آمد
جهان افروز و همراهان قائم
چنان زان آب میزد بوی ناخوش
به آخر در میان بحر ستیم
درختش چون بر و یا سر کشیده
همه در لرزه و در تب بماندند
فرازش از آتش اندر گذشته
جو هر شاخش که بر تیغ افتادی
درختان بود سر در سر کشیده
بنفشه دسته و سبزه دمیده
بگرد کوه در دراج و تیهو
شدندآن سروران دلشاد از آن کوه
چو بیدل خواست شد انجوح حارم
بر آمد باز خورشید ناگاه

که در مغرب شود خورشید پنهان
به آخر جمله در غوغا بماندند
که طوف شرق تا غرب جهان کرد
گهی از زیر ماهی در گذشتی
فرو شستند دست از جان بیکبار
ازان آتش سیه شد کوه و ما
ولیکن می نیامد راه پیدا

که قطران را کسی سوزد در آتش
بدید آمد یکی هامون چو زنگ
انار و سیب را در بر کشیده
دران موضع دو روز و شب بماندند
سر تیغش ز تیر اندر گذشته
بماهی همچو بر تیغ اوفتادی
همه در رفته بر بر تیغ
نسیم صبح جیب گل دریده
کوزن و گور و نخجیر و آهو
دو اسپه در کمر با فتاده اند
درفش دم خزای سفت انجم
که تا خالی شد از نظارگی را

ازان می شد به مغرب همچو خورشید
یکی باد مخالف شد بدیدار
مکو در سیر همچون برق میشد
مران وقتی که در گرداب بودی
سه شب در شد بود آن لحظه سه روز
چو یوسف رخ نمود از زیر خیمه
جهانی راه یکسوی اوفتادند

نمیدانست کشتیبان دران راه
زمین او همه سنبلستان بود
جوانمردان چو نار و سیب دیدند
بدید آمد یکی کوه سرافراز
درختانی که بودی بر سر تیغ
همه در شیب افتادند از اندوه
زهر سو چشمه چون آب حیوان
خروشان گشت کوه سنگلاخ ساران
ندیده بود چشم شهریاری
همه عزم کمان و تیر کردند
ره خورشید از نهر نظاره
چو شد دریای سیمین سرگشاده

که پنهان گشته بود از چشم خورشید
که گشت از تیزی او بی نوا کار
که در یکدم به مغرب وشی میشد
بگردش شیوع لبلاهب بودی
بجادم چون بر آمد گشته افزون
ترنج و مه ز تیغش شد دو نیمه
سرگشته سوی پیراهه دادند
وزو دود کبود انگاه آمد
ازان آب سیه کشتند عاجز
کرم در پیش و بحر ست یلجا
بکی دسنبل او ز عفران بود
بجوی رندو بی آسیب دیدند
که کوی تیغش از چون آگر گاز
از و یک ماهه ره بودی فراز تیغ
که تا رفتند بر بالای آن کوه
بهشتی نقد در بگشاده رضوان
نصد آواز مرغان بهاران
ازان خوشتر یکی یک مرغزاری
شکار آهو و نخجیر کردند
گرفته بود از آن در نظاره
بر آمد باز زرین بر گشاده

دران موضع بیاران گفت بهرام
چنان کردند یاران شه انگاه
بدید آمد زهر سو مرغزاری
زمین پوشیده از سبزه بهاران
چنان آن چشمه روشن نکو بود
چو روزی چند اینجا در کشیدند
همه بیشه پر از شیر شکاری
بیاران گفت شاه این بود تقدیر
چو حکمی رفته شد تن در قضا ده
بگفت این و یکی آتش بر افروخت
بهم هم پشت بودند آن دلیران
ز بیم آتش آن شیران سرمست
بدید آمد بهشتی بر سر راه
نبسته کشته لالستان همه خالی
بدریا بود پیوسته بر او
خوش آمد تخت خسرو و لعل
بیاران گفت سر کوه مرغزاری
سخن میگفت شه تا روز مهروی
شبی زانگشت رنگ او سیه تر
خروش و ناله در بیشه افتاد
دری زان هر یکی را در هوا بود

که چندین صید بودی تیز هر کس
دوان کشته صید افکن راه همه
بزیر هر درختی چشمه ساری
فلک بگرفته بر اختر شاخساران
که گوی چشمه خورشید او بود

گرفته آهوان مرغزاری
وزین ره باز گشتن نیست تدبیر
بهر حکمی که حق راند رضا ده
درختی چند بر آتش فرو سوخت
فرو رفتند پیش روی شیران
خروشان راه می جستند در جنگ
درختان سرکشیده بر بهاه
نهفته در دو کوه زیر شاخساران

جنین خرم ندیدم در بهاری
ز شعر تیره شب شد سپید روی
بران انگشت اختر همچو اخگر
دل خسرو دران اندیشه افتاد
که روشن تر ز شمع انجمن بود

فراوان صید بایدکرد ما را
بصحرا چون فرود رفتند از کوه
بر هر مرغ دل آمد پرواز
درون چشمهای همچو کوثر
بسی خورشید در ماهی توان دید

چو چندان شیر مید یدند حال
کسی را نیست با تقدیر آوین
کنون ما شیر مردی کار داریم
درختان لجو شعله در گرفته
چو چندانی درختان آتش افشان بود
بپی رفتند تا آن راه بگذشت
همه روی زمینش در رخ جان
ز سبزه کرد او مینا گرفته

ازین خوشتر ندیدم در جهان من
مگر گفتی دل فرعون بگرفت بخت
ازان شب چون بسر شد نیمه راست
زمانی بود کاوان همچو کوهان
نهادند آن کمر همچون چراغی

که تا زادی بود در خورها را
دران صحرا درختان بود انبوه
زدوق بانگ مرغان خوش آواز
هزاران ماهیان سیم پیکر
که در خورشید ماهی را توان دید
به پیش بیشه گاهی در رسیدند
زدند از بیم آن در ره یکی نال
ز حکم رفته نتوان کرد پرهیز
کرم بر شیر هر دم خوار داریم
همی زد شعله زآتش در گرفته
تو گفتی دوزخ آن ساعت روان بود
نیا سوزند تا یکماه بگذشت
صدف افکند و ماهی بر میان
پس و پیش کف دریا گرفته
بر پیده زان نمیشد کوهسار او

شکفتم همچو گل زین گلستان من
ز دود نیل و نزدیک شب آن سخت
ازان دریا خروش و ناله بر خاست
ازان دریا بر آمد با گوهر و هان
که روزی شد تنی چون بر ناغی

جو اکردند کاوان کرد آن نوذ / همی کشت از نزدیک آن دود
پی آن آفتاب از نوره می تافت / که از کرمی از و تا دو ره می تافت
همه کاوان سوی دریا برفتند / کمر بر زند و اندر دریا برفتند
جو خسرو دید یاران کم خوابی / بفرموذ او که کل کردند دریا
بیاسوذند تا آن شب در آمد / ز عمر این جهان روزی سر آمد
فتاده شب صید کم ماهی آن شب / نیارامید مرغ و ماهی آن شب
جو پیدا شد ز شب کاوان پیکان / روان کشتند از دریا کهردار
جو شد خندان کمر در کل کرفتار / برسیدند کاوان بیکبار
جوانمردان کمر جون بر کرفتند / از انجا راه هامون در کرفتند

زنور آن کهر شد چشم خیره / تو کفتی آفتابستان چون بره
جو شد روی سو آن صبح روشن / برامد روی دریا همچو جوشن
ازان کوهر دل آن قوم برخاست / که هر یک راهوای آن کهر خاست
کلی کردند در سر نیک بختان / فرو بردند بر شاخ درختان
نقاب عنبرین بر خاک بستند / جواهر نیز با افلاک بستند
عروسان سپهر المحجب باز / کشیده رو بیاد در پرده ناز
جو بنهادند آن لولوی لالا / روان کردند یاران کل ز بالا
همه از روی آن تاریک صحرا / فرو رفتند سرکردان بدریا
یکی هامون سوی کشت در راه / درو خوشته ها مانند خرکاه

همه خو بسته ریک روان بوذ / بن تک آن ریک همچون آسمان بوذ
فرو ماندند یاران جمله برجای / که نتوانست کس بر داشتن پای
برنک خون ز زیر ریک سار آن / ولی کس را نکردی کند پای
کهی کم کشت زیر ریک باری / زمانان کشت پیدا صد هزاران
بصد محنت جو زانجا دور کشتند / کهی بر دیکری بجهید ماری
بیاسوذند آن شب تا سحرکاه / به آب و مرغزاری در رسیدند
میان کوه که شب در روی خود یافت / چه آسایش همه حیران و کمراه
شدند آنکه روان یاران بیک راه / ز نیزه صبح همچون موی بشکافت

همی بجهید هر یک جون کمندی / براری جمله کریان و فلک خند
دران بختی فرو ماندند بچند / رسیده تا بکردون شلخسارش
کشیده سر بسر آن کوهسارش / برین میدان مینا کرد خون ریز
جو شد سنکون صبح بکه خنجر / فکنده در سر افلاک زنجیر
برآمد چتر زرد از کوه کیشه / که تا رفتند جون یاران

بدید آمد یکی کوه قوی سهم / که با تیغش بدل منزل شدی وهم
کنار جرخ تیغش را میان بوذ / بر سفتانکی جو زانشان بوذ
ببالا سر یکی جون کوه سندی / کر نشان بیل را بوذی کرندی
نبودی تیر ناوک را جنان زور / که بوذی در سهجنک شتر مور

جو در صحرا نکه کردند زان کوه / جهانی بوذ از اشتر مور انبوه
آکاه و شیر و کور بوذی / اسیر زخم اشتر مور بوذی
اکر یک دشت از اشتر شدی / ز اشتر مور کشتی مور اشتر

سراسر ریک دشت او ز ربا / زبس خرمی همجون نهی کاو
نبوذ آن راه روی بازکشتن / نزان سوذ آن طریق باز کشتن
بهنا باز کرده پیرانسی کوه / که تا برین کرد دجنبر کوه
مکر آن کوه اختر را محک بوذ / که کفتی کوه کوهان فلک بوذ
از آن تیغی جو برک کند نابوذ / که سر سبزیش از چرخ دوتا بوذ
جو هر تیغ تر آن دیذ آن را / بپای خویش می بیند آن را
جنان زان تیغ دو دیجابر سپیذند / که بانک چرخ کردان می شنیدند
تو کفتی از زمین رفتند بیرون / که سنک اندا ختند از برج کردون
جو کردندی جهانی صید هر روز / شذی بریان ز خورشید جهان سوذ
شبی کافلاک بی مهتاب بوذی / نبوذی راه وقت خواب بوذی

زمین تاریک او سیاه بوذی / ز هر شاخش زبان کاو بوذی
شه خسرو بیاران کفت اکنون / سر کوه هست کم کیرد هامون
جنان کردند در بهنای آن تیغ / روان کشتند همجون ماه در میغ
جو تیغش برد هم پهلوی کردون / تو کفتی بوذ تیغی آسمان کون
نیام تیغ بوذ از چرخ دوار / شذ آن تیغ از انجم کمربار
برین از پای خود آن تیغ هرکز / بپای خوذ که بر ذی تیغ هرکز
جنان کردند بر بالا کدارم / که بکرفتند بر کردون ستارم
کرا وازی عجب بر میکشیدند / صدا از چرخ کردون می شنیدند
نبوذ آرامشان جون تیر بر تاب / که میرفتند روز و شب جو مهتاب
دو مه خود را بر کردون فکندند / به آخر خویشتن بیرون فکندند

بناکاه از بر آن کوه خارا / یکی بحر عجب کشت آشکارا
همه عالم تو کفتی آب دارد / جهانی رعشه سیماب دارد

بهر ساعت ز دریا موج برخاست / که میشد موج کج با آسمان راست
بفرموذ او که کشتی ساز کردند / بسوی جوب تخته باز کردند
پس انکه زود کشتی بان وشه زاد / بسلختان آن کشتی و بر آب ره داذ
روان کردند کشتی را جهل روز / بمانده شاه سرکردان و دل سوز
نکم ماهی خود حیران بمانده / میان بحر سرکردان بمانده
ببی شیرنک چشمش خون نمودی / همه دریا از و کلکون نموده
دلش در آتش سوزان جنان بوذ / کزو دریای آب آتش فشان بوذ
بدل می کفت کای دل کار دت افتاد / فرموده تن جو تن در بادت افتاد
در اول شو برهنه پس نکو نشان / جو غواصان نفس انکه نکردان

جنان دریا ندیذ بوذ هرکز / جنان دریا نبیند چشم هرکز
جو آل سان کشتی سر کشاذند / همه در کار کشتی سر نهادند
فراوان صید در کشتی نهادند / طریق باد بر کشتی کشادند
دلش در غم پریشانی فزوده / زکار خود پشیمانی نموده
دلش را کل جنان در خون نهاده / که زین خون بحر در کلکون نهاده
کهی از دیده خون دل افشاندی / کهی بی خون دل کشتی براندی
جوابی میکریست و زو عجب ماند / که در دریا جو در بلخشلک ماند
اکر در بایدت از خود برون شو / بغواصی درین دریای خون شو
جواب این سر کادت کرده باشد / دو کار دیکرت در پرده باشد

اگر یابی که خورشید کرمی / ویا نه غرقه جاوید کردی
غم گل کان نه سر دارد نه پایی / برون آرد سری آخر ز جایی
جنانم آتشی در دل فتادست / که کردم میرم چون تفت بادست
دل مسکین من مدهوش بی جاست / ز سوز من ز دریا جوش برخاست
همه شب ناله و زاری همیکرد / جهان افروز را زاری همیکرد
ز بس در عشق مردم مرد او بود / ز سر تا پای غرق درد بود او
قدم می زد ز مردان پیش در راه / ز خود می یاد داد از عشق الله
چو روی خسروش پیش نظر بود / ز چندان راه و سختی بی خبر بود
کسی باور کند این حال رودی / که کاری افتدش باد افزودی
جهان افروز صد جان فدا باد / که داد عشق جانان نیک می داد
شه بی دل دران کشتی بماند / چهل روز جهان کشتی براند
چه کردی کی نکردی این شاه / که بود آتش درون دوزخ در راه
علی الجمله ز دریا بامدادی / بروز چل یکم برخاست بادی
برآمد کرد کشتی باد ناخوش / بگردانید کشتی را چو آتش
کویا مانند قارون زیر در رفت / گهی چون کس نمود بر رفت
سه روز و چار شب چون تیر تاب / بی استاد کشتی بر سر آب
به آخر با کنار افتاد کشتی / فلک با شاه گفت از اد کشتی
چو قیصر زاد از آن دریا گذر کرد / بسی شکر و سپاس ایزد کرد

چو بگذشت از آن دریای خونخوار / یکی کوه بلند آمد بدیدار
یکی حصن رخامی بر سر کوه / درختان گشته گرد حصن انبوه
بدان حصن قوی بر رفت خسرو / جوانمرد دانش برپی کشت رو
به پیشان صفه می دید از دور / که چون شمع فروزان بود از نور
بساط صفه ذرع و بوریا بود / دران محراب که پیری دوتا بود
چو مرغی بر سر کوهی نشسته / ز سر شادی و اندوهی برسته
به پیش کرده کار استاده بر پای / نهاده دست بر هم چشم بر جای
بخفته کهنه بر جامه پیر / ز سر تا پای او مانند شیر
چو کس همدم نبودش زادمی زاد / به خود کهنه را همدمی داد
اگر هستی تو شیر پرده راز / بر آن آدمی با کهنه ساز
گران مردم اگرچه خویش باشد / وفای کهنه و سگ بیش باشد
توقف کرد شه تا پیر هسان / بپرداخت و سلامش کرد آغاز
زبان بگشاد پیر کاردیده / بدو گفت ای نبی تیمار دیده
بر او بنشین چه سگردی جهانی / که جمعیت نبینی از زمانی
بتنهایی ببر روزگاری / که تنهایی ترا بهتر ز یاری
نبی من کرده عالم در دو دیدم / بجستم آخر و همدم ندیدم
ز نااهلان فرو خوردم همی غم / ز خود اهل طلب کردم همی هم
اگرچه در جهان دیدم بسی را / ندیدم هیچ اهلیت کسی را
جدا از حلقه مردم نشینم / که جز دیدن مردم نبینم
فراغت دارم از خلق جهان من / نیم فارغ ز خالق یک زمان من
اگرچه یک جو بر هم شوی نیست / همه آفاق در چشمم جوی نیست
مگر دیوار من کوتاه تر بود / که در ملکم نه دیوار و نه در بود

کنون عمریست تا در گوشه تنها / بدل با خویش میگویم سخنها
چه گویم با که گویم چند گویم / چو چیزی گم نکردم چند جویم
درین زندان کافرکیش غمناک / ز خیس کافری می آیدم باک
عبیدانم کیم یا از کجایم / چه می سازم ز جان و از تن جدایم
درین گرداب کافتی همی تو / زمن سرگشته ترکردی همی تو
چو خسرو را بر پای پیر هشیار / سوالش کرد از هر نوع بسیار
ولیک آن پیر یاد هیچ بانی / نشد پوشیده بر خاطر جوانی
جوانمرد نوع بسیاری سخن گفت / بسی نوباوه راز کهن گفت
بخسرو گفت کم دیدم جوانی / ز تو شیرین زبان تر در جهانی
نه در دانش ترا مانند دیدم / نه مثلت در جهان دانند دیدم
بحمدالله نمودم ناگهان من / بدیدم زنده زاد جهان من
به آخر خسرو از وی راه نشان خواست / وداعش کرد و میشد بر ره راست
جوالقصه از انجا در کشیدند / بکوه و آب سبزی در رسیدند
دهی خوش بود در پای سر کوه / دهی پر نعمت و خلقی در انبوه
سوی ده رفت با یاران بهم شاه / بخواست از اهل ده یکمرد همراه
که تا رهبر بود همراه اورا / کند از نیک و بد آگاه اورا
ونان پس استری یکچند طلب داشت / بیکدم نقد شد خسرو عجب داشت
چو خورشید آسیا سنگ اندر اندود / ز زیر آسیایی چند بنمود
هزاران دانه داشت این توتیا رنگ / بیکبار آس کرد این آسیا سنگ
سپیدی روز می دانی چرا یافت / که روی روز گرد آسیا یافت

به آخر شهریار و جمع یاران / روان گشتند چون از صبح باران
جوانمرد خسرو شه قیصر خبر یافت / باستقبال خسرو کار دریافت
بزودی کرد قیصر کار ره سان / فرستاد اسپ و خلعت پیش شه سان
چو روز دیگر این ایوان نه طاق / منور شد ز نور شمع آفاق
بگاهی با سپاهی خیل بکس / رسید انجا که خسرو بود قیصر
چو قیصر دید خسرو زاد دور / بدو نزدیک شد چون نا صبور
گرفتش در بر و اشکش روان گشت / که ای جانان بی الحق کجا گشت
بدو گفتا دل من چون شکر سوخت / فراقت ای پسر جان بد سوخت
بسی غم کوشمال خسروم داد / بحمدالله کنون جانی نوم داد
مپرس از من که حالم بی تو چون شد / که درد دل بود چون دریای خون شد
کشیدم پای دل در دامن درد / نهادم چشم جان بر روزن درد
کنون از دامنم خوبی برآمد / کنون از روز فیروزی برآمد
بحمدالله که دیدم روی تو باز / رسیدی سوی من من سوی تو باز
چو لختی قصه محنت بخواندند / از انجا پیشتر شد و براندند
شکر باشان بشادی رای کردند / بشکر شاه شهر آرای کردند
ز دست سیم پاشان از نگاهی / شده روی زمین چون پشت ماهی
چو جشنی بود خلدی بود پر حور / همه حوران چو ماه و ماه پر نور
چه عشرت بود عیدی بود پر جوش / همه جوش از سماع و گوش پر نوش
چه مجلس بود باغی بود پر گل / همه باغ آفتاب و جام پر مل
بهر دم جام نوشین پیش خوردند / زمی صد شیشه سنگین پیش خوردند

چه کر خوش بود از حسن و جوانی / نبود آن غمزده خوشدل زمانی
دلش را شیر غم در پنجه می داشت / فراق کل دلش را رنجه می داشت

ز هجران آتشش بر فرق می شد / در آب چشم مردم غرق می شد
همه عالم بکردیده جو کویی / ز عالم بین خود نادیده بویی

فغان میکرد کای کل چون کنم من / که این خار از دلم بیرون کنم من
جو کم کشتی زکه جو پر نشانت / که بسیاری بجستم در جهانت

اکر پیهم زمانی راه کوییست / که در کوی اوفتادم زاد ره نیست
اکر عشق تو جان من نبودی / بعالم در نشان من نبودی

شکار شیر عشقت جز جکر نیست / تو کویی در تنم جانی دکر نیست
جو شیری کو بکیرد کور در راه / بدندان در نیارد جز جکر کام

جکر جون خورده ام کیر از خون باز / بروباهان کذار آن دکر باز
درین ره عشق تو جون شیر بیشه / نداند جز جکر خوردن همیشه

ز خود یکبار کی دستم فرو بست / اکر دستم نکیری رفتم از دست
دلم در داغ تو میزد کشیدی / ز بیخم کندی و شاخم بریدی

سرم بر خاک و رویم بر ره سخت / ز دردم فارغی دردم ازین است
ترا دارم ز ملک این جهانی / تو خود جون جان ز چشم من نهانی

جو جان پنهان شدی جون جویمت من / مکر از پرده بیرون جویمت من
دو اسپه دل روان شد در جهالت / نیافت از هیچ ره کرد وصالت

نشستم مدتی در بند پندار / نیامد راست با پندار من کار
خطا بود انچه می پنداشتم من / کنون زین کار دل بر داشتم من

جه میکویم که تا جانم رفیق است / ز جانانم نشان جستن طریق است
جو کفت آن راز بی صبری بسی کرد / ز هر سوی خبر پرسان کسی کرد

نه از بیرون نه از کل جیز بودی / از آن غم هر زمان جانش بتن بودی
جو بودش یک نفس صد بار تیمار / به آخر کشت آن بیچاره بیمار

نه دارو سودمند آمد نه جلاب / علاجش بود کل کل غرقه در آب
پدر می داد پندش شام و شبکیر / که خوش باش ای جوان و جام برکیر

جوانی داری و اسباب شاهی / مکن جور و بکن جیزی که خواهی
مباش ایمن برین کردنده پرکار / دمیست این عمر ازین دم پرده بردار

خوشی امروز می خور تا توانی / که فردا ار کسی نکند ضمانی
درین دم همدمی دیکر کزین تو / کجا در مانی از یک همنشین تو

کم کل کیر آن کل ریخت از ساز / که کو کل هست خالی نیست از خار
ترا هر جا که ماهی زیر دست است / اکر رغبت نمایی عقد بسته است

تو چندین که صحن چین و رومست / بطاعت نرم کردن تر نه هوست
زجایی دلبری کن اختیاری / ز کل تا کی زنی در دیده خاری

اکر خواهی تو صد شاه کله دار / دراندازند بد اما دنیت سیار
نشستی در غم یک پای موزه / که کفت جز بکل مکشای روزه

ترا صد ماه جان افروز باشد / اکر نبود خوشی روزی باشد
اکر کل شد ترا صد نوبهار است / که در هر یک هزاران کل بیاد است

اکر کل شد جهانی پر شکر هست / جهانی پیش می خواهی که هست
تو تا بودی زکل آوار بودی / کهی بر خار و که بر خاره بودی

زمانی سنک صحرایی شمردی / زمانی کوه و دریا می سپردی
زمانی پای در کل می فتادی / زمانی دست بر دل می نهادی

زمانی سنک صحرایی شمردی / زمانی کوه و دریا می سپردی
زمانی پای در کل می فتادی / زمانی دست بر دل می نهادی

زمانی زهر زاری می چشیدی / زمانی درد و خواری می کشیدی
تو خود اندیشه کن تا این چه بار است / کلی می ارزد با این همه خار

جو تو مردی جه کل باشد جه خارت / که کل در رزند کی آید بکارت
که می کوید که کل زندست یا نه / جهان بر خود نسبر بر دست یا نه

تو جندین در غزای او نشستی / بلای بیستانی از برای او نشستی
برد بستان آب و از زهر بویی / بدین غم کاشکی ارزنده بودی

ز کل بیکانکی جوی و جدایی / کسی با مرده کی کرد آشنایی
شد از کفت پدر جون زرد زاری / فرو بست از خجالت باغ او

بجان بنشست تا این سقف مینا / جه بازی آورد از پرده پیدا
قدر جه بند و تقدیرش کند ساز / قضا از سر جه تدبیرش کند باز

هرانکس کو مراد خود جدا شد / فدای زخم جوکان قضا شد
همه زانیم سر کردان بماند / که جون کوی همه در جوکان بماند

الا ای طوطی طوبی نشین خیز
دمی طوطی الا یا طوطی شکر ریز

جو هستی قرة العین معانی / که قوت القلب و عین الشمس جانی
جو تو در اصل فطرت آفتابی / بیک یک ذره تا جندی شتابی

برای ذره خورشیدی ز مستی / اکر آید برون باشد یقینی
بیک ذره اکر مشغول باشی / بدان یکذره خود را غول باشی

جو هر جیزی که در هر دو جهانست / همه ذرات تست و این عیانست
همه اجزا برافکن رو بکل جوی / بهانه ساز کل را حال کل کوی

جنین کفت آن سخن کوی دلفروز
که کلرخ ماند در صندوق دو روز

فتاده در میان آب دریا
کهی شد تا ثری که تا ثریا

کرفتار آمده در آب صندوق / کهی در قعر دریا که بعیوق
کهی رفته به بن جون کنج قارون / کهی رفتی همی مانند کردون

زهی بازی جرخ ملعب باز / که کل را جون فکند از پرده تا نز
دران صندوق کلرخ ماند ماهی / مهی بر ماه و ماهی کرده راهی

مهی آورده با ماهی بهم پشت / نبوذ آن ماه تا ماهی دو انکشت
بماند ماه در زیر سیاهی / کرفته ماه از مه تا بماهی

ز تنکی کرده ناز نجهنده / بترکستان فتاد آن نیم زنده
جو کرد آن آب دریا را کذاره / فکندش آب دریا با کناره

لب دریا ستان بود مردی / که ماهی را ز دریا صید کردی
کنون صیدش نه ماهی بود مه بود / جنین ماهی نه صید ماهیش بود

یکی صندوق را می دید در آب / کهی آمد سبک جون تیر تا آب
جو آن صندوق نزدیک او در آمد / از آن دریا بجنک او در آمد

از آن دریا برون آورد بر سر / نهاده دید قفلی سخت بر در
بدل کفتا ندانم کین جه جیزست / ولی دانم که جیزی بس عزیز است

اکر این هست صندوق خزینه / دلم خوش باد در صندوق سینه
ز دریا کی دمی باید کرانه / ببایذ بردن این را سوی خانه

بگفت این و بسوی خانه بردش ... بر یکی کرد و
چو سر برداشت در وی مرده دید ... جهان بر خود بسر آورده دید
رخی چون ماه همچون زعفرانی ... بری چون سیم همچون ... نیانی
دهانی خشک و در وی زهر کشته ... نفس بگسسته و دم سرد گشته
سیاهه با سفیدش رفته درهم ... لبش از تشنگی بگرفته برهم
که داند کو ز زاری بر چه سان بود ... ز بی برگی چو برگ زعفران بود
چو چوگانی شده بندش بهم در ... چو گویی بسته پای و سر بهم در
مهش با اشک تر بر هم گرفته ... چو ماه نو قد او خم گرفته
ز سرو و ماه بسیاری شنیدم ... ولی سروی چو ماه نو ندیدم
ز دریا و ز ماهی خسته او بود ... سهی از دست ماهی جسته او بود
چو بر گل محنت دریا سر آمد ... چو ماه از حوت از دریا برآمد
سبک روح جهان را برداشت ... دو گوش او گران باری و در داشت
شکست آن مرد صندوق و ازان پس ... بلندی یافت چون صندوق گر کس
چو آن دلبند را برداشت از جای ... نهاده داشت آن بت بند بر پای
درآمد مرد سنگی سخت در دست ... نگار سنگدل را بند بشکست
ز درد آن شکستن زود از جای ... بجنبانید آهسته سر و پای
چنان خوش گشت ماهی گیر از آن ماه ... که گفتی شد نه ماهی بلکه شاه
برفت و ماهی بر آتش افکند ... چو بریان شد به بوی خوش افکند
بیاورد و به پیش روی او داشت ... بت مه روی همچون سر فرو داشت
چو خشک آورد در پیش مشامش ... گشاد از بوی آن حالی مشامش
بعطسه شد دماغ او گشاده ... دو چشم چون چراغ او گشاده
چو چشم دلفریبا زهم گشاد او ... ز دست دل به دست غم فتاد او
ز عالم نیم جانی دید خود را ... میان آشنایی دید خود را
عجایب ماند از آن صیاد خانه ... بجوش آمد ز گردش زمانه
بدل گفتا ندانم کین چه جاست ... نه سر دارین چه دوران بلاست
اگر این جان من سنگین نبودی ... مرا تاب بلا چندین نبودی
اگر من بوده ام از سنگ خاره ... چگونه کرده ام دریا کناره
اگر دریا بدیدی در اشکم ... فرو بردی بقعر خود ز رشکم
وگر باران بدیدی آب چشمم ... چو برقی بر من افتادی بخشم
مگر در خواب می بینم من این جای ... که نتوان راست کردن بر زمین پای
چو صد غم بر دل ناشادش آمد ... بیکرم مکر حسنا یادش آمد
از آن سگ گریه بر گلزار افتاد ... یقین دانست کو با کار افتاد
بدل می گفت خسرو شاه هرگز ... ز حسنا کی شود آگاه هرگز
که داند کو بجای من چه بد کرد ... برای شهوتی زان بخود کرد
ولی چون بگذرد از فرقت آتش ... دهد دود رخ بیک آتش جوانش
کنون چون مرغ بی آرام ماندم ... بجستم دانه و در دام ماندم
اگر بینم رخ یارم دمی نیز ... اگر مرهم بود نبود غمی نیز
کجایی خسروا تا یار بینی ... بیا ای بیخبر تا کار بینی
اگر یار منی یاری کن اکنون ... چو یاری از وفاداری کن اکنون
مگر خود ساقی جشن وفا مرد ... که صاف آمد ترا قسم و مرا درد
مگر اصناف شد کلی فراموش ... که زهرا مذهر لحصه ترا نوش
ز عشقت گیسه این دو چشم من ... که بر جانم جهان بفروختم من

چنان در پرده غم زار گشتم ... که گرد عنکبوتان یار گشتم
تنم چون زین پیراهن بریدند ... همه پیوستگان از من بریدند
ز بس پیوستگان رفتند یکسو ... ز من زان طاق شد پیوسته ابرو
دو چشمت جادوان دلفروزند ... که تا اینجا مرا چون در تو دوزند
مرا چون در تو بی دوزند هر دم ... جز از غم جدا ماندیم ازانم
مرا چون در تو بی دوزند از دست ... گر از ان زخم از دل من خون روان ست
چو لختی راز گفت آن ماه محجوب ... فرو بارید بر مه در مثقوب
شده صیاد سرگردان از آن کار ... که تا آن چه میگوید چنان زار
زبان پارسی ای می ندانست ... سخنها فهم کردن کی توانست
سمنبر بود ترکی کوی آفاق ... بسی نو ترک و تازی دید عشاق
جهان بگشاد در ترکی زبانش ... که شد آن ترک چین هندو نگارش
بدان صیاد گفتار از بگشای ... که چون در بند ام افتاده بی جای
کدامین کشور است این نام کین چیست ... درین اقلیم شاه این زمین کیست
جوابش داد صیاد زمانه ... که هست این آشیان صیاد خانه
روان گشتم بدریا بامدادی ... یکی صندوق می آمد چو بادی
چو چشم آمد از آنچه بر گرفتم ... بیاوردم ترا بیرون گرفتم
دگر این کشور ترکست و چین است ... سراسر حد ترکستان زمین است
نه فغفور است شاه این دیار است ... ز عدل او همه چین پر نگار است
چو کل القصه واقف گشت از اسرار ... شد او از گرسنگی تن رنجه دار
طعامی خواست از وان مرد برخاست ... بسی ماهیش بر داماد کر خواست
ز ماهی قوت آن مه در کشید ... مهش لختی ز ماهی تازه تر شد
نه ماهی از آن صیاد خانه ... نیامد بر در آن شمع زمانه
به آخر چون برآمد بست روز ... چو شهدی شد گل و چون شمع خوش بسوز
ز در بخویی کذوی بر پی شد ... کنون را شهد شد گفتی وفی عهد
چو شهدی شد لب گلفام او را ... چو مومی نرم گشت اندام او را
چنان خوش گشت و شیرین گشت کش کشت ... که چون بادام مغز حلوای شکر گشت
ز دو ویش بار دیگر شور برخاست ... ببویش مرده هم از گور برخاست
دگر ره غمزه او شد جگر دوز ... دگر ره مشک زلفش شد جگر سوز
نکوتر شد ز جنبش زلف مشکین ... که نیکوتر نماید مشک در چین
چو ننهاد آن نگارین شصت بر راه ... چو ماهی صید شد صیاد از آن ماه
دماغش را ز گل نخوت بجنبید ... چو آن بود آتش شهوت بجنبید
دلش چون چنگ از آن سر تنگ برخاست ... نهاد او بر گرفته چون چنگ از راست
چو گلرخ آن بدید از جای برجست ... رگ شریان او بگرفت در دست
چنان افزود گرمی جان برآمد ... جهان بر جان آن نادان سر آمد
ندارد کار نادان هیچ سامان ... که نادانی ندارد هیچ درمان
چو شد آنجا جدا صیاد بی باک ... تن سیمینش پنهان کرد در خاک
گل آن شب بود تا وقت سحرگاه ... که تا شد سر نگون سوی سفر ماه
فغان برداشت مرغ صبحگاهی ... منادی کرد از مه تا بماهی

فرو گفت از سر درد و نیازی
بگوش خفتگان بانگ نمازی

چو گل از کار آن صیاد پرداخت
خدا را شکر کرد و حیله برساخت

بدل گفتا اگر زین سان که هستم
برون آیم شوم کارم ز دستم

چو پیوندم زنی گلرخ سمنبر
همه کس را طمع افتد بمن در

مرا آن به که بر شکل غلامان
همه آفاق میگردم خرامان

چو خود بر صورتی می دانم من
کرا صورت بود گلخن زنم من

روان کردم سوی ره بهر بوم
روا باشد که باز افتم سوی روم

دلم را می بهی درخورد یابم
دمی درمان چندین درد یابم

شنودستم من از گوینده راه
که یابنده بود جوینده راه

به آخر خویشتن را چون غلامان
قبا دربست و شد سوی خرامان

کله بر ماه مشکین طوق بشکست
قبا بر سرو سیم اندام دربست

کلاهی همچو ترکان از نمد کرد
قبا از پیرهن درخورد خود کرد

که داند کین چه کار است و چه راهی
مگر هم زان نمد یابد کلاهی

چو مردان پیرهن یکتایی ساخت
ز خود یکبارگی سودایی ساخت

قبا پوشید و پیراهن رها کرد
وزان بت عقل پیراهن قبا کرد

همه پیرایه و زرینه برداشت
دو گوهر زان همه در گوش بگذاشت

برآمد از کمرهای فلک جوش
که گوهر گشت گل را حلقه در گوش

نه رسته بود دو پستان تمامش
فرو بست آن ولی چون سیم خامش

مگر بایست آن سیمین صنم را
که لختی خم کند آن زلف خم را

ز زلف خود شکن کرد در کشیدی
بجای هر یکی صد در رسیدی

به آخر چون غلامان خویشتن را
یکی کرد آن دو زلف پرشکن را

چو در هم تافت آن دو موی چون شصت
ز نفی بر نمی آمد برو دست

روا به چون بجست افتاد بارش
جهان بگرفت روی دلنوازش

کجا بود آن زمان خسرو که ناگاه
بدیدی روی آن خورشید چون ماه

به آخر سرو سیمین شد روانه
چو تیری کو رود سوی نشانه

چه گونه مه روز زیر کبودی
چنان میرفت آن مه رخ بزودی

چو صبح آتشین از کوه دم زد
رخ خورشید از آن آتش علم زد

بوقت صبح بادی خوش درآمد
چو صبح اندر دمید آتش برآمد

برآمد آفتاب از کوه ناگاه
چو آتش از میان خرمی گاه

چو پروش گشت روز آن ماه دلسوز
شبانروزی قدم زد تا سوم روز

چو مرغ صبح در فریاد آمد
فلک را بازی نو یادش آمد

عذابی دیده اندر روی انداخت
بلا هیچ بکوشش حالی بی انداخت

غم کاری دگر در پیش آورد
بپای خود بکوه خویش آورد

بوقت صبح از آنجا راه برداشت
دو روز و شب چهل فرسنگ برداشت

چو هنگام زوال آمد در آن راه
زمین میتافت همچون زلف آن ماه

جهان را روشنی سوراخ می کرد
زمین پر زعفران شاخ میکرد

یکی ده بود در نزدیک آن راه
چو بادی سوی آن ده رفت آن ماه

چنان ده در جهان دیگر نبودی
بترکستان از آن خوشتر نبودی

بهر سویی و هر کو پیش آبی
ز بالا بسته هر سویی نقابی

هزاران مرغ گوناگون گستاخ
بسوی آشیان پران از آن شاخ

همی چون نوحه دردانی یکی زار
جدا افتاده بودی چون گل از زار

به پیش ده بدید آمد یکی کوی
میان آب و درختان روی در روی

کنار جوی نرگس رسته بیرون
نشسته سبزه و لاله در خون

دمیده شعله آتش ز لاله
زده بر شعله او برق ژاله

یکی منظر به پیش کوی کرده
دکان بر پیش آن سوی کرده

ز بس گرمای راه ناتوانی
بخفت آن ماه دلبر در کلانی

تو گفتی در بهشتی حور خفته است
ولی بی نرگس تر بود خفته

چو گل در خواب رفت اندر بن گلزار
ز رویش فتنه شد در حال بیدار

قضا را باغ باغ شامجین بود
که خوشتر از همه روی زمین بود

بزیر پرده ماهی داشت آن شاه
که بنمودی به پیش روی او ماه

بلورین ساق و سرو سیم تن بود
نگار چین و خورشید ختن بود

ببالا سرو راستی بود آزادی
بتنگی گل شکر را شیر دادی

شکر و قند لب گلنار او بود
خرد را دست زیر سنگ او بود

چو بگشادی ز لعل ارغوان رنگ
فراخی یافتی شکر از آن تنگ

دو زلفش نافه مشکین ختن بود
سزاوار از رازی خوشه چمن بود

اگر دندان زدی بر لعل خندان
بماندی لعل از آن لب لب بدندان

چو چشم جادوانش خون‌ریز بودی
شب زلفش همی خون‌ریز بودی

قضا را بر دریچه دید بر راه
رخ گل دید چون خورشید و چون ماه

سمنبر حلقه بر سنبل فکنده
صبا مشک ترش بر گل فکنده

چو دختر دید موی مشک بیزش
گل تر کرده از لب خشک بیزش

رخی چون روز و زلفی همچو شب داشت
بخوبی پسته زیر لب داشت

گل تر را بشب در روز بودی
بروز اندر شبستان می نمودی

چو دید آن روز و شب دختر نهانی
شبش خوش کرد و روز شادمانی

چو گلرخ روز و شب بنمود با او
بروز و شب تو گفتی بود با او

عرق از رخ چو شمع از موم میریخت
چو باران شبنمش از دور میریخت

بدکانی هر باز او فتاده
دل دختر بدو باز اوفتاده

چو مردان خویشتن آراسته بود
بدستی دیگرم برخاسته بود

عرق بر روی آن دلبر نشسته
چو مروارید بر مه دسته دسته

سر زلفش بپیچ و تاب داری
لب لعلش ز لطف و آبداری

یکی گفتی ز جانش تاب بردست
دگر گفتی ز چشمش آب بردست

چنان شد دختر از سودای آن ماه
بجان آمد دلم زین خفته ناگاه

ازین برنای زیبا جان من شد
دلم خون گشت و از من کار من شد

چو دیدم زلف او چون مار پیچان
بزد مارم شدم از مار بیجان

چو مشکین بند زلفش دلستانست
دل مسکین من در بند از آنست

مرا در عشق او از خود خبر نیست
نکوتر زو بعالم در بشر نیست

بچین گر چه بسی دلخواه باشد
بر این ماه خاک راه باشد

از او گر کام من حاصل نیاید
مرا شادی دگر در دل نیاید

دلم از پسته او شور دارد
از آن از دیده آب شور بارد

مرا با او بهم بنشان زمانی
که بستانم از او داد جهانی

کنیزک چون سخن بشنود برجست
بر گل رفت چون بادی و بنشست

ز خواب خوش برآمد سیم بر ماه
کنیزی را بر خود دید بر راه

بتی کی گفت ای هندوستخود شد / تو بیجان نکی دلبر چین جمشید
قدم رنجه کن با جا که خویش / که میخواند ترا خاتون بر خویش
اگر فرمان بری جانت بکارست / و اگر نه جاه و زندانت بکارست
که گر تو کی نه در فرمانش آید / جو هیلی باذ هندستانش آید
مگر بخت برآمد که آن ماه / بمهر دل ترا کیرد بجان شاه
جو خاتون در جهان یک سیمبر نیست / بعالم در چنین باغی دگر نیست
تو استی این باغ و خاتون مرد و باهم / شما داید اکنون مرد و باهم
جو بشنوذ آن سخن گل رخ فرو ماند / بجای آورد و تا پایان فرو خواند
بدل کفتا نبوذ این هیج سامان / که بیرون آمدم شکل غلامان
اگر همچون زنان می بودمی من / ازین دیگر زیان بر سود می من
ولیکن گر زن و گر مرد باشم / محال افتد که من بی درد باشم
ندانند دید بی دردم زمانه / ازان در درد ماندم جاودانه
هنوز اندوه خود با سر نبردم / رهی دیگر ببر باید سپردم
دل مسکین من گمراه افتاذ / بر انداز نکوبی در جاه افتاذ
زهی کردند جرخ کوژ رفتار / بدردی دیگرم کردی گرفتار
بیا ای عمر ده کز جان برآیم / مکن تعجیل تا با آن برآیم
جهانا هر زمان رنگی برآری / جه دانی تا تو در پرده جه داری
جو گل پاسخ شنید از وی خجل شد / ز گفتار کنیزک تنگ دل شد
بدو گفت ای بسا در خون نهاذه / قدم از حد خود بیرون نهاذه
جو تو کار غریبان دانی آخر / غریبی را جه می رنجانی آخر
مکن بذنام خاتون جهان را / ترا به گر نگهداری زبان را
که باشم من که جفت شاه باشم / نیم خورشید تا با ماه باشم
برو بر یخ نویس این کرم کوشی / ز سر دیگ جون نقع تلخ جند جوشی
منم مردی گدا از پیش من دور / گدایی را نباشد هیچ منشور
منم اینجا غریبی دل شکسته / جه میخواهی ازین در خون نشسته
بگفت این و بخون دل جو باران / فرو بارید از نرگس هزاران
کنیزک جون سخن بشنید از آن ماه / بر خاتون خود آمد هم آنگاه
همه احوال با خاتون بیان کرد / سه باره دیگرش خاتون روان کرد
جو بنکشاذ از کنیزک هیچ کاری / خود آمد پیش گل رخ جون نگاری
بگل رخ گفت ای سرو سمن بوی / نکو داری همه چیزی بجز خوی
منم دل در هوایت ذره کردار / که تا جون آفتاب آیی بدیدار
منم پروانه دل در تو بسته / طواف شمع رویت را نشسته
جو دل بردی بجان زاری داری / که الحق دلبری را جای داری
هوایت را دل من گشت بنده / که دلها در هوا باشند زنده
جو دیدم در رسوایت نقد عینی / بگردانیم با هم کعبتینی
جرا در باغ شاهی مجین نیایی / جو خسرو در بر شیرین نیایی
توی شمع و دلم پروانه تست / دمی تشریف ده کین خانه تست
جرا بس تندخو افتاده تو / مگر از تخم شاهان زاده تو
بیا تا خوش بهم باشیم پیوست / بزیر گل کهی خفته کهی مست
گل تر گفت می باید مرا این / ولی در دوم با خسرو در جین

جو بسیاری بگفت آن سرو چینی / بدید آمد ز گل رخ خشمگینی
بر ابرو زد گره از خشم آن ماه / گریزان شد ز پیش چشم آن ماه
جو بر نامذ از آن بت هیچ کارش / نه صبرش ماند در دل نه قرارش
بر آن دلبر دل او کینه ور شد / ز نافرمانیش زیر و زبر شد
میان باغ در شد آن فسونگر / ازار پای کرد آنجا بجوی در
بر آورد از جهان بانگ و خروشی / ز خلقش در جهان افتاد جوشی
فغان میکرد در بر خون و یخ تر / که ای درد اکه رسوا گشت دختر
کنیزک بود کز باغ بسیار / جو عنبر خادمان نام بردار
ز بانگ او همه از جای جستند / جو دل آشفته بر پای جستند
فتاده بود آن دختر بخواری / جو میجوشان جو بی نالان بزاری
بدیشان گفت جایی خفته بودم / به پیش باذگیری رفته بودم
خبر از جهان در خواب رفته / جه سان باشد میان مرگ و خفته
غریبی آمد و با من جنین کرد / برسوایی ز من خون بر زمین کرد
جو حاصل کرد کام خویش ناگاه / نهاد از قصر بیرون سر بسوی راه
دو بیذند و گرفتندش بخواری / در افکندند در خاکش بزاری
یکی مشتش زدی دیگر طپانچه / یکی مویش بر آوردی به پنجه
جو بردندش به پیش دختر شاه / بیاستاذ آن سمنبر بر سر راه
جو دختر روی آن ماه زمین دید / رخش جون گل لبش جون انگبین دید
بدیشان گفت این را باز دارید / بر شاه این سخن را راز دارید
که تا لختی بر اندیشم درین کار / که کار افتاذ و من مردم ازین بار
بن وی خانه در بر گشاذند / بسان حلقه بندش بر نهاذند
گل تر در میان خاک و خون ماند / بن بی پای محنت سرنگون ماند
ز خون دیده خاک خانه گل کرد / ز مژگان ابر و دریا را خجل کرد
فغان میکرد کای جرخ دو رنگ / نکو ننهادم جو خود رخ فکنده
مرا از جور تو تا جند آخر / کنی سرتا قدم دربند آخر
فرو مردم ندیذم شادمانی / بخون آمد دلم زین زندگانی
بگو تا کی دهی این گوشمالم / که از جورت بر آمد تنگ حالم
ز من بر ساختی بازار کالی / که میگردانیم گرد جهالی
کهی آغشته در یام داری / کهی سرگشته صحرام داری
بکن جیزی که خواهی کرد با من / که من بفشاندم از تو پای دامن
جه سوزی هر زمان پان هر زمانم / بیکبارم بسوز و وارهانم
بسوزم تنگ سوزی بر نخیزد / که گر هیزم دودی بر نخیزد
ز من کم گر جه بیماری نباشد / گلی با سوختن خاری نباشد
دلم در عشق خسروان بلا دید / که هرگز هیچ عاشق آن بلا دید
اگر اندوه من کوهی بیابد / بیک یک ذره اندوهی نیابد
مرا درد فراق از بس که جان سوخت / ازان تف مردمم در دیدگان سوخت
سزد که چشم ازین تف می بسوزد / که گر بر دل نهم دل می بسوزد
مرا جندان که از غم خون جکیدست / ز زیر پای من بر سر رسیدست
ز بس خونابه کافشاندم ز دیده / جو خوی خشک بر ماندم ز دیده
دریغا کین زمانم گریه کم شد / دلم مستغرق دریای غم شد
جو جانم آرزومندی گرفتی / دلم از گریه خرسندی گرفتی

بیی کز اشک جون باران بدر شد کنون بر جشم ان دوران سر شد
بجو بودم جو بادل دیکر ندارم کنون بی دولتش از جسم جه بارم
جه میکویم که صبر ابی بکی یم که از هرمش طوفلی بکریم
ازان از دین بادم نا دانه که دل پر ناردارم جاودانه
منم کاهی جنین دلخسته بی تو جو کوهی سنک بر دل بسته بی تو
جو کوهی جو بجو بزم براهی ز سرد کونه و برتر
تن من طاقت کاهی ندارد دل من قوت آهی ندارد
نخی بار بیک از براهن من ببیسے بر تن نماید از تن من
مرا کر هیچ کونه دل بدید است ازان دانم که براهن بدید است
ز زاری خویش را من می ببینم درون براهن تن می ببینم
رخ آوردم بدین وادغم تو شدم سرکشته کاه غم تو
جو نه دل دارم و نه یار دارم سزد کر روی در دیوار دارم
بهم بودیم جون موم و صل خوش جدا ماندیم از هجرت جو آتش
کل تو را جو بلبل قصه دارست غراب البین ابحار جه کارست
تو بی جان من و من مانده بیجان بکو تا جون بود تن مانده بی جان
جه خواهم کرد بی جان تن بماند عجب دارم تو بی من من بماند
بنم من مانده کز من ابجه ماندست سر مویست از تن ابجه ماندست
سر مویی جه خواهم کرد بی تو که جانم نیست و تن درخورد بی تو
دلی دارم درین وادی هجران بحکم نامرادی کرده قربان
کلم باغم اندک جون نکویم غمی کز هجر تو آمد بر ویم
غم و اندوه من از کوه بیشست جه دریا و جه کوه اندر بیشست
مرا جون خورد غم غم جون نخوردم من مکی با خون بسازم خون نخوردم من
منم خاکی بیی خون خورده بی تو جو خاکی روی در خون کرده بی تو
کر از من سیر کشتی نیست زین باک کم انکار از همه عالم کفی خاک
اکر دره مشتی خاک بنود ز مشتی خاک کس را باک نبود
ز هر نوعی سخن میکفت آن ماه ز جشم او شفق بکرفته آن ماه
جو بحر شب در آمد از کناری سحر جون کشت بیجون زنکباری
جنان شد روی کردون از ستاره که کفتی کشت کردون یار پاره
دران شب اوفتاده در دام بجون میکشت ازان مرغ دلارام
جو از شب نیمه بکذشت ز تختی بیامد بیش کل لب خشک و رخ تر
بیامد شمع بیش ماه بنهاد دران خانه رخش بر راه بنهاد
وزان پس شد روان و خوانش آورد شراب و نقل و نان بر پایش آورد
بکل کفت ای نکویی مایه تو رخ زیبای تو بیرایه تو
دلم آتش فروز در رهت باد دو جشم آب ز نخاک رهت باد
رخت بر ماه نو زنهار خورده شده نیمی از و زنکار خورده
برفت بر سیم دست سنک بسته بمن بربسته تو تنک بسته
منم از لعل کل نکت شکر خواه تو نیز آخر ز من یک جیز در خواه
ز عشق آن شکر دل خسته دارم که بی تو جون جکر دل بسته دارم
خوشی با من بهم بنشین شب و روز که تو هم دلبری هم من دل افروز
دو دستی جام خوش بیوسته با من مرا باش و یکی کن دست با من
جنین دلکان دختر هست مذیر که نتواند زدن جشمت صد تیر
مکن از خون جشم من حذر کن کیسے دیکر طلب خونی دکر کن

مکن با من نشین کن هوشیاری که بر جشمت نهم کر کوشت آری
بدست خود دریدم برده خویش بشیمانم کنون از کرده خویش
ولیکن دل جنین کز عشق برخاست نیاید عشق با نام نکو راست
ز تو جون سیم اندامی بدیدم بدادم زر و بدنامی خریدم
مدار این عاشق خود را تو عاجز مکر عاشق نبوده‌ای تو هرکز
اکر در عشق جون من زاری تو ز سوز من خبر هی داری تو
ولی جون نیستی از عشق آکاه کجا یابی نسوز عاشقان راه
جو می دانست آن در خون فتادن که از عشقست کل بیرون فتادن
جو بسیاری بکفت آن تاب دیده جو نرکس کرد او بر آب دیده
اجابت می نکرد آن ماه دلبر که از کل می نیامد کار دیکر
ز زن مردی نیاید هیچ کونه ولیکن بنود اینجا باشکونه
کلش کفت ای خرد یکسو نهاده بجون جان خود بادر کشاده
طمع کو سنکی از تو جون برآرد بنرکی شیوه طاعون برآرد
تو میخواهی که جون زلف سیاهت بمن بر تابی و این نیست راهت
اکر تو فی المثل جون آفتابی بقدر ذره بر من تافتی
اکر تو ذره زوی من بسوزی ز من روزی نخواهی یافت روزی
وکر خود بر نیی بر سر خاک خجل کردم ترا من از دلی پاک
وکر بر سر کنی خاک از غم من همه بادست تا کیری کم من
بت تن پوست جون بر خشک افتاد بفندق در کنار رشک افتاد
کسی خو کرده در صد ناز و اعزاز جکونه از کسی دیکر کشد ناز
برون آمد ز پیش کل ز کردی بسی بکریست جون باران بدردی
ببر آمد نخستین باز جون کار ولی جون شمع شد آخر ببر باد
در آمد خاک بر سر آب در جشم برون شد دل بر آتش سینه بر خشم
جو صبح برده در از برده دم زد عروسی عالم عیسی علم زد
دم عیسی ازان زد صبح خوش دم که بوی داشت از عیسی مریم
جو شد از شمع این بیروزه کلشن جهان را جون جراغی جشم روشن
دو خادم دشمن شه زاده بودند وز و در بختی افتاده بودند
به بیش شه شدند و راز کفتند همه احوال دخش باز کفتند
که با شهزاده برنایی جنین کرد وز و در یکر مان خون در زمین کرد
همه شهر این سخن داند امروز همه زین غصه می کریند و زین سوز
جو شاه ترک شد زان قصه آکاه فغان برخاست ز و زان غصه ناکاه
حمیت در دل و کارکر شد قرار و صبر از جانش بدر شد
جو دریا شد دل شوریده او بر آمد موج خون از دیده او
جو خون مرد جشم او ازان غم نداشت او جشم دیدن را ازان غم
بفرمود آن زمان شاه سرافراز که تا شه زاده را برند سر باز
بزرکان جون شنوند آن سخن را شفاعت خواستند آن سرو بن را
که این کشتن نه کار پادشاهست که این شهزاده بی شک بیکناهست
کن زان مرد نا معلوم رفتست که دخت خفته او در بوم رفتست
شه جین خود دبیا از ان سو کند کز این بس بر ندارم هرکزش بند
بجان بخشیدمش تا باشد از دور ولی میلش کشم در جشمه نور
کسی کو دختری در خانه دارد تنی لاغر دلی دیوانه دارد

غم دختر که بیخ دامن تست — چو طوطی آتش در دامن تست
وزیر خاص را فرمود انگاه — که دو چشمش ز میل انداز در راه
وزیر خاص چون شه را چنان دید — بدان دلدادهٔ دختر صد جان دید
ببرد آن سیم بر را و نهان کرد — زبان در پیش دختر درفشان کرد
که بهر چشم بد نیلت کشم من — مبادم چشم اگر میلت کشم من
ترا پنهان بدارم تا شه چین — چو مه با مهر گردد از سر کین
چو دلخوش کرد لختی شاه با تو — بگویم گفتنی انگاه با تو
بگفت این و به پیش شه چنین شد — ز خون چشم خونین آتشین شد
که میلش درکشیدم وز قفا سی — جهان بر چشم او شد چون بلا سی
چه گویم من که باد از چشم شه دور — که چون تاریک شد از چشمهٔ نور
چو شه بشنود گفتا نیک باکی — مخور زین غم که باد آن شوم خاکی
بگفت این و بفرمود آن زمان شاه — که تا آتش برافروزند از راه
ز نفت و هیزم آتش برفروزند — گل سیراب در آتش بسوزند
چو بر دارش کنید انگه بخواری — میان آتش اندازیدش بزاری
گلی را چون بود طاقت همی خوش — که اول دار باشد آخر آتش
براه عشق زین کمتر نباید — که عاشق تا بسوزد بر نتابد
چو آتش توبهٔ مردان راهست — بباید سوخت کاتش خوابگاهست
کسی داند بلای عشق دلخواه — که خون و آتشش دارد بدل راه
کسی کو عشق خود بشنوده باشد — چنان نبود که عاشق بوده باشد
بلی عاشق چنین بسیار بینند — که تخت خویشتن را دار بینند
الا ای اهل درد آخر کجایید — درین مجلس زمانی حاضر آیید
ز میغ دیده بارانها ببارید — بدین غم کشته طوفانها برآرید
ز خون ریزی نباید کم درین راه — که خون باشد زهی عالم درین راه
خبر در عرصهٔ آن کشور افتاد — که سر تا پای کشتن با سر افتاد
سراسر شهر چین آوازه بگرفت — ز مردم راه بر دروازه بگرفت
دوان گشتند از دروازه در باغ — بیاوردند گل را بر جگر داغ
دلی بر کین چو آتش می‌سپندند — به زلف آن سیم بر را می‌کشیدند
نگه روی آن دو چشم نمناک — بجویی کاه گل کرده همه خاک
لبی و صد شکر زلفی و صد تاب — رخی و صد جگر چشمی و صد آب
به رسوایی فتاده در کشاکش — ببردندش بسوی دار و آتش
به آخر گل چو حیرانی فرو ماند — ز نیک یک مژه طوفانی فرو راند
بدل گفتا بباید گفت رازم — که چون من سوختم انگه چه سازم
چو جان پرتاب و دل پر بند دارم — بگویم راز پنهان چند دارم
دگر ره گفت رسوا کردی ای تن — صبوری کن دمی کم گو لبی تن
فراوان خلق بود استاده بر راه — عجب مانده ز زیبایی آن ماه
ز نیکویی آن سرو آزاد — قیامت در میان خلق افتاد
بهم گفتند کین در جهانی — نه بیند کس نکوتر در جوانی
کسی در غم چنین نبوده باشد — بشادی خود چگونه بوده باشد
هنوزش خط مشکین نا دمیده — جهان در خط کشیدش نارسیده
بدین خوبی که هست این سیمبر ماه — همانا جرم هست از دختر شاه
چو بردندان صنم را در بر دار — برآمد بانگ و زاری بیشمار

غریوی از میان خلق برخاست — تو گفتی جان خلق از خلق برخاست
چو ظاهر شد خروش و اشک ریزی — برآمد های و هوی و رستخیزی
چو سوی دار شد آن نازنین ماه — از وی او برآمد آتشین آه
بدل میگفت کی از دار ترسم — ولیکن از فراق یار ترسم
اگر خسرو شهم در پیش بودی — مرا زین جان فشاندن بیش بودی
خوشی برخیزم ای من از سر جان — ولیکن نیست بی خسرو سر آن
هزاران جان و دل بدرقی دلدار — توان دادن چه بر آتش چه بر دار
روا نبود که بی او جان دهم من — مگر جان بر رخ جانان دهم من
دلی دارم که درمانی ندارد — چنین دل را غم جانی ندارد
بجان گر کار جانانم برآید — روا دارم اگر جانم برآید
بیا ای دوست تا سوزم ببینی — که میخواهم که امروزم ببینی
دلم بر حال زار افسوس صد خواند — یکی نشنود و از جان نیک سو ماند
دلم خون شد که گویم دردش از تو — نکو دل گر همی دیدم من از تو
بدست دشمنانم باز دادی — بپای دوستی نیکو نهادی
بزیر دار درماندم بخواری — در آتش می‌بسوزندم بزاری
نه تو زاتش خبر داری نه از دار — اگر وقت آمد از دارم فرود آر
مرا در عشق کمتر چیز دار است — بسوزد دار و آتش صد هزار است
دلا چندان بجو کردانی آخر — بجان آوردیم مردانی آخر
بدست خویش خود را خوار کردی — برسوایی مرا بر دار کردی
تو با خود این که کردی کس نکردست — هنوزت عشق دانی بس نکردست
بسی کردی ولی سودی ندارد — که کارت روی بهبودی ندارد
کسی کز پا در خون صد بار افتاد — چه سازد چون ز صد کس کار افتاد
نکو بود الحکم کاری و برگی — که وی با نیم در بایست مرگی
رقوم عاشقان شکار بازیست — که اول ابجد او ذکر بازیست
اگر خواهی که اهل یار کردی — ز جان بیزار گرد و دار کردی
وگر لرزنده بر جان چه چیزی — نه مردی نه زنی بعینه که چیزی
چو گفت آن های های سخت بگریست — برفتش جانش از تن رخت بربست
چو مردان نعره از دل برآورد — بنعره پای گل از گل برآورد
زبان بگشاد کین رسوایی امروز — بتر از کشتن است و از بسی سوز
ولی افتاده‌ام در برگ ریزان — بگو ای جان عزیز است ای عزیزان
کنون آگاه گشتم من که ناکام — چه گفتند از من درویش با شاه
اگر زین پیش آگاهیم بودی — کجا این سوز و گمراهیم بودی
الا ای خلق استاده بر این دار — خدا داند که بی جرمم درین کار
شما را دو گواهم عذر خواهست — که این دم در بر من دو گواهست
مپندارید از من زرق و دستان — که هرگز مرد نبود نار پستان
مپندارید کز من کار خاست — دو پستان دو گواه من گواهست
منم دردی و دردم را دوا نه — زنی دلداده و مرد شبانه
زنی راز ادوسی کرد این ببینید — نیم من مرد ای مردان ببینید
زنی ام من که گرد آوارهٔ قهم — من آن نامرد چندین پای شهم
نبود از هیچ مردی هیچ تقصیر — چو رسوا کرد و کرد ستم چه تدبیر
که این گردون پیر سالی پرورد — زنی پیوست اما ناجوانمرد
کنون چون من زنم کی مرد کردم — چو مردان با دلم این درد خوردم

سپهر کم رو سردی ببی کرد — بدین زن ناجوانمردی ببی کرد — کنون ای شیرمردان مرد گردید — ازین زن در میان خون بگردید
چو هست انجا شما را پای مردی — کنید این خسته زن را پای مردی — زنی را پای مردی در دباشید — که تا در کار این زن مرد باشید
جهانی مرد و زن چون آن بدیدند — ازان زن بر زمین طوفان بدیدند — چو گل بر رخ از پیراهن خویش — دو بستان کرد پیدا از تن خویش
خروشی در میان مردم افتاد — تو گفتی آتشی در انجم افتاد — همه خیره دران بستان بماندند — همه در کار گل حیران بماندند
بپوشیدند در معجر سر ماه — خبر بردند ازان دلبر بشاه — شه چینی چو آگه گشت ازان کار — گل تر را بر خود خواند ازان دار
چو سرو سیم بر نادر در آمد — دل شاه زمین از بر بر آمد
بیک دیدن دلش زیر و زبر شد — ببی در عشق از دختر بتر شد
چنان از مهر او دیوانه دل گشت — دل دختر بزیبایی فرو بست
چو بربود این چنین دل از برم زود — بدل گفتا چنین زیبا که او هست — کز آن اندیشه در خود هم نگنجید — ببی دختر درین غم بار دارد
کسی در سوز این دلبر عجب نیست — بدر چون فتنه شد دختر عجب نیست — بگرمابه فرستادش بصد ناز — دو گیسو آن موی مشکین از سر ناز
بحکم شه ز گرمابه برون شد — بمشک و اطلس و زیور درون شد — چنان شد همره او جان آن شاه — که یکساعت دلش نشکفت ازان ماه
ز گلرخ حال دل او پرسید باد — بیاوردان صنم بر خود بدیدار — مرا گفتا بدر باز ارکان بود — همه کارش طواف بحر و کان بود
مرا هر جا که شد با خویشتن برد — بر آخر باز هم در کار من مرد — بدریا غرق گشت آن نابکار — ز کشتی اوفتادم بر سر راه
ز بیم ناجوانمردان ضرورت — چو مردان ساختم خود را بصورت — چو سوی این نگارستان فتادم — بدار و آتش و زندان فتادم
نجود دختر تو در بند ماند — دران اندوه هم یکچند ماندم — نگفتم من زبان با آن دل افروز — که ترسیدم ز رسوایی امروز
سخن می گفت ازین سان تا شب آمد — فلک را ماه چون جان بر لب آمد — چو چتر خسرو انجم نگون شد — لب دریا بکرد و جوی خون شد
بر آمد راست چون آیینه از درج — ز قلعه کوتوال ماه از برج — دران شب شاه چین شمعی نهاده — نشسته بود با آن حورزاده
همه چند انکه گل را پیش می دید — سراپایش بکام خویش میدید — بت لاغر میان فربه سرین بود — برخ چون گل بلب چون انگبین بود
چو شاه آن انگبین و گل بهم دید — خرد را زیر آن زلف بخم دید — دلش را زلف گل در دام آورد — خرد انجا زبان در کام آورد
حساب وصل آن دلبر ببی کرد — خطی حالی بدست دلکشی کرد — چو صبر او چو تیری از کمان شد — دلش از بیم مرغی ز آشیان شد
شهنشاه و جوان و ماه در پیش — چگونه صبر ماند بر اندیش — بزد دست و کشیدش موی در بر — چنان کافتاد آن مه روی در بر

گل عاشق خروشی در جهان بست — ز دل صد سیل خون بر دیدگان بست — بفندق مشک را از دل فرو کند — ز شاخ گلستان سنبل فرو کند
زمانی نعره از دق چاک میزد — زمانی اشک خون بر خاک میزد — خروشش سیر با انجم فرو بست — سرشکش راه بر مردم فرو بست
زمانی آه خون آلود میکرد — زمانی ز آتش دل دود میکرد — شهش گفت این چه بیداد است آخر — بده داد این چه بیداد است آخر
تو میدانی که شاه کینه افروز — منم در چار حد گیتی امروز — اگر آن ماه گردد وصل جویم — نباید چون سخن بر اصل گویم
تو از بهر چو من شه سر نتابی — نزیبی زانکه بر تو سر نیابی — ترا به گر ز من می گیری امشب — حساب رفته تا کی گیری امشب
بمن با می بعشرت رای آری — که عشرت را می را جای آری — بعیش خوش غم دل را فضا کن — می سودی طلب ماتم رها کن
گل از گفتار شاه چین بجوشید — همه خون دلش از کین بجوشید — بدو گفتا ای دغاباز دغاگوی — جفاکار جفاورز جفاجوی
دغابازی حریف من نه تو — که چون من آتش خرمن نه تو — بترک من بگفتی ورنه زین غم — بریزم از تن خود خون همین دم
بخون خویش در بندم میان را — ز تنگ خود ببرد از هم جهان را — ز دست دخترت جستم کنون من — چرا در پای تو کردم بخون من
منم با مادری مرده بزاری — بدر غرقه شدن در سوگواری — دلی ماتم زده تو می نبینی — بروز رستخیز از من عروسی
بزور و تیغ از من وصل می جوی — که گر بکشی مرا تیغت دهم بوس — شهش در بند کرد و رای آن بود — که گل کردن نهد جای آن بود
نه بندش شود مند آمد نه پندش — بطرح افکند شاه مستمندش — ولیکن پیش او هر فن جوابی — بدیدی روی او هر بامدادی
سخن گفتی ز هر فصلی و بابی — ولی هرگز ندادی گل جوابی — نکردی هیچ سوی او نگاهی — که می تنگ آمدش زان پادشاهی
نمی آسود از زاری و ناله — خوشی بر لاله می بارید ژاله — فغان میکرد و میگفت ای جهاندار — ز جان سیرم ندارم در جهان کار
بفضل خود برون بر از جهانم — مرا تا کی ز جان بر کی جهانم — ندانم تا چه فال و بخت دارم — که مردم تا ز بندی سخت دارم
نشسته بی دل و دلدار رفته — ببی بار اوفتاده باز رفته — چو دردم نه ندارم هیچ یاری — بجز زاری ندارم هیچ کاری
مرا چون نیست خوش این زاری من — خنک شد این تب و بیماری من — شد این تب از دم سردم خنک تر — دلم کشته ز بیماری سبکتر
دلم پر آتش از عشق هرمز — ولی چشمم نگردد گرم هرگز — کجایی ای درون جان نشسته — چنین پیدا چنین پنهان نشسته
اگرچه رویت از سویی نبینم — ولی بی روی تو سویی نبینم — چنان بگرفته یکسر نهادم — که از خودمی نیاید هیچ یادم
گلی از عشق تو در سینه دارم — که خاری میشود گردم برادرم — دلم در عشق چندان شود دارد — که گرد در عشق چندان زور دارد
ز چشمم سیل بالا خون چکید است — که بر بالای چشم من بدیدست — که رهای مرا گر ز دل بر آید — ترا بخشم کرم از دل بر آید

به هر سویی ز خون صد برق کردم که تا بی تو درین خونابه غرق کردم
ز بس تا پای پیوندی ندارم که چون زلفت بر و بندی ندارم

چگونه راز دل زین بیش بنگو تو خود دانی فرو اندیش دیگر
نیارم راز دل گفتن تمامت که روزی بایدم همچون قیامت

بگفت این و برفت از هوش آن ماه چنان کز تفت او زد جوش آن راه
چنین بود او دلی پر انتظارش غم خسرو ندیم و غمگسارش

نشسته با دلی امیدوار او که روزی باز پیوندد به یار او
بصد زاری چو مرغی پر بریده میان دام بینی سر بریده

دمی میزد بر امید و دگر نه ز سستی نام دمش یکدم خبر نه
ازین سان بود روز و روزگارش نه یک همدم نه یک آموزگارش

موکل بود بر گل خادمی زشت که نامش بود کافور و جوانکشت
ولیکن سخت نیکوخوی بودی بسی از مشک صدقش بوی بودی

نگهبان بود بر در شب افروز بشفقت کار گل کردی شب و روز
بدلداری شبش افسانه گفتی بروزش همدم و همخانه رفتی

بسی پندش بدادی در سرانجوم که تو بر دل مکن چندین غم بوم
بسی مکری که چشمت خیره کردی جهان بر چشم روشن تیره کردی

بسی سوگند خوردی گاه و بیگاه که گر کردم من از حال تو آگاه
بسازم چاره کارت بزودی برآرم ماه بختت از کبودی

اگر باید گرفتن ترک جانم بزاری تو غم نبود از آنم
بجان تو که گر دیدم جهانی بغیر تو ندیدم دلستانی

یقین دانم که از نسل شهانی ولی در غم فتاده ناگهانی
مکن پنهان ز من رازی که داری برآر از پرده آوازی که داری

چه گر خادم نیامد نامساعد نمیکرد اعتماد آن سیم ساعد
شب و روز آن سمنبر نوحه گر بود ز مهر وزیش مهروزی بتر بود

ز زاری کردن آن ماه پاره بفریاد آمد از گردون ستاره
ندر اشک او پروین برگشت بنات النعش نیز از رشک درگشت

شفق را خون چشمش رنگ میکرد فلک را تفت او دل تنگ میکرد
ز آهش مرغ شب برتابه میسوخت جگر زان سوز در خونابه میسوخت

اگر دم برکشیدی صبح از کوه فرو رفتی دمش حالی ز اندوه
وگر مه خیمه بر افلاک بردی از آن غم رخت را با خاک بردی

وگر خورشید سوز او بدیدی بشب رفتی چو روز او بدیدی
دل کافور باز و میسوخت اما نمیکرد آگهش وی زان معما

برین کردار چون بگذشت سالی شد آن مه وی از حالی بحالی
درآمد از غم آن بر هم نهاده دلی چندین کشید بر غم نهاده

چو شد یکبارگی صبر و قرارش در آن سختی نه صد بگذشت کارش
بسی بی طاقتی بردش از آن بیش دلش طاقت نمی آورد از آن بیش

بر خود خواند خادم را یکی روز بسوگندش امین کرد آن دلفروز
بخندان خورد سوگندان وفادار که هرگز هیچکس باشد روادار

گل آنگه گفت چون سوگند خوردی دگر با جان من پیوند کردی
اگرچه خادمی مخدوم گشتی امین چار حد روم گشتی

کنون خندان که خواهد بود جانم تو خواهی بود محرم در جهانم
چو القصه بسی گویی سخن برد ز اول کرد آغاز و به بن برد

ولی برداشت مسکین آن فتانه فرو نگذاشت حرفی در میانه
سخن می گفت و آب از دیده میریخت گهی بینوا که در دیده میریخت

چو شمعش آتشی بر فرق میشد ز آب چشم در خونابه غرق میشد
ز چندانی نوازش باز می کرد چو چنگی زان نوا فریاد می کرد

گهی از خون دل در کار میشد گهی از آه آتش بار میشد
چو حال خویش پیش او بیان کرد دل کافور را آتش فشان کرد

چنان کافور زان قصه عجب ماند که چون مشک از گل تر خشک لب ماند
بر آتش شد دل و آن شد گداختن بسی بگریست و آب از سر گذشتن

بگل رخ گفت ای چون گل دلفروز اگر تو نامه بنویسی امروز
جوابی نامه را انجام رسانم ولیکن چون شدم انجام یابم

بترکستان ندانم آمدن باز که شاه چین بگیرد من کند ساز
چو خسرو گردد از حال تو آگاه بسازد چاره کارت هم آنگاه

بهر نوعی که دانی چاره جوید خلاص کار این مهپاره جوید
کنون چون شد دل بیچاره از دست مدد یکبارگی سر رشته از دست

دل خود باز ده دل خویش آر قلم گیر و دوات و نامه پیش آر
چو گل دید آن همه آزاری او بجوش آمد دلش ز شادی او

بران خادم بصد دل مهربان شد هم انجا مهربان الحق توان شد
از آن سو کرد خادم برگ و ساز وزین سو گل بزاری نامه آغاز

نوشت آن نامه و ز عنبر نشان کرد بکافور سیه داد و روان کرد
کنون بشنو حدیث نامه گل دمی نظاره کن هنگامه گل

فریدست این زبان بحر معانی که بر روی ختم شد گوهر فشانی
چو موی معنی گو ضمیر است بدست نرم کردن چون خمیر است

چو معنی از ضمیر آیم برون من چو مویی از خمیر آیم برون من
ز لب معنی که بیرون ندم هم در چون لفظ لبران افتد بهم بر

چو مویی معنی در پیش گیرم برو معنی فرا اندیش گیرم
چو در معنی سخن پرداز کردم بسوی نامه گل باز کردم

الا ای هدهد زیبا پر عشق تویی نامه بر و پیغام آور عشق

برین نامه و عزم صبا کن ولی افسر به منصب بها کن
چه میگویم سلیمان چون ترا خواست اگر منصب کنی آید ترا راست

سلیمانت طلب داشت از جهانی که تو غایب شدی از وی زمانی
چو تو در پرده چندین جا داری چرا پیوسته سر در راه داری

تویی جبریل هم بر فرش ادریس چرا پیکی کنی در عرش بلقیس
اگر پیکی چو جبریل امین شو بیکدم ز آسمان سوی زمین شو

فلک از عشق پروانه گردان جهان از نامه گل تازه گردان
بصد ره نامه را آغاز کردم گرفتم کلک و نامه ساز کردم

ز آه آتشینم نامه می سوخت ز سوز نامه دست و خامه می سوخت

ز اشکم عالمی طوفان گرفته جهانی آتشم از جان دمیده
که آتش تا فلک بالا گرفتی که از اشکم زمین دریا گرفتی

میان آب و آتش جا گرفتو چگونه نامه بنویسد بر تو
ولیکن مردم چشم عفاالله ز خون دل نوشت این خط بدلخواه

سیاهی را ز خون دیده بشست / همه نامه بنوک نامه بنوشت
غنچها زان چو لب ذر بکندست / که روی من برو عکس او فکندست
همه معنی آن چون دراز است / که چشم بر سر آن درفشان است
عفا الله مردم چشم که پیوست / بزیر پرده بی روی تو بنشست
نمی آید ز زیر پرده بیرون / سیه پوشیده و بنشسته در خون
چو لاله بر سیاهی راه بسته / میان خون و تاریکی نشسته
بخرسندی شده در زیر پرده / همه خوناب و بیه آبه خورده
غلط گفتم که بیه آبه نخوردست / که بی تو دست سوی آن نکردست
دلش در کاسهٔ سر صد سبو بخت / که تا بیه آبه بی هم نفس بخت
چو تو حاضر نبودی خون دل ماند / همه بیه آبه بر روی من افشاند
نداند خورد یک بیه آبه بی تو / شدی چون ماهیی بر تابه بی تو
مکن چندین جفای خویشتن بین / وفا و مردمی چشم من بین
گرفتی طارم دل جای آخر / بطاق مردم چشم آی آخر
که تا بیه آبه آرم ترا پیش / خورم بر روی تو بیه آبهٔ خویش
ز شور جانم ای هم خوانهٔ من / نمک دارد بسی بیه آبهٔ من
سوی من کن کنی یک تلخی تو / ازین بیه آبه شور آری چو من تو
غلط کردم تو شاه روزگاری / سر بیه آبهٔ ما می نداری
اگر بیه آبه سازد گدایی / که آید میهمانش پادشاهی
اگر رغبت کنی بیه آبه بگذار / ز دل سازم کبابت ای جگرخوار
جگر گوشه تویی چون زهر داری / بخور دل نیز چون خون خوار باری
عفا الله مردم چشم که پیوست / میان کفنهٔ خون بی تو بنشست
نمی داند که تا این کفنهٔ خون / بخون غرقه چه نقدی سنجد اکنون
کرا و را هست نقد عین در خور / بس از نقدی تو چه از توجه من در
زبس کین کفنه اندر دل چو جوی خون بافت / هزاران رشتهٔ خونی فرو تافت
کنون چون کفتهٔ خون رشته دارد / ترا زو بی بخون آغشته دارد
زبان چون ز دل یافت این تار زو / بود در چشم پیوسته چو ابرو
چو چندین چشمهٔ خون میکند او / چه می سنجد بنو چون میکند او
اگر از خون نبودی چشم بر در / بر این سنجی یکبار دیگر
اگر این چشمه کردن کم نبودش / روا بودی که بر تو وزن بودش
چو چشمه میکند وزنی ندارد / چه کنه است این که وزنی می ندارد
چو از چشم هزاران چشمه دارم / زمین دل همه تخم تو کارم
مرا این چشمه چون صد شاخ خیزد / روا نبود اگر بر خاک ریزد
زمین دل بران چشمه بکارم / اگر آبی بسر آید بباردم
چو کشتم را شود خرمن رسیده / ز باد سرد کردانم رسیده
هزاران دانه بر چشمم کند راه / وزان خرمن بروی من رسد کاه
ترا دهقانیم افسانه آید / مرا زین کشت و دانه کاه آید
همیشه زین زمین و چشمه بر راه / مرا هم دانه خواهد بود و هم کاه
چو دایم بر سر این کشت زادم / تو خوش بنشین که بی بر کی نهادم
عفا الله مردم چشم که پیوست / میان خار مژگان بی تو بنشست
نمی آید ز زیر خار بیرون / سیه کرده سرای و خفته در خون
چنین در زیر خون و خار زاست / کزو برگ گل سرخت نهانست
چو گل نیست این زمان ناچار سازد / چو شادی نیست با تیمار سازد

ز چشم خویش بی گلبرگ رویت / بسی بنخته گلاب از آرزویت
ز بن کردان چشم گل در روده / مژه چون نایزه بر در نموده
ز دل آتش بیالا بر رسیده / گلاب از نای من بر در چکیده
گلابا ز چشم من ریزد بصد سوز / ببوی چون تو مهمان دلفروز
چه گر روشن کنی کنج خرابی / که تا بر رویت افشاند گلابی
رهت از دیده چند آیی زند آب / کزین راحت نیارد کرد بشتاب
عفا الله مردم چشم که پیوست / چو نیلوفر میان آب بنشست
ببوی آشنا در زیر آبست
اگر باید ز خورشید رخت تاب / برون آرد چو نیلوفر سر از آب
برارد آب زر دریای سینه / کند در چشم همچون آبگینه
توان دیدن پری در شیشه بسیار / ترا در شیشه میجوید پری وار
تو دریا یا پری ای حور مست / که میجوید ترا در آب پیوست
بسان ماهیی بی خورد و بی خواب / ندارد زندگی یک لحظه بی آب
همیگردد ز سر تا پای چشم / دری می جوید از دریای چشم
تو پنهان گشته چون در در دریا / نمی آیی ز زیر آب پیدا
تو بی فارغ ز من عالم گرفته / منم غواص دریا دم گرفته
اگر این قعر بحرم در نیاری / فرو میرد درین دریا بزاری
عفا الله مردم چشم که صد بار / بدین دریا فرو شد سرنگونسار
ببیم ار در درین دریا ز دل تاب / از آن چون مردم آبیست بی آب
همه غواصی دریای خون کرد / بخون در رفت و از خون سر برون کرد
ز دریای دلم کوهی بر آورد / ز چشم اشک رنگم با سر آورد
بسفت از نوک مژگان گوهر خویش / چو باران ریخت بر خاک در خویش
که تا در پیش من آیی بکاری / ترا از راه من بنود غباری
عفا الله مردم چشم کزین سوز / ز دریا آشنا جوید شب و روز
چو دریای دلم پر موج خونست / که داند تا درین دریا چه چونست
درین دریا عجایب دید بسیار / همه بر تو شمارم گوش میدار
چو دریا کرد غرق دل ستانش / ز دریا بالب آمد لیک جانش
چو در دریا بسر میگشت بیرون / ز دریا تا کنار آمد ولی خون
چو در دریا بسی میکرد یارب / ز دریا دید خشکی لیک در لب
چو گوهر جست بسیاری ز دریا / ز دریا با سر آمد لیک سودا
درین دریا چو شد شیرین ز تو دل / ز دریا شد برون لیکن دل من
چو این دریا بسی پیمود از رشک / ز دریا رفت بر هامون ولی اشک
درین دریا چو شد لب تشنه غرقاب / ز دریا در گذشت اما ز سر آب
چو در دریا فرو شد همدم تو / ز دریا خاک ببرد اما غم تو
عفا الله مردم چشم که پیوست / همه در روی من دارد ز خون دست
چو دیدم گونه گلگون ندارد / زمانی روی من بی خون ندارد
که تا پیش تو آرد سرخ رویم / بر استاد از خون چشم این نکویم
عجب در مردم چشم بماندم / که چون صد چشمهٔ خون از تو براندم
چگونه زنده می ماند درین سوز / که خون دینست کار او شب و روز
چنین کاری چو از دل میکند او / بسی خاکم بخون گل میکند او
مکن آیی بکویی تا توانی / بماند پای تو در گل زمانی
چو یکدم پای در گل بازمانی / بر این سستی دلا باز مانی

عفا الله مردم چشمم که اکنون
ز حقه مهره میکرد انداز خون

چو خون جان بی شد ترک جان کرد
هزاران کعبتین خون روان کرد

بمهر خال سیهی کرد که تا بوک
برون آید ببرک هجرت از شوک

اگر صد مهره کرد اندر بی فال
همه بر روی من آید علی الحال

اکر بکاه شش نجی برآید
دمی بی غم و رنجی برآید

ازین ششدر رکناری گیرد آخی
همه کارش قراری گیرد آخی

چو شد دل شاه عشقت درد و غم کاه
عفا الله مردم چشمم عفا الله

که بر بام حرم چون پاسبانی
زند چوبک ز مژه هر زمانی

بشکل پاسبانش نیست آرام
شده چوبک زن از مژگان او بر بام

چو چوبک میزند هندو از آن ست
عجب نبود که هندو پاسبان ست

سیه پوشیده همچون ابروی تست
سیه باشد بلی چون هندوی تست

ببی سود لبخت از کاسه سر
سیه روی آمد ان مطبخ بدر بر

سیه شد چون نظر بی تو کشاد ست
دلم زان غصه داغش بر نهاد ست

سیه شد زانکه بی رویت نکو کرد
ازان آتش بروی خود سیه کرد

سیه شد زانکه تن در درد از تو
که تا لخونش بروی افتاد بی تو

ازان در جامه ماتم سیاه هست
که بی رویت بر او عالم سیاه هست

ز آب او چو حال من تبه شد
بسی آتش در و بستم سیه شد

فتاد از آتش دل سوز بر وی
سیه شد چون فرو شد دود تو بر وی

مگر کوبی زد دریاهای بخویش
خلاف ست آب را زان شد سیه پوش

ز دل آتش برون آمد ز چشم آب
چو در آتش نهادم شد سیه تاب

بنو ردروی تو چون نیست راهش
چنین بگرفت سودای سیاهش

ز بس خون کو برآورد و فرو برد
سیه زان شد که گویی چون فرو برد

عجب نبود سیه بودن مقیمش
که می بینم سیه رنگ گلیمش

سیه شد زانکه چشمش در نفشان بوخ
که در دریا شنه کوی بیقرار بوند

درین ماتم چنین اندیشه مند ست
بلاسی بی تواش در سر فکند ست

سیه زانست جای او و دلکی
که بی تو پای او ماند ست در قیر

سیه از آتش سوزان هجرانست
که مسکین سوختستانی سیه زانست

سرشک او اگر نیست آب حیوان
جوا شد در سیاهی مانده پنهان

چو شب روز و سیه می پوشد اکنون
مگر شب میرود لیکن ازو خون

چو شب زو پر دلیش از حد برون ست
ولیکن پر دلی او ز خون ست

سیه شد کز بلای عشق جانسوز
دلم چون شمع میسوزد شب و روز

ز دل چون دود و بر بالا رسید ست
ز دود در سیاهی ناپدید ست

سیاهی را ازان دود مجوی برشت
سوی زلف سیاهت نامه بنوشت

الا ای موی شکن رنگ آخی
شدم مویی نیم از سنگ آخی

الا ای سنگ مویی افتاده ام من
چو مویی تو بکو افتاده ام من

منم چون موی تو در چین نشسته
تو در روم و کی بر موی بسته

چو مویی کرسم ای دوست با تو
برون آیم چو مویی از پوست با تو

چو مویت شکبار آمد سفر کن
سحر که با صبا مویی سخن کن

مرا مویی ز حال خود خبر ده
ز مویت مژده باد سحر ده

مرا از خود سر مویی کن آگاه
که چون مویی توام افتاده در راه

بچشم آمد همی مویی فراقم
چو مویی ابروی ویت پیوسته طاقم

چو مویم در غم آن موی مشکین
بمویی در نمی آید مرا این

چو مویی از من به بیش افتاده باز
مکن این سرکشی چون مویم آغاز

اگر یکموی تو بینم ز سویی
بسی پیش تو یابان آیم چو مویی

چو مویم پشت و چه جای موی ست
که از مویی کم این رنجه موی ست

تنم که چو مویی می نماید
ولی بر تو بمویی در نیاید

چو مویی زان بچشمت در نیایم
که در چشم تو مویی می نمایم

اگر یکموی بر کوهم زد دردم
چو مویی در رباید از سر دم

چو مویی شد تن من از نزاری
بمویی می نیابم از تو یاری

بمویی از تو گر یا ریم بودی
نه چون مویت نکو نساییم بودی

بمویی دل ده این بخویشتن را
که تو تو باشد از مویی دو تن را

اگر با تنی بمویی دست گیرم
برون آری چو مویی از خمیرم

چو مویی تو بپای افتاده ام سست
سر مویی سزد گر برنهی دست

منم مویی بگوهی چون گرفتار
چنین مویی نگردد بر چنین بار

چو مویت کی بتو خواهم رسیدن
که مویی کوه نتواند کشیدن

ز باریکی بمویی نیست زو بهر
که من مویی میان بسته چو مودم

ره عشق تو باریکست چون موی
چو مویی من بمویی کرده ام روی

ز تو مویی بخواهم کشت آگاه
چگونه مود بر مویی برد راه

بمویی کی بندی بند بندم
نیم قادر که مویی بر کشندم

تن من گرنه کم از موی بودی
مرا نزدیک مویی دوری نبودی

چو مویی شد تنم از ناتوانی
تر از زین مویی اگر باشد نشانی

اگر مویی سری در شانه داری
من آن مویم که داری پایداری

چو مویی کرده ام بی تو تن از تو
چو مویی تو شکن دارم من از تو

چو مویی سرکشی پیوست بر من
فرو بندی بمویی دست بر من

چو مویی این کار را دو بی ندارم
که زور بازوی مویی ندارم

بمویی مانم از زاری کنون من
ز سر مویی بسی کردم برون من

اگر من همچو مویی تن نمایم
چو مویی از دین پیراهن نمایم

چو مویی کنه پیراهن برافتم
ز سر مویی ز سر کردن برافتم

چنان زارم که از مویی بصد روی
به مویی که دارم کی برم موی

چو مویی بی تو نالان و نژندم
بتو آویخته چون موی بندم

دلم مویی بجد از بن تو
که مویش تا برد ر تو

چو مویی تو دلم را نیست در دست
بمویی می نگردد این دل مست

چو از مویت دل سوزند من
چو مویی از سر برون شد دیده من

چو در بند قراری همچو موی ست
چو مویی سر نهم بر خاک کویت

چو مویی کی بری سر نه بچم
که مویت سر نه خط تو نه پیچم

نه بیم سر چو مویی تو بسویی
که دل آویختست از تو بمویی

اگر چون موی سر بچد دل از تو
چو مویش بند آید حاصل از تو

ندارم من چو مویی تو سر خویش
که چون مویی تو می افتم پس و پیش

اگر چون مویی در تابم کنی هیچ
نه پیچم سر چو مویی از تاب و از پیچ

چو مویت کرد اندازی بر و بم
نیابم بر تو بیرون همچو مویم

چو یکمویی توام به از دو عالم
ندانم دین مویی از سرت کم

چو مویی بر نمی گیری بهیچم
چگونه همچو مویی تو نه پیچم

کرت از من چو مویی سر نکردد
سر از من با تو مویی سر نکردد

تو کی باشی ز من چون موی در بند … که با کس نیست با مویت پیوند
چه کرایی مرا چون موی بینی … چو مویی ام بر چشم نشینی
نکو دزد از تو مویی کم اگر تو … سر مویی کنی از من کذر تو
چو مویی در سیاهی مانده ام من … ز مویی من خون افشانده ام من
چو مویی ام سر تیزی کن آخر … بمویی قصد خون کن آخر
همی خواهم من سرکشته چون موی … چو مویی ام با تو روی در روی
که فتنه موی تو مست اوفتاده … چو مویی ام لب بر لب نهاده
ز دستم تا بر فتان موی چون شصت … چو مویی ام بر هم میزنم دست
اگر مویی بود باقی ز عالم … ز بیم آخر چو مویی من بمانم
همی بافم هزاران حیله چون موی … مگر مویی ز تو بنمایدم روی
چو مویم گر فرود آری بر خویش … چو مویت در تو اندازم سر خویش
چو مویی پیش تو بر فرق آیم … میان خون چو مویی غرقه آیم
منم چون موی بی آن روی مانده … بسی سرکشته تن از موی مانده
چو خود در راز زوی سوی یار دم … بسی کردان چو مویی روی یار دم
چو مویت تا که اندر بند و حینم … چو مویی خویش بنشان بر زمینم
اگر چون موی کرد تو در آیم … چو مویی از شادی آن با سر آیم
منم مویی شده از عشق رویت … تویی در پایم افکنده چو مویت
چو افکندی مرا چون موی در پای … بیار آن موی تا برخیزم از جای
کرم موی تو دست آویز کردد … چو مویی این خسته دل سرتیز کردد
منم یکمویی با صد عیش ناخوش … ز بهر تو بهر سویی جفاکش
چو مویم بر رخت افتاد در سر … بماند همچو مویی مش پر در
تنم بی روی تو مانده چو موی است … چو مویم بی تو کاری پشت و دوست
چو مویی بر ارد روی در من … همی با تیغ خیزد موی بر من
چو از مویی دوتای تو جدایم … چو مویت مانده با پشت دوتایم
منم چون مویی را کس غمخوری نیست … غمم را همچو مویی تو سری نیست
سیه بی تو چو مویم عالم از تست … بهر مویی مرا کوهی غم از تست
سر مویست جمعیت ز رویت … از آن بی تو پریشانم چو مویت
چو مویی افتاده ام بر روی پوست … که بی نده ذرا مویی تو دست
اگر مویی شوم پر اس تو … ندانم بود مویی بی تن تو
چو مویی چند کردانی بخونم … که چون مویی تو بی تو سرنکونم
چو مویی تا دلم بشکافتی تو … چو مویی من ز من سرتافتی تو
تن من همچو مویی چند داری … چو مویم تا بکی در بند داری
چو مویم کردی و خونم بخوردی … ولیک از چو مویی کم نکردی
چو مویی کشته ام بنمای رویی … ترا کمتر غم این بر تو مویی
منم مویی ز عالم خم کرفته … تویی مویی ز عالم کم کرفته
چو مویی توای سرکش بماندم … چو مویت پای بر آتش بماندم
چو مویی تو کجا بر سر نشینم … که چون مویی نشاندی بر زمینم
مرا کو چه بمویی روی منست … ز بیداد تو یکمویی کم نیست
ببین بی دل بمویی خواب بستی … چو مویی خود وفا بر هم شکستی
وفا باید سر مویی ز سرمست … نیاید سوی بهر از کف دست
منم مویی که چون کوهی ز ر بشکست … ترا خود تر نشد مویی ز شکست
ز سودا لختی تو مویی بودم … سر مویی مکن صفرا که مستم دم

مکن بر مویی

مکن بر مویی صفرا بر خیزد … مگر چون موی از آن صفرا بریزد
مرا گفتی چو مویی هیچ هیچی … چو مویت تا کی آخر هیچ پیچی
چو مویی من بیم با تو بزاری … چو مویت در بیم کش بخواری
شدم مویی مباد ایت با من … که مویی در نکرد آیت با من
اگر چه همچو مویی ناتوانم … چو مویی لقمه بر چشمت کرانم
چو مار مویی بجانان ای سبک روح … دلم تا کرد از یکمویی مجروح
چو مویی کشتم از دبح جراحت … چگونه مویی دانند دبح و راحت
سر من کوی کن ای مشک مویم … که مویت بس بود چوگان کویم
اگر سر در کشم زان موی پرخم … سر من باز بر چون مویی پرخم
ز تو جسم بود مویی و فا بوک … که تا دارم چو مویی فند در سوک
اگر با هر بمویی قدرت راه … خوشت در بر کشم چون موی روباه
چو هجره کرد چون مویی نزارم … ز پای مویی من بس یاد کارم
اگر دادم بمویی بی تو رویی … چرا چون چوب خشکم کشته مویی
اگر در جاهی و مویی تو بر ماه … بشب مویم رسن ای یوسف از جاه
اگر بر ماهی و مویی تو بر خاک … بشب مویم کمند ای عیسی پاک
ز مویی نیست کفتن بیش ازین روی … که در تو می گیرد یکسی موی
چو یک مویم من از صد روی بی تو … چو صفرای شکافم مویی بی تو
ز من تا مویی تو چون مویی برتافت … دلم در شرح مویی موی بشکافت
بهر مویی اگر بودی زبانی … بنودی هیچ مویی بی فغانی
بدین سر هیبت مویی می شکافم … که در هر هیبت مویی می نیابم
چو در تا ریکی یک تار مویم … سخن باریک تر مویی بگویم
سخن میداند از مویی بصد روی … بیا کر می به بینی موی در موی
چو من مویی شدم در نوک خامه … پریشان شد چو مویت خط نامه
ز تو چون نیست مویی حصه من … چو مویی تو دراز از قصه من
اگر چون مویی شد روز سپیدم … سر مویی بتو ماندست امیدم
سر مویی امیدم کی بتودی … مرا زان سر چو موی این سر نبودی
در امیدت تن چون مویی بنشست … سر مویی فرو نگذارد از دست
میان ما اگر یکمویی ماندست … چو مویی این کار در اصد روی ماندست
گسسته کی بود این موی سرکش … خود این مویی ندارد روی سرکش
میان ماست مویی در میانه … میان تست این مویی یگانه
میان تو فلک مویی نسنجد … که گر خود مویی کردد در نگنجد
چو مویت مر کرا او با سر بدست … ازین سر همچو مویی خون خبر بست
ز مویی چند کویم بیش ازین تیز … که از مویی نیاید بیش ازین چیز
بسی کفتم ز مویی ای ماه اکنون … کسی بردم چو مویت راه اکنون
بسی کفتم ز مویی مشک بارت … ببیک یک موی صد صد جان نثارت
الا ای عندلیب شاخ بینش … مشاق کلستان آفرینش
چو در حلقه هزار آواز داری … بترکی و بتازی راز داری
اگر چه در سپاهان و عراقی … بترکی کوی قولی چون وشاقی
کلی داری بترکستان کرفتار … بترکی لایقت زانست گفتار
چه گویم من زبان فارسی کو … که بردی در فلک از پارسی گو
کمر بربند و محکم نامه بر دار … برد اللّه خسرو پرند ادار

جنین گفت آنکه او گوید سخن برد / که چون گل نامهٔ خسرو ببرد

به پیش شاه چنین شد خادم آنگاه / سفر کردن اجازت خواست از شاه
بشه گفتا یکی داشتم من / امین ملک کش پنداشتم من

جو جمع آورد القصه همه چیز / موکل کرد بر گل خادمی نیز
پس از چندین بجو بادیه برداشت / دو ماهه راه بر یکماه بگذاشت

روان شد تا بمرز کشور روم / سرای شاه کشور کرد معلوم
در آمد حاجبی و را فرا برد / به اعزازی تمامش پیش او برد

قدم در شکر و دم در آفرین زد / سه ره در پیش شه سر بر زمین زد
بخسرو گفت خسرو جاودان باش / جو کیخسرو شهی خسرو نشان باش

مبادت هیچ نقصان از زمانه / کمال ملک بادت جاودانه
پس آنگه گفت ای شاه وفادار / جرا با گل چنین گشتی جفاکار

گلی را در میان خون نهاده / تو خوش زین غم قدم بیرون نهاده
گلی را جان ز تو بر لب رسیده / تو فارغ پای در دامن کشیده

روا بود که در چندین جدایی / کنی با عاشقی این بی‌وفایی
وگر این کار را هستی روادار / ترا هرگز نگوید کس وفادار

جو نام گل شنود آن شاه سرمست / جو شیری مست از جای بر جست
بخادم گفت تو گل را چه دانی / بمردم هین بدان ای زندگانی

جو خادم دید چندان درد و سوزش / دلی پر خون ز عشق دلفروزش
گرفت آن نامه بیرون ز آستین زود / نهاد آنگه به پیشش بر زمین زود

جو خسرو نامهٔ جانان فرو خواند / جو گل در آرزو سوزان فرو ماند
به هر یک حرف صد حرف جگرگون / فرو بارید و کرد آن نامه گلگون

بسی نظارهٔ هر حرف کردی / سیاهی را ز خون شنگرف کردی
ز بس کز جشم خسرو شاه خون شد / بیکی نامهٔ گل لاله گون شد

بچندان اشک آمد در کنارش / که بتوان کرد تا محشر شمارش
بچندان آب بخشان آن تابت دریغ / که هر کرد درین بود آن آب دریغ

بچندان در ز چشم او برآمد / که صد دریای انجم پر درآمد
تو گفتی نامه جون فریاد خواهی / بهر خط میکند فریاد و آهی

جو یک خط داد خواه از شه جنین بود / ازان پیراهن او کاغذی بود
جنان نامه بر مرزی راز می گفت / که گفتی زیر لب را زمی گفت

بهر حرفی کزان نامه برآمد / بجانش همجو کوهی غم درآمد
ز نقطه همجو پرگاری بسر شد / ز هر خطی دلش از خط بدر شد

فغان دربست و در فریاد آمد / فلک را کی ازو می یاد آمد
برآمد آتشی از سینهٔ او / بجوش آمد غم دیرینهٔ او

کله از سر قبا بر تن بدرید / ز سر تا پای پیراهن بدرید
جو شمع از سوز جون دیوانه شد / بسی ناله ترا از پروانه شد

بسر در نامه و ادیه فرو خواند / زمین گل کرد و تا پایش فرو ماند
ز بس یاری که زاری کرد بر خویش / فغان برداشت از وی پیش و پس‌ش

دل پر خون خود را هم جان دید / ملامت کرد مرگو را جنان دید
برانگیخت از جهان شور قیامت / که عاشق را که کرد آخر ملامت

ملامت آتش من تیزتر کرد / که کر کم بود جان من بیش کرد
سر این اشک خون و آتش سوز / بجاه کن بکار آید جو امروز

جو شاه عاشق آمد با خود آخر / بر و یک درد کم گشت از صد آخر
بفرخ گفت تدبیری باندیش / کجا نم رفت و صبرم نیست زین بیش

بگو تا جارهٔ این کار من جیست / که بی جانم نمی باید بدن زیست
زبان بگشاد فرخ گفت ای شاه / جنین کاری ز دست جب من خواه

جو بادی رفت خواهم بامدادی / که گل آسان تواند برد بادی
بیارم جان فزایت را به زودی / کنم روشن سرایت را به زودی

بسوی جرخ باز آرم قمر را / بسوی قند باز آرم شکر را
دل شه را کنم زان مهربان شاد / که دایم شاه گیتی شادمان باد

تو جون آتش مشو بنشان دل زود / که فارغ کردت زین غصه دل زود
جو کم گشت و نهجین پیدا شد آخر / جهان پنهان جنین پیدا شد آخر

جو پیدا شد جو دلدار شه طرب نیست / که گر با دست آید هم عجب نیست
بگفت این و نزد شاه برخاست / وداعش کرد و همراه برخاست

به آخر جون بر کنشان رسید او / سرا و قصر شاه جنین بدید او

بسی درگرد آن منظر نگه کرد / نشان آنجا که خواست آنجایگه کرد
ببود آن روز تا شب گشت نزدیک / کواکب روشن و شب گشته تاریک

شبی جون زنگی افتاده مست / نهاده تا قیامت دست بر دست
شبی جون دوده در کشتی دمیده / جراغ روز را روغن رسیده

نه شب را زان جهان روی شدن بود / نه روز رفته را باز آمدن بود
دران شب فرخ از بتکه بدر شد / بر صد بار باسک در کمر شد

جو سوی منظر آمد کس ندید او / بتنهایی بکام دل رسید او
ز منظر جای بر رفتن نشان کرد / توکل بر خداوند جهان کرد

به آخر جون نظر بر کار افکند / کمندی بر سر دیوار افکند
بصعلوکی بسوی بام بر شد / ز بام آنگاه پنهان سر بدر شد

فراز قصر تو کی پاسبان بود / در آمد از پسش فرخ نهان زود
بد و دستی رگ شریانش بگرفت / بمردان ترک و دل از جانش بگرفت

مگو پرسید بود آن خادم آنگاه / ازان موضع که آنجا بود آن ماه
روان شد همچنان تا پیش آرام / که گل با بود آنجا جای و آرام

ازان محنت نبود آن ماه خفته / غریب و عاشق و آنگاه خفته
بماند جشم کرده بر نظاره / نبیند آنکی رخ او بر ستاره

ز جشمش می برون شد جون بدرگاه / ز حلقش می برآمد ناله با ماه
فغان می کرد کای خسرو زهی یار / نکو کاری بسی کردی زهی کار

جه شب جر روز در تب از تو ام من / بروز خویش سرشاد از تو ام من
من از دست تو با فریاد گشته / تو زین بند جنین آزاد گشته

منم در رنج و بیماری گرفتار / تنم در سختی و خواری گرفتار
شبی بیمارداری کن زمانی / مرا بیمارداری کن زمانی

دلم بسیار در خون سر فرو برد / به اندوه تو اکنون سر فرو برد
بسر سوی بیخود نامم برآمد / ز خون خود همه کامم برآمد

همه دل بردن من بود کامت / برآمد کام دل آخر تمامت
دلم بردی و دل از تن برآمد / ترا بایست آن از من برآمد

مرا خون از دلست و دل ندارم / ز دل جز خون دل حاصل ندارم
ز دل بسیار می جستم نشانی / کنون جان می براید تا تو دانی

مرا گویند زر خواه از جهاندار | که بی زر دست ندهد آن جهان یار
ندارم زر نیارم یافت زودش | مگر از روی بر گیرم بسودش
الا ای ابر باشک نکو بار | همه عالم بدرد من فرو بار
زمانی یاریی ده باشکم | وگرنه بر بهمت سودم در شکم
جو بانگ گل شنود از بام فرخ | ز بی صبری بجوش آمد جو گلرخ
جو لختی کم شد از بانگ نغمه‌ش | ز سوی بام فرخ زد صفیرش
جو صعلوکان بدم رنگی بپرداخت | سوی آن سیمبر سنگی بر انداخت
جو گلرخ از صفیر او خبر یافت | ز شادی بیخبر شد جون اثر یافت
جهان بیهوش گشت و سرنگون شد | که از شادی نداند او که جون شد
بفرخ گفت در بندست پایم | وگرنه پیش خدمت با سر آیم
زبان بگشاد فرخ گفت مهرا | بزو افکند سوهانی جو الماس
بیکدم کار خود کرد آن سمنبر | دو بند از پیشکه بر بام منظر
بفرخ گفت هین حال و خبر گوی | مرا از حسن و بی داد بر گوی
جوابش داد کین ساعت امان نیست | جنین جایی جه گویم جای آن نیست
یقین میدان که خسرو برقرارست | کنون برخیز کین جای نگارست
گل از شادی برفتن کرد آهنگ | جو زلف خود کمند آورد در جنگ
فرود آمد باسانی از آن بام | برست آن مرغ زرین بال از دام
جه گر قوت نبودش هیج بر جای | که نتوانست بودن هیج بر پای
ولی جون یافت از خسرو نشانی | همه ظلمت شد آب زندگانی
جو وباهی بی ماند او بزاری | ببوی وصل شد شیر شکاری
خوشا از دوست آگاهی رسیدن | اگر هرگز برو خواهی رسیدن
جو گل آگه شد از خسرو جنان شد | که گفتی پیر بود از نو جوان شد
جو آمد در نشیب از بام فرخ | نهاد آنجا کله بر فرق گلرخ
کله بر سر قبا بسته محکم | روان گشتند فارغ هر دو باهم
جو وقت صبح این عنقای پر زن | فرو ریخت از کبوترخانه ارزن
فلک سیمرغ شب را کرد نخجیر | برآمد زال زر از کوه کشمیر
جو پیدا کرد زال زر رخ از شیر | جهان بگرفت جون رستم بشمشیر
بگاهی هر دو عزم راه کردند | ز گشتن قصد صحراگاه کردند
عزیمت کرد فرخ از رهی دور | که روزی جند باشد در نشابور
بدل میگفت خویشان را ببینم | نهان از شاه با ایشان نشینم
نهان گشتند در کوهی بن روز | که تا بر گل نگردد خصم پیروز
پس از ده روز راهی ور فشدند | بکم مدت به نیشابور رفتند
بشب فرخ جو مردی کاروانی | بر خویشان فرو آمد نهانی
مگر میرفت در بازار یکروز | فتادش جشم بر دیدار فیروز
عجب ماند و برو در رفت فرخ | گرفتش در بر و بگشاد پاسخ
که جون اینجا فتادی حال بر گوی | مرا از شاه و از دریا خبر گوی
دروغی جند بر هم بست پیروز | که میدانست مکر آن سیه روز
زبان بگشاد از آنکه پیش فرخ | خبر پرسید از احوال گلرخ
کجا از مکر او فرخ خبر داشت | ز یک نیمه به پیش پرده برداشت
جو شد پیروز زان قصه آگاه | ببی شادی نمود و رفت آنگاه

که رفتم تا بسازم برگ راهی | که همراهت منم هر جا بگاهی
شد و شابور را حالی خبر داد | که شاخ دولت این لحظه بر داد
که فرخ زاد و گلرخ در نهانی | فلان جااند من گفتم تو دانی
شه شابور از آن پاسخ جنان شد | که از شوق گلش گفتی که جان شد
ز مهر گل بجوش آمد نهادش | ز بی صبری دل از کف شد جو بادش
دلش از کین فرخ گشت جوشان | بر خود خواند دو تن را خروشان
که فرخ را بگیرید این زمان زود | که او بد کرد و بر من بدگمان بود
بخاکش افکنید آنگه بخواری | کزین سان کرد بر من خو کرداری
ببندی خادمان را گفت آنگاه | که تا گل را فرو گیرند ناگاه
شدند القصه سرهنگان جو بازی | به پیش فرخ و گل بامدازی
جو جشم افتاد فرخ را بدیشان | بجای آورد آن حالی پریشان
برون جست از بام و نهان شد | بیکساعت تو گفتی کز جهان شد
ولی گل را بصد زاری گرفتند | عزیزی را بدان خواری گرفتند
گل بیدل برون در نمی‌شد | به پیش خصم فرمان بر نمیشد
کشیدندش بخواری تا بدرگاه | بیفتاد آن سمنبر خوار بر راه
جو سیمین بر به پیش در بیفتاد | بلود از شرم او از بر بیفتاد
دگر ره اشک باریدن گرفت او | مه از پروین نگاریدن گرفت او
به آخر خوار بردندش بر شاه | که بودش مشطرشه بر سر راه
جو جشم شاه روشن گشت از آن نور | سرای خود بهشتی دید از آن حور
نکویی رخش از حد برون دید | جگونه من که نتوان گفت جون دید
همی میدید خورشیدش بزکدار | وز آن صد جان و دل پرخون بکار
سر زلف از خم جین جون رسن داشت | دو ابرو از سر کین بر گره داشت
هزاران جین ز زلفش در میان بود | ز جین می‌آمد آن ساعت جنان بود
جهانی نیکویی وقف رخش دید | دو عالم پر شکر پاسخش دید
رخش را ماه رخ بر ره نهاده | بجشم شاه رخ بر شه نهاده
لبش را قند خلوتگاه کرده | وز و دست جهان کوتاه کرده
برش با سیم خام از دور دیده | جو سنگی خویشتن بر نور دیده
ز جشمش جادویی تعلیم میخواست | بنرگس تیر مژه سیم میخواست
کسی کو زلف آن ماه جگل دید | ز یک یک موی او راهی بدل دید
دهانش کان بکام جو بیتی بود | جو می بگشاد جشم سوزنی بود
اگر نه ابروی او طاق بودی | کجا این فتنه در آفاق بودی
جنان شابور شد دلداده او | که گشت از یک نظر افتاده او
جو نی در عشق آن دلبر کمر بست | بصد دل دل در آن شکر شکر بست
جو شه را شد ز رویش جشم پر نور | بدل گفتا ز رویت جشم بد دور
که میدانست کین دلبر جنین است | بلاشک فتنه روی زمین است
بخوبی هر جه دانستم دگر بود | ستاره میشمردم قمری بود
توان گفتن که در روی زمانه | جو گل کس نیست در خوبی یگانه
بگفت این و در ایوانش فرستاد | جو سرو اندر شبستانش فرستاد
به آخر جون فرو شد جشم پر نور | بر گل شد بنماز شام شابور
بگل گفت ای دلم در تاب کرده | خورد را جشم تو در خواب کرده
غبار کوی تو از توتیا بیش | ز وصلت ذره از کیمیا بیش
ز زلفت ماه در پیر سیاهی | ز رویت روشن از مه تا بماهی

شکر با لعل تو دندان نموده
کواکب را بسی زلفت دونده
تو بیی از جهرم مه را نور داده
دلم در خدمت آن دانه در بود
مکس جون شد شکر بایذ جشیدن
جو بازی دست زد بر رویش آن ماه
جنان زد دست و پای آن شود سرد
جو شابور خویش رنجی یافت
بس انکه کفت شابور سرافراز
طلب کردند بیاورش خویشان
که تا ده روز در جایی نهان شد
باندک روزکار آن بیک بدخو
بدو کفتا جه افتادت خبر کو
جنین کفتا که خسرو را جه افتاد
دل خسرو بجوش آمذ ز بیرونذ
جه بد کردم بجای آن جفاکار
جو آن سک بیشکی در فلک بود
بکفت این و دبیری را برون خواند
بشابور ستمکر نامه فرمود
حریر آورد خادم تا دبیرش
بکو تا عقل بیش او جه سنجد

کهی کاسد کهی ارزان نموده
کهی آینده و کاهی شونده
بهشتی روی ماهی حور زاده
ولی بی وقت کشتی بخت بر بود
بصد جان یک شکر بایذ خریدن
که جست آتش برون از جشم شاه
که در دریای بیجون نور دیده
که آن بتخانه خود میبخت بر خاک
که تا جستند فرخ را بسی باز
نمی آمد مقر یک تن از ایشان
بس از ده روز جون بادی روان شد
ز راهی دور شد نزدیک خسرو
زبان بکشاد و احوال سفر کو
ز بهروز ستمکر کو فرهاد
شدش طین غم کلوخ جکر دوز
که شد این بیوفایی را روادار
کجا داند حق نان و نمک زو

ز نام حق علم زد بر جو بیش
خیال ذاتی کجا در عقل کنجد

مه از دیدار تو حیران بمانده
تویی آن ماه جان افزای مه روی
جهان جادوستان از جشم مستت
کنون جون کرد این شکر مکس نیست
بکفت این و بر شکر شکر شد
جنان سوزی رجان و دل بر آورد
جه کر شابور زخمی خورد و تن زد
اکر جه شاه بی دل دل بذو داد
بسی جستند اثر بیدا نیامد
ولی از دید ایشان راه او را
کذامین باد کو جون برق بودی
جو خسرو دید فرخ را جنان زار
جه بودت کین جنین فرسوده کشتی
زبد کرداری او باز می کفت
بفرخ کفت آن بد اصل بذ نام
رسانیدم ز خاکش سر بر افلاک
اکر مهلت بود از جرخ کردان

بنام آنکه جان از و نشان بست
ازان معنی که این عقل آفرید

کهی بیدا کهی بنهان بمانده
جه میکویم که خورشیدی سیه موی
فلک جان بر میان جادو برستت
ترا امشب بجز من هم نفس نیست
که با کل خواهم امشب هم کمر شد
که بر شابور سوز دل بر آورد
که کل بی او بسی بر خویشتن زد
ولیکن در صبوری تن فرو داد
وزان بنهان خبر بیدا نیامد
جهانیدند شب از جاه او را
به بیش یک تکش بر فرق بودی
زمین اری عجب در ماند از آن کار
تو کویی بوده نا بوده کشتی
وزان غم میکریست و زاری کفت
نمود آن کوه بید در سرانجام
که از افلاک بادا بر سرش خاک
بجز و رهم آخر جو مردان
ز سر نو عهد بخن از حد برون راند
که تا حالی بی بر ش خامه فرمود
خرد را بینش هم با رای آن بست
ز مویی کرد ادراکش رسیده

اکر جه عقل داست و بخش کوی
جو نه اتش بر ترستانه به جه دانیم
خدایی در خداوندی سزاوار
سر از فرمان شاه دین کشیدی
تو میدانی که کر من کینه خواهم
اکر یک بیل آرد بر تو زوری
جو نتوانی که با ملحد جو جوی
مکن کل را کسی کن ورنه ناکام
اکر فرمان کنی جون سود بینی
جو خط نامه نوک خامه نکاشت
بدادش نامه و شابور بر خواند
بر خسرو شد و آکاه کردش
جو شاه آکاه شد بر جست از جای
سپه را جوشن و تیغ و سپر داد
نشد خندان زمین از مرد خالی
بر آمد ناله نای از در شاه
روان کشتند لشکر تا خراسان
کجا دانست کان آفت زبان داشت
سپاهش خیمه بر هامون کشیدند
جو صور صبح در دنیا دمیدند
جو مغرب حلقه مه کرد در کوش

نداند در حقیقت کنه یکمویی
جکونه شرح او دادن توانیم
رسولش عیسی و خورشید سردار
خطی در کرد راه دین کشیدی
بیاری تاب در بیش سپاهم
اکر بیلی بجا افتی جو موری
نداری حیله در حرب جویی
جو کل غرقه شوی در خون سر انجام
و کرنه جان زیان بس سود بینی
در آمد بیک و حالی نامه برداشت
زخشم آن بیک را حالی بدر راند
حدیث سیرت آن شاه کردش
میان بست و دکر ننشست از بای
سه ساله جابکی و سیم و زر داد
کن و بالا کی فتی کرد حالی

بشیمانی نمود و سود کی داشت
جو لاله تیغها بر خون کشیدند
ز بستر خفتکان در می رمیدند
ز مشرق جشمه خورشید در جوش

جه عقل جمله در مویست عاجز
جو جمله عاجز ایم از برک کاهی
وزان بس کفت ای شابور کمراه
بد زدیدی زن شاه زمین را
اکر لشکر کشم بر کشور تو
اکر یک مردم آرد روی بر تو
اکر با ما درشتی بیش کیری
مکن فرمان شاهان خوار مکذار
غم و شادی و مرک و زندکانی
قدم میزد جو بادی از ره دور
نهاد آن بیک مسکین بای در راه
که آن نامه بد دید و مرا راند
سپاهی همجو دریا انجمن کرد
جه مور و جه ملخ جندان سپه بود
ز بسیاری که مرد از جای برخاست

باخر کار حرب آغاز کرد او
بدشت و کوه بر جندان سپه بود
جو صبح آمد خروس صبحکاهی
جو بر فرق سپهر سر بر بدین

بکنه حق نیابد راه هر کز
و رای عجز ما را نیست راهی
که بیرون آمدی بر کینه شاه
روان کردی بکیتی مهر و کین را
نه کشور ماند و نه لشکر تو
ز نامردی بجنبد موی بر تو
بکام دشمنان خویش میری
ز کل رخ در رهت خود خار مکذار
بکفتم والسلام اکنون تو دانی
که تا فی الجمله شد نزدیک شابور
رسید آخر بکم مدت بدرکاه
ترا بد فعل و شوم و ناسزا خواند
جهانی در جهانی موج زن کرد
که کس را نه کذر بود و نه ره بود
نمی یارست کس از جای برخاست
غبار از بای مشد تا سر ماه
دل شابور شد زان غم هراسان
علم را زلف از هم باز کرد او
که شد روی همه عالم سیه رو
بفریاد اندر آمد از بکاهی
نهادند این کلاه زر کشیده

بدید آمد خروش از هر دو لشکر — رسید از هر دو لشکر تا دو پیکر
زبس لشکر نفتادی ز افلاک — فروغ ذره خورشید بر خاک
تو گفتی از جهان نام زمین شد — زمین شد پست و کوه آهنین شد
همه دشت از درخشیدن چنان بود — که گفتی آسمان آتش فشان بود
فروغ خود و عکس تیغ و جوشن — ز مشرق تا بمغرب کرد روشن
شد ندان آن شیر مردان معر پولاد — چنان کاهن از ایشان تن فرو داد
سرافرازان چو کوه آهنین تن — به آهن کوه آهن بر زمین زن
ز بسیاری که تیر از شصت برجست — ز سر سو روی ره بر تیر دربست
هوا گفتی ز پیکان ژاله بارست — زمین گفتی ز بس خون لاله زارست
قیامت نقد و صور و کوس غران — خدنگ تیر همچون نامه پران
همه روی فلک آن مرغ ناوک — سراسر کشته چون دامی مشبک
زره چون میغ چون شصت سواران — بسوی میغ می بارید باران
ز عکس تیغ چرخ هفتم ارم — نهان شد روز روشن در ستاره
چنان با دید بر کردن کشان تیغ — که هنگام بهاران ژاله از میغ
ز جوش و نعره و فریاد و آواز — صدایی آید از هفت آسمان باز
ز بانگ کوس و از زخم چکاچاک — طنین افتاد در نه طاس افلاک
چنان شد زخم کوس و نعره و جوش — که گردون پنبه محکم کرد در گوش
چو بانگ کوس در دشت و فنا دی — زمین چون چرخ در گشت و فنا دی
زمین از خون گرفته سهمناکی — شده برج فلک از گرد خاکی
غبار خاک زین پای مارم — شده چون سرمه در چشم ستارم
چو تیغی میان بحر خون بود — ز بحر خون میان تیغ خون بود
چو بحر خون ز سر حد جهان شد — فلک چون کشتی بر خون روان شد
همه روی زمین دریای خون بود — فلک بروی چو طشتی سرنگون بود
چو موج خون ز سر می در گذشتی — بدان دریا فرو کردند طشتی
بخشکی با اجل کشتی روان دید — که دریا پر نهنگ جان ستان دید
دران دریا اجل را کی عمل بود — که هر یک مرد صد میر اجل بود
سپه یکبارم و بارو فتادند — بجوش یکدگر بازو گشادند
شد از گرد سپه خورشید گم راه — سپه شد همچو خاک دلبران ماه
زمین یک طبق از گرد برخاست — فلک را یک طبق از گرد شد راست
جهان از گرد رم پر شد سراسر — زمین با آسمان آمد برابر
نمی دیدند لشکر یکدگر را — بیفکند این تیغ آن سپر را
ز بسیاری که گرد و باد برخاست — بیکره از جهان فریاد برخاست
چو شد روی زمین در زیر خون تر — بسوی پشت ماهی برد جوی
فرو شد تا بماهی خون لشکر — برآمد تا بماه الله اکبر
یکی خون دین را بیرون همی تاخت — یکی را سوی میدان خون همی تاخت
همه صحرا چه آزاد و چه بنده — تن بی سر سر بی تن فکنده
شه خسرو بسان کوه بارم — به تیغ خون فشان پی کند خارم
بدستش خنجر زهر آب داده — بفتراکش کمند تاب داده
در زخمش خسروانه خون بجوشی — ز تیغش سرکشان را سر چو گوی
به آخر خسرو و صد پیل در پیش — بیکره بانگ زد بر لشکر خویش
چو پیل و چون سپه را حمله کرد او — چو کوهی سوی کوهی حمله کرد او
سپاه خصم را برکند از جای — در آمد لشکر سرکشته از پای

ستاره در میان لشکر افتاد — تو گفتی آتشی در لشکر افتاد
چگویم آن سپه چون جنگ کردند — که دست از تیشه خون رنگ کردند
سوی مرد مبارز جمله صفدر — چه دامن سر هر یک بکف در
به آخر از قضای بد شبانگاه — شکست افتاد بر شاپور ناگاه
نماند آرام آن خیل و حشم را — نگونساری بدید آمد علم را
علم را بود در سر باد پندار — برون رفت از سرش چون شد نگونسار
گریزان شد شه شاپور سرمست — بشهر آمد نهان دروازه دربست
همه شب شهر رفتن کار می کرد — ز سیم و زر شتر را بار می کرد
گل نو را شبانگه با سپاهی — بتر طبرد از دزدیده راهی
چو این میدان مینا گون کمین یافت — عروس هفت طارم بر زمین تافت
ز تاب روی او روی زمانه — چو آتش میزد از هر سو زبانه
چو روشن شد جهان تیره بوده — فرو ماند ز خلق چیره بوده
برون رفتند چون صاحب کلاهان — ز شاه پاک دل زنهار خواهان
که ما را بر زمین بودن زمان ده — بجان خلق جهانی را امان ده
بجان بندد جهان بهشت میان را — اگر جانی زهی خلق جهان را
ز خلقان هیچکس کین نگرفت — غضنفر صید لاغر سینه نگرفت
شه ایشان را به نیکویی کسی کرد — بجای هر یکی شفقت بسی کرد
دو هفته بود از آنجا صبحگاهی — روان شد سوی ترمد با سپاهی
سپاهی کش عدد از حد برون بود — چه ریگ و برگ کز هر یک فزون بود
به آخر چون سوی ترمد رسیدند — بگرد قلعه او صف کشیدند
چنان آن خندق او بود پر آب — که ماهی زمین میکرد سیماب
چنان برجش بهم پیوسته بودی — که مه را در شدن ره بسته بودی
مگر ماه فلک از برج او تافت — که برج خویشتن در برج او یافت
فراز و شیبش از مه تا بماهی — چه میگویم کجا بودش تباهی
ز پل بود و نبر آبش گذر بود — ز سر تا پای آن را پا و سر بود
به آخر چون علم زد شمع انجم — بگردون شد خروش از جمع مردم
سپه سوی حصار آهنگ کردند — به تیر و سنگ لختی جنگ کردند
بسی با یکدو لشکر از دو سو خاست — نشد از هیچ سویی کار کس راست
به آخر هم برین کردار یک ماه — بماند آن لشکر در مانده در راه
شبی فرخ بخسرو درون شد — مگر آن شب تیز بین و فسون شد
بخسرو گفت این را نیست تدبیر — مگر آن بدستارم تیز ویر
اگر صد سال زیر این نشینیم — یقین دانم که روی آن نه بینیم
فتاد اندیشه در راسم اکنون — بگویم تا چه گوید شاهم اکنون
بباید هر شبی شخصی توانا — ز خندق آب کش گردد ببالا
بخندان بر کشد از خندق او آب — که خندق زو بخواهد شد فرو آب
مرا عزمیست تا یک شب بر او رق — شوم آهسته تا زان سوی خندق
چو مردان دلو صد با اندر آرند — نشیمن من در و تا بر سر آرد
خود افتم گر دهد اقبال یاری — بر آیم در فصیلش خون لخواری
وزان پس نور دق صد است گر تو — نشان آن زمین در خواست گر تو
که تا چون بار یابی آن نشانی — تهی صد را بز و رق در نشانی

یکایک به بالا بر کشم من / که گر پیلست تنها بر کشم من
چو بر بالا رسد مردی صد از ما / در آن قلعه بگشاییم بر شاه

بر آن قلعه را بر آب بندیم / بدولت دشمنان را خواب بندیم
چنان شه را خوش آمد گفته او / که شد یکبارگی آشفته او

فراوان آفرینش کرد شه زاد / که پیشش بندگانت بنده شه باد
نهایت رای و تدبیر تو صوابست / دلت صافی و رایت آفتابست

نکو افتاد این اندیشه مندی / کنون برخیز تا زورق ببندی
به آخر چون نکو شد کار زورق / دگر شب رفت فرخ سوی خندق

شبی بود از سیاهی همچو روزی / که دور افتد دلی از دلفروزی
ز مشرق تا بمغرب تیره گشته / ز ظلمت چشم انجم خیره گشته

بزورق در نشست آن مرد مکار / روان شد همچنان تا زیر دیوار
چو مردان دلو از بالا در انداخت / سپه کو خویشتن تنها در انداخت

بزودی مرد بر بالا کشیدش / که تا فرخ چگونه بر دویدش
شبی تاریک بود و مرد غافل / ز دست خصم زخمی خورد بر دل

نشان آن بود کان دلو سبک رو / دهد بر آب ده ره پیش خسرو
چو فرخ دلو را ده ره چنان کرد / بزودی شاه دو ره قهر دوان کرد

بکند القصه خسرو آن رسن را / بالا بر کشید او شصت تن را
دگر یاران تنی صد بر کشیدند / یکی از میان خنجر کشیدند

از انجا با پس دروازه رفتند / نهان بی بانگ و بی آوازه رفتند
پس دروازه ده تن خفته بودند / ندانم تا شهادت گفته بودند

بزاری مرده انگاشته گشتند / میان خون دل آغشته گشتند
پس آنکه در نهانی در گشادند / بروی آب خندق پل نهادند

چو بنهادند پل لشکر در آمد / خروشی از سپه یکسر بر آمد
شه شابور تا شد آگه از کار / فرو شد لشکر و لشکرگه از کار

بخندان شور آن شب در جهان بود / که در روز قیامت بیش از آن بود
شبی مانند روز رستخیزی / فتاده مرکب و هر دو گریزی

خروش آن سپه بر ماه میشد / کسی کان می شنید از دامی شد
سپاه خسرو آن شبخون چنان ریخت / که باران بهاری زآسمان ریخت

چو پل بشکست پل خون همیشد / جز آن خون پل بر هم نمیشد
چو صبح خوش نفس خوش خوش نفس زد / جهان چنان شب لختی جرس زد

هوا از صبح رنگ آمیز شد سرخ / [blank] / زمین از ذره خورشید شد زرد

شه شابور با پیروز بپاس / [blank] / در آمد پیش شه با تیغ و کرباس

زمین را بوسه زد زاری بسی کرد / که چون شه کشت ازین لشکر بسی مرد
مرا گر هم کشد هم روا اوست / وگر بخشد حکومت پادشا اوست

مرا گر ببرد ابلیس مکار / کس بر خویشتن کشتم ستمکار
اگر عفوم کند لطفی عظیم است / که دل در معرض امید و بیم است

میان خاک و خون من که ریزد / دو من خاکم ز خون من چه خیزد
خوش آمد شاه را گفتار شابور / فرستادش بشاهی تا نشابور

و زان پس چشم فرخ رفت روز / رخی بر اشک خونین سینه پر سوز
میان خاک و خون بر بس که دیده / ز چشمش قلزمی گوهر بگردید

بفرخ گفت بد کردم ببین من / ولی با خویشتن نه با کسی من
در آخر گر چه بد کردار بودم / ولی با تو وفادار و یار بودم

اگر من ترک کردم حق یاری / بجای آور تو پاس حق گزاری
بدی را چشم می دارم نکویی / که شه عفوم کند گر تو بگویی

بزاری کردنش چون جوی خون رفت / بیاری کردنش فرخ برون رفت
گرفتش دست و پیش شاه آورد / دو لب خشک و دو رخ پر آه آورد

بخسرو گفت ای در خون بگشته / بجان آمد مکن یاد از گذشته
اگر جرمم صدا نبار دارم / ولی بر شاه حق بسیار دارم

کرم کن زانکه شاهان زمانه / کرم کردند با کس جاودانه
شه از بهر دل فرخ چنان کرد / که هر کو بد نکو کاری زیان کرد

چو تو نه خار این راهی نه گلزار / میان زار از کس و کس را میازار
زمانی بود چون گل ماه از میغ / بر شه رفت با کرباس و با تیغ

که خون من بریز اکنون به صد سوز / که تلخ چون زندم مانده بی یک روز
بگفت این و هزار اشک چو گلگون / همه بر بیخت و همه را کرد پر خون

چه گر چشم مردم می بترد آب / ز رو و چشم گل پل را ببرد آب
چو خسرو را نظر بر دوست افتاد / ز شادی خون او در پوست افتاد

بجست از جای و پیش دلبر رفتش / ز گلرخ همچو گلرخ بر گرفتش
بگل رخ گفت مگری و سخن گوی / گلش گفت ای جهاندار سخن گوی

چگونه با تو بگشایم زبانم / که اشکم گشت مسمار دهانم
دهانم بسته شد چون مشک از اشک / گل تو چون کند خوی خشک از اشک

دلم خونست و چشم خون فشانست / گنه کارم برد رست و در میانست
دل خود را بکار آورده ام آخر / ز غم دل با گنه آورده ام آخر

اگر با تو نه بی از مه دل پاک / برین در خون ز سنگ خاره بر خاک
بگفت این و بیفتاد آن سمنبر / از و بر خاست فریادی ز منظر

شه بی دل از و بیهوش بر شد / وا او نزدیک نزدیکان تن شد
گلاب و مشک بر هر یک فشاندند / زهی یک خیمه در هر یک بماندند

چو با هوش آمدند آن هر دو بیدل / یکی میگفت ای جان دیگر ای دل
جفای چرخ با هم باز گفتند / بسی از سر طریقی راز گفتند

خبر می داد گل زاحوال خود باز / تعجب مانده شد در کار دمساز
به آخر شه سر لخته انجا که بود / بفرخ زاد بخشید و سپه زود

ز بسیاری که فرخ سیم و زر یافت / جهان گفتی که قارون دگر یافت
چه گر بسیار او را سیم و زر داشت / اگر بودی دگر رای دگر داشت

ز ذری کان بمهر آفتابست / بهر یک جو از آن گل در رکابست
[blank] / ببی عاقل از و از جان بر آید

بصد شهر شبی ند انکه بصد ناز / بسنجید ای عجب مردم ز سر باز
بگرداند صد دستش به پیروز / از و این یک دلا زاری بفیروز

گرش از عز بگرداند صد بار / نه کم گردد جوی نه بیش این کار
جهانی گشته آمد بر سر او / ولی یک تن نشد دور از بر او

زهی دستی بهر دستی که نه کرد / بهر دستی که شد خونی نه کی کرد
نصیب خلق از و مرکست و در دست / ولی او فارغست و بر قرارست

چو زر زین ره مهین کردی چنین بود / تو لخود زر کند زین مهین زود
تو آن ذر که خوی تنها خورده تو / که تا یکجو بدست آورده تو

زر و سیم تو داغ پهلوی تست / بد و نیک سیم دو بازوی تست
چو بونه کاروان را راه ایمن / متاعی به ز عوبی نیست ممکن
جو ترک سیم و زر کفتی یکجا / همه کیتی زر و سیم خود انکار
برو در راه قناعت کیر و تسلیم / که همراهی نیاید از زر و سیم
جهان پر زر و سیم خفتکانست / سرای و باغ و شهر رفتکانست
جو با ایشان نماند ای مرد عاجز / کجا با تو بماند نیز هر کز
اکر صد کنج داری جون بمیری / جوی از زر یا جواهر نکیری
اکر در جشم نرکس نور بودی / هم از سیم و هم از زر دور بودی
جو هر دم نیست کس شو بیدهٔ عالم / که عمری جان کند در جمع مالم
جو جو جو کرد آرد مال بسیار / فلک با جانش بستاند بیکبار
سکی را کی همه دنیا شود راست / سکی باشد اکر زان حسد خاست
همه سرجان نداری پای داری / سر مویی ندارد سر جه خاری
اکر روزی دو سه نو دولتی خند / که هست آن در حقیقت بند در بند
بدعوی خویشتن را مینمایند / پر و بال غروری میکشایند
تو منکر آن و مشنو آن سخنها / که زر ودا این نو شو جو آن کهنها
جو کهنه خاک شد نو تر کردد / که بشک جیزها ناجیز کردد
جهان جه خانه و زر دو بالست / که جز شرح جان وان مالست
کسی کو هست کرد این دو سنکی / نه بیند نیز جشمش روی تنکی
توانکر را نکر درویش مانده / همه در کسب کار خویش مانده
کسی کو در غم جاه اوفتادست / ز اوج عرش در جاه اوفتادست
جو هر جیزی که می نوشی جنین خوش / شود آن سوخته آخر بآتش
ولی پایان کار آن سوخته پاک / بصد خاکستر شود خاکستری خاک
جو خاکستر شود نوشی که کردی / جو خواهد شد نجاست لنجه خوردی
بجوید روش میجوی ریاست / که این خاکستر است و آن نجاست
جو بود رخ دو پوش خویش مانی / ز نیک خویش سر در پیش مانی
تو غافل کی کفاف خویش داری / جرا آن پس جراغ پیش داری
وکر میراث کوشی پیشه کیری / بصد خواری در اندیشه میری
ترا جون سود دنیا بند جانست / دلت پس کن کشایش در زیانست
جو در دنیا زیان از سود بهتر / بسی نابوده او از بود بهتر
بر عنایی و سالوس و تکبر / بکرد ز کیسهٔ مقصود تو پر
اکر داری طمع زین سفره نانی / محاسن را مکن دستار خوانی
جو بر لوحی که هر نقشی قلم بود / همه دنیا ز پر پیشه کم بود
ز پر پیشه که صد یک رسیدست / جو بر دو این جه کبر آمد پدیدست
که کبر آن پر پشه جو بر دوند / به پیش پشه پهنی سر ازدوند
مکن کبر و بعدل آبادی باش / قدم بر عدل نه آزادی باش
بعدل کوش مده دادو ستان را / که مرد عدل باید دهستان را
بترکی خود بکو از غم برستی / فنا شو از همه عالم برستی
جه افزایی تو جندین بار خود را / ز خود بکذر رها از کار خود را
بترک نام و ننک و نیک و بد کیر / مده سر بی زدست و برا خود کیر
ز خود این خلق را آزاد ندار / همه کار جهان را باد پندار
جو عطار از جهان دامن کش کس / بمردی از غم این مرد این کس
جهان بادیست پی بر باد مکذار / بجز یاد خدا در یاد مکذار

الا ای پیک راه بی نهایت / ملوکت را نه حدست و نه غایت
جو راهی بی نهایت پیش داری / چه ادل بر مقام خویش داری
قدم در راه نه استاد کی چیست / سفر در پیش کیری اوفتادکی چیست
به وجد انکه چون محبوب کردی / روش ساقط شود محدود کردی
روش هر که کم برخیزد نهشت / نماند آکهی مویی ز خویشت
بیا بر بیا انصکار دیکی / بهانه کی فسانه با دیکی
نوا باشی جمله از خویشتن خیز / خبر جمله ترا باشد و کی نه
زمین بر بخش پاسخ چنین بود / کر ماهی شاه با کل همنشین بود
جو در رتبه بماهی جایکه ساخت / پس از ماهی از آنجا کار ره ساخت
ز تن مه خیمه و بنکاه برداشت / سپه را بر نشاند و راه برداشت
کل تو بر کیتی شد سواره / نثارش کرد خورشید از ستاره
زهی چابک سواری کان صنم بود / که در حسن دران لشکر علم بود
کل اسب نیکویی بر جو رانده / وزان بت جشم بد از دور مانده
جنان شیرین سواری بود آن ماه / که از شورش غلط کرد آسمان راه
نغان برداشت شه کز جان جه خواهی / عنان را باز کش میدان جه خواهی
اکر پیش خویش بیابد اسپ خو لشت / جنیبت کش شود خورشید مشت
جو خسرو با سمن بر شد روانه / بر آمد کرد از روی زمانه
میان کرد راه آن هر دو دلخواه / قران کردند چون خورشید با ماه
به آخر چون بروم آمد شه روم / نغان برخاست از لشکر که درو
برون شد شاه با لشکر تمامی / به استقبال فرزند کرامی
همه صحرا و کوه و دشت و کشور / بجوش آمد جو دریایی ز لشکر
ز آیین بستن آن کشور جنان بود / که بیجون هشت خلد جاودان بود
بهشتی بود هر بازار و هر کوی / که جوی شیر و می میرفت هر سوی
جهانی را بهشتی حور زاده / بهشتی را جهانی نو رداده
جه شهری جون بهشت ماه رویان / نشسته پای در زنجیر مویان
به آخر چون نبیره شد بزم کشور / در آمد وقت آن خورشید لشکر
کل از شه خواست همتا را هم انکا / به پیش شاه او ورد ندش از جا
بی در اشت از ضعیفی بیجو نالی / ز زردی و نزاری جون خیالی
جهان از روی او زردی کرفته / فلک از ناله او سردی کرفته
جو کل را دید هوش از وی جدا شد / ز خجلت بود اکر کویی کجا شد
دلش از شرم کل آتش فشان کشت / شد آبی و عرق از وی حدا کشت
بزاری پیش او سیمین بر افتاد / جنان کز کرمیش آتش در افتاد
بکل کفت ای بتر از من ندیده / بد کرداریم یک تن ندیده
بد کرداری من کو جه کس نیست / مرا جون کیسی فریاد رس نیست
بنا دانی اکر بد کرده ام من / تو میدانی که با خود کرده ام من
مکو دان نا امید این ناسزا را / خداوندی کن از بهر خدا را
مکش زین عقابیس عقابم / که من خود تا تو رفتی در عذابم
بشکرانکه شه را باز دیدی / جمال او بعز و ناز دیدی
بدان شکرانه این سک بار ها کن / مرا کم کیر و در کار خدا کن

چو گل دید آن چنان نازی و تابی هش
بگلرخ گفت حسنا بود مکابی
که با ذات او همه دولت خالی زمانه
به اسپاهان فرستاذان دو تن را
پس آنکه عقد گل در پیش آورد
جنان عقدی بسلطان تسلیم بردا
جواهر شد شکر ریز گل آخر
جو گلرخ از در ایوان در آمد
مرصع بر سرش تاجی ز یاقوت
نه جون ماهی که از ایوان فرا بد
ز زیبایی که بود آن سرو دلبر
به الحان مطربان بلبل آهنگ
به آخر جون در آمد خسرو از در
نخندان بوذ از کوهر نثارش
جو خسرو زاده شد نزدیک آن حور
جو شکر خورد و تنکش در بر آورد
نفیر ارغنون در کوش میرفت
بخار عود زحمت دور می کرد
ز سر شادی که آن شب کرد خسرو
نکوئی نیم هجران بجسته
سرای خلوت خسرو چنان بود

شفاعت کرد القصه ز شاهش
همان بهره آمد زشت کردش
بگو تا چوب بد تا تازیانه

که یکسان کرد خاک راه زر را
بپایان رفت آوین گل آخر
جهان را زار زویش جان برآمد
هزاران دل از آن یک دانه فرتوت
نه جون سروی که از بستان بر آید
نه مشاطه بکار آمد نه زیور
همه در وصف گل گفتند در خنک
کرفتند انجمی گفتند از بس
که بتوان کرد تا سالی شمارش
فلک را آب در چشم آمد از دور
فلک دستان نخجیر بر سر آورد
خرد یکبارگی از هوش میرفت
ز خوشی مغز را مخمور می کرد
جه غم باشد کسی را ماه پرور
ز صد دربختا ز بالا بجسته
که گفتی جنة الفردوس آن بود

ازان پس خسرو از بهر دلفروز
نکوتر آنکه ایشان سرو بادام
جهان افروز آنکه بدرخواهند

ازنکوئی بدان سان ساخت عقدی
عروسی گل تن آراست کردند
بیاوردند تختی زرین آنگاه
جو خورشید خیالی سبز در سر
هوا کشته بر آن دلبر کهربار
نکوئی داشت و شیرینی در آن سوز
ز حال گل دو بیتی زار گفتند
نثاری خسروی آهنگ کردند
جو سر برداشت شاه سرو قامت
جو لب زد بر لبان لعل خندان
خروش مطربان بر ماه میشد
صلای ساقیان آوازمی داد
فروغ شمع جندان دور می شد
زهی لذت که آن شب بود گل را
به آخر جون ز شب یک نیم بگذشت
نشسته همجو خورشیدی گل آن

عطا بخشید حسنا را بفیروز
بهم سازند در شادی و در غم
بفرخ زاد داد و خطبه برخواند
بدیشان داد ملک و انجمن را
دمی آخر دلی با خویش آورد
همه قصرش بهشتی بود کوئی
بهشتی حور را درخواست کردند
که تا بر تخت زرین رفت آن ماه
نه جون حوری حریری یا سبز در بر
زمین از پس گهر کشته گهر دار
نبد چشم بد جیزی از آن دور
بعز از عشق او اسرار گفتند
بکوهر راه خسرو تنگ کردند
از او برخاست از هر دل قیامت
فلک خایید لبها را بدندان
ز رامجنک دل ابتر رامی شد
دلستان نوا ایش بازمی داد
که فرسنگی ز سر سوی بر می شد
که آب آن خوشی می برد پل را
همه روشن ز تاج خیمه در گشت
دو زلفش تازه تر از سنبل تر

جو خسرو دید گل را همچو ماهی
فروغ روی شان با هم جنان بود
در عشرت زمانی باز کردند
جو افزون گشت مهر و صبر شد کم
جو کوشش کرد بسیاری سرانجام
بسا مهر اکه بر مهرش بیفزود
ز زاد و بام و خان و مان فشاندن
نکشته برک او از خار خسته
بگل پرورد و کوهر ریخت خسرو
برآن سان یک مهی شادی نمودند
بگل یکی روز از آن پس گفت خسرو
جنین کویند پیران خردمند
بوقت شادمانی شاد می باش
ولیکن هست بیمارم در دل
مرا اندیشه خویشان خوش نشست
دگر بار بملک خود رسیدند
ز شادی بستدی اضاف جانم
هم اندر روز آهنگ سفر کرد
بدستوری قیصر شد بدان کار
جو زد طبل رحیل و بیرون شد اندوم
عماری گل اندر قلب لشکر

نشسته خالی و خوش جایگاهی
که دو خورشید را گفتی قران بود
گهی بازی و گاهی ناز کردند
شدند اندر شبستان سرو با هم
بر آمد شاه خسرو از گل آن کام
که مهر او بمهر ایزدی بود
ز دستاین بدستان آن فشاندن
بر و همچند باز بخت جسته
ز شادی هم سرش گل بخت خسرو
زمانی بیبی و رامش نمودند
که جون شد باز از سر بوستان نو
که امو زند از ایشان دانش و پند
ز اندوه و ز غم آزاد می باش
که یکلحظه دلم زان نیست غافل
دلم زاندوهشان پیوسته در دشت
به آخر روی ناکامی ندیدند
عمی دم یکی بنودی بعد از آنم

نشست اندر بر او جست خسرو
نه جون گل دید کس بر آسمان ماه
زمانی با کنار و بوس بودند
شهنشه کرد کاری دیگر آغاز
جو خسرو کرد در انگشت خاتم
پس از چندان پریشانی و محنت
هر آن گل کو بماند نا شکفته
جنان گل خسرو هانا در خود آمد
در و دل بسته بدیم جان دوست
بظاهر کو جه گل شادی نمودی
نشاید کردن از غم بعد از این یاد
که کرد اری امید بخت یاری
بدو گفت گل کای شاه جهاندار
در این جمله بلا و محنت و غم
نمیدانم که تا حال پدر جیست
اگر جه برخاستی این بار دم از دل
بگل شه گفت کاسانست این کار

که از وی کام دل بجست خسرو
نه بر دیدار خسرو بر زمین شاه
زمانی راز گفتند و شنودند
گلش تمکین همی کرد از سر ناز
که ملک وصل یارش شد مسلم
کشیدن رنج و ناکامی و غربت
بغنچه در ز نالجستان نهفته
بدست سر فرو مایه نشاید
ببین با او ببوی مهر پیوست
به باطن از غمی خالی نبودی
همی باید بدن پیوسته دلشاد
همی خواهی ز دولت پایداری
بود شادی ز ما اکنون سزاوار
نشد یکذره آن بار از دلم کم
دگر حال برادر تا خبر چیست
نبودی بعد از این بیمارم از دل
نبودی از دل تبردارم این بار
یکایک لشکر خود را خبر کرد
ببرد از روم لشکرهای بسیار
فلک شد تا بدید از گرد راهش
که ملخواهیم رفتن زود بابا دل

بلرزید از سپاه او همه بوم
در فشان همجو خورشید از زر و سیم

جهان آراسته گشت از سپاهش
بگل گفتا نه انجا باش دلشاد

چو یک منزل بشد هم بر سر راه
وداعش کرد و شد با روم آن ماه

شهنشه زود میراندان سپه را
تو گفتی می نوردیدند ره را

همیکرد آن مسافت قطع چون باد
چه کوه و دشت و چه ویران و آباد

پس از یکمه بخوزستان رسیدند
زکشور یک ده آبادان ندیدند

همه کشور تهی از مرد و زن بود
که هر هفته ز دشمن تاختن بود

شه خوزی ز غصه جان بداده
شهنشاهی به بهرام اوفتاده

که او بد سرفراز و شمع کشور
ولی عهد پدر گل را برادر

ز دشمن بود نیز او هم گریزان
حصاری در دزی مانده بزندان

چو خسرو دید خوزستان بدان حال
سراسر گشته کشور همچو اطلال

زهی جای وطن گاه بزرگان
زویرانی شده ماوای گرگان

شکوفه گشته شهرک و گل شده خار
نه در ده خلق و نه در دیر دیار

زمین و شهر و باغ او اثر نه
وزان یاران دیرینه خبر نه

بسی بگریست و کرد آن حالها یاد
پس انگه کس بسوی دز فرستاد

چو از زندان رها شد زود بهرام
بدیدا ورا و کردش غرق انعام

بلطفش از پدر چون تعزیت داد
برستن زان بلاها تهنیت داد

چو واقف گشت بر احوال یکسر
فرستاد از همه اطراف لشکر

که تا بردند بر خصمان شبیخون
بشستند از ایشان بند و افسون

بکم سعیی و اندک روزگاری
بر آوردند از دشمن دماری

مسلم گشت خوزستان دگر بار
کسی دیگر ندید از خصم آزار

هر آنکس را که دولت یار باشد
کجا کاری بد و دشوار باشد

وزان پس کرد عزم بازگشتن
که الحق بود جای بازگشتن

بسالاری مفوض شد ولایت
که واقف بود بر کار عمارت

جهان معمور شد بر دست او زود
که بهتر گشت از آن کو پیشتر بود

بروم آمد خود و بهرام با هم
که تا باشند روزی چند خرم

به پیش راه آمد زود بهرام
بدنباله بران شاه نکونام

به استقبالش آمد شاه قیصر
زمین بوسید بهرام دلاور

گل آمد در لباس سوکواری
چو خورشیدی نشسته در عماری

چو دید از پیش روی برادر
تو گفتی ریختش آتش به پیکر

بسی کردند آنجا مویه و زاری
ز مرگ شاه خوزستان بخواری

تسلی داد قیصر شان و بنواخت
زگل آن جامه شولی بینداخت

که خسرو نور بینش در نهان زنگ
شود ناچار اندر حال دلتنگ

پس انگه رفت و گل با جامه نو
خوش و خندان به پیش شاه خسرو

گرفتش در کنار و هم ببوسید
ز سر تا پای او هر جا که می دید

به پیش قیصر آمد خسرو از راه
زمین بوسید و او پرسیدش از راه

سراسر روم را بستند آیین
تو گفتی روم شد هنگامه چین

ز روم و تاز غایب بودن شاه
شد بسیار افزون بود شش ماه

بقول خسرو وانکه شاه قیصر
به بهرام دلاور داد دختر

یکی دختر که با گل بود همزاد
برخ چون ماه و قد چون سرو آزاد

بماند نیز با خسرو برابر
بفرهنگ و خرد همچون برادر

بغایت شادمان شد شاه بهرام
که او را بود در عالم همان کام

شه روم و گل و خسرو در آن حال
فرستادند نزدیکش بهر سال

بپاشیدند بس بی حد و بی مر
بوقت عقدشان از زر و گوهر

چو قیصر کرد کار جمله راست
یکی قصر از برای او بیاراست

بخندان کرد دلداری داماد
که در صد سال شرح آن توان داد

پس از سالی ز روی نیکخواهی
بخوزستان فرستادش بشاهی

بوقت آنکه پی شد شاه قیصر
ز دو یمه به پیش هر دو دختر

قراری داد تا بهرام و خسرو
چو مالک گشت خسرو شد شه نو

میان روم و خوزستان بپیوست
چنین در کشور و یکدگر بست

همان بهتر که این دو دختر و داماد
همه با یکدگر باشند دلشاد

بود در هر دو مه را این دو کشور
یکی چون باختر دیگر چو خاور

بهم باشند در هر ملک سالی
بهر سالی شوند شان تازه حالی

بقول او ببستند این کهن عهد
نگردیدند تا آخر از این عهد

ز روم آنگه یکی لشکر بدر شد
که تا بهرام با ملک پدر شد

بشد و ز روم خورشیدی بدر برد
بتحفه سوی خوزستان شکر برد

چو گل را گشت این اندیشه نابل
نماندش هیچ از اندیشه در دل

بخسرو گفت از این بس شاد باشیم
زهی تیمار و غم آزاد باشیم

نشستند و بر آسودند از غم
همی بودند با هم شاد و خرم

چنین گفت آنکه بودش کار املا
بوقت آن که کرد این قصه املا

که شاه از شهر گل چون باز گردید
نهال تازه گل را بار ور دید

چو از روز عروسی رفته نه ماه
درخت گل بری آورد ناگاه

بزاد آن ماه دو هفته مهی نو
بدید او را و بصورت همچو خسرو

شهنشه کرد نام او جهانگیر
که تا باشد رکاب او جهانگیر

ز بهرش دایه بگزیدند لایق
که باشد شیر او با او موافق

پسر را با زر و جشن او بیاراست
که از گفتار نایدشرح آن راست

چهل روز از پی بخشش نیاسود
همه کشور بهرسو خرمی بود

وزان پس چون دو ساله شد جهانگیر
بگفت او تا بدادندش بکر شیر

بر آن سان گل همی پرورد او را
که برگ گل همی آزرد او را

بهفتم سال بنشاندش بکتاب
که تا آموخت از هر گونه آداب

چو شد ده ساله تیر اندازی آموخت
سپهداری و نیزه بازی آموخت

رسوم مهتری و گوی و چوگان
هم از شطرنج و نرد و شعر و الحان

همی آموخت تا چون گشت برنا
بعالم در نبودش هیچ همتا

شد آن شه زاده شاهی وار
که می بایست کو باشد جهاندار

پس از وی هر که بد در روم قیصر
همه از تخم او بودند یکسر

سکندر بود از نسل جهانگیر
از آن بد همچو جد خود جهانگیر

گل و خسرو بهم بودند سی سال
بعیش و ناز در نیکوترین حال

ولی چون چرخ را با کس وفا نیست
به آخر غدر کرد آن را دوا نیست

از آن پوشد لباس سوکواری
که اندر سر ندارد پایداری

الا ای ترجمان نفس گویا
تو پیدا کن تو شوند پوشیده مبدا

گهی املی کنی اسرار جان را
گهی افشا کنی راز نهان را

تو هم درمان جانی هم در دل
هم اندر وی حقیقت هم سر دل

لباس لفظ در معنی تو پوشی — بیک تن با همه کشتی تو کوشی
گهی غواص باشی که گهر بار — گهی نر آوری گاهی شکر بار
بگنج آثار تو ماند زمانه — نماند هیچ چیزی جاودانه
بقا هم از تو یابد آدمی زاد — هزاران آفرین بر جان تو باد
کنون بر خوان ز خسرو داستانی — بکن انجام کارش را بیانی
چنین گفت آنکه کرد از وی روایت — کسی کو بود راوی حکایت
که چون خسرو ز رنج و غم برآسود — همیشه شادمان و کامران بود
نیاسود از سرود و رود و بخشی — ز انجام می و از نغمهٔ نی
بدو گفتا که قیصر خوانم اورا — بجای خویشتن بنشانم اورا
دهم ملک جهان جمله بدستش — کنم دیری ایزد را پرستش
بخوبی داد خسرو شه جوابش — نیایذان حدیث از وی جوابش
بدو گفتا غرض از پادشاهی — همان باشد که یابی هر چه خواهی
مرا اینست از ملک تو حاصل — جز این دیگر نباشد جز غم دل
تواند عهد خلق جهان باشی — بهفت اقلیم بر فرمان روان باش
همیشه سایه تو بر سر من — ز فر تو فروزان اختر من
ز خسرو گشت شاه روم خشنود — که گفت او بجای خویشتن بود
نکرد از هیچ قبول او اسم شاهی — بدیاد ز حکمتش از مه تا بماهی
بدین سان تا که شد بسیار سالش — نیامد هیچ نقصان در کمالش
ازان پس بد شبی خفته بر گل — بصد ناز و خوشی بر بستر گل
دل بهناش خوابی سهمکین دید — که همچون بید از سهمش بلرزید
دگر روز او بکرد آهنگ نخجیر — خرامان با سگ و با یوز و با شی
شدند اندر رکاب او غلامان — ز خویشان و ندیمان و غلامان
تنی پانصد سواران گزیده — شکاری یافگنان کار دیده
سگ و شاهین و چرخ و یوز و شهباز — همی بردند مردان سرافراز
دوانیدند اندر دشت مرهو — یکایک در شکار مرغ وامی
بیفکندند بسیاری شکاری — ز آهو و ز کبک کوهساری
بدید آمد پی گوران بسیار — پی بردند آن پی را بهنجار
فتادند از عقبشان در بیابان — بران اسپان چون دیوان شتابان
ازان گوران نیامد هیچ در پیش — نیفگندند چیزی از کم و بیش
بدین سان تا بشد یک نیم از روز — بگشت از چرخ مهر گیتی افروز
ز تاب آفتاب و زخم گرما — شدند از تشنگی حیران و شیدا
همی رفتند از هر سوی پویان — همه کوه و بیابان آب جویان
چو بسیاری ز هر جانب برفتند — امید از جان شیرین بر گرفتند
قضا را سبزه دیدند سیراب — بدان جانب دوانیدند بشتاب
یکی چشمه بدان جا ابکی کم — زمین گردش گرفته اندکی کم
بگرد چشمه اندر حلقه کردند — ازان چشمه یکایک آب خوردند
بیاران گفت شاه نامبردار — که من امروز دیدم رنج بسیار
ندارم چشم خورشید را تاب — بباید خفت پیش چشمهٔ آب
چو شاه این گفت حالی بارگاهش — کشیدند و بکرد او سپاهش
بگرد چشمه فرشی خسروی را — بیفگندند شاه خسروی را
درون شد نه کس را خواند و گفت — بدل ناخوش جدا بیخور و خوش خفت

ز بس خوشی که دل در خواب بوش — سپهر پر خوابی دید دوش
چنان خوابیش دید و حیلت آمیخت — که جانش برد و از خوابش برانگیخت
قضا را افعی هر روز تا تاب — ز گرمای آمدی تا چشمهٔ آب
بران نم ساعتی خفتی و بودی — چو نقش نم شدی رفتی چو دودی
بوقت خویش باز آمد که روزی — بران نم خفته بد شاه دل افروز
چو شه در خواب بود و جای خالی — بزد بر شاه و خشکش کرد حالی
چو شه را گشت خالی تر برفت او — هم انجا حلقه کرد و خوش بخفت او
شه جان داده دل بر قهر مانده — لب چون نوش او در زهر مانده
فلک چون گوی سر گرداش کرده — بجانش آورده انکه جانش بده
بهاد از بی خودی جان بی ستوهی — بیکجو زهر مردی همچو کوهی
بیکساعت چنان شد خسرو بل — که با صد ساله مرده شد مقابل
شکاری را برون شد شه دریغا — شکار او شد چنین ناکه دریغا
همه عالم نه ماهست و نه مبغیست — ولی بحری پر از موج در نغیست
اگر سر در آرم انعم کی بماز — دریغا یا بینش انجام و آغاز
چو ازدهر که داد او مراد لس — سخن روحیست انا الله را بس
چو طفل از پرده عزم این جهان داشت — چو زاد او ماتم خویش ان زمان داشت
ازان در گریه آمد چون بزاد او — که اندر ماتم خویش استاد او
چه کرهس غی دلارام اوفتادی — نبی بگری چو در دام اوفتادی
چو زاد آن از برای مرگ آمد — که این زیستن بی برگ آمد
زیکدم تا بمیری خوار و عاجز — بدیکری دم نکردی نیز هر کز
چرا باشی ز عمری مانده در دام — که یک یکدم بیاید برد ناکام
تو این زندگانی اشکال — نهانی هست مرگ پاره پاره
بر و عمری کزین بر زین گذاری — کدام بهتی که این مهمل گذاری
سر افشانان چو عیب عمر دیدند — شهادت لاجرم شاهد گزیدند
چه خواهی کرد در جایی که هر کز — کسی قادر نشد ناکشته عاجز
تو از بادی طلسمی کرده در پای — کجا ماند طلسم از باد بر جای
جوانان عالم و از خویش بس نیست — که بنیاد تو جز بر یکنفس نیست
همی کن تو برآمد آن نفس پاک — فرو شد زر و زیت و دیگری خاک
من و من چند گویی چند هیچی — که یک من خاک و دیگر هیچ هیچی
منی خاکی من و من گفتنت چیست — تو هیچی این همه آشفتنت چیست
من و من چند گویی کین من و تو — دمیست و لیس کی در کردن تو
طلسمی کرده می کو میست برجای — چو آدم سر دکشتا فتاد بر پای
چو آدم رفت کی ماند کریچ — من دم خویش را دان و دگر هیچ
ولیکن تا که ندهد آن دمت باز — خبر ندهد کسی از عالمت باز
تو در دل تا دمت بر جای داری — بدان دم عالمی بر پای داری
چرا ماندی بقید عالمی باز — که شد چون باد و آمد از دمی باز
تو این دم مرغ خو کرده بنازی — بعادت میکنی کاری مجازی
قدم در نه بدین دریای بی پای — که از تو نام ماند یار می کن
جهان در فریبی و در گدازی — فراغت دار از نان و نیازی
جهان را از غم تو هیچ غم نیست — که از شادی تو شادیش کم نیست
اگر تو غم خوری که شاد باشی — بیک رخت تا آزاد باشی

اگر صد چون تو سرو روزی بمیرند / زمین کردی فلک سوزی نگیرند
منه بر گردن ای غافل بسی بار / که در گردن کنی خود را بسی کار

هزاران بار اگر در پشت گیری / حسابش آنکه تو انگشت گیری
چرا در دست چندین پیچ داری / که بشمردی هزاران هیچ داری

که خواهد در حسابی باز ماندن / که آخر دست ازان باید فشاندن
ز سر دستی حسابی یاد داری / ولی در دست آخر باد داری

به آخر چون نماند یکی بوند / نه شاه آمد نه خوابش را سری بود
سپه رفتند و شه در خواب دیدند / برو واقعی بی تاب دیدند

میان زهی شه را غرقه کرده / ز سر تا پای خود را حلقه کرده
تن خود دیو تر از مشک تر / چو کافوری ز سر دی خشک کشته

چو دیدندش جهان یاران و خویشان / جگویم من که چون کشتند ایشان
به اشک آن چشم در جیحون گرفتند / ببستند آن ما در در خون گرفتند

چه سودا نافعی در ریش کرده / چه بود آن شوم کاد خویش کرده
چو زان پس زهر دل پرداز کردند / بسوی کشته خود باز گشتند

خبر بردند سوی پیر فرتوت / که خسرو کشته شد بفرست تابوت
زبان خویش کلرخ را خبر کن / جهانگیر جهان را پیش در کن

درین ماتم برانگیزان قیامت / که ننشیند چنین جای ملامت
در آمد قاصد و ناخوش خبر زود / خبر بر گفت تا شه را خبر بود

در آمد شد بادی بی سلامت / جهان پر سوز شد همچون قیامت
جگر خون شد ازان بادی که برخاست / زهی زاری و فریادی که برخاست

خروشی در میان روم افتاد / که خسرو را شکاری شوم افتاد
چو دریا کشوری پر جوش می شد / کسی کان میشنود از هوش می شد

جهانگیر از پس خسرو برون رفت / کنون کار مصیبت بین که چون رفت
چو دیگر روز هیچ افتاد بر راه / جهانی خلق کرد آمد بیکجاه

تنی ناگاه کلرخ را خبر داد / که جانان تو جان بر باد کرد ام
چنین بود و چنین بنیوش حالش / دریغا خسرو و حسن و جمالش

بجه از جای و در پیش آر ره را / برون بر رخت کاو رهزند شه را
حکویم من که گل زان قصه خون شد / در آتش او فتاد و غرق خون شد

برون آمد ز در آن شمع خوبان / زبان دو دست بر رخ پای کوبان
بلاس افکنده در بر دوی خسته / کتب بر موضعی چون موی بسته

بناخن رخ برهن راچاک کرده / ز پای افتاده بر سر خاک کرده
بریده موی عنبر باد از سر / فکنده جامهٔ پرکار از بر

زمین از اشک در باران گرفته / همه باز از در طوفان گرفته
بناخن نقره نیلی فام کرده / به افسون تن چو نیل خام کرده

نه دل در سینه و نه عقل بر جای / نه مقنع بر سر و نه کفش بر پای
ز سوز دل دل گل کشته بریان / جهانی خلق بر گل کشته گریان

ز حلقش بر فلک آواز می شد / به پیش کشته خود باز می شد
فغان بر داشته گل با معشوق / که عاشق زین به آید سوی معشوق

نماندم تا ز تو ماندم جدا من / کجا رفتی کجا جویم ترا من
چرا کردی چنین قصد شکارت / که خود کشتی شکار روزگارت

چو کلرخ را بدین سان پای بستی / شدی ناگاه و کردی پشت دستی
صنم اندر درد تو چون مار پیچان / که چون کشتی بدرد از مار پیچان

نخواهم نیز بد روی زمین من / چگونه بینمت آخر چنین من
بدید از دیر آن پیر فرتوت / برهنه پای می شد پیش تابوت

دریدم پیرهن خیل و حشم را / فکندم سرنگون چتر و علم را
هزاران اسپ را دنبم دم بریدند / لگام و زین او بر هم دریدند

هزاران ماه رخ رخسار کنده / بهر جانب روی شکی پار کنده
همه خاک زمین بر سر نشسته / جهان در خاک و خاکستر نشسته

چو از در وا ز بید کشت تابوت / روان شد بر زمین روم با قوت
نخندان خاک با شید نده جای / که کس را هیچ خاکی ماند در پای

نخندان اشک باریدند هر سوی / که خاکی ماند گل نا کرده بر کوی
نخندان سوز و زاری بود آن روز / که نتوان گفت در صد سال آن سوز

پی تابوت میشد گل چو بستان / کهی رخساره کنده گاه بستان
کهی سر بر تابوت می زد / کهی خاک آب چون یاقوت مرزد

کهی خوش های هایی می برآورد / کهی آهی ز جایی می برآورد
زمانی می فتاد از هوش می شد / زمانی با دل پرجوش می شد

چنان فریاد میکرد از دل تنگ / که از زاریش خون می شد دل سنگ
ازان عهد و وفایش یاد می کرد / چو چنگی در رگش فریاد می کرد

کیزان کرد او هنکامه کرده / به بر در از بلاسی جامه کرده
جهان کو تیره کردانی بماتم / به فعل خود نه استد پای عالم

چو سوی قصر بردندش ز بیرون / بتن او را فرو شستند از خون
بخوابانید گل بر تخت زرینش / نشد یکدم ز دن فارغ ز بالینش

زمانی پرده از رویش کشادی / زمانی روی بر رویش نهادی
زمانی اشک بر رویش فشاندی / زمانی سیل بر رویش براندی

بنگذاشت آن سمنبر کان تن پاک / نهند از تخت زرین بر تن خاک
شبانروزی بران تختش رها کرد / حکویم من که آن بی دل چها کرد

چه کر خسرو نهان شد زیر کافور / ولیکن شد تن سیمش از نور
دو بادامش بتر مرد از لطیفی / چو جوزی در کو افتاد از ضعیفی

دو لعلش سبز پوش و بنفشه دی / چو نیل خام شد از بس کبودی
سر زلفش که دام جان و دل بود / همی شد تا بریزد زیر گل بود

دهانش را که بودی چشمه خور / بمجلو جش بیا کندند کافور
به آخر چون کفن پوشید خسرو / گلش شد تا بکندند خانه نو

شه روی زمین چون رویش این بود / کفن پوشید و شد زیر زمین بود
گل تر پیرهن را نیلگون کرد / چو نیلوفر به افسون سر برون کرد

کبود از بهر آن پوشید آن ماه / که شد روزش سیه بی طلعت شاه
چو گل رخ در کبودی شد بزودی / ز خجلت ماه شد در کبودی

چو شد پرخته شه را کو خانه / مجاور گشت گل بر آستانه
بسی کفتند و گل را کم نشد سوز / برون نامد ازان گنبد شب و روز

فرو می ریخت آب از چشم نمناک / بمشک زلف میرفت از سر خاک
عزای شاه بی اندازه می داشت / به اشک آن خاک را رخ تازه میداشت

چو در گل داشت او زان گونه یاری / بنودش روز روشن جز بوجه کاری
جوان بی دل بزاری خون گرستی / ز صد ابر بهار افزون گریستی

مژان اشکی که در آن ماتم تیره دی — زدل بکذاختی وازدم فسردی
شده یکبارکی بر وی جهان تنک — جهان بر خویش کرده چون دهان تنک

فغان میکرد وی کفتا ای دل افروز — کجا جویم ترا در عالم امروز
چرا کل یار خود مهجور داری — ز نزدیکان تن دامن دور داری

تهی چون بینم از تو تختهای دوست — بمردم من ز مرکت سختهای دوست
نخواهم جان شیرین در جوانی — ز مرک تلخ تو ای زندکانی

بناخن سنک کندن سختهاست — شکیبا بودن از رویت نه آسانست
کجا رفتی بدین روزی نکارا — زهی حسرت دریغا هیچ یارا

شبان روزی بوصلم غرقه بودی — که با من چون نکین در حلقه بودی
کنون از حلقه بیرونم نهادی — شدی با خاک و در خونم نهادی

بسی شب با غمم در زور بودی — کنون چون شمع دل سوزم دی
دلم زین غم چو بایزد و بسوزد — یقین دانم که آتش در تو بسوزد

توانم سوخت کردن زابیک آه — چنان کاتش به ننشیند بیکماه
ولی ترسم که کاهی بر آدم — کزین خلق را راهی بر آدم

زهی محنت که در دل دارم از تو — زهی حسرت که حاصل دارم از تو
ازین محنت وزین حسرت حکوم — فرو ماندم بصد حیرت حکوم

به آخر هم بدین سان بود آن ماه — توان بودن بدین سان از حسن شاه
نه نان خوردی و نه شب خواب کردی — بهر روزی یکی جلاب خوردی

چنان کشت آن سمنبر از نزاری — که بر وی خون کرستندی بزاری
چنان کیرش شدی مردم بر او — ببوسیدی ز پایش تا سر او

بسی خواهش بسی زاری بکردی — دلش دلداری و دلداری بکردی
ولیکن کل نبردی هیچ فرمان — که نه بذرفته دردش هیچ درمان

به آخر چون برآمد یکمه و نیم — فرو شد ماه آن خورشید اقلیم
بوقت صبحکاهی بود تنها — بدل می کفت با خسرو سخنها

ز حال و بجز حق را خبر نه — بدل دانا ز بانش کارکر نه
درآمد آتشی از مغز جانش — روان شد سیل خون از دیدکانش

رخ بر خون نهاد آن ماه بر خاک — خروشی خویش بر آورد از دل پاک
بزاری کفت ای خسرو من اینک — ندانم جان کجاست اما تن اینک

کنون می آیمت کو می بخوانی — و اکر نه میروم کو می برانی
هزاران جان پاکت از سینهٔ من — فدای همدم دیرینهٔ من

مرا جان و جهان چون از جهان رفت — ز شخص کل جهان نادیده جان رفت
بحمد الله که ماندم از جهان باز — نهادم روی جانان را بجان باز

کنون جان میدهم از ناصبوری — که جان دادن بسی بهتر که دوری

بکفت این و ببرد این جهان را — بصد زاری بجانان داد جان را
زبان او که شوری در شکر بست — بیکدم چون زبان قفل در بست

یکی خادم که خدمتکار بودش — بکردانید سوی قبله رویش
خداوند جهان فرمان بداده — دو رخ بر خاک کل رخ جان بداده

درین بستان که کل از خاک خیزد — بباذی تندتر در خاک ریزد
کلی در خاک سختست از جور ایام — که بر زین کل نه بیند دور ایام

چه خواهی داد ازین کردنده پرکار — که خواهی شد بباد او کرفتار
کزین کردنده پرکار سبک رو — نماند هیچ نه کل نه خسرو

درآمد شد بادی آن کاری — ببرد آن سرو و تن را چون غباری
چه حاصل کر چه عمری غم کشیدند — که بر سیذند چون در هم رسیدند

چو زین ویرانه دل بر تاب رفتند — بحسرت هر دو خوش در خواب رفتند
چو چرخ بر چون خواری ندیدند — بجز خون خود دلش کاری ندیدند

چه کش بازست با تو چرخ کردان — نه رک راست را می دو چون مردان
تو می باید که خندان پند کیری — از آن یک مرک کو محنت نمیری

تو خود از غایت غفلت جنانی — که کی صد مرک بینی هیچ دانی
چو بسیاری بلا در پیش داری — نه عاقل که دل بر خویش داری

چو چندینی بلاها در پیش و پس هست — عجب نبود اکر مرکت کند دست
عجب آن آیدم کر می ندانی — که با چندین بلا چون زنده مانی

عجب نبود که کم کرد جهانی — عجب در آن که پیدا شد زمانی
عجب کاریست کادمی زاد — که در کم بود کی و در کی زاد

بدست خود سر شد بی آغاز — بدست دیو افتاد آخرش باز
زهی بی قدری او که جان دست — بدست دیو افتد غافل و مست

کسی کز دست دیوان سرفرازان — بدست دوست بر سد عاقبت باز
ندانم تا بود فردا دران سوز — بدین صورت که مردم هست امروز

دلا تو خفتهٔ دهر و زمانی — بدین وادی بی پایان جهانی
فرو رفتند تا چون خواهد آمد — وزین وادی که بیرون خواهد آمد

چه دریاییست این دریای خونخوار — که کس روی نمی آید بدیدار
بسی کردون بسر خواهد کذشتن — کذشتست و دکر خواهد کذشتن

بسی افلاک خواهد بود و تو نیز — تنت در خاک خواهد بود و تو نیز
اکر در زندکی از خاک و افلاک — توانی کشت پاک انجا بسی پاک

وکر این مرد و پندت بنه دارد — ترا در ماتم پیوسته دارد
سعیدی کر تو در افلاک مانی — شقی باشی اکر در خاک مانی

وکر زین مرد و بکذشتی چو مردان — برستی از زمین و از چرخ کردان
اکر تو بکذری از خاک و افلاک — رسی انجا کز انجا آمدی پاک

اکر چون جعفر طیار ازین دام — برون بری شوی مرغی دلارام
ازین بیغوله قصد آشیان کن — چه می باشی زهمت نردبان کن

چو جعفر این سفر که هست با تست — بود بی دست و پایی دسته با تست
چو بر واند درین ره تر را جان کن — سفر بی پا و سر چون آسمان کن

که یحیی سر چو مشکل دید در بیش — برو در زان ببرد او را سر خویش
چرا تو کشتهٔ نفس و هوایی — ذبیح الله شو کر مرد مایی

سه سد سخت دشوار هست در راه — یکی نام و یکی مال و یکی جاه
چو زین سه بکذرد مرکاهل باشد — کذشتن از دو کونش سهل باشد

اکر خواهی کزان در بکذری پاک — ازین هر سه مشو آلوده در خاک
تنت مرده و تو دل بر خویش داری — نداری برک و مرک در پیش داری

چو راه را انسازی برک راهی — که برک ره نداری برک کاهی
بمردی کو بی آن ساعت که زادی — شب آمد بر در آن بامدادی

کرفتار آمدی در بند تن تو — ز جان دادن بتر های جان من تو
فلک از بهر تو چندین سکر زد — زمین می تا زدش آخر بریزد

چو هستی لشکری کم کیر بنکاه — که آدم هست سرخیل تو در راه
بلشکر کاه آدم بر ره امروز — چو کوهستانست آن لشکر کر امروز

پشیمانی ندارد سود در خاک
چو زهرت کشت چه حاصل ز تریاک

تو در دنیا که جای رنج و باد است
اگر صد کار داری هیچ کار است

ز لجاجی توی افتاده در راه
که این دنیاست و گنبد دارد این چاه

چو گنبد در درون چاه باشد
پس این گنبد چرا بر ماه باشد

ولی چون کار دنیا باژگونست
چه می‌بینی که این گنبد چگونست

چو دارد چاه گنبد خلاصه از دود
دمش باشد فرو گیرد نفس زود

فلک دود و زمین گرد و تو خس
چگونه دم زنی با این دو همدم

دمت زان باز ناید بر سر راه
که دم دارد چو همدم نیست این چاه

که تا انصاف دادن هست پیشه
تو بی جاهی که دم داری همیشه

زهی جاهی که جنس سر برفکنده
دمی آینده و دیگر شونده

درونی داری ای غافل پر از کبر
دلی پر کشته و نفسی پر از کبر

اگر بیرون نیایی زین درون تو
بگیری چون بخاک آیی بخون تو

زهی نفس عدو پرور کجایی
که بر یکجای صد جا می‌نمایی

ز هر شاخی بری داری دگر تیز
برون کردی ز هر روزن سری تیز

ترا این جمله طراری یقین است
که روی حق نبینی رویت آنست

اگر کفشی کهن یا نرم داری
وگر نانی بخاک افکنده داری

مبر سودا مشو مطمع مپندار
که جو کاری و آرد گندمت بار

بهیچ گر بدنیا بسته باشی
چو مردی در غم پیوسته باشی

وگر هویی نباشد کوه باشد
بیندیش آنکه چه اندوه باشد

به آخر چون برآمد صبح خوشرو
ز گل بود از جهان و نه خسرو

چو در جنبش فتاد این آتش صحن
فغان برداشت از مرغان خوش لحن

جهانگیر از بکامی روز دیگر
بر گل رفت و خون دآن سوره دیگر

میان خاک مادر را چنان دید
گلی را زردتر از زعفران دید

به پیش خاک خسرو جان سپرده
بزاری در غم جانان بمرده

چو جان بی طلعت جانان بحل بود
بداد از شرم جان آن سنگدل زود

زنی را در وفا این بود کردار
تو چون او باش اگر مردی وفادار

اگر یاری کنی یاری چنین کن
عزیزانا وفاداری چنین کن

دگر ره ماتمی از سر گرفتند
دگر ره بانگ و زاری در گرفتند

پس می گفت ای مادر چه سازم
چو دست من فرو بستی چه بازم

چو آتش آمدی چون دود رفتی
پدید آمد بدین بس زود رفتی

سبک رفتی چو بادی پیش خسرو
که احسنت ای وفادار سبک رو

به آخر سیمبر گل زر چون باد
بزیر خاک شد کین خاک چون باد

چو آمد خاک را آن گنج درخورد
ز خندان رنج بردش خاک درخورد

چنین گفت آنکه پیرا سپان بود
که او گوینده این داستان بود

که چون از مرگ گل یکسال بگذشت
همان بر شاه قیصر حال بگذشت

پسر کاهی براند کار و تنگ
فرو کردید از عمرش شباهنگ

ز پیری چون کمان شد پشت او را
چو الپی رفت و پیری گشت او را

بخواند آنگه جهانگیری جهان را
بتخت خویش بنشاند آن جوان را

بدو گفتا ای گرامی تر ز جانم
جهان خواهد ربودن از جهانم

جهان باد جوانی از سرم برد
ببر باری ببر بار از برم برد

کنون چون زندگانی رخت بربست
بسوی خاک رفتم باد در دست

مرا در پیش راهی بس شگرف است
که راه من درین دریای ژرف است

نگهدار ای پسر آنست امروز
که چون خورشید باشی عالم افروز

اگر تو چون سلیمانی سرافراز
سر مویی نمودی سرکشی باز

دریغا عمرم از هفتاد بگذشت
چو گردی آمد و چون باد بگذشت

کنونم در جهان کاری بماندست
ز من تا مرگ بسیاری نماندست

اگر تو عدل ورزی همچو جمشید
جهانی عمر تو خواهند جاوید

بگفت این و دمش بگسست و جان رفت
بیکدم با جهان جاودان رفت

چو رفت از آب چون آتش فرو مرد
چراغ عمر او خوش خوش فرو مرد

همه اندام او از هم فرو شد
بر آمد جان و دل در غم فرو شد

چو قیصر را قیامت بر سر آمد
بیکره قامت عمرش بر آمد

فرو شد آفتاب و در ایوان
بر آمد ناله از ایوان بکیوان

تنی کو تیغ میزد همچو الماس
نهان کردند شخصش زیر کرباس

چو زیر پنبه شد آن چشمه نوش
برآورد آن ستمکش پنبه از گوش

چو بربستند ناگاهش زنخ زود
همه ملک جهان آنجا زنخ بود

بسی جا ساخت و جای او زمین بود
بسی در باخت و انجامش همین بود

چو آمد گو بر عمرش فرو درد
نهنگ خاک ناگاهش فرو برد

زمین چندانکه یک یک جای بینی
ز سر تا پای سر تا پای بینی

بلند افتد به پست خاک گشته
ز پستی و بلندی پاک گشته

چو پای و سر بسی بینی بر و بار
ندانی سر ز پای آنجا دگر بار

اگر از آهنی فرسوده گردی
وگر سنگی چو هیچ بوده گردی

اگر صاف جهانی درد گردی
وگر مردی بزرگی خرد گردی

اگر هستی تو چون خورشید مه روی
چو خورشیدت کند آخر سیه روی

ز مردم تا بمردن ره بسی نیست
اگر مردست کسی اکنون کسی نیست

نخستین آب چون زود دست شویی
بجاه انداز و سر بر چه گویی

که خیر را نهایت نیست پیدا
که یابد باز یک سوزن ز دریا

کسی کز خویشتن گوید بسی او
چو مرد این خویشتن را دان کسی او

رهیست این راه بس بی حد و غایت
نه او را ابتدا و نه نهایت

نه از اول بود پیشان پدیدش
نه در آخر بود پایان پدیدش

تو هم گردش بسی در پیش داری
چه میگویم که هم در خویش داری

فلک چون بی سر و بن دید این راه
سرش در گشت و میگردد از آنگاه

اگر عالم همه بر هم نهادی
بپای جمله در یکدم نهادی

دلت از عالمی چون خرم آید
که بنیاد همه بر ماتم آید

نمی دارد ترا عالم که هستی
تو هم عالم مدار از غم که رستی

نصبه آوین عالم را چه داری
بگو تا واپسین دم را چه داری

چرا در عالمی دل بسته داری
کز او غم داری و پیوسته داری

بود هر ساعتت رنج و بلایی
که تا یکچند رستاری ز جایی

بود صد بار چون عبرت شد از دست
بسی باری حساب چو چون هست

بخون دل چو کوشیدی و مردی
چه بردی حسرت جاوید بردی

چرا این تفرقه در جمع مالست
که گر اینجا و گر اینجا وبالست

همه دنیا سرابی می‌نماید
که چون شوریده خوابی می‌نماید

چو درویشی چند بودی رخت برکش
دلت بر تخته نه از تخت برکش

اگر عشرت کنی صد سال پیوست — شوی با خاک آخر باز در دست
ز دنیا گر چه نقدی نیست کس را — سوی ناکام بینی اندرین هوس را

اگر چه بی سر و بن شد بنی نو — پی بیم برون رفته کنی نو
برین بقعه جو دایم خانه خیست — قوی تو منصب شاهی کزین ست

جو در خانه بینی شه آهنگی — جو اشطرنج می بازی فرو رین
زمین گر ملک تو آید همه جای — مشو غره کزان کاو بیست پای

تو آن ساعت که از نها دربرادی — بنتک و بند جان کندن فنا ذی
جو در جان کندنی ای مانده در دام — منه جان کندنت را زیستن نام

همه شب خاک بیزی با چراغی — ز دود و گرد بگرفته دماغی
ز بهر بیم جو دزدکان حاجت — ز صد جان باز گوید کان گداست

تو آخر جو مطلوبی عزیزست — نه جون مطلوب من خاک بیزست
تو هم انکار من خاک بیزی — جرا یک شب خدا را بر نخیزی

نداری در همه عالم کسی تو — جرا بر خود بنی کریی بسی تو
اگر صد آشنا در خانه داری — جو میری همه بیگانه داری

نیاید هیچ کس در گور با تو — مگر مشتی مگس یا مور با تو
بجو جولاجه در دیدی همه سال — بدزدند از تو موران در همه حال

دمی جز تخم بیکاری نکاری — که تو جز خویشتن داری نداری
ز پندار منیست این رنج پیوست — فرو آسود هر کو از منی رست

دلا باید که اول درس لایی — اگر خواهی که از الا برایی
که گر مویی ز هستی باز داری — جهانی بت پرستی باز داری

به آسانیت این اندوه ندهند — بدست کاه برگی کوه ندهند
کرت یکذره این اندوه باید — صفای بحر و صبر کوه باید

اگر بیش از اجل یکدم بمیری — دران یکدم همه عالم بگیری
نشستن مرگ را کاری نه خودست — ز هر کو مرگ را پشت سر دست

اگر آگه شوی ای مرد مهجور — که از نزدیک که ماندی جنین دور
ز حسرت داغ بر پهلو نهی تو — سر آتش بر زانو نهی تو

درین غم تا بمیری بر نخیزی — تو خود جون دیو از حق میگریزی
جو بردی از پس شیطان سبق تو — ز عشق خود بپردازی بحق تو

بجوی عزت شدن زین بیش تا کی — ترا زین ناکسی خویش تا کی
اگر شایسته راه خدا را — بکلی میل کن چشم هوا را

جو نابینا شود چشم هوا بین — بحق بینا شود چشم خدا بین
تو بینایی که در کار خدایی — تو پیوسته پرستار هوایی

بیار آخر دمی از جاه دنیی — بر اندیش از سیاست گاه عقبی
کجا آن گاه و قضا بست آن گاه — که خون او بخواهند بخت ناگاه

اگر آگاه بودی کاو دانان کار — جو جارح که فرو مردی از آن بار
تو بس غافل تری زان کاو نسته — که میدانی جنین فارغ نشسته

مرا باری ازین غم دل نماندست — کزین مشکل ترم مشکل نماندست
مرا گویند خواهی کشته خاکی — که در پشت هر یک را هلاکی

اگر چه خاک گشتن خوش نباشد — شدم راضی اگر آتش نباشد

الا ای شاه باز ساعد شاه — کلاهت جیست تا نه ناهیست تا ماه
تو بازی و کلاه تو جنانست — که ترکش نیم ترک آسمانست

اگر انس بر اندازی کلاهت — بباید هیچ بجز یا بند راهت
کنون از هر چه می داری برون آی — جو با هیچ آمدی آنکه درون آی

اگر با هیچ آیی ای همه چیز — تو باشی هیچ من هیچ و همه نیز
زهی عطار از مشک معانی — اگر صد نافه بگشایی توانی

زبان در فشان تو می نزاد — بجز دران زبان تو می نزادم
سخن را سایه بر عرش مجیدست — که جون خورشید روشن از فریدست

سخن بالای این امکان ندارد — کسی منکر شود کو جان ندارد

کتاب من تماشاگاه جانست — بمنزل دار بهشت جاودانست
تماشای خود گشت از معانی — تماشا کن بر آب زندگانی

خوشی نظاره این داستان کن — تماشای گل این بوستان کن
سخن گویان سخن بسیار گفتند — ولی نه شیوه عطار گفتند

جهان جون من سخن گویی ندیدست — که در شهر کی بویی ندیدست
از آن از شعر من اسرار باشد — که بوی از کلبه عطار باشد

جو عطارم جهان پر مشک کردم — ز شعر تر همه زین خشک کردم
ز دست روح جام جم کشیدم — ز هر نوعی سخن بر هم کشیدم

بهر در گفتم و بسیار گفتم — جو زیر جنگ شعری زار گفتم
بمعنی شعر من شعری جو ماهست — خطش جون برقع شعر سیاهست

کسی کن روی ظاهر شعر بیند — ز بحر شعر من کی قعر بیند
برون گیر از سخن دامن کهن را — ز بو دریاب سی خوان این سخن را

اگر آهسته فکر این کنی تو — بجان هر بیت را تحسین کنی تو
ببین تا ساحری به زین توان کرد — به انصافی مرا تحسین توان کرد

کسی کو جون منی را عیب جوست — همه گویند که او بسیار گوست
ولیکن جون بسی دارم معانی — بسی گویم تو مثنوی توانی

که آخر بد بدین نیز ارزند — جنین گفتن شنیدن نیز ارزد
برو بر خوان و جون خواندی دعا کن — زمانی عیب این مسکین رها کن

جهان پر عیب خلق عیب جوست — که بی عیبی خدای عیب پوشست
جو من گفتم تو هم بر خوان تمامت — تراست این یادگاری تا قیامت

فسانه گر جه راوی معتبر بود — ولی مقصود من جیزی دگر بود
نمیدارم طمع مدح و ثنایی — ولیکن چشم میدارم دعایی

تو ای دل جند گویی جند جوشی — کنون آمد ترا گاه خموشی
جفاهایی که دیدی از فلک تو — بیکن جمع کردان یک بیک تو

همه بر کاغذی بنویس بر باز — وزان پس کاغذت در آب انداز
نداری تو خطی بر زندگانی — کمی باید که جاویدان بمانی

جو تو هرگز نبودی بعد ازین هم — اگر هرگز نباشی نیست زین غم
برون از حد دین وادی بجاه — فرو رفتند و کس برنامد از جاه

رهی دورست و منزل ناپدیدار — خرد گم کرده منزل ناپدیدار
مرا باری دل از هیبت دو نیمست — که میدانم که این کاری عظیمست

بسی سر رشته این کار جستم — بسی سر نقطه پرکار جستم
مرا انکشاد این حیرت گره باز — ندیدم من ره و ماندم ز ره باز

کنون چون مه شد دل ادم بند للاد — مرا کار آمد از ناامیدی کار
درین عالم که روی آورده ام من — دو عالم با دو سوی آورده ام من
چو گردد درون ز غم کم دم گسسته — شود آن مرد و سوی از غم گسسته
من آن خواهم ز عشق بی نشانی — که نام محو گردد جاودانی
اگر نام من از دیوان برآید — کجا تن در دهم کو جان برآید
تنم کم گشت چون جان بود غالب — شدم مغلوب چون آن بود غالب
ازین ویرانه بیرون میروم من — نمیدانم که تا چون میروم من
چو مرد ن بود این نادان چرا بود — چو مرد فتن بود استاد نجرا بود
چو جان با جسد انباز می شد — چو بر حسرت بد انجا باز می شد
کسی کو مرغ دام آب و گل گشت — بر آنکس سر نکونساری بجل گشت
جهانی خلق بین ناشاد مانده — همه از خویش در فریاد مانده
گر آسانی طلب کرد بر مادام — بد شواری نسبی برد بر ناکام
بنین سایه سرد ادیر جمله — کسی سوی فنا داریم جمله
دلا چندین مپیچ چون کار افتاد — که این پیچ بر تو بسیار افتاد
بن و گنجی کزین ورن بزدید — بمجهولی فروشوسی فروبی
کسانی کافت شهرت بدیدند — بن رخشک مجهولی خریدند
کسی دارد زعالم کار و باری — که در عالم ندارد هیچ کاری
زعالم گر کسی فارغ بود نیک — از و مشغول تر نبود بجو لیک
فراغت جوی تا باشی دی خویش — که هست آسان گذاری عالمی خویش
چو ضدی وضده بینی تو هر افراز — ندانی قدر چشم خویش از ناز
کسی داند درین ره قدر دیده — که نابینا بود گنجی گزیده
چو می بینی کزین طاس نکونسار — بلا می بارد از صد گونه بسیار
اگر در عافیت ای مرد طاس — بشب اری تو روزی قدر بشناس
خداوندا بلای چرخ گردان — ازین سرگشته گردون بگردان
خداوندا بسی بیهوده گفتم — فراوان بوده و نابوده گفتم
اگرچه جرم عاصی صد جهانست — ولی یک ذره فضلت بیش از آنست
چو ما را نیست جز تقصیر عادت — چو وزن آریم مشتی کم بضاعت
جواز ما اوفتاد این کار ما را — خداوندا بما مگذار ما را
دریغ بکسان خویشتن بین — نیاز مفلسان ممتحن بین
گران باریم ما را رایگان بخش — زیان کاریم بس ما رایگان بخش
اگر ما را تو خواهی کرد نومید — کرم بس با که خواهی کرد جاوید
رحیمی تو اگر معصوم خواهی — تو بس بر که کنی رحمت الهی
خدایا گرچه بصورت آدمیم — نه ایم آگاه مشتی اعجمی ایم
چو ما هستیم مشتی نو مسلمان — برآوردیم انگشتی در ایمان
ز مشتی خاک انگشتی تمامست — منه انگشت بر دیگر که خامست
کسی کو از تو غایب یک دمانست — دران دم کافرستانها نهانست
وگر خود غایبی پیوسته باشد — در اسلام بروی بسته باشد
حضوری بخش ای پروردگارم — که من غایب شدن طاقت ندارم
مرا از خلق برهان می توانی — چو کار دم با تو افتد آن تو دانی
خدایا میروم تو ره برم باش — حقیقت بخش جان غم خورم باش
چو گفتم مدتی افسانه تو — بمردم با دلی دیوانه تو
اگر طفلم مرا این بس بلاغت — که دارم از همه عالم فراغت

مرا گر بود انسی در زمانه — بمادر بود او رفتار میانه
اگرچه رابعه صد همتن بود — ولی کو ثانیه آن شیر زن بود
چنان پشتم قوی یا داشت آن ضعیفه — که ملک شرع را انوعی خلیفه
اگرچه عنکبوتی ناتوان بود — ولی کو بره من پیل و آن بود
نه چندانست بر جانم غم او — که بتوان کرد هرگز ماتم او
بیا تا آه از آن غم بر نیارم — غمش در دل کشم دم بر نیارم
چو محرم نیست آن غم با که گویم — مرا او بود محرم با که گویم
گر او را نه هدا ینجا آمدن دست — مرا عمری نماند انجا شدن هست
اگر با او بسم با او بگویم — غمی کز مرگ او آمد برویم
نبود او زن که مردی معنوی بود — سحرگاهان دعای او قوی بود
عجب آه سحرگاهیش بودی — ز هر آهی بحق راهیش بودی
چو سالی بیست اکنون زیادة — که نه جاذره موزه داشت عادت
ز دنیا فارغ و دولت گزیده — گرفته گوشه و عزلت گزیده
بتو آورده روی جای همانش — ببین در حلقه بر در در کشانش
تو میدانی که در درد تو چون بود — که رویش از سحر با اشک خون بود
بسی در گریه و در بیقراری — شبانروزی ترا خوانده بزاری
بپشتی تو عمری کار کرده — ز شوقت روی در دیوار کرده
تو بودی یار او در دو عالم ناگزیرش — بفضلت دستگیر ای دستگیرش
تنش را خواب خوش ده در سلامت — دلش بیدار کردان تا قیامت
درون خاک او شمعی برافروز — که نه در شب فرو میرد نه در روز
ز ریحان بهشت جاودانی — دری در گور او کن مینوانی
اگر کور بیست از دنیاش قسمت — بشوی از وی بیک باران رحمت
ندا کردت بسی و تو شنودی — ندایی بشنوان از خود بزودی
کفن در برج بر خلد کردانش — لحد کن مرغزاری بر تن و جانش
بصدق دل چو بسیارت وفا داشت — امید او وفا کن کو ترا داشت
مکن دان از من بیمار دیده — مدد ها و دعای او بریده
کسی کو مرد عادارد مرا یانم — همه وقتی نگهدارش خدایانم

اسرارنامه حضرتی شیخ عطار

اسرار نامهٔ حضرت شیخ عطار

بنام آنکه جان را نور دین داد | خرد را در خدادانی یقین داد
خداوندی که عالم نامور زوست | زمین و آسمان زیر و زبر زوست

فلک اندر رکوع استاده از اوست | زمین اندر سجود افتاده از اوست
ز کهف و خون بر آرد آدمی را | ز کاف و نون فلک را و زمین را

ز دودی گنبد خضرا کند او | ز بهی نرگس بینا کند او
ز نیش پشه سازد ذو الفقاری | بجنگ عنکبوتی پرده داری

ز خاکی معنی آدم برآرد | ز بادی عیسی مریم برآرد
ز تخمی باغ را پیرایه سازد | ز برگی اطلسی را مایه سازد

ز خون مشک و ز نی شکر نماید | ز باران در ز کان گوهر نماید
یکی اول که پیشانی ندارد | یکی آخر که پایانی ندارد

یکی ظاهر که باطن را ظهور است | یکی باطن که ظاهرتر ز نور است
نه هرگز کبریایش را بدایت | نه ملکش را سرانجام و نهایت

خداوندی که او داند که چون است | که او از هر چه من دانم برون است
چو دید و دانش ما آفریدست | که دانستست او را و که دیدست

ز کنه ذات او کس را نشان نیست | ز هر چیزی که گویی این و آن نیست
اگر چه جان ما پی می‌برد راه | ولیکن کنه کی بر خیزد آنگاه

چو پی آگاهیم از جان که چون است | خدا را کنه چون دانم که چون است
جهان جان ابد زد در نهفت او | که هرگز کس جان با کس نگفت او

تنت زنده بجان و جان نهانی | تو از جان زنده و جان را ندانی
زهی صنع نهان و آشکارا | که کس را جز خموشی نیست یارا

هزاران موی را بشکافتم من | طریق این خموشی یافتم من
چو نتوانی بذاتش در رسیدن | قناعت کن جمال صنع دیدن

اگر هو راست طبعی در صنایع | برای ارجاع دیو از طبایع
خدایت را بقا دستکاری | چه سازی از طبایع کردکاری

اگر آبست اصل آبی برو بند | فرا آتش ده و لختی برو خند
وگر خاکست در پیش درش کن | بزیر پای خاکی بر سرش کن

وگر بادیست بی ره اندیش بنداد | بر بادش برده و بادیش انگار
وگر اصل آتش است آبی برو زن | چو آبش بر زدی آتش درون زن

طبیعت راست دارد بی بها باش | طبیعی نیستی مرد خدا باش
چو دهر و چو جهان یک کردگارست | ترا با کار چار ارکان چه کارست

یکی خواه

یکی خواه و یکی گوی و یکی جوی | یکی بین و یکی دان و یکی گوی
یکیست این جمله جز آخر چه اول | ولی چندین ره را چیست احول

بکنهش ذره ذره گشته پویان | بحمدش خطبه و تحمید گویان
زهی انعام و لطف کارسازی | که یک یک ذره را با اوست رازی

زهی اسم و زهی معنی همه تو | همی گویم که ای تو ای همه تو
منم اندر جهان مقدار مویی | که او را نیست بی روی تو رویی

اگر با تو نبودی روی ما را | فرو بردی سر یک موی ما را
اگر لطفت نه بودستی به یاری | نبودی ذره را پای داری

همه جانها ز تو حیران بمانده | تو ما را در درون جان بمانده
ز راه حق و پایان کس ندیدست | تو در جانی و خود جان کس ندیدست

جهان از تو پر و تو در جهان نه | همه در تو گم و تو در میان نه
نهان و آشکارایی همیشه | نه در جایی و در جایی همیشه

خموشی تو از گویایی تست | نهانی تو از پیدایی تست
تویی معنی و بیرون تو اسمست | تویی گنج و همه عالم طلسمست

زهی فر و حضور و نور آن ذات | که بر هر ذره می‌تابد ز ذرات
ترا بر ذره ذره راه بینم | دو عالم پر ز وجه الله بینم

دویی را نیست ره در حضرت تو | همه عالم تویی و قدرت تو
ز تو بیخود یکی با صد بمانده | دو عالم در تو و تو در خود بمانده

وجود جمله ظل حضرت تست | همه آثار صنع و قدرت تست
جهانی عقل و جان حیران بمانده | تو در پرده چنین پنهان بمانده

جهانی نام تو و از تو نشان نه | بر تو پیدا ز عقل و تو عیان نه
عیان عقل و پنهان خیالی | تعالی الله زهی نور تعالی

نه بینم جز تو من یک چیز دیگر | چو تو هستی چه باشد نیز دیگر
نکو گویی نکو گفتست در ذات | که التوحید اسقاط الاضافات

دران وحدت چرا بیهوده جویم | تویی مطلوب و طالب چند پویم
چو بی دریای توحید تو یافم | چنان خواهم که جان از تن شکافم

درآید صد هزاران قالب از خاک | چو اندر تو رسد بر صد خود پاک
جهانی خلق بودند و برفتند | اگر زشت ار نکو در خاک خفتند

ز چندان خلق کس آگه نگشته | که چون پیدا شدند و چون گذشتند
اگر چه جمله در پیدا شدن بودند | چنانکه او جمله را می‌داشت بودند

نه جان دارد خبر از جان که جانست | نه تن را آگهست از تن که تن کیست
نه گوش آگاه از بشنیدن خویش | نه دیده با خبر از دیدن خویش

زبانت راز گویایی خبر نه | تنت را از توانایی خبر نه
نه آگاهی ازین گشتن فلک را | نه جن و انس و شیطان و ملک را

فرو رفتند بسیاری بدین کوی | نیامد یک رسیده باز ازین سوی
نه آن کو می‌رود زین راز آگاه | نه آنکه آید خبر دارد ازین راه

جهان گم کرده اندرین سر پی راز | که کس مویی نیابد هیچ کس باز
چو در ره می‌نشد نتوان گشادن | که انگشتی برو نتوان نهادن

بباید داشت گردن زیر فرمان | که جز صبر و خموشی نیست درمان
که دارد زهره در وادی تسلیم | که بادی بگذرد اندر لب از بیم

هزاران موی را بشکافتم من | طریق این خموشی یافتم من
همه جز خاموشی راهی نداریم | که یک تن زهرهٔ آهی نداریم

زهی نسبت که در جان صبح ایام — بدست خویش بستی چینه بر دام
زهی رحمت که گر یک ذره ابلیس — بیابد گوی بر باید ز ادریس

زهی غیرت که گر بر عالم افتد — بیک ساعت دو عالم بر هم افتد
زهی حجت که اندر هیچ رویی —

زهی حرمت که از تعظیم آنجاه — ندارد کس ورای تو بذات راه
زهی ملکت که واجب گشت لابد — که نه نقصان بپذیرد نه فزاید

زهی قدرت که گر خواهد بیکدم — زمین چون موم گرداند فلک هم
زهی شربت که در خون میزند نام — بر امید سقاکم ربکم جان

زهی آیت که بنمایی چو خواهی — زیک یک ذره خورشید الهی
زهی غایت که جسم و عقل و دل را — بماند همچنان افکنده در خاک

زهی فرصت که در عالم فروزی — برآه بی دلی عالم بسوزی
زهی شفقت که بر ما جاودانی — تو دادی ما ندانستیم و دانی

زهی مهلت که چون هنگام آید — بر مویی عالمی در دام آید
زهی دقت که در وقت اسیری — جهانی بر سر مویی بگیری

زهی نعمت که چندان شد ملازم — که شکرش هم تو دانی گفت دایم
زهی شدت بحجت برگرفتن — نه برگ خامشی نه روی گفتن

زهی رخصت که گر راهی نبودی — کسی را زهره آهی نبودی
زهی فرقت که بسیاری دویدند — ندیدند و لیکن نا بدیدند

زهی راحت که قدسیان اعلی — همی نازند دایم زان تجلی
زهی لذت که پاکان مطهر — کنند از وی مشام جان معطر

زهی خلقت که چون خلقت نمایی — زلابش خلد بر صنعت نمایی
زهی خلوت که جبریل از شکوهی — نگنجد در میان و نبودش روی

زهی ساعت که گر عالم نبودی — سر مویی زانجا کم نبودی
زهی نوبت که بر در شیر مردان — نشاندی سبحه تقدیس گردان

زهی عزلت که چندین زن و مرد — دویدند و ندیدند از رهت گرد
زهی حسرت که جان اهسته از تو — کنون عاجز شدند دل بسته در تو

زهی حالت که بر جانها فکندی — که بر هر قطره طوفانها فکندی
زهی غفلت که ما را گرد زنجیر — ولیکن نیست از ما هیچ تقصیر

زهی حسرت که خواهد بود ما را — ولی حسرت ندارد سود ما را
زهی طاقت که کو ما دین امانت — برون آییم ناکرده خیانت

زهی صنعت که گویی صنع در ستت — همی از هر چه گویم بیش هستت
زهی عطار دریای یقین را — تویی گوهر سخن گویند این را

ز جایی بی جهایی ایذ این سخنها — که جای جان و جانانست تنها
خطاب بنده و حق هر دو نشناس — که تو هو گویی و حق ایها الناس

خوشا هایی ز حق و ز بنده هویی — میان بنده و حق های و هویی
ز قاف قل همه دور اوفتادیم — به های و هوی و ها و هی فتادیم

خداوندا چگویم پیش ازین نیز — تویی دانا و بینای همه چیز
خداوندا ثنای چون تو پاکی — که آید از زبان آب و خاکی

بدین آلت که عقل او راز بان گفت — ثنای چون تو پاکی چون توان گفت
چه داند پاکی تو خلق خاکی — ز هر پاکی که ما دانیم پاکی

همی از هر چه گویم ما ورایی — ورای ما ورایی در خدایی
خرد را در ثنای تو زبان لال — ز دست افتاده عقل و گرده حال

زآدم قطره‌ای را برگزیدست — ازان یک قطره خلقی آفریدست
دران قطره نبی کردند فکرت — فرو ماندند سرگردان فطرت

فروشد عقلها در قطره آب — همه در قطره گشتند غرقاب
هزاران تشنه زین وادی برآیند — درین درگه بی انتها

ز عجز خویش میگویند ای پاک — تویی معروف و عارف ما عرفناک
دو عالم جمله در گفتار ماندند — همه در پرده پندار ماندند

همه گویم ما درجت و جوئیم — ز دیری گاه مرد راه اوئیم
عجایب پس که آمد قطره آب — که دریایی بپرد در خوشاب

عجب‌تر این که آمد ذره خاک — که تا دستش دهد خورشید افلاک
چو داری حوصله از پشه‌ای کم — چگونه می در آشامی دو عالم

جگر کرده خون نبی کرده تو — چنان نیست این که اندیشیده تو
بسودای بیهوده میمای — منه بیرون ز حد خویشتن پای

کلیم عجز در سر کش ز حیرت — چو باران برخ افشان اشک حیرت
که در خور نیست حق را جز حق ای دوست — چه برخیزد ازین مشتی رگ و پوست

خدا پاک و منزه تو همه خاک — چه نسبت دارد آخر پاک با پاک
اگر موری ز عالم با عدم شد — بعالم در چه افزود و چه کم شد

بسان حلقه سر میزن بدین در — که کم ناید بدین در از چنین سر
کبود از بهر این پوشید گردون — که همچون حلقه زان در ماند بیرون

خدا را جز خدا ناید دوست کس — که در خورد خدا هم اوست و بس
اگر از تو کسی پرسد چگونی — که چیزی کم نکردی می چه جویی

نخستین یافت باید چون بنایی — چو گم کرد سوی جستن شتابی
گرانت از چنین حیرت آمد — بسا جانا که زین حسرت برآمد

همه جانها ز صدیقان جو جو بست — که می‌دانند کستی کار چون تست
بر بین چندین هزاران سال ابلیس — نبودش کار جز تسبیح و تقدیس

همه طاعات او بر هم نهادند — ز استغنای خود بر باد دادند
دلش خونابه جای محنت آمد — تنش دستار خوان لعنت آمد

ز استغنای حق گر باد آریم — سر وادی بی فریاد داریم
جگر خون میشود زین بادها را — ز استغنای حق فریاد ما را

به استغنا اگر فرمان در آید — همه امید معصومان سر آید
چو فرداش آن ایوان عالی — فرو کوبند کوس لایزالی

که دارد در همه آفاق زهره — که عرضه دارد این نقد تهی
خدایا کبریایی بی نیازیست — تو آخر نیستی واین چه بازیست

تو میخواهی بتسبیح و نمازی — که تا خشنود گردد بی نیازی
نمازت توشه راه درازست — ولیک او از نمازت بی نیازست

جوان مردا یقین میدان به تحقیق — که گر تکلیف کردت داد توفیق
اگر توفیق حق نبود مدد کی — نگردد هیچکس هرگز مسخر

زهی رتبت که از مه تا بماهی — بود پیشش چو از مویی سیاهی
زهی قدرت که در قدرت نمایی — ز یک سر موی صد صنعت نمایی

زهی عزت که چندان بی نیازیست — که چندان عقل و جان آنجا بیازیست
زهی حشمت که گر بر جان درآید — بهر یک ذره صد طوفان برآید

زهی سبقت که با چندان قبلیت — ندارد هیچ موجودی بقیت
زهی وحدت که مویی درنگنجد — دران وحدت جهان مویی نگنجد

خدایا رحمتت دریای عامست وزانجا قطره‌ای ما را تمامست
اگر آلایش خلق گنه‌کار بدان دریا فرو شویی بیکبار

نگردد تیره آن دریا زمانی ولی روشن شود کار جهانی
چه کم گردد از آن دریای رحمت که یک قطره کنی بر خلق قسمت

جواد ما نیست در ملکت زیانی چه میخواهی زیان نیم جانی
زما نامد زیانی در الهی تو هم آخر زیان ما نخواهی

منم با صد هزاران ناتوانی تو دانی تا چه میخواهی تو دانی
جهانی خاک بر فرق کسی باد که آنکس نیست در اندوه تو شاد

چو بی غم از تو کوهی شادمانیست که گر هر کس از تو زندگانیست
منم وز نام تو پر شوق جانی ز نامت کرده در جان بوستانی

چو نامت بشنوم بیهوش گردم ز خود چون خفتگان خاموش گردم
فرو ریزم چو باران بهار اشک فرو گیرد برویم صد هزار اشک

اگر گر خاطری بر دل گذر کرد دلم چون حلقه آن گر زابد
اگر وسواس بودی بیکرانم نیارستی گذشتن گرد جانم

کنون هر ساعتی غم بیش دارم که روز واپسین در پیش دارم
خداوندا در آن دم یاریی ده بفضلت بنده را امید بینی ده

در آن ساعت ز شیطانم نگه دار ز ظلمت نور ایمانم نگه دار
چو جان من رسد در نزع بر لب فرو مگذار دستم گیر یارب

چو در جانم نماند جز لقا هوش مکن بر جان من نامت فراموش
اگر چه سخت سستم من در این راه مگیر این سست رگ دل‌سخت ناگاه

دوا دارم که کامم برگیری ولیکن بیم که ناکامم بگیری
خداوندا مرا آگاه گردان زبانها را ز من کوتاه گردان

ز هر دون سیرم آمد از جهان جان سبکبارم کن از مشتی گرانجان
چو میدانم که میدانی تو رازم ز مشتی کم خرد کن بی‌نیازم

همه بیچاره‌ایم و مانده بیجای بدین بیچارگی یارب ببخشای
چو در گهوارهٔ گور اوفتادم چو طفلان مادران عالم بزادم

شدم آن گور چون گهوارهٔ تنگ کفن بر دست ما پیچیده بی‌تنگ
درون آیند دو زنگی بر زود بجنبانند مان گهوارهٔ گور

چو طفلان مادران بیخو و بیگه بلرزیم از نهیب و سهم زنگی
نه ما را مشفقی نه مهربانی بگرداند روی از ما جهانی

ز ما برتند همه بیگانه همخویش چو طفلان ما و راهی سخت در پیش
چو طفلان آن جهان نادیده باشیم زهی سختا که ما ترسیده باشیم

چو ما یکساعتی باشیم در خاک از آن زنگی نگهمان دار ای پاک
بما گویند من ربک و ما دین خدایا از تو میخواهیم تلقین

چو ما را خود ببرد ردی با غمانی مده ما را بدست زنگیانی
اگر آن دم نیاموزی تو گفتار درازا منزلا و مشکلا کار

بماند از درد دنیا درد با ما ندانم تا چه خواهی کرد با ما
خداوندا همه سرگشتگانیم مصیبت دیده و آغشتگانیم

ز سرتا پا همه هیچیم بر هیچ چه سر چه پا همه هیچیم بر هیچ
نداری گر که در دل داری ما دمی دل سوزدت بر زاری ما

دلت چون نیست کین سوز زاری چه میگویم همه دلها تو داری
خداوندا منم بیچاره مانده در این فکرت دلی صد پاره مانده

بهر دم زار زوی زندگانی خداوندا امیدانم تو دانی
توئی دانی که من سرگشته چونم چگونه غرقهٔ دریای خونم

درم بگشای با نور خودم کن دلم بر پای مشهود خودم کن
تنم را گر چه نیست از تو نشانی ولی غایب نه‌ای از جان زمانی

توئی مقصود جانم جاودانی خداوندا بمقصودم رسانی
ز من بر من ببین آمد تباهی اللهی نجّنی منّی الهی

گناه از من کرم جاوید از تست دل عطار با امید از تست
توئی در ضمن سر عقل و جانم چنین گوهر فشان زان شد زبانم

توئی فی الجمله مستغنی ز عالم سخن کوتاه شد والله اعلم

در نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام

ثنایی نیست با ارباب بینش سزای صدر و بدر آفرینش
چو می‌لرزد ز هیبت این دعاگوی زبانم چون تواند شد ثناگوی

چو نعت ذات او بالای گفت است زبان از کار شد چه جای گفت است
چگویم من ثنا او خدا گفت که نام اوست با نام خدا جفت

محمد صادق القول امینی جهان را رحمة للعالمینی
محمد کافرینش را نشان اوست سرافرازی که تاج سرکشان اوست

محمد بهترین هر دو عالم نظام دین و دنیا فخر آدم
بر عنصر گوهر درج نبوت بر معنی اختر برج فتوت

دو قوم آموز سر لایزالی جهان افروز اقلیم معالی
مجالس گوی راز پادشاهی معمادان اسرار الهی

جهان یک خاکروب بارگاهش فلک یک حلقه پوش خانقاهش
هنوز آدم میان آب و گل بود که او شاه جهان جان و دل بود

در آدم بود نوری از وجودش وگرنه کی ملک کردی سجودش
چو نورش را ودیعت داشت عالم بیامد تا بعبدالله ز آدم

گذر کرد او بچندین جیب پس ز جمله چون گهر افتاد باسی
ز هر منزل که سوی آن دگر شد اگر چه پخته بود او پخته‌تر شد

چو آخر کارها پرداخته آمد اگر چه دیر آمد پخته آمد
چو خلوت داشت پیش از وحی چل سال امین وحی وحی آورد در حال

در آمد پیش طاووس ملایک پی او قدسیان گشته فذلک
فغان در بست جبریل امین زود که ای مهتر زبان بگشای هین زود

دل پر نور را دریای دین کن حدیث وحی رب العالمین کن
بر موسیقی غیب اهل سماعی که این نه پرده را پرده شناسی

توئی مستحضر اسرار مدرک مشو خاموش اقرا باسم ربک
مه و خورشید چون باشند مثلش دثار از سر برافکن قم فانذر

توئی شاه و همه آفاق خیلند توئی اصل و همه عالم طفیلند
بحق خوان خلق را و رهبری کن توئی بر حق بحق پیغمبری کن

چو حق از نور جانش وحی فرستاد شد آنکه علم القرآنش استاد
به آخر چون بدعوت پیش رو گشت شریعت نو شد و اسلام نو گشت

جهانی را بمعنی رهنمون کرد ز مغز هر سخن روغن برون کرد
نکو انسانی که هر بعثت از و بود که نور گوهر ولیت از و بود

چو نور دولتش یکذره در تافت مه و خورشید از آن یکذره در تافت
در آمد گیسوی مشکین گشاده بسر تاج لعمرک بر نهاده

ز مویش مشک در عالم رسیده / ز رویش نور بر گردون رسیده
سه بعد از عطر موی او معطر / دو کون از نور روی او منور
زهی خورشید روی دلستانش / که زیر سایه دارد طیلسانش
زهی مشک دو گیسوی سیاهش / که هر موییش صد جان در پناهش
ز حضرت سینه پر نور او یافت / ز جنت در نماز انگور او یافت
درون جانش از زهر از انگور / شد او چون خوشه پروین همه نور
جگر کجانش ز حق پر نور می بود / ولیک از کافران رنجور می بود
گهی دندانش را سنگی قلم کرد / که از طاعت همی پایش ورم کرد
گهی بر دل نهاد از دست غم دست / گهی از ضعف سنگی بر شکم بست
چو دنیا و آخرت از بهر او بود / فلک هم قطرهٔ از نهر او بود
ازان بایست چندان رنج بردن / که بی رنجی نخواهی گنج بردن
اگر خود آن مفتش گر امین بود / چه گر نزدیک بعضی غیر این بود
چو کرد ایذا و انگشتری را / در آمد جبریل آن داوری را
که ای سید دل از انگشتری دور / که ننهد کار با انگشتری نور
فلک از بهر تست انگشتری پشت / چرا مشغول میگردی بهر انگشت
دلی داری تو در انگشت رحمان / ببین انگشتری همچون سلیمان
لعمرک گر نبودی با تواش کار / نبودی هفت چرخ انگشتری وار
جگر کی انگشتری با تو بنامست / اگر از زر نبی آن هم حرامست
تو در انگشت خود تسبیح گردان / که تسبیحست در انگشت مردان
تن او چون ماه شد انگشت وانه / زدی انگشت در چشم زمانه
بهر انگشت داری صد هنر پیش / چو با انگشتری داری دل خویش
سزد گر رشته بر انگشت بندی / که تا با یادت آید دردمندی
نیاری با عتاب کبریا تاب / اگر بی مانی انگشت در آب
مسیح از ما به یکسی موی بر موی / فرو مگذار از انگشت مویی
چو انگشت درست و هست در کار / ز زیر پنجه چوبین برون آر
حسابی کی بر انگشتان خویش / که آن روز حساب آسان شود بیش
ازان این نکته بر انگشت پیچم / که جز تو هیچکس ناید به هیچم
ازان انگشت بر حرفت نهادم / که تو شاگردی و من اوستادم
نه تو از علم القرآن بصد روح / نهادی پیش ما انگشت بر لوح
بجهد مکه ار بود الانامل / شدیم ز انگشت ما طفلکی حاصل
در انگشت قلم نابوده هرگز / ز تو اهل قلم را این همه عز
ز عز عقل و جان حیران بمانده / خرد انگشت در دندان بمانده
طفیل تو دو گیتی شد سراسر / قیامت با یک انگشت برابر
تویی بی سایه و پیش تو خورشید / چو طفلی بی مزد انگشت امید
ازان خورشید خر گیر بر فلک زد / که یک انگشت با تو در محک زد
ترا چون چشمهٔ خضرست در مشت / بر او چشمها از زیر انگشت
قدم بر عرش نه از عرصهٔ عرش / که از فرق تو انگشتیست با عرش
گر انگشتی شود جبریل در پیش / بسوزد همچو انگشتی بر خویش
ز نور تو قدسیان پر بر گشایند / بهر انگشت پر یکدیگر نمایند
رسالت دار سولی چون تو نشست / همه انگشت یکسان نیست بر دست
نه حاوا انگسی در پیش دارد / که انگشتش در اری بیش دارد
بر و انگشت نه بر نبض صدیق / که هستا و را دلی پر نور تحقیق

عمر را گوی تا برخیزد از خشم / زند ابلیس را انگشت در چشم
عثمان گو بقرآن شو قوی پشت / بزن یک یک ورق قرآن با انگشت
علی را گوی با فرمانبری را / ببخشد در نماز انگشتری را
بر و بابت بستان داوری کن / جهانشان حلقهٔ انگشتری کن
همی باید که خلقی بر ارادت / برآرد پشت انگشت شهادت
بصد قوت خویش دین را محکم کن / به انگشتی مهر گردون قلم کن
حسودت می کند انگشت از غم / تو می بری به انگشتی مه از نم
سر انگشتی که کرد از دینت بیرون هنر / به انگشتی کنه او را بیاوین
ز مشتی کافر بد اختر دهر / بکش انگشت از بن خاله زهر
سر انگشتی که آید در زمینت / ندارد این زمان کس تاب دینت
تو از قرآن مباش ای دوست خاموش / اگر کافر نهد انگشت در گوش
بلال انگشت چون در گوش آید / همه گفتار را خاموش دارد
اگر بر لب زند دست سنگ محکم / بر و انگشت بر لب نه مزن دم
که چون وقتش در آید من از آن سنگ / بیان سنگین دلان عالم کنم تنگ
زهی قدر زهی رتبت زهی قدر / زهی صاحب زهی صادق زهی صدر
زهی خسرو نشان عالم خاک / زهی سلطان دار الملک افلاک
زهی عرش مجید آشیانهٔ تو / زهی هفت آسمان کاشانهٔ تو
زهی فاضلترین کس انبیا را / زهی محرم ترین شخص خدا را
زهی لشکر کش جود تو قلزم / زهی چوبک زن بام تو انجم
زهی مستخص سر الهی / تو مستظهر از مه تا بماهی
زهی کحلی که گردون از تعظم / ز خاکت کرده کحل چشم انجم
بمحشر آدم و غیرست در دم / همه زیر لوایت دست بر هم
چو نوح بر درت پنجاه دربان / نقیب در گهت موسی عمران
امیر سابقان ادریس اعظم / ز نور تو حرم را گشته محرم
خلیل حق چو نامت مهر جان یافت / بهشت نقد در دوزخ ازان یافت
بمانده بی تو اسماعیل در سوگ / که تا در راه تو قربان شود بوک
بصد الحان خوش داود جان سوز / ز بور عشق تو خواند شب و روز
سلیمان ار چه او با پادشاهست / ولیکن در سپاهت یک سپاهست
مسیح رنگ ز دین نیل گردان / بسوزن میکند نام تو بر جان
همه پیغامبران در مجلس تو / ولی حق بوده مونس تو
حجاب آدم آمد گندمی چند / نه گندم نه بهشت آمد ترا بند
حجاب راه موسی گشت نعلین / تو با نعلین بگذشتی ز کونین
حجاب راه عیسی سوزنی بود / ترا در هر مقامی روزنی بود
تویی در شب فروز انبیا را / تویی شمع حقیقی کبریا را

در صفت معراج

چراغ چار طاق هفت اعلی / شب معراج در شب چراغی
در آمد یکشبی جبریل از دور / براقی برق سیر آورد از نور
که ای مهتر ازین زندان کنه کن / بهر دار الملک روحانی سفر کن
که بیا انبیا و مرسلین اند / بهر جانب جهانی حور عین اند
همه بر ره نشسته چشم بر راه / ز بهر رویت ای خورشید درگاه
شب تاریک ازین فیروزه گلشن / بر و بت گرد مجدین چشم روشن
فکن خویشتن چون زاغ قیر / که تا زنشان یکی گیری بتحفه

فتاده در ملایك بانك و غلغل / که تا زان سوی رانی بو که دلدل
همه شب اختران عالم افروز / سپند چشم بد سوزند تا روز
تو خود دانم که چندان داری ای نور / که بیرون است فراغت داد از حور
کنون برخیز و پیش آور براقت / که می دانم که چون هست اشتیاقت
دمی در عالم قدسی قدم زن / بکش این حلقه را و بر حرم زن
جو با حق شد زبان جان همدم راز / درا از خویش دل با حق بپرداز
جگونه در قفص بلبل زند پی / ازان پاسخ بدان سان شد بیاسی
براق برق رو دین خطرناك / براند و خطبه گفت اول بر افلاك
مدرس شد عباد مخلصین را / سبق برد از حقیقت سالکین را
جهانی ز انبیا کار دیدن / ز حضرت نور دین بسیار دیدن
ز نورش خویش را نابود دیدند / جه میکویم کز آتش دود دیدند
ز صحن خاک در یک طرفة العین / بر آمد با فضاء قاب قوسین
قدم بر ذروهٔ خلد برین زد / علم بر عرش رب العالمین زد
شده فیروزه گردون خوشتان / ز بانك طرقوا سبزپوشان
بآخر همچنان میشد علوجی / ملایك صد هزاران طرقوی
کشیده ترک بر سر ماهی از فرش / فکنده حمل بر سر حامل العرش
بهشت آراسته در بر کشاده / تتق آویخته مسند نهاده
فتاده غلغلی در عرش اعظم / که آمد صدر و بدر هر دو عالم
امیر و سید و سادات آمد / سپه سالار موجودات آمد
جو در زیر پرده نیلی سفر کرد / ورای پرده غیبی گذر کرد
نیامد هیچ چیزی در نگیش / که بود از هر چه می آمد گزینش
نکرد از هیچ جانب یک نظر او / رفیقی داشت در اعلا مکی او
ز حوران کو جه صحن باغ پر بود / دو چشمش سرمه مازاغ پر بود
جنان آن پیشکه روشن شد از نور / که روح القدس بیرون ماند از دور
جو روشن شد ز نور حق حجابی / فغان بر داشت روح القدس حالی
که ای سید اگر آیم فراتر / بسوزد پرتو این مهر انور
نوای روح الامین بشنید جانی / که شد پیغامبر از هر ما نئی
چرا چندین غم تنهی گرفتی / که بانگ لو دنوت در گرفتی
هزاران جان همی سوزد درین راه / تا کو بی بسوز لی پیك درگاه
نمیدانست صدیقان سرا دیای / غم بیخودی آخر چنین جای
اگر در قرب این حضرت خرامی / بسوزد پر جبریل در این مقامی
توبی روح الامین بنشین به درگاه / مشو بی جز که لی وقت مع الله
تو شاکرد منی بنشین بسامان / بپرس از من که احسان چیست و ایمان
گذشت از نوبت قول لاتقیلا / تو بر در باش اکنون جبریلا
تا در اندرون پرده ره نیست / که هر سرهنگ مرد بارگه نیست
منم در نور حق پروانه کردار / تویی در پر طاوسی گرفتار
پناه از حق طلب از بیم جهی / سخن در سر دو دار چه گویی
هزاران جان پر اسرار و حکمت / فدای جان آن دریای عصمت
در روح القدس جون بر گذشت او / ز هر جنبش بیش آمد بر گذشت او
بقدر اینجا که مهتر با محل بود / زحل اینجا بنسبت در وحل
جنان نزدیک حق شد جانش از نور / که از وی جبرئیل افتاد از دور
بصورت آنکه جبریل امین بود / که یک پر آسمانش تا زمین بود

جنان انجاز مهتر در بود او / که مهتر را جو کنجشکی نبود او
جو بگذشت از جهت ره گشت تاریك / بآخر شد به بالعرش نزدیك
جگویم من دران حضرت که جون بود / که آن دم از وجود خود برون بود
دران قربت دلش بر موج اسرار / وزان دهشت زبانش رفته از کار
جو گلبرک از حیا خوی کرده جانش / خیال و وهم راپی گم کرده حالش
ز حس بگذشت و ز جان هم گذر کرد / جو بیخود شد ز خود حق در نظر کرد
همی چندانکه چشمش کار میکرد / دلش در ذات حق دیدار میکرد
جو از درگه بخلوتگه فرو رفت / در آمد نور در بای و او رفت
دران هیبت محمد ماند بیکار / محمد از محمد گشت بیزار
جو حق می دید کو میزد پر و بال / بدل داری سلامش کرد در حال
ازان حالت دمی با خویش آورد / سلامی و علیکی پیش آورد
خطاب آمد که دع نفسک درون آی / به بی جسم و بی نطق برون آی
بخواه ار آرزویی هست زودت / جرا بیخود شدی آخر جه بودت
کنون جون سوختی بر هم تنانرا / شفاعت کن زمانی امتانرا
بیتیمی و زیتیمی این ودیعت / که خلق هر دو عالم را شفیعست
فقیری و ز فقیری این شکفتست / که عرش و فرش عز ز و گرفتست
مرا بی کس یتیمی کو جه درویش / تمام من ترا ای از همه بیش
جه باک است از فقیری فقر فخر است / سواد الوجه فی الدارین فقر است
تو دریی کو یتیمی زان جه غمست / که در دریا بهین وصفی یتیمست
جو داری مونسی جون قل هو الله / خطی در کش بکرد ما سوی الله
عیال بو لهب از غصه بگداخت / اگر خاری ترا در راه انداخت
گل غنچه تو خوش میباش بر جای / که یک گل نشکفد بی خار بر جای
جو هر دم نیکویی رخ نمودت / سپند چشم بد شد قل اعوذت
بآخر جون نسب از خود برید او / بگوش جان سلام حق شنید او
نشاید گفت تنها خود این را / مرا باد و عباد الصالحین را
کویم بین که جون کرد آن قدح نوش / نکردش خلق مسکین را فراموش
خطاب آمد که ای معصوم مطلق / تو حق را بی جو حق یار رسد حق
بخواه امت بود در خواست کردن / ز تو در خواست و از ما راست کردن
جو رب العزة در اسرار آمد / پیامبر نیز در گفتار آمد
که یا رب امتی دارم گنه کار / بفضل خود ز آتش شان نگه دار
بر این زاری و دلسوزی ایشان / لقای خویش کن روزی ایشان
امید جمله سیدانی روا کن / بلطفت جمله را حاجت روا
همه عالم کفی خاکند ای پاك / مده بر باد امید کفی خاك
نگردد مملکت دریا مشوش / که دیگی در بن دریا بود خوش
جه کم گردد ز بحر بیکناره / که کاهی میکند بر وی نظاره
اگر رحمت کنی بر خلق محشر / ازان دریا سر مویی شود تر
بگفت این و روان شد بلبل قدس / مشام جانش پر مشک از گل انس
مقام انبیایی بر گزیده / ازو بر شد جو او در او رسیده
نشسته قدسیان در دیدبانش / که تا بویی بیابند از معانیش
سوار انبیا از ره رسیده / پیاده در رکاب او دویده
همه کروبیان پرها کشاده / سر خاک رهش بر سر نهاده
جه نیز اری که خاک پای آن صدر / ندارد بر خداوند جهان قدر

بخاک پای او سوگند خورد او / که لا اقسم بهذا یاد کرد او
کسی در حضرت عزت مؤید / ببر نام محمد خوذ الاحمد

جو گلی آمد ستا زخود بدر او / همه نفسی زنند آنجا مگر او
دمی ای صدر دین عطار را باش / شفاعت خواه او شو کار را باش

تا من جون سگ اصحاب کهفم / که تا هستم درین درگاه وقفم
ز آب دیده غسل توبه کردم / مگر خاک کف پای تو کردم

منم در فرقت آن روضهٔ پاک / که بوسه میکنم از آرزو خاک
اگر روزی بدان میدان در آیم / جو گوی زین خم جوگان در آیم

باهی بکسلم بند جهان را / خلوطی سازم از خاک تو جان را
سه حاجت خواهم از درگاه تو من / که هستم سخت حاجتخواه تو من

که پیش از من بزدل داده درویش / به پیوند روضهٔ پاک تو در پیش
دگر کن شاعران هم دشمنی تو / بجشم شاعرانم منکری تو

دگر جون جانم از تن کرد آزاد / تو در برگیریش یارب جنین باد
دلا جانرا فدای راه او کن / بتقوی روی در درگاه او کن

بعقبی دم زدن پاک او را / بدنیادست در فتراک او زن
مثالی گو بیت ظاهر ببیند بیش / کسی با هست حاجی بر عسل بیش

اگر طفلی بدو گوید یا رام / که زیر این علم زهرست در جام
جو از طفل آن سخن کردند شنیدن / بلاشک دستانان دانند کشتن

ترا جندین پیامبر کرد آگاه / که خواهد بود کاری سخت ناگاه
بگفت طفل جستی راه بیرون / بگفتا انبیا از خواب برخیزند

خدایا نور دین همراه ما کن / محمد را شفاعت خواه ما کن
زکار ما مگردان خشم ناکش / ز ما خشنود گردان جان پاکش

تحیت باد پیش از صد هزاران / برو از حق و زو بر جمع یاران
خصوصا جار یار پاک گوهر / ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

بنی فرموذ کاینها تد النجم / بایهم اقتدیتم اهتدیتم

در صفت امیر المومنین ابوبکر صدیق

نخستین قدوهٔ دار الخلافه / جهان صدق بهر پور قحافه
اساس دین حق بنیاد تحقیق / نیابت دار شاه شرع صدیق

سپهر صدق را خورشید انور / جراغ اولیا صدیق اکبر
شریعت را نخستین قرة العین / رفیق مصطفا ثانی اثنین

شراب شرع جون جوشید تحقیق / با آمنا و صدقنا بنوشید
نخستین جام حکمت نوش کرد او / ز دست مصطفا جون خورد او

بنی را در امامت پیش رفته / توانگر آمد و درویش رفته
جو حق در گوش جان او ندا کرد / هر انجش بود با دختر فدا کرد

جو در باخت ابجد بود پیش دو سیمی / بباخت از مال دنیا با کلیمی
زهی پیوندگی و پاکبازی / ولیکن نیست صدیقی بیاری

مخالف گو بهاین خوان و بشناس / ستدعون الی قوم اولی باس
ز اول روز تا روز قیامت / بنی در حق او کرده کرامت

در اول همدم او در ره اندوه / جه در شهر و جه در غار و جه در گور
در اوسط نایب خاص نخستین / پیامبر را نیابت کرده در دین

در آخر در برا و خفته در خاک / زهی همدم مرید جست و جالاک

در صفت امیر المومنین عمر خطاب

امیر خطهٔ شرع ابن خطاب / جراغ هشت جنت شمع اصحاب
جو شمع کافتاب نام بردار / طواف او کنند و انه کردار

زهی پیش تو که بوذ آن شمع دین را / نبی شایست جز خلد برین را
اگر او قطب دین حق نبودی / کمال شرع را رونق نبودی

زهی سر سبز و سر باذ او / بدان شد تا سر آزادی نهاد او
جو آهنگ سر شمع هدی کرد / به پیش طای طه سر فدا کرد

جو جشم جان او اسرار بین شد / شکوه بر خاست شکها یقین شد
شریعت را کمال افزود از او / ز جمل مردان یکی او بود اول

رسولش گفت که بودی دگر کس / نبی جز من نبودی جز عمر کس
خداوند جهان از نور جانش / سخنها گفته بی او بر زبانش

جو حق را حلقه در گوش کرد او / بنامش زهر قاتل نوش کرد او
از ان بر خویشتن زهر آزمودی / که صد تریاک فاروقیش بودی

جنان شد ظلم در ایام او کم / که اشکی در میان بحر قلزم
جهان از عدل او آسوده گشته / ستم از بود او نابوده گشته

عجم را تا قیامت در گشاده / هزار و شصت و شش منزل نهاده

در صفت امیر المومنین عثمان

امین اهل دین استاد قرآن / امیر المومنین عثمان عفان
گزین خواجهٔ کونین بوده / بدا ماذیش ذو النورین بوده

اگر حلم و حیا گشتی مصور / ذی النورین بود ندی نور
حیا ایمانست یا جزوی ز ایمانست / بهر وجهی که هست از نور عثمانست

نگین خاتم حلم و حیا اوست / سراجان و تاج انبیا اوست
جو دیوان الهی با هم انداخت / ز قدمت شمهٔ در عالم انداخت

همه در جمع او مهمان اویم / همه اجری خور دیوان اویم
از اول عمر در قرآن حق کرد / و ز آخر خویشتن قربان حق کرد

زهی کو جون قرآن خورد از آغاز / مگر زان خورد قرآن خون او باز
رسیده بود پیش صبغة الله / که خونش صبغة الله گشت ناگاه

که کرد این از پی دنیای غدار / ندانم تا که بوذ این راد و داد او
بمیل دینی غدار کردند / که با مردان دین این کار کردند

یکی بار بر سر قرآن بکشته / یکی راد در نماز آسان بکشته
یکی راز هر دل از بر فکندند / یکی در کربلا بی سر فکندند

ازین بگذر خدا را باش کاصل او / دگر سر بی سر و سر در کشای دوست

در منقبت امیر المومنین علی کرم الله وجهه

سوار دین پسر عم پیامبر / شجاع شرع صاحب حوض کوثر
بر تن رستم سوار رخش دلدل / بدل غواص دریای توکل

علی القطع افضل الایام او بود / علی الحق حجة الاسلام او بود
منادی سلونی در جهان داد / بیک رمز از دو عالم صد نشان داد

جنان شد در نماز از نور جانش / که از اعضا برون کردند پیکانش
جنین باید نماز از اهل رازی / که تا نبود نمازت نا نمازی

نمازش جون جنین باشد کزین / بالحمدش درست کرد دین
ز جودش ابر و دریا بر نوی بود / بجشمش عالمی پر ز جوی بود

توای ذره ز در گرد از نا امیدی / تو بنزای بیم مکن این سعیدی
که جون از سرخ رویی شیر شد / سفید و زرد بر چشمش سیه شد

زهی صدری که او چندین بود   دلت اسرار دان راه بین بود
ز طفلی تا که خود را پیر کردی   به این دنیای دون تکبیر کردی
جو دنیا آتش و تو شیر بودی   ازین معنی ز دنیا سیر بودی
اگر جه کم نشیند کس نه شیر   نخوردی زان دنیا یک شکم شیر
ازان جستی بدنیا فقر و فاقه   که دنیا بود پیشش سه طلاقه
الا ای در تعصب جانت رفته   کنا مخلوق با دیوانت رفته
زنادانی دلی پر زرق و پر مکر   که گفتار علی مائدی و بوبکر
کهی این یک بود نزد تو مقبول   کهی آن یک شود از کار معزول
گرین یک بر کران یک بر ترا هم   جون تو جون حلقه بر در ترا هم
همه عمرت درین محنت نشستی   ندانم تا خدا را کی پرستی
تا چند از هوا راه خدا گیر   خدایت گر ازین پرسد مرا کی
یقین دانم که فردا پیش حلقه   یکی کردند هفتاد و دو فرقه
جگو هم جمله گزشت و نکو نید   جو نیکی بنگری جویان او شد
خدایا نفس سرکش را زبون کن   تعصب از نهاد ما برون کن
دل ما را بخود مشغول کردان   —   تعصب جوی را معزول کردان

در اثبات دل و جان و آفرینش آن

الا ای جان و دل را درد دوا رو   تو آن نوری که لم تمسسه نار
ز روز نهاء مشکاتی تو شبک   —   نشیمن کرده بر شاخی مبارک
تو در مشکات تن مصباح نوری   ز نزدیکی که هستی دور دوری
ز جلجت بشکن وزین فرو دز   —   نبود کوکب دری در آیین
ترا با مشرق و مغرب جه کار است   که نور آسمان کردت حصار است
الا ای بلبل گویا اسرار   ز صندوق جواهر بند بردار
جو عیسی در سخن شیرین زبانی   صدف را بشکن و گوهر فشان
بآواز خوش خود سر بفراز   که در ابریشم و نی هست آواز
خوش آوازی بلبل از تو پشت   که او سرمست خوش آواز جوشت
ز بینایی مدان این فرو هند   که گنجشکی به بند هست سنگ
ز شنوایی خود جندین بجوش   که بانگی بشنود ده میل خرگوش
ز بویایی ناقص تر کم گوی   که از یک میل بو شی می برد بوی
ز وهم خود مدان خود را سراب   که آب از وهم خود بنمود هلا
تو گر پیشی ازین جمله ازلی   که بس گو یا و بس با کینم دانی
الا ای قطره بالا گزیده   ز دریاء قدم بویی شنیدم
ز دریا گر جه بالایی گزیدی   ولیکن در کمال خود رسیدی
جو از دریا سوی بالا شدی تو   صدف را لؤلؤ لالا شدی تو
تو نا کرده سفر گوهر نکردی   جو خاکستر شدی اخگر نکردی
سفر کردی ز دریا سوی عنصر   سفر نا کرده قطره کی شود در
نخستین قطره باران سفر کرد   وزان پس قعر دریا یی گهر کرد
بدریا کی کهی پنهان نماید   کهی با خاک ره یکسان نماید
ولی جون گوهر اندر یا بر آید   ز زیر طشت بر زر باز آید
جو بر یک تو ت از موضع سفر کرد   ز دریا و ز اطلس سر بدر کرد
سفر را گر نه این انجام بودی   فلک را یکنفس آرام بودی
سفر را کی جنین قدری نبودی   مه نو از سفر بدری نبودی
الا ای نیک باز شد مستیز   دمی زین جا رجب طبع بکردی

برو از جهان لامکان شو   زمانی بی زمین و بی زمان شو
که اندر لامکان صد سال یکدم   بجنبت مرد و یکسان تد با هم
دمی آنجا که صد سال باشد   نه استقبال و ماضی حال باشد
ولیکن حال نبود در زمانی   ازان معنی که نبود آسمانی
جو بود دیده باشد آسمانها   نباشد جون جنینها آن جناها
نیابی انقضاء دور دوران   نه بینی انقلاب جرخ کردان
نه نقصان باشد آنجا نه کمالی   نه ماضی و نه مستقبل نه حالی
جو هست آن حضرت از جهان دور   از آن استاز مکان و از زمان دور
بود در یکنفس مهدی و آدم   نه آن یک پیش ازین نه از آن کم
جو حالی این زمین کردی بدل   یکی بینی ابد را با ازل تو
جو آنجا نه جه و نه جند باشد   ازل را با ابد پیوند باشد
یقین دانم که هر دو جز یکی نیست   محقق را درین معنی شکی نیست
الا ای مرغ بان حقه پرداز   نقاب از لعبت معنی بر انداز
مشعبد وار جان را دستی کن   شرابی در کش و بدمستی کن
زخاک آیینه جان ماک بزدای   تهی کن حقه را و پاک بنمای
ز بند پیچ بر پیچ زمانه   که رفتار آمدی در کنج خانه
اگر روی نمایی ز پرده   بسوزی هفت جرخ سال خورده
تو گنج نه سپهری در میانه   برای از جار دیوار زمانه
طلسم و بند زنجات بشکن   در و دهلیز موجودات بشکن
تو گنجی لیک در بند طلسمی   تو جانی لیک در زندان جسمی
ازین زندان دنیا رخت برگیر   بکلی دل ز بند سخت برگیر
میان با زکیس و آز ماندی   امیدانی که از جه بازماندی
تو معذوری که آگاهی نداری   که اینجا ابجد میخواهی نداری
جو از حق ترک زندان می نیابی   عجب نبود اگر ان می نیابی
الا ای مرغ حکمت دان زمانی   جه خواهی یافت بر زین آشیانی
بپرواز معانی باز کن پر   سرای هفت در را باز کن در
جو بگذشتی ز جا و نه پروانی   ز خود بگذر بحق کن جشم خود باز
جو امغز و رجای دیو کشتی   تو دیوانه شدی کالیو کشتی
جو میدانی که می باید شدن زود   نخواهد نیز روی آمدن بود
جه خواهی کرد جای مکر و تلبیس   ز دنیا بگذر و بگذار ابلیس
بدانک اقطاع ابلیس است دنیا   سرای مکر و تلبیس است دنیا
جو نیست ابلیس را با جای تو کار   تو نیز از جای او بگذر بهنجار
سرای او بدوده باد رستی   نظر بر پیشگاه انداز و رفق
جو زین گلخن بدان گلشن رسیدی   همان انکار کن گلخن ندیدی
نخستین در جهان قدس خرام   وزان پس در جهان انس نه گام
جو تو بر سدره حضرت نشینی   تو باشی جمله و خود را نه بینی
جو بگذشتی ز جندین پرده و دام   بیکجندی شوی هادی بر آن بام
شود جشمت بخورشید جهان باز   شود بینا تو در دریا رجان باز
جو تو هادی شدی بر خود نکه کن   بدان خود را و قصد بارگه کن
که جون خود دان شوی حق دان شوی تو   کزان پس نور دو در بینا شوی تو

اگر هستی حجابی پیش آرد / از آن حالت دمی بیخویشت آرد
چو هستی تو نماید سر او / ز خود بیخود بمانی بر در او

دگر ره پرده در پیشت آید / از آن ذوق دمی بیخویشت آید
چو اکنون شد شود لذت بدیدار / ز شادی در خروش آید دگر بار

چو پروانه بر آتش میزند خویش / که تا هستی او برخیزد از پیش
چو برخیزد حجاب هستی او / دگر ره ذوق آرد مستی او

گهی افتان و گه خیزان بماند / گهی با جان و گه بی جان بماند
گهی در لذتی که در فنایی / گهی در فرقتی که در بقایی

بگویم این سخن سرباز باقی / که گه غم چیست و گه گه ناز باقی
قدم را با حدوث آمیزشی نیست / و گر آمیزشست آمیزشی نیست

کنون ای آفتاب سایه پرورد / که گفتت کز کنار دایه برگرد
چو تو در عالم حادث شتابی / ز نور عالم ثالث چه یابی

الا ای مرغ بیرون آی از دام / دمی در مرغزار خلد بخرام
چو هستی بر در احرار گشته / ز شاخ عشق برخوردار گشته

بگردان روی ازین دیوار آخر / فرو شو در پی اسرار آخر
همی هر ذره در عالم که بینی / اگر تو در پی آن می‌نشینی

چنان پیدا شود آن ذره در راه / که نوری گردد از انوار درگاه
شود هر ذره چون آفتابی / بدید آید حجابی از حجابی

برون می‌آید از استار انوار / رهی دور و نهایت نابدیدار
نه هرگز هیچکس پیشانش دیده / نه هرگز غایت و پایانش دیده

چنین گفتست طاهر پاکبازی / که من چل سال ماندم در نیازی
ز نیک یک ذره سوی دوست راهست / ولی در چشم تو عالم سیاهست

نهادت پرده و دادت مهلت / که تا نااهل پیدا آید از اهل
تو گر اهلیتی داری درین راه / ز نیک یک ذره میشو تا بدرگاه

ز پیشان گر نظر بر تو نبودی / ز سوی تو سفر بر تو نبودی
ولی چون نور پیشان رهبر تست / چرا این کاهلی در گوهر تست

ببین آخر اگر داری حضوری / که هر دم میرسد از یار نوری
ز تو گر باز گیرد یک نظر یار / به دنیا در نیابی هیچ دیار

اگر روشن کنی آیینه دل / دری بگشایدت بر سینه دل
دری کان درج بر دل برگشایند / فلکها پرده دارانش نشایند

دری کز وی در آید صبحگاهی / چه راز دین چه اسرار الهی
ترا سه چیز می‌باید ز کونین / بدانستن عمل کردن شدن عین

چو علت از عبادت عین گردد / دلت آیینه کونین گردد

در حق متعصبان

دلا یکدم رها کن آب و گل را / صلای عشق در ده اهل دل را
ز نور عشق شمع جان برافروز / ز نور عشق از جانان دل آموز

چو بیز عشق رمزی باز میگوی / چو بلبل بی زبان اسرار میگوی
چو داود آیت سرگشتگان خوان / ز نور عشق بر آشفتگان خوان

حدیث عشق و درد عاشقان باز / دل و جان در هوای عاشقان باز
چو عود از عشق بر آتش همی سوز / چو شمعی میگری و خویش میسوز

شراب عشق در جام خرد ریز / و زان جا جرعه بر جام خرد ریز
خرد چون مست شد زین می صاف / بگویش باز ده تا کم زند لاف

چو عشق آمد خرد را میل در کش / بخوبی آن زمانش نیل در کش
خرد آبست و عشق آتش بصورت / نسازد آب با آتش ضرورت

خرد جز ظاهر دو جهان نبیند / ولیکن عشق جز جانان نبیند
خرد گنجشک دام ناتوانیست / ولیکن عشق سیمرغ معانیست

خرد دیباچه دیوان رازست / ولیکن عشق شه بیت نیازست
خرد نوباوه باغ دماغست / ولیکن عشق دری شب‌چراغست

خرد نقد سرای کائناتست / ولیکن عشق اکسیر حیاتست
خرد زاهد نمای هر جوابست / ولیکن عشق شکل لاابابست

خرد را بر در دل انتظارست / ولیکن عشق را پیشان کارست
خرد را خوگر از تکلیف بوشد / ولیکن عشق را تشریف بوشد

خرد راه سخن آموز خواهد / ولی عشق آه جان‌افروز خواهد
خرد جان پرور و جان‌ساز آمد / ولی عشق آتشی جانباز آمد

خرد طفلست و عشق استاد کارست / ازین تا آن تفاوت بیشمارست
دو آیینه است عشق و دل مقابل / که هر دو روی در رو بیند اول

میان هر دو یک پرده در پیش / ولیکن نیست در پرده یکی بیش
ببین صورت در آبی بی کدورت / که یکچیزست با هم آب و صورت

ز دل تا عشق راهی نیست دشوار / میان عشق و دل موییست مقدار
جهان عشق دریاییست بی بن / وگر موییست بر روید ز ناخن

چو آید لشکر عشق از کمینگاه / نماند عقل را از هیچ سو راه
گریزان گردد از هر سو بناکام / چو عشق از در درآید عقل از بام

کسی کو عشق در دریای درد افتست / بداند کین جگر کاری بس شگرفست
فتوح راه عاشق داد بازیست / تو پنداری مگر کین کار بازیست

عجایب جوهریست این عالم عشق / که میگوید عوض باشد غم عشق
که دیدست این عوض هرگز نگوبین / گزو یک عقل لایبقی زمانین

جهان پر شحنه سلطان عشقست / ز ماهی تا به ایوان عشقست
نشاید عشق را هر ناتوانی / بباید کاملی و کاردانی

شگرفی باید و پاکیزه بازی / که باشد از هر اندوهیش نازی
درین دریای پر خون غرقه گشته / جهان پر دوست بر رویی حلقه گشته

هزاران جام در زهر او فتاده / در آشامیده و ابرو گشاده
هزاران تیر محکم خورده بر دل / چو آهو میدوند و پای در گل

نه او را زهره فریاد کردن / نه از جانان مجال یاد کردن
اگر از وصل او یابند نشانی / ز هجران در گریزد هر زمانی

که آرد تاب وصل و قرب جانان / چه سنجد شبنمی در پیش طوفان
دران دریا چنین قطره چه سنجد / بر آن خورشید یکذره چه سنجد

بسی جانها درین یغما بردند / بیکلی جان ما از ما بردند
به زیر پرده جانها آب کردند / تن اندر خاک و خون بر تاب کردند

جهانی گنج در جاهی نهادند / جهانی کوه بر کاهی نهادند
زمین و آسمان در برگشادند / در انبار جانها برگشادند

زمین و آسمان محسوس کردند / جهان جاودان مدروس کردند
به شبها راه جانها بر گرفتند / بجانها تارک دورانها گرفتند

زتن راهی بدلبر دند آنگاه / زدل راهی بجان وانگه بدرگاه
اساس چرخها بر هم نهادند / وزان پس نام آن عالم نهادند
چو شد پرداخته چیزی که باید / که آنرا عشق گفتند و شنیدند
تا این عشق آسان مینماید / که بر قدر تو چندان مینماید
علاج عشق اشک و صبر باید / کمال درجه تا نه باشد ابر باید
خوشی عاشقان از اشک و صبر است / همه سرسبزی بستان ز ابر است
اگر عاشق نماندی در جدایی / نبودی عشق را هرگز روایی
اگر معشوق آسان دست دادی / کجا این لذت پیوسته دادی
اگر در عشق نبود اشتیاقی / نماندی رونق معشوق باقی
دمی در انتظار عدم دل / بسی خوشتر بود از ملک حاصل
جوی اندوه عشق یار محرم / بسی خوشتر ز شادی دو عالم
دو عالم سایهٔ خورشید عشق است / دو گیتی حضرت جاوید عشق است
نگر در ذره ذره در هر دو عالم / که تا نبود کمال عشق محرم
برست حکمت خود حق تعالی / نهاد از بهر هر چیزی کمالی
نبات و معدن و حیوان و افلاک / میان آب و باد و آتش و خاک
همه در عشق میگردند احوال / جه در وقت و جه در ماه و جه در سال
کمال عشق معدن سنگ حسن / کمال اندر نبات از خاک رستن
کمال عشق حیوان خورد و شهوت / کمال عشق انسان جان و قوت
کمال چرخ از رفتن بفرمان / کمال احجار گوهر جاودان
کمال هر یک اقطاعست در خور / کز آن اقطاع تهذیبای بر تن
کمال ذره ذره ذکر و تسبیح / که عارف بشنود هر یک به تصریح
کمال عارفان در نیستی هست / کمال عاشقان در نیستی مست
کمال انبیا جایی که جا نیست / که کرد اندکس آن جز حق روا نیست
کمال قدسیان در قرب عشق / کمال عاشقان در زینت عشق
ز اول تا باخر هیچ بر هیچ / کمالی که نبودی هیچ بر هیچ
کمالی که نباشد پس چه داند / ز بی شوقی همه حیران بماند
طلب جست کمال آمد بره او / دل دانا بود زین راز آگاه
ز سر تا بن چو زنجیرت یکیست / دهی زین یک بدان یک بدکر
سر زنجیر در دست خداوند / تعجب کن ببین کین چند در چند
ز اعلا سوی اسفل میرود کار / زهی قدرت زهی صنع جهاندار
فرود آید چنانکش ساز کار است / بگردد انچنانکش اختیار است
بلا شک اختیار اوست اعظم / که نبود علتی در ما تقدم
خداوندی که هر چیزی که او کرد / ترا گر نیست نیکو او نکو کرد
همه آفاق در عشقند پویان / درین وادی کمال عشق جویان
چو کس را نیست در دل شوق آن عشق / کجا یابند هرگز ذوق آن عشق
فلک در عشق دل چون تیر دارد / وزان دیوانگی زنجیر دارد
ملایک بسته زنجیری در افلاک / ازان زنجیر میگردید در خاک
فرو می آید از حضرت خطابی / فلک را می نماید انقلابی
چو دیگر باید از حضرت خطابش / نه او ماند نه دور انقلابش
الا ای صوفی فرزانه خرقه / بگردش خوش همیکردی چو حلقه
زهی حالت بگرد از شوق هست / که تا روز قیامت گر دمی هست
کمال عشق را شایسته تو / شدن زین بند نتوانسته تو

چو ما این بند مشکل بر گشاییم / بر قاضی بدرگاه تو آییم
بقوال افکنیم این خرقه خویش / نگین کردیم اندر حلقه خویش
ورای بحر تو غواص کردیم / تو عامی باشی و ما خاص کردیم
وز انجا هم بسوی فوق تازیم / گهی زان شوق و گه زان ذوق تازیم
دران دریا بغواصی در آییم / وزان شادی بر قاصی در آییم
چو در کوشوار خویش سازیم / پیاپی دستها در پیش تازیم
وزان پس پرده بر پرده بود کار / نیابی غیر پرده تا غایت بدیدار
ازین پرده بدان پرده درآییم / وزین دیگر بدان دیگر برآییم
همی آییم دم دم هیچ اکنون / بهر پرده چو ما را دوست بیرون
ترا گر سختی باید ز عقبی / تفکر کن دمی در سر دنیی
نه در دنیا در اول چون بدیدی / در آخر بین کزین چلچون غدی
گهی آب و گهی خون و گهی شیر / گهی کودک گهی برنا گهی پیر
گهی سلطان دین گه پیر خشاد / گهی مرد رهی گه مرد اسرار
هزاران پرده در دنیا گذشتی / که تا از صورت و معنی گذشتی
دران وادی که آنرا عشق نامست / مثالت پردهٔ دنیا تمامست
که داند کین چه اسرار نهانست / سخن نیست این که نور عقل و جانست
اگر چشم و دلت گردد بدین باز / همی گیرد ز یک یک ذره صد راز
همه ذرات عالم را درین کوی / نه بیند یکنفس جز در رخش روی
همه در گرد شد وز درد وش مست / تو پی چشمی و در تو آن روش هست
الا ای بیخبر از عشقبازی / تو پنداری که هست این عشق بازی
کمال عشق پایانی ندارد / چنین رفتست و درمانی ندارد
ترا چون نیست نقدی در خور دوست / که آنرا رونقی باشد بر دوست
از و میخواه تا دریا بباشی / هم اندر خویش ناپیدا بباشی
دلت در عشق بحری کن پر اسرار / همه قعرش جواهر موج انوار
که تا چون رفتی از بهر معانی / براه آورد در راهش فشانی
چنان کن اندرین ره تو نثاری / که تا نبود درین راهت غباری
اگر جانت نثار راه او شد / دو عالم در نثار تو فرو شد

حکایت

نظام الملک چون در صدر بنشست / در آمد صوفیی بار کوه در دست
بدو گفتا ای وزیر آصف آثار / مرا این در کوه پر زر کن بیکبار
اشارت کرد آن دستور عالی / که تا پر زر کنند آن در کوه حالی
چو صوفی زر ستد در حال افتاد / بنزدیک نظام آمد بایستاد
نثارش کرد بر سر در کوه زر / چو شد در کوه تهی افکند بر در
بدو گفتا نشستم دزدکاری / که تا فرق تو آرم نثاری
چو اندر خورد تو چیزی ندیدم / ز تو بر تو فشاندم وا رمیدم
ز تو زر هم برای تو بگیرم / ز تو گیرم زد و بر تو نگیرم
عزیزا چون تو نقدانی ندادی / که سلطان را نثاری در خور آری
ز حق میخواه جانت را معانی / که تا هر جت دهد بر وی فشانی
چه دولت بیش ازان دانی گدا را / که جان بر افشاند پادشا را
منم در عشق سرگردان بمانده / ز خود بیخود شده حیران بمانده
میان خواب و بیداریم حالیست / که جانم نادر و وجد و کمالیست
اگر آن دم نبودی حاصل من / تهی کردی تن از بیش دل من

دلم داد در جهان لذت جز آن نیست / جز میگویم که آن دم از جهان نیست
کمال عشق آدم آن دم آمد / از آن دم بد که آدم آن دم آمد
اگر در اصل کاران دم نبودی / وجود عالم و آدم نبودی
کسی کو نیست عاشق آدمی نیست / که او با بلجان دم همدمی نیست
دمی کان از سر عشقست جانا / بدان دم زندگی دائم جهانا
رهی عطار در اسرار دانا / مسلم شد ترا گوهر فشاندن
عنان باز کش از راه اسرار / گران دو دست و مرکب نیست رهوار

حکایت

تو دریایی اگر چشم تو بیناست / که عالم نیست دریا کف دریاست
خیالست این همه عالم بیندیش / مبین آخر خیالی را از این بیش
تو یا دیوانه یا آشفته باشی / که چندین در خیالی خفته باشی
تو چه مردی که آن بازی و حالی / شدی بالغ چو طفلی در جوالی
پری در شیشه دیدن کار طفلست / که بالغ بی خیال علو و سفلست
ندا بشنو ز اوج عرش اسرار / که نیست ای خواجه اندر دار دیار
هر آن حرفی که دیدی هیچ آمد / ولی بی چشم تو در پیچ آمد
هر آن حرفی که آن هیچی ندارد / الف بود و الف هیچی ندارد
خبر خوانی ابجد این کار چندین / که ابجد راست الف حرف نخستین
الف هیچی ز اول و لا خویش / نه ابجد تا بر ضظغ لا اوسط
اگر صد راه گیری ابجد از سر / میان هیچ و لایی مانده بر سر
تو میگویی که مردی مرد هستم / برو کین رخش ناید کار رستم
چنین گفت آن عزیز با دیانت / که تلخی عرضه دادستی امانت

حکایت

زمین و آسمان زان درد مندست / که بار و عهدهٔ آن سخت دیدست
تو تنها آمدی تا آن کشی تو / از آن ترسم که خط در جان کشی تو
اگر اینست امانت این تمیدت / ببینی این بکشد از تو حد لیلک
اگر بی سر شوی این سر بیابی / وگرنه گر بجنبد زجاه خوابی
بشب حلاج را دیدند در خواب / برین سر بکف بر جام جلاب

حکایت

بدو گفتند چونی سر بریده / بگو تا چیست این جام گزیده
چنین گفتا که سلطان نکونام / بدست سر بریده می دهد جام
کسی کین جام معنی میکند نوش / نخستین کرد باید سر فراموش
نخستین جسم خود در باختم باز / پس آنگه جان ز بعد جسم در باز
جهان در جسم او کن جسم پنهان / که میگردد الف در لام پنهان
چو جسمت رفت جان آنگه مصفا / برای از جان و گم کشو در مسما
یکی دریاست از او عالم گرفته / همه موج دل آدم گرفته
کجا این موج دریا می نشیند / که دریا جست در ماهی نشیند
ترا باید که جان و تن نماند / وگر هر دو بماند من نماند
من و تو یک دو من زهرست در کار / گران یک جو شود کوهی نگونسار
بنا موسی قوی میرفتان شاه / یکی را دید خوش بنشسته بر راه

حکایت

بدو گفتا نشسته بر زمین خوش / تو میخواهی که من باشی چنین خوش
چنان گفتا که من دوشن نباشم / من آن خواهم که اصلا من نباشم

هر آن کاهی که در تو من نماند / دویی در راه جان و تن نماند
اگر جان و تنت روشن شود زو / تنت جان گردد و جان تن شود زود
چو پشت آینه است این تیرگی تن / ولیکن جان روی آینه است روشن
چو بر خیزد ز پیش پشت آینه پاک / شود هر دو یکی چه پاک و چه خاک
نه فرد او و نه با بعضی سیاهست / نه بعضی روی با ماند ماهست
چو پشت آینه چون روی گردد / یکی باشد که از ضد سوی گردد
کسی هرگز نگفته از دو ر آدم / مثال حشر تن بر زین بعالم
در حشرت نکته روشن بگویم / تو بشنو تا منت بی من بگویم
همه جسم تو هم امروز معنیست / که جسم اینجا نماند زانکه دنیاست
ولیکن چون بجسم بند جان کشاید / همه جسم تو آنجا جان نماید
همین جسمت بود اما منور / وگر بی طاعتی جسمی مکدر
شود معنی و باطن جمله ظاهر / بر لاشک این بود تبلی السرایر
محمد را چو جان تن بود و تن جان / سوی معراج شد با این و با آن
اگر گویی که تن دیدیم که خاکست / تن خاکی چگونه جان پاکست
جوابت گویم اندر گور بنگر / تو خود گویی که گفتای گوز سنگر
بچشمت گور ز چشمت و خاک مدرست / بچشم دیگری روضست و حفرست
کسی کو روضه داند دید خاکی / چرا این را ببیند جان پاکی
ولی تا در زمان و در مکانی / نیاری دید هرگز تن بجانی
بپرسید از علی مردی دل افروز / که باشد در بهشت ای شیر حق روز

حکایت

نباشد گفت دوزخ هم اینجا / از آن معنی که شب نبود هم اینجا
نه شمسی باشد و نه زمهریری / نه مظلم بینی اینجا نه منیری
همین اجسام کلی اینجاست امروز / همین اجسام باشد عالم افروز
چو پشت آینه است اجسام اینجا / شود چون روی آینه مصفا
عمل اینجا عمل آنجاس اجست / بلالا آبنوسی هیچ عجبست
چو مغز پای بو بکر و عمر را / توان دیدن چنانکه اینجا قمر را
چو سیبی کان در خلد شکافت / توانی در میانش حور عین یافت
همه ذرات عالم نور باشد / خبر باشد که تن تو نور باشد
چو در چشم آیدت چون ماه نوری / چرا ناید از آن هر دم تو حوری
نه سید گفت کین دم شد بدیدار / بهشت و دوزخم زین پای دیوار
چو خور داند نماز آنگه جنت / چرا دایم ندیدا و حور جنت
نه سید گفت خلد و نار کونین / بتو نزدیکتر از بند نعلین
بهشتی دان تو از قول پیامبر / ز حد جوی او تا به منبر
چو او را دید جبریل بین بود / بهشتش لاجرم اندر زمین بود
وضو اینجا وضو است آنجا که نور / چه ابدا حاد آنجا که حور
چو تو بیننده گور وز زمینی / زمین نه روضه نه حفره بینی
بر بینی که ترا آن چشم بازست / که پیغامبر بگو راند نماز است
تو این آب که خوش مینماید / پری را آب آتش مینماید
چگونه شرح جسم و جان دهم من / که جان و جسم را یکسان نهم من
ز بی کام روزی بر و ناتوانست / چو اینجا رفت بگرست و جوانست
نیارد مرد ریش اینجا برون برد / که نتوان باز ریش آنجا که برد
کسی کاینجا بود در کبر و در زور / کشندش حشر اندر صورت مور

عوان اینجا سکی خیزد چو آذر — سک بلعام در صورت برابر
یک آیینه ست جسم و جان درویش — بحکمت مینمایند هر دو سویش
اگر زین سو نماید جسم باشد — وزان سو جان پاکش اسم باشد
عزیزا تو چه دانی خویشتن را — طلسمی بو العجب دان جان و تن را
بهشت از نور تو زینت پذیرد

حکایت

که بی اعمال تو زینت نگیرد
چنین گفت آن بزرگ بر گزیده — که جنت این زمان هشت آفریده
ولی آنکه شود جنت تمامت — که در جنت شوند اهل سلامت
اگر پیدا شود حوری بدنیا — شوند این خلق پیشش تابع عقبا
نداری تاب آن امروز اینجا — که بینی حور و روح افروز اینجا
زهی قوت که اندر جانت باشد — که فردا تاب صد چندانت باشد
تویی آن نطفه افتاده فارغ — که اندر خلد خواهی گشت بالغ
بلوغ اینجاست در عقبی ظهورش — دلت اینجاست در فردوس نورش
در و دیوار جنت از حیاتست — زمین و آسمان آن بجانست
درختش صدق و اخلاصست و تقوی — همه بار درخت اسرار معنی
درخت طیبه آنجا که بروید — که دست و پا سخن آنجا بگوید
نه سید گفت کانجا یک درختی — بیک نیکی نشاند آنجا درختی
نه آنجا اقربا مانند نه انساب — که فرزند عمل باشند اصحاب
همه عالم ز خوردان میز بجوش — چو گلخن زنده اند ایشان و خاموش
در و دیوار ایشانند جمله — ولی در پرده پنهانند جمله
زمین و آسمانها پر فرشتست — تو کی بینی که چشم تو سرشتست
هر آنکه کز بهشت آید برون تو — بر بینی هر دو عالم کنون تو
شود معنی همه چیزی ترا فاش — چه میگویم یکی میدانی ای کاش
چه میدانم یکی میدان و میباش — چو میدانی یکی میدانی ای کاش
حیات لعب و لهوست ار بدیدی — حیات طیبه نامی شنیدی
حیات ای دوست تو بر تو ما دست — بهر تویی درون نوعی نهادست
الستانگاه بشنیدی که بودی — نبوده بود بودی کان شنیدی
حیاتی داشتی آنگه کنون هم — بر بین کین دو حیاتست هست چون هم
تا چون از بلی گفتن خبر نیست — وزان نوع حیات هیچ اثر نیست
چو از نطق و حیات بی نشانی — حیات و نطق و ذره چون بدانی
میامرزاد یزدانش بعقبی — که گوید فلسفست این شیوه معنی
زجایی دیگرست این شیوه اسرار — ندارد فلسفی با این سخن کار
محقق این بچشم تیز بیند — دو عالم را بکل یکچیز بیند
همه عالم به بیند پید بوده — کند آن پید بوده جمله سوده
دهد بر باد تا هیچش نماند — چو هیچی باشد و هیچش نماند
کسی کین دید و چشمش این صفا یافت — بنور صدر عالم مصطفا یافت
ز کونین ار شوی پاک و مجرد — نیاید دست بی نور محمد
اگر راه محمد را چو خاکی — دو عالم خاک تو گردد به پاکی
وگرنه فلسفی کو دور می باش — زعقل و زیرکی مهجور می باش
بر عقل ار نقش این اسرار بندی — میان گبرکان زنار بندی
ورای عقل چندان طور هشتست — که بعد وهم با در غور خشتست
چو جز در زیرکی نبود ترا دست — ز کون آدم ترا او ذ کاندو هست

بگویم اعتقاد خویش با تو — اگر چه کم شود یا پیش با تو
همان مذهب که مشتی پیرزن دانست — مرا مذهب همانست این سخن راست
ببین بشناس چون من کرد عاجز — علی الحق این بود دین العجائز
بکل آن پیرزن دادست اقرار — ترا دادن بهی چون نیست انکار
چو تو در علت چون و چرایی

حکایت

اگر آیی بخوبی علت نیابی
سؤالی کرد ازین شیوه یکی خام — ازان سلطان بحق بو سطام
که از بهر چه عالم چنین است — که آن یک آسمان وین یک زمینست
چرا آن جنبش دایم فتادست — چرا این ساکن اینجا ایستادست
چرا آن هفت گردد بهم اینجا — چرا جاییست خاص این عالم اینجا
جوابش داد آن سلطان مطلق — که بشنو این جواب از ما علی الحق
سخن بشنو نه دل تاب و نه سر پیچ — برای آنکه می بینی دگر هیچ
چو ما در اصل کل علت نگوییم — بلی در فرع هم علت نجوییم
چو عقل فلسفی در علت افتاد — ز دین مصطفی بی دولت
نه اشکالست در دین و نه علت — که جز تسلیم نیست این دین و ملت
ورای عقل ما را بارگاهست — ولیکن فلسفی را بند راهست
همه هر کو چرا گفت و خطا گفت — بگو تا خود چرا باید چرا گفت
چرا و چون نبات و خاک و بیمست — کسی دریابد این کو پاک فهمست
عزیزا سر جان و تن شنیدی — ز مغز هر سخن روغن کشیدی
تن و جان را مسوّد کن باسرار — وگرنه جان و تن گردد گرفتار
چو می بینی بهم یاری هر دو — بهم باشد گرفتاری هر دو
مثال جان و تن خواهی زمن خواه — مثال کور و مفلوجست در راه
یکی مفلوج بودست و یکی کور

حکایت

ازان هر دو یکی مفلس یکی عور
نمی یارست شد مفلوج بی پای — نمی دید کور ماند برجای
مگر مفلوج شد بر گردن کور — که این یک چشم داشت و آن دگر زور
بدزدی بر گرفتند این دو تن راه — بشب در دزدی کردند ناگاه
چو شد آن دزدی ایشان پدیدار — شدند آن هر دو تن آخر گرفتار
ازان مفلوج بر کندند دیده — شد آن کور دست و پی بریده
چو کار ایشان همه بر هم نهادند — دران دام بلا باهم فتادند
تنت دیوی و جان تو درو بند — اگر اندر عذاب اند هر دو بسند
چو محبوبند ایشان در عذابند — میان آتش سوزان خرابند
عذاب عاشقان نوعی دگر دان — وزان بسیار کس را بیخبر دان
عذاب جان عاشق از جمالست — که جز با طاقت آن چون محالست
اگر فانی شود زان رسته گردد — بقایی در فنا پیوسته گردد
مثالی گفت آنرا پیر اصحاب — که دریایی ببیند تشنه آب
مثالی نیز پروانست و آتش — چو نارد تاب آتش جان دهد خوش
ز نور آن همه عالم شگفته — بریزد کوه و موسی هم بیفتد
اگر تو خود کنی بی تو بر آن نور — بدان نزدیک می باشی و زان دور
چنانکه آن طفل را اعواض دنیا — بصد لطفش فرود آرد بدنیا
که تا آن طفل یاد دریا کند خوی — مگر دانند شد از دریا که هی جوی
چو پیدا شد جمالی و صفا زد — جهان چون مصر جامع گشت از نور

زنان مصر چو رویش بدیدند / بریکدم دستها بر هم بریدند
ز بیهوشی چنان گشتند دلسوز / که نامد یادشان از قوت جان روز
زلیخا کم نشد در کار او زود / که او خو کرده دیدار او بود
به بین آخر بدان پروانه خوش / چگونه میزند خود را بر آتش
چو پروانه به بیند شمع پر نور / در آید پر زنان پروانه از دور
ز عشق آتش پروا نماند / بسوزد بالش و پروا نماند
اگر چه خوش بسوزد سود مند / ولیکن هم ز آتش دور بند
درین دیوان سرای نا موافق / چو پروانه نبینی هیچ عاشق
چنان در جان او شوقیست از دوست / که نه از مغز اندیشد نه از پوست
چو لختی پر زند در کوی معشوق / بسوزد در فروغ روی معشوق
خدایا زین حدیثم ذوق دادی / چو پروانه دلم را شوق دادی
چو من دریای شوق تو کنم نوش / ز شوق تو وجودیا بزنم جوش
ز شوقت آمدم در عالم خاک / ز شوقت میروم با عالم پاک
ز شوقت در کفن خفته بنازم / ز شوقت در قیامت سر فرازم
اگر هر ذره من گوش گردد / ز شوق نام تو مدهوش گردد
اگر هر موی من گردد زبانی / ز نام تو بیابد جز نشانی
کر از جزو من چشمی شود باز / نه بیند جز ترا در پرده راز
گر از من ذرهٔ ماند دگر هیچ / ترا خواند ترا داند دگر هیچ

چو مرد آن پر از مردان اصحاب / مگر آن شب مریدش دید در خواب
بپرسیدش که حالت چون بود حالت / خدایم را سپردم خویشتن را
مرا گفتند ای خوش برده خواهت / نشد وا خانه از بهر جوابی
چنین گفت او که من از شک جاهی / بحق گویند میگویند فلانی
ترا چند آنکه ریگ و برگ و مویست / فراموشم نکردی در چنین جای
مرا کاندر دو عالم جو تو کس نیست / فراموشت کنم اینم هوس نیست
حقیقت چیست پیش اندیش / بر بینی هر چه میدانی صورت
حجاب تو نباید هر دو عالم / سر و خورشید بیچون بون شوی تو
چو جانت را مقام نور دادند / که بی حق حور ندهند نور هرگز
سرای خود بغارت داد شاهی / در افتادند غارت را سپاهی
غلامی پیش شه استاده بر پای / چو سودی بنودت بنود نیابی
بخندید او که این بر من حرامست / ببین خوشتر که از سر تا بماهی

حکایت

که میکردند من یک سوالت / چنین گفت او که دیدم آن دو تن را
خدایت کیست و چیست جوابت / سخن گوی جهان در هیچ بابی
بدل کردم سرایی نه خدایی / شوید از من بحق جوان ازکانی
بهر یک صد هزار اسرار جویست / تو با این جمله پاکان دل افزای

حکایت

ز خود بگذشتن و با خویش بودن / اگر جانت برون آید ز صورت
بر بینی هر دو عالم را به یکدم / ازین صورت اگر بیرون شوی تو
سر و جسم تو سوی حور دادند / مشو مغرور خلد و حور هرگز

حکایت

در آن غارت نمی جنبید از جای / یکی گفتش که غارت کن زمانی
که روی شاه سودم تمامست / مرا در روی شه کردن نگاهی

دل شه گشت خرم زان یگانه / جواهر خواست حالی از خزانه
بسی جوهر باعزاز نکو داشت / بدست خویشتن در پیش او داشت
که بر گیر آنچه میخواهی ترا باد / که کردی ای که ای جان ما شاد
غلامش دست خود بگشاد از هم / سر انگشت شه بگرفت محکم
که ما را کار با این او فتادست / جز جوهر جز خزانه جمله بادست
چو تو هستی مرا دیگر همه هست / همه دستم دهی چون تو دهی دست
همی هرگز مباد آن روز نابود / که من از تو بدون تو شوم دور
چو جانان آمد از جان کم نیاید / همه این جوی تو کان کم نیاید
دو گیتی را بجوید هر که مردست / یکی را جوید او کین هر دو گردست
چو هر لذت که در هر دو جهانست / ترا در حضرت او پیش از آنست
چرا پس ترک دو جهان می نگیری / چو مشتاقان بی آن می نگیری
یکی را خواه تا در غم نمانی / فلک در باش تا در جز نمانی
شوا غرق و در کن مشغول او شو / چو خود را گم کنی در حق فرو شو
اگر از دین خود تو دور افتی / همی در عالم بی نور افتی
بهشت آدم به دو گندم بدادست / تو هم بفروش اگر کارت فتادست
نه سید گفت بعضی دا بر تند / سوی جنت کشند آنگه بزنجیر
اگر جانم نخواهد بود دیدار / جز باشی هشت جنت را خریدار
اسیری را بصد درد و ندامت / بدوزخ می برند اندر قیامت
زند انگشت و دین بر کند زود / بخواری دین برو بفکند زود
چنین گوید که اندین جهر مقصود / نخواهم دین بی دیدار معبود
اگر دیدار معبودم نباشد / ز دینم هیچ مقصودم نباشد
چو مقصودم نخواهد گشت حاصل / نه دین خواهم و نه جان و نه دل
حجابت گر ازان حضرت بهشتست / ندارم زهی یا گویم که زشتست
بهشتی را بجوید گر بازخوانی / نه اندیشی که از حق بازمانی
جز میگویم کسی کو ماه رویست / شود از ناتوانی بیجو مویست
یکی دزد کند صد گونه کردار / بهشتش چون نباید او زهی کار

ولیکن این سخن با مرد راهست / نه با دیوانهٔ دیوان سیاهست
شنیدم من که شبلی پاک و همی / کران باد و زان میکرد فریاد
گرفت آن کاسهٔ بی مغز کشته / که دنیا با زیان کرد آخرتم
چو شبلی آن خط آشفته خوانم / سر مردیست از مردان درگاه
که هر کو در نباز هر دو عالم / چنان نکان مرد از مردان اوی
بهمایی بسختی چند فرسنگ / براه راستی گامی نرفتی
تو بی صد رنج یکجو زر نیابی / شب تاریک چون باشد امیدت
تو میگویی که جز حق می نخواهم / نمی باید بهشتت ای ستم تنگ

حکایت

همی شد در بیابان تا بکوهی / برو بر کاسهٔ سر دید بر باد
بر او دید ای عجب خطی نبشته / که بنگر کین سر مردیست پر غم
بنزدیک نفرم و آشفته درماند / بیابان گفت این سر در چنین راه
نگردد در حریم وصل محرم / اگر تو هر دو عالم ترک گویی
که تا یک جو زر آری بو که در خاک / بکار حق چنین با پشت خفتی
سوی حق رنج نابرده شتابی / چو میگیری عسس دور رسیدت
بهشت و حور الحق می نخواهم / تو آبی گندهٔ در زندهٔ تنگ

زشیری زهرهٔ تو میشود آب ... دران هیبت چگونه آوری تاب
بیک دردی دهاین عقلت زجای ... چگونه ماند آنجا عقل بر جای

حکایت

یکی پشه شکایت داشت از باد ... بنزدیک سلیمان شد بفریاد
که تا که باد تندم در زمانی ... بیندازد بجایی تا جهانی
بعدلت باز خواهم نیم جان را ... وگرنه بر تو بفروشم جهان را
سلیمان پشه را نزدیک بنشاند ... پس آنکه باد را نزدیک خود خواند
چو آمد باد از او دوری بتعجیل ... گریزان شد از و پشه بصد میل
سلیمان گفت نیست از باد بیداد ... ولیکن پشه می نتواند استاد
چو باد آید میرود او می گریزد ... چگونه پشه با صرصر ستیزد
اگر امروز دادی نیم خرما ... برستی نیم زدوزخ نیم زگرما
وگر یکبار آوردی شهادت ... حلالت شد بهشت بر سعادت
وگر چیزی ورای این بجویی ... شبت خوش باد بیهوده مگویی
طلب مردود آمد راه مسدود ... چو مقصودی نمی بینم جز مقصود
وگر تو کرم دو مردی درین کار ... برو تا پینه بر کفش زنزیار
اگر صد قرن میگردی چو گویی ... نمیدانم که خواهی یافت بویی

حکایت

نپنداری ببردی گوی از کار ... توان را کیستی با این چه کار
چنین گفت آن جوانمرد [illegible] ... که پیش از صبحدم در طاعت آویز
بهر طاعت که فرمودند بامداد ... نماز چاشت آنگاهی بجای آر
چو این کردی ز فرمان پیش کردی ... نکو کردی تو آن خویش کردی
کنون گر درد سر بازیت از راه ... نشیند بر سر دوش تو ناگاه
تو با پیش کسی کانجا چه سود است ... وگرنه باد کیست تو که بود است
اگر او رشتهٔ داری بمویی ... نیابی بوی آن از هیچ سویی
مگر بیهوده کردی روزگاری ... که تا بویی بیابی از کناری
ز تو تا هست مویی مانده بر جای ... بدان یک موی مانی بند بر پای
جنب دار تن ار خشکست یکموی ... هنوزش نا نمازی دل بصد روی
جز مویی تا بکوهی در حسابست ... جز مویی و جز کوهی چون حجابست
تو تا یکبارگی جان در نبازی ... جنب دانم ترا و نانمازی
مکاتب را اگر یک جو بماندست ... بدان جو جاودان در گرو ماندست
تو هیچ و ترا نامحرم آمد ... تو بی تو شو که آدم آن دم آمد
اگر آیینهٔ تو همدم تست ... چو آن دم تیره شد نامحرم تست
دو همدم را که با هم شان حسابست ... اگر مویی میان باشد حجابست
چو بنشیند بخلوت یار با یار ... نفس نامحرم افتد همچو اغیار
ندانی کرد هر گز خلوت آغاز ... مگر از هر چه داری خو کنی باز
نه زان شیر مردان سر راه ... که گرد جان تو زین سر آگاه
علی الجمله یقین شناس مطلق ... که از حق نیست برخوردار جز حق
بگو تا در بر حق یار که بود ... چو جز حق نیست در بر یار که بود
چو در دریای تو هستی قطرهٔ تو ... چو در خورشید حق ذرهٔ تو
چگونه وصل دریا داری امید ... چگونه بر توانی شد بخورشید
تو میخواهی بزاری و بزوری ... که آری پیل در سوراخ موری
برو بنشین که جان از دست برخاست ... درآمد هوشیار و مست برخاست

اگر جانست دایم غرقهٔ اوست ... وگر عقلست بیرون حلقهٔ اوست
هزاران ذرهٔ سرگردان بماندست ... وگر خورشید در ایوان بماندست
درین دریا هزاران قطره حیران ... ولی گوهر درون قعر پنهان
بسی در وصف او تصنیف کردند ... بسی با یکدگر تعریف کردند
هزاران قرن سرگردند فکرت ... بآخر باز آمد عجز و حیرت
زهی دریا پر از درّ الهی ... که ننشیند بن و گرد تباهی
سخنها میرود چون آب زر پاک ... ولیکن دیدهٔ داری تو پر خاک
دلت با نفس و شهوت خوی کرده ... کجا بیند معانی زیر پرده
چو تو عالم ندانی جز خیالی ... کجا یابی ازین معنی کمالی
ترا با این چه کار ای خفته باری ... ندارد مشک با کناس کاری

حکایت

یکی کناس بیرون جست از کار ... مگر ره داشت بر دکان عطار
چو بوی مشک از دکان برون شد ... همی کناس از آنجا سرنگون شد
دماغ بوی خوش او را کجا بود ... تو گفتی گشت جان از وی جدا بود
برون آمد ز دکان مرد عطار ... گلاب و عود پیش آورد بسیار
چو ویش از گلاب و عود تر شد ... بسی کناس از آن بیهوش تر شد
یکی کناس دیگر چون بدیدش ... نجاست پیش بینی آوریدش
مشامش از نجاست چون خبر یافت ... دو چشمش باز شد جانی دگر یافت
کسی با کند بدعت آرمیده ... نسیم مشک سنت ناشنیده
اگر وحیی رسد سوی دماغش ... درون دل فرو میرد چراغش
کسی در مبرز این نفس ناساز ... که گاهی پر کند گاهی تهی باز
اگر بویی رسد او را ز اسرار ... همی از پای افتد سرنگونسار
نکو ناید شتر را بوی دادن ... مگس را طعمه طاوس دادن
چو آیی در جهان بی سالکی پست ... تمامی باید این سر هدهدست
تو از خود راه گم کردی درین راه ... نه بر هیچی و نه از هیچ آگاه
کسانی در چنین ره باز ماندند ... که از دریای دل گوهر فشاندند
چو چوگان سرنگون مردان میدان ... کسی این گوی نابرده به پایان
همه در پردهٔ حیرت بماندند ... بزیر قبهٔ غیرت بماندند
برون نامد درین دوران نشانت ... کسی در پختگی این ولایت
فرید و نان زره مرکب براندند ... بجز کاوان درین اولا نماندند
چو یک دل نیست اندر خانقاهی ... عوام الناس را نبود گناهی
مثال رهبران این چنین ره ... مثال آن بزیست اندر خطره
که تا آن بز قدم بیرون نهادست ... بسی سر در طغار خون نهادست
پی خود گیر خیز ای خیره سرکش ... گلیم خود ز آب تیره برکش
بنه کردن گزین نبود دریغی ... نهاد کافر خود را بتیغی
ازین کافر مسلمانی نیاید ... که از وی زن نکو بانی نیاید
نه هر کو از فضولی سیر گردد ... نه هر گز هیچ کارش دیر گردد
وگر دیریش دهد یک آرزو دست ... سگی گردد ز خشم اما سگی مست
که از یک کام او گیری کناره ... زند در یک زمانت صد [illegible]
خوش است این نفس خود را بنده بودن ... کجا باشد نشان زنده بودن

حکایت

بدان خو بنده گفت آن مرد دانا ... که کارت چیست ای مرد توانا

چنین گفتش که من خربنده کارم / بجز خربندگی کاری ندارم

جوابش داد آن هشیار موزون / که یا رب خربیرادت هم اکنون

که چون خر مرده تو دل زنده کردی / تو خربنده خدا را بنده کردی

ازین کافر که مادر بهناد است / مسلمان در جهان کمتر فتادست

مسلمان هست بسیاری بگفتار / مسلمانی همی باید بکردار

مرا باری عجب کان پیش آید / ز دست نفس کافر کیش آید

بصد افسون در لعب و نظاره / جهان این سگ افسون خواره

ببین تا استخوان این سگ با فسون / چه سان کرد از دهان شیر بیرون

چنان سنگین دلست این نفس دلتنگ / گران سنگین دلی بی دل بهم سنگ

بگیر من جان دل کرد سنگین / که مرا تلخ بر دل کرد شیرین

سگیست این نفس کافر در نهادم / که من هم صحبت این سگ فتادم

ریاضت میکنم جان میکنم من / سگی را بو کرد و حالی کنم من

الا ای نفس عاصی چند از تو / دلم تا کی بود در بند از تو

تو شوم از بس که کردی سخت گیری / فرو ناید سرشکم که بمیری

عزیزا گر بمیرد نفس فانی / دل باقیت یابد زندگانی

برو گر مرد این راهی زمانی / بجوی از درج درد دل نشانی

دری در قعر دریا دل تست / که آن در از دو عالم حاصل تست

دل تو موضع تجرید آمد / سزای خلعت و توحید آمد

دل تو منظر اعلاست حق را / ولیکن سخت نابیناست حق را

نظرگاه شبان روزی دل تست / ولی روی دل تو در گل تست

چو دوری دل کنی از سوی گل دور / بدان پشتی بگیرد روی دل نور

غلام آن دلم کز دل خبر یافت / دمی از نفس شوم خویش بر تافت

عزیزانی که مرد کار بودند / ز نفس خویشتن بیزار بودند

بکام نفس خود کامی نرفتند / بخود دندان آرامی گرفتند

نه نان دادند نفس شهوتی را / نه بر خوردند یک نان تهی را

ولی هر کو هوای دل کسی کرد / نیاید دست لقمه بی درد دل خورد

حکایت

عزیزی بد که تا شد شصت ساله / هوای گوشت بودش بی نواله

اگر چه دست میدارش ولیکن / نبود از نفس نا معلوم ایمن

مگر روزی شنید از دور بویی / روان شد نفس را از دین بجویی

که چون شد شصت سال از بهر الله / ازین بریان سرای لقمه خواه

دلش بر نفس خود میسوخت برخاست / که تا بو کش تواند لقمه خواست

روان شد بر پی آن بوی بسیار / ز زندان بوی می آمد پدیدار

بزد در تا در زندان گشادند / یکی را داغ بر ران می نهادند

ز داغش بوی بریان می بر آمد / وزان غم نفس را جان می بر آمد

چو پیر آن دید بیخود گشت در حال / چو مرغی میزد اندر ره پر و بال

زبان بگشاد کای نفس زبون گیر / اگر بریانت می باید کنون گیر

ز دوری بوی بریانی شنیدی / چو بریانی بدیدی در دمیدی

عزیزا این چنین بریان دهد دست / تو پنداری که این آسان دهد دست

ترا چون هست دوزخ چند بودی / که نتوان شد برون از پیش دوزی

برو دل گرم کن در سوز معنی / که تا در سایه مانی روز عقبی

ترا دل هست لیکن هست معزول / دلی در آرزوی نفس مشغول

دلت در تنگنای تنبلی ماند / تنت در چار میخ کاهلی ماند

تو می اندیشی و آنها که مردند / رسیدند و چو مردان کار کردند

تنت در تنبلی انداختی تو / ز خود عباس دبسی ساختی تو

سبک روحان بمنزلگه رسیده / تو خود را در گرانجانی کشیده

دلت پر خون تنت پرتاب مانده / شدم همره تو خوش در خواب مانده

ز راه کاروان یکسو فتاده / ز حیرت سر بزانو بر نهاده

برو بشتاب تا آخر بجایی / بگوشت آید آواز درایی

گرفتی کاهلی در راه پیشه / بگفت و گوی بنشینی همیشه

هر آن چیزی که بی مغزان شنیدند / جوانمردان بعین آن رسیدند

ز بوی این قوم باد و نیاید / که از دام مگس پرو نیاید

حکایت

یکی بر ره بخفت از خود روانی / که تا وقتی که آید کاروانی

در آمد کاروان و رفت چون دود / کجا آن خفته کی را خبر بود

چو شد بیدار و خواب اندکی رفت / بدو گفتند ای کر کاروان رفت

چو لختی که گرد آخر چنین خواب / که بگذشتند همراهان و اصحاب

ندانم تا چه خوابست از ایام / که خوش خوردند تا سر انجام

کر آن بشنود گفت آشفته بودم / که هم کر بودم و هم خفته بودم

دریغا چون شدم از خواب بیدار / نمی یابم ز دیک همراه آثار

شنیدی حال بو الفضل حعانی / که گفتندش چو لختی میزبانی

که چون خورشید دو شش روی در گشت / بتاریکی فرو ماند در این دشت

حکایت

تو هم ای بی ره اندر دشت خوابت / ترا ندیدی خور فرو شد آفتابت

چرا بودی چه بودی کار تا فتادی / حکیم عقبه دشوار تا افتاد

ترا چه حسم کاورده ای دوست / تویی در راه معنی مغز بر پوست

معادن مغز ارکانست لیکن / نباتست آنکهی مغز معادن

ازان مغز نبات افتاد حیوان / وزان پس مغز حیوان گشت انسان

ز انسان انبیا گشته خلاصه / وز ایشان سید سادات خاصه

ازین هفت آسمان در راه معنی / بباید رفت تا درگاه مولی

همی بر چه از کمال اصل دورست / از وطع حقیقت پس نفورست

جمادی بودی اکنون هیچ شیئی تو / کجا لا شیء بینی و شیء نیستی تو

جهان خواهم که برتر بینی ای او / نداری یک نفس خود را معطل

ز رتبت سوی رتبت می کشی گام / برون می آیی از یک یک خم دام

نهادت بر کرم بندست جانرا / ازان جان می ببیند آن جهانرا

نهادت بر کرم کردند از آغاز / ببیک یک دم شود یک یک کرم باز

چه دانی ای بزیر کوه زاده / که تو زیر چه باری او فتاده

کسی را کو هیچ بر دیدند / بزیر بار کوهش آوریدند

جهانی بار بر پشتش نهادند / بزیر بار کوهش خوی دادند

مه از کوهیست بار او و او مور / همه آفاق خورشیدست و او کور

چو بر گیرند از و بار گرانرا / بیکساعت ببیند آن جهانرا

شکیبایی بجان او در آید / همه عالم نشان او در آید

چو نور جاودان آید به پیشش / فرو ماند عجب آید ز خویشش

بدل گوید که چون گشتم چنین من / ز شک بیرون می آیم سوی یقین من

منم این یا نیم من اینت شگفت / که یابد نور چشم خود بیکراه
جو بیند روشنایی جهان تو / چگونه چیزی ماند آن زمان او

ترا بیچون سر آید زندگانی / دران عالم بعینه همچنانی
ازین تاریکجا جون دور گردی / قرین عالم پر نور گردی

عجب آینه اجندان عجایب / عزیب آینه اجندان غرایب
همی چندانکه چشمت میکند کار / همه خورشید بینی تا که کردار

دران حضرت که امکان ثبوتست / فلک جون دست پای عنکبوتست
کجا انجا وجود کس نماید / همه جون ذره در اطلس نماید

به پیش آفتاب عالم آرای / کجا ماند وجود سایه بر جای
ازان پس پرده هستی دراند / سر از رفعت سوی پستی دراند

همی چندانکه کردی نیک و بد تو / همه آماده بینی کرد خود تو
اگر بد کرده دیو جانی / و گرنه با بزرگان هم دکانی

به نیکی و بدی در کار خویشی / همه آینه کردار خویشی
اگر نیکست و گر بد کار کردار / شود در پیش روی تو پدیدار

حکایت

سیاهی کرد در آبی نگاهی / بدید او روی خود تلخ و سیاهی

جو دید آن روی نا مطبوع ناخوش / ازان زشتی دویدش بر سر آتش
جنان اندیشه کرد ان مرد دلتنگ / که هست این صورت ای سیه رنگ

زبان بگشاد گفت ای صورت زشت / کدامین دیو در عالم ترا کشت
برای از آب ای زشت سیه تاب / تو در آتش همی بایی نه در آب

جو بی بیهوده بسیاری سخن گفت / ندانست کان همه با خویشتن گفت
تو هم در آب رویت کن نگاهی / ببین تا خود سپیدی یا سیاهی

جو مرغ جان فرو ریزد پر و بال / ببینی روی خود در آب اعمال
سیه رویی سیاهی پیش آرد / سپیدی در فروغ خویشتن آرد

جو جان پاک در یکدم بدادی / قدم حالی دران عالم نهادی
زدنیا تا بعقبی نیست بسیار / ولی در ره وجودت هست دیوار

ترا بانگ و خروش و گریه ازانست / که این نفس دنی هم صحبت جانست
اگر با نفس میری وای بر تو / همی گرید سراپای بر تو

اگر بی نفس میری پاک باشی / جه در آتش جه اندر خاک باشی
ترا جون جان پاکت رفت و تن مرد / نباید خویشتن با خویشتن برد

که هر گاهی که تو بیخویش گردی / بسا کس را که گوی از پیش بردی
زبانت هر جه بر خود می نمود آن / جو زین خاک رفتی باز بردان

ازان پس عالم خاموشی آید / مقامات ره بیهوشی آید
بدون پرده آید سور ایام / درون پرده خاموشیست و آرام

تو اینجا که نه آگاه از خویش / که انجا آگهی برخیزد از پیش
جنان مستغرق ان نور گردی / کز ان لذت ز هستی دور گردی

و گر داری ازین برتر مقامی / تو داری در ره قربت نظامی
مقرب آن بود کامروز بیخویش / بود آن حضرتش در پیش بی نیش

همه حق بیند و بیخویش گردد / بجوهر از دو گیتی پیش گردد
درین معنی که من گفتم شکی نیست / تو بی چشمی و عالم جز یکی نیست

مثالی باز گویم با تو از راه / مگو جانت شود زین راز آگاه
جه گر عمری بجوی گر دیده تو / مثالی مثل این نشنیده تو

بچشمت کی درآید چرخ گردون / که تند او ز چشم تست بیرون
همی بینی تو کان دیده تو / نیابد عین آن در دیده تو

که میگوید که گردون آنچنانست / که چشمت دید با عقلت نمودانست
بسا چیزی که شد در چشم حاصل / مثالی پیش نیست ای مرد عاقل

گرفتار آمدی در بند تمییز / مثالست این بجز می بینی آن چیز
بصنع حق نگر تا راز یابی / حقیقتهای اشیا باز یابی

اگر اشیا چنین بودی که پیداست / سؤال مصطفی کی آمدی راست
نه با حق مهتر دین گفت الهی / بمن بنمای اشیا را کماهی

اگر پاره کنی دل را بصد بار / نیابد بجز دل باشد بدیدار
همین جسم و همین دست و همین گوش / همین جان و همین عقل و همین هوش

اگر زین می نیاری گشت آگاه / مبین زینجا بسوفسطاییان راه
خدا داند که این اشیا چگونست / که در چشم تو باری واژگونست

بماند از مغز معنی پوست با تو / مثالی پیش نیست ای دوست با تو
تو پنداری که چیزی دیده تو / ندیدستی تو و نشنیده تو

مثال آن همی بینی و گرنه / یکیست این جمله در اصل و گرنه
یکی کان یک برون آینه آحاد / نه آن یک را نشان باشد نه اعداد

همه باقی بیک چیزند جاوید / ز یک یک ذره میشو تا بخورشید
دو عالم غرق یک دریا نمودست / ولیکن نقش عالمها غرورست

هران نقشی که در عالم پدیدست / دری بستست و حس او را کلیدست
کلید در ازان پیدا نماند / که هر کز نقش در دریا نماند

کسی کو نقش بی نقشی ببین رفت / جو مردان ترک این صورت بگفت
اگر بی صورتی و بی نشانی / پذیرفتی تو داری زندگانی

و گرنه مرده مغرور میباش / نداری زندگی از دور میباش
اگر گویی که چیست این هر چه پیداست / بگو هر راست کو میشنوی راست

همه ناچیز و فانی و همه هیچ / همه چون طلسمی پیچ بر پیچ
خیالیست بجز دانستی و دیدی / صدابیست بجز در عالم شنیدی

خیال و وهم و عقل و حس مقامست / که هر یک در مقام خود تمامست
ولی جون زان مقام آیی برون تو / خیالی بینی آن زآنهم کنون تو

حکایت

یکی پرسید ازان دانای مجنون / که دنیا چیست گفتا کفک صابون

بماشوره بگیر آن کفک در دم / برون آور ازان ماشوره عالم
ببین آن شکل رنگارنگ زیبا / کز ان ماشوره میگردد هویدا

اگر جه صورتی بس دلستانست / دوم صورت که احول بیند آنست
فنا ملک و زوالش مالک آمد / اساسش کل شیء هالک آمد

میانش باد و آخر هیچ در هیچ / زهی هیچ نماید چند پیچ
شود نامی نماید ناگهان گم / جهان در هیچ و هیچ اندر جهان گم

اگر نور دلت گوید بدیدار / نه در چشم تو در ماند نه دیوار
همه در دل شود چون ذره گم / ولی در بحر گردد قطره گم

عصا در دست موسی اژدها شد / همه باطل فرو برد و عصا شد
بگفتم جمله اسرار سراپا / حجاب آخر ز پیش خود برانداز

اگر این پرده از هم بر درانی / همه جز یک نه بینی و ندانی
زهی عطار خوش گفتار بادی / ازین گفتار برخوردار بادی

اکر بینی از شاخ معیشت / نکردندی چنین کستاخ معیشت

حکایت

بدان ای پاک دین کز پاک رایی / دران ساعت که زین خاک آیی
قدم بیرون نهی از کوی دینی / نه بینی نیز هرکز روی دینی
جو رفتی رفتی از دنیا و رفتی / دکر هرکز بدنیا در نیفتی
بعقبی بارکاهی یابی از نور / بپوشی حله و دربرکشی حور
وکر آلایشی داری زکاری / در آلایش بمانی روزکاری
همه شرکت حواس تست در راه / هم از ابلیس هم از دیو بدخواه
همه مرک تو خوی ناخوش تست / همه خشمت بدوزخ آتش تست
هر آنکه کی جهان رفتی تو بیرون / نخواهد بود حالت از دو بیرون
اکر آلوده پالوده کردی / وکر پالوده آسوده کردی
جو تو آلوده باشی وکنه کار / کنندت در نهاد خود کرفتار
وکر پالوده دل باشی تو در راه / نشانی دست و بجزای بکاه
فراز عرش و شیب جا باتست / بهشت و دوزخت همراه باتست
همی تا تو جکونه رفت خواهی / درین ره برجه پهلو خفت خواهی
اکر در پرده در پرده باشی / دران جیزی که در روی پرده باشی

نمیرد هیچ بنیاد سفیهی / نخیزد هیچ کنایی فقیهی

حکایت

شنیدم من که بود استاد استادی / که خر کم کرده را آواز دادی
جو کرد آن کار سالی شصت و هفتاد / پس از هفتاد و اندر نزع افتاد
جو عزرائیل اندر پرده آمد / مکر پنداشت خر کم کرده آمد
بجست آنجای و بوذش روز پیشی / برون کرد از درون سر خویشی
زبان بکشاد کای یاران که هستید / خری با جل که دید اینجا نشستید
عزیزا هر که در کالای خود است / خری زیست و خری مرد و خری خاست
جو عیسی زنده میر ای زنده باکی / که تا جون خر نمیری در کو خاکی
دو بیماریست جانت را و تن را / زهر دو دور کردان خویشتن را
ز بیماری تن مرکت رهاند / به بیماری جان مرکت رساند
برو زین هر دو بیماری جدا شو / ویا کرداب جندینی بلا شو
تو رنجوری و رنج تو در دنیاست / که رنجوریت مادرزاد عقباست
اکر اینجا نکردد از تو آن دور / بمانی از کمال جاودان دور
جو در دنیا بمردن اوفتادی / یقین میدان که در عقبی بزادی
تو اینجا مردی اینجا زادی ای دوست / سخن را باز کردم پیش تو پوست
خوشی این جهان خواری لکامست / هوا و حرص و بیماری از آنجاست
بوقت مرک جهدی کن باکراه / که بیماریت بنبود با تو همراه
اکر با تست بیماری ز دنیی / تو بی بیمار مادرزاد عقبی
اکر اینجا نه مرد کار آیی / بعقبی کور کی بیمار آیی
کسی کاینجا ز مادر کور زاید / دو جشم او بعقبی کی کشاید
کسی کو کور عقبا داشت جانرا / جه کور این جهان است آن جهانرا
از اینجا برد باید جشم روشن / وکر جشمی بود جون جشم سوزن
اکر با خود بری یکذره نوری / بود زان نور خورشیدت حضوری
اکر یکذره نورت کشت همراه / بقدر آن شوی ز اسرار آکاه
وزان پس نور تو بر می فزاید / در تو هر بیش تو بر میکشاید

بسیاری درآید اندک تو / شود دانا و بالغ کودک تو
جو با هم آید آن تو فراوان / شود آن جمله بر جان تو تاوان
نه جو باریک زمین بسیار کردد / بهم پیوندد و کهسار کردد
وکر بی هیچ تو پی مرده باشی / میان صد هزاران پرده باشی
بمانی جون پیازی پوست در پوست / همی سوزی جو مغزت نبود ای دوست
نبی مغزی بجان در سوز مانی / که میسوزی نه شب نه روز مانی
وکر مغزی بود در پوست با تو / میان مغز آید دوست با تو
اکر در پرده دل مغز داری / دلی بر کار و کاری نغز داری
جو تخم مرغ دارد مغز پرده / در آتش همجو یخ کردد فسرده
بر مغز اندر ندارد نار کاری / که ممکن نیست جز در پوست ناری
جو خواهی کرد بر آتش کذاره / ترا از مغز اندک نیست جاره
ببایذ اندکت کز نیست بسیار / ببایذ دانه کز نیست خروار
جو اندک باشدت بسیار کردد / جو یکدانه بود خروار کردد
ز تو کر دانه معنی بر آید / از آن صد شاخ جون طوبی بر آید
نمی بینی درختان سرافراز / که هر یک پیش تخمی نیست آغاز
ز خود غایب مشو در هیچ حالی / که تا هر ساعتی کیری کمالی
همی جندانکه از خود می درآیی / ز زیر صورت خود می برآیی
نه در صورت بصد معنی کذشتی / از آنکه کامدی تا در کذشتی
ز اول نطفه کشتی همین جا / کنون از عرش بکذشتی همین جا
همانی تو که بودی لیکن آن نیست / که این ساعت ترا از حق نشانیست
نشانی نه هویدا نه نهانیست / نشانیست آنکه عین بی نشانیست
جو از صورت برآیی در معانی / عیان کردد بجشمت بی نشانی
ز صورت در کذر تا خاک کردی / که جون تو خاک کردی پاک کردی
هر آنکو خاک کردد کل شود پاک / که اسرار دو عالم هست در خاک
ببین این جمله اسرار دکرکون / که سر می آورد از خاک بیرون
اکر نه خاک اصلی پاک بودی / کل آدم کجا از خاک بودی
وکر با نفس سک دائم نشینی / تو اسرار زمین هرکز نه بینی
سک نفس تو اندر زندکانی / برو نستاز نمکسار معانی
اکر این سک شود در بند کی خاک / فتد اندر نمکسار و شود پاک

حکایت

بکوهستان یکی دیوانه بکریست / بدو کفتند کاندر کوه ها کیست
جنین کفتا که مشتی خلق مردار / ولیکن او فتاده در نمکسار
جو زیر خاک یکسر خاک کردند / نمک کردند و جمله پاک کردند
ولی کر بوذ از ایمان نمکشان / در آتش افکند دور فلکشان
سفر اینست و راه این و قرار این / ز خود بکذر که کار اینست و بار این
دریغا کین سفر با دست که نیست / بتاریکی در افتادیم و ره نیست
یقین میدان که راهی بیکرانست / رهش تیره جراغش نور جانست
برو برکش خوشی ناخن زدن نی / دل و جانت منور کن ز معنی
اکر بی دانش از کیتی شوی دور / بمانی جسم و جان جاوید بی نور
جهان پاک را جسمی دکر دان / که جسم آنست و این یک سایه آن
اکر خواهی که آن جشمت شود باز / برو جان در کمال دانش انداز
که هر دار مرک جان مرد دانا / بود بر هر جه رای آید توانا

جو تو را فوق باید تا فزاید   ز دانش بین جان افوق یابد
مرو بی دانشی در راه گمراه   که راهی دور و تاریک است و پرچاه
چراغ علم و دانش پیش خود دار   وگرنه در چراغی سرنگونسار
کسی را کو چراغ مستقیمست   چراغش را ز باذ شذ بیمست
کسی را کو چراغ دانشی نیست   یقین دانم که در آسایشی نیست
ز دو حیرت کالستانذ بر راه   فنای محض یا نه جان آگاه
وگر دانش بوذ کردار نبوذ   ترا و دانشت را بار نبوذ
سخن چون از سر دانش برآید   ازان دل بوی آسایش برآید
سخن گر گویی و دانسته گویی   تراهرگز نیاید زرد رویی
حکیمی خوش زبان نیکو گفتست   که در زیر زبان مرد نهفتست
تو گر دانا شوی باشی نکویی   نخواهی بد مر حق را نکویی
چو یزدان کو هنرت داذست بسیار   بشکر آن زبان را کن گهربار
بدانش کوش اگر بینا دلی تو   جز آنکه چنین [illegible]
اگر به سیم بهی صد پارسایی   جو علمت نیست کی یابی رهایی
بوذ بی علم زاهد سخرهٔ دیو   قدم در علم زن ای مرد کالیو

مقالت

بمسجد در بخفت آن عالم راه   ستاذ اندر نماز آن جاهل انگاه
یکی ابلیس را دید ایستاده   بدو گفتا چه کار استت فتاده
لعین گفتش همی خواهم هم اکنون   که جاهل را برم از راه بیرون
ولیکن زان ندارم طاقت و تاب   که می ترسم ازان دانا در خواب
که از دانا نبوذی پای بستم   جو مومی بوذی آن نادان بدستم
فغان زین صوفی در حلم مانده   ولی در حلم خوذ بی علم مانده
در این دریای مغرق غوطه باید   نه دام ازرق و دلق و فوطه باید
جو خس بر روی دریا در طوافی   جو غواصی نه ای چند لافی
سخن تا چند رانی در نهایت   که مانذی بر سر راه بدایت
جو لختی بگرد کام کردی   که اهل درد را بدنام کردی
اگر در راه دین دردیت بوذی   ز نامردی خوذ گردیت بوذی
هرانکس را که درد کار دیگر رفت   همه جان و دلش دلدار دیگر رفت
اگر یک ذره کین درد دینت   شود علم الیقین عین الیقینت
بمرد آید درین ره هر که مردست   که درد عشق را درمان دردست
سخن کان از سر دردی برآید   کسی کین بشنود مردی برآید
سخن کز علم گویی راست آنست   مرا ان اهل دل درخواست آنست
وگر علم لدنی داری ای دوست   بوذ علم تو مغز و علم ما پوست
جو علمت هست در علمت عمل کن   پس از علم و عمل اسرار حل کن
شتر مرغی بوقت کار کردن   جو مرغی و شتر در وقت خوردن
ترا در علم دین یکذره کردار   به بی زان که علم دین بخروار
ترا با علم دین کاری بباید   بقدر علم کرداری بباید
برو کاری بکن کین کار خامست   که علم دین ترا حرفی تمامست
کسی کو دانذ و کارش نبندد   برو بگری که او برخویش خندد

حکایت

مگر مردی ز مردان طلبکار   نگرد کوی مردان گشت بسیار
تهی میگشت خوش خوش گرد جایی   بگوشش در رسید آواز پایی

که تا کی کوی مردانت ببینی   بکن کاری که مردان کرده بینی
ترا کی از عمل پیرایه نیست   بجز بیچارگی سرمایه نیست
تو در بیچارگی اول قدم نه   وزان پس سر سوی خوان کرم نه
جو آن خوان کرم را برکشیدند   گنه کاران عاصی در رسیدند
جوان خوان پیش علوی نهادند   سر دربان ز در بیرون نهادند
جو دربانرا ز در بیرون نهادست   هرانکس را که بایذ در گشادست
اگر تو بی گناهی کی گنه کار   بخوان بنشین که سلطان [illegible] بار
جو آن خوان کرم گسترده آمذ   همه گردان بذ ناکرده آمد
مشو ای عاصی بیچاره نومیذ   که چون پیدا شوذ اشراق خورشید
اگر افتد بقصر پادشاهی   هم افتد نیز بر کنج گدایی
کسی کو بی هنه باشد درین راه   همه بر تابذ آن خورشید درگاه
جو کار مخلصان امذ خطرناک   گنه کاران بند این کوی حالناک
نبیند مرد خود بین پادشا را   امن المذنبین باید خدا را
درین ره نیست خودبینی خجسته   تنی لاغر دلی باید شکسته
رسیذ آن پیر اسرار الهی   که مردی زان ما کو دید خواهی

حکایت

بره سوی خرابات و نشان خواه   که بر مستیست او خمار آن راه
بیاید پیر و شرح حال وا خواست   بدو گفتند دی خمار او راست
بصد زاری و غم دی مرد آنجا   جهان بر خود بسر دی برد انجا
سفیدش موی بود و روی زردی   همه حمالی خمخانه کردی
همی بر دی سبوی خم بر دوش   ولیکن خود نکردی قطرهٔ نوش
بهر گامی که در ره برگرفتی   ز سوز جان و درد دل بگفتی
که ای دارندهٔ دنیا و دین هم   ببخش آن را که آنش نیست واین هم

مقالت

یکی دریای بی پایان نهادند   وزان دریا دهی با جان گشادند
یکی بر روی آن دریا برون شد   گهی مومن گهی ترسا برون شد
درین دریا که بی قعر و کنارست   عجایب در عجایب بی شمارست
زهی دریای بی پایان اسرار   که نه سر دارد و نه بن پدیدار
کزان دریا نه زین سر ده بودی   بکلی کرده ناکرده بودی
جهانی کرده چون باشد بدان نور   نماندست تا نبود از ان دور
اگر گویی چرا ماندست پرده   جو انجامی نمانذ هیچ کرده
سخن اینجا زبان را می نشاید   که این جز عقل و جان را می نشاید
سخن را در پس سرپوش میدار   زبان از سخن چین گوش میدار
کسی را نیست فهم این سخنها   تو با خود روی در روی ازینها
مشو رنجه ز گفت هر زبانی   یقین داری ز رنج هر گمانی
جو دریای تفکر باش دایم   جو مردان در تفکر باش دایم
گمان خود بدان کش کن تو عظم   غلامان توانذ افلاک و انجم
هرانچیزی که دی اندر ازل رفت   فلک امروز آن در عمل رفت
هزاران دور می بایست در کار   که تا همچون توای آید بدیدار
بهردم کن تو بر بی ایدای دوست   جنان باید که بنداری یکی اوست
همه عمرت اگر هشت و گر کم   کمال جانت را شرطست دمدم
همی هر لحظه جان معنی اندیش   تواند کرد خود را دور ازین بیش

فلک خواهی بپایی دو بسر کرد / که این سرگشته با او سر بسر کرد
ز چشمم من زمین زان لعل گون کرد / که هر دم آسمانم نعل گون کرد
ز بس خون کو دل من چشم زد شد / ز خون خوردن دلم در خون خود شد
مرا نیست آسیا بر کام جادو / کزین هفت آسیا گشتم لگدکوب
کسی جاروب آکی مجبر گرفتی / ازین هفت آسیا دانه نگرفتی
جهان بر فرق من پر آسیا آن / که مویم زین گرد آسیا ماند
مرا با حلقهٔ دوتا پشت / بباید کرد هر دم حلقه در مشت
بجنگ خلق خورشید جهان سوز / نهد بر گوش اسپ این نیز هر روز
درین جنگ آشتی هرگز نبینی / که آب خضر در شوره نبینی
چنین آسان نیاوردم دادش حش / همی هر دم ببینداندم بطرح حسرت
درین راه ای پسر چه پا و چه سر / درین هفت آسیا چه خشک و چه تر
کوت امروز ازدی شدستان / بد ربانت نهند فردا زمان
بدست آمد گنجی ز ایام / ولیکن هست این گنجت همه وام
بعمری گر فتوحی یافت روحت / لگد خواهد زدن اندر فتوحت
جهان پشت جو برقی باز خندد / وزان پس پیش برقت باز بندد
بگردان روی ازین وادی حسرت / که بر روید روان گرد آب حسرت
اگر بودست کار دو تو همه راست / ازین خوان گرسنه باز بایدت خاست
تو چون تیری ببین و منکر بس باد / که از بس تنگ ندیری بکس باد
چو نه دل داری آخر نه دماغی / دبیرستان چه سازی از کلاغی
چو بام از یک لگد آید فرا شب / نیارد طاقت آشوب و آشب
چو تو بر یک قفا خوردن نداری / سر خود کی کین کردن نداری
گدایی را تو پند پادشاهی / که با گوش و علم نبود گدایی
تو بی سر چون گریبانی بمانده / سر دین نیست زانو بمانده
ز خود در سر مکن که هوشیاری / که تو سرمست و در سر کرده داری
بگو آخر چو خر پیکار تا چند / فرو کرده سر اینسا ر تا چند
تنت دامست و جان مرغی عزیزست / نه تن داری نه جان تلخ و عزیزست
بوقت مرگ در خود سهو افتاد / که مرغی نا گرفته کردی آزاد
نهادی پر همه و پر هم بماندت / حسابی بر گرفته ولیکن اندکت
کجا افتادی ای عطار آخر / فرو مگذار ازین اسرار آخر

مقالت

عزیزا گر شوی از خواب بیدار / خبر یابی ز شادیهای بسیار
اگر جمله در اندوه و دردیم / یقین دانم که آخر شاد گردیم
چو خاری هست ریحان نیز باشد / چو دردی هست درمان نیز باشد
اگر امروز ظاهر نیست درمان / شود ظاهر چو آید وقت فرمان
ازان از حد گذشت این قصهٔ ما / که درد آمد ز قسمت حصهٔ ما
جهانی را که درمان نیست حصه / نه غصه باشد آنجا و نه قصه
بدانستیم بی شبهت یقین ما / که خوش خواهیم بودن بعد ازین ما
بهر رنجی که ما اینجا کشیدیم / بهر دردی و اندوهی که دیدیم
یکی با صد عوض یابیم آنجا / بیا تا زود بشتابیم آنجا
ورای آنکه ما جمله در آنیم / بلا نیست این که چیزی می ندانیم
چرا دل ناخوشی ای مرد درویش / که بسیاری خوشی داری تو در پیش
زهی لذت که نقد آن جهانست / همه لذت علی الاطلاق آنست

از آنت گر بود یک ذره روزی / ز شوق ذرهٔ دیگر بسوزی
جهان جاوید آن خوش خوش جهانست / که کلی این جهان زان یک نشانست
همه پیغامبران جای آنجاست / دل و دین جان و جان افزای آنجاست
همه روحانیان آنجا مقیمند / همه حوران در آن مجلس ندیمند
همی هرکو شد آنجا شد از اینجا / فرادی آمد و فرد اشد آنجا
گر آنجا بایدت گر من شنیدی / همی از خود بمیر آنجا رسیدی
کز اینجا از وجود خود بمیری / همین جا حلقهٔ آن در بگیری

حکایت

حکیم هند سوی شهر چین شد / بقصر شاه ترکستان زمین شد
یکی را دید طوطی هم نشینش / قفص کرده ز تخت آهنینش
چو طوطی دید هندی را برابر / زبان بگشاد طوطی همچو شکر
که ای زیبا خدای کار پرداز / که گر روزی بهندستان رسی باز
سلام من بیارام دستانی / جوابی باز آری گر تو دانی
بدیشان گو که آن مهجور مانده / ز چشم هم نشینان دور مانده
به زندان قفص چون سوگواری / نه هم دردی و نه غمخواری
بلی بسازد تا رسد نزد شما باز / جگر تند پرست گفتم با شما راز
حکیم آخر چو در هندوستان شد / بر آن طوطیان دلستان شد
هزاران طوطی دل زنده می دید / بگرد شاخها پرنده می دید
گرفته هر یکی شکر بمنقار / همه در کار و فارغ از همه کار
فلک سرسبز عکس پر ایشان / مگس کشته های از قرایشان
حکیم هند از آن اسرار بر گفت / غم آن طوطی غمخوار برگفت
چو بشنیدند پاسخ نیک بختان / در افتادند یکسر از درختان
چنان از شاخ افتادند بر خاک / که گفتی جان برآمد جمله را پاک
ز حال مرگ ایشان مرد هشیار / عجب داشت و پشیمان شد ز گفتار
به آخر سوی چین چو باز افتاد / سوی آن طوطی آمد راز بگشاد
که یاران از غم تو جان بدادند / همه در خاک افتادند و مردند
چو طوطی آن سخن بشنید در حال / بزد اندر قفص لختی پر و بال
چو بادی آتشی بر خویشتن زد / تو گفتی جان بداد و مرد و تن زد
یکی آمد و پس او بنشناخت / گرفتش پای و اندر گلخن انداخت
چو در گلخن فتاد آن طوطی خوش / ز گلخن بر پرید و شد چو آتش
نشست او بر سر قصر خداوند / حکیم هند را گفت ای هنرمند
مرا تعلیم کردند آن عزیزان / که همچون برگ شو بر خاک ریزان
طلب کار خلاصی همچو ما کن / رهایی بایدت خود را رها کن
بمیر از خویشتن تا بازیابی / که با مرده نگیرد آشنایی
هر آنگاهی که از خود دست شستی / توانی جست از هر دام جستی
بجای آوردم از یاران خود راز / کنون رفتم بیاران خود باز
همه یاران من در انتظارم / من بیکار اینجا بر چه کارم
چو تو مردی بهم جنسان رسیدی / بخلوتگاه اعلی آرمیدی
چو مردی زنده جاوید گشتی / خدا را بندهٔ جاوید گشتی
چه خواهی کرد گلخن جای تو نیست / قبای خاک بر بالای تو نیست
عزیزا جهد کن کز راز جویی / که تا خود را ز خود می بازجویی
برون گیری ز چندین پرده خود را / بدید آری بخاصیت خود را

چو وقت خواب می‌آید فرازت / ترا امید داد از اسرار بازت
بوقت خواب بیخود می‌نمایی / چگونه همت کند معانی
بدان سان رغبتی داری تو در خواب / که یکسانست با تو آتش و آب
چو با پنج حس در خواب مستی / چرا فوقی ندارد جان مستت
وگر گویی که جان را نیست بی ذوق / که دارد سوی تن پیوسته آن شوق
چرا وقت ریاضت جان هشیار / ترا در ذوق می‌آید یکبار
غرض اینست ای جوینده راز / که تو خفته نیابی خویشتن باز
چو خفتی قطره افتادت بقلزم / شدی او در بیخودی یا در خودی گم
به بیداری اگر از خود شوی دور / چو غرقی گشتی اندر بیخودی نور
دلت از خود ببیداری نشان یافت / که بیداری به بیداری توان یافت
وگر شبنم و تاریک روشن / درین دریا بود چون شیر و روغن
یکی کوشیر بزد در آب شنخوش / ولی روغن جدا گشت و مشوش
مثال اینجا حلولی ای فضولی / که نبود مرد مستغرق حلولی

حکایت

چنین میگفت آن خورشید اسلام / که طالع شد زخاک برج بسطام
که من پرنده‌ام در گاه و بیگاه / سه بار سی هزاران سال این راه
چو بال دادند بر عرش مجیدم / هم آنجا پیش آمد بایزیدم
ندا کردم که یارب پرده بردار / ز پرده بایزید آمد پدیدار
بپرسیدم ازو کای خاص درگاه / بایزد کی رسد بنده درین راه
چنین گفتا که هرگز کس رسیدست / عجب باشد که آنجا کس رسیدست
بدو گفتم که ای خورشید انوار / چه چیزهاست اندرین دریا عجبه
عجب گفت نزدیک من آنست / که در دریا ز خود کس را نشانست
کجا تو زین عجب را دلیلی / کزین دریا مگر دیدی بیابی
درین حضرت سه قطره است بر کار / جدا هر قطره را بحری بدیدار
یکی دوزخ اگر بیند از زشتست / دوم بیند نکو را بهشتست
سوم قطره است در دریای اسرار / که آنجا نیست جان و جسم پندار
مقام وحدت کار یک آنجاست / تو بی تو شو که از آن نفسک آنجاست
ترا از جان شنیدی چون نیست جان / که تا این راه آری بر کران
ترا نقدی بیاید زین دو دور / که جان را ذوق باشد زین دو نور
گران شایستگی حاصل کنی تو / هم اینجا آن جهان منزل کنی تو
ترا همراه می‌باید حضوری / که گرد در درون تاریک نوری
حضوری چون ترا همراه باشد / دلت شایسته درگاه باشد
خرامان میشوی در عالم عشق / نگه داری اساس محکم عشق
اگر سر ما شود در ره بدیدار / وگر گم ما شود ناگه بدیدار
چو عشقت همدم و همخانه باشد / ترا سرمایه و گم ما نباشد
تو می باید که جمع آیی همی بیش / تو هر ساعت پریشانی کنی بیش
ترا داد آب زندگانی / تو در آبی چنین گهوارانی
هر آن گهوار که اندر ده بگردی / بهم کن تو که کارت بر بگردد
اگر سوی هیچ می بری تو / چرا از مه دهی غافل تری تو
برو دل جمع دار ای دوست امروز / که تا فردا غنی در تف و سوز
چو نی بر خاک دل پر خون کنی تو / کنت اینی نباشد چون کنی تو
بر آکنده مشو تا وانمانی / حضوری جوی تا تنها نمانی

ندانم تا دل شوریده جان برد / دل شوریده آنجا کی توان برد
بحق باید که چندان یاد آری / که گم گردی چو یادش گذاری
چو دل بی یاد حق دارد نباتت / بود در آخرت همراه نجاتت
نبی یادش کی و گم شود یاد / چنین کردند مردان جهان یاد
سخن بشنو ز سلطان حقیقت / سپه سالار دین شاه طریقت

حکایت

بهی جوی هزاران گل علی الحق / بکل محبوب حق معشوق مطلق
شکرفی کافتاب این ولایت / دُر و می تابد از برج هدایت
سلیمان سخن در منطق الطیر / که این کس بو سعید است ابن ابی الخیر
چنین گفتا که در هر کار و هر حال / نشان بی نشان جستم بسی سال
چو دیدم آنچه جستم گم شدم من / همی چون قطره در قلزم شدم من
کنون گم گشته‌ام در پرده راز / بباید گم شدن گم کرده را باز
چو گم گشتم ز گم گشته خبر یابی / چون شد بسته در پرده خبر یابی
کسی ننهاد هرگز پای در راه / که کس را نیست پای راه دلخواه
کدامین سالکست در راه آخر / مثال این زمین در خواه آخر
خدنگی از کمان راست خانه / برون شد میرود سوی نشانه
کسی کو در حضور افتاد پیوست / درین ره چون خدنگی مرد راست
تو دایم در حضور خویش میکوش / دلی حاضر بدو گیتی بمفروش
ازان هیبت و زان عزت بیندیش / که تا تو خویشتن بر چیزی از خویش
جهان کن از تفکر عقل و تمیز / که در عالم یکی بینی همه چیز
برین در که جز می پنداری ای دوست / که از مغز جهان فرقست تا پوست
چو مغز و پوست از یک جایگه رفت / چو این یک شد بماهی آن بدر رفت
یقین میدان که مغز و پوست کانست / ولی از چشم تو ای خواجه پنهانست
بتوحید ار کشاید چشم جانت / برآید بانگ سبحانی ز جانت
چو در چشمت همه چیزی یکی گشت / کجا یارد بگرد تو شکی گشت
کجا آن تیر چشمی کو فرو دید / به هیچ اندر نگاهی کرد و او دید
هزاران فرق سر باشد چو گردی / که تا جایی برانداز نام مردی
تو خود را می ندانی چون کنم من / که این شک از دلت بیرون کنم من
اگر صد قرن یابی زندگانی / نبینی خویشتن را و ندانی

حکایت

چنین گفت آن بزرگ کاردیده / که بود او نیک و بد بسیار دیده
که خالق هر چه را دادست هستی / جز پیش و پس جز بالا و جز پستی
جز انجم جز فلک جز مهر و جز ماه / جز دریا جز زمین جز کوه و جز کاه
جز لوح و جز قلم جز عرش و کرسی / جز روحانی جز کی و بی جز قدسی
جز می جز انگبین جز خلد و جز حور / جز ماهی و جز مه جز نار و جز نور
جز شرق و غرب و جز از قاف تا قاف / جز هر چه آمد برون از نون و از کاف
جز اسراری که در هر دو جهان هست / جز لذاتی که پیدا و نهان هست
جز اندر هر دو عالم ذره ذره / جز اندر هفت دریا قطره قطره
همه بنمایدت روشن چو خورشید / جهان کین جمله می بینی تو جاوید
ولی موئی بتو ننماید از تو / تو یی تو نهان می باید از تو
اگر چشم تو بر تو بیفتاد / ز عشق تو بر آید از تو فریاد
اگر می بایدت بوئی هم از تو / ریاضت کن که پر شد عالم از تو

چو اندر غلط افتادی آخر / چرا از بندگی آزادی آخر
عدم دیدی نظر بگماشتی تو / وجود خود عدم پنداشتی تو
شنیدم من که طوطی را در اول / نهند آینه اندر مقابل
چو طوطی روی آینه ببیند / چو خویشی را در آینه ببیند

یکی گوینده خوش الحان و دمساز / بیارد از پس آینه آواز
چنان پندارد آن طوطی لبی / بلفظی حرف گیرد همچنان یاد
وجودت آینت اما نهانست / درین آینه عکسی و خیالست
چو تو جز عکس یک صورت نه بینی / از آن عکسلست کز عکسی خبر دار
هم از خلقان هم از خود بی خبرند / نه بینی آینه رویی به پیش
وجود از ذره گشتست پیدا / نماند چشم و آتش آرمیده
جهان و هرچه در هر دو جهانست / چو آن حلاج آتش در تو افتد
بیاری پنبه پندار تا گوش / چو مردان ترک گیری پنبه و دوک
شود چون پنبه موی سیاهت / نه حلاجی کنی دیگر نه دوزی
تا پنبه کند از خود که هین دور / ازین معنی که من گفتم حلولی
حلول و اتحاد اینجا محالست / میان بود و نابودی اسیرست
چو جایی نه عدد باشد نه اعراض / عظیم و عالم و دیان خو باشی
هر آن وصفی که حق را کرد خواهی / ز دفترهاء بهم خویش خواهی
چو فهم تو تو باشی و نباشد / صفاتش چون کنی بشناس ذاتش
برو بشناس او را هست آیت / طریق جان معنی خواهد انیست
برون شد ابلهی با شمع از در / که بی این شمع نتوان دید خورشید
برو بشناس او را و فنا شو / تو مانی جمله کی تو بی تو مانی
چنین گفت آن معینه شیخ بگو ز / که یک تن پیش جهان و دیده بردوز
زمین خود نابدید آسمان هم / که جان در موج آتش دادم اینجا

حکایت

که هستا و از آن طوطی دیگر / چو حق بشنود کرد دلش شاد
علم آینه را آینه دانست / هر آن صورت که در نقص و کمالست
هم با عکس چیزی و نشینی / تو پنداری که او ازست هر کاری
همه چیزی طلسم اندر نگیرند / چو تو در پیش آینه نشینی
شدی در هر دو گیتی سر نکو نساد / وجود آتش جهان چون کنم جدا
چو عکسست و برابر عکس آنست / اگر جز عکس چیزی بر تو افتد
درآیی چون نخم خمخانه او در جوش / سر و پایت یکی گردد چو فوک
نه سر ماند نه پنبه در کلاهت / چو تو یک دانه پنبه بیزری
که بر جای تو می بنشیند آن نور / مشو زنهار رای مرد فضولی
ولیکن کار استغراق عامست / چراغ آنجا که خورشید منیرست
نه اجسام و نه اجزا و نه ابعاض / هر آن حکمی که کردی آن تو باشی
چنان خواهم کز آتش فرد خواهی / تواند در وصفا و چیزی که دانی
وگر وصفش کنی نیکو نباشد / چو نه او است و نه غیری صفاتش

حکایت

بپذیر آن قرص خورشید منور / ز جهل خود چنان پنداشت حاوند
در آن عین فنا عین بقا شو / تو باقی کردی ار کردی تو فانی

حکایت

ولی لوکم شدم اندر میان هم / چه میگویم کجا افتادم اینجا

قدم تا کی زنم بر سر نه مرهوی / که از خود می نیابم یکسر موی
بیسی رفتم درین راه خطرناک / ندیدم آدمی را جز کف خاک

کفی خاکست و بادی در میانش / تن او چون طلسم و گنج جانش
سفالی را بیارایند زیبا / که چشما روی دارد چشم بربان
اگر شخصی ببیند رویش از دور / در اندازندش از بالا سر انجام
چو بر خاک افتد از عمری بهیچی / بجز بادی نیابی در میانش
تو هم ای خواجه چشما روی امروز / که تا در راه تا اندازند ناگاه
اگر چه جای تو در زیر خاکست / بزنگار طبیعت زنگ خورده
فرشته که ببیند جوهر تو / نه تاج از خلافت بر سرست
خلیفه زاده گلخن رها کن / عصا آدم نه بیند چشم بیداد
بمصر اندر برای تست شاهی / که دیوت هست بر جای سلیمان
اگر حاصل کنی انگشتری بان / ولی در پرده پندار احول
دو می بینی یکی را دور از صد / جبریل چه رد و چه رصد جمله تو بی خود
یکی شاگرد احول داشت استاذ / بیا و در دو آن شاگرد بنگاست
چو اینجا شد که گفتا و دیدم بگماشت / دو می بینم قرابه من چه تدبیر
ز خشم استاذ گفتش ای بد اختر / بشد این یک شکستن آن یک نه بی دید
اگر چیزی همی بینی تو جز خویش / ولی چون در غلط ماندی چه دلی
یکی از بایزید این شیوه درخواست / که چیزی را که پنهانست و پیداست
ز عرش و فرش و کونین این همه هست / هم این عالم هم آن عالم فرو شد
نماند هیچ اگر تو می نمانی / بنا بر قالب آدم نهادند
نهادی بوالعجب داری تو در اصل / نیابد وصل گاه تو بدیدار
اگر بر آسمان گر بر زمینی / دو عالم بر تو افشاندند آغاز

حکایت

فرو پوشند او را شعر و دیبا / کنند از حیله چشم و روی آغاز
چنان دانند که پنداشتی یکی حور / چو خلقانش ببینند از دو بام
نماند جز سفالی چند هیچی / بجز نقشی نه بینی از جهانش
چو چشما روی زیبا روی امروز / ولیکن صبر هست ای خفته را
ولیکن جان پاک از خاک پاکست / دریغا جوهرت در تنگ ماند
دگر ره سجده آرد بر در تو / نه مسجود ملایک جوهر تست
بگلشن شو که اطبعی رها کن / اگر چه پادشاهی پاس خود دار
تو چون یوسف چرا در قعر چاهی / از آن بر ملک خویشت نیست فرمان
بفرمان آیدت دیو و پری بان / تو شاهی هم در آخر هم در اول

حکایت

مگر شاگرد را جایی فرستاد / که ما را یک قرابه روغن آنجاست
قرابه چون دو دید احول عجب داشت / بر استاد آمد گفت ای پیر
یکی بشکن دگر یک را بیاور / چو او در دیدن خود شک نمی دید
تو هم آن احول خویشی بر اندیش / ز هر چیزی که می بینی تو آنی

حکایت

همه گفتا منم چون مردم از ذات / هر آنکه کین نهادم هم فرو شد
که تو هم این جهان هم آن جهانی / از آنکه باز کین عالم نهادند
بلا سی کرده اند اطلسی وصل / اگر صد قرن میگردی چو پرگار
جز این چیزی که می بینی نه بینی / وگر در جوهرت جنبی شود باز

دران ساعت که آن چشم آیدت پیش / دو عالم در تو گم گردد تو درویش
تو بی آن جوهری کی می‌نمایی / که برتر زین جهان و آن جهانی
ز رب العزه اندر خواسته داود / که حکمت چیست کاندر خلق موجود

حکایت

خطاب آمد که تا این گنج پنهان / که آن مایم بشناسند انسان
جو از بهر شناسایی بگنجیم / بگلخن سر فرو ناری بگنجیم
اگر چشم دلت بیننده بودی / ترا بیننده‌گی زیبنده بودی
ز نور چشم سر چیزی نیابد / دلت را نور چشمی می‌بباید
که عیبی با وجود چشم سر بود / ولی چشم دل عیبی دگر بود
اگر هر گز دلت را دیده بودی / عجایبها ازین ره دیده بودی
اگر جبر و صفت آن عمری شنیدی / نیاری فهم کردن جون ندیدی
اگر هر دم حضوری را بکوشی / ز واجد و اقرب تشریف پوشی
اگر عهد ازل را آشنایی / ازان حضرت جرا گیری جدایی
بمعنی باز جان را آشنا کن / سزای قرب دست پادشا کن
که چون از طبل باز آواز آید / ز شوقش باز در پرواز آید
جو بی دل گردد و بیجان نشیند / هر بر ساعد سلطان نشیند
ولی تا باز را در سر کلاه است / کجا در خورد دست پادشاه است
جو راه آموزد و بینده گردد / ز دست پادشا زنده گردد
بداند باز در راغ از ماندم / کزین پیش از چه بود او باز ماندم
ولی گر باز نت انجا باز ماند / شه او را پیش خود جون باز خواند
اگر این باز پروردی باعزاز / باعزازی بدست شه رسد باز
وگر نه خود جواب تو دهد لاف / زهی حسرت که از شه بینی انگاه
مگر باز سپید شاه برخاست / بشد تا خانهٔ آن پیرزن راست

حکایت

جو دیدش پیرزن بر جستش از جای / نهادش در بر خود بند بر پای
سبوس تر و جو در پیش آورد / نهادش در بر خود بند بر پای
کجا آن طعمه بود اندر خور باز / که باز از دست شه خوردی بصد ناز
گزی جنگال او بر بریدش / بدان تا چینه برچیند بچیدش
بر آخر هم نخورد آن چینه را نان / بصد سختی طپیدن کرد آغاز
همه بالش برید و پیش بی کند / که تا با او بماند بو که یکچند
ز هر سوی در آمد لشکر شاه / بدان سان باز را دیدند ناگاه
بشه گفتند کار پیرزن باز / که چون سر گشته شد زان پیرزن باز
شهش گفتا چه گویم با چنین کس / جوابش اینچه او کردست این بس
الا ای خواب خوش برده بناز / بدست پیرزن افتاده باز
مرا صبر است تا این باز ناگاه / بصد عزت رسد با حضرت شاه
بر پیش شه ندانم تا چه گویی / تو این دم خفته فردا چه گویی
الا ای سر بغفلت بر نهاده / به دنیا دین خود بر باد داده
که گفتت داوری کن با فلک تو / جگر خون کن ز مشتی بی نمک تو
ترا اندوه نان و جامه تا کی / ترا از نام و ننگ عامه تا کی
ز پس کاندیشهٔ بیهوده کردی / نهاد خویش را فرسوده کردی
نهاد خویش قربان کن بتسلیم / بپیش این سخن بنشین بتعلیم
ز سر در ابجد معنی در آموز / ز نور عشق شمع دل برافروز

بسوزان نیم شب این سقف تنگ / برون پر زین کبوترخانهٔ تنگ
گر آید شربت غیبی بجلقت / نماند نیز نام و ننگ خلقت
ترا با مال دنیا دین بباید / چنانکت آن بباید این بباید
تو دین جویی و لا از دنیا شدی مست / ندانی کین فراهم ندهد دست
دل تو در درد دویی شد گرفتار / بماندی زین گره عجب و پندار
یکی دوییت بدنیا کرده تو / دگر دوییت بدین آورده تو
بترک این دو دوی گیر آخر / یکی را بس بود یک روی آخر
دلت را از دو رویی شین باشد / که شر الناس ذو الوجهین باشد
یکی دیوانه استاد در کوی / جهانی خلق میرفتند زهر سوی

حکایت

فغان برداشت آن دیوانه ناگاه / که از یک سوی باید رفت و یک راه
بهر سوی چرا باید دویدن / بصد سو هیچ جا نتوان رسیدن
تو یکدل داری ای مسکین و صد یار / بیک دل چون توانی کرد صد کار
جو در یک دل بود صد گونه کار / تو صد دل بایدت اندر عشق یار
بر محمود شد دیوانه‌ای خوار / که هستم بر ایاز تو عاشق و زار

حکایت

بدو محمود گفت ای خوار مانده / ز بهر لقمهٔ عاجز مانده
همه عالم مرا زیر نگین است / که ملک من همه روی زمین است
شمار لشکرم سیصد هزار است / سلاح گنج واسبم بی شمار است
برمن چار صد پیل است در بند / ندیمان و حکیمان هنرمند
منش با این همه جون دوست دارم / همه مغز من نه چون تو پوست دارم
مرا است این ملکت و این کامکاری / من این دارم که گفتم تو چه داری
بخندید آن زمان دیوانه و گفت / که نتوانی بگل خورشید بنهفت
تو ای غافل کژی در عشق من راست / ز دیوانه شنو شاها سخن راست
منم زو گرسنه تو سیر نانی / مرا بی هیچ شک دیوانه خوانی
منم اکنون آتش عشقم بیک راه / نبود جمله ملکت بیک آه
ندارد عشق تو با عشق من کار / تو عاشق نیستی هستی جهاندار
بدل چون عاشق صد چیز باشی / نباشی مرد عاشق چیز باشی
مرا در دل جز او کارست و نه بار / همه دل داده ام او را بیکبار
همه دل عاشق روی ایاز است / هنوزش عاشق ناحق شناسست
یکی نیکو مثل زد پیر هندو / که این و آن نیاید راست هر دو
جو آن خو بدرد بر یک خو نشستی / دگر خود را رسن بر دست بستی
ترا دل برد و خو بینم نهاده / تنی بی گرد و خو مانی پیاده
بصد نوعت بگفتم شرح این راه / ولی نیست از یکی جان تو آگاه
دلت گر زین همه حرفی شنودی / بجندینی سخن حاجت نبودی
جنینها جمله زین دلها درست / که دلها را هوا از راه برده‌ست
همه بر ناخنی بتوان نبشتن / ولی آسان بر و نتوان گذشتن
زهی اسرار ما اسرار دان کو / یکی بینندهٔ داننده جان کو
هزاران جان فداء آن عظیمی / کزین اسرار میباید نسیمی
کسی کو علم لوت و لات داند / بلاشک این سخن طامات داند
ز چشم کور بینایی نیاید / که از خفاش خور بینی نیاید

حکایت

فلک کار یکایک کرده دارد
عجایبها بسی در پرده دارد
بخندانست دین پرده گفتش
که بر انگشت بتوانی گرفتش

بزیر پرده بس چند راز دارد
نمی‌گوید یکی تا باز دارد
نبی سررشته این راز جستم
ندیدم ارچه عمری باز جستم

بهش دیرکان نام بردار
درین اندیشها کردیم بسیار
به آن راز نهانی روی ننمود
نه مقصودی سر موئی بنمود

مگر این راز را اکنون نیست
در اسرار اینجا سفتنی نیست

حکایت

غلامی با طبق میرفت خاموش
طبق را سرپوشیده بر پوش
یکی گفتش چه داری در طبق تو
مکن کژی بگو این سبق تو

غلامش گفت ای سرگشته خاموش
چرا پوشیده اند این را بسرپوش
درون عقل اگر بایستی آن راز
که تو دانستی بودیش سرباز

که مدت اند که چرخ سالخورده
چه میسازد بزیر هفت پرده
سپهر بوالعجب زو بر شگفتست
که یک یک دفتر او نا گرفتست

بزیر چار طاق هفت سرپوش
بدین بازو که یارد کرد کوشش
فلک را کیسه پردازیست هوست
که کارش بوالعجب بازیست هوست

ز بیکاری که در وی می‌بگردد
ز بس سرگشتگی سر می‌بگردد
که داند کین فلکها را چه در دست
نهان در زیر هر دورش چه در دست

ازین گلشن که گلهاش ارستاست
چو بیکاران نصیب ما نظارست
بدانند هر که دارد در هنر دست
که او را جز دوش کاری دگر هست

فلک صنعتی بینی در رنگ و تاز
نیافت از هیچ سو کم کرده را باز

مقالت

حکیمی با یکی دزدی بدل زد
حکیم اندر حق او این مثل زد
که در دامت جهان آدم بمردی
که بر یک خشت صد کردم بگردی

زهی هیبت که گردون یک اژدرند
که بر یک خشت چندینی بگردید
اگر صد قرن دیگر زود گردد
چو از دود و ستم اندر دود گردد

جهانرا گر هوا زو گر فرودست
کل تربتست یا دود کبودست
فلک گرد بر و گرد دو دست گردان
میان این کار دو دوست گردان

بدین بدنقوی کافلاک کردند
کجا از بهر مشتی خاک کردند
چنین چرخی عظیم القدر ای دوست
نکرد از بهر مشتی رگ و پوست

چنین دریا باعاجز نکردند
ز بهر شبنمی هرگز نکردند
مگس پنداشت کان قصاب مساز
برای او دکان کند باز

چه میگویم عجب نیست ارخنایی
که بی دانه رانند آسیایی
فلک گردان ز بهر جان پاکست
نه از بهر گلی دو آب و خاکست

قدم در نه درین ره بیچو مردان
که خود مکارست این چرخ گردان
ولیکن روزکی چند این چنین ماند
درین حبس زمین کردت گرفتار

که تا چون بکندی زین حبس پایی
تمامت قدر آن گلشن بیابی
از آن کانی که جانها گوهر اوست
فلک از دیر که خاک در اوست

فلک در جنب کان وصل کردست
که آن کان از فلک چون لاجوردست
چه در فهم که جان میکنی تو
چگونه فهم آن کان میکنی تو

بسی کوکب که بر چرخ برینست
بده صد بار مهتر از زمینست
هزاران سال می‌باید آغاز
که تا برجی بجای خود رسد باز

اگر نیکی بپندازی زافلاک
بپانصد سال افتد بر سر خاک
زمین در جنب این نه سقف مینا
چو خشخاشی بود بر روی دریا

ببین تا تو از آن خشخاش چندی
سزد گر بر بروت خود بخندی
تو زین خشخاش گر نیستی باش
که این دم خفته و خورده خشخاش

چو خشخاشی همی بینی تو ازتاز
کجا یابی تو این خشخاش را باز
تو زین خشخاش کی آگاه گردی
که بی سوراخ در خشخاش گردی

ازین نه طاق مینا پرستاره
بتو نرسد مگر لختی نظاره

حکایت

مگر می‌کرد درویشی نگاهی
در آن دریا پر در الهی
کواکب دید چون در شب افروز
که شب از نور ایشان بود چون روز

تو گفتی اختران استاده‌اندی
زبان با خاکیان بگشاده‌اندی
که هان ای غافلان هشیار باشید
ببین در گشتی بیدار باشید

چو چندین سر اندر خواب آید
که تا روز قیامت خواب دارند
رخ درویش بی‌دل از آن نظاره
ز چشمش در فشان شد بر ستاره

خوشش آمد سپهر گوهر فشان
زبان بگشاد چون بلبل بگفتار
که یا رب بام زندانت چنینست
که کویی چون نگارستان جنینست

ندانم بام بستانت چه سانست
که زندان تو باری بوستانست
ولی بر بام این زندان ستاره
ز خلقان عمر در زد آشکاره

چو این زندان بجای مرد دادم
ازین بر بام زندان دزد دادم
ز دیری کار من در بند آنم
که سر صحن گردون باز دانم

که یافت از بادرنج هفت طارم
خروش و گریه طفلان انجم
دمی این جو زدین بر ستارم
بدین گنبد نشد سیر از نظاره

مگرها را درین ره طفل دارند
که چندین جو بر گنبد فتادند
بگو تا کی مشعبد وار گردون
نماید هر شبی لعبی دگرگون

گهی مه در تب و گاهی در ماس
گهی گشته سپر گاهی شده داس
گهی در خوشه چون از سیم داسی
گهی در کاه و جو نیز در جراسی

که داند کین کله داران افلاک
کمر بسته چرا گردند بر خاک
که داند که هزاران همی زرین
چرا گردند درین حقه چندین

درین دریا چرا غواص گشتند
سماعی نیست چون رقاص گشتند
نه بی‌شان انطواف خود بگردند
نه دل‌شان از مصاف خود بگردد

مشعبد وار تا کی مهره بازند
درین نه حقه بر هم چند تازند
هزاران بار درکشتند بر هم
یکی افزون نمی‌گردد یکی کم

طریق مشکل و کاری شگفتست
دلم زاندیشه این خون گرفتست
دمی زیشان یکی از پای ننشست
که تا خود کی رسد مقصودشان دست

دلی پر شوق میکردند عاجز
ز گردش می‌نیاسایند هرگز
خموشان گشته سر در ره نهاده
زبان بر بسته و در ره فتاده

همه چون صوفیان خرقه پوشند
ز بی‌خویشی در آن خویشی خموشند
در آن گردش نه مستند و نه هشیار
نه در خوابند از آن حالت نه بیدار

شبان روزی از آن در جست و جویند
که تا محشر بجان جویان اویند
تو شب خوش خفته و ایشان در او
همی پویند خاک درگه او

دلا حاصل کن آخر تیز بینی
ترا تا چند ازین آوین بینی
چه میگویند که این بیمار در من
ازین گشتن چه میجویند چندین

بجز از روی تنها دینم برداد
سر تنها فرو کردان نکو شاد

چو ابراهیم تنها بر زمین زن
نفس از لا احب الآفلین زن

ترا با آن نیش نیست کاری
که باشی در همه عالم تو باری

ترا بالحکمت یزدان چه کارست
بجو ردم و رنه جانت زیر دارست

اگر صد سال در اندیشه باشی
کیای خشک و باد تیشه باشی

اگر مقصود کس را دست دادی
زنادانی زرم باز افتادی

شوی از جست و جوی با کاری
نماندی رونقی در هیچ کاری

چو بشناسی سر مویی ز اسرار
بنادانی نکردی کو این کار

ترا خاموشی و صبرست راهی
نخواهی یافت بر زین دست کاهی

مکن با سر این معنی دلیری
که چون موری شوی گر همچو شیری

یقین دانم که بسیاری برنجی
که عشوه داری و پندار سنجی

چو هرگز هیچ شطرنجی نبردی
بشطرنج اندرون رنجی نبردی

چه دانی تو که رخ چندان چرا رفت
شه از هر سوی سرگردان چرا رفت

زیکسو اسب بینی بر کناره
چو فرزین شد چرا کژ زد کناره

دراعی نیست بیش این نطع شطرنج
که تو در وی همی مانی بصد رنج

درین نطعی که در چشمست خردت
نمیدانی که تا از چیست بردت

چو آن نطعی که بی مهره نکو نیست
جدا این لعبها را او که چونست

تو صد بازی بجا از پیش بینی
که تو نه پس روی نه پیش بینی

چو لعب نطع شطرنجی بدانی
ز لعب چرخ در رنجی بمانی

زیکسو خرمن رز که کشتار
زیکسو دانه در آسمان را

دو مرغ اند از پی اندرونم
صد دشان شش یکی زیشان بر بندم

ز گندم خوشه بر خرمن رسیدن
دو دهقان خوشه در خرمن کشیدن

ترازوی ز گندم کرده بار رو
جوی ناسخته هرگز زان ترازو

بدریا در فکندم لولو از خاک
براورده از و ماهی و خرچنگ

بره باز نشد سوی چراگاه
بنجیس آمد شیری در آن راه

کمان بر شیر دهقان برکشاده
بره در پای بی گندم نهاده

چو شد دهقانی گردون نکردی
برو تن زن بکرد این چه کردی

بره جان و دلت قربان بجی کرد
بره بر پای نهادین سان بی خورد

چو کار از خشم با تو در سر شد
چرا خواهی تو دیش کار او شد

چو جوزا از تو با بر چون کمر جست
برین بستی از و شوان کمر بست

بر بی جنگ خرچنگ اندهی تو
از آن هر ساعتی واپس تهی تو

تو این دم در دهان شیر اسیری
چه دانی زانکه این دم شیر گیری

ز خوشه دانه بی غم نه بینی
که یکجو نه دهدت بی خوشه چینی

چه سنجد در ترازو و ترازو
که برد او از تو زور بر ترازو

بکژدم چون توان طعن نکو برد
کرا و خود کژدم زند فرو برد

کمان کو بر زه آمد بر دهانت
چون نه گفت کشند در خرکانت

ز بر بازی بر چشم تو خیرست
سر بر دارد این بز کز خطیست

چو دلو آن گفت در دلو آی ماه
چو دلوی زین رسن رفتی فرو چاه

بمویی در کف ماهی اسیری
که تو چون ماهی هنگام گیری

چه دانی لعب چرخ بو العجب باز
برو انگشت حیرت نه بلب باز

کناری گیر از نطع معین
چه می ریزی میان ریک روغن

دلت در نطع سی چرخ بستی
برو دنبال زن برگیر و رستی

ز نطع چرخ در مانی علی القطع
برو ریک جهان بر نه این نطع

ببین نطع زمین بیم جانست
که دم چون ریک در شیشه روانست

ببین نطع زمین منشین بشاهی
که تو بر ریک کرمی همچو ماهی

فلک نطع و زمین در دیگ هر روز
بر آرد تیغ خورشید جهان سوز

ز نطع و ریک دل نومید داری
که بر سر تیغ از خورشید داری

با آخر چون نه اهل این سرایی
میان ریک و نطع از سر برایی

ز حیرت کو چه درد سری تو
مده بر باد سر در بی سری تو

حکایت

شنیدم من که مردی روستایی
بشهر آمد ز دست بی نوایی

مدینه بود اندر ده مناره
تعجب کرد و آمد در نظاره

یکی را گفت این نیکو درختیست
همانا دست کشت نیک بختیست

بگو بیمار دار کار او کیست
کجا شد برگ این و بار او چیست

جواب او چنین گفتند در حال
که این بار آورد شکی بهر سال

کسی را درد سر گر هست و سختست
همی داروش شک این درختست

بسی بگریست مرد از بی نوایی
که مرد از درد سر این روستایی

بدو گفتند بر شو تنگ کن باز
که تا بی درد سر گردی برافراز

سلیم القلب بر رفتی مناره
روان شد عالمی بهر نظاره

چو بینی بر شد آن بی پای و دست
فرو افتاد و گردن خورد بشکست

بنادانی چنان پاکرم استاد
که هر درد سر سر داد بر باد

ز بس کان بی سر و تن در کها بود
سر دردش بود از درد سر مرد

از آن سر داد بر باد آشکاره
که مسجد بود برتر از مناره

الا ای چون الف افتاده بر هیچ
بدونت چون مناره و اندرون پیچ

میان بستی چو مور لنگ در راه
که بر مویی روان گردی سوی ماه

ترا در راه چندان گفت و بادست
که پل از موی بگذر در فتادست

چنین با ذیت در راه و تو چون مور
بمویی میشوی بر بی زهی کور

چرا کاعمی ببینی بر خود بلا شد
بشب در چاه مویی چون شکافند

چه جویی چون نیابی خویشتن باز
چو بنشینی بجوی از خویشتن یار

همه بار تو بر هیچی زهی کار
بگو چو نیست بر هیچ این همه بار

تو هی و تو نه ای طرفه معجون
نه هیچی تو نه از هیچی تو بیرون

حکایت

به منبر بر امامی نغز گفتار
زهی بوعی سخن میگفت بسیار

یکی دیوانه گفتش هیچ گویی
ز چندین گفت آخر می چه جویی

جوابش داد حالی مرد هشیار
که چل سالست نامی گویم اسرار

بهر مجلس یکی غسلی بیادم
چنین مجلس چرا آخر ندادم

جوابش داد آن مجنون مفلس
که چل سال دگر میگوی مجلس

همی کن غسل و این اسرار می گوی
که از قرآن که از اخبار میگوی

چو سال تو رسید از چل بهشتاد
بنزدیک من آی آنگاه چون باد

گوارم با خود آرای دوغ خوارم
که تا دوغت کنم اندر گوارم

همی این گوارم یافتی تو
ولیکن دوغ در وی یافتی تو

سر در آب داری می ندانی
سر اندر خواب داری می چه دانی

بهی خورشید اندر دشت تابد
ولیکن دشت او را در نیابد

مرا صبرست تا این طبل برباد
در دیده کرده و بی بانگ و فریاد

اگر بینا شوذ چشمت باسرار
جنین کفتست آن پیر اسرار
وگر جون ذره کردی بیخودی
شبی آن پیر زاری کرد بسیار
حجابش را نماند او فرو دید
کروهی سر نه پی سر دید و بند
جهانی دید از هر کونه مردم
بماندند از تعجب روزکاری
حجاب از پیش چشم پیر برخاست
بزاری کفت ای دانندهٔ راز
بنوعی بوذ زیشان مینمودند
دو عالم موم دست قدرت ماست
وگر نه در فرو بندیم محکم
ببین تا خود زعشق لاابالی
فقیر آنست کاندر عالم بس
جنین کفتست ان دریای بی بود
بگو هر یاب این معنی مکن جنگ
جه میسکو هر که یک تن جز سمیس
مزن دم جون نه در خورد این راز
نیابی در در دریای معانی
جو نی کم کرده اند از راه آله

حکایت

که نه کم میشوی تو نه بدنیاد — اگر جون عرش اعلی کردی از عرش
جنین کفتا وکه هم کم می نکردی — جه میخواهی جه مجهوعی بکجایی

حکایت

دو عالم جون ببازی تو بتو دید — بهر تویی جهانی پر دوید
کروهی سر نه پی بر میچپیدند — کروهی جمله را دو برکرفته
شده هر یک از ایشان در رهی کم — جو پیر آن دید از هش رفت بیرون
که در پرده عجایب دید کاری — جو عمری زین بر آمد پیر هشیار
ندید از کس خیالی از چپ و راست — که جندان خلق تو کم دید و حالی نه
کجا شد خلق با چندان تک و تاز — خطاب آمد ز دار الملک اسرار
نماندند آن همه نابوده بودند — سراب از دور همچون آب دیدی
کل از قدرت بکرد ذ قدرت از خواست — اگر خواهیم در یک طرفة العین
جو ما هستیم جه عالم جه آدم — عزیز ادرنکی تا بی نیازی
جه سان می آید از اوج تعالی — کسی اندر شدن در قهر ان اوج

حکایت

که خاک او بجز قانست مستور — که در عالم فقیر آنست کامل
که تا بنوذ پس از زنگ سینه زنگ — سواد الوجه فقر آمد بدارین
نیابد فقر کلی دیگر کمبر — مرا کار تو می آیذ به بازی
تن اندر کار ده با وقت می سان — بکی پردهٔ اسرار کم کرد
وگر یابی هم انجا غرقه مانی — کسی کاوگنه این اسرار جوید
حکایت نیز بشنو ای مرد هشیار — کسی کین راز برد از نهانی

نماند عالم و دیار آشکار
بهیچت بر نکیرند هر کز
سخن از دوغ کوی ای دوستایی
که یا رب این حجاب از پیش بردار
جه بر پهلو جه بر سر جد بیند
کروهی لوح کار از سر کرفته
ز بیهوشی فتاد و خفت در خون
ز حق در خواست این عالم دکر بار
اثر پیدا نه و نام و نشان نه
که پیدا نیست اندر دار دیار
بمردی تشنه جون ابخار سبذی
پدید آیم در هر ذره کونین
جگونه جان ما دارد بیازی
که فقر او وجود دریا میزند موج
که جون آن طفل نشناسد بجز شیر
که اندر فقر خود باشد سیه دل
نسنجد ذره در فقر کونین
که تا با اسب تازی لاشه تازی
که نبود مرد این اسرار هر مرد
کلید کنج در باز او جوید
هم او کم کرد پی تا تو بدانی

بماندی کوش باز و چشم بر راه — برو نانی ببر باقی بر از راه
قبای دارد ببالای جان نیست — که جان از جنین داری نشان نیست
درین دریا کهرهای معانی — که میداند بکو تا تو بدانی
بسی پنکان درین دریا استاذ — جو آب از سر بشد در قعرش افتاد
بسی کفتم کنا اهل درونیم — هنوز از ابلهی اندر برونیم
بسی جون عنکبوتان خانه بفتیم — بسی همچون مگس افسانه کفتیم
کهی زنار ترسایان ببستیم — کهی در دیر ترسایان نشستیم
کهی با کافران در جنک بودیم — کهی با آتش اندر سنک بودیم
کهی در حلقه سی بی پایان خواندیم — کهی جون وحشیان آواره ماندیم
کهی تا روز و شب بیدار بودیم — کهی مست و کهی هشیار بودیم
کهی سر بر سر زانو نهادیم — کهی در های و هوی و هی فتادیم
کهی با باز جان پرواز کردیم — کهی صد در بآهی باز کردیم
بسی در بوتهٔ این راز کشتیم — کنون با نا امیدی باز کشتیم
بسی این راه را از سر کرفتیم — کنون این نیز با دیگر کرفتیم
بسی این درد را درمان بجستیم — کنون از کریه دستار جان بشستیم
کنون رفتا نکه جون فلاخن راندیم

حکایت

بر آن پیر زن شد مرد مهجور — که بر کو پیر کذشتی کفت هین دور
ببین جندین طلبکار دکرکون — زبان بربنه و سر داده بر دو
فلک کو جه بسی بر بوک نقشست — لباس سوک یافتارذ در دنا یافت
جو دریا هرکه زینجا قطره بر بود — ز درج تشنکی هم خشک لب مرد

اگر خواهی که این در باز یابی — بعجز اقرار ده تا باز یابی
کسی کو در تا این اسرار بشناخت — همان در را بدین دریا در انداخت
بر پنجه سال جون سوزنی راست — کنون آن سوزن اندر قعر دریاست
بسی سودا این تقویم بپختیم — کنون از خام کاری نیم بپختیم
بسی اندوه کونا کون بخوردیم — بسی بر خاک خفته جون بخوردیم
بسی رکان کسی بر ده بریدیم — بسی تک کان کسی بر پید و دیدیم
کهی با رند در میخانه بودیم — کهی رخ در در بتخانه سودیم
کهی سجاده بر دوش افکندیم — کهی در بحر دل جوش افکندیم
کهی با بوف در ویرانه بودیم — کهی با صوف در کاشانه بودیم
کهی در خانهٔ دل خار کردیم — کهی از دست جان ایثار کردیم
کهی از فخر فوق عرش رفتیم — کهی از عار بخت فرش خفتیم
کهی بوذ و کهی نابوده بودیم — کهی کشتیم و که هیچی در بودیم
بسی مردی بکردیم و بجیدیم — کنون نادیده بویی نا بدیدیم
بسی سیلی سال و ماه خوردیم — قدحها زهر مالامال خوردیم
بسی کفتیم و دل آرام نگرفت — بسی رفتیم و راه انجام نکرفت

حکایت

سرکس می ندادم این زمان مزد — که نا پی وای کار خویش ماندیم
جکو پیر جون زبان این ندادم — کسی کم کرده ام این پیمان من
جه کوییم این حقیقت را کمی نیست — دلم خون کشت و جان این ندا دم
اکر خورشید کویم باز نور زرد — نخست آخر جو بادش بود در دست
فروشد درد وتن هر شب از این درد

عزیزا بی تو گنج پادشاهی / برای خویش بنهادست جایی
اگر دانش بود بردار از آن گنج / وگرنه همچنان بگذار آن گنج
چو چندین فضولی میکنی تو / ظلومی و جهولی میکنی تو
ترا از بهر چه باید خبر داشت / که آن گنج از چه پنهان از چه بنداشت
چو نتواند میان آن نشودی / زمانی کاربند آن نبودی
چو حق که خود بنهاد بر داشت / جوابش خواجه این فریاد برداشت
مزن دم که چه گنج تو عزیزست / که اکنون نوبت یک قوم تزست
جهان سبز گلشن گشت زادست / که که در روی خزان که نو بهاردست
چو تخمی کشته شد دیگر دمیدست / که این یک بدرو ندد مکرد سبزست
چو برسیدند رو وزی چند بودند / چو اندر زیر این نه چرخ سودند

مقالت

برین سانست کردار زمانه / یکی را باش اگر هستی یگانه
خوشست این کهنه دیر پر فسانه / اگر مردستی درمیانه
درین محنت سرای ایست ماتم / که مادامی بنگذارند با هم
خوشستی این زندگانی و گیتی / اگر نه مرگ ناخوش درپاستی
نشاط از هست بی در دام غم نیست / وجود از هست بی خوف عدم
خوشی جوی ز عالم سرکشی را / بعالم نیست دورانی خوشی را
شراب خوش کوارش آتشی دام / سراسر خوشی و تلخی دارن
گلاب و مشک عالم اشک خونست / خوشی جستن ز خون بشک خونست
کسی کو بوی عود خوش شنیدست / جز خوشی انکه از اصلش بریدست
ترا گر اطلس استاکار اکنون / لعاب کرمکست آخر چه افسون
اگر چه انگبین / ولیکن
ترا اینجا سر بر مینماید / که سگ در دیده قندر می نماند
لعاب کرم را داری بخون رنگ / که آمد اطلس رومیم در جنگ
کرت بادی خوش آمد در زمانه / کند بر خاکت آخر چشم خانه
اگر تو زندگی خواهی زمانی / نیابی زندگی را بی زیانی
چو جوزی بشکنی بخت آزمایم / نبینی هیچ مغز اینجا جایی
شوی صد بار در دریا نکونسار / نیابی در تو دیک آری بخروار
زبی صد کوه مستی گران سنگ / که تا یکجو برون آید از آن سنگ
چو تو از سنگ زر دریستانی / بشست چرخ باید کرد دانی
گرش گنجی بود هرگز نیابی / که نتوان کرد عمری در خرابی
درین دنیا اگر جویی گل از بار / شود چون خار پشتت دست از خار
ز جوشن دادنش در دست بادست / که این جوشن بماهی نیز دادست
چه سود دار آردت صد تیغ در بر / که کبک کوه را تیغست در بر
گرت بخشد کمی چه تو چه موری / که هر دو زین کمی هستید عوری
ورت بخشد کله چه تو چه از باز / که هر دو زین کله کشته جان باز
کله بر فرق از آنت می داردت سوک / که بس مرده دلی تیره شوی بوک
برو بفکن کلاه و برگ ره گیر / چو داری موی سر ترک کله گیر
اگر تاجت دهند آن هم فسوسست / که بعینی و شریک آن خروسست
چو تو نیکی کنی مانند هدهد / کند صد دلش خندت تاج لابد
مکن چندین عتاب از بخت یابی / که بختی نیز می باید عتابی
ترا همچون عتاب از بخت خندست / عتابی را چه بخت از بخت بندست

زهی شد درکلوت کن رهت کرد / که آماجی بود کو فرهت کرد
کر اینجا سرخ رویی آید خوش / دمیدن بایدت چون زر کر آتش
چو باران آب از چشمت بریزد / کرا بر خیزد آتش یا بخیزد
چو لاله سرخ رویی بایدت زیود / سیه دل تند لاله بایدت بود
ز سیر و گرسنه جز غم ندیدی / جهان کو سیر دیدی هم ندیدی
ز عالم چشمه حیوان کن بدست / ولی در ظلمت آن هم ناپدیدست
بدین خوبی که می بینی تو طاووس / فدای یک دو مویی زست افسوس
همای عالم ار سلطان نشانست / چو سگ باری کنون با استخوانست
نه بینی آتش بی آب جزی / نه بینی باد را بی خاک ریزی
اگر تیغست کان را گوهری هست / برو گوهر در آهن چون دهد دست
یکی خادم که کافورش بود نام / سیه نه زو نیفتد زاغ در دام
وگر خادم که چو هر اسم دارد / ز خوردی نه عرض نه جسم دارد
وگر خادم که عنبر گوی اورا / خوشست ناید ز تلخ خوش بوی اورا
خوشی این جهان بر تو شمردم / که من در زندگی زین غصه مردم

حکایت

یکی پرسید از آن مجنون پر غم / که در مزی باز گوی از خلق عالم
چنین گفت او که خلق این خراب آباد / همه هستند کالیو قرابه
بنا دانی چو آن حجام استاد / دمی خوش میکند از خون و از باد
سزد گر از جهان بیاد گیری / که خوش وقتست گر نوی از کیری
سزد کر سینه بر آتش شوی نو / که در وقت گذشتن خوش شوی
بس و خوشی ز عالم سر فرو پوش / سخن در پرده دل دار خاموش
بشادی از تو گر یکدم بر آید / بیک شادیت صد غم در بر آید
وصالی بی فراقی قسم کس نیست / که گل بیخار و شکر بی مگس نیست
جهان بی وفا نوری ندارد / دمی بی ماتمی سوری ندارد
اگر سیمیت بخشد سنگ باشد / وگر عزتت خواهد لنگ باشد
هزاران حرف ناکامی بخوانیم / که تا در عمر خود کامی برانیم
اگر کامیست در کام بلا نیست / وگر گنجیست زیر اژدها نیست
وگر بختیست برنا استوارست / وگر عمریست پس ناپایدارست
جهان بی وفا جای سیه بخت / زمی کن تا محیط اندوه ور بخت
نمیدانم کسی را بی غمی من / که تا دستی برو مالم دمی من
چو هست و نیز می آید غم و باد / نه و نیز هم می آید همه کار
اگر آدم نخوردی گندمی را / کجا بودی جوی غم مردمی را
بسیصد سال آدم ماند غمناک / ز بهر گندمی خون ریخت بر خاک
بهر او بود واصل او بود مارا / بیک گندم هدف شد صد بلارا
اگر خود لقمه خواهی شادی / محالست این از آن کادم برادی
چو او را گندمی بی صد بلا نیست / ترا هر لقمه بی غم روا نیست
بمعنی در غم با رکان ده / ببی جان کن چو جان خواهند جان ده
نمی بینم ترا آن بازو و زور / که بر گردون شوی نادفته در کور
اگر نیز عذر بر گردانی افلاک / نمی یابد کسی یاد از کف خاک
چه خیزد از نوای افتاده در دام / صبوری کن صبوری و بیارام
که گفت آتش در خویشتن زد / برو گر مردی سر باز و تن در ده
برو گر عاقلی نظاره کی باش / و یا دیوانه یکبارگی باش

جو مقصودی نبینی از یقین تو … چنین تا کی نهی سر بر زمین تو
مزن سر بر زمین ای مرد غمناک … که سر بر خشت خواهی بود بر خاک
مزن بر روی این گردون ناساز … که هم گردون بروی تو زند باز
بهیدن هیچ آتش کی کند سود … که بیرون آید از هر روزن این دود
بسی جندین که ناکام اوفتادی … فرو دو مجو در دام اوفتادی
جگر خواری جگر خوار جگر خوار … که کس را بر نیاید بی جگر کار

حکایت

شنیدم کوسلفه دو لیش حالی … سوای قلیه بودش چند سالی
جو سیمش دست داد آن مرد درویش … سوی قصاب راه آورد در پیش
مگر قصاب ناخوش زندگانی … بدادش گوشتی چنانک دانی
جو بر آن گوشت الحق بنجان دید … سراسر یا جگر یا استخوان دید
جگر خون بود یکباره دگر خواست … که کار ما نیاید بی جگر راست
دل ما غرق خون شد یکباد … جه میخواهد ازین مشتی جگر خوار
نه ما را طاقت بار گرانست … نه ما را برگ بی برگی جانست
جان غم بار باشد از غم یار … که نیست از کار غم ما را غم کار
اگر گردون بمرگ ما کند ساز … غم عشقت کفن از ما کند باز

حکایت

شنودم من که جایی بیدلی بود … نه از دل هیچ ما بیحاصلی بود
زدندش کودکان سنگی ز ناگاه … تکرکی بر سرش گشت ناگاه
ببوی آسمان برداشت سر را … که جون بردی دل این بیخبر را
تکرک و سنگ کردی بر تنم بار … شدی تو نیز با این کودکان یار
جه میگویم بر وای غافل مست … که یار تو نیاید با تو دست
نه تو اهل یاری یار از تو دورست … تو دور از کاری و کار از تو دورست
یقین میدان که خورشید سرافراز … نخواهد شد به پیش کس سرانداز
بر پیش آفتاب نام بردار … جه خرچنگ و جه پیل آید بدیدار
فراغت بین که در بنیاد کارست … بهیچ کین ساز کار استاد کارست
سخن کز پرده گویی پرده سازی … رها کن این خیال پرده بازی
جو شادی نیست آید غم فرو بند … جو همدم نیست لب بر هم فرو بند
جوان مردا سخن در پرده میدار … که با هر کس نشاید گفت اسرار
مرا عمریست تا در بند آنم … که تا با همدمی دمی برآنم
نمی یابم یکی همدم موافق … فغان زین همنشینان منافق
زیان کار ما ز هم نشین است … عذاب دوزخ از بئس القرین است
دلا خاموش جون محرم نیابی … مزن دم زانکه یک همدم نیابی
جو مردان خوی کن دایم بطاعت … خموشی و صبوری و قناعت
طریق مرد عزلت جوی کن بان … اگر مردی ز مردان خوی بان
ترا مردان دنیا ره زنانند … مگر مردان نبیند ایشان زنانند
زیکسو بادهٔ و یکسوی شاهد … میان خلق جون مانی تو زاهد
گذر کن زین نشیمن جای غولان … جهانی خلق جون غولان غولند
یکی در سور و دیگر در مصیبت … زبان و دل پر از تزویر و غیبت
جهان از گفت بیهوده برآمد … همه عالم درای اشتر آمد
درین ره صد زبان تر سخن گویست … جه جای کار و بار و گفت و گویست
اگر جان گویم ایدر جون بماند … وگر تن از درون پرخون بماند

جو جان سر بازی نشناسد از پای … جه باید کار این افتاده بر جای
جو در نخوابه میگردند جانها … جه بر خیزد ز بوده استخوانها
بندگان را دخی پر اشک خونست … جه جای خورده گیری و زبونست
کسی کز عقل صد کارا کلاهست … ز کوی هیچ بی مغزان را هست
جو موسی هر که کو با از عصا شد … ز فرعونان ره تیرش خطا شد
بخند انست در هر روزن تو … که کی گوهر بگیرد دشمن تو
ضرورت می بباید شد بهیچی … توکل کن که او داند که هیچی
بیاه عاشقان در نه قدم تو … جه باشد از سگی در راه کم تو
که آن سگ خود ازین ره تمه یافت … بسگ و جوب ازین ره رو نمی تافت
نمی خفت و نه یکدم خواب میکرد … نگهبانی آن اصحاب میکرد
تو گر مرد رهی در ره فروشی … قدم در نه فدای راه او شی
کرت گویند سر در راه ما باز … بدین شادی تو دستار انداز
قوی شایسته باشی درین جای … کرت گویند تو ما را بشایی
بصد جمله سپر کرد بفکنی تو … جو آن دیوانه پس تر دانی تو

حکایت

بلند دیوانه گفتا مرد مومن … که هر کو او شد بکعبه گشت ایمن
فراوان تنگ زندان دیوانه در راه … که تا در مکه آمد پیش درگاه
هنوز از کعبه پای او بدر بود … که بر بودند کو باشش سر زود
یکی اعرابیش دید بینور … که دستارش بتک میبرد از دور
زبان بگشاد آن مجنون بگفتار … که اینک ایمنی آمد پدیدار
جو دستارم ز سر بربود بر در … درون خانه خود کی ایمنم پس
نشان ایمنی بر سر پدید است … بخانه جون درم بر در پدید است
ولی جایی که صد سر گوی راهست … جه جای امن و دستار و کلاهست
هزاران سر بدین در در زنه نیست … هزاران بحر الخافظ نیست
هزاران جان نثار افتد بر آن در … که بر باید دستارش بر آن در
تو تا بیرون نیایی از سر و پوست … نیابی ایمنی بر درگه دوست
ز تو تا هست باقی یک سر موی … یقین میدان که نبود ایمنی روی
نشان مرد این ره پشک آنست … شب معراج اترک نفسک آنست
اگر پیدا شوی حیران بمانی … وگر پنهان شوی پنهان بمانی
عزیزی گفت من عمری درین کار … بوجد و فقد می بودم گرفتار

مقالت

جو پنهان میشدم من خود نبودم … جو پیدا میشدم بودم جه سودم
نکو باریست در دنیا و بر کی … که در خود دست سر بادش مرکی
نکو جاییست گور شک تا دید … که در دریا بدو صلحی بربادید
بلی نیکوست جون موسی صراحی … که دوزخ باید آن بار ادبار لطی
تو گویی نیست جندین غم تمامت … که در دریا بد غم دو ز قیامت
درین معنی مجال دم زدن نیست … همه رفتند و کس را آمدن نیست
نه کس از رفتگان دارد نشانی … نه کس زین سو از آن وادی کرانی
جهانی جان درین محنت دو نیمست … که داند کین جه گرداب عظیمست
جهانی سر درین ره گوی راهست … ندانم کین جه وادی سیاهست
جهانی خلق در غرقاب خوردند … که میدانند که زین خاک جون شدند
جهان را کرده تا کردست جمله … که بازی را بس پرده است جمله

چه مقصودست ازین رنج بردن / که چون شمعی فرو خواهند مردن
جهان بی هیچ باقی خویش را نیست / ولی چون نیست باقی این بلا نیست
جهان بگذار و بگذر زین سخن زود / چو باقی نیست در باقیش کن زود
تو تا بودی ز دنیا خسته بودی / بهر جان کندنی پیوسته بودی
نه هر کز لقمهٔ بی قهر خوردی / نه هر کز شربتی بی زهر خوردی
هزاران خون فرو آید برویت / که تا یک لقمه آید در گلویت
هزاران سیل خونی بر دل تست / که تا بادی ز عالم بر دلت جست
تو خود اندیشه کن گر کاردانی / که تلخی مرگ بر دین زندگانی
غم دنیا مخور ای دوست بسیار / که در دنیا نخواهند بود دیار
همه دنیا به یک جو غم نیرزد / چه یک جو نیم ارزن هم نیرزد
چه می نازی بدین دنیای غدار / که تو کرکس نه‌ای کو سته دار
ز دنیا در گذر کین دار دنیا / نیرزد نزد عاقل بار دنیا
همه تخم جهان برداشته کی / بدست آورده و بگذاشته کی

حکایت

مگر بیمار شد آن شیخ دینی / که دایم کرده هیزم شکستی
به پرسش رفت غزالی بر او / نشست از پای او با بر سر او
بدو گفتا که بهتر گردی ای باب / مخور غم زین جوابش داد بیمار
که بهتر گشته گیرم ای هنرمند / شکسته بار دیگر کرد چند
چه بیم می‌نهی چون لخت کارم / فرو خواهد فتاد آنم بیکبار
ز سود خود مشو خشنود دنیا / اگر مردی زیان کن سود دنیا
یقین میدان که مرد دانا آنست / که سود این جهان او را زیانست
نه هیچی خود بهیچش نباشد / نباشد هیچ و خود هیچش نباشد
بزرگانی که دین مقصود ایشانست / زیان کار دنیا سود ایشانست
بدنیا ملک عقبی زان خریدند / که این صد سال بختی سود دیدند
تو نیز ای مانده در دنیای فانی / چنین بیع و شری کن گر توانی
زیان آمد همه سود من و تو / فغان از زاد و از بود من و تو
برادر جمله در شوریم و آشوب / بمردن جمله در زیر لگدکوب
جهان تا بود در وی جان بیامد / یکی میرفت و دیگر می بیامد
جهان ماه شادی زیر میغ است / همه کار جهان درد و دریغ است
جهان با سینهٔ پر درد ما را / خوش بی درد در خواب خواهد کرد ما را
ز بیداری جهان چند آنچه سوخت / نباید کرد کار بد بدین آموخت
چنان می جادویی سازد زمانه / که کس سنگش نبیند در میانه
بدست چشم بندان شگفتی / تو پای راسته در پیش رفتی
ترا با جادوی او چه کار است / مقامت نیست دنیا رهگذار است
جهان پر ره کنه هنگامه کردست / تو بگذر زانکه این هنگامه سردست
اگر کودک نه‌ای منگر پس و پیش / بهنگامه مه ایستای دست زیر پیش
چه میخواهی ز خود پر ده بمانده / میان خاک زیر خون بمانده
برو جان گیر و ترک این جهان گیر / کم او گوی و داوش در میان گیر
چه میخواهی ازین گردون پرکار / که خواهی شد بد او گرفتار
چه بخشد چرخ مردم را ز آغاز / که سرانجام بستاند ازو باز
چو طاوسی که در دو بال کشاده / جهانی خلق را در بن نهاده
برو زین آسمان دود کبودست / بشب آب سیاه آخر چه بودست

بماندی در کبودی و سیاهی / بمیری در میان آخر چه خواهی
بدو دین / چه زین دود تند در دی می بدی
سخن تا چند گویی آسمان را / که پیشک بر نهین انداز آن را
ز دست آسمان هر دل که جان داشت / کو بشی دستیست هم بر آسمان داشت
فلک طشتیست پر اخگر ز آتش / تو دل پر دخته کن زین طشت و اخگر
سزد گر پای بر آتش بماندی / که زین آتش بین مغزش بماندی
گر از خورشید فرق تو کله داشت / کله تو انی از گردون نگه داشت
مرا بادی دل از گردون فرو مرد / ز لبس کس کاو بر او رد و فرو برد
گر این گنبد گردان بر آورد / که نه در آخرش از جان بر آورد
جهان چون بی حد و بی باک گردست / بسی بی تیغ زیر خاک کردست
فلک هر لحظه دیگر حیرت آرد / بهر ساعت بلایی نیز تا آرد
عجب درمانده‌ام چون مبتلایی / که دل چون می جهد در بند پایی
بگو تا چند که اندوه و که غم / فغان از روز و شب از سال و هم
نگردد هیچ صبحی روز نزدیک / که تا بر ما نگردد روز تاریک
نگردد هیچ شامی شب پدیدار / که نه شب خوش کند شادی یکبار
نگردد هیچ ماهی نو ز بریاب / که تا بر تو نه پیماید مهتاب
نگردد هیچ سالی نو در ایام / که نه ده ساله غم از ما کند وام
حدیث ماه و سال و روز و شب بین / عجب بازی چرخ بو العجب بین
جهان روز و شب چه خوش و چه ناخوش / تنوری دان پر انگشت و پر آتش
چو شب انگشت بر زندش ببرد / بهر روزی بتابانندش نبرد
تنوری تافتست این دیر ناسان / کنون بی سوز باید کرده باز
بتر زین در زمانه فتنه نیست / که زین چنبر کسی را رخنه نیست
اگر خواهی که تو بیرون گریزی / ز پا بست و ز مرکب چون گریزی
بدین پای از جهان نتوان شدن دور / مگر دستت دهد از جان شدن دور
اگر خواهی کزین زندان برایی / هم از اول قدم از جان برایی
که گفت گرد چرخ چنبری گرد / که قد همچو سروت چنبری کرد
سپهری را که دریابیست پر جوش / شدی چون چنبر دل حلقه در گوش
ترا چون چنبر گردون فرو بست / چرا در گردنش چنبر کنی دست
سپهر چنبری چنبر بسی زد / چو حلقه بر در حق بر بسی زد
بسی چنبر بزد چون خاک بیزی / نیامد بر سر غربال چیزی
در این اندوه پشتش چنبری شد / لباس او ز غم نیلوفری شد
تو میخواهی که بر چنبر ببازی / ازین چنبر چه بیرون جو غازی
چو نشناسی الف از چنبری باز / مکن سوی سپهر چنبری ناز
کند زین چرخ آن ساعت توانی / که جان بر چنبر حلقت رسانی
اگر صد گردن باشد بنا کام / کند بر چنبرش باشد سرانجام
زهی افسون و حیلت سازی ما / زهی دوران چنبر بازی ما
جهانا طبع مردم خوار داری / که چندین خلق در پرواز داری
یکایک را میان نعمت و ناز / بپروردی و خوردی عاقبت باز
جهانا کیست کز دور تو شادست / همه دور تو با جور تو بادست
جهانا غولی و مردم نمایی / که جو بفروشی و گندم نمایی

جهانا با که خواهی ساخت آخر / بگو تا چند خواهی باخت آخر
دلا هر لحظه جهان گو از جهان چند / ترا هر دم ز جور او زیان چند
ز دست تو منم در پیچ ایام / چرا می پیچی بخواهی مرد ناکام
جهان چون نیست از کار تو غمناک / چرا بر سر کنی از جور او خاک
چو سودا خاک بر افلاک ریزی / چرا گرسنگی میان خاک ریزی
جهان را بر کسی غمخوارگی نیست / کسی را جان جز بیچارگی نیست
جهان چون تو بسی را ماند دارد / بسی عید و عروسی یاد دارد
نه بتوانی زمانی شاد دیدن / نه یکدم از غمی آزاد دیدن
بعمری می دهد نیمی مدامت / که تا کار جهان گیرد نظامت
بعمری جز بلا حاصل نبینی / که تا روزی بکام دل نشینی
چو بنشینی بر انگیزد بزورت / بزاری می دواند تا بگورت
تو تا بنشسته در دار فانی / نشسته رفته و می ندانی
که هستی تو چون کوه پیش پست / که کرد انگه رود پیشک که بنشست
ز دور نه سپهر پرده سات / چه باید کرد چندینی شکایت
فلک سرگشته تا ازت بیاید / چه باید خواست زو یاری بهر کار
فلک عمری دوید اندر تک و تاز / که تا سرکشتگی دارد ز خود باز
چو میخواهد که از خود باز دارد / ترا چون در میان ناز دارد

حکایت

مگر دیوانه میشد براهی / سر خود بنهد بر بالین کاهی
بدیشان گفت چون نخود بکوب / چرا است این استخوانش بر سر چوب
چنین گفتند که ای پیر سده راز / برای آنکه دارد چشم بد باز
چو شد دیوانه زان معنی خبردار / بدیشان گفت کای مشتی جگر خوار
کرانستی که این خر زنده بودی / ببین این کار خر را بد نبودی
شما مغز خود از استا یا م / از استادین سرخر بسته در دام
نداشت او زنده چو باز گون خود / چه کونه مرده دارد چشم بد باز
بر و دم در کش و تن زن چه جویی / چه چیزی می ندانی چه کویی
مشو چون سایه از دنبال هر کار / که ناید شمع را سایه پدیدار
تو خود سایه برین مفکن که خورشید / ترا بی تو کند چون سایه جاوید
اگر تو بیش کار خویش آیی / ز خود خود را بلای پیش آیی
و گر تو دم زنی از پرده بیرون / میان پرده دل افکنی خون
مکش چندین کمان با تیر تدبیر / که از تو بر تو می آید همان تیر

حکایت

مگر آن روستایی بود دلتنگ / بشهر آمد همی زد مطربی چنگ
خوشش آمد که مطرب چنگ بنواخت / کشیده اولا لکا بر مطرب انداخت
سر مطرب شکست و چنگ بشکند / بروت روستایی پاک بر کند
چو سوی ده شد آن بیچاره از قهر / زنادانی بروتی زد فرا شهر
کنون دم من ندارد شهر مقدار / ولیکن بر بروتش بد بدیدار
جهان چون شیشه ها بر هم نهادست / اگر سنگی زنی برهم فتادست
چو در معنی نه اهل راز باشی / بتاریکی چه مشتاق انداز باشی
اگر اینجا یکی دم میزنی تو / هم اینجا بیخ عالم میکنی تو

چو هفت اندام تو افتاد در دام / چه گویی فارغم از هفت اندام
اگر سر کژ کند یک موی بر تو / هزاران درد آرد روی در تو
اگر گردد یک انگشتت برید / ز عجز خود شوی پرده دریده
در این ره طشت خوان در کفت کوی / بمانی همچو هیچی بر سبوی
تو خود در چه حسابی وز کجایی / که تو چون شیشه زیر آسیایی
نمیدانی که در بازار فطرت / بهیچی نیست با کردار قدرت
تو پنداری که می‌ایی بجایی / زهی پندار تو ناخوش بلایی
چو خفاشی که از دور بر آید / ز کنج آشیان پیشی در آید
بگرد گرد باغ و زاغ لختی / نشیند بر سر شاخ درختی
اگر موی سری یابد زجایی / جهان داند که گشتا و پادشاهی
بجز خود را نه بیند در میانه / ببوی شاد گردد از زمانه
ولی چون آفتاب آتشین روی / نهد از آسمان سوی زمین روی
نماند در دل خفاش دستان / کریزان شیر میریزد ز پستان
الا ای روز و شب ماتد خفاش / شدم هم رنج این یک مشت اوباش
ببوی چند چون خفاش قانع / ز دیری عمر شیرین کرده ضایع
چو شب در روز کوری باز ماندم / شبانروزی اسیر آز ماندم
نه روی آفتاب از دور دیدم / نه چشمت رشته تابی نوردم
نه اندیشی که چون خورشید حادر / ز برج وحدتش آید پدیدار
برو شایستگی خویش کن ساز / چو ذره پیش از خورشید شو باز
بر ایک ذره زین روزن کرداری / که نیست این خانه بس روشن کرداری
دلت شایستگی یادداده جان را / چگونه تاب آرد نور آن را
بر بیرون رفتن از روزن صوابست / که صحرا جهان پر آفتابست
تو مگوئی که نور من خبالت / که کس از نور من قدرم ندانست
سخن از قدر خود تا چند رانی / اگر خواهی که قدر خود بدانی
کهی خاک سیه بر کی از این راه / بکن نقش و بیادش ده همی نگاه
نه کس اندر فلکان دارد نشانی / نه کس پیدا از این وادی کرانی
بدان کاغاز و انجام تو در کار / کهی خاکست اگر هستی خبردار
چه مشتی خاک و چندینی تفاخر / تفکر کن مکن چندین تکبر
تکبر می کنی ای پاره خون / ز چندین ره که افتاده برون
برو از سر بنه کبر و بر اندیش / که تا تو کیستی و چیست در پیش
خوشی در لب جهان بنهاده تو / ببین تا خود کجا افتاده تو
چنین چون که کرد آن هست گردان / چنین گویی که زین گشتی همی دان
اگر تو دفع و حفض این بدیدی / میان هر دو ساکن چون نشینی
دهی هیچو بفکرت هیچ مردان / نگردی در مضیق چرخ گردان
بسوی آشیان خود کنی ساز / در آن عالم بجای خود رسی باز
نگردی گرد این مردار خانه / بتر بیی از طلسمات زمانه
چه گرد دریا همی بینی و خاموش / ولیکن ترس که آید زود در جوش

مقالت

عزیزی بر لب دریا باستاد / نظر از هر سوی دریا فرستاد
یکی دریا همی دید آرمیده / تنک فکرت بحدش نارسیده
بدریا گفت ای بس بی نهایت / ز آرام تو می ترسم بغایت
اگر موجی یکدم از تو / بسا کشتی که افتد بیم از تو

کرت ملک جهان زیر نگینست
نماند کس بدنیا جاودانی
تو غافل خفته وا زهیچت خبر نیست
توانگر کن گدایی کر شهنشاهست
جو بر بندند ناکاهت زنخدان
بنی کر دست کردون دستکاری
مگر بر رفت استاد مهینه
یکی گفتش که بس آهسته کاری
جو بی بر باد داد عمر هیچت
اگر صد سکندر پیش گیری
اگر شاخی همی بر بند بر بیم
همه کار جهان از ذره تا شمس
و گر ده بیژن و از اسفندیاری
نه دریا و گر دریاء آتش
نه پیل و گر خود پیل گیری
نه ماه و گر ماه منیری
نه سندان و گر سندان و سنگی
اگر تو شیر طبع و پیل زوری
بسا گلبرگ کت ریختا باد
توانخاکی و گر آتش نژادی
فرو اندیش تا جندین زن و مرد

حکایت

بگو دستان نگوگر می ندانی
بخواهی مرد اگر خواهی و گر نه
کفن گرباس و خشتی جند همراه
همه ملک جهان لخا زیخ دان
نخواهد بود کس را دستگاری
جهان را جون رباطی باد و در دان
کسی کو مرگ نزدیکش رسیدست
اگر هلکت زماهی تا بماهست
ز هر چیزی که داری کام ناکام
بدین عمری که جندین بیخ دارد

حکایت

برین آهنگی بی خبر داری
ببین کین هیچ را صد گونه پیچست
ز قوت خود نه پس پیش میری
دل شاخ دگر می لرزد از بیم
جرمی پیچی کان لم نقش بالاس
بآخر ترا و را چشم داری
ببالایی و ببذیری خرابی
جو نه و دی بصد سختی میری
جو پیش عقد ه افتادی بمیری
جو مرگ آید بر هوا پری بلنگی
ز بهر طعمه گر مان کودی
شد از تبر تیزی تا کمان بیکبار
درین دولاب سیمابی جو بادی
بجا دفتند بادلها پر درد
جه دارم گفته دل بر بیخ دادم
جنین عمری که زو جان تو شادست
ترا این مرگ در پیشه نهادست
ترا دور فلک جندین گذارد
اگر اسکندری دنیار فانی
نه کوه و گر کوه بلندی
نه شیر و گر شیر ژیانی
نه خورشید و گر هستی کمالت
نه سنگ و گر از سنگ و روی
نه آهن بسختی و بتیزی
همی آن دم که از تن جان برآید
جو خفتی در کفن کشتی لگد کوب
جو بر تلخند خواهی بگی جست
همه روی زمین فرهنگ و سنگ

با آخر جای تو زیر زمین است
کزین در جون درایی بگذری زان
جنین گویند کودک برکشیدست
سرانجامت بدین در دو انه است
جدا می باید شد در سرانجام
مشو غره که بی بر هیچ دارد
خری بیمبرد و بارش آبگینه
که گر خوش نیفتد هیچ دارم
جو مرگ آید بجان تو که بادست
ولی روزی دو پیش از بن فنا دست
خود این مشت استخوان جند نارزد
که بر تو کفن اسکندرانی
جو کاهی کردی از بن مستمندی
تو دو بر بازی کردون جه دانی
جو در گردی بدید آید ز والت
درین میدان سنگین جون سبوی
و گر هستی بدبری که بریزی
بسان زیر با کمان بر بندت
تو خفته بر خوری اما نبی خوب
که خواهی کام فنا کام این کهن بست
تن جون سیم و با زلف سید بلک

همه کوه و بیابان کام تا کام
ز هر خاکی که بر دوید گیاهی
یکی پرسید از ان دیوانه در دو
جنین گفت او که تا گشتم من آگاه
اگر از راه برگیری کفی خاک
ز اول رونا این جرخ دلافروز
که ما داریم پایی افکنده آخر
در اول جون شما بودیم ما هم
یکی دیوانه را دیدم شبانگهی
بنه گفتا بسی اندیشه کردم
به پیمودم بعمری روی عالم
تو خود همچون منی جندین تگ و تاز
فکندی همچو سقا آب در پوست
ترا زین عمر پی بر باد فریاد
ز را چشم خون دل بریزان
مخسبای دل لختی بپذیر آخر
جرمی نازی که عمری دراز است
نصیبت گر ترا صد سال آزادست
فرومیگر ز داغ خون بروی
بسلجانا که همچون نیل در تن
جرسازم من که در دنیا نا سا

قد جون سرو باشد جشم بادام
برون می آید از هر برگش اهی
همی در هیچ صحرا منزلی نیست
همه خاک زمینست ای عزیزان

حکایت

خدا را کاسه گردیدم در این راه
بپرسی قصه نان خاک غمناک
دریغ خلق میسازد شب و روز
نه روزی این کمر بسند آخر
بحکمت کاسه سر هلجوی بست
بصد زاری فرو گوید جو مصیفی
تو گویی بر زمین هر ذره خاک
الا ای غافلان تا کی نشینید

حکایت

نهاده کاسه سر پیش راهی
تا با خویشتن هم پیشه کردم
تا قسمت سر گرآمد مرا هم
جه خواهی کرد آن گردن میناز
نه آبست آن که زو دانشت او
نفس بر باد و عمرت کاست و بیداد
که خواهی گشت خاک خاک بیزان
زجندین رفته عبرت گیر آخر
بجان کندن تن جندین جه نازست
دمی حالیست و دیگر جمله بادست
ندانم کین سخنها جون بگویم
همی جوشد درین سیلی نهنبن
نداند کو بهر شم ازدیل سر باز
بمجنون گفت با این کاسه در ره
ندانم کله جون من گدا نیست
جه گر داری سپاه و ملک و کشور
اگر نفی کنی از گردنت کل
عزیزا غم مکن غمخوار دیت کو
بیکدم ماند جون دم نماند
اگر کردون بنودی نامساعد
نبی بر رفتگان رفتی بصد ناز
اگر عمر تو صد سالست اگر بیست
همه عمرت غمست و عمر کوتاه
ز بیم مرگ در زندان فانی
جو دیک عمر سر باز است پیوست
برو ای دل جو دیگی جند جوشی

که در خاک رهش پر خون دلی نیست
عزیزا بوک عالم برگ ریزان
که از کار خدا ما را لجزوه
بباد شود ادوانکه خود بشکست
زیک یک ذره برخیزد در معنی
زبان حال بگشادست بی باک
که ما داریم پای خود فکنده
جو ما گردید در آخر شما هم
جه سودا می پزی با کاسه سر
و یا خود آن جون تو بادشاست
دو گرده تو خوری دو من برابر
همه فرو داشود در گردنت غل
جو بازی عمر شد پیدا دیت کو
نماند هیچ و هیچت هم نماند
بکشتی خاک جندین سیم ساعد
بسی بر بود و ند آینده کان بار
جز آن دم کاندرانی قسمت جیست
بمرگ تلخ شیرین کرده انکاه
بمردم در میان زندگانی
اجل جون گیرمی باز دست جان
نهنبن ساز خود را از خموشی

درین دیگ بلا پختم بصد درد / که هستم چون نمک در دیگ خوردد
سیه دل تر ز دیگی ای جفاکار / فرو گیر ای سیه دل دیگ تا بار
برون شد دیگت از سر می ستیزی / که در هر دیگ همچون کفچلیزی
چه گویم طرفه می عیب تو بسیار / که از دیگم برون آیی نگوسار
بنوهر ساعتی خوانی دگر نه / ز لاف خویش دیگی تیز بی نه
ز خوان و کاسهٔ خود چند لافی / ز سودا کاسهٔ سر در اصافی
همه ملک تو ملک تو یکسر / چنین ملکت ز کاو و سیست کمتر
هر آن ملکی که از جان داریش دوست / ببر زد هیچ چون مرگ از پی اوست
اگر ملک تو شد صحرای دنیا / سرانجامت سر گر خاکست و ماوا
چو بهر خاک زادستی ز مادر / ببین بشتی چه سازی باغ و منظر
کسی کو خانه چندان ساخت کو بود / چو بخلش خانهٔ شیرین نکو بود
چو جایت شیب خواهد بود بر خاک / سر منظر چه افرازی بر افلاک
نه از آغاز و انجامی خبردار / میان خاک و خون ماندی گرفتار
نگه کن اول و آخر تو در خویش / که تا از پس چه بود و چیست از پیش
رحم بودست جایی از نخست / بخاک آیی ز خون ره جوی
نه اول میشوی از خون بدنیا / با آخر زیر خاک اندر گرفتار
اگر شادی همی جویی هم اکنون / میان خاک و خون می گرد در خون
میان خاک و خون شادی که جوید / ترا عاقل درین معنی که گوید
زهی غفلت که با چندین غم و بار / میان خاک و خون بر ساختی کار
تو گر پاک و گر ناپاک رفتی / هم از خون آمدی با خاک رفتی
میان خاک و خون شادی چه جویی / نه خود بنده آزادی چه جویی
میان چون بندگان در بند محکم / که نبود بی غمی فرزند آدم
اگر داری بسی سیم و زر و گنج / نخواهی خورد یکدم آب بی رنج
میان در بند کین در برگشادست / مکن سستی چو کارت اوفتادست
کجا دارد ترا چندین سخن سود / بدست خود کاری بکن زود
که کاری کان بدست خویش کردی / یکی با صد هزاران پیش کردی

حکایت

وصیت کرد مردی زر بسیار / که چون مردم برید این پیش مختار
که تا این را بدرویشان رسانند / که مهتر مستحق را نیک داند
چو بردند آن همه زر پیش مهتر / بقدر یکجوی برداشت از زر
چنین گفتا و که کردر زندگانی / بدادی این قدر آن مرد فانی
بدست خود بسی بودیش بهتر / که بر هد این همه زر خاص مهتر

حکایت

الا ای غافل افتاده از راه / بخواهی مرد غافل وار ناگاه
بغفلت میگذاری زندگانی / دریغا گر چنین غافل بمانی
ببوی زندگی عمری دویدی / ولیک از زندگی بویی ندیدی
بحسرت چون چشمت راه یابد / نکونساری خود آنگاه یابد
میان زنده دنیا بماندی / تو هم معنی همه دعوی بماندی

حکایت

یکی چندان که در وی زنده دیدی / چنان کارش نبودی زنده جدی
شبی چون بر تنش از زندگانی / فتادش آنکه اندر میانه
همه زنده بسوخت او در میانه / کز او در هر دو عالم بود از آن غم

الا ای زنده چون زنده چه بینی / میان زنده تا چندی نشینی
چو بهر زنده داری چشم بر راه / ببوی هم تو هم زنده ناگاه
تو پنداری که چون مردی برستی / کجا رستی که در دوزخ نشستی
یقین میدان که چون جانت برآید / بیک ذره صد طوفانت برآید
نباشد از تو یک یک ذره بیکار / شوی در دریغ جان کندن گرفتار
چو از گورت برانگیزند مضطر / برهنه پای و سر در دشت محشر
چو خود آتش زدی در خرمن خویش / بدانی انجه کردی بر تن خویش
ترا این پس روی غول تا کی / بدنیا دوستی مشغول تا کی
بدادی رایگانی عمرت از دست / اگر بس خود بگریی جای آن هست
دمی کان را بها آید جهانی / پی آن دم نمیگیری زمانی
گرفتی از سر غفلت کم خویش / نمی دانی بهای یکدم خویش
فرستادند چندینی پیامبر / بسی حجت گرفتند به بر در
گهی معجز گهی برهان نمودند / گهی توریت و که قرآن نمودند
ترا از نیک و بد آگاه کردند / بسوی حق رهت کوتاه کردند
بگفتندت چه کن چون کن چه کن / هوا را میل کش کار خدا کن
نه زان بود این همه سختی و دولت / که تا دستار رعنایی کنی راست
ببازار تکبر می خرامی / نیارد گفت تا تو کس چه نامی
بپوشی جامهٔ با صد شکن تو / نیندیشی ز کرباس کفن تو
تل اتا نشکند در هم سر و پای / نگردی سیر نان و جامه و جای
تو تا سر داری و تا پای داری / دل سود و زیان بر جای داری
تو خاکی طبع چندین باد پندار / چو سر بنهی دنر بنهی بیکبار
خوشی خون را عزیزی می دهی تو / سبو از آب زود آری تهی تو
چو در خوابی سخن هیچی نیابی / چو بر اندر کفن پیچی چه دانی
بود جهدی کن از پیغامبری تو / که تا توشه ازین عالم بری تو
تو پنداری بیک طاعت برستی / که از غفلت چنین فارغ نشستی
ترا تا ساختست این کار ای دوست / برون می باید آمد پاک ای دوست

فغان و خاشی سودی ندارد / که هستی تو به بودی ندارد

حکایت

شنیدم من که پیری بد بیکشب / بسختی درد دندان خاست یکشب
فغان میکرد تا وقت سحرگاه / یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه
که یک امشب نداری سر بیاسین / چرا بر حق زنی تشنیع چندین
دگر شب پیر از شرم خداوند / بخاموشی زبان آورد در بند
از آن دردش جگر می سوخت در بر / ولی افکن بود از شرم حق
یکی هاتف دگر ره داد آواز / که ما یزدان صبوری میکنی باز
عجب کاری بیفتادست مارا / که چندین در بر افتادست مارا
نه بتوان گفت و نه خامش توان بود / نه با هوش و نه بیهش می توان بود
که این کونه کاری اوفتادست / که فرزندان آدم را فتادست
بگو تا کیست مرد بی نوایی / گهی خاکست روزی بی خدایی
فراهم کرده مشتی استخوان را / کشیده پوستی در گرد آن را
بهم کرده آمده مشتی رگ و پی / که می ریزد گهی خلط و گهی خوی
بدستی میخورد توتی بصد ناز / بدیگر دست میشوید ز خود باز
اگر فعلی کند بد فعل باشد / خوشیش از جایگاه بول باشد

فراغت جای او باشد بمیزد / چو فارغ شد بدان شیرین کند رد
اگر صحبت کند با سرهت و دن / تو گویی آب می‌کوبد بهاون
کفن از کرم مرده می کند باز / که منا بریشمین میپوشم از ناز
بجوی دل ز راه او بیرون درازد / اجل خود زر ستاند جوی براند
همه بینا بپیش بی نمک بود / همه بشنوا بپیش پوستی چو اندود
اگر خاری شود در پای او را / بیارد مبتلا برجای او را
اگر یکبار افزون خورده باشد / شکم را جار پیچی کرده باشد
اگر خود کم خورد از ضعف وسستی / برد از خود امید تندرستی
بماند زنده و مرده بیکدم / همه عمرش که و کرده بیکدم
نه یکدم طاقت گرماش باشد / نه تاب قوت سرماش باشد
نه صبر تن باشد اندر هیچ کاری / نه طاقت آورد در انتظاری
چو موری است ز هر انداز چون مار / چو کاهی در سرش کوهی نهند بار
بصد سختی درین زندان بماندم / بجان کندم و آخر جان بدادم

حکایت

یکی پرسید آن مجنون معنی / که کیست این خلق و چیست این کار دنی
چنین گفت که دو عشار این همه کار / مگس بر دوغ گرد آمد بیکبار
چو وادیست این که ما در وی فتادم / ز دست خود از سر پی فتادم
درین وادی همه غولان نخواشم / تا اول روز مشغولان نخوابشم
چو درمانیم برداریم فریاد / بلا چون رفت بگذاریم از یاد
دریغا رنج برد ما بدینسی / غم بسیار و آن حاصلی نی
اگر زین صد دریا بیابیم / خدا داند که ما بر هیچ کاریم
عزیزا گر بدست آیی کدوی / بدید آید بر و چشمی و روی
کند وبرج کنی و آنکه بداری / که تا اشکی همی بر زد بزاری
چو باران گر چه اشکی هست بسیار / بچشم کس نیاید هیچ مقدار
همه در جنب قدرت همچنانیم / اگر خندیم و گر اشکی فشانیم
هزاران دل برین آتش کبابست / که دریای این یک قطره آبست
نکرد ذاتک از حکم خدایی / چه گویی تا کرا بی درکجایی
اگر هر دو جهان نابوده باشد / خدا را زیان نه سود باشد
که اینجا هیچ قدری داشتی جان / نبودی قتل حیوان مور انسان
اگر روزیت بیکی نداز پیش / قیاس خود بدیگری نیستاز خویش
اگر نالی وگرنه کار رفتست / همه نقشی ازان پرکار رفتست
بنه تن تا بنالد روزگارت / چنین رفتست با دیگر چکارت
چرا هر چند کاری سخت افتاد / ز حیرت بر تو افتاد دست و باد
همی پرس کین چرا بود و آن چگونست / چرا این راست و آن هم باژگونست
اگر تو چشم داری چشم کن باز / چو کردی چشم باز اندیشه کن باز
دمی آرام موجودات بنگر / نبات نفس یک یک ذات بنگر
تو اگر عقل و تمیزت هست رفته / چه می پرسی همه چیز نیست رفته
نوای عطار ره در کوی جان کیر / جهان کم کیر کو دشمن جهان کیر
تو گر کس نیستی مردار بگذار / جهان با دیو مردم خوار بگذار
سلیمان را چو شد انگشتری کم / برستاند دست مشتی دیو مردم
قدم در نه بیابان عدم تو / چه میپرسی همه مشتی تو قدم تو
هر انچه آن باطلست از پیش برگیر / ره حق گیر و دل از خویش برگیر

ز حب مال و حب جاه برهنی / جهان تو تویی از راه برخیزی
چو جانت ز عالم برگرفتست / که از عالم تو را قوتی پسندست
اگر این نقش فرتوت نبودی / غم و اندیشه قوت نبودی
ز خود بگذر قدم در راه دین نه / بتست این نفس کافر بر زمین نه
مکن در راه دین بگذر ز هستی / که نستاند درین جو زر درستی

حکایت

شنودم از یکی صاحب کرامات / که شد روزی جهودی در خرابات
درون میکده ویرانه بود / که رندان را مقام خانه بود
گرفته هر دو تن راه قماری / ببرده سیم و زر هر یک کناری
جهود اندر قمار آمد بیکبار / که تا در باخت هر چش بود دینار
سرای و باغ بودش هر دو در باخت / نماندش هیچ با افلاس در ساخت
چو شد دستش ز نقد و سیم خالی / بشد یک دیگر را در باخت حالی
جهان از هر چه بودش عور شد او / که چشمی یا بباخت و کور شد او
بدو گفتند که تو ماندی چنین باز / مسلمان گرد و دین خویش در باز
چو بشنید این سخن بی دین یکی خشم / مسلمان را بزد یک مشت از خشم
که هر چیزی که میخواهی بکن تو / مگو از دین من با من سخن تو
جهودی در جهودی این چنین است / ندانم چون بود آنک اهل دینست
هر انچش بود با یک دین در باخت / ولیکن دل ز دین خود نپرداخت
الا ای در مقام خانه خاک / همه چیزی چنین در باخته پاک
گهی دوی جو هر در باختی تو / گهی نقد سیه در باختی تو
جوانی را و آن بالای چون سرو / درین ره باختی و آمدی پیر
دلت بر نور خود تا چشم روشن / بغفلت باختی در کنج گلخن
بیالودی بشهوت خویشتن را / بیالودی بغفلت جان و تن را
اگر وقت آمدی مرد خرابات / سری بیرون کن از کوی خرابات
دریغا دیده ره بین نداری / بغفلت عمر شیرین می گذاری

مقالت

بسر بردی ز غفلت روزگاری / مکن در کو رخواهی کرد کاری
الا ای حرص در کارت کشیده / خوش شد قد الف وارت خمیده
اگر طاعت کنی اکنون توانست / که می‌ترسی که مرگت ناگهانست
ولی چون ناتوان گشتی تو ناگاه / بترک معصیت گفتی باکراه
بسی شادی بکردی کام راندی / کنون چون پیر گشتی باز ماندی
ز دارو کردنت ای پیر تا کی / بمی باید شدن تدبیر تا کی
نشد ای پیر کم یکذره آزت / نگردد سند کوی از شیر بازت
کنز شکست خاص از مردم بسیر / که خود چون بود با موی چون شیر
چو مویت شیر شد ای پیر خرسند / مکن آلوده شیرت را بشیره
بکف در آتشین داری نواله / که در پیری بکف داری پیاله
چه میشویی بآب تلخ تن را / بشوی از اشک شور خود کفن را
مکن روباه بازی و بیارام / که پیه گرگ در مالیدت ایام
نمی ترسی که از کوی جهانت / تو غافل در رباید ناگهانت
تو خوش بنشسته و گردون دونده / تو مرغ دانه کش عمرت برنده
تو خفته عمر بر پنجاه آمد / کنون پندار شوکت و عزه آمد
چه گر عمری بدینی در گذشتی / نه بر کاریست این کاکنون گذشتی

چه کارستاین که در زندان فانیست
جهانی کار و کار این جهانیست

غم خود خور که کس را از تو غم نیست
چه میگویم ترا حقا که هم نیست

ترا افتاد اگر افتاد کاری
که کس را نیست بر دل از تو باری

ز مرکت گر کسی دل ریش دارد
ز خود ترسد که آن در پیش دارد

کسی کز مرگ تو بسیار گرید
ز مرگ خود بتر صد زار گرید

زمانی لب ز خنده بند بندد
بصد لب یک زمان دیگر بخندد

ترا افتاد کار ای پیر خونخور
بایمان گر توانی جان برون بر

نخواهی بود با کس در میانه
تو خواهی بود یا خود جاودانه

نترسی زانکه فردا میم دین سوز
میی با خود که از دست جوانمرد

کنون من رفتم و گفتم بروده
بکشتم من ندانم تا درودی

کنون با گفتن افتادست کارم
که گر طاعت کنم طاقت ندارم

کنون آن بادها از سر برون شد
که در زیر خاکم می باید درون شد

کنون چون زندگانی رحت بر دست
بسوی خاک رفتم باد در دست

کنون گر شاد و گر غمناک رفتم
دلی پر آرزو با خاک رفتم

جهان پر غم بسیار غم داد
سپهر کوژ پشتم پشت خم داد

غم من چند خواهد بود بر کار
ندارم جز زیانی هیچ بر کار

ببیچ در دین و دنیا باز ماندم
بدین ترسیدم و زان باز ماندم

دمم شد سرد و دل برخاست از دست
که بر فرقم ز پیری برف بنشست

چو شد کافور موی مشکبارم
کفن باید که من کافور دارم

سیه مویم چو کافور سپیدم
چه گر مشکین بدا کنون سپیدم

بمویم تا سپیدی جایگه کرد
جهان بر من سیهستان کرد

جنان افتاده ام از بار پیری
که از کس می نیابم دستگیری

جوانان طعنه ناخوش میزنندم
بطعنه دل در آتش میزنندم

ولیکن هست صبرم تا کر ایشان
چو من بیچاره گردند و پریشان

حکایت

بدید از دور پیری را جوانی
خمیده پشت و همچون کمانی

ز سودای جوانی گفت ای پیر
بچندستاین کمان از پیش برگیر

جوانا هر که گفت ای زندگانی
مرا بخشیده اند این رایگانی

چو سالم شصت شد بنمود زیانی
اگر من شصت را سازم کمانی

مرا در شست افتادست هفتاد
گر اصلی چنین در شصت افتاد

ز شستان کمان پیری شود راست
ز شصت من کمان کوژ بر جاست

از آن شست و کمان قوتم شود بیش
ازین شصت و کمانم دل شود ریش

ز پیری گر چه گشتم مبتلایی
نشد جز پشت کوژم هیچ جایی

اگر چه بر شدستا قلیلی از من
درستم شد که کم شد نیمی از من

بت اندر سرم پیری جنان زود
که هرگز بر نخاستاز سر جنان دود

بسی دیوار غم از در زنم دست
چه بر خیزد از آن چون در زمین بنشست

جو آمد کوزهٔ عمرم بدردی
نه قوتم ماند و نه نیرو نه مردی

اگر که که بشهوتم می برم دست
جو دربای آمدم با سر دلم جست

ازین بس نیز ناید کار از من
که آمد مدتی بسیار از من

بسی ناخورده تنها خوردم و رفت
بسی ناکرده تنها کردم و رفت

بر آمد از دل آتش از جگر دود
که رفتم زود بس دیر مجنبی بود

اگر چه عقل بیش اندیشه دادم
چه دانم تا چه غم در پیش دادم

برفت اندیشه و دل خواب و آرام
که تا خود چون بود آخر سرانجام

دلم از بیم رفتن در گدازست
که مرکب لنگ و راهم بس درازست

چو از روز جوانی یادم آید
چو چنگ از هر رگی فریادم آید

اجل دانم که شکم در رسیدست
که روز عمر روی اندر کشیدست

دریغا من که از اسباب دنیا
فرو رفتم بدین گرداب دنیا

یکی گنجی طلب میکردم از خویش
چو برخاست آن حجابت گنج از پیش

شبی چون دست سوی گنج بردم
شدم بی جان دریغا رنج بردم

برون رفتم بصد حسرت ز دنیا
چه خواهد ماند جز حسرت ز دنیا

زهی سودای بی حاصل که ما راست
زهی اندیشهٔ مشکل که ما راست

زیان روزگار خویش مایم
حجاب خویشتن در پیش مایم

از آن آلوده کار خویشیم
که جمله عاشق دیدار خویشیم

همه در عهد دنیا سیر خوابیم
همه از مستی غفلت خرابیم

خداوندا مرا پیش از قیامت
از آن معنی کنی بوی کرامت

حکایت

ترا دربی نکستای دوست
ذلیلیک دیک پرونای آنبوست

ذلیک یک نبک اگر تو کشتی ما
بسی به زانکه از کوهی بیکبار

هوا و کبر و عجب و شهوت و ناز
دروغ و بخل و خشم و غفلت و آز

همه سر در کمینت می شناسند
که تا بر تو چگونه دست یابند

همه رنگست و در چشمت فتاده
چو شد آن رنگ شد چشمت گشاده

همه رنگست اگر بر هم زند دست
شود کوهی که در دیدت کند پست

بپرهیز از دل آن کاو مرد دینست
که کوه آتشین راه دوزخ آنست

یقین میدان که هیچ آرایش است آن
همه جان ترا آلایش است آن

چه خواهی لخت رنج نابرده لست
چه جویی گنج کم ناکرده لست

اگر حق یکدم از دادهٔ خویش
ز تو بستاند ای افتادهٔ خویش

جهان ناحق شناسی تو نگیرد
دو گیتی ناسپاسی تو گیرد

شدی ایجا یکی چون تو چنین مست
ولی صد ملک ایجاد ادی از دست

ترا چون جای اصلی این جهانیست
بدنیا غرقه بودن جای آنست

جهان بیوفا جز ره گذر حست
ترا چندین تحمل در سفر هست

خورندت تو جایی فنایی
چراغی در میان گلخنی ای

چو خواهد کشت گلخن بوستانت
چراغی کو درین گلخن بمانت

درین نه کاسهٔ جان سوز در کبر
کرت روزی عروسی کرد تقدیر

عروسی کن کنون بر داد بانکی
منادی کن که کاسه ده بدانکی

اگر خود یوسفی در بحر عالم
چو جان در بطن ماهی شد مزن دم

اگر خود یوسفی یاد روی چون ماه
قناعت کن درین معموره جاه

قناعت کن به آبی و بنانی
حساب خود چه گیری تا زمانی

همه کار جهان ناموس و نامست
وگر نیم نان روزی تمامست

تو هر روز سازی نیم نان کن
دکی بنشین و کار آن جهان کن

فراغت در قناعت هر که دارد
ز مهر و مه کلاهش ترک دارد

حکایت

در آمد آن فقیر از خانقاهی
نهاده بر سر از زنده کلاهی

یکی گفتش بطیبت کای خردمند
کلاه ار میفروشی قیمتش چند

جوابش داد آن درویش برنا
بکل کون می نفروشم این را

بسی خلقم خریدار کلاهند   بگل کوی از من می بخواهند
بنفروشم که دائم همتی ارزد   که یک بخیه دو گیتی گوهر ارزد
چه دانی تو که من در سر چه دارم   که من خود نیز بیم از سر چه دارم
دلا بیدار شو کوهست دردت   که نا آوردت به خواب وجودت
گرفتم جمله عالم بجو دی   ندانی جست از حرکت بمردی
ترا تا کی نه بو ای آفت خویش   تو بی آفت ترا بو چیز از پیش
بگو تا کی ز بی شرمی و شوخی   چه سنگین دلکی کوی کلوخی
بکن هر چه‌ت هلی باید کرد و راست   اگر این دل نخواهد بود و خواست
اگر چون خال ره زر خواهدت بود   ز خاک تیره بستر خواهدت بود
ترا چون چرخ فلک در چرخ انداخت   که بر یکی زرت بر جه انداخت
لسک کفشد زرد اری سک ازسک   گهی فریاد میکرد و گهی جنب
چو سک ارتک زر و یاد دارد   به یکجو خواجه چون دل شاد دارد
سک از تنک زر اندر جنگ و بانگست   ترا ذو بی کنی کوی که دانکست
ز جایی گر ترا دانگی در افتد   ترا از آن زر بسا بانگی در افتد
اگر صد بدره زر بر فشانی   بود کم دانکی این را میانی
الا ای مرد دنیا دار مستی   چه خواهی کرد این دنیا پرستی
چو در بت پرستی ای سوکوی   لسوی کافران آورده روی
تو خود داری طریق کافری دست   که تو زر می پرستی کافرانست
بنی ز دینست صد من پیش کفار   ترا یکجو زر ستای مرد دیندار
چرا از بهر چیزی جنگ باشد   که جو یا آهنش هم سنگ باشد
برو دنیا بدنیا دار بگذار   ز دو بیت در کف کفار بگذار
نشاید زر بجز بت ساختن را   نشاید بت بجز انداختن را
اگر صد گنج زر در پیش گیری   برو زو آستین درویش میری

حکایت

سوالی کرد آن دیوانه شه را   که تو زر دوست داری یا که زر را
شهش گفتا کسی کز زر جداشت   شکی نبود که زر را دوست داشت
بشه گفتا چو اگر عقل داری   گناهت می بری زر میگذاری
گنه با خویشتن در گور بردی   همه زرها رها کردی و مردی
ترا چون جان بباید کرد تسلیم   چه مقصود از جهانی پر زر و سیم
چو با دنیا نخواهی بود انباز   برو با لقمه و خرقه بساز
اگر بر خاک و گر بر بوریایی   چو با دنیا نیفتی پادشایی
چو تو بی محنتی نانی بیابی   چو تو بی رنج خلقانی بیابی
چرا خود را ببدبختی در افکندی   بدست تیره بختی در فکندی
ترا چون خرقه و نانی تمامست   فزون جستن ز بهر نام و ناست
چو اندر بند خلقی باز ماندی   جگر پر خون و دل پر آز ماندی
شوی از بیکویی زر دل پر از بیم   که تا گویند که او مرد نیست با سیم
برای نیم نانی ای مرد غمناک   چه ریزی آب روی خویشتن پاک
عزیزا کاه برگی بار منت   گران تر آید از صد کوه محنت
یکی پرسید آن شوریده ایام   که تو چه دوست داری گفت دشنام

حکایت

که هر چیزی که دیگر میدهندم   بجز دشنام منت می نهندم
چو چندین تواند بند خلقی   بران باید که حاجتمند خلقی

اگر ناگاه سیمی بر تو بشکست   نگیرد کس بیکجو مر ترا دست
اگر از جوع گردی نیم مرده   ندانی که نه کرده نیم کرده
اگر روزی ساسی بهر دو نان   ترا از پای بنشاند دو نان
نگیرد تا اگر کم بر دو روزگارت   نشانند اند عماری چند بارت
ترا چون جسم بیجانست و جانان   دلت را کی سر جانست و جانان
چو نان از خان ستانی خان شوم   که پیشک خان پیش از تان بود شوم
جگر دیگر چو خوان شاه خندید   که مشتی عاجزند و خوار و مسکین

حکایت

بد دیوانه بی دل شد آن شاه   که ای دیوانه از من حاجتی خواه
چو خورشیدست تاجم چرخ تختم   چو چیزی نخواهی تا ببخشم
بشه دیوانه گفت ای خفته در ناز   مگس با دار امروزی ز من باز
که چندان این مگس بر من گزیدند   که گویی در جهان جز من ندیدند
شهش گفتا که این کار آن من نیست   مگس در حکم و در فرمان من نیست
بدو دیوانه گفتا رخت بردار   که تو عاجزتری از من بصد بار
چو تو بر یک مگس فرمان نداری   برو شرمی بدار از شهریاری
بگیر ده خواجه وشه چند کردی   گریزی جوی از این خلقان بمردی
چو می بینی که دایم خلق بسیار   بماندند از پی دنیا طلبکار
همه بنشسته یک یکدم بهم در   همه بنشسته یک یک چو بهم در
کجا چون خوی مردم طبع کردست   ز هر کس آدمی عادت بدر بست
چو زیشان بحال ایشان بمانی   تو نیز از جهل خود در از مانی
ترا چه گر توانگر سیم دارست   و گر درویش در صد اضطرابست
ترا از هر دو چون سود و زیانست   چرا بس در تنت زین غصه جانست
ز درویش و توانگر در ره آز   ببین تا خود چه میگردد ز تو باز
اگر کم گردد از عمر تو ده سال   غمت نبود که افزونت شود مال
ترا مالت ز عمر و جان فزونست   ندانم کین چه سودا و جنونست
الا ای بیخبر تا کی نشینی   قناعت کن اگر صاحب یقینی
چو بالش نیست با خشتی بسر بر   چو خوابی نیست با زشتی بسر بر
چو دادی نیم نان این نیم جان را   فرا سر بر چنانک آید جهان را
شبی خفت آن گدایی در تنوری   شهی را دید میشد با سموری

حکایت

زمستان بود و سرما بود بسیار   گدا با شاه گفت ای شاه هشیار
تو گر چه بیش بودی زین سرما   فرا سر آمد این شب نیز بر ما
عزیزا دربن این دیر گردان   صبوری و قناعت کن چو مردان
بمردی صبر کن بر جای بنشین   لبس بر می مدو از پای منشین
حکیمی در مثل رمزی نمودست   که صبر اندر همه کاری ستودست
همه خذلان مردم از شتابست   خرد را این سخن چون آفتابست
شتاب از حرص دارد جان مردم   نگر کز حرص آدم بین و گندم
اگر نه حرص در دل راه دادی   کجا از جنة الماوی فتادی
نه آدم حرص میراث است ما را   دراز امحنا آشفته کار را

حکایت

بگوش خود شنیدم من ز هر کس   که موری را بسالی دانه ای بس
ز حرص خود کند در خاک روزن   گهی گندم کشد گه جو که ارزن

اگر بادی بر آید از زمانه
نه او ماند نه آن دو زن نه دانه
جو او را دانه سالی تمامست
فزون از دانه او را احتیاجست
مثال مردم آمد حال آن مور
که نتوان دارد و نه عقل و نه زور
شود در در حرص خود گرفتار
بنام و ننگ و نیک و بد گرفتار
بیکدم می بکرد حال از حال
حساب عمر میکیرد بصد سال
همی ناگاه مرگ آید فرازش
کند از هر چه دارد خوی بازش
هر آن چیزی که آن اندوخته داشت
دلش باید از او ناکام برداشت
جو بینا ند اجل ناگاه جانش
سر آید جمله کار جهانش
نه او ماند نه آن هر چه که بهشت
کدامین خواجه را از درویش بهشت

حکایت

شنیدم من که موشی تیز دندان
ز جنگ گربگان خونریز دندان
برون آمد ز سوراخی جهان تنگ
که با تنگی او بودی جهان تنگ
بکنج خانه کورا کان بود
قضا را خایه مرغی نهان بود
ببوی بیضه آمد پای برداشت
ولی دستش نداد از جای برداشت
نبر وی جنگل او را ظفر بود
نه دندانش بیرون کارگر بود
جو بسیاری بکرد بیضه برگشت
عجایب حیله بر سلخت و برگشت
بیامد بانگ زد موشی دگر را
بر پیش او فرو گفت آن خبر را
در آمد موش زیر بیضه در شد
دو دست و پای او گرد شکم شد
گرفتش موش دیگر زود دنبال
کشیدش تا بر پیش خانه در حال
ز بیرون گربه در پس کمین داشت
مگر کان شیر دل بر موش کین داشت
بجست از پس ببوی موش گستاخ
قضا را تنگ بود آن موش سوراخ
در آن تنگی به نیم گربه ناگاه
گرفت آن موش را با بیضه در راه
بجنگال گربه بر کندش ز بیم زود
خلاص داد از حرص و غش زود
ببین تا چند جان کند آن شکار
که تا شد نیم به بند خود گرفتار
موافق گفت با هم مردم پیر
مثال موش با مور سیه سیر
الا ای روز و شب در حرص پویان
بحیلت همچو موش و مور جویان
حریصی بر سرت کرده فسادی
ترا حرصیست واشتر را امهاری
شبانروزی جو اخگر دود گودی
اسیر حرص روز و شب جو موری
مدان خون خوردن خود را تنعم
فغان از حرص مور و موش و مردم
فغان زین عنکبوتان مگس خوار
همه جون کرکسان در بند مردار
فغان از حرص شتی استخوان بند
همه سگ سیرتان زشت پیوند
اگر نه معده خونخواره بودی
کجا مردم جنین بیچاره بودی
شبانروزی فتاده در تک و تاز
که تا کار شکم را چون دهد ساز
بماند در غم آبی و نانی
که تا بر کرد این دوزخ زمانی
ز هر هیچی که مردم را ز خویش است
تقاضای شکم از جمله بیش است
شکم از تو بر آورد آتش و دود
ازین دوزخ بدان دوزخ شود زود
اگر صوفی به بند ز له تو
نشیند بیشکی در بله تو
شکم بر کن که گر در تو دلی هست
ز تو پهلو تهی کرده است پیوست
تو گاو و نفس دیو داد بستی
بسجده کردنش تا تا دبستی
بمکر آن گاو کرد سامری کرد
سجود آن گاو را خلق از خری کرد
ترا تا گاو و نفست سیر نبود
اگر صد کار داری دیر نبود
شکم جون پر شد و دد باز افتاد
قوی باری ز نشستت باز افتاد

ترا در چاه تن افتاد جانی
ببست آور ز جایی ریسمانی
بحیلت گرگ نفست را زبون کن
بر آی از جاه او را سرنگون کن
که گرد در جاه ماهی همچو روباه
بیفتد گرگ نفست در بن جاه

حکایت

براهی بود جاهی بس خجسته
رسن را در دو سر در دلو بسته
جو آن بالا همی دلوی در آمد
ز نشیب آن یکی بر بالا بر آمد
مگر میشد یکی سرکشته روباه
در آن جاه افتاد از راه ناگاه
جو دید آن دلو شد در دلو تن زد
به دستان دست محکم در رسن زد
یکی گرگ کهن شد با سر جاه
درون جاه دید افتاده روباه
بروبه گفت اگر مشتاق ماهی
فرو آیم بگو یا نو برایی
اگر از چه بر آیی مرترا به
درین صحرا چو من گرگ آشنا به
جوابش داد آن روباه دلتنگ
که من لنگم تو بر کار بی بر لنگ
نشست آن گرگ در دلو روان زود
روان شد دلو چون تیر از کمان زود
همی چندان که میشد گرگ در چاه
ببالا می بر آمد نیز روباه
میان راه چون در هم رسیدند
برم روی بکن یکدیگر بدیدند
زبان بکشاد آن گرگ ستمکار
که ای روبه مرا تنها بمگذار
جوابش داد آن روباه قلاش
که تو میرو و من اینک آمدم باش
امان کی یابد آن گرگ دغا باز
که با روبه کند گرگ آشنا باز
جنان آن دلو را از وی می برد
که کوهی با ذصر صر دو دی برد
همی با گرگ را در تن خبر بود
نگه میکرد روبه بر زبر بود
جه درمان بود آن گرگ کهن را
که درمان نیست درد این سخن را
جو در جاه او فتاد آن گرگ بد خوی
رهایی یافت روباه سخن گوی
تنت جاهیست جان در وی فتاده
ز گرگ نفس از سر بی فتاده
ترا جون یوسف جان ماند در جاه
ز گرگ نفس خود می باش آگاه
بگو با جان بحبل الله زند دست
تواند بو که ازین جاه بلا رست
سگیست این نفس در کلخن مانده
ز بس استخوان در تن بماند
تو گر با استخوانی گر تو بی تو
مباش ایمن سگست در پهلوی تو

حکایت

مگر آن گربه در بریانی آویخت
ببرد از سفره بریانی و بگریخت
یکی شد باز پیشش ره بگیرد
مگر آن گربه را تا که بگیرد
عزیزی آن بدید آن دو ناکام
کمی زد گربه را اگر فته در راه
بدو گفت ای دل رفته قرارت
جرا افتادست با این گربه کارت
تو آن سگ را دون ای سگ طبع ناساز
که بریانی ستاند گربه را باز
زهی خوش باسگ تازی نشسته
به پیش سگ بد مسازی نشسته
به پیش سگ بسوزن داد آید
جو سوزن داده شد تیغ آزماید
بسی کردی بجای سگ تو شیری
هنوزت سگ نیاورد دست سیری
تو سگ را بند کن روزی نهادست
که گردن بسته با سگ کشادست
فرو ماندی همی جون مبتلایی
که جون قوتی داری ز جایی
تو بر رزاق ایمن باش آخر
صبوری ورز و ساکن باش آخر
ز کار فرمی نگیرد رزق خود باز
کجا گیرد ز مرد بیخرد باز
حکایت کرد مادانی که جاهی
که در راه بیابان بود جاهی

حکایت

ازان آب می جستم که ناگاه / فتاد انگشترم از دست در چاه || فرستادم یکی را زیر چه سار / که چندانی که بینی زیر چه بار

همی در دلو کن تا بر کشم من / بود کانگشتری بر سر کشم من || کشیدم چند باران دلو از چاه / فراوان باز جستم بر سر چاه

یکی سنگ سیه دیدم در آن بار / چو کوهی شکل لیکن روشن بار || برافکندم که تا سنگی گران هست / زدستم بر زمین افتاد و بشکست

دو نیمه گشت کرمی از میانش / برآمد سبز برگی در دهانش || زهی منعم که در پروردگاری / میان سنگ کرمی را بداری

بجاه یترم در راه بیابان / میان سنگ کرمی را نگهبان || حریصا لطف و رزاقی او بین / عطا و نعمت باقی او بین

حکایت

زنی بد یار با شوهرش سفر کرد / نه شوی و نه برگی داشت در خورد

یکی گفتش بتنهایی و خواری / زنانی و نه زر چون میگذاری || زنش گفتا منم تنها نشسته / که دایم با حقم اینجا نشسته

مرا بی شوی و زن بی شوهر راست / که روزی خوار شد و زن ده نجاست || تو بی مردی و زن کم مینمایی / دمی تا پی همه دم مینمایی

همه در بند شوهر باز پایی / چنین ای وای تو در ولجرای || زنا شایست و شایسته من و تو / بلا دیست این و راست من و تو

حکایت

من این نکته ز درویشی شنودم / که گفتا من بطواف کعبه بودم

یکی سرگشته بد برهنه از نور / شده تیرش کمان مشکش چو کافور || مرا از هر چه بد از پیش یا کم / یکی مسواک بود از مال عالم

بدو گفتم که ای مرد کهن زاد / کزین مسواک میخواهی ترا باد || جوابم داد آن پیر سخن ساز / که من واجیست رلحون در کنم باز

که گردد در روانست با زم / نیاید تا ابد هرگز فرازم || فرو بستم من این در را بصد سال / کنون چون بر گشایم آخر حال

تو نامرده نکرد حرص تو کم / که ریش حرص را خاکستری هم || نشیب حرص شیبی بس فراست / درازی امل کاری دراز است

بکرم قرنکی کامد جوانی / که آید بر کفن خود را نهانی || ز حرص خویش و سر کرد لیلی خویش / بسر کرد جب و راست و پیش

جو از کشتی نماند در تنش نور / نهد خود را بدست خویش در گور || بهر چیزی که کرد آورد صد بار / بیکرم در میان کرد گرفتار

مرا آید ز بو تیمار خنده / لب دریا نشسته سرفکنده || فرو افکنده سر در محنت خویش / نشسته تشنه و دریاش در پیش

همیشه با دلی تشنه در آن غم / که گر آبی خورم دریا شود کم || درین معنی تو بو تیمار خویشی / کزین محنت ز بو تیمار بیشی

جو بو تیمار با آبی در آتش / بجو زانچه داری این زمان خوش || دمی خوش باش غوغا را که دیدست / بخور امروز فردا را که دیدست

ز دنیا رشته تابی را بگذار / که شد از سوزنی عیسی گرفتار || سخاوت کن که سیمهای بخیلان / نمی زیبد مگر در پای پیلان

چنان بندیست بر جانشان نهاده / که ابرو شان ز بند کس گشاده || بخیلان را ز بخل خویش پیوست / نه دنیا و نه دین در هم زند دست

حکایت

نخو طبیعت این که جو بیمار / جوی ندهی و جان بدهی زهی کار

تبه ما بخیلی گشت بیمار / که نقدش بود بیحد بده دینار || ز من آزاد مردی کرد درخواست / که با یک گرد او را شربتی راست

مرا نزد بخیل آورد آن مرد / یکی صد ساله را دیدم در آن درد || ز بیماری و درد از آن خفته / جو مرد موشی بر بستر باز خفته

دلش با مرگ نزدیکی گرفته / همه سو پیش تاریکی گرفته || فتاده بر رخش عکس بخیلی / لبش از تلخ رایی گشته نیلی

گلابش یافتم یک شیشه در بر / بگل بگرفته محکم شیشه را سر || یکی را گفتم آن گل در فکن زود / گلاب از شیشه بر بیمار زن زود

بزد از بیم بانگی مرد بیمار / که گل را بر مکن از شیشه زنهار || که گر آن گل ز شیشه بر کنی تو / ببتی زان کن تنم دل بر کنی تو

چو زین بوی خوشم دل هست ناخوش / مزن از آب گل در جانم آتش || بگفت این و ازین عالم برون شد / نمیدانم دگر تا حال چون شد

چو زان بیچاره دل پاک کردند / بصد زاری بزیر خاک کردند || بیاوردند زان پس شیشه در پیش / گلی کردند از و سر خال در دو پیش

چو زاب گل گل آن گور ترسد / دل از گور سیه گور ترشد || بنی دادش گل آن شیشه دل باز / که باشد خاک او زان شیشه گل باز

چو بیمار از آن بکقطره بس دل / برامد زاب گل صد خارش از گل || سرانجام بخیلان باز گفتم / ببین تا خود چه نیکو راز گفتم

مقالت

چو خواهد شد رخ اندر خاک دیرزان / رخ اندر خاک مالید ای عزیزان

بر اندیشید ازان ساعت که در خاک / فرو ریزد دو رخ چون برگ کاکل || در آن ساعت بنتوانید نالید / نه رخ در پیش چون در خاک مالید

کنون باری شما را قدرتی هست / شبانروزی بدین سان فرصتی هست || جو اندر کار حق سستی نماید / اگر مردید بر جستی نماید

بمیری آنکه آید افتخارت / تو کاری کن که آن آید بکارت || تو خواهی تا بسی طاعت کنی تو / ولیک از جهل یک ساعت کنی تو

نخواهد ماند با تو هیچ همراه / مگر سوز دل و آه سحرگاه || تو خود هرگز شبی در درد این کار / نداری خویش را تا روز بیدار

مخسب ای دوست تا بیدار گردی / مگر شایسته اسرار گردی || چرا خفتی تو چون در عمر بسیار / بخواهی شد ز خواب مرگ بیدار

برو بر گور افکن مرا خود رای / بمانده هیچ سیم قلب بر جای || ز غفلت بر سر غوغا بماندم / سری بر لاف بر سودا بماندم

گرفتم شب بخفتی صبحگاهان / چرا خفتی چو خفتی بر گناهان || مگر در وقت صبح ای دوست مستی / چو داری ایمنی و تن درستی

چو پیدا شد نسیم صبحگاهی / در آن ساعت بیابی هر چه خواهی || هر آن خلعت کز آن درگاه بوشند / چو آید صبحگاه آنگاه پوشند

چو شب از صبح گردد حلقه در گوش / در آید ذره های خاک در جوش || دلی کاو از حقیقت بوی دارد / بهر بیداری آن دم خوی دارد

ترا گر سوی آن درگاه راهیست / بوقت صبح خون آلود آهیست || در آن دم یکدمی از خواب دم زن / بر آهی حلقه را بر حرم زن

برار از سینهٔ پرخون دمی پاک
که بسیاری ز منصب و بود در خاک

یکی آن حلقه را در وقت شبگیر
دل شوریده را برکش بزنجیر

رها بند از دل دیوانه برگیر
خوشی فریاد مشتاقانه برگیر

زبان بگشای و با حق راز میگوی
غم دیرینهٔ دل باز میگوی

خوشی بگری چو باران ارغوانی
مگر برخیزد تا از دل اجانی

دران دم گر شود آگهی میسر
ز دنیا ابخرد دنیاست هستی

عزیزا عمر شد دریاب آخر
شبا روزی مشو در تاب آخر

بشب خواب برودت خواب غفلت
که شهرت باد ای غرقاب عطلت

مخسپای خفته آخر از که نه بس
چو لخفتی که کورت خوابگه بس

هزاران جان پر نور عزیزان
فدای بحرگاه صبح خیزان

زهی لذت که در شبهای تاری
نیاز خویش بر حق عرضه داری

خوشی در خاک میمالی رخ خویش
برآری میگذاری پاسخ خویش

همه آفاق آرامی گرفته
تو با حق انجامی گرفته

گشاده پیش او دست نیازی
گهی در گریه و گه در نمازی

بنه نازی که در پیش جهان کس
خلایق خفته و تو باشی و او بس

برِ بستی غافلان باز او فتاده
تو و حق هر دو همراز او فتاده

چنین شب گر کنی در دام کرامت
بمنوان گفت شکر تا قیامت

خوشا با حق شب تاریک بودن
ز خود دور و بدو نزدیک بودن

ازین بهتر چه کار و بار داری
که یکشب پیش او بیدار داری

چو صد شب از هوا بیدار بودی
بشهوت در نعم در کار بودی

شبی بیدار در آخر خدا را
چو صد شب داشتی نفس و هوا را

حکایت

شنودم من که پیری بود کامل
نه چون پیران دیگر مانده غافل

نه شب خفتی و نه روز آرمیدی
بروز و شب کسش خفته ندیدی

کسی پرسید کای پیر دل افروز
چرا هرگز نه شب خفتی و نه روز

بدو گفتا نخسپد مرد دانا
بهشت و دوزخش در شیب و بالا

یکی پیوسته می باید در شیب
دگر دایم دهد آرایش و زیب

میان خلد و دوزخ در میانه
چگونه خواب آید در میانه

بیاور دست کش خطی بنامم
که تا من زین دو جا اهل کدامم

دلی پر درد و جانی پر تب و تاب
چگونه یابد آخر چشم من خواب

هزاران جان فدای نامداران
فدای خلوت بیدار داران

عزیزا چند خسپی چشم کن باز
بسر زانوی خود خلوت کن آغاز

مباش آخر ازان مشتی پریشان
که شب مهتاب بیماید پریشان

چرا خسپی شب مهتاب آخر
چه خواهد آمد از این خواب

نبیند یعنی که چون عمرت سر آید
ببین مهتاب از گورت بر آید

ترا پیش از کفن بگرفته خوابی
فرو افتاده بگور ماهتابی

بر اندیشد کسی چون خواب آید
که در گورش ببینی مهتاب باید

شب مهتاب چون نی آید خوابی
که عاشق خواب کم یابد بمهتاب

نکو نبود چگویم مرد هشیار
نخفته عاشق و معشوق بیدار

چه معشوق و چه عاشق این چه لاف است
بپاکی کی رسد خاکی گزافست

تو مرد گلخن و نفس و هوایی
کجا تو مرد عشق پادشاهی

حکایت

شنیدم من که وقتی پادشاهی
که درویی داشت در خوبی چو ماهی

ز بهر گوی بازی رفت بیرون
وز او هر لحظه صد دل غرقه در خون

چو گوی حسن در میدان بیفکند
فلک از گوی او چوگان بیفکند

رخش کلاه جهان آرای میزد
جهان را حسن او سر پای میزد

خوی بر خاک راه او نشسته
عرق بر گرد ماه او نشسته

غم عشقش زهی سودای بی سود
لب لعلش زهی حلوای بی دود

چو سرمستی در آن میدان همی گشت
وزو نظارگی حیران همی گشت

مگر سرگشته چون شمع با سوز
که گلخن تافتی بیچاره تا روز

بر بیانداز و در روی آن نکو را
که دادند تا چه کار افتاد او را

ز عشقش آتشی در جانش افتاد
که دردی سخت بی درمانش افتاد

دلش در عشق مجنون ساخت
رخش از اشک صد هنگامه چون ساخت

دم سرد از جگر میزد چو کافور
فرو می برد آبی گرم از دور

بماند در عجب حالی مشوش
زدی از دل دمی در دست آتش

تنی از جان جو و رخ می برافروخت
ز مستی جامه اتج برانداخت

همی بر دین جان آن عاشق مست
بجای جانش آمد جام در دست

جهان بر چشم او زیر و زبر شد
بیفتاد و ز مستی بیخبر شد

چگونه پر زند در خون و در گل
میان راه مرغ نیم بسمل

بدان سان پر زد آن مسکین بی یار
زهی عشق و زهی درد و زهی کار

بآخر مسکین تا ده شبا روز
میان خاک بود افتاده با درد

چو لختی با جهان هستی آمد
دگر ره در خروش و مستی آمد

فغان میکرد و از هر سوی میرفت
جوباران اشک او بر روی میرفت

جو بیرفی گرد آن صحرا بماند
جوباران اشک بر صحرا فشاند

دلش از صحن این صحرا برون شد
تنش بر بستهٔ صحرا چو خون شد

بآب چشم صحرا کرد بر گل
جهانی درد را بر کرد بر دل

نه یک محرم که با او راز گوید
نه یک همدم که دردی باز گوید

اگر چه خوردن و خفتن نبودش
ولیکن زهرهٔ گفتن نبودش

بدل میگفت شاهی عالم افروز
که عالم زیر ملک اوست امروز

اگر فرمان دهد در پادشاهی
سیه گردد ز ماه هشت تا ماهی

اگر یک مرد شو آید دو بیر من
ز نامردی بجنبد موی بر من

برون می آید از گلخن گدایی
ببوی وصل زین سان پادشاهی

اگر بر گویم این راز آشکاره
بیکساعت کنندم پاره پاره

چه سازم چون کنم چون کارم افتاد
خوشم در گل بخفت و بادم افتاد

بر آخر مدت ده سال پیوست
ز عشق پادشاه از پای ننشست

همه شب تا بروز و روز تا شب
ستاده بر درش میگفت یا رب

قرار و خواب و آرامش برفته
ببدنامی خود نامش برفته

وزیری داشت زیرک شاه عالی
وزیرش آن بجای آورد حالی

ولی از بیم شاه شد خاطر
همی آراست کردن حال ظاهر

مگر یکروز بر در ابر برخاست
همه صحرا غبار و گرد برخاست

برون آمد بمیدان یوسف عهد
بزین جست چون خورشید در مهد

بتک افتاد گلخن تاب در حال
دل و جان ریخی لیک زبان لال

چو شاه گوی زن چوگان برآورد
دل درویش را از جان برآورد

چو از چوگان زلفش یافت بویی
بسر میشد ز خود بیخود چو گویی

وزیش وقت دید و جای خالی / زگلخن تاب رمزی گفت حالی
که در ده سال از عشقت شب و روز / نه خفت و نه چو شمع آسود از سوز
چه هستت این گدا از نیکخواهان / مراعاتش بکن چون پادشاهان
اگر چه نیست زنگش راست گویی / بسوی وی فراز انداز گویی
اگر چه تنگ شه باشد چنین بار / غریبی نبود از شاهان چنین کار
شه از لطفی که او را بود در تافت / بسوی آن گدا گویی بینداخت
بعاشق گفت گویم ده بمن باز / چو آن گوی او بماندی هم باز
چو از شاه این سخن بشنید درویش / بخاک افتاد و میغلتید در خویش
زچشمش اشک باران شد چو باران / همی لرزید چون برگ چناران
زجان صد جام خون بر جا کرده / جهان در گرد او هنگامه کرده
برآوردی ز دردی باز سردی / که تا هنگامه حالی سرد کردی
بلا خود در میان خون و خواری / بگلخن باز برد آن شه بزاری
دلش مستغرق دریای اندوه / زچشم او زمین چون چشمه در کوه
هوا از آه او سردی گرفته / فلک از روی او زردی گرفته
بآخر ماند آن بیچاره ماهی / چو اندر زیر کوهی ماند کاهی
مگر شاه از وزیر خویش پرسید / که از ما گوی این درویش رسید
بیا تا گلخن او باز جوییم / دمی با عاشق خود راز گوییم
سزد گر عاشقان آرند شوری / که مهمان میشود پیلی بموری
زهی دولت که خورشید سرافراز / به پیش ذره خود میرود باز
چو شاه آورد سوی گلخن آهنگ / خبر آمد بگلخن تاب دلتنگ
چو چشمش بر جمال شاه افتاد / بلرزید و میان راه افتاد
چو شه در روی وی بسیار نگریست / سر او در کنار آورد و بگریست
دل پر جوش را مرهم همی کرد / خوشش میکشت و خود ماتم همی کرد
چو سوی هستی او را خود آمد / سر خود در کنار شاه او دید
چگونه آورد پروانه آن تاب / که بنشیند بر شمع جهان تاب
نبودش طاقت وصل چنان شاه / برآورد از زمین تا آسمان آه
گلاب از دیدها بر خویشتن زد / بزد یک نعره و جان داد و تن زد
دو دم از خلق و حیران برآمد / یکی جان و یکی بی جان برآمد
بس وای همچو گلخن تاب عاجز / که تاب وصل شاهت نیست هرگز
برو می تاب آن گلخن که داری / که تاب آن جمال شاهی نیاری
برو سودا مپز ای پاره خاک / که مستغنیست از تو حضرت پاک
هزاران طاعت که چندان پاک کردند / فدای راه مشتی خاک کردند
خطاب آمد که ای ناکار کرد / سجود آرید آدم را بیک راه
که افشاندیم چندان سجده پاک / زاستغنا نخود بر پاره خاک
که ذات ما از اینها بی نیاز است / چه جای سجده و جای نماز است
برو ای گلخنی گلخن همی تاب / درین آتش بصد شیوه همی تاب
برو تا چند ازین تزویر و دستان / که بیهوده بسی گویند مستان
اگر سلطان بسوی تو کند رای / چه سازی چون نه جان داری نه جای
نه جان آنکه حالی پیش آری / نه جای آنکه نزد خویش آری

حکایت

شنودم من که موشی در بیابان / مگر دید اشتری را بی نگهبان
مهارش سخت بگرفت و دوان شد / که تا اشتر بآسایی دوان شد

مهارش سخت بگرفت و دوان شد / که تا اشتر بآسایی روان شد
چو او در پیش بسوراخی که بودش / نبودش جای آن اشتر چه سودش
بدو گفتا شترای کم کرده راهت / من اینک آمدم کو جایگاهت
تو اجون نیست از سستی سر خویش / بوین عزت مرا داری بر خویش
کجا آید درون شک درون / تن اشتر بدین سوراخ سوزن
برو از جان نخود برگیر زاد / که اشتر گر به افتاد ستا ایر کار
برو دم در کش ای موش سیه سر / که تو آبی شد اشتر با سیه کرد
برو ای موش خود در خانه جوی / سخن در خورد خود داد انه گوی
ترا ای مور دل خویش ران قناعت / که کبک تو عماری کش قناعت

مقالت

مشو مغرور ملک و گنج و دنیا / که دنیا یاد دارد چون تو بسیار
خدا را زان پرستاری که بر بود / که استحقاق دارد و از طمع دور
بهر کاری خدا را یاد می دار / خدایا تا تو هستی یاد مکذار
بکاری گر همی خواهی از و خواه / که بر زین در نباشی هیچ درگاه
اگر از خویشتن خشنودی ای دوست / یقین میدان که آن خشنودی اوست
بطاعت خوی کن و از معصیت دور / که ننهد طاعت با معصیت نور
ز ابلیسی مشو تند و در خشم / که تا بی هیچ کس ایزد در خشم
مکن از کینه خود سینه پر سوز / که خود در سوختن مانی شب و روز
حریصی را مکن بر خویشتن چیر / که جان پاک تو گردد زغم سیر
دروغ و کژ مگوی از هیچ راهی / که نبود زین بتر هرگز گناهی
حسد کم بر نهادت چیر گردد / دلت از زندگانی سیر گردد
چو کاری را نخواهی کرد ناکام / ببین تا بر چه سان دارد سرانجام
زبی صبری دولت کز بخت خستست / صبوری کن مگر در وقت پستست
اگر خواهی که یک همدم گزینی / خردمندی گزین تا غم نه بینی
مکن کس را زعام دوستار چیر / که خلقی را بظلم از جان کند سیر
بصد تا اهل در شود در زمانه / که تا اهلی بیابی زان میانه
هزاران آب عقلی باید کرد / با بی تا دیبی کو میتوان خورد
کسی را امتحان نا کرده صد بار / مکن دانش بر خود صاحب اسرار
مگردان هیچ احمق را گرامی / که احمق در غلط افتد زخامی
مگو هرگز به پیش ابلهان راز / مده هرگز جواب احمقان باز
مده کس را زعام خلق سرباز / که طامانی کند بر جمله آغاز
بسنگ و هنگ باش و هیچ شتاب / بسر می در رمد و ماند سیماب
بمعمار خود گر پخته کاری / چو نیل خام حالی پخته کردی
مریز از پشت خود این آب باران / که در پشت تو گردد پشتوان
بهر باری که اندر نیلوم آیی / چو خویشی را دهی از خود جدایی
زبان را خوی کم کن در سخن تو / ز بی دندانش در بی بند کن تو
نخست اندیشه کن انگه سخن گو / لبی پر سیب و گفتن مکن خو
سخن خوش گوی چندانی که گویی / که خوش گوییست اصل نیکوی
مگو از هیچ نوعی پیش زن راز / که زن رازت بگوید جمله سرباز
بدین و زندر را دل داد از زن / که آن نقشی بود بر سنگ کنده
پسر را از قرین بد نگهدار / که مردم از قرین گردد گنهکار
گرامی دار مهران کهن را / که در پیری بدانی این سخن را

سخن کم کوی و چون کویی نکو کوی / بنیک و بد چنانکه آید فرو کوی
سخنهای بزرکان یاد میکیر / ز بلبل یک نکته صد استاد میکیر
کسی کو در دهن بردسته کنجی / بحر هر نکته از وی بکنجی
کسی را کار موی چند و جونش / مکن زنهار دیکر آزمونش
مکن بدخویی را تو دیک خود رام / که بد کوید ترا هم در سرانجام
مبادت هیچ با نادان سروکار / که تا زو نایدت جان کاستن کار
کسی کو کار بد کوید که چون کن / مده بارش ز پیش خود برون کن
سخن چینی را مده نزدیک خود جای / که هر روزت بکرداند بصد رای
مکن غیبت کسی کان ناپدیدست / که حق داند که چونش آفریدست
سوی هر کس چنان کردان نظر را / که هستی بینی از خود هر بتر را
کمان بد مبر بر کس نکو بر / حلیمی کن ز کفتی کس فرو بر
برغبت بر همه کس مهربان باش / همه کس را جو خورشید جهان
اکر خواهی که کردد جانت آباد / دل اهل دلی از خویشتن کن شاد
نظر از روی نامحرم نکه دار / مشو از یک نظر در زیر صد بار
مکن غیبت مده بیهوده دشنام / که در حسرت فرومانی سرانجام
بطیبت کردن ار سعی فرودی / ازان طیبت جو شمعی هم تو سوزی
مده بر باد عمرت رایکانی / که کس نشناخت قدر زندکانی
بپاسخ زیردستانرا نکودار / که تا بپسندت مرد نکوکار
میفکن در سخن کس را بخواری / خود افکن باش کر استادکاری
بچشم خود منکر سوی کس هم / که جون طاوس می باید بکس هم
مکو بیهوده کس را ناسزاوار / بهر نیم مرنجان هم میازار
اکر پیش تو کوید احمقی باز / تکبر کن بر پیش احمق آغاز
اکر پیش تو آید مرد بیدان / فروتن باش خود را خاک کردان
اکر کرد کسی بسیار کردی / اکرچه بس عزیزی خوار کردی
اکر بسیار کس را سر دهی باز / ز درد سر فراوان سر نهی باز
به پیران کن تقرب کر توانی / که ایشانند آکه از جوانی
بدرویشان بده از مال بهری / که تا مالت نکردد مار زهری
توانکر چون برت آید بخدمت / مدارا ورا برای سیم حرمت
در آید پیش تو درویش خسته / بپرسش تا نکردد دل شکسته
کسی کو بی تو دارد خرابی / فراموشش مکن در هیچ بابی
مجو از عجب بر موری فزونی / که در قدرت تو جو موری زبونی
نکوبین باش اکر عقلت بجاست / که کر بی عیب جویی خداست
مکن در هیچ کاری ناسپاسی / رضا ده در قضا کر حق شناسی
اکر قبضیت باشد ناکهانی / بکورستان شو و بکری زمانی
مخند تا توانی بی اندوهکین باش / بکنجی در شو و تنها نشین باش
چو خواهی کز بلا یابی رهایی / اسیرانرا ز زندان ده رهایی
رضائی در سیاست کن توقف / که کر مستعجلی یابی تاسف
مجنک با هیچکس در کفت بسیار / که نبود سرکشی کردن بسی کار
مکن کستاخ کودک را بخویش / که در کل کرده باشی کوهر خویش
مکن در وقت پاسخ پیش دستی / که شرط است آنکه یکساعت بایستی
سخاوت کن که هر کس کو سخی بود / روا نبود که کویم دوزخی بود
دلت خرسند کن با جانت برسد / که خرسندیست کنجی کان نترسد

مکوی از خویش بسیاری بباکی / بدان خود را که مشتی آب و خاکی
مکن زاندیشهٔ بیهوده دل ریش / که خود اندیشه داری بی عدد بیش
مخور حسرت ز غمهای کهن باز / که نبود این سخن را هیچ بن باز
سخن کر مست کوید چون نکو کفت / بجان بپذیر و آن منکر که او کفت
اکر خصمی بود بر تو بد اندیش / بنیکویی زبان بندش کن از خویش
مکن زنهار خصم خویش را خوار / که شهری شعله سوزد بیکبار
ز بهر خلق نیکویی رها کن / نکویی خاص از بهر خدا کن
بترک هرچه کفتی تا توانی / دکر مندیش از آن کر کار دانی
اکر دل زنده در پردهٔ راز / ز مرده تو بجز نیکی مکو باز
جو در ره میروی سر پیش میدار / مبین در خلق و سر در پیش میدار
طعام افزون مخور بیکاه و ناساز / که آن افزون ترا بیشک خورد باز
جو شب در خواب خواهی شد بعادت / بکو از صدق دل قول شهادت
بوقت صبح سر از خواب بردار / که آن دم بهتر است از خفته مردار
جو هنکام نماز آید فرادست / مکن زاندیشها باطل نیادست
ز کار عاقبت اندیش پیوست / که هر کو عاقبت اندیش شد رست
همیشه حافظ اوقات خود باش / بفکرت در حضور ذات خود
برون را پاک میدار از شریعت / بپرهیز از پلیدی طبیعت
درون را نیز از معنی چنان دار / که خجلت ناردت هر کو ببیند آر
جنان وقتی بدید آر از زمانه / که کوید که رو کردی روانه
اکر زر داری و کر پادشاهی / بکن جیزی که با خود کر بخواهی
اکر داری زیانی سود کردان / بلطفی خویش را خشنود کردان
زبانت جون شود در نزع خاموش / همه اندیشها را کن فراموش
مترس آن ساعت و اندیشه میدار / جراغی را از خورشید میدار
که هر کو جان دهد در شادمانی / ببینی لذات یابد جاودانی
بکار است این مثل انجا که کویی / بجان کندن بباید تا فروبی
مدار ار عاقلی پند مرا خوار / یکایک کاربند و بهره بردار
ترا کر در ره اسرار کار است / مدان کس را که بر زین یادکار است
بدان این جمله و خاموش بنشین / زبان در کام کش وز جون بنشین
صبوری پیشه کن ای نیک طینت / خموشی پیشه کیر ای نیک حقیقت

حکایت

یکی شد پیش پیری هشیار / که ما را از حقیقت کن خبردار
جوابش داد آن پیر طریقت / که ده جو است در معنی حقیقت
بکویم با تو کر نیکو بنوشی / یکی کم کفتن است و ده خموشی
ز خاموشیت بر دست شهان باز / که بلبل در قفص ماند ز آواز
اکر در تن رسد جانت کند خوی / شود هر ذره ز جانت سخن کوی
جو بشنودی پس اکنون همچو مردان / ز سر تا پای خود را کوش کردان
جو چشمه دایما در جوش باشی / که دریا کردی ار خاموش باشی
درین دریا بکوهر پر کره داشت / بتقوا صیش دم باید نکو داشت

خاتمة الکتاب

زهی عطار از بحر معانی / بالماس زبان در میچکانی
ترا زیبد بعالم باز نامه / که بر تو ختم شد اسرار نامه
میان چار طاق کو در فتار / برین منوال کس را نیست کفتار

جنانم قوت طبعست کن فکر
جو یک معنی بخواهم صد دهد بکر

در اندیشه چنان مست و خرابم
که دیگر می نیاید نیز خوابم

نیابم خواب شب بسیار و اندک
ازین پهلو بهی کردم بر اریک

همی رانم معانی را ز خاطر
که یکدم خواب یابم بو که آخر

یکی را جون برانم ده برآید
بتر زاکر برانم به در آید

ز بس معنی که دارم در ضمیرم
خدا داند که در گفتن اسیرم

بصنعت سحر مطلق می نمایم
درین شک نیست الحق مینمایم

بحکمت لوح گردون می نگارم
که من حکمت ز نوتی الحکمه دارم

بمعنی موی از هم می شکافم
ببین کر بلیتی داری دست یافم

جواهر بین که از دریای جانم
همی ریزد بپایی بر زبانم

ببین این لطف بر زان کشف اسرار
نکه کن معنی و ترکیب و گفتار

اگر من یک سخن گویم بصد سال
سخن دوشیزه ماندم بیکحال

ز ملجد آنکه گویی ذکر ماند
ولیکن اصل معنی بکر ماند

خردمندا بیا باری سخن بین
که گفتت کان سخنها را کهن بین

مرا بخز آن کهی کرد ذ تهدیست
که لذت از جهان قسم حدیثست

جو من مارو ز عالم باز بودست
ندانم تا سخن پرداز بودست

سخن با طبع عیسی فکر باید
جو مریم کر برآید بکر باید

ز تحسین در گذشتست این سخنها
که شوری دارد این شیرین سخنها

کسی را کار دنیای این ضعیفست
بنوذ از منش شعر لطیفست

ز شعر خود نبود ارشم نبودم
ز هر در در اسرارش نمودم

اگر تو اهل رازی چشم کن باز
بغواصی برون گیر از سخن راز

بساط مفلسی گسترده ام من
بسی دیوانگیها کرده ام من

کجاست اهل دلی در گوشه فرد
که بنشیند دمی با من درین درد

تو ای عطار چند آخر ازین گفت
که گشت آن گفت را سوند ازین گفت

جنان خواهم که همجون خاک گردی
مگر در زیر پایی پاک گردی

جو خاک راه خواهی شد ازین پس
جو خاک راه شو در پای هر کس

فروتن شو جو تنی کیر پیشه
درین هر دو صبوری کن همیشه

ترا می صبر باید کرد حاصل
که گفت الصبر یا ما قلایل

صبوری کن ز خود اندیش پیوست
که با حق باشی و بیخویش پیوست

کرت آید بهر دم تازه جانی
فرو مگذار یاد او زمانی

همی هر دم ز دن در بیم و امید
بحق سرمایه ملکیست جاوید

جو هر دم می توانی یافت نوری
جرا دایم نباشی در حضوری

کر از صد چیز می یابی شرف تو
جه بهتر کز حضور آری بکف تو

حکایت

مگر میرفت آن دیوانه دلشاد
فتادش چشم بر بقال استاد

بدو گفتا که ای مرد نکونام
شکر داری سپید و مغز بادام

جنین گفتا که دارم هر دو بسیار
ولیکن تا بدید آید خریدار

بدو دیوانه گفتا آخر کجایی
جرا آن هر دو را خوش خوش نخایی

اگر هر دو بغز وتی بصد ناز
ازین هر دو چه خوشتر هیچ بی ناز

بیک یکدم که در زیر دل و جانست
کری داند که جرا سر از نهانست

هزاران بحر پر اسرار کامل
بهر دم میتوانی کرد حاصل

ترا این پند بس از هر دو عالم
کری نایذ زجانت بی خدا دم

اگر تو پاس داری پاس انفاس
بسلطانی رسانندت بدین پاس

خدا را یاد کن تا کی ز اشعار
خموشی پیشه کن تا کی ز گفتار

اگرچه شعر در حد کمالست
جو نیکو بنگری حیض رجالست

یقین میدان که جوفی از کتابت
بنسبت بت بود پیش حجابت

کنون بیدار شو از خواب مستی
رها کن بعد ازین این بت پرستی

دریغا فوت شد عمری که یکدم
اگر گویی برادر زهر دو عالم

مرا کر عمر با مستی خزیدن
نبودی یکزمانم آرمیدن

همه عمرم اگر یکدم بماندست
یقین دانم که صد عالم بماندست

بگو چندین سخن چون راندی من
اگر یک حرف بر خود خواندی من

جو چندین سخن می بایدم راند
جو می دانم که بر می بایدم خواند

اگر بودی از اعجاز رنگ و بویم
نبودی رنگ و بویی و گفت و گویم

دریغا بی خبر دانستم نکردم
غم خود وقت کار خود بخوردم

اگر صد سال پویم راه دین را
ندانم کرد استغفار این را

کر استغفار دیک یکدم کنم من
ندانم تا همی بیم کنم من

ولیکن چون خداوندم کریمست
ببخشد کرچه این جرمی عظیمست

عجب نبود بفضل جاودانی
بیک ینتم ببخشد رایکانی

شنودم من که فردوسی طوسی
که کرد او در حکایت بی فسوسی

حکایت

به بست و پنج سال از نوک خامه
ببر می برد نقش شاه نامه

بآخر جون رسیدش عمر آخر
ابوالقاسم که بد شیخ اکابر

اگرچه بود پیری پر نیاز او
نکرد از راه دین بروی نماز او

جنین گفت او که فردوسی بسی گفت
همه در وصف کبری ناکسی گفت

بمدح کبرکان عمری بسی برد
جو وقت رفتن آمد بیخبر مرد

مرا در کار او برک ریا نیست
نماز من بر جنین شاعر روا نیست

جو فردوسی مسکین را ببردند
بزیر خاک تاریکش سپردند

همان شب شیخ او را دید در خواب
که پیش شیخ آمد دیده پر آب

زمرد رنگ تاجی سبز بر سر
دراجی سبز تر جون سبزه در بر

بپیش شیخ بنشست و جنین گفت
که ای جان تو با نور یقین جفت

نکردی آن نماز از بی نیازی
که می تنگ آمدت زان بی نمازی

خدای تو جهانی پر فرشته
همه از فیض روحانی سرشته

فرستاد این لطف کارسازی
که تا کردند بر خاکم نمازی

خطم دادند بر فردوس اعلی
که فردوسی بفردوس است اولی

خطاب آمد که ای فردوسی پیر
اگر راندت ز پیش آن طوسی پیر

پذیرفتم منت تا خوش بخسپی
ازان یک بیت توحیدم که گفتی

مشو نومید از فضل الهی
مده بر فضل ما جلی گواهی

یقین میدان جو هستی مرد اسرار
که عاصی اندکست و فضل بسیار

گر آمرزم بیکدم خلق را پاک
نیامرزیده باشم جز کفی خاک

خداوندا تو میدانی که عطار
همه توحید میکوید در اشعار

ز نور تو شعاعی می نماید
جو فردوسی فقاعی میکشاید

جو فردوسش ببخشش رایکان تو
بفضل خود بفردوسش رسان تو

بفردوسی که علیینش خوانند
مقام صدق و قصر دینش خوانند

حکایت

بپرسیدم ز پیری سال فرتود — بوقت آنکه وقت رفتنش بود
که همراه تو چیست ای مرد غمناک — چه داری زاد راه و منزل خاک
جوابم داد کی بی آگهی من — دلی پر می برم دستی تهی من
خدایا من درین دیر تحیر — چو آن پیرم تهی دست و دلی پر
تهی دستم نزاد راه جاوید — بفضل تو دلی دارم پر امید
خداوندا امید من وفا کن — دلم را از کرم حاجت روا کن
منور دار جانم را بنوری — دلم را زنده گردان از حضوری
حضوری ده ز چندین ترهاتم — یقینی ده میان مشکلاتم
مرا از من بجایی ده بتوفیق — ز نور خود برافی ده بتحقیق
دلم را محرم اسرار گردان — ز خواب غفلتم بیدار گردان
برافروز از خداوندی دلم را — تو آنگه کن بخرسندی دلم را
نفس چون من کشیدم همنفس باش — دران درماندگی فریادرس باش
چو جانم منقطع شد از جهان هم — مرا با ذوق ایمان دار آن دم
چو با ایمان فرو بردی بخاکم — نیاید از جهان جرم باکم
خداوندا همه بیچارگانیم — دران هنگامه چون نظارگانیم
همه کردند و خیالیم از بهشتی — تو می دانی و تو تا چون سرشتی
ندانند تا بمعنی متقی کیست — سعید از ما کدامست و شقی کیست

حکایت

بوقت نزع پیری را دگر بیست — بدو گفتند پیرا کو براجیست
چنین گفت او که اندر قرب صد سال — دری میگویم من در همه حال
کنون خواهد گشاد آن در بیکبار — ازان می لرزم از حیرت حزین زار
که آگه نیستم کین در بعادت — شقاوت میگشاید یا سعادت
فرو می افتم از چرخ برین من — کجا ایم و ندانم بر زمین من
مثال کعبتین شش سوی آید — که تا خود بر کدامین پهلو آید
دران ساعت که جان از تن رها شد — دو عالم آن زمان از هم جدا شد
ازین سو تن به بیهوشی فرو رفت — وزان سو جان بخاموشی فرو رفت
که داند کین دو تا کی هم جدا شد — کجا آمد کجا بود و کجا شد
جوابم زد از آن سو نبود زیانت — که گویی خاک خوش باد ای جوانت
اگر بینی خوش آید در خدایی — من بیچاره را گویی دعایی
مرا کاری برآید روز کاری — ترا بزبان نیاید هیچ کاری
دعا از دور تو چون گشته نزدیک — مرا روزی بود در خاک تاریک
مرا راحت ترا باشد ثوابی — خلاصم باشد ار باشد عقابی
تو خوش بنشسته در دنیای فانی — که من در خاک چون ماتم نهانی
زهی ناخوش زهی در پیش ما را — زهی بی شفقتی بر خویش ما را
نکو گفتستان درویش حالی — که میخواهم سه چیز از حق تعالی

حکایت

یکی در خواب مرگی با سلامت — دوم در مرگ خوابی تا قیامت
سوم چیزی که گفتن باشاند — چه گویم زانچه در گفتن نیاید
خداوندا بفضلت دل قوی باد — کسی کز ما کند بر نیکویی یاد
قرین نور باد آن بار رایی — که این گوید مرا گوید دعایی
گرت در جام دل خونیست برخیز — ز چشمی خون فشان بر خاک ما ریز
که بعد از ما عزیزان وفادار — بخاک ما فرو گریند بسیار

کند از دل بسوی ما خطابی — ولی از گور ما ناید جوابی
بسی خوبان بخون دردند و رفتند — بدرد و غصه زیر خاک خفتند
خوش ساند زیر خاک بسیار — نمی بینم کسی زیشان خبردار
کنون ما نیز خون خوردیم و رفتیم — ز گویایی کنون خاموش خفتیم
هزاران جان پاک از قالب پاک — فدای آن سرو رعنای بی خاک
چو چندین سخن بایست گفتن — چو زیر خاک می بایست خفتن

حکایت

شنودم من از آن دانای استاد — که چون عبادیی در نزع افتاد
درآمد پیش و عباسه ناگاه — ز پای افتاده دیدش بر سر راه
ز سیلاب اجل مدهوش گشته — زبان نغز بلبلش خاموش گشته
بدو گفت ای لطیف نغز گفتار — زبانت در سخن گفتن شکربار
تو تا پیش سخن گویان نشستی — همه دست سخن گویان ببستی
چو من گشتی چنین خاموش بیکبار — چه بود آن حرص بسیارت بگفتار

حکایت

بپرسیدم دران دم از پدر من — که چونی گفت چونم ای پسر من
ز حیرانی سر از پا می ندانم — دلم گم گشت و در گم می ندانم
ندانم این کمان کار دیدم — ببازوی چو من پیری گشاده
چنین دریا که عالم می کند نوش — ز خون قطره می نا ورد بجوش
بدو گفتم که چیزی گوی آخر — که سرگردان شدم چون گوی آخر
جوابم داد کای اندر فرزند — ز فضل خود بهر بابی هنرمند
ز غفلت خود بماندم همه عمر — چگونه ژاژ خاییدم همه عمر
باخر دم چنین گفت آن نکوکار — خداوندا محمد را نکو دار
نه گفت آن و مادر گفت آمین — پس آنگه زو جدا شد جان شیرین
خدایا گفت این هر دو گرامی — بفضلت مهربند بر تمامی
اگر جرم کردم زیر کاهست — دعای آن دو پیرم حرز راهست
ببین یا رب دو پیر ناتوان را — بدیشان بخش جان این جوان را
تو آن پیر نکو دل را نکو دار — فروغ نور ایمان شمع او دار
دل ایمان یافت موی او سپیدی — مدارش در سواد ناامیدی
بدرگاه تو با زافتاد کارش — بفضل خویشتن ده زینهارش
دران تنگی گورش همنفس باش — دران زیر زمینش دسترس باش
کفن را حله گردان در بر او — بباران ابر رحمت بر سر او
چو با خاکی شد آن شخص ضعیفش — بپاکی باز بر جان شریفش
ز جان مصطفی نور علی نور — بجانش میرسان تا نفخ صور
گناهش عفو کن جانش قوی دار — بنور دین دلش را مستوی دار
خدایا پیش شاهان مرد مضطر — شود با تیغ و با کرباس همسر
چو می دیدم که خلقان فتنه کردند — همه با تیغ در کرباس خفتند
تن من از کفن کرباس آورد — روانم تیغ چون الماس آورد
کنون کرباس و تیغ آورده ام من — بسی درد و دریغ آورده ام من
تو خواهی خوان و خواهی دان تو دانی — که گر خوانی و گر رانی تو دانی
سخن با درد تو زین کس ندیدست — کزین هر بیت صد خون می چکیدست